دیوان
مسعود سعد سلمان

دیوان
مسعود سعد سلمان

۵۱۵-۴۳۸

مقدمه از: ناصر هیری

۱۳۶۲

انتشارات گلشائی : خیابان انقلاب چهارراه ولی عصر - پلاک ۳۷۱

دیوان مسعود سعد سلمان

تیراژ : ۲۰۰۰ جلد

چاپ اول

خرداد ۱۳۶۲

چاپ از : چاپخانه فراین

احوال مسعود سعد سلمان

مسعودبن سعد سلمان شاعر بزرگ و توانای دورهٔ غزنوی و سلجوقی در نیمه دوم قرن پنجم و آغاز قرن ششم می‌زیسته، در لباب‌البلاب عوفی آمده است که مولد او همدان بوده و همین سخن را تقی‌الدین کاشی تکرار کرده است ولی این حرف صحیح نمی‌باشد زیرا بهترین سند شعر خود شاعر است که می‌گوید:

ای لاوهور ویحک بی من چگونه‌ای   بی آفتاب روشن روشن چگونه‌ای
ناگه عزیز فرزند از تو جدا شدست   با درد او بنوحه و شیون چگونه‌ای
چه یاد شهر لهاور و یار خویش کنم   مباد کس که شد از شهر و یار خویش نفور

استاد دکتر صادق رضازادهٔ شفق در تاریخ ادبیات ایران چنین آورده است "مسعود سعد که از شاعران بنام دورهٔ غزنوی و سلجوقی بشمار است اصلش از همدان است ولی تولدش در لاهور هندوستان در حدود ۴۴۰ ه.ق اتفاق افتاد."

چنانچه‌مشاهد می‌شود مسعود سعد در لاهور بدنیا آمد ولی اصل نیاکان او از همدان بوده. چنانکه شاعر در یکی ازابیات خود می‌گوید:

گر دل به‌طمع بستم شعرست بضاعت   ور احمقیی کردم اصل از همدانست

پدرش سعدبن‌سلمان از عمال و از مستوفیان دورهٔ اول غزنوی بود چنانکه‌چون امیر مجدودبن مسعود در سال ۴۳۷ از جانب پدر با میری هندوستان رفت و سعد سمت استیفاء دستگاه یافت و چنین بنظر میرسد که از همین تاریخ به‌بعد است که سعد سلمان با خاندان خود در لاهور و بعد از روزگاری مسعود سعد در آنجا بدنیا آمده است.

و خود شاعر در این مورد شعری دارد و چنین گفته است:

شصت سال تمام خدمت کرد   پدر بنده سعدبن سلمان
که باطراف بودی از اعمال   گه بدرگاه بودی از اعیان

چه پدر و چه پسر در هند دارای ضیاع و عقار بسیار گشته و مسعود باتوجه به کبر سن پدر مسئول حفظ و حراست آنها بوده است چنانچه خود گوید:

زهی پسر را اینجا به تو سپرد امروز   که دی رهی را آنجا به تو سپرد پسر

این جمع مال بعلت انتساب پیدا کردن او بسلاطین غزنوی مخصوصا" در زمان

پادشاهی سلطان ابراهیم مسعود پانزدهمین پادشاه غزنوی (از ۴۵۱ تا ۴۹۲ هـ.ق) بوده است.

ولادت مسعود: سال تولد او در هیچ جا ذکر نشده است لکن استاد علامه آقای محمد قزوینی در رساله احوال مسعود چنین محاسبه نموده است " در میان سالهای ۴۳۸ و ۴۴۰ اتفاق افتاده است" و ظهور شاعری او مصادف با عهد سلطنت سلطان ابراهیم بن‌مسعود می‌باشد. بعد از آنکه سلطان ابراهیم غزنوی پسر خود محمود ملقب به سیف‌الدوله را در سال (۴۶۹هـ.ق) به‌حکومت هندوستان منسوب کرد مسعود سعد بجرگه ملازمان او درآمد و از نزدیکان و در ردیف امراء بزرگ درآمد و از امارت و سروری نصیبی خاص داشته و بهمین علت ممدوح شاعران دیگر قرار گرفته بود.

از شاعرانی‌که قصیده و یا اشعاری در مدح سعد گفته‌اند می‌توان نام ابوالفرج رونی، عطاء یعقوب، رشیدی سمرقندی، عثمان‌بن محمد غزنوی معروف به‌مختاری، امیر مغزی ملک‌الشعرا دربار سنجر، سنائی ابولمجد مجدودبن آدم غزنوی که قبل از انقلاب احوال تتبع سبک مسعود می‌کرد و دیوان مسعود را در اواخر عمر او گردآورد و بعضی اشعار دیگران را هم سهوا" در آن درج نموده است‌می‌توان نام برد.

سید محمد ناصر علوی غزنوی، جمال‌الدین سید محمدبن ناصر، ناصر مسعود شمس نیز از مسعود تمجید کرده‌اند.

سیف‌الدوله محمود درحدود سال (۴۸۰ هـ.ق) بفرمان پدر مقتدر خود سلطان ابراهیم غزنوی مقید و محبوس شد و تمام ندیمان او نیز بقید و حبس افتادند منجمله مسعود سعد بود که هفت سال در قلعه‌های سو و دهک و سه‌سال در قلعهٔ نای زندانی بود و خود دراین مورد گوید:

هفت سالم بکوفت سو و دهک　　　پس از آنهم سه سال قلعهٔ نای

گویا این واقعه بر اثر تهمت حاسـدان اتفاق افتاده است جریان ماوقع را از زبان احمدبن عمربن علی نظامی عروضی سمرقندی در چهار مقاله جستجو می‌کنم " در شهو رسنهٔ اثنتین و سبعین و خمسمائه (اربعمائهٔ صح) صاحب غرضی قصه بسلطان ابراهیم برداشت که پسر او سیف‌الدوله امیر محمود نیت آن دارد که به‌جانب عراق برود به‌خدمت‌ملکشاه. سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که او را ناگاه بگرفت و به‌بست و به‌حصار فرستاد، و ندیمان او را بند کردند و به‌حصارها فرستاد، ازجمله‌یکی مسعود سلمان بود، و او را بوجیرستان به‌قلعهٔ نای فرستادند. از قلعهٔ نای دو بیتی سلطان فرستاد:

در بند تو ای شاه! ملک شه بایـد　　　تا بـنـد تـو پای تاجداری سایـد
آنکس که ز پشت سعد سلمان آیـد　　　گـر زهـر شود ملک تـرا نـگـزایـد

این دوبیتی علی خاص برسلطان برد ، برو هیچ اثری نکرد . و ارباب خرد واصحاب انصاف دانند که حبسیات مسعود در علو بچه درجه رسیده است و در فصاحت بچه پایه بود وقت باشد که من از اشعار اوهمی خوانم ، موی براندام من برپای خیزد ، و جای آن بود که آب از چشم من برود .

جملهٔ این اشعار بر آن پادشاه خواندند و او بشنید که برهیچ موضع او گرم نشد ، و از دنیا برفت و آن آزاد مرد را در زندان بگذاشت ، مدت حبس او بسبب قربت سیف‌لدوله دوازده سال بود ، در روزگار سلطان مسعود ابراهیم بسبب قربت او ابونصر پارسی را هشت سال بود ، و چندان قصائد غرر و نفاٴس درر که از طبع وقاد او راده ، البته هیچ مسموع نیفتاد . بعد از هشت سال ثقه‌الملک طاهرعلی مشکان او را بیرون آورد و جمله آن آزاد مرد در دولت ایشان همه عمر در حبس بسر برد ، و این بدنامی در آن خاندان بزرگ بماند ، و من بنده اینجا متوقفم که این حال را برچه حمل کنم ؟ برثبات رای ، یا بر غفلت طبع ، یا بر قساوت قلب ، یا بر بد دلی ؟ در حمله ستوده نیست ،وندیدم هیچ خردمند که آن دولت را برین حزم احتیاط محمدت کرد و از سلطان سالم غیاث‌الدنیا والدین محمدبن‌ملکشاه بدر همدان درواقعهٔ امیرشهاب‌الدین قتلمش‌الب غازی که داماد او بود بخواهر ، طیب‌الله تربتهما و رفع فی‌الجنان رتبتهما شنیدم که خصم که در حبس داشتن نشان بد دلی است ،زیرا که از دو حال بیرون نیست : یا مصلح است یا مفسد ، اگر مصلح است در حبس داشتن ظلم است ،و اگر مفسد است مفسد را زنده‌گذاشتن هم ظلم است . در جمله هر مسعود بسرآمد ، و آن بدنامی تا دامن قیامت بماند . "

شعر مسعود به سلطان چنین است :

بزرگوار خدایا چو قرب ده سال‌است — که می بکاهد جان من ، از غم و تیمار
چرا ز دولت عالی تو پیچم روی — که بنده زادهٔ این دولتم به‌هفت تبار
نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد — بدست کرد برنج این همه ضیاع و عقار
بمن سپرد و ز من بستدند فرعونان — شدم بعجز و ضرورت زخان و مان آوار
به حضرت آمدم انصاف خواه و دادطلب — خبر نداشتم از حکـم ایـزد دادار
همی ندانـم خود را گناهـی و جرمـی — مگر سعایت و تلبیس دشمـن مکار
ز من بترسد ، ای شاه خصم ناحق من — که کار مدح بمن بار گـردد آخر کار
سپر فگنـد و ندیده بدست من شمشیر — بداد پشت ونبـــوده میان ما پیـکار
در آن هزیمت تیری گشاد دزدیده — مرا نجست چو من داشتم کشادش خوار

از قدیم روایتی مشهور بوده و آن چنانست‌که‌ابوالفرج رونی دراین سعایت دست داشته و از حسد او را بقید و بند افکنده است چنانکه خود شاعر می‌گوید :

بوالفرج شرم نایدت کز خبث   در چنین حبس و بندم افکندی
مرا گوئی که تو خصم حقیری   تو هم مرد دبیری نه امیری
مسلمان وار پندت داد خواهم   تو خود پند مسلمان کی پذیری
فراونت پلنگانند خصمان   نگر با موش خصمی در نگیری
که گر چنگ پلنگی در تو آید   بباید بر تو میزد تا بمیری

از این ابیات و نظایر آن چنین استنباط می‌شود که علت عمدهٔ زندانی شدن مسعود، همانا بدخواهی دشمنان و حسودان‌بوده است که مانند سلطان ابراهیم پادشاه دهن‌بین و لجوج و سرسخت را نسبت به‌شاعر نگران کردند و او مایهٔ رنج‌و شکنجهٔ سالیان دراز را برای مردی آزاده طبع مانند مسعود سعد فراهم آورد.

معلوم می‌شود در زندان او با بهرام‌نامی که او نیز زندانی بوده است، انسی و الفتی در میان آمد و از وی اختر شناسی آموخته است، چنانچه در ضمن قصیده‌ای چنین‌سروده است:

یکی حکایت بشنو ز حب حال رهی   به‌عقل سنج که عقلست‌عدل‌را میزان
براین حصار مرا با ستاره باشد راز   به‌چشم خویش همی بینم اختراق و قران
منم نشسته و در پیشم ایستاده بپای   خیال مرگ و دهان‌باز کرده چون ثعبان
گسسته بند دو پای من از گرانی بند   صعیف گشته تن من ز محنت الوان
نشسته بودم در کنج خانه‌ای به‌دهک   بدولت تو مرا بود سیم و جامه و نان
ولیک گشت مرا طبع این هوای عفن   ز حیر گشتم از این مردمان بی‌سامان
نه مردمیست که با او سخن توان گفتن   نه زیرکیست که چیزی ازو شنید توان
اگر نبودی بیچاره پیر بهرامی   چگونه بودی حال من اندرین زندان
گهی صفت کندم حالهای گردش چرخ   گهی بیان دهدم رازهای چرخ کیان
مرا ز صبحت او شد درست علم نجوم   حساب شد همهٔ هیئت زمین و مکان

مسعودبه‌شفاعت‌عمیدالملک‌ابوالقاسم‌خاص‌که‌از رجال معتبر دربار سلطان ابراهیم بود، پس‌از ده سال زندانی بالاخره از حبس‌آزاد و به وطن خود لاهور برگشت و به ضیاع و عقار خود پرداخت.

پس از سلطان ابراهیم پسرش مسعود بجای پدر نشست (۴۹۲ — ۵۰۸هـ.ق) و حکومت هندرابفرزند خود امیر عضدالدوله شیرزاد سپرد پیشکار امیرنظام‌الدین بونصر پارسی که از دوستان مسعود سعد بود و نسبت به‌علم و ادب علاقه‌ای داشت و او وسیله برانگیخت تا مسعود سعد را دریکی از نواحی لاهور یعنی‌چالندر حکومت دادند و خود شاعر در ضمن قصیده‌یی در مدح سلطان مسعود چنین گفته است:

سوی مولد کشید هوش مرا   بویهٔ دختر و هوای پسر

چون به‌هندوستان‌شدم‌ساکن / بر ضیاع و عقار پیـر پدر
بنده بونصر برگماشت مرا / به‌عمل همچو نایبـان دگر

ولی پس از جندی بونصر پارسی مورد خشم و غضب سلطان مسعود واقع و بزندان افتاد و بهمین علت و رابطه نزدیکی که مسعود سعد با بونصر پارسی موجود بود مسعود سعد هم مغضوب سلطان واقع شد و او هم بزندان افتاد و بیش از ۸سال در حبس ماند تا در سال ۵۰۰ه.ق به شفاعت ثقةالملک طاهر علی مشکان وزیر سلطان مسعود که در مدح او قصایدی دارد از زندان آزاد شد و مدتی به کتابداری سلطنتی مشغول به‌کار بود .

بدین ترتیب مسعود سعد ۱۸ سال از بهترین سالهای عمر خود را در زندان قلعه‌های دهک ، سو ، (۷ سال) قلعه نای (۳ سال) قلعهٔ مرنج (۸ سال) محبوس بود . و بعد از آزادی از حبس دوم دیگر پیر و ناتوان گشته و با توجه باینکه باز هم مورد توجه شاهان غزنوی مانند ملک ارسلان و بهرام شاه بود معذالک از خدمت دیوانی کناره گرفت و باقی عمر را به اعترال گذرانید . بعضی معتقدند که مسعود سعد تا پایان عمر سمت، کتابداری مسعود و سپس عضدالدوله شیرزاد بن مسعود را داشت و آنان را مدح می‌گفت و در کمال تقرب می‌زیست تا درگذشت .

بنابر مندرجات تذکره‌ها‌مثل ریاض الشعراء علی قلی‌خان داغستانی و سجته‌المرحال غلامعلی خان آزاد و مجمع الضحاء هدایت وفات او را در سال ۵۱۵ هجری قمری واقع شده است .

گویند منجمی عمر مسعود را هشتاد سال پیش بینی کرده بود و خود شاعر می‌گوید:
مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد / ز عمر دوستی امید من برآن افزود

سبک شعر مسعود

مسعود یکی از قصیده‌سرایان والای ما است و سبک شعر او با سبک شاعران خراسان همانند است مانند عنصری مثلا " در قصیده معروف با مطلع :
شکوفهٔ طرب آورد شاخ عشرت بار / که بوی نصرت و فتح آید از نسیم بهار
که ضمن آن قصیده گوید :
جز این چه دانم گفتن که عنصری گوید : / "چنین نماید شمشیر خسروان آثار"
و در قصیده‌ٔ :
ایا نسیم سحر فتحنامه‌ها بردار / بهر ولایت از آن فتحنامه‌یی بسپار
که در ضمن آن می‌گوید :
نمود در هند آثار فتح شمشیرت / "چنین نماید شمشیر خسروان آثار"

و باز مانند رودکی در قصیدهٔ گوید :

« ز شاه بینم دلهای اهل حضرت شاد »

که در ضمن آن گوید :

جز آن نگویم شاها که رودکی گوید "خدای چشم بد از ملک تو بگرداناد "

و منوچهری که در یکی از ترجیع‌بندهای خود بیتی از او تضمین کرده می‌گوید :

"خیزید و خزآرید که هنگام خزانست" گراخواهی از این به ، دگری گویم این‌بار

همچنین سبک لبیبی و شهید بلخی و برخی دیگر را در نظر داشته است‌ولی حقیقت اینست که اینگونه تشابه نتیجه تقلید نیست و قریحهٔ مسعود تواناتر از آنست که اسیر تقلید باشد و این سبک او را از جوانی ملکه شده و با روانی که در طبع و تسلّطی که در نظم داشته است ، طرز خاصی به شعرش داده و در دعوی خود چنین گفته است :

اشعار من آنست که در صنعت نظمش نه لفظ معار است و نه معنیش مثنّا

انشا کندش روح و مفتّح کندش عقل گردون کند املا و زمانه کند اصغا

مسعود سعد همانطور که در نظم مرتبه والا داشت در نثر هم مهارتِ خاصی دارد ، چنانکه خود گوید :

به نظم و نثر کسی را گر افتخار سزاست مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست

مسعود سعد از شعرای و فصحای بلند پایه ایران است که به سبک و شیوه دلپسند و کلام بلیغ و موئثر خود مشهور است . قدرت او در بیان معانی با کلمات پسندیدهٔ منتخب ، و مهارت وی در حسن و ترتیب و ترکیب انکارناپذیر است قوت خیال او باعث شده است که‌بتواند گاه مطلبی را با چند تعبیر که هر یک‌به‌تنهائی‌شایان توجه است ، بیان کند و از اینراه تعبیرات و ترکیبات و تشبیهات نوی بیاورد و تا می‌توانست از الفاظی که به عاریت گرفته شود و مضمونی که تکرار شده باشد دوری جسته و گفته است :

اشعار من آنست که در صنعت نظمش نه لفظ معار است و نه معنی مثنا

در لباب الالباب عوفی گفته است : « مسعود سعد سه دیوان داشت که یکی به پارسی و دیگری به تازی و سوم به هندوی بود » از اشعار هندی او اثری در دست نیست ولی از ادبیات تازی او چندی موجود است . از آنجمله :

ولیل کأنّ الشّمس سُدّت ممرّها ولیس لها نحو المشارق مرجع

نظرتُ الید و لظلامُ کـلانّه علی العین غربان من الجّووقع

فقلت لقلبی طال لیلی ولیس لی من الهّم منجاةٌ وفی الصبر مفزعٌ

اری ذنب السرحان فی الجوطالعاً فهل ممکن انّ الغزالةّ تطلــع

و یا این سه بیت :

يـا ليلـةً اظلمـتْ علينـا	ليـلاءُ قـاريـةُ الـدُجتـةْ
قدركصنت في الدجي علينا	دهمـاً خـداريـةٌ لاعنـه
فبت اقتاسهـا فكـانــت	حبلى نهـاريـةٌ الا جنــه

دیوان فارسی مسعود سعد سلمان که بقول امین احمدرازی در هفت اقلیم آمده است« جزو آن کل بوده هنوز شجر ذات او نهال قمر او هلال بوده »، و یا رشید وطوط در حدایث السحر در صنعت الکلام الجامع گوید :

بیشتر اشعار سعد سلمان کلام جامع است خاصه آنچ در حبس گفته است و هیچکس از شعراء عجم در این شیوه بگرد او نرسد نه در حسن معانی و نه در لطف الفاظ .

دیوان‌مسعودسعدسلمان تابحال چندین‌بار درتهران‌چاپ‌شده واستاد رشید یاسمی آنرا تصحیح‌کرده ودرحدود شانزده‌هزار بیت شعر از قصیده، مثنوی، ترجیعات، مسمط و غزل و رباعی دارد در پایان دیوان او وصف سی روز ماه و وصف ایام هفته بر طبق تقویم قدیم ایران سروده شده است که بسیار جالب و تازگی دارد .

چون‌زمان‌حیات‌مسعودسعدمصادف‌با عهد سلطنت شش تن از پادشاهان غزنوی بوده است حقا بایستی شرح حال او را به شش فصل تقسیم نمودااما چون درعهد پادشاهی فرخزاد طفلی بیش نبوده پس فصل اول را از عهد سلطان ابراهیم شروع می‌کنیم و فصل دوم را بزمان جهانداری مسعودبن ابراهیم تخصیص داده واز آنجا که دورهٔ پادشاهی شیرزاد و ملک‌ارسلان بسیارکوتاه بوده و شاعر ما از دوره طولانی بهرامشاه هم جز سالیان معدودی درک نکرده است پس عهد این سه شهریار را هم در یک فصل ذکر خواهیم کرد بنابراین شرح حال مسعودسعد مشتمل بر مقدمه‌ای و سه فصل و یک خاتمه خواهد بود و در آغاز هر فصل شمه‌ای از تاریخ پادشاه زمان بیان خواهد گشت .

تهران ــ اردیبهشت ۱۳۶۲

ناصر هیّری

فصل اول

زمان سلطان ابراهیم غزنوی

سلطان ابراهیم سلطان ابوالمظفر ظهیر الدوله رضی‌الدین ابراهیم بن مسعودبن محمودبن سبکتکین در سال ٤٢٤ متولد و در ٤٥٠ پادشاه شد وتا ٤٩٢ برتخت سلطنت جای داشت درینجا شرحی‌را که صاحب‌طبقات‌ناصری راجع بفرخزاد وابراهیم نوشته است با مختصر تصرفی نقل مینمائیم .

طغرل که از بندگان سلطان محمود بود برعبدالرشید پادشاه غزنوی بشورید و اورا با ١١ پادشاهزاده دیگر بکشت وبرتخت غزنین بنشست و چهل روز ملك راند و ظلم بسیار کرد ونوشتکین سلاح‌دار اورا بقتل آورد .

« ازشاهزادگان مسعودی دوکس درقلعه برغند باقی بودند یکی ابراهیم ودوم فرخزاد وطغرل بجهت کشتن ایشان جماعتی را بقلعه برغند فرستاده بود کوتوال یکروز در گشادن قلعه تأمل‌کرده بود ناگاه مسرعان دررسیدند وخبر قتل طغرل بیاوردند .

« اکابرغزنین روبقلعه نهادند و خواستند ابراهیم را برتخت نشانند اما ضعفی بر او عارض بود و توقف مجال نبود وفرخزادرا بیرون آوردند ومبارکباد گفتند ٢شنبه نهم ماه ذی‌القعده٤٤٣ فرخزاد بعداز ٧ سال بقولنج درگذشت برادرش سلطان ظهیرالدوله ونصیرالملة رضی‌الدین ابراهیم را بپادشاهی برداشتند مردی حلیم وکریم و عالم و عادل بود در زمان فرخزاد اورا از برغند بقلعه نای آورده بودند . سرهنك حسن بخدمت او رفت باتفاق اهل مملکت اورا از قلعه نای بیرون آوردند در روز دو شنبه بطالع میمون در صفه یمینی بنشست و روز دوم شرط ماتم امیر حمید فرخزاد را بجای آورد و تربت او وآباء واجداد خود رازیارت کرد وهمه اعیان واماثل در خدمت او پیاده برفتند بهیچکس التفاتی نکرد وبدین سبب هیبتی از سلطنت او در دل خلق متمکن شد وچون خبرجلوس او بداودسلجوقی رسید درخراسان معارف فرستاد و بااو صلح کرد و بعد ازداود پسرش الب ارسلان برآن عهد ثابت بود و ممالك اجداد خود درضبط آورد وخللی که در مملکت افتاده بود بسبب حوادث ایام ووقایع عجیب در عهداو بقرار باز آمد وکار مملکت محمودی ازسر تازه شد وخرابی های ولایت

عمارت پذیرفت وچند باره وقصبه بنا فرمود چون خیر آباد وایمن‌آباد ودیگر اطراف

«ولادت ابراهیم درسال فتح گرگان سنه ۴۲۴ بود بولایت هرات وآن پادشاه را چهل دختر بود و ۳۶ پسر جمله دختران بسادات کرام وعلمای بانام داده» ویکی را بجد منهاج السراج صاحب طبقات ناصری که از علمای جوزجان بود داد .

مدت ملك ابراهیم چهل ودوسال بود وفات در سنه ۴۹۲ (۱)

زمان طولانی سلطنت این پادشاه موجب قوام کارها شد (۲)

با اینکه سلجوقیان در این زمان باوج قدرت رسیده بودند و الب ارسلان مقارن جلوس سلطان ابراهیم بجای پدر خود داود چغری بیك حکومت خراسان یافته و چهار سال بعد در ۴۵۵ بجای عم خود طغرل سلطنت همه ایرانرا بدست آورد و در نتیجه تخارستان و خراسان بکلی از دست غزنویان خارج گردید (۳) لکن سلطان ابراهیم بسبب حسن کفایتی که داشت درچنین موقع خطری شالده سلطنت متزلزل غزنوی را از نواستوار کرد و آبرونی برای آن دولت تحصیل نمود با سلاجقه صلحی آبرومندانه کرد در سال ۴۵٦ دخترخودرا بارسلان ارغون پسر الب ارسلان داد و دختر ملکشاه سلجوقی‌که مهدعراق لقب داشت برای یکی از فرزندانش علاءالدوله مسعود که پس از او بپادشاهی رسیدگرفت (٤) واین وصلت موجبات آسودگی خیال غزنویان را از سمت غرب یعنی دولت سلجوقی فراهم

---

(۱) آقای سهیلی در مجله ارمغان تاریخ وفات ابراهیم را چنین یافته‌اند (ابراهیم ابن مسعود = ۴۹۲)

(۲) ابراهیم در ابتدای جلوس صلحی با داود سلجوقی کرد . ابن الاثیر حوادث سال ۴۵۱ .

(۳) بلخ و بست و هرات در موقع جلوس ابراهیم در دست سلاجقه بود عمادکاتب صفحه ۸

(٤) ابن‌الاثیر گوید خواجه نظام الملك درین عروسی از مال خود صد هزار دینار خرج کرد .

این نخستین وصلتی نیست که میان غزنویان و سلجوقیان واقع شده است سلطان مودودهم دختر چغری بیك داودرا گرفته‌است وبعد ازاو برادرش علی عیال اورا بزنی‌گرفت

ساخت (۱) و توانستند همه هم خودرا بجانب کشور هندوستان خاصه ناحیهٔ پنجاب معطوف کنند بنا بر روایت تاریخ فرشته : سلطان ابراهیم در سال ۴۷۲ بهند لشکر کشید و قلعه اجودهن را مسخر کرد بعد دو قلعه دیگر موسوم به روپال (رود پال) و دره را متصرف شد» .

اول کسی از غزنویان که بتقلید طغرل سلجوقی لقب سلطان را درسکه‌خود قید کرد او بود زیرا که سلطان محمود وسلطان مسعود این عنوان را درسکه نیاورده بودند.

محمود سیف الدوله

گویا ارشد اولاد ابراهیم سیف‌الدوله محمود بوده که بفرمان پدر لشگرکشی‌ها کرده و در سال ۴۶۹ فرمانفرمائی هندوستان یافته است درآن‌جا فتح‌ها کرده و از خلیفه لقب صنیع‌امیرالمؤمنین یافته‌است (ص۴۴۳) (۲)

قدیم ترین تاریخ صریحی که دردیوان مسعود میتوان یافت در قصیدهٔ است که بمناسبت نصب محمود بفرمانفرمائی هند ساخته است (ص۳۳۷) ودر طی آن گوید منجمان بحکم زیج بتانی (۳) گفته‌اند عنقریب‌خطیبان بنام سیف‌الدوله در هفت اقلیم ندای سلطنت در دهند وپنجاه سال پیش از این (یعنی در سال ۴۲۰ که زمان تألیف‌کتاب‌التفهیم‌است) ابوریحان بیرونی پیشگوئی کرده است .

که پادشاهی صاحبقران شود بجهان چوسال‌هجرت‌بگذشت تی‌وسین‌وسه‌جیم

یعنی ۴۶۹ بنا براین توکه در این سال پادشاهی هندیافتهٔ همان‌صاحبقران هستی که ابوریحان گفته است .

درنسخه فعلی التفهیم چنین مطلبی بنظر نمیرسد و اساسا بعید است که در چنان

---

(۱) ابن الاثیر جلد ۱۰ ص۴۶ ترکتازان هند ص۱۷۶ جلد اول مینویسند سلطان ابراهیم در ۴۷۶ لشگر بهند برد و در۲۰ صفر قلعه اجودهن‌را گرفت قلعه روپال را بعد از سه ماه و هجده روز محاصره فتح کرد بر کوهی بلندمشرف برآب بود .

(۲) خلیفه عباسی المقتدی بامرالله از ۴۶۷ تا ۴۸۷ خلافت کرده پس از او المستظهر بالله تا ۵۱۲ برمسند خلافت قرار داشته است .

(۳) محمدبن جابربن سنان الصابی الحرانی البتانی منجم وریاضی معروف‌درسال ۳۱۷ هجری وفات یافته است .

کتابی که مخصوص اوایل تنجیم است این قبیل پیشگوئی‌ها شده باشد (۱) پس می‌توان گفت که مسعود مسامحة و برای رعایت قافیه نام این کتاب را برده است

اما اصل خبر که صاحبقران شدن پادشاهی محمود نام درهندوستان باشد گویا در آن زمان شیوعی تمام داشته ومحل قبول جماعتی بوده است چنانکه ابوالفرج رونی در ضمن مدح محمود باین مطلب اشاره کرده است .

شاها نظام ملك و قوام جهانیا	با دولت مساعد و بخت جوانیا
گردون تراسکالد وکیخسروی دهد	اینك بنقد والی هندوستانیا
ایدون شنیده‌ایم که صاحبقران‌شود	همنام توکسی و تو گوئی همانیا

مسعود سعد درهمین باب گوید (ص ٤)

شاها نظام یابد هندوستان کنون	ز آن خنجر ز دودهٔ هندوستانیا
صاحبقران توباشی واینك خدایگان	دادت بدست خاتم صاحبقرانیا

از مقابله این دو قصیده آثار معارضهٔ بین‌دوشاعر نیزآشکار است زیراکه ابوالفرج پادشاه را بتردید صاحبقران دانسته ومسعود تصریح وتأکید کرده است .

همچنین مسعودذرص ۳٦ گوید :

شهی‌که ایزد صاحبقرانش خواهدکرد	چنین‌که ساخت زاول بسازدش اسباب

همچنین درفتح اکره ص۲٦۲گوید :

محمود از غزنین سپاهی بهندوستان برد وقلعه اکره را درحصار گرفت و چیپال در قلعه بود خوابی دید و از در تسلیم درآمد لکن محمودگفت‌من مدتها از بی حصاری دوشیزه (ناگشوده) می‌گشتم که در راه اسلام آن را بگشایم حال‌این قلعه‌رابباید باجنك مسخرکنم . در صفحه۳۰۷ نیز فتح اکره راکه درنوروز واقع شده میستاید باری درصفحه ۲٦٦ درباب‌صاحبقرانی محمود گوید .

توبود خواهی صاحبقران بهفت اقلیم	دلیل میکند این فتح‌تو بدان گفتار

نباید آغاز فتوحات محمود را درهند از سال ٤٦۹ دانست بلکه در این تاریخ رسما نایب‌السلطنه هندوستان شده است پیش از آن مکرر بفرمان پدر در فاصله های کم

---

(۱) رجوع شود بمقاله استاد قزوینی در احوال مسعود سعد

حمله باقطار هند کرده و از غزنین بان سرزمین تاخته وباز آمده است (۱)

مسعود سعد جزء دربار مخصوص محمود بوده وفتوحات اورا ستوده است از قصیده ذیل ص۳۹ استنباط میشود که چند سال پیش از فرمانفرمائی رسمی محمود در هندوستان مسعود سعد درخدمت او بوده

خجسته بادت نوروز واینچنین نوروز — هزار جفت شده بامه رجب در یاب

و بنابر تحقیقی که استاد معظم آقای محمد قزوینی فرموده اند ودر بحث سال ولادت شاعر اشارت رفت درآن برهه از زمان سال هائی که عیدنوروز درماه رجب واقع میشده ۴٦۵ و۴٦٦ و ۴٦۷ بوده است بنابراین مداحی مسعود ازسیف الدوله مقدم بر نصب او بحکومت هندوستان است وسالها قبل ازتاریخ فرمانفرمائی رسمی درهنداین شاهزاده ممدوح شعرای غزنین بوده است چنانکه ابوالفرج رونی درسال ۴٦۰ محمود را نزد سلطان ابراهیم شفیع قرار میدهد که مقرری اورا برسانند :

خسروا بنده را دراین دوسه سال — در مدیح تو شعر هاست متین

هر یکی کرده تا شدی انشاد — در سنه اربعمائه و ستین

پس اینکه در چهار مقاله و غیره آمده است که هنگام نصب محمود بفرمانفرمائی هند مسعود سعد از خدمتگزاران او شده است صحیح نیست مدتها پیش از آن تاریخ پدرش سعد سلمان که از عمال معتبر غزنوی بوده او را درغزنین بمحمود سپرده است چنانکه شاعر درص۱۹۰ گوید .

رهی پسر را اینجا بتوسپرد امروز — که دی رهی را آنجا بتو سپرد پدر

قصاید مسعود درمدح سیف‌الدوله ازاشعار اوایل عمر شاعر محسوب میشود وباوجود این درکمال جزالت وخوبی است چنانکه قصیده (ص٥٦)

بنظم ونثرکسی را گرافتخار سزاست — مراسزاست که امروزنظم ونثرمراست

و مسلماً درجوانی سروده است دلیلی قوی برقدرت طبع اوتواند بود در این قصیده شعر استاد لبیبی را تضمین کرده است که گوید « سخن که نظم کنند آن درست باید وراست» وخاندان خود را ستوده واز حاسدان شکایت کرده گوید

---

(۱) بنابر اشعار ابوالفرج رونی فاصله دوسفر محمود بهندکمتر از۹ماه بوده‌است

زان پس که این‌دیار براسلام‌هشت‌ماه — دار الفرار بودی دار القرار شد

نه ماه بی فسار همی تاخت روزگار — تا بر سرش سیاست سیفی فسار شد

(مراد ازسیفی سیف‌الدوله محمود است)

اگر برایشان سحر حلال بر خوانم　　　جز این نگویند آخر که کودك و برناست

لکن قصاید این دوره او چون قبل ازحبس است از چاشنی شکایات دردناك خالی است مضامین آن‌هم تنوعی ندارد بیشتر ستایش محض است .

درقصیده ص۳٦ محمود را تهنیت می‌گوید بلقب صنیع امیرالمؤمنین که خلیفه بغداد باو داده است و این وقتی است که محمود عازم هند وغزای کفار شده‌است درص۳٤٤ نیز اشاره باین لقب است ولی موقعی است که محمود ازهند بازگشته عازم خدمت سلطان ابراهیم در غزنین است درص۳۱۰ نیز ابیاتی در باب مراجعت محمود از هندوستان بغزنین است درص ۲۸۱ وصف راهی است که محمود پیش گرفته وخود را از هند بغزنین رسانیده است شاعر در آن سفر همراه بوده از سختی معابر و فراق یار و دیار خود نالیده است ولی کلمه نیشابور که درین خط سیر یادشده عجیب است مگر نام محلی گمنام باشد .

درص۲۷۹ شکایت شاعر ازدوری یار ودیاراست که برای رسیدن بدرگاه محمود نصیب او شده است درص ۲۲٤ شاعر عذر خواسته است که در این سفر نمی تواند در رکاب محمود باشد و درحضر باید بدعای او بپردازد قصیده ص٤٥١ شرح حرکت محمود است از پاتخت بغزو هندوستان و شعر شهید بلخی را(۱) پس و پیش کرده تضمین نموده است شهید گوید :

هزار کبك ندارد دل یکی شاهین　　　هزار بنده ندارد دل خداوندی

ومسعود مصرع اول‌را چون قافیه بوده بآخر انداخته‌است

از احوال مسعود در درگاه سیف الدوله اطلاع دیگری نداریم جز آنکه وقتی بسبب تهمت حاسدان مورد خشم وعتاب شاهزاده شده وناچار ازلاهور مهاجرت کرده و از دوری فرزند ومادر خود نالیده است ص۱۹۰(۲)

اگر بکودکی امید دارم از فرزند　　　چگونه باشدم امید پیری از مادر

ززادو بومم برکند وهرزمان اکنون　　　همی نمایدم از صد هزار گونه عبر

---

(۱) ابوالفرج رونی هم این مضمون شهید را آورده است

همیشه تا نبود کبك را سرشاهین　　　همیشه تا نبود بنده را دل مولی

(۲) مسعودسعدقصیده‌ص۵۳۳را درهند سروده ودرص۱۰وص۱٦۱محمودرا از خلعتی که‌سلطان‌ابراهیم برایش فرستاده تهنیت گفته است از این قصاید برمی‌آیدکه مسعود سعد قبل از حکمرانی محمود درهندوستان‌هم‌جزء دستگاه آن شاهزاده بوده وچنانکه درص ۲۳۷ ذکر شده این شاعر دستگاه محمود با راشدی شاعر دربار سلطان ابراهیم مشاعره داشته‌وگفتار اوراجواب میداده است .

همچنین دراقتفای این قصیده ابوالفرج رونی‌که گفته است

بدیع نیست بشب دیدن ستاره در آب — بروز بین‌که سپهری‌است پرستاره برآب

مسعود قصیده دارد (ص۳۳) که از خشم محمود ودور شدن از هندوستان نالیده وگوید پای برهنه از جیلم گذشتم ونیم شب ببلهیاره رسیدم (ص ۳٤) و در منجلاب برسکال شبی تاصبح ماندم (۱) در ص۳۸ نیز مجدداً از خشم محمود و سعایت بد خواهان نالیده است .

این نهال نشانده را مشکن — مکن آباد کرد خویش خراب

دنباله این‌رنجش معلوم نیست ولی درقصیده دیده شدکه از محمود اجازه رفتن‌کعبه می‌خواهد که‌گویا مقدمه رفتن بخراسان است .

نیت کعبه کرده بنده تو — بنده را زین مراد باز مزن

دوره سعادت

با همه عتابها وخشم هائی‌که درین قصایددیده می‌شود دوره‌جوانی شاعر ما که در خدمت سیف‌الدوله گذشته سعادتمندترین ادوار عمر اوست درین زمان است که املاك و دارائی پدر را در لاهور و اطراف آن حفظ کرده و پدر و مادر پیر و پسر ودختر خویش را سر پرستی نموده در ردیف امراء بزرك بجنگها شتافته و در رکاب پادشاه سفرها کرده(۲) درلاهور قصری عالی بنا نهاده است و ابوالفرج رونی در وصف آن قطعه انشاد کرده وازمسعود جواب شنیده است ص ۷۲۸ در این عهد است که شعرای بزرك مانند رشیدی سمرقندی ص۷۲۹ وسید محمد ناصر علوی برادر بزرك سید حسن ناصر غزنوی شاعرشهیر واختری ص ۲۹۰ وناصر مسعود و غیره ص۳٦۷ قصاید آبدار بخدمت او فرستاده‌اند .

در این زمان است که مسعود لذت امارت وسرداری لشکر را با ذوق شاعری و سخن پردازی(ص۸۷) جمع‌کرده است ص۳۰۹

بگاه مدحت بودم ز جمله شعرا — بوقت خدمت بودم ززمره عمال

عوفی در لباب‌الالباب عذر میخواهد که اورا در ردیف امراء نیاورده ودر زمره شعرا شمرده است ومسعود درستایش خویش‌گفته است (٦۳۰)

منم‌کاندر عجم واندرعرب‌کس — نبیند چون‌من از چیره زبانی

سجود آرد به پیش خاطرمن — روان رودکی و ابن هانی

---

(۱) برای توصیف برشکال یا برسکال رجوع شود بص ٥٦۲ که‌محل تابستانی و کوهستانی بوده وازگرمای لاهور به‌آنجا پناه میبرده‌اند

(۲) اگر اشعار مسعود وابوالفرج نبود ازفتوحات محمود خبری نداشتیم

در سخاوت شهرتی بسزا داشته است

چو من دستگه داشتم هیچوقت | زبان مرا عادت نه نبود
روزی که راحتی نرسد ازمن | مر خلق را ز عمر نپندارم
گر هیچ آدمی را بد خواهم | از مردی و مروت بیزارم

وهم درباب سخای خویش گوید : ص٥٦

مرا به نیستی ای سیدی چه طعنه زنی | چو هست دانشم ارزروسیم نیست رواست
خطاست گوئی در نیستی سخا کردن | ملامت توچه سودم کند چوطبع سخاست
بجود وبخل کم وبیش کی شود روزی | خطا گرفتن برمن بدین طریق خطاست

استاد روحی واوالجی در مقام فخر میگوید

بیش ازاین نیست کز سخا وسخن | خواجه مسعود سعد سلمانم
بدهم در یکی زمان بسؤال | گر دو گیتی بمدح بستانم

درشجاعت فارس عهد خویش بوده است ص٢٨٤

سرکشان را زمن سبك شد دل | دستها را زمن گران شد بار
کند شد مرك را ز من دندان | تیز شد رزم را ز من بازار
بقمهٔ رام کرده کاندر وی | مرگ بارید بر علی عیار

در جای دیگر گوید

تا مرا بود بر ولایت دست | بودم ایزد پرست وشاه پرست
بیکی حمله من افتادی | خیل دشمن زششهزار نشست

معلوم نیست این دوره سعادت وکامرانی که اورا محمودااقاصی وادانی می‌کرد چقدر دوام یافته است

ادبار سال عمر او درحدود چهل بود که باد بی‌نیازی روزکار و زیدن گرفت وبخت او فروخفت . دشمنان حقیر که در نظر مسعود اعتبار وقدرتی نداشتند فرصت غنیمت شمردند وکار اورا ساختند نخست درلاهور بتصرف املاك پدری اوهمت گماشتند و چون او نتوانست در هندوستان دادرسی بیابد بجانب غزنین شتافت تا مستقیماً شکایت بسلطان ابراهیم ببرد لکن دشمنانش قبلا اورا درنظر سلطان متهم ساخته بودند چنانکه بدادش نرسیدند سهل است فرمان بحبسش دادند .

در قصیدهٔ که پس از ده سال حبس بسلطان ابراهیم فرستاده چنین گوید : ص٢٥٧

بزرگوار خدایا چو قرب ده سال است | که می بکاهد جان من از غم و تیمار
چرا ز دولت عالی تو به پیچم روی | که بنده زادهٔ این دولتم بهفت تبار

نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد	بدست کرد برنج این همه ضیاع و عقار
بمن سپرد و زمن بستدند فرعو نان	شدم بعجز وضرورت زخان و مان آوار
بحضرت آمدم انصاف خواه وداد طلب	خبر نداشتم از حکم ایزد دادار
همی ندانم خود را گناهی و جرمی	مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار
زمن بترسد ای شاه خصم ناحق من	که کار مدح بمن باز گردد آخر کار
ز پارگین بشناسند بحر در آگین	ز تار میغ بدانند ابر گوهر بار
سپر فکند و ندیده بدست من شمشیر	بداد پشت و نبوده میان ما پیکار
در آن هزیمت تیری گشاد در دیده	مرا بخست چومن داشتم گشادش خوار

از این قصیده آشکار است که مسعود دشمن واقعی خود را هیچیك از امرا و بزرگان نمی داند بلکه شاعری حقیر میداند که در ظاهر پیش اوسپر افکنده و در باطن از بیم آنکه مبادا مداحی خاص سلطان بمسعود تعلق بگیرد اورا متهم کرده است .

حال باید دید که این شاعر حقیر تهمت زننده که بوده است ؟

تهمت زننده در تذکره ها مینویسند که ابوالفرج رونی براو رشك برده و اورا تهمت زده است ودلیل آنها این قطعه است که گوید ص ۶۳۵

بوالفرج شرم نامدت که زخبث	در چنین حبس و بندم افکندی

ولی بعضی این قطعه را خطاب بابوالفرج نصربن رستم میدانندکه از امراء بزرك بوده وشرح حالش میاید درهرحال چون در شعری ازین قطعه ذکر ۱۹ سال حبس می کند وابوالفرج را دشمن بونصر فارسی میشمارد پس قطعه مذکور متعلق باین دوره از عمر شاعر ما نیست و مربوط بدوره دوم حبس اوست چنانکه در این باب بحث بیشتری خواهیم کرد لکن یکقطعه دردیوان ابوالفرج رونی بنظر رسید که مخاطبش معلوم نیست ولی ظن میرود که مرادش مسعود سعد باشد گوید :

مرا گوئی که تو خصم حقیری	تو هم مرد دبیری نه امیری
مسلمان وار پندت داد خواهم	تو خود پند مسلمان کی پذیری
فراوانت پلنگان است خصمان	نگر با موش خصمی در نگیری
که گر چنك پلنگی در تو آید	بباید بسر تو میزد تا بمیری

اگر واقعا این ابیات خطاب بمسعود سعد باشد چنانکه تقی الدین اوحدی درتذکره خود تصریح کرده است پس باید تهمت زننده را ابوالفرج رونی دانست ومعلوم میشود در زمان کامرانی وغرور جوانی مسعود خود را امیری بزرك دانسته و اعتنائی بشعرای همکار خود نداشته وابوالفرج دراین قطعه نخست او را آگاه کرده است که تو دبیری وامیر نیستی

دیگر اینکه برفرض امیری توانا باشی دشمنان قادر هم داری که مثل پلنك اگر ترا زخمی بزنند آنگاه ما دشمنان حقیر مانند موش برجراحت تو بمیزیم که دیگر بهبودی نیابد .

حال اگر تابع قول آنان شویم که تهمت زننده را در این دوره حبس مسعود ابوالفرج رونی نمی دانند باید تفحص کنیم که ساعی که بوده است از اینکه مسعودسعد در قصیده مذکور دشمن خود را یکی از شعرای مقرب دربار سلطان ابراهیم میداند که مداح خاص ایام رسمی او بوده است حرفی نیست که میترسیده است مسعود سعد از شاعری سیف الدوله محمود ترقی کرده شاعر سلطان ابراهیم شود و بازار او کاسد گردد. زیرا که شعر مسعود سعد در این ایام جلوه وشهرتی داشته وحاسدان بر مقام‌شاعری اورشك می برده‌اند . ص۴۱۱

شب بی روز ودرد بی داروست حسد دون و کینه نادان

و در ص ۴۲۳ از تفوق خود بررقبای دربار سلطان شرحی بدوستی خوشدل نام می نویسد :

بد روزگار گشت وفروماند وخیره گشت بد خواه روزگار من از روزگار من

کاین جا بحضرت اندر دهقان دشمنم پیدا همی نیارد در ده هزار من

گر بحر گردد او نبود تا بکعب من ور باد گردد او نرسد در غبار من

آن شیرم ازقیاس که چون‌من کنم‌زئیر روبه شوند شیران در مرغزار من

این حاسد شاعر که در غزنین مغلوب مسعود سعد بوده و در پی فرصت می گشته کیست ؟

در دیوان مسعود نام راشدی شاعر بزرك دربار سلطان ابراهیم مکرر ذکر شده است ولی درهیچ تذکره‌ترجمه حال‌او نیامده‌است مسعود درآغازجوانی درغزنین قصاید اوراجواب میگفت وکم‌کم آثار غلبه اوآشکار میشد یکی ازآنها درص۲۴۷ است‌که می‌بینیم راشدی پیل سلطان‌را وصف‌کرده است .

رونده‌شخصی وقلعه‌گشای و صفدر پناه عسکر و آرایش معسکر

ومسعود آنرا جواب‌گفته وبرای اینکه حقارت خصم را آشکار کندگوید این‌جواب رابدیهة درکتابخانه ساخته ام اما درظاهر خیلی از راشدی تمجید کرده و اورا استاد خود شمرده است . بعد از آنکه مسعود در خدمت سیف الدوله بلاهور رفت ومقام نخستین را حائز شد رفته رفته آن خضوعی را که در غزنین براشدی ظاهر میکرد از یاد برد و در حضور سیف‌الدوله بنای خود ستائی گذاشته گفت من راشدی را باستادی قبول ندارم اگر در غزنین مشاعره با او میکردم خدایگانا تو میدانی که چه‌برسر اومیاوردم ص۵۴۳

هرآن قصیده که گفتیش راشدی یکماه | جواب گفتم ز آن بربدیهه هم بزمان
اگر نه بیم تو بودی شها بحق خدای | که راشدی را بفکندمی زنام و زنان
اگر دوتن را جنك اوفتادی اندر شعر | ز شعر بنده بدیشان شواهد و برهان
چو پایگاهم دیدند نزد شاهنشه | که داشتم براو جاه ورتبت و امکان
به پیش شاه نهادند مرمرا تهمت | بصد هزاران نیرنك و حیلت و دستان

از این قصیده‌آشکار است که رقیب او راشدی درنزد شاهنشاه یعنی سلطان‌ابراهیم بتهمت او مبادرت جسته است علت خصومت مسعود وراشدی‌البته همان رقابت در مداحی بوده است ولی گویا مسعود برعلیه مقام درباری راشدی هم تحریکاتی میکرده است و بعضی از امراء را وادار میکرده که شغل نقابت را از راشدی بگیرند ص۶۳۳

کی بود ای خواجه که چون راشدی | شغل نقابت را بندی قبای
تا مادر دولت تومی زئیم | باطرب وشادی وباهوی وهای (۱)

خلاصه کید حاسدان سبب شد که تقصیر جزئی مسعود در نظر سلطان بزرك جلوه کرد (ص ۵۰۰)

بنده مسعود سعد سلمان را | بی گنه در سپرد مکاری
که نکرده است آنقدر جرمی | که برد بلبلی بمنقاری

جرم

این بهتان عجیب چه بود که شاعری شیرین سخن و امیری خدمتگزار ونماینده خاندانی کهن را سالها در قلعه های‌سخت زندانی کرد و با وجود نهایت عجز و الحاح و ارسال قصاید جان‌گداز وبرانگیختن شفیع ومیانجی از وزراء و امراء مسعود سعد نتوانست شفقت سلطان ابراهیم راجلب‌کنند ورهائی بیابد ؟

بقول نظامی عروضی درچهار مقاله « وجمله آن آزاد مرد دردولت ایشان همه عمر درحبس بسربرد واین بدنامی در آن خاندان بزرك بماندومن بنده اینجا متوقفم‌که این حال را برچه حمل‌کنم برثبات رأی یا برغفلت طبع یا برقساوت قلب یا بربد دلی ، در جمله ستوده نیست وندیدم هیچ خردمند که آن دولت را براین حزم واحتیاط محمدت‌کرد » ونیز

---

(۱) از احوال راشدی چیز دیگر معلوم نشد در ص۵۸۹ قطعه است حاکی از اینکه راشدی هم محبوس شده وهنگام‌حبس فرزند اوراشد نام بدرود حیات‌گفته ومسعودسعد از زندان اورا مرثیت‌گفته و اظهار همدردی نموده است‌که من نیز درحبس فرزند شجاع خود صالح را ازدست داده‌ام .

گوید به وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم موی براندام من برپای خیزد و جای آن بود که آب ازچشم برود جمله این اشعار برآن پادشاه خواندند واو بشنید که برهیچ موضع اوگرم نشد »

یکی ازعلل دوام حبس اورا میتوان خلق خاص پادشاه دانست که در ثبات قول و استبداد رأی مشهور بود یکبار گفته بود بزندان افکنید دیگر جایز نمیدید که بگوید اورا واگذارید !

صاحب تاریخ فرشته درباب ثبات رأی ولجاج این پادشاه حکایتی آورده استگوید « روزی درراه بکارگری رسید که سنگی گران برسر نهاده برای بنای اومیبرد وسخت ناتوان شده بود سلطان را دل برحم آمد وفرمود بینداز کارگر آنرا بینداخت و همچنان مدتها آن سنك درمیدان میبود واسبان را درحرکت صدمه میرسانیدازسلطان اجازهخواستند که آنرا بکناری نقلکنند گفت چونگفتهایم بگذارید اگر گوئیم بردارید حمل بربی ثباتی قول ماکنند و آن سنك تا پایان عهد بهرامشاه درمیدان افتاده بود و محض احترام قول سلطان ابراهیم برنمی داشتند »

علت دیگر دوام حبس اورا باید عظمت تهمت دانست .

بهتانیکه بمسعود سعد بستند بقدری درنظر پادشاه خطرناك ومهم جلوهکرد که بهیچ روی بخلاصی اورضایت نمیداد وآن تهمت سیاسی بود درچهار مقاله عروضی آمدهاست « صاحب غرضی قصه بسلطان ابراهیم برداشت که پسر اوسیف الدوله امیر محمود نیت آن دارد که بجانب عراق برود بخدمت ملکشاه سلطان را غیرت کرد وچنان ساخت که اورا ناگاه بگرفت وببست وبحصار فرستاد وندیمان اورا بند کرد وبحصارها فرستاد از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود . »

پس تهمتسیاسیاین بودهکه مسعود سعدخودعازمخدمت ملکشاه است وسیفالدوله را را هم محرك شده است .

چون نظری بروابط دوسلسله غزنویوسلجوقی بیندازیم واز خصومت تاریخیآنان مطلع شویم اهمیت این تهمت را درك توانیم کرد . سلطانابراهیم اگرچه باسلجوقیان عهدی بسته ودختر ملکشاه را برای فرزند خودگرفته بود ولی همواره ازجانب آن طایفه خوف داشت ومسلماً فرزندی رشید چون سیفالدولهاگر بجانب ملکشاه میرفت بهانه بزرگیبدست پادشاه سلجوقی میافتاد چنانکه درقرن بعد پناهندگی بهرام شاه موجب دخالت سلطان سنجر و تصرف غزنینگردید .

آیااین تهمت صحیح بوده ؟ ازپایداریسلطان ابراهیممعلوم میشوداساسی داشته است

دردیوان مسعود سعد ابیاتی می بینیم که اشاره بهمین مطلب است .

قبل از حبس شکایت میکند که (۲۹۱)

نمیگذارد خسرو ز پیش خویش مرا	که در هوای خراسان یکی کنم پرواز

درجای دیگر گوید :

در خراسان ودر عراق همی	عاشقانند بر هنر همگان
همه اندر ثنای من یك لفظ	همه اندر هوای من یکسان

ولی درجای دیگر بسلطان ابراهیم خطاب کرده واین نسبت را تکذیب نموده و چنین استدلال میکند .

چرا زدولت عالی‌تو به پیچم روی	که بنده‌زادهٔ این دولتم بهفت‌تبار

درجای دیگر گوید(۳۰۱)

که خسته آفت لهاوورم	که بستهٔ تهمت خراسانم
والله که چوگرگ یوسفم والله	برخیره همی نهند بهتانم

مسعود سعی دارد که تهمت خراسان را از دو راه دفع کند یکی ازراه تحقیر مردم خراسان که شأن چون من کسی نیست که بخراسان بروم :

در خراسان چومن کجا یابی	که بهر فضل فخر گیهان‌است
ورنه دشمن همی کجا گوید	که در اندیشه خراسان است
گرازاین نوع دردلم گشته است	نزد من دیو به زندان است

دیگر از راه تحقیر ملکشاه سلجوقی در خطاب بسلطان ابراهیم گوید (۶۹۳)

دربند توای شاه ملکشه باید	تا بند تو پای تاجداری ساید
آنکس که زپشت سعدسلمان آید	گر زهرشود ملك ترا نگزاید

درص ۶۹۵ درمدح ابورشد رشید گوید

بورشد رشید کز فلك ماه آورد	جان اعدا ز گاه در چاه آورد
آورد برای هر کسی راه آورد	از بهر ملك ملك ملکشاه آورد

دهك

باری سلطان ابراهیم فرمان داد تااورا دردهك درخانه‌ای فرو نشانند وتحت نظر باشد دهك نام دو قلعه بوده است یکی‌بنابر قول ابن حوقل واستخری ومقدسی منزلی بوده از منازل میان زرنج کرسی سیستان وشهر بست ازاینقرار آنرا از قلاع زابلستان باید شمرد دیگر دهك هندوستان درانساب سمعانی آمده است که خلف ابن احمد را بامر سلطان محمود در قلعه کوزکانان نشاندند ولی چون معلوم شد با ایلك خان مکاتبه دارد اورا بقلعه گردیز و از

ازآنجا بقلعه دهك هندوستان فرستادند .

گردیزی هم در زین‌الاخبار (ص٦٦ چاپ برلن) گوید و«میرك خلف بدهك بود » چون دهك زابلستان درنزدیکی قلمرو سلجوقیان بوده البته مسعود را در آنجا حبس نمی‌کرده اند و مناسب‌تر دهك هندوستان است در هرحال دهك درمکانی .صعب و کوهستانی جای داشت مسعود سعد درص ٢٧٠ لغزی بنام کتابی یانامهٔ که دوستی برای او بزندان فرستاده ساخته وآن‌کتاب را مخاطب ساخته گوید :

از دودیده ستاره میرانم	من بر این کوه آسمان پیکر
نقـو انسنئی رسید بمن	گرهمه تنت را ببودی پر
تادهك رامسخت‌شوریده است	جفت عقلی تو و عدیل هنر
اندرین وقت چون سفرکردی	درچنین وقت کم‌کنند سفر

در دهك اگرچه از خانمان دور و از دوستان و خویشان غزنین ولاهورمهجور مانده بود ولی نسبت بحبسهائی که بعد نصیب او شد آسوده میزیست علی خاص که از مقربان درگاه سلطان بود پیوسته از او تفقد می کرد و وسایل آسایش او را در دهك فراهم میساخت .

در مدح اوگوید (ص٤١٧)

نشسته بودم درکنج خانهٔ بدهك	بدولت تومرابود سیم وجامه ونان
چو برحصارگذشتی‌خجسته رایت تو	شدی دمادم برمن مبرت واحسان

علی خاص

در مدح علی خاص چند قصیده در دیوان هست یکی درص١٩ که گوید تو فقط یکمرتبه از وزارت کم داری ودو سال است از حضور سلطان در پایتخت دور نشدهٔ برخیز وجنك راآماده شو وازاینجا (حوالی زندان من) بگذر .

من بگیرم غبار موکب تو	که بود درد را علاج و شفا
من براین کوه تند بی فریاد	ز آشنایان و دوستان تنها
دستم ازبخشش تو پر دینار	تنم از خلعت تو پر دیبا
مر مرا آنچنان همی داری	که زمن هم حسد برند اعدا
کرد گفتار من بدولت تو	آب و خون مغزو دیده شمرا
ایمنم زانکه قول دشمن من	نشود هیچگونه بر تو روا

---

(١) بعضی از نویسندگان احوال مسعود اشتباهاً نخستین محبس او را قلعه سو دانسته‌اند درصورتی‌که نخست دردهك بوده است .

زانکه هرگز گزیده رای تو را　　هیچ وقتی نیوفتاد خطا

درص ۹٤ گوید

ای خاصه شاه شرق فریاد　　چرخم بکشد همی ز بیداد
درویشی و نیستی ز لوهور　　برکند و بحضرتم فرستاد
نان پاره خویشتن بجستم　　از شاه ظهیر دولت و داد
نا برده بلفظ نام شیرین　　در کوه بمانده ام چو فرهاد
بنده شومت درم خریده　　زین حبس گرم کنی توآزاد

سو　مدت حبس او در دهك معلوم نیست ظاهراً دشمنانش رضا و محمود (ص۴۱۹) پادشاه را آگاهی دادند که مسعود دردهك آزادی و راحتی دارد و سلطان او را بقلعه سو فرستاد که بر کوهی بلند و مکانی عفن قرار داشت و بند بر پای او نهادند مکان قلعه سو معلوم نشد همین قدر آشکار است که درخاك هندوستان نبوده است زیرا که درص ٤۲۰ راجع به مادر خود گوید :

ولیك زالی دارم که در کنار مرا　　چوجان شیرین پروردومرد کرد وکلان
نبیت هرگز اورا خیال و نندیشید　　که من بقلعهٔ سومانم او بهندستان

این قصیده در مدح علی خاص است که بعد از فتوحات در هند خاصه فتح جنگوان بخدمت سلطان ابراهیم باز گشته است مسعود دروصف حال خود گوید :

بر این حصار مرا یا ستاره باشد راز　　بچشم خویش همی بینم احتراق وقران
گسسته بند دو پای من از گرانی بند　　ضعیف گشته تن من ز محنت الوان
بلای من همه بود از رضا و از محمود　　که گشته بادنداین هر دو خرطه سبع روان(؟)
وگرنه کس را از من همی نیاید یاد　　که هست یانه مسعود سعد بن سلمان
نشسته بودم در کنج خانهٔ بدهك　　بدولت تو مرا بود سیم و جامه ونان
کنون نگویم کاحسان تو ز من ببرید　　که چون حساب کنم برشود ز عقد بنان
ولیك کشت مرا طبع این هوای عفن　　ز حیر گشتم از این مردمان بی سامان

درقلعه سو پیر مردی بهرامی نام منجم محبوس بود مسعود نزد او علم نجوم را فرا گرفت (٤۲۰) درصفحه ۲۷۱ مدح دیگر از علی خاص دارد که حکایت از غزو های او در هند میکند در این وقت مسعود رنجور و بستری بوده است در ص ٥١٦ حملات علی خاص را بطوایف افغانی ذکر میکند .

مدت حبس اودرحصارسوهم معلوم نیست ولی مجموع مدت حبس دهك وسو در این شعر

تصریح شده است که برای رعایت وزن کلمه سورا مقدم آورده است .

هفت سالم بسود سو ودهك   پس از آنم سه سال قلعه نای

قلعه نای

مشهور ترین محبس مسعود قلعه نای است چنانکه اسم سو و دهك را از بین برده است و حتی نظامی عروضی هم باقرب زمانی که داشته آغاز حبس او را از این قلعه دانسته است : « اورا بقلعه نای فرستادند » علت این امر یکی شهرت فوق‌العاده قلعه نای است که زندان سیاسی بوده و پادشاه‌زادگانرا در آنجا نگاه میداشته اند بنا بر شرحی‌که ذکر شد فرخ زاد و ابراهیم در قلعه برغند محبوس بودند پس از آنکه فرخ زاد بپادشاهی رسید امر داد محض اطمینان خاطر خود رقیب را که ابراهیم بود بقلعه‌نای بردند ،

علت دیگر اینکه شاعر میان کلمه نای بمعنی قلعه و نای بمعنی آلت موسیقی مناسبات لفظی و معنوی بدیع یافته و در اشعار خود داد سخن داده است در صورتی که اسامی سایر قلاع چنین وسیله ادبی بدست نمیداده است از این رو نای مشهور شده‌است

مکان قلعه نای از روی کتب قدیم معلوم نمیشود وفائی وصاحب برهان گفته‌اند نای در هندوستان است نظامی عروضی گوید در وجیرستان است لکن وجیرستان معلوم نشد کجاست حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب در فصل ربع مرو شاهجای آنرا ذکر نموده ولی فقط گوید قلعه نای محبس مسعود سعد سلمان است (۱)

در تاریخ سیستان (۲) درضمن احوال یعقوب لیث آمده است که پسر زنبیل روز شنبه پنج روز مانده از ربیع‌الاول سنه ثمان و خمسین‌ومأتین بزابلستان رسید پسر یعقوب (ظاهراً پسر زنبیل) بقلعه نای لامان برسید وحصار گرفت در تاریخ زین‌الاخبار هم‌درضمن تعداد قلاع اسم نای لامان ذکر شده است (۳)

ابوالفرج رونی در مدح زریر شیبانی نام این قلعه را ذکر کرده است‌که حاکی از دوری آن از هندوستان تواند بود

صهیل تازی کوشای او بقلعه نای   حنین بختی دوشای او بقلعه نای

این قلعه بر کوهی چنان بلند واقع بوده که در نظر شاعر بامکان‌فضای آسمانی پهلو میزده است .

قضا بمن نرسد چونکه نیست ازمن دور   نشسته با من همزانوی من‌است این جا

---

(۱) رجوع شود بحواشی چهار مقاله چاپ اروپا

(۲) طبع و تصحیح استاد م . بهار ص ۲۱۶

(۳) طبع برلن ص ۱۰۹ رجوع شود بقسمت مرنج این شرح حال

بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی ز نزد من بزمین بر پرا کنند قضا

از فرط بلندی باد را بآن جایگاه گذر نبوده است چنانکه خاکستر اجاق ر که شاعر بجای دفتر شعر بکار میبرده باد برهم نمیزده است

نبشتنی را خاکستر است دفتر من چو خامه نقش وی انگشت من کند پیدا

بماند خواهد جاوید کزبلندی جای نه ممکن است که بروی جهد شمال و صبا

دعای من ز دولب زاستر همی نشود بدان سبب که رسیدم بجایگاه دعا

ز بس بلندی ظل زمین بمن نرسد نه ام سپید صباح است و نه سیاه مسا

مدار چرخ کند آگهم ز لیل و نهار مسیر چرخ خبر گویدم زصیف و شتا

در قصیده دیگر گوید

من چون ملوك سر بفلك برفراخته زی زهره برده چنگ و به برنهاده پای

در قله این کوه بلند اورا بزندانی تاریك و تنگ افکندند

سقف زندان من سیاه شب است که دو دیده بدوده انبارد

روز هر کس که روزنش بیند اختری سخت خرد پندارد

گر دو قطره بهم بود باران جز یکی را بزیر نگذارد

و بر حصیری جای دادند

در این حصار خفتن من هست برحصیر چون برحصیر گویم خود هست برحصا

و بند بر دست و پای نهادند

درهردو دست رشته بنداست چون عنان بر هر دو پای حلقه کندست چون رکاب

مگر از زخم تیغ من آهن حلقه گشت و ز زخم تیغ بجست

آمد اکنون دو پای من بگرفت خویشتن در حمایتم پیوست

موی ها در تنم چو پنجه شیر بند برپای من چو اژدرها ص ۱۹

از سرما وتاریکی درفغان بود ص ۶۱۷

نه روزم هیزم است ونه شب روغن زین هردو بفرسود مرا دیده و تن

در حبس شدم بمهر و مه قانع من کاین روزم گرم دارد آن شب روشن

امید مسعود بعلی خاص بود در زمان حبس او در قلعه نای علی خاص وفات یافت وبجای او محمد پسرش بمنصب خاصگی رسید که نوعی از حاجبی خاص بوده است درمدح محمدبن علی گوید ص ۳

توخاص پادشاه شدی بس شگفت نیست شد خاص پادشا پسر خاص پادشا

اندر پناه سایه او بود مأمنم تا بر روان پاکش غالب نشد فنا

در قصیده دیگر ص ۴۰۶ که درنای سروده درضمن مدح محمد خاص گوید :

فزون است نه سال(۱) تا من کنون   نه با دوستانم نه با دودمان
مرا جای کوه است واندوه کوه   تنم در میان دو کوه کلان

در قصیده ص۲۵۸ که ستایش سلطان ابراهیم است معلوم میشود آخرین سال توقف او درقلعه نای است .

بزرگوار خدایا که قرب ده سال است   که میبکاهد جان من از غم و تیمار

واینکه درشعر ص۳۳۱ گوید :

بازگشتم اسیر قلعه نای

نباید تصور شود که دوبار درزندان نای افتاده بلکه مرادش این است که باز محبوس شدم ولی اینبار درقلعه نای جایم داده اند

رشید دیگری از اعیان دولت ابراهیم را که شفیع قرار داده جمال الملك (ص۵۸۸ ص۲۱۲) ابوالرشد رشید بن محتاج است که در عهد سلطان ابراهیم منصب سپهدی داشته ص۴۰۷ و مسعود سعد اورا بلقب عمدةالملك خاص شاه ستوده است ص۲۰۹ و پیش از آنکه گرفتار زندان شود اورا مدح میکرده است چنانکه درص۴۱۶ گوید بعد ازسه هفته توقف در هندوستان از راههای بسیار سخت گذشته بغزنین آمدم که بخدمت رشید خاص برسم. باری مسعود در زندان نیزاین امیررامدح نموده وازاو مستدعی پایمردی شده است وازکجرفتاری های خود اظهار پشیمانی نموده است ص۲۰۹

چون برستم زحبس کج نروم   پیش فرمان تو قلم کردار

درص ۲۱۰ باز از حصار زندان اورا شفیع قرار داده و تهنیت می گوید که از مأموریت خود در عراق فاتحانه باز گشته وپایتخت غزنین را مزین ساخته است (۲)

درص۵ قصیده است که مسعود بسه تن از رفقای خود در ماه رمضان ازسختی روزه شکایت کرده ودرضمن رشید را هم ستوده است .

ای رفیقان من ای عمر و منصور وعطا

اگر نتوانیم منصوربن سعیدوزیر رایکی ازاین رفیقان بشماریم ظاهراًمیتوان دوتن دیگررا شناخت یکی عطاست یعنی عطاء یعقوب ناکوك که ذکرش خواهدآمد دیگری خواجه بوطاهر عمرکه

---

(۱) نسخه بدل فزون است ده سال

(۲) ابوالفرج رونی هم اورا مدح کرده است مسعود سعد درص۶۰ بوخطاب کرده گوید پسر محتاج ای من شده محتاج بتو

لغز قلم ص۱۱۹ وقصیده ص۳۵۸ درمدح اوست وممکن است مراد ازعمر عمر کاك باشد که در ص۵۸۷ آرزوی دیدار اومیکند .

همچنین در مدح رشید خاص ترجیعی در ص۵۳٤ و۵۳۷ ضبط است ودر۵٤۳ مرثیه سوزناکی که در زندان سروده دیده میشود پدر و مادر رشید را ازمرك آن جوان ناکام تسلیت گفته است ولی معلوم نشد که رشید خاص است یادیگری است .

یکی از بزرگانی که در این دوره مورد ستایش مسعود قرار

عبدالحمید شیرازی گرفته است عبدالحمیدبن احمدبن عبدالصمد شیرازی است .

بنابر روایت فصیحی : « درسال ٤۵۰ ابوبکربن صالح وزیر ظهیرالدوله ابراهیم بدست غلامان شاه کشته شدوسلطان ابراهیم ابوسهل الجندی رابوزارت گماشت و آخر بروی متغیر شده اورا میل کشید وبعد از او وزارت بخواجه عبدالحمید بن خواجه احمدبن علی بن عبدالصمد شیرازی داد که درحق او گفته‌اند (۱)

بنیاد عدل وقاعده دین ورسم و داد　　　　عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد »

درآثارالوزراء عقیلی آمده است که عبدالحمید« بعداز ابوسهل جندی. وزارت سلطان ابراهیم یافت بغایت فاضل و عاقل وعادل بوده است ۲۲ سال وزارت سلطان ابراهیم کرد وشانزده سال وزیر پسر او سلطان مسعودبن ابراهیم بود ودرنشر معدلت وانصاف بیفزود وبطول عمر طیب عیش می داشت و امتداد مدت وزارت او ازوزرای ماضی در گذشت آخرالامر در اول عهد سلطان بهرامشاه‌بن مسعود درجه شهادت یافت »

درلباب الالباب عوفی آمده است که وی بعد از خواجه مسعود رخجی بوزارت رسیده است .

مسعود سعد در حق اوقصاید غرا سروده و اورا مفخر گوهر بنی‌عباس گفته است (ص ۲۹۵) درص٤۰ اززنجیر وبندی که بردست وپای او نهاده واورا ازبار خویش جدا کرده‌اند بدوشکایت برده ودرص۵۵ گوید

تاکیم خانه سمج تاریك است　　　　تاکیم جای گوه ویران است

این قصیده را درعید قربانی نزد وزیر فرستاده و اورا بعزل و زوال دولت تهدید کرده است .

نه همه سال کار هموار است　　　　نه بهروقت حال یکسان است(۲)

---

(۱) این بیت ازابوالفرج رونی است

(۲) در ص۲۹٦ عبدالحمید را مدح کرده و گوید مادح خود را از روی عدل ببین وبشناس : متنبی نکو همی‌گوید بازدانند فربهی زآماس اشاره باین بیت متنبی است

اعیذها نظرات منك صادقة　　　　ان تحسب الشحم فیمن شحمه ورم

در این قصیده اظهار مسرت میکند که در زندان اوشخصی ابوالفتح نام هست که مونس اوست معلوم نشد که مرادش کدام ابوالفتح است آیا مرادش خواجه رئیس ابوالفتح بن هذیل عارض لشکر بوده است ص۳۲۱ که بعد دارای دو وزارت شد وزارت برید وعرض لشکر (ص۶۲۸) یا ابوالفتح راوی که در ص۴۳۰ وص۴۰۱ وص۱۰۳ نام او آمده است ومسعود اورا عندلیب الحان نامیده است این ابوالفتح راوی درزمان حبس ثانی مسعودهم بوده واشعار اورا نزد ثقةالملك وزیر هم میخوانده است بعید نیست در هردو جا مقصود یك نفر باشد .

منصور

دیگر از بزرگان درگاه سلطان ابراهیم که مسعود سعد قصاید بسیار در مدحش دارد منصور بن سعید پسر احمد بن حسن میمندی صاحب دیوان عرض است که مختاری وابوالفرج مداح او بوده اند ابوالفرج گوید :

یارب توکنی که عید گردانی عید	بر بوالفرج رونه و منصور سعید

ونیز قصیده ازابوالفرج در دست است هم درمدح او :

روزگار عصیر انگور است	خم ازاومست وجام مخمور است
تاج نرگس بفرق نرگس بر	جام زرین خواجه منصوراست

مسعود درص ۴۵ پس اززاری از دوری لهاور گوید

این برآن وزن وقافیت گفتم	«روزگار عصیر انگوراست»

درص ۴۲ عذر میخواهد که تب اورا از درك خدمت منصور محروم کرده است درص۲۷۰ چیستانی در مدح او سروده و درص۶ اززندان اورا شفیع قرار داده است یکی از بهترین قصاید مسعود درمدح او شرح مسافرت خود ودیدن شیر ژیان است ص ۱۹۸ همچنین قصیده زیبای وصف نی ص ۲۰۱ وقصاید ذیل ص۴۱۴ وص۴۷۵ ص۵۱۳ که شکایت از پیری وزندان است همه درمدیح اوست .

نجات

عاقبت دوره بدبختی اوسرآمد و یکی از مقربان درگاه سلطان ابراهیم عمید الملك عماد الدوله ابوالقاسم خاص اورا از قلعه نای نجات داد.

در ص ۴۶۶ قصیده است درتشکر ازین پایمردی :

از تو بودی همه تعهد من	گاه محنت بحصنهای حصین
جان تودادی مرا پس ازایزد	اندرین حبس وبند باز پسین

اتفاقاً بعد از خلاصی ازقلعه نای و قبل از وفات سلطان ابراهیم ابوالقاسم خاص

بدرود زندگانی گفت ومسعود در رثای اوقصیده غرائی دارد باین مطلع(۲۱۵)

گمان بری که وفا داردت سپهر مگر

باری مسعود سه سال در قلعه نای زندانی بود بتحقیق نمی توان معلوم کرد که چه سالی ازاین حصار بیرون رفته است نظامی عروضی گوید سلطان ابراهیم از دنیا برفت و آن آزاد مرد را در زندان گذاشت لکن این قول درست نیست زیرا که خود مسعود گوید سلطان ابراهیم مرا عفو کرد و اجازه رفتن بهند و رسیدگی بضیاع وعقار پدر پیر عنایت فرمود. پس خلاصی او و درزمان حیات سلطان ابراهیم (قبل از۴۹۲) اتفاق افتاده است ولی نمی توان گفت که چند سال قبل ازاین تاریخ آزادی یافته است . چون شروع گرفتاری اورا در دهك درسال ۴۸۰ نوشته‌اند اگر مدت حبس را دردهك وسو ونای ده سال بگیریم چنانکه خود در شعر مذکور تصریح میکند پس سال نجات او ۴۹۰ میشود که دوسال قبل از وفات سلطان ابراهیم باشد .

مطالبی که در این فاصله میان خلاصی ازنای ومرك سلطان ابراهیم در دیوان هست خیلی روشن نیست که مدتی را معین نماید در دیوان مسعود قصاید بسیار هست که پس از خلاصی از زندان سروده شده یا حاکی از حبس نیست و شاید بتوان آنها را ازین مدت دانست ولی صراحت ندارد که مختص باین زمان باشد . یکی از قصایدی که حتما در اینوقت گفته شده همان مرثیه ابوالقاسم خاص است که بیان شد دیگر قصیدهٔ است درصفحه ۱۸۲ که مسعود پس از خلاصی از زندان سلطان ابراهیم را مدح گفته وپیداست که اواخر عمر سلطان است زیرا که پسران رشید و بزرك او در رکابش شمشیر میزده اند .
شاید بتوان قصیده ص۵۹ را (هیچکس را غم ولایت نیست) که نکته‌گیری از سیاست خواجه عمید حسن است در این زمان قرارداد رجوع شود بصفحه ۷۳۳ جواب عمیدحسن بمسعود که اورا متهم میکند که گفته است در عهد سلطان کسی بفکر اسلام نیست ونسبت فساد بعهد سلطان میدهد این عمید حسن گویا از امراء غزنوی در هند بوده است در صفحه ۶۱ مسعود سعد مدحی از اوکرده و اورا صدر خوانده است

فصل دوم

زمان سلطان مسعود سوم

(۴۹۲ — ۵۰۹)

« سلطان مسعود درعهد المستظهر بالله احمدبن المقتدر بپادشاهی نشست و حیا و کرم بافراط داشت رسوم ظلم را برانداخت وعوارض قلمی را که زوائد بود درتمامت سربند محمود و زابلستان همه محو کرد وباج وبازکل نواحی ممالك ببخشید وکل ملوك و امرا و اکابر ممالك را برقراری که درعهد ابراهیم بوده بگذاشت .

« امیر عضد الدوله را امارت هندوستان مسلم داشت و در ایام دولت او حاجب بزرك فوت شد و حاجب طغاتکین ازآب گنگ عبره کرد بجهت غزو هندوستان و بجائی رسید که جز سلطان محمود هیچ لشکر آنجا نرسیده بود وهمه امور ملك درعهد او منظم بوده وهیچ دل مشغولی از هیچ طرف نشد ولادت او بغزنین بود در سنه ۴۵۳ مدت ملکش ۱۷ سال مدت عمرش ۵۷ سال ودر سنه ۵۰۹ برحمت حق تعالی پیوست و خواهر سلطان سنجر سلجوقی که اورا مهد عراق گفتندی درحباله اوبود.» (۱)

از نظر تاریخ همین مختصر از احوال سلطان مسعود بس است ولی چون مقصود ما روشن‌کردن سر گذشت زندکانی مسعود سعد است ناچاریم دقتی کرده تفصیلی قائل شویم در دیوان مسعود قصاید بسیار در مدح این سلطان هست بعضی را هنگام پادشاهی بالاستقلال او سروده است یعنی از ۴۹۲ تا ۵۰۹ و بعضی را قبل از جلوس هنگامی‌که از جانب پدر مأمور فتح هندوستان وحکمرانی در متصرفات غزنوی بوده است از اشعار ابوالفرج رونی مداح دیگر این سلطان معلوم میشود سلطان ابراهیم بعد از آنکه

---

(۱) این شرح ازطبقات ناصری نقل شد عجب است که در تمام دیوان مسعود هیچ نامی از طغانکین فاتح بزرك هند نیست وذکری هم از وصلت با دودمان سلجوقی نرفته است . گویا زمان فتوحات آن سردار با دوره دوم حبس مسعود مطابقت دارد .

سیف الدوله محمود را عزل وحبس کرد پسر دیگر خود مسعود را بجای او فرمانفرمائی هند داده است ابوالفرج گوید :

مسعود جهاندار چومسعود ملك　　　بنشست بحق بجای محمود ملك

پس میتوان قصاید مسعود سعد سلمان را که در ستایش علاءالدوله مسعود است دو دسته کرد بعضی متعلق بزمان فرمانفرمائی اودرهندوستان که شاعرتازه‌از حبس ۱۰ ساله دهك و سو و نای خلاصی یافته و در لاهور بسرپرستی املاك پدر پیر خود همت گماشته است ص ۲۰۰ در این دوره که ظاهرا ۳سال طول کشیده است (از ۴۹۰ تا ۴۹۳) قصاید بسیار در مدح علاءالدوله مسعود ساخته و فتوحات اورا ذکر کرده است ص۱۵

من بنده بفتحها همی گویم　　　هر هفته یکی قصیده غرا

زیرا که (ص۸۱)

نصرت و فتح او بهندستان　　　سخت بسیار وبس‌فراوان‌است

از جمله این فتوحات غزو او ست در دشت شا بهار (۱) دیگر فتح ملتان و شکست دادن ملهی وپیشگوئی این‌که عنقریب بتکده قندهار هم چون بقعه قنوج مسخر خواهد شد (ص۲۷) جنك مسعودرا باملهی(ملتی)۲دریك قصیده دیگرهم شرح داده است(ص۲۴۷) شاعر گوید دارالملك‌ملهی قنوج بود وسپهسالار لشکراوبرهان پورنام داشت وسلطان‌آن قلعه را گرفت‌وسپاه را درهم‌شکست وصفی بسیارخوب ازین لشکر کشی‌کرده است که شخص را بیاد قصاید عنصری و فرخی میاندازد مصراع معروف عنصری را هم تضمین نموده است : « چنین نماید شمشیر خسروان آثار»

دسته دوم از قصاید مسعود درمدح سلطان علاءالدوله مسعود متعلق بزمان‌سلطنت اوست واین دسته را هم میتوان بسه نوع تقسیم کرد

۱ — قصایدی که هنگام فرمانفرمائی شیر زاد در هند و قبل از حبس مرنج گفته است .

۲ — آنچه دراین حصار سروده است .

---

(۱) رجوع شود بص ۲۸ و ص ۱۳۸ درمتن اشتباها دشت سانهار چاپ شده است . شابهار در هندوستان مکانی است که سلطان محمود بزرك در آن‌جاعرض لشکردید گردیزی ص ۸۰

(۲) ابوالفرج رونی گوید درمدح بوحلیم زربر شیبانی

آنکه معبود اهل ملهی را　　　خرد بشکست‌وضبط کرد حصار

۳ — اشعاری که بعد از نجات از حصار مرنج تا پایان دولت علاء الدوله مسعود ساخته است .

حکومت شیرزاد در هند

مسعود سعد سلمان در لاهور بترمیم خرابی های املاك و مستغلات شهری پدر خود سرگرم بود (۱) که خبرفوت سلطان ابراهیم از غزنین رسید واین پادشاه بعد از ۴۲ سال پادشاهی و تجدید شوکت اوایل دولت غزنوی در سنه ۴۹۲ اورنك سلطنت را خالی گذاشت طبعا مسعودبن ابراهیم که فرمانفرمای هند بود عزیمت پایتخت کرد که برمسندشاهی جلوس کند با اینکه ابراهیم ۳۶ پسرداشت چون مسعود داماد سلطان سنجر سلجوقی و شخصاً مردی دلیر بود و (دربن وقت چهل سال داشت) بی منازعی برتخت نشست و رسوم عهد پدر را کماکان جاری گذاشت و فرزند خود شیرزادرا نایب السلطنه هندوستان کرد و قوام الملك نظام الدین هبة الله ابو نصر فارسی را پیشکار و کدخدا و سپهسالار او نمود.

ابونصر فارسی

این مردی فاضل وشاعر و شاعر پرور بود صاحب لباب الالباب شرحی در تمجید او نوشته و ابیاتی ازاو نقل کرده است

دریغا گوهر فضلم که در ضدم وبال آمد | بچشم حاسدان لعلم همه سنك وسفال آمد
چوکلك اندربنان من بدیدی خاطر نحوی | مراتب را خبردادی که هان عزوجلال آمد
چوزخم تیغ من دیدی شه هندوستان درهند | بدستور از غمان گفتی که سام و پورزال آمد
نماز بامدادی مر نظامی را کمر بستم | نماز شام فرزند مرا نعت زوال آمد

مرتبه ادبی و معنی این اشعار هر چه باشد نمونهٔ از ذوق آن امیر تواند بود طبعاً مسعود سعد در محضر او مرتبه ارجمند یافت از دیر زمانی پیش ازآمدن بهندوستان هم میان آنها رشته دوستی محکم بوده است چنانکه درص ۷۷ گوید

بربنده مهر داشت چهل سال وهرگزاو | بر هیچ آدمی دل نامهربان نداشت

ابونصر فارسی یك ثلث از شاهنامه فردوسی را ازبر داشته در یکی از مجالس برخوانده است ص۵۶۵

طیبتی تازه در میان افکند | ثلث شهنامه در زبان افکند

ظاهراً این عشق و علاقه ابونصر فارسی بشاهنامه فردوسی موجب شده است که

---

(۱) از علاقه و املاك او بتفصیل خبر نداریم ولی چون در شهر لاهور سه حمام ملکی داشته است (گرمابه سه داشتم بلوهور ۵۸۷) باین تناسب معلوم میشود دارای مستغل بسیار بوده است .

مسعود سعد شخصاً آن کتاب را خلاصه کرده و اشعار برگزیده‌را بنام اختیارات شاهنامه تدوین نماید . عوفی‌درلباب‌الالباب‌ج‌دوم ص۳۳ گوید : هرکس که اختیارات شاهنامه که خواجه مسعود سعد رحمه الله جمع کرده است مطالعه کند داند که قدرت فردوسی تا چه حد بوده است .

درمجلس شیرزاد بنابر تقویت و مساعدت ابونصر فارسی مسعود سعد مقامی ارجمند داشته ودر پهلوی سپهسالار می‌نشسته است (ص۵۷۰) وبا این که پیر و علیل بوده و از سر و شکم ناله داشته پی در پی جام شراب را ساقیان باو میداده اند و تا انعامی نمی‌گرفته‌اند اورا معاف از شراب نمی کرده اند. در این مجالس که شرح آنها در مثنوی آخر دیوان ضبط است مسعود گستاخ شده باشاره شیرزاد و تحریك ابونصر فارسی‌اشعاری برای حضار می ساخته و اسرار آنان را روی دایره میریخته است امیر بهمن و امیر کیکاوس وابوالفضایل و سید قماری و امیر ماهو و شاهینی را بصفات گوناگون استهزاء آمیز یادکرده‌است مطربان وبازیگرانی‌راکه در حضور شیرزاد نمایش(تیاتر) می داده‌اند(۵۷۱) نام برده ومفاسد اخلاقی آنان را برشمرده است چون این ابیات یابدیههٔ درمجلس بزم و هنگام سرگرمی از باده ناب ساخته شده یادروقت دوری شاعر از بارگاه شیرزاد وتوقف درچالندر بر سبیل مطایبه و برای یاد آوری سروده شده است (ص۵۷۹) ازتکلف خالی است ونکاتی دربردارد که در سایر مثنوی های زمان دیده نمی‌شود مثلا احوال و اخلاق هریك ازعمله طرب را بادقت وصراحتی بیان کرده است علی نائی از نی‌زنان پیر دربار شیرزاد است ص ۵۷۲ سابقا در خدمت سیف الدوله محمود هم بوده است (ص ۵۳٤) بامحمد نائی که البته جوان و تازه کار است رقابت دارد دلخوشی آن پیر مرد پیولی است که جمع کرده وصرابجه‌میدهد .وصف کودك‌جعبه زن درص ۵۷۵ ورفتاری که‌شیرزاد با او می کرده‌یك‌پرده نقاشی است .

در این دوره مسعود اعتبار و اهمیتی در بارگاه شیرزاد داشته و از ابونصر فارسی تقاضای شغل وعملی کرده‌است (ص۱۷۰) اتفاقا موقع مناسبی پیدا شد

چالندر

از ناحیه دهگان شبی خبر بلاهور رسید که سابری .نام باده هزار سوار و پیاده بعزم جنك پیش میاید ابو نصر فارسی شخصا بـه مقابله او رفت و بیك منزل از آ ب

زاوه گذشت (۱) و درناحیه سیرا بدشمن رسید و چنان قرار داد که آب زاوه در برابر خصم و سپاه او درپس آنها باشد سابری ناچار خود را بآب افکند ولی در آن غرقاب به هلاکت رسید. در این جنك مسعود سعد باابونصر همراه بوده و وصفی بدیع از میدان‌جنك کرده است در نتیجه این فتح ولایت چالندر که تا آنوقت باختیار دولت لاهور نیامده بود مسخر شد و ابونصر حکمرانی آنجا را بمسعود سپرد چالندر یا چالهندر شهری در پنجاب و سابقاً دارالملك آن ولایت بوده در زمان غزنویان لاهور دارالملك شد صاحب حدود العالم گوید چالندر شهری است برکوهی اندر سردسیر وازو تحمل وجامه های بسیار خیزد از وصف هائی‌که مسعود راجع براه چالندر کرده است همچنین پیداست‌که ولایتی‌کوهستانی وصعب‌العبور بوده است .

باری تفویض ولایت تازه فتح شده چالندر بمسعود سعد حکایت از دلیری و تدبیر او میکند درهمین قصیده مسعود باابونصر فارسی می‌گوید رایان سله (که در آن جانب چالندر قرار دارند) در نهان عصیان می‌ورزند تولشکر بچالندر بیاور من ضمانت می‌کنم‌که هرده تن را گرفته در اختیار تو بگذارم این ادعا نیز دلیل شجاعت‌مسعود تواندبود در صفحه ۵۸۱ بخواجه ناصر نامی مینویسد که من نزد ابونصر فارسی بسیار گرامیم ولی شغلی دارم پرازبیم وامیدگاهی در حضورم وگاه در بیابانهای سخت ودر نقاط بعید دور از دوستان شهری میگذرانم .

در این ایام است که سلیمان اینانج بیك قصیده برای او فرستاده (ص۷۳٤) و مسعوداو را جوابی گفته است (ص۳۲۷) وشرحی از زحمات خود در نگاه‌داری ولایت کوهستانی چالندر گوشزد کرده است این رباعی نیز در ص ۷۰۲ یادگار این روزگار کامرانی است .

از بخشش دست من زسیم وزر پرس	وزخوی خوشم زمشك وازعنبر پرس
از قوت بازوی من ازخنجر پرس	وز هیبت من ز راه چالندر پرس

درین وقت‌است‌که شاعران نامی دربارهٔ‌اوقصاید ساخته از او توقع صله داشته اند مثلا عثمان مختاری شاعر معروف‌که سنائی در حق او گوید :

نشود پیش دوخورشید ودومه تاری وتیر	گر برد لمعهٔ از خاطر مختاری تیر

قصیده‌ای در مدح مسعود ساخته‌است(ص۷۳۰) وازاو صله طلب کرده است واین

---

(۱) ابوالفرج رونی درمدح ابوالحسن علی گوید

زرود زاوه عبره‌کرد بحر ما	نبیره رجای خلق ابوالرجا

دیوان مسعودسعد (ص۷۲۳) رباعی ای‌زاوه اگربهشت‌پیداست‌توئی . . .

نکته دلیل عظمت جاه وکمال سخای مسعود سعد تواند بود اختری شاعر قصیده ۳٤ بیتی نزد مسعود فرستاده و او جوابی بهمین مقدار با التزام لفظ اختر در هر بیت داده است (ص ۲۹۰)

این ترقی فوق العاده مسعود یعنی مرز بانی وقهرمانی ولایت چالندر حسد حاسدان را برانگیخت وخود این امر را پیشگوئی کرده در قصیده ص ۲۵۵ خطاب بسلطان مسعود گوید سلطان رضی ابراهیم مرا عفو کرد تاازقلعه نای بیرون آمده درلاهور به نگاهداری املاک پدری پرداختم و کفاف عشیره بسایر خود را مهیا کردم بونصر فارسی مرا مثل نایبان دیگر حکمرانی ولایتی ببخشید اگرکسی ازاین انتصاب تعجب کند باید بخاطر آورد که سلطان ابراهیم غلامی رابحکومت ولایت لوکر گماشت پس چه شگفتی است که من هم درعهد تو قهرمان چالندر باشم ؟ لکن در این شغل از کید حاسدان بیمناکم زیراکه سالها در کوه و قلعه گرفتار بوده ام و میدانم که حسود چه میکند ! از این جهت باحتیاط تمام قدم بر میدارم دشمنان بسیار دارم وجز حمایت پادشاه خودرا دربرابر آنان پناهی نمی بینم .

دشمن کار خود را کرد درباریان مسعود در غزنین و خدمتگزاران شیرزاد درلاهور نمیتوانستند ترقی فوق العاده ابونصر فارسی را تحمل کنند وآسایش مسعودسعد راکه طرفدار او بود ببینند پس بنای سعایت گذاشتند ونخست تیشه بریشه قدرت ابونصر زدند ودر نزد شیرزاد از او بد گفتند بنابر قصیده ٥٠٤ خصم ابونصر فارسی دو تن بوده اند یکی مرغزی دیگر رازی

بشنو سخن او و بر خلافش مشنو سخن مرغزی و رازی

در قطعه معروفی که مسعود سعد شکایت از بوالفرج نامی میکند وگوید ص ۶۳٥

بوالفرج شرم نامدت که بجهد بچنین حبس و بندم افکندی

وآن قطعه را بعضی خطاب بابوالفرج رونی شاعر میدانند ابیاتی هست که معلوم میکند ابوالفرج ساعی از پروردگان ابونصر فارسی بوده و چندان اورا پرورش داده و تربیت کرده که قوت گرفته و عاقبت بونصر را از بیخ بر کنده است بونصر خود هم میدانسته که ابوالفرج بادشمنان اوهمدست شده واین سعایت را کرده اند . چنانکه سابقا بحث شد(ص یز) بعضی برآنند که این شخص نمام وبدگوابوالفرج رونی نیست زیراکه اومرتبه بلندی نداشته که بتواند ابونصر پارسی ومسعودسعدرا خوارکند پس گمان کرده اند که

ابو الفرج نصر مراد ابوالفرج نصر بن رستم صاحب دیوان هند باشد که ازامراء بزرگ بوده و چنانکه از ص ۱۳٥ برمی آید خواجه عمید لقب داشته وحکمران شهر لاهور بوده ودر ص ۱٤۷ مسعود ازنصب اوبحکومت لاهور شادی وشکرگزاری نموده است که رفع

ستم سلف او میشود و ارزانی بلهاور روی میآورد. این ابوالفرج ممدوح ابوالفرج رونی بوده و مسعود سعد قصاید چند در ستایش اودارد ومسمط ص۵۴۸ که مصراع منوچهری (خیزید وخز آرید که هنگام خزان است) درآن تضمین شده مدح اوست وچنین پیداست که میان مسعود وابوالفرج بن نصر دوستی و صمیمیت بوده است وقتی ابوالفرج مغضوب و معزول شده ومسعود درقصیده (۲۸۸) اورا تسلیت گفته و دلداری داده است مجددا عملی در لهاور باو رجوع کرده‌اند ومسعود اورا تهنیت‌گفته است ازاین قصیده پیداست که ابوالفرج شاعر ونویسنده بوده است (ص۳۱۱)

رهی نثر توشاید هزار چون‌جاحظ   غلام نظم توزیبد هزارچون اخطل

چنین پیداست که این ابوالفرج بر بو نصر فارسی رشك برده و بسعایت او پرداخته است(۱)

وین چنین قوتی تراست که تو   پارسی را کنی شکاوندی

وعاقبت بونصر فارسی و بستگانش هریك بیلائی گرفتار شده‌اند ویکی از آنها مسعود سعد بوده است چنانکه نظامی عروضی درچهار مقاله راجع بمدت حبس او گوید :

« در روزگار سلطان مسعود ابراهیم بسبب قربت او ابو نصر پارسی را هشت سال بود »

دوره قهرمانی چالندر وترقی او درعمل بسرآمد وگویا مدت آنهم خیلی طولانی نبوده است ص۳۱۲

وداع کرد مرا دولت نکرده سلام   فراق جست زمن پیش‌ازآنکه‌بودوصال

چون پیرهن عمل بپوشیدم   بگرفت بلای بد گریبانم

ودرص۱۲۴

بس‌زود برآمدزفلك کوکب سعدم   چه‌سودکه‌دروقت‌فروشدچوبرآمد

آتش شغل من نجسته هنوز   دود عزلم بر آمد از روزن

بدبختی او بعد از مغضوب شدن ابونصر پارسی باین ترتیب شروع شده است که نخست اورا از حکومت چالندر معزول کردند و بعد باملاك او دست اندازی نمودند و جمعی از لشکریان را بملك او فرستادند درص ۴۸۲ قصیده خطاب بعماد الدوله ابو سعد بابو که یکی از امراء لاهور بوده دیده میشود شاعر شکایت میکند که او را بی تقصیر خرد کرده است وجماعتی دیلمان سربرهنه وپابرهنه‌سیاه روو ترش خو را بقریه او فرستاده

---

(۱) عنوان قصیده ص۱۳۹ اشتباه است قصیدهٔ درمدح ابونصر فارسی است نه ابونصربن رستم .

است این جماعت از حرص و بغض چنان سیمائی دارند که گوئی مبتلا بیاد لقوه هستند خانه اورا آن سگان شکم خواره فروگرفته ومبدل بمزبله وپارگین کرده‌اند یك درم سیم در کیسه و یك ذره مغز در کلاهش نگذاشته اند از پنج خانه وده ویران حاصلی برایش باقی نمانده یك‌جو ویك خردل محصول بدست اونرسیده است (۱)

این بوسعد بابو رئیس دیوان رسایل بوده است درص۷۳ گوید :

موافق در همه احوال بـا او　　　جمال‌صدردیوان رسایل (۲)

با این سخت‌گیریها مسعود سعد درلاهور تاب مقاومت نیاورده

ثقة الملك

بداد خواهی رهسپار غزنین شد(ص۱۵۱) امید او در دربـار سلطان مسعود به خواجه طاهربن علی ثقةالملك وزیر وخاص و خازن شاه بودکه بنابر قول نظامی عروضی برادر زاوه ابونصر منصور بن مشکان (متوفی در ۴۳۱) رئیس دیوان رسایل سلطان محمود بزرك وپسرش‌سلطان‌مسعوداول‌واستاد ابوالفضل بیهقی وصاحب‌کتاب مقامات بونصر مشکان بود (۳)

شرح حال خواجه طاهر درلباب‌الالباب ج۲ ص۲۴۶ چاپ اروپا هست سنائی در کارنامه بلخ اورا مدح کرده‌است

ثقة الملك طاهر بن علی　　　پادشه چون نبی واو چو ولی

تا ترا کرد آسمان ظاهر　　　یك زمین است وطاهر وطاهر

مختاری هم اورا مدح کرده است : « طاهر ثقةالملك سرداد گردن»

یك زمانی حکومت لاهور داشته است ابوالفرج رونی‌گوید

بقدوم عزیز لوهاو ور　　　مصرکرد وزمصربیش بجاه

در این زمان بود که سلطان مسعود سفری بهندوستان کرد و ثقة الملك پذیرائی

---

(۱) درص ۶۰۰ هم خطاب باو گوید

خرد بشکستیم‌کنون شاید　　　که‌کنی این شکسته‌را کفشیر

(۲) مسعود قصاید دیگر هم درمدح اودارد مثلا درص۱۰۷ ودرص۳۵۰ ابوالفرج رونی‌هم بسیاراورا ستوده‌است :

صدر بابوئیان سزا باشد　　　که در او عقل را ثنا باشد

خواجه بوسعد کار نامه سعد　　　پشت بابوئیان و روی تبار

عمید مملکت بو سعد با بو　　　که باب همتش بابیست مشکل

(۳) صلاح‌الدین صفدی وافی بالوفیات ـ ابن‌الاثیر حوادث سال۴۳۱ـ تاریخ بیهقی دربسی موارد ذکر اورا کرده اند .

شایانی ازاو درلاهورنمود (ص۳۱۶)

ازقصاید بسیاری که مسعودسعد درستایش او گفته آشکار است که میان آنان از ازدیر زمانی سابقه الفت برقرار بوده است ،

« مسعود سعد بنده سی ساله من است ص۴۳۰ » (۱)

باری نظر باین سابقه مسعود سعد شکایت لاهوریان را باو برد و پیغام داد که شغلی تازه باو بدهند خواجه طاهر پذیرفت وابراز شادمانی کرد ومسعود بار دیگر مسرور گشت که از نایبان دیوان شده‌است (ص۳۳۷)

گفتم آن شغل را بقوت این   ز سر امروز تازه گردانم
خواستم تا قباله بنویسم   نایبی را بشغل بنشانم

ولی آن کار راباو ندادند و بیگانهٔ را براو ترجیح نهاده اورا درچشم دوست و دشمن خوار کردند وشاعر رنجیده چنین گفت :

چون زمن مهتر آمد اجنبئی   خیره اکنون زنخ چه‌جنبانم !

در این قصیده اظهار رنجش کرده وبی نیازی خود را از شغلهای دیوانی ظاهر ساخته و توکل بخداوند نموده است ظاهرا حاسدان این رنجش اورا چنان آب وتابی دادند که ثقة‌الملك از حمایت او سرد شد و عاقبت سلطان مسعود فرمان داد تااورا که مردی فضول است (ص۵۵۱) درقلعه مرنج حبس کردند (۲)

علل حبس

بنابر آنچه در چهار مقاله و سایر تذکره‌ها دیده میشود علت این حبس بستگی مسعود سعد باابونصر فارسی بوده است ولی خود او در ضمن حبسیات چند چیز را سبب اصلی دانسته است :

۱ ـ همت بلند و ذکا، که تن بخواری تملق نمی داده و بر همگنان گران می آمده است .

فغان کنم من ازین همتی که هرساعت   زقدر ورتبت سر برسقارگان ساید
چوزاد سرو مرا راست دید درهمه کار   چوزاد سروم ازآن هرزمان بپیراید

گناه را ازطبع خود دانسته (ص ۱۰۸)

---

(۱) وفات ثقة‌الملك معلوم نشد شاید درمیان ۵۰۰ و۵۱۰ اتفاق افتاده است

(۲) یکی از مدایحی که مسعود در حق ثقة‌الملك گفته لغزی است بنام آتش درص ۱۵۱ که در آنجا اشاره به جواز نکاح آتش پرستان کرده است دربن باب در صفحه ۶۴۳ نیز اشارتی نموده است درص۱۹۳ کلمه پارسیان بجای ایرانیان قدیم بکار رفته است .

وین‌گنه طبع را نهم که همی | مایه فطنت و ذکا باشد
این همه رنج‌وغم از خویشتنم بایددید | تاچراطبع ودلم‌مایه هرذهن‌وذکاءاست

(۲) حسد جاه و مقام .

از قصیده ص۱۵۳ که درزندان مرنج در جواب محمد خطیبی ساخته آشکار است که بلای خود را ازشغل حکمرانی چالندر دانسته است محمد خطیبی نیز شاعر وعامل‌دیوان بوده ومسعود با او مشاعره داشته است (ص ٦٣٤)

ای شعر محمد خطیبی | چون گل‌همه‌حسن‌ورنگ‌وطیبی

سلطان این محمد خطیبی‌را حکمرانی ولایت قزدار(قصدار)داد لکن حاسدان‌تهمتی براو نهاده وبزندانش انداختند ازآنجا قصیدهٔ سراسر شکایتی بمسعود سعد فرستاده ومسعود درحصار مرنج در جواب اونوشت‌که ازناله های‌توعجبی ندارم زیرا که عادت بزندان نکردهٔ وتازه‌کار هستی .

تو نوگرفتی درحبس و بند معذوری | اگربترسی‌ازاین بند وبشکهی‌زخطر
منم‌که عشری ازعمر شوم من‌نگذشت | مگر بمحنت ودر محنتم هنوز ایدر
شده برآب دودیده سبکتر از کشتی | اگرچه بندی دارم گرانتر از لنگر

وباو می‌نویسد علت حبس من وتو حکمران شدن ومحسود شدن است مارا فضول دانسته وازسر خود باز کرده‌اند

چوبنگریم همیدون پس‌ازقضای خدا | بلای ما همه قزدار بود و چالندر

توچون تازه‌کاری هرقدر میخواهی کوشش کن که خلاص شده بشغلی برسی اما من بکلی ناامید شده‌ام واز لشگرکشی وحکمرانی توبه کرده ام

توگردگنبد خضرا برای‌وشغل طلب | که من هزیمت‌گشتم ز گنبد اخضر
وگر خلاصی باشد مرا وخواهد او | نباشدم هوس لشگر و هوای سفر

سرهنك محمد خطیبی ازامراء فاضل وسخن سنج این عهد بوده است وسنائی در مدح او ابیاتی‌دارد .

زهی سزای محامد محمدبن‌خطیب | که خطبه‌ها همی ازنام تو بیاراید
شنیدمی که همی درنواحی قصدار | ستاره ازتف توچون درم بپالاید
شنودمی که‌زنا ایمنی در آن‌کشور | ستاره برفلك ازبیم روی ننماید
کنون‌شدست‌برانسان‌زفروحکمت‌تو | که‌گردباد همی برك کاه نرباید

از ابیات دیگر این قطعه مستفاد میشود که محمد خطیبی وقتی از فرط پریشانی زهر خورده ولی بهبود یافته است و سلطان مسعود انگشتری بدو عطا فرموده است .

اما قصدار یا قزدار کرسی ولایتی است بنام طوران در میان مکران و هندوستان واقع بوده و سلطان محمود غزنوی در آغاز کار آنجا را بتصرف آورده است . ابن حوقل گوید بر یك وادی مشرف است در وسط شهر قلعهٔ است و پیرامون شهر را مزارع خرم فرا گرفته است مقدسی گوید شهر دردوجانب بستر یك رودخانه خشکی قرار دارد قصر سلطان درجانبی وقلعه در سوی دیگر رود واقع است صاحب تقویم البلدان مینویسد قزدار قلعه است کوچك مانند دهی در دشتی طویل روی تلی قرار دارد نیز ابن حوقل مینویسد میان قزدار وبست ۸۰ فرسنك است از آنجا تا مولتان قریب بیست منزل راه است .

۳ - فریب وغرور .

مسعود سعد خودرا فریب خورده میداند ولی معلوم نیست که چه کسی و چگونه اورا گول زده است تا مرتکب جرمی شده وبحبس افتاده است .

درهمین قصیده بمحمد خطیبی گوید که خصم دانش من مرد نیست اگرچه جوشن و مغفر بپوشد ولی چون بخت مساعدتی نکرد قلمدان من از دوکدان اوبگریخت وعمامه من ازمعجر او شکست خورد از حماقت و خامی دری را کوبیدم و معلوم شد که خر و ابله ومخنث هستم. یاد دارم که ازفرط حماقت درجوانی ریش خود را گرد کردم وپدرم همیشه مرا گاوریش خطاب میکرد که بمعنی نادان وگول است فضایلی که میآموختم همه مایه عذاب من شد اکنون دانستم که علم و فضل بدرد نمیخورد از این رو پسر خود سعادت را بشغل جولاهگی گماشته ام .

بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم	که ای سعادت درفضل هیچ رنج مبر
اگرسعادت خواهی چونام خویش همی	بسوی نقص گرای وطریق جهل سپر

ای فرزند اگر اقتضا کرد مثل سك عف عف کن و مثل خر عرعر بزن زیرا که چون شخص درمحفل سگان ومجمع خران افتاد چاره جز همرنگی باجماعت ندارد

که بردرندسگان هرکه را نگردد سك	لگد زنند خران هر که رانباشد خر

در این قصیده وصف حالی از خود گفته وسلطان مسعود و طاهر ثقةالملك را ستوده وعذر خواسته است که اگر شعر محکم نیست درزندان مریض افتاده است . در جای دگر ازاحمقی وفریب خوردگی خود مینالد(ص ۲۸۴)

دعوی زیرکی همی کردم	زد لگد ریش گاویم هنجار

در جهان هیچ آدمی مشناس　　　　بتر از ریش گاو زیرك سار

در قطعه ص۱۲۲ که بر جوانی تأسف خورده گوید دشمن من اگر مرا بخشم شاه گرفتار کرد برای خود نیکو دید وابله نبود مثل شطرنج بازان خدعه کرد بمن گفت شاه کش درصورتیکه شاه درمیدان نبود وتهمت او اصل نداشت .

گراین قصه اوساخت معلوم شد　　　　که جز قصه شیر و روبه نبود

درص۳۱۳ به ثقة الملك گوید :

درآمدم پس دشمن چو چرغ وقت شکار　　　　چو چرز برزد ناگه بریش من بیخال

درصفحه ٤٥٥ اشعاری است که در مرنج گفته وعلت گرفتاری را چنین ذکر میکند دشمن ودوست دیده بودند که پارسال من از جمله اعیان بودم واسب و بنده بسیار و مال ونعمت بیشمار داشتم دوستان که مرا درین جاه رفیع و مستی عزت میدیدند میگفتند کام کمتر کن وبرحذر باش من در عین مستی التفاتی نمیکردم و از چپ و راست اسب می دوانیدم اعتماد تام داشتم که کسی نمیتواند تهمتی برمن بنهد زیرا که عمر خود را در خدمت دیوان وثنای سلطان گذرانیده بودم.

از عمل نیست یکدرم باقی　　　　برمن ازهیچ وجه در دیوان

هرچه دارم ازدولت شاه وصله اشعاری است که سروده ام

من همی گفتم این وهاتف گفت　　　　سبلت وریش گنده کم جنبان

با اینکه این علت ها را میشمارد ولی در حقیقت نمیداند که چرا گرفتار شده است (ص۷۳)

گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم　　　　ازخدائی که همه وصفش بی چون وچراست

درصفحه ۳۵۷ گوید :

محبوس چرا شدم نمیدانم　　　　دانم که نه دزدم ونه عیارم

نزهیچ عمل نوالهٔ خوردم　　　　نز هیچ قباله باقئی دارم

و متعجب است که شاعر چه میتواند بکند که این قدر خطرناك و مستحق این بند گران باشد (ص۱۰۹)

شاعر آخر چه گوید وچه کند　　　　که ازو فتنه و بلا باشد

گر بعیوق بر فرازد سر　　　　شاعر آخر نه هم گدا باشد !

در مرنج باری در برابر غمز حاسدان نه یاری ثقة الملك سودی داد نه فضل وکمال و سابقه خدمت ! اورا در حصار مرنج که از

قلعه های مشهور بوده بزندان افکندند (۱) ص۱۰۸ فرش او پاره بوریا و غذای او نان کشکین پای او در زنجیر (ص۱۵۰ص۵۹) جامه اواز بلال وشال (ص۳۱۳) خدمتکار او غلام وکنیزکی بود غلام از بیم سرما هرشب در جوالی فرو میشد وهرسه‌تن سه روزیکبار بیکمن‌گال (کاورس) برای خوراك قانع میشدند درص۵۸ گوید

گر خوردنی یابم هر هفته یکی روز	ازدست مراکاسه واززانوخوان است
ورهیچ بزندانبان گویم‌که چه داری	گوید‌که مخور هیچ‌که ماه‌رمضان‌است
گویمش که بیمارم رو شربت آب آر	خنده زند وگوید خودکار درآن‌است
بدبخت‌کسی‌ام‌که از آن نعمت چندان	امروز همه قصه من قصه نان است

از همه بلای زندان سخت‌تر نگرانی خویشان وفرزندان است که درلاهور مانده‌اند بخواجه طاهرگوید ص۱۰۹

نیك دانی که از قرابت من	چند گریان و پارسا باشد
چون منی را روامدارامروز	که ز فرزندگان جدا باشد

درص۳۱۲ گوید

دلم زمحنت خون گشت وخون‌همی گریم	همه‌شب از غم عورات و انده اطفال

درقصاید حبسیه مسعود ناله بسیار ازفراق اولاد دیده میشود

تیر و تیغ است بر دل و جگرم	غم و تیمار دختر و پسرم

یکی از فرزندان او سعادت است که ذکری از اوشد و هنگام حبس شدن در مرنج اورا بیکی از خواجگان لاهور موسوم بمظفر کریوه سپرد ص۶۱۱ درص۷۰۱ آن فرزند را بکسب هنر تحریص میکند و در صفحه ۷۰۳ بیاد او در حبس با باد راز و نیاز می نماید .

مسعود که بود سعد سلمان پدرش	جائی‌است‌که ازچرخ‌گذشته‌است‌سرش
ای‌باد چه گوئی که سعادت پسرش	دارد خبرش ـ که‌گوید اورا خبرش

سعادت بعد از پدر باقی بود بنابر قول امین احمد رازی بهرامشاه او را آزمود و

---

(۱) مکان مرنج پیدانشد برهان قاطع‌ومجمع‌الفرس گویند قلعه‌ای‌است درهندوستان درتاریخ زین‌الاخبار گردیزی ص۱۰۹ چاپ برلن آمده است که سلطان مسعود اول خزائن و گنج هائی را که سلطان محمود در قلعه ها و جایها نهاده بود همه را بغزنین آورد چون قلعه دیدی‌رو ـ ومندیش ـ و بای لامان ـ ومرنج وبباید کوت ظن قوی میرود که لفظ ماقبل آخر مرنج باشد وبای لامان همان نای لامان است که در تاریخ سیستان ص۲۱۶ هم‌ذکر آن رفته است ودراین مقدمه اشاره کرده‌ایم

سعادت این رباعی را بدیهة گفت وسلطان دهانش پرزر کرد

همزاد رخ نگار مابوست نه گل — زین‌روی رخ نگار نیکوست نه گل
مارا رخ دوست باید ایدوست‌نه‌گل — زیرا گل‌چشم مارخ اوست نه گل

درتذکره‌ها این ابیات ازاو نقل شده است (۱)

برگل عبیر داری و برلاله مشك ناب — بر نار دانه لؤلؤ و بر ناردان گلاب
بر نسترن بنفشه و سوسن بر ارغوان — سیب از ترنج غبغب ونارازگل خوشاب
درحقه لعل گوهر ودرگوهر آب خضر — در آب عکس آتش و آتش میان آب
درروز ظلمت شب ودرشب چراغ روز — در شام صبح صادق و در سایه آفتاب

غیر از سعادت پسری دیگر صالح نام داشته که فارس میدان بوده و هنگام حبس پدر در قلعه مرنج وفات یافته‌است (ص۵۸۹) درچند جای دیگر هم برمرك این فرزندنوحه میکند رجوع شود بصفحات ۶۹۸-۷۰۱-۷۰۹-۷۱۹

مسعود در قلعه نای از دختر و پسر وپدر ومادر خود یاد میکند(ص۳۳۱) وبعد از خلاصی از مرنج درزمان سلطان مسعود (ص۲۲٤) ودرعهد ملك ارسلان از عیال بی حد واطفال بسیار واز عورات بینهایت نالیده است

درحصار مرنج ازیاد این عائله بی‌شمار غافل نبود مگر وقتی که سختی‌های زندانبان وصعوبت مکان اورا بخود مشغول میکرد درص۴۳۰ گوید

اکنون دراین مرنجم در سمج بسته در — بربند خود نشسته چو بربیضه ماکیان
رفتن مرا زبند بزانوست یا بدست — خفتن چوحلقه‌هاش نگون است یا ستان
سکباجم آرزو کند و نیست آتشی — جز چهرهٔ بزردی مانند زعفران
در هیچوقت بی شفقت نیست کوتوال — هرشب‌کند زیادت بر من دو پاسبان

ودرص۵۱۰ نیز شکایت از زندانبان است

دراین زندان‌گاه بیادجوانی مویه میکرد(۵۹۷)

تاری از موی من سفیدنبود — چون بزندان مرا فلك بنشاند
ماندم اندر بلا و غم چندان — که یکی موی من سیاه نماند

گاه ازتنگی جای مینالید

از ضعیفی دست وتنگی جای — نیست ممکن که پیرهن بدرم
درسمجی چون توانم آرامیدن — کز تنگی‌آن نمیتوان خسیدن
یارب‌که همی‌بچشم خواهم‌دیدن — جائیکه درآن‌فراخ بتوان‌ریدن(ص۷۱٤)

---

(۱) رجوع شود برساله حصارنای سهیلی خونساری

وگاه از عفونت مکان ناله میکرد(ص۶۲۳)

چومن مهندس‌دیدی‌که‌کردی از سمجی　　　بخاری وطنبی مستراح و کاشانه ؟

زمانی آرزوی نخلی میکرد که ازآن بوی لاهور بیاید ص۵۹۳

مکرر ازبیماری در زندان نالیده است ص۱۶۸

خلاصه شکایت اورا نهایتی نیست ودرهرباب ازفرط صراحت وصداقت شخص را متأثر ومتالم میکنند .

تنهاتسلی خاطراو بشعروشاعری بودکه بوسیله شهپرخیال ازدیوارهای زندان رهائی یافته پروازهای سخت میکرد

گردون برنج‌ودرد مراکشته‌بود اگر　　　پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

شعر گویم همی وانده دل　　　خاطرم جز بشعر نگسارد

پیوسته خود را امید میداد که اززندان بیرون‌آمده درمجلس بزم‌سلطان وگرمگاه رزم خطیب شیرین زبان وفارس میدان شود (ص۸۷)

زیرا که روزگار چنین شمشیری را پیوسته درنیام نخواهدگذاشت ص ۲

آن‌گوهری حسامم دردست روزگار　　　کاخر برونم آرد یکروز دروغا

درصد مصاف معرکه گرکند کشته ام　　　روزی بیك‌صقال بجای آید آن مضا

حق نخفته است ص۱۰۶ روزی آزحبس بیرون جسته‌ص۱۶۳

باز همان شیر دژآگه شوم　　　کزمن بی‌شیر شود مرغزار

این زندان باهمه سختی عبرت بخش است و بمنزله صیقلی برای روح محسوب میشودص۳۰۵ ومن ازآن پند وتجربت وشهرت ونام‌میگیرم ص۸۳

ثقةالملك اورا در حصار مرنج ازهرحیث رعایت میکرد ودرص۳۸۲ گوید بااین همه اکرام تومن زندان‌را بلاهورترجیح میدهم‌زیرا که تنك‌تنك جامه وبدره سیم و زر بمن میرسد ص۱۶۷ واز صلات تو مرفه‌الحال هستم ص۳۱۲

تاریخ ومدت حبس

سابقا گفتیم که مسعود دو دوره حبس داشته است یکی در قلعه های دهك وسو وناى در زمان سلطان ابراهیم چنانکه خود گوید .

هفت‌سالم بکوفت‌سو ودهك　　　پس‌ازآنم سه‌سال قلعه‌نای

دیگر درقلعه‌ مرنج درزمان سلطان مسعودبن ابراهیم آغاز این حبس را ظاهراً باید یکسال بعد از وفات سلطان ابراهیم که در ۴۹۲ واقع شد قرار داد زیرا که دوره کامرانی مسعود و حکمرانی او درچالندر بسیار کوتاه بوده است چنانکه ذکر شد .

از اشعاری‌که در مرنج ساخته است بیش از ۳سال مدت حبس درآن قلعه قید و تصریح نشده است .

از قصیده ص٤٥٥معلوم میشود که سال‌اول حبس اوست

دشمن ودوست دیده بودکه‌من یار بودم ز جمله اعیان

واز قصیده ص۲۸۳ آشکار است که دوسال درین حصار بوده است

چون زامسال وپار یاد کنم زار گریم ز حسرت پیرار

و قصیده ص٥٣٦ را که یك بیتش در بالا ذکر شد در سال سوم حبس این حصار ساخته است .

درمرنجم کنون سه سال بود که ببندم دراین چودوزخ جای

از ۳سال بیشتر تصریحی ندارد که جمعاً با ده سال دوره حبس نخستین سیزده سال میشود ازاین‌رو شخص حق دارد که بگوید تمام‌مدت زندان های مسعود سعد ۱۳سال بوده است واینکه بعضی ۱۹ سال و۳۲سال نوشته‌اند خطاست چنانکه درص ۲۷٦ که در مدح ملك ارسلان پسر سلطان مسعود در سال ٥٠٩ گفته تصریح دارد که‌جمعا چقدر عذاب زندان چشیده است وپیداست که بعد ازملك ارسلان دیگر محبوس نشده است

من بنده سال سیزده محبوس مانده‌ام جان‌کنده‌ام‌زمحنت درحبس‌ودرحصار

ولی دودلیل هست که مدت حبس اورا از۱۳ سال باید بیشتر دانست یکی قول نظامی عروضی‌که گوید بمناسبت قربت ابونصر فارسی ۸سال دیگر اورا حبس کردند دیگر قول خود او درقطعه که خطاب باابوالفرج ساخته وگوید

مرترا هیچ باك نامد ازآنك نوزده سال بوده ام بندی

پس کلمه سیزده در قصیده مدح ملك ارسلان خطای نویسندگان است وبایدآنرا نوزده یا هیجده خواند «من بنده سال نوزده محبوس مانده‌ام»

واین عدد نوزده یا هیجده که جمع بین ده‌سال حبسهای عهد سلطان ابراهیم و هشت سال قول نظامی عروضی است صحیح‌ترین اقوال است

بنا برین مدت هشت سال درمرنج گرفتار بوده است و اگر ابتدای این حبس را یك سال بعد از جلوس سلطان مسعود بگیریم یعنی٤۹۳ باید انتهای آن را در آخر سال٥٠٠ هجری قرارداد

پس این بیت که درص٥۹٠ گوید

توخودچنین‌گیرآخر نه‌پنجه و دو گذشت هرآنچه خوشتر گیتی ز عمر من بربود

قبل از حبس مرنج بوده است

و این بیت (درهمان صفحه) درحصار مرنج ساخته شده است

پنجاه وهفت رفت زتاریخ عمر من — شد سودمند مدت و ناسودمند ماند

واین بیت که درص ۱۶۲ گوید

شصت دوتاکرد مرا همچو شست — سال بدین جای رسید از شمار

در مدح سلطان مسعود است و پیداست که هنوز از حبس خلاصی نیافته و مورد توجه پادشاه قرار نگرفته است ازین قرار در شصت سالگی هم در زندان بوده است .

پس شصت سالگی عمر او پیش ازخلاصی است که درسنه ۵۰۰ واقع گردیده است. یعنی درسالهای ۴۹۸یا۴۹۹

و مؤید این حدس قصیده ص۳۱۷ است که خطاب بسلطان مسعود گوید :

شصت ودوسالگی زتن ببرد زود — زان پس که بوددرهمه‌میدان‌مرا مجال

اندك‌شدست‌صبرم وبسیارگشته غم — از اندکی دخل وزبسیاری عیال

من‌خودزوامهاکه دراوغرقه گشته تن — بادهر درنبردم و باچرخ در جدال

درآرزوی آنم‌کز ملك وضیعتی — آرد بربع برزگرم یك قفیزگال

بنابراین در ۶۲ سالگی از حبس خارج ودرفکر نان وجامه عیالات وتهیه ملك‌بوده و تقاضا داشته که سلطان وام های اورا بگزارد و از ص ۶۰۷ معلوم میشود شاه دوقریه باو وقف کرده است و شاعر ثواب آن را بپادشاه نثار می‌کند و اگر سال شصت ودوم عمرش مقارن خلاصی ازقلعه مرنج باشد یعنی سنه۵۰۰ پس تولد اودر۴۳۸ واقع میگردد چنانکه دربحث سال ولادتش گذشت .

دوره رهائی بنابرآنچه ذکر شد درآخر سال ۵۰۰ هجری مسعود سعد پس از ۱۹ سال حبس مورد عفو سلطان مسعود شده و در تشکر ازین رهائی گفته است ص۳۴۲

دربندگیت ازین‌پس چون کلك‌وچون دوات — بندم میان بجان و گشایم بمدح فم

واین عفو ازپایمردی ثقةالملك بود چنانکه نظامی عروضی وسایر نویسندگان تصریح کرده‌اند ومسعود خود گویددردورباعی ص۷۱۷وص۷۱۵

چرخم چو بخواست کشت بی‌هیچ‌گمان — جاه تو بزندگانیم کرد ضمان

گویم همه شب ز شام تا صبحدمان — ای دولت طاهر علی باقی مان

کتابداری ازین زمان تا پایان عهد سلطان مسعود شاعر ما دوره پیری و ناتوانی را طی میکرد وثقةالملك و پادشاه شغلی مناسب این

روزکار باو سپردند و آن کتابداری دربار سلطنتی بود این کتابخانه در عهد سلطان ابراهیم نیز دایر بوده و مسعود سعد در آنجا جواب راشدی را بدیهة گفته است « بدیهه گفتم در کتابخانه »

چون در این زمان دارالکتب را باو تفویض کردند قصیده ص ۲۲۴ را در سپاسگزاری ازاین موهبت و انعام نقد وجنس که باو عنایت گشته بود سرود وگفت پادشاها باخلاصی از زندان مرا جان تازه بخشیدی و در پاتخت خود معزز و محترم کردی سیم وغله عنایت کردی دیگر پس از این :

نه زن گوید که برتن نیست جامه | نه گوید بچه برسر نیست دستار
دعای شاه چون تسبیح گویند | عیال بیحد و اطفال بسیار

نگرانی نمانده است جز قروض وآنهم بامواجب نقد پرداخته خواهد شد ویك یك این خارها ازپای بیرون خواهد آمد من نیز دارالکتب را آراسته خواهم کرد چنانکه هیچ کتابخانه درجهان بپای آن نرسد هر صبح شادان برمیخیزم وخاك حجره را باروی خود پاك میکنم کتب هرعلمی را درمحل معین قرار میدهم

کند مشحون همه طاق ورف آن | بتفسیر و به اخبار و باشعار

درص ٤٨٤ گوید

بس زود کتابخانه را یابی | از گفته من پر ازگهر کرده

درجای دیگر ص ۱۸ گوید

دارالکتب امروز به بنده است مفوض | زاین عز وشرف گشت مرا رتبت والا

ودرص ۸۵ مدح سلطان مسعود و وزیر اوگفته و از رفع بدبختی خود تشکر نموده گوید :

اورا خازنی کتب کردی اختیار | کت رأی خسروانه قوی اختیار باد

لکن این وظیفه و شغل کتابداری هم اورا خرسند نکرد کم کم آه و ناله او برخاست وقتی سلطان مسعود لشکر آرائی کرد برای رفتن بغز و هندوستان و از دارالملك غزنین حرکت نمود وجشنی عظیم ترتیب داد وبشعرا مال بسیار عنایت کرد قضا را در روز جشن از مسعود سعد یادی ننمود مسعود قصیده در مدح اوسرود و گفت (ص۳۰۸) سلطان محمود بزرك از غزنین اموال خود را وقف مداحان کرده بود غضایری رازی بهرقصیده که از شهر ری میفرستاد هزاردینار زر حلال میگرفت درصورتی که همان غضایری اگر امروز زنده بود بشعر من فخر میکرد مگر نه این است که درآن قصیده شکر خود از انعام سلطان

ابراز ملالت کرده وگفته است (۱)

بس ای‌ملك که نه لؤلؤ فروختم بسلم بس ای ملك که نه‌گوهر فروختم بجوال

من‌گفتار اورا بچیزی نمیشمارم (۲)

من سالهاخدمت کرده‌ام وقت‌مدح ازجمله شعرا بوده‌ام وهنگام خدمت از زمره‌عمال

نه پایگاه من ازحشمتی فزود شرف نه دستگاه من از خلعتی گرفت جمال

چگویم آخر با مردمان لوهاور چوبازگردم واز حال من کنند سئوال

تاریخ این لشگرکشی سلطان‌مسعود باید در اواخرعهداوباشد زیرا که پسران بزرك درموکب خویش داشته است ص۲۷٤ (سطراول)

شکایتی هم ازثقةالملك می‌بینم که درص ۹۸گوید

امروز بمن رسید پنجی زان ده که مرا امید کردند

وز پنج دگر نیافتم هیچ می‌ترسم کز میان ببردند

---

(۱) مسعود سعد پیرو عنصری بوده ودراین باب هم یعنی انتقاد کلام غضایری همان ایراد استاد خود را تکرار کرده است یعنی عیبی که ازابراز ملالت در مقابل صله ممدوح پیدا میشود «بجای رحمت ایزد خطاست لفظ ملال» (عنصری)

(۲) مسعود مصراعی از یك شاعر رازی درص۱٤۳ تضمین کرده است که گویا ازغضایری باشد : جواب‌شاعررازی‌همیگویم‌که‌میگوید سحرگاهان یکی‌عمدا بصحرا بگذر وبنگر

فصل سوم

زمان ملک ارسلان و بهرامشاه

ملك ارسلان

سلطان مسعود سوم بعد از ۱۷ سال پادشاهی درسنه ۵۰۹ بدرود حیات گفت و پسرش شیرزاد که والی هندوستان بود بجای او نشست ولی پس از اندك مدتی شیرزاد بدست برادر خود ملك ارسلان مقتول شد.

ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود هیجدهمین پادشاه غزنوی است تولد او را در سال ۴۷۷ نوشته اند در ۳۲ سالگی در گرمسیر زمین داور تاج برسرنهاد و غزنین را بتصرف آورده برادران را بزندان افکنده و جمعی از آنان را بکشت و چند تن را از حلیه بصر عاری کرد .

یکی از برادرانش بهرامشاه از پیش اوگریخته در خراسان بسلطان سنجرسلجوقی پناه برد وچون ملك ارسلان نسبت بمادر سببی خود یعنی خواهر سلطان‌سنجر ملقب بمهد عراق استخفاف روا داشته بود (۱) مهد عراق شکایت بسنجر برد واورا برانگیخت (۲) تابهرامشاه را مددکرد وبغزنین لشکرکشید

ملك ارسلان مهد عراق را نزد سنجر بشفاعت فرستاد ودویست هزار دینارهدیه روانه کرد ولی آن زن سنجر را بیشتر تحریك کرد در صحرای شهرآباد که یك فرسنگی غزنین بود جنك درگرفت ملك ارسلان تاب مقاومت نداشت بهندوستان گریخت و بهرامشاه بسلطنت نشست بقول ابن‌الاثیر سلطان سنجر درماه شوال ۵۱۰ وارد غزنین‌گردید و چهل روز در آنجا اقامت‌گزید وچون از فرار ملك‌ارسلان مطمئن شد بخراسان بازگشت ملك ارسلان منتهز فرصت بود چون خبر معاودت سنجر را شنید بغزنین تاخت و بهرامشاه به بامیان پناه برد این بار سلطان سنجر باسپاهی گران بغزنین آمد و ملك ارسلان بعد از مدت قلیلی سلطنت بکوهستان گریخت و بیکی از کوه نشینان افغانی پناه برد لکن سنجر

---

(۱) طبقات ناصری (۲) تاریخ فرشته

اورا دستگیر کرد (۱) وبهرامشاه اورا درغزنین خفه نمود ودرکنار مزار پدرش بخاك‌سپرد سنه (۵۱۱ هجری)

در طبقات ناصری آمده است که در عهد ملك ارسلان حوادث شگرف زاد یکی آن بود که از آسمان آتش و صاعقه آمد چنانکه بدان آتش بازار های غزنین بسوخت خلق از دولت او نفرت گرفتند او بغایت شهامت و جلادت و شجاعت و مبارزت موصوف بود .

این بود آنچه درتواریخ راجع بملك ارسلان بنظر رسید اما مطالبی‌که دردیوان مسعود سعد مربوط بعهد دولت او دیده میشود از اینقرار است . نخست آنکه مورخان تصریح کرده‌اند که ملك ارسلان از بطن مهد عراق دختر ملکشاه نبوده وازاینرو بنامادری خود بی احترامی‌کرد تابحدی که اوسنجررا برانگیخت واین بنظر طبیعی میآید والا سنجر بجنك خواهر زاده خود رونمیاورد لکن دردیوان مسعود دوجا اشعاری دیده میشودکه ملك ارسلان را ازنسل داود سلجوقی شمرده است یکی درهنگام جلوس‌او در ۵۰۹ که خلیفه بغداد المستظهربالله عهد ولوا برای اوفرستاده است (ص۱۱۳)

توئی زگوهر محمود وگوهر داود   کدام شاه‌نسب‌دارد ازچنین دونژاد

دیگر درص۶۱۱که اززبان ملك ارسلان‌گوید :

من مایه عدل و مایهٔ جودم   سلطان ملك ارسلان مسعودم
محمود خصال ورسم وره دانم   زیرا شرف نژاد محمودم
با قوت و قدرت سلیمانم   زیرا از اصل ونسل داودم (۳)

مطالب دیگر تعیین روز غلبه او برخصم (که شاید بهرامشاه باشد) (٤) یا روز جلوس اوست که چهار شنبه ششم شوال ۵۰۹ بوده است در هنگام ورود او به غزنین گوید ص ۱۲۷

زشاه بینم دلهای اهل حضرت شاد   هزار رحمت برشاه واهل‌حضرت باد
من این نشاط که دیدم زخلق درغزنین   بدید خواهم تا روز چند در بغداد

---

(۱) درطبقات ناصری مسطور است که ملك ارسلان منکوب شد وفوت گشت

(۲) ابن‌الاثیر و صاحب فرشته عمر اورا ۲۷ سال و منهاج‌السراج ۳۵ سال قید کرده‌اند ابن‌الاثیر قتل اورا در ۵۱۲ ذکر کرده است

(۳) بازهم از زبان این پادشاه اشعاری ساخته است ص۶۷٦

(٤) درص ۳٤۷ گوید :

نصیب تست زگردون سعادت برجیس   چنانکه حظ مخالف نحوست «بهرام»

چهارشنبه روزی که از چهارم چرخ — سعود ریخت همی مهر برتکین آباد
زمین توکوئی مرخصم ملك‌رابگرفت — بدان زمان‌که برآمد زطاغیان فریاد
جز آن نگویم شاها که رودکی گوید — «خدای چشم بد ازملك توبگرداناد»

درص ۱۱۲ نیز فتح تکین آباد وغلبه بر سپاه کثیر دشمن را تهنیت گفته است.

چو ابر نصرت باریدچرخ‌فصل خزان — بهار گشت زملك تو در تکین آباد

در ص۳۱۷ گوید

بعون ایزد شش روز رفته ازشوال — بر آمد از فلك دولت آفتاب کمال
گذشته‌پانصد ونه سال‌تازی ازهجرت — زهی مبارك ماه وزهی مبارك سال
چه روزبودکه پیش‌اززوال چشمه‌مهر — مخالفان را شد عمروجان وجاه‌زوال
چهار شنبه بود و چهار گوشه تخت — گرفت نصرت وتائید و دولت واقبال

درص ۱۱۰ اورا بسلطنت تهنیت گفته به‌پیری خود اشاره مینماید

ز سرگیتی پیر بوده جوان شد — که سلطان‌گیتی‌ملك ارسلان‌شد
جوان‌باد بختت‌کاین جان‌غمگین — باقبال ورای توشاد وجوان‌شد

در دوره کوتاه وپرآشوب ملك ارسلان مسعود سعد دارای احترام وجلالی شد در آغاز سلطنت. اوقصیده ۲۷۶ را بخدمت فرستاد ازپیری ودرویشی وعیال واولاد بسیار ناله کرد وحبسهای خودرا بیاد آورد

دارم هزار دشمن ویك‌جان ونیم تن — لیکن گذشته‌وام‌من از هشتصد هزار
عمری دراز باید تا بندهٔ چو من — گردد بمدح چو تون‌جهاندار نامدار
تا سایه‌ور درختی گردد نهالکی — بنگر که چند آب در آید بجویبار

نیز این ابیات را در شکایت از فراموشی خودسرود ص۱۳۱

لفظ تو چو نام بندگان برد — نام رهی از میان رها کرد
مرحوم تر از همه مرا دید — محروم تر از همه مرا کرد

شاه باو توجه کرد واز همان آغاز سلطنت ویرامحل اکرام وانعام خویش قرارداد وولایتی باو داد ص۱۱۲

میان‌خلق سرافراز وتازه کرد مرا — مکارم توچوسرو وچوسوسن‌آزاد
مرا بمدحی شاها ولایتی دادی — کدام شاهی هرگزبمادحی این‌داد
بهارگاه‌توکان‌هست وباد مرکزملك — محل ورتبت من‌پای برسپهر نهاد

درص۲۳۱گوید :

آن یافتم ازشرف که هستند — در حسرت آن ملوك یکسر

ملك ارسلان بعد از جلوس ربیع نام را (۱) مقامی بلند عطا فرمود ص ۲۳۲ و برادرش محمد را با لقب سپهبد مامور هندوستان کرد و اورا مسعود سرهنك محمد علی مینامد وگویدامسال درهند سپاه بیحد آراسته از مرکز خویش تا سراندیب خواهد راند وصدپیل بخدمت توخواهد فرستاد که از پیل معروف «ملك پسند» بهتر باشند

چندی بعد اخباری ازهندوستان رسید و سلطان شخصاً عزیمت آنجا کرد طبعاً این مسافرت از دوجهت برای امناء دربار سلطان ناگوار بود یکی بیمی که از جانب سلاجقه داشتند ومیترسیدند که درغیاب شاه بغزنین روی آورند دیگر ترس این که سلطان شخصاً بهند برود ودر قدرت و استقلال ربیع وبرادرش محمد لطمه وارد شود زیرا که درباریان غزنین از آنان متمتع بودند پس مسعود سعد را وسیله قرار دادند که سلطان را از سفر هند باز دارد واوهم در قصیده ص۳۸۶گوید اگرچه غزا کردن را از جد وپدرت ارث بردهٔ ولی لشگرکشی هند را بیکی از غلامان خود واگذار خزانه خود را تهی مکن لشکر را بجانب ترکستان بیر وترکان بسیار بغلامی بیاور آنگاه ازآن جماعت سپاهی آراسته کن اگر امروز بهندوستان سپاه بکشی باید بزر وسیم ترکان‌را آماده جنك‌کنی وخزانه کفاف چنین مخارجی را نمیدهد

نه‌ممتنع بودت غزوگر نباشد هند	بترك‌وروم‌کش‌این‌لشکروسپاه‌وگران

از جانب هندوستان خاطر آسوده‌دار که ربیع شیبانی در همین بهار بخدمت خواهد آمد و خزانه را آباد خواهد کرد صدپیل ودویست مرکب تاحال فرستاده است .

زمانه پیش تواورا چودید بسته کمر	چه‌گفت گفت زهی قدر گوهر شیبان
توشهریارا کیخسروی بجاه و هنر	ربیع پیش تو مانند رستم دستان

این دو برادر یعنی ربیع ومحمد سپهبد در هندوستان فتوحات کردند ونسبت بملك ارسلان وفادار بودند چنانکه بعد از غلبه بهرامشاه هم محمد اطاعت اوراگردن ننهاد و شرح اینقسمت درزمان بهرامشاه گفته میشود .

دراین‌جا مرادما ازتفصیل واقعه اعتبار وگستاخی مسعود سعد دردربار ملك‌ارسلان بودکه اورا از عزم سفر باز داشت .

یکی از حوادث ناگواری که در عهد ملك ارسلان برای مسعود سعد رخ داد وفات حامی بزرك او ابونصر فارسی بود که در ۶۳ سالگی بدرود حیات گفت معلوم نیست که ابونصر پس از حبس شدن درزمان سلطان مسعود کی خلاصی یافته است

---

۱) درمتن بغلط ربیع را زتیغ چاپ‌کرده‌اند

مسعود سعد بیاد محبتهای چهل ساله ابونصر درص۷۷ قصیدهٔ مرثیه موثری ساخته وبپادشاه توصیه کرده است که :

فرزندگانش را پس مرگش عزیزدار   کو خود بعمر جز غم فرزندگان نداشت

این سفارش و توصیه از اولاد امیر نامداری چون ابونصر فارسی هم دلیل رفعت مقام مسعود دردربار ملك ارسلان است.

قصایدی در مدح خسرو ملك پسر ملك ارسلان در دیوان مسعود هست البته این خسرو ملك را نباید با آخرین سلطان سلسله غزنوی بنام خسرو ملك (متوفی در ۵۸۷) اشتباه نمود .

درص ۱۳۲ تولد اورا بپدرش تبریك میگوید :

که شاه شرق ملك ارسلان بن مسعود   عزیز خود را اندر هزار ناز بدید

ودرقصیده جلوس که ذکر شد ص۳۱۸ گوید

بقای دولت عالی که در جهان شرف   بباغ ملك چوخسرو ملك نشاند نهال

اما درص۳۰۱ قصیدهٔ بردیف خسرو ملك هست که شاعر ایوان وبارگاه اورا می ستاید واگر ممدوح همان طفل نوزاد باشد خالی از غرابت نیست

مسعود سعد این دوره کوتاه سعادت و عزت و تقرب خود را در زمان پادشاهی ملك ارسلان باکمال حسرت برجوانی وتاسف برسلامت ونیرومندی خویش میگذرانید وبارنجوری ص۴٦۰ و پیری (ص۵۳۱) در نبرد بود. گوئی شاعر محبوب بلا دیده ما بی دوامی عهدآن پادشاه جوان را احساس میکرد وهرلحظه خطرسلاجقه را که حامی بهرامشاه بودند درنظر میآورد و ایام سلطنت دوساله ملك ارسلان را انگشت شمار و ناپایدار میدانست از این رو اشعاری دروصف روزها (ص٦۵۹) وهفته‌ها (ص٦٦۸) وماههای (ص ٦۵٤) دوره پادشاهی ملك ارسلان سروده است

بهرامشاه

عاقبت چنانکه ذکر کردیم (۱) خشم سلطان سنجر غلیان کرد وبا سپاهی گران شخصاً بغزنین آمد و ملك ارسلان دستگیر و مقتول شد سنه ۵۱۱ و در ماه جمادی الاولی سنه ۵۱۲ بهرامشاه برادر ملك ارسلان برتخت نشست معزالدوله بهرامشاه کاملا تابع سنجر شد و بهمین سبب از۵۱۲ تا۵٤۷ برتخت سلطنت باقی ماند درمسکوکاتی که از اوباقی است پیش از نام اونخست اسم خلیفه و بعد سنجر ضرب شده است ولی بهرامشاه در سکه هائی که در لاهور رواج داده رعایت این امر را نکرده است در زمان او همه ولایات غزنوی در تحت استیلای سلاجقه

(۱) رجوع شود ص ه و آغاز فصل سوم

واقع شد مگر هند که همچنان در دست غزنویان باقی بود .

بهرامشاه از پادشاهان دانش پرور وشعر دوست بود (۱) پیش از ملك‌ارسلان در حق مسعود سعد اکرام کرد چنانکه سه سال بقیه عمر شاعر که مصادف با۳۱ سال‌اول‌سلطنت بهرامشاه بود براحتی وعزت‌گذشت ص۷۲

پیرار و پار بنده زجان نا امید بود	وامسال حال‌بنده چوپیرار و پارنیست
هر مجلسی زرای تو اورا کرامتی	هرهفته ازتوبی‌صلت صد هزارنیست
ازداده تواکنون چندانکه‌بنده‌راست	کس‌رایسار ومال وضیاع وعقار نیست

یکی از قصاید زیبای مسعود (ص۷٤) در مدح بهرامشاه است

درص۲۸۹ التزام‌کلمه بهرام‌کرده ووزارت احمد نام را تهنیت‌گفته است ترجیع‌بند ص۵۵۸ راظاهرا در تهنیت جلوس بهرامشاه سروده‌است

احترام و عزت مسعود در خدمت بهرامشاه بحدی رسید که شعرای خراسان منجمله معاصر او ملك‌الشعراء امیر معزی آنرا در قطعه خود ص۷۳۲ یادکرده است

شاه بهرامشاه بن مسعود	خواجه مسعود سعد را بنواخت

درواقع عزتی را که همه عمر طلب میکرد وقتی باو دادندکه عمرش آفتاب لب بام یاچراغ سحری بود وبیش ازسالی سه ازاین نعمت متنعم نگردید آنهم درکمال‌ضعف مزاج وبا تطاول امراض گوناگون ودرص۱۱۰ ناله از بیماری وضعف میکند

بنده‌را چون‌دید مدحی بس بلند	از شرف بر گنبد اخضر کشید
گوهر وزر یافت ازمدحش بسی	تابمدحش گوهر اندر زر کشید
بنده را چون پست‌کرد آز ونیاز	جودش اندر چشمه کوثر کشید
لیکن‌ازخدمت فرومانده‌است‌ازآنکه	رنج بیماریش بر بستر کشید
پای نتواند همی نیکو نهاد	دست نتواند سوی ساغر کشید

این قصیده را مسعود بمناسبت لشگرکشی بهرامشاه بهندوستان ساخته وازالتزام رکاب او عذر خواسته است در تواریخ مذکور است که محمد باهلیم (ابوحلیم) سپهسالار ملك ارسلان در هند پس از جلوس بهرامشاه گردن از اطاعت دولت غزنوی پیچید و یاغی شد و بهرامشاه بقصد اولشگر بهند برد بنا برین قصیده فوق را مسعود در این وقت ساخته‌است بطوریکه درچندصفحه قبل‌وعده داده‌ایم(صفحهٔ نب) دراینجاشرحی‌از خانواده شیبانی‌که آخرین مرد آنها درعهد غزنوی محمد مذکور است مینویسیم

---

(۱) آثار سنائی ونظامی وترجمه‌کلیله ودمنه وکتب و اشعار دیگر گواه دانش دوستی او است .

دودمان شیبانی

یکی از خاندان های قدیم که در خدمت سلاطین غزنوی بوده دودمان شیبانیان است از روی دیوان مسعود وابوالفرج رونی احوال تنی چند از مردمان نامی این طایفه را تنظیم کرده درین جا می آوریم .

ازابوحلیم شیبانی معاصر سلطان ابراهیم غزنوی مدحی در دیوان آن دو استاد نمی بینیم نخستین شخصی که ممدوح آنان واقع شده نجم‌الدین‌زریر پسربوحلیم شیبانی‌است مسعود در ص۱۷۹گوید «شادباش ای زرّیر دولتیار» (۱) واشاره میکند که سلطان اورا بنواحی خراسان و عراق بجنگی فرستاده ومظفر ومنصور باز گشته ومجددا به سپهسالاری هند نصب شده ودو پسرش شعیب وغضنفر هم با او بوده‌اند .

ابوالفرج رونی هم درمدح اوگوید : « زریر رای رزین ای‌بحق سپهسالار»

ظاهراً سپهسالار شدن زریر بنابرتقویت ابوالرشد رشید خاص سلطان ابراهیم‌بوده که درفصل اول باحوال اواشاره کردیم در ص ۴۱۱ مسعود برشید گوید

مرغزار نشاط را بسپار	بزریر(۲)آن‌هزبرهندستان
آنکه ازگوهرش‌بچرخ‌رسید	رتبت گوهر بنی شیبان

ودر ص۷۰۲ درمدح اوگوید

ای فتح بخاست‌روز بازار توخیز	در کوکبه سپاهسالار آویز
وی‌نصرت دین بخیربگشای نخیز	ای‌کفر زریر بوحلیم است‌گریز

این سپهسالار در هندوستان بفتوحات بزرك نایل آمد بعد ازفتح نارائین ومالوه وکالنجر پیلان بسیار آورده عازم غزنین شدکه بسلطان تقدیم‌کند ص۲۱۹

در باب فتوحات او درهندوشکست‌دادن دیوپال وشکستن بتان ملهی و فتح دشت نارائین ابوالفرج رونی‌گوید :

بو حلیم زریر شیبانی	پیل صفدار وشیرآتش‌کار
آنکه بگذاشت‌راه با نرسی	ظفر وفتح بریمین ویسار
آنکه معبود اهل ملهی را	خردبشکست‌وضبط‌کرد حصار
آنکه رەزد بدشت نارائین	در میان هزار واند سوار

ونیزابوالفرج اشاره ببازگشت‌آن سپهسالار ازفتح هندوستان بغزنین میکند

---

(۱) درمتن بغلط وزیر دولت‌یار چاپ شده است

(۲) درمتن غلط چاپ شده است

ای سپهسالار شرق ای پشت ملك ای صدر دین
ای زریر بو حلیم ای کوه حلم ای بحر کین

این فتوحات پی‌درپی زریر شیبانی را مغرور کرد تا گردن از اطاعت سلطان. به‌پیچید وبیاری راجکان ورایان هندی درحصار فرهنده قرارگرفت وسلطان لشکر بجنك او برده اورا اسیرکرد .

درصفحه ۳۷۰ قصیده تاریخی مفصلی درمدح سلطان ابراهیم راجع بهمین موضوع هست که چون اشاره بحبس ندارد معلوم میشود مقدم بر دوره حبس‌های مسعود سعد بوده است مسعود گوید :

« این زریر از مردم جاجرم بود در کمال فقر وبینوائی « نمد قبائی پوشیده پاره وخلقان » بر لاشه خری پیر نشسته در آرزوی لقمه نان بخدمت سلطان آمد و « بدو سپرد ملك مرغزار هندستان » وچهل هزار سوار در اختیار اوگذاشت و ولایتی عظیم را بدو مفوض کردکه درازای آن از مهپاره تا آساسرو وپهنایش از کشمیر تاسبستان بودکار او بالاگرفت .

چو ازقبایل‌نسبت همی به شیبان کرد شدند برفلك از مفخرش بنی شیبان

رفته رفته مغرور شد وطغیان کرد وفوجی راجکان پیر ورایان هندی راجمع‌کرد و در حصاری بنام فرهنده قرار گرفت اما سلطان در ظرف نیمساعت او را دستگیرکرد و بند برنهاد :

طلوع‌بودش چون نجم‌ونجم نام وی‌است غروب باشد آری پس از طلوع بدان
بقرب خسرو شد محترق چنین باشد هر آن ستاره که با آفتاب کرد قران
نه پند بودش از حال قتلغ سرن نه عبرت افتاد اورا زبی خرد بمیان(۱)

گویا زریر شیبانی رادر قلعه نای محبوس کرده‌اند مسعود اورا درآن قلعه دیده ودلداری و مژده داده است که عنقریب بخلاصی وترفیع مقام‌نایل خواهی شد درقصیده ۵۱۸ پس از خلاصی از نای که زریر شیبانی مجددا صاحب دستگاه شده است مسعود پیشگوئی خودرا یادآورشده وگوید

بده انصاف آنچه می بینی من نگفتم ترا بقلعه نای
مژده ها دادمت بقوت دل وعده ها کردمت بصحت رای
فال هائیکه من زدم دیدی که چگونه تمام کرد خدای

---

(۱) نام این دوسردارکه برسلطان ابراهیم یاغی شده‌اند درص ۳۵۲ چنین‌آمده‌است (نه قتلغ ترتنم نه یمشامم) صورت صحیح‌این دوکلمه‌بدست نیامد

رتبت بوحلیمیان بر کش افتخار زیریان بفزای

از قصیده ابوالفرج معلوم میشود که در زمان سلطان مسعود بن ابراهیم زریر شیبانی دارای مقامات پدرخود شده است

زکسب جاه پدر شادباد و برخوردار زریر نجم سپه پرور سپهسالار

ولی از قصیده ۲۱۹ مسعود پیداست که بوحلیم شیبانی پدر زریر پیشتر از عهد سلطان مسعود در وقتیکه پسرش جوان بوده فوت شده است نه بعد ازحبس درقلعه نای وجلوس سلطان مسعود

شاد زی شاد زی خداوندا کز بزرگی وجاه چون تو پسر

تربت بو حلیم شیبانی روضهٔ شد ز خلد با کوثر

تحقیق در این قسمت منوط به تحصیل نسخه های قدیم از دیوان ابوالفرج و مسعود است .

دو تن دیگر از بنی شیبان که ذکرشان در ضمن احوال ملك ارسلان گذشت ربیع و برادرش محمد (۱) بوده اند که وزارت و سپهسالاری هند را در زمان ملك ارسلان داشتند ومحمد سپهسالار در آغاز سلطنت بهرامشاه سر بطغیان بر داشت

درطبقات ناصری آمده است « معزالدوله بهرامشاه درطرف هندوستان غزوها کرد ومحمد باهلیم (باحلیم =ابوحلیم) را در بیست وهفتم ماه رمضان ۵۱۲ بگرفت وبند کرد و بعاقبتش بگذاشت و ولایت هندوستان تمام اورا داد اوبار دیگر عاصی شد و قلعه ناگور درولایت سوالك بحد بیره (سبره خ.ل) بنا کرد واورا فرزندان و اتباع بسیار بودند و بهرامشاه برعزیمت قلعه او بهندوستان آمد ومحمد باهلیم بحدود ملتان پیش رفت و مصاف کرد با دو پسر و اسب و سلاح در روز جنك در زمین فرو رفت چنانکه پیش از وی نشان نماند (۲)

---

(۱) ظاهراً قصیده ۵۱۹ در مدح این محمد است

(۲) در تاریخ فرشته آمده است که «برزمین جمجمه افتاده چنان فرورفت که اثری از راکب ومرکوب پیدا نشد»

«(خاتمه)»

از قطعه صفحه ۵۰۹ معلوم میشود که منجمی در آغاز جوانی عمر مسعودرا هشتاد سال گفته است . در سال پنجاه و دوم عمر خویش این پیشگوئی منجم را بخاطر آورده گوید :

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد   زعمر دوستی امیدمن بر آن افزود

این پیشگوئی مثل این است که تقریباً صادق آمده است زیرا که بنابر مندرجات تذکره ها مثل ریاض الشعراء علی قلی خان داغستانی وسبحة المرجان غلامعلی خان آزاد و مجمع الفصحاء هدایت وفات او در سال ۵۱۵ (۱) هجری واقع شده است و اگر چنان که درمباحث مختلف این شرح حال ذکر شد ولادتش را درسال ۴۳۸ یایکی دوسال مقدم بر آن بدانیم تقریباً پیمانه هشتاد سال را لبریز کرده است

این عمر هشتاد ساله را مسعود دررنج زندان ودوری از یار و دیار گذرانید درص ۱۵۷ گوید

منم که عشری ازعمرشوم من نگذشت   مگر بمحنت ودر محنتم هنوز ایدر

ودرص ۲۵۵ خلاصه احوال خود را چنین بیان کرده است

درجهان هیچ گوش نشنیدست   آنچه دیده است چشم من بعبر
سالها بوده ام چنانکه بود   بچه شیر خواره بی مادر
که بزاری نشسته ام گریان   خانهائی ز سمج مظلمتر
که بسختی کشیده ام نالان   بند هائی گرانتر از لنگر
بر سر کوههای بی فریاد   شد جوانی من هبا و هدر

لکن چنانکه بیان کرده‌ایم ناملایمات روزگار فتوری درهمت عالی و امید قوی

---

(۱) صاحبان تذکره‌های مذکور باستناد چهار مقاله عروضی این سال را تعیین کرده‌اند ولی در نسخه فعلی چهار مقاله چاپ اروپا وتهران دیده نمیشود تقی کاشی وبعضی دیگر وفات اورا در ۵۲۵ نوشته‌اند که درست نیست

و طبع وقاد او وارد نکرد تاروز آخر عمر اشعار بانشاط گفت ودر طلب جاه و عزت کوشید چنانکه قصاید او در مدح بهرامشاه که بین هفتاد وهشتاد سالگی ساخته است از این حیث با مدایحی که در عنفوان شباب برای سیف الدوله محمود گفته است یکسان می نماید.

تصوف

پس اینکه گفته‌اند در آخر عمر منزوی شده و در حلقه اهل تصوف در آمده است صحیح نیست در دیوان او ازاین قبیل اشعار که اورا بمذاق سنائی و مولوی نزدیک کند دیده نمیشود یکی از قطعات او که نزدیکتر باین معانی است درصفحه ۶۲۱ درج است

چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق　　　که جهان منزل فناست کنون
مدتی مدحت شهان گردم　　　نوبت خدمت دعاست کنون

ودولتشاه سمرقندی آنرا دلیل تصوف اوشمرده است اما چندان دلالتی براین‌امر ندارد و علاوه براین که ممکن است‌آن قطعه از سنائی باشدبرفرض که تعلق آنرا بمسعود قبول کنیم عمل اوحکایت مینمایدکه هیچوقت از مدحت‌شهان‌وطلب دنیا اعراض نکرده است و اگر گاهی برسبیل موعظت بمذمت دنیا ولزوم ترک وقناعت و غیره سخن رانده است درواقع احوالی است که هرکس را روی میدهد و دلالت بر دخول او در سلك خرقه پوشان ندارد.

دانش وهنر

دیوان مسعود بهترین گواهی است بروفور فضل وروانی طبع و فرط تتبع او در اسالیب متقدمان و اگر یك قصیده هم از او مانده بود شخص برکمال دانش او اعتراف میکرد چنانکه (ص ۲۳۷) دربارهٔ سخن‌خودگوید:

زدق مسلم باشد زعیب خالی　　　نباشد ازسخن هیچکس مزور

عوفی در جلد دوم لباب‌الالباب (ص۲٤٦ چاپ برون) شرح حالی از مسعودضبط کرده ودرحق اوگوید: « مسعود سعد از نوادر ایام و افاضل انام بودکاه ببال اقبال در فضای هوای جلال پرواز کردی وگاه درصباح ورواح زمانه مقصوص الجنان شدی گاه چون نی‌شکر فضل و افضال کام جهان را شیرین کردی و گاه در قلعه نای تلخی زهر حادثه تجرع نمودی و در بلاد هند کارهاء باتام میکرد وزندگانی به نیکو نامی و دوستکامی میگذرانید وبراورنگ بیان سلطان بود بیك رباعی وبیك قطعه کاروانهاءنعمت بسایلان بخشید ودیریست که گفته‌اند

واسمح مهما ذاق‌قهوة مدحه　　　بمروءة سکر ینهب الاموالا

«وحق اوآن بود که اورا در زمرهٔ صدور آورده شدی فاما چون اشعار او ازجلهٔ شعراء زیادتست و اورا سه دیوان است یکی بتازی ویکی بپارسی ویکی بهندوئی بدان سبب اورا در سلك شعراء این طبقه منخرط گردانیده آمد وآنچه ازشعر اواستماع افتاده است همه استادانه ومطبوع است.»

هم عوفی بمناسبت نقل غزل ص ۶۷٤ «ای سلسله مشك فکنده بقمر بر» مینویسد: «این غزل که گل چمن لطافت است همور است»

حکیم روحی ولوالجی قصیده باقتفای مسعود ساخته وگوید :

من که از دیده ابر نیسانم	بر سر آب دیده بنشانم
با چنین حال حاسدند هنوز	ژاژ خایان شاه کیهانم
من خود اندرجهان کیم که بود	حاسدی چون فلان و بهمانم
نه بموکب مقدم درگاه	نه بمنصب مشیر دیوانم
بیش ازاین نیست کز سخاوسخن	خواجه مسعود سعد , سلمانم
بسهم در یکی زمان بسئوال	گر دو گیتی بمدح بستانم

رشید وطواط درحدایق السحر در صنعت الکلام الجامع گوید :

« بیشتر اشعار مسعود سعد سلمان کلام جامع است خاصه آنچ درحبس گفته است و هیچکس از شعراء عجم در این شیوه بگرد او نرسند نه در حسن معانی ونه در لطف الفاظ» و دو بیت از قطعه «تبارك الله از این بخت و زندگانی من» که در ص ۶۲۳ درج است بشاهد آورده است .

زبان عربی و هندی

رشید و طواط علاوه بر استنادی که در اغلب صناعات بدیعی بشعرفارسی مسعود سعد کرده است ازابیات عربی اوهم شواهدی نقل نموده است مثلا در حسن المطلع این بیت را آورده است :

ثق بالحسام فعهده میمون	ابداً و قل للنصر کن فیکون

ودرایهام این اشعار را نقل کرده است

ولیل کان الشمس ضلت ممرّها	ولیس لها نحوالمشارق مرجعٌ
نظرت الیه و الظلام کانّه	علی العین غربان من الجوّ وقّع
فقلت لقلبی طال لیلی ولیس لی	من الهم منجاة وفی الصبر مفزع
اری ذنب السرحان فی الجو ساطعاً	فهل ممکنٌ انّ الغزالة تطلعٌ

واین سه بیت را درصنعت ذوقافیتین آورده است

یا لیلةَ اَظلمت علینا   لیلاءَ قارِّیةَ اُلدجنة
قد رکضت فی‌الدجی‌علینا   دهماً خداریةَ الاعنه
فبت اقتا سهاً فکانت   حبلی نهاریةَ الاجنه

از این ابیات معلوم میشود که قدرت او در زبان تازی تا چه پایه بوده است حال آیا مقدار اشعار عربی او چنانکه عوفی گفته است بحد دیوان مستقلی رسیده است یا نه محل بحث‌است . مسعود خود مکرر باستادی وتسلط خویش درزبان عربی اشاره کرده‌است

کس ار بپارسی وتازی امتحان کردی   مرا مبارز میدان امتحان شدمی

و درص ۹۳ و ص ۳۴۷ وص ٥٨٤ از قدرت خویش در هر دو زبان پارسی و تازی فخر کرده است درضمن قصاید فارسی هم ابیات و مصراعهای عربی بسیار دارد(۱)

راجع بدیوان هندی اثری بدست نیامد البته برای شخصی که در لاهورتولد یافته و نشو و نما کرده است دانستن زبان هندوستانی غریب نیست و گفتن اشعاری در آن لسان بدیع نه لکن آیا کما وکیفا بحدی بوده است که آنرا دیوان بتوان نامید ؟ آنچه مسلم است مسعود بدانستن زبان هندی فخر نمیکرده و الا جای آن بود که بجای دانستن دو زبان گاهی سه زبان میگفت

تتبع متقدمان ومشاعره بامعاصران

مسعود علاوه بردانستن‌فارسی وعربی گاهی ازهنرهای‌دیگر خود نام برده است ص ٧٤ گذشته از علوم ادبی درفن نجوم هم‌اطلاعی داشته است و شاید مرادش از هنرهای دیگر حسن خط و آداب سواری و لوازم مجالس بزم و میادین رزم بوده‌است .

از اشعار متقدمان در قصاید خود تضمین کرده است بعضی بانام مثل شعر رود کی ص ۱۲۸ و شعر لبیبی ص ٥٧ و شعر شهید بلخی ص ٤٥٢ و شعر منوچهری ص ٥٥٢ و غضائری ص ۳۰۹

و بعضی بی نام مثل ص ١٤٣

جواب شاعری رازی همی گفتم که او گوید   سحرگاهان یکی عمد بصحرا بگذرو بنگر

و ص ۳۹۳

این شعر بدان طریق گفتم من   ای فتنه بر زن آستین برزن

و ص ٥٢٤

این شعر بدان پرده خوش آمد که‌بگویند   ای دوست بصد گونه بگردی بزمانی

---

(۱) رجوع فرمائید بصفحات ۷۸ ـ ۳۱۳ ـ ۳۲۷ ـ ٤٣٠ ـ ٤٦٠ ـ ٥٨٤ ٦٤٤ و غیره . و ترجمه شعر متنبی ص ۲۹٦

علاوه بر تضمین گفتار شاعران متقدم مسعود سعد با شعرای معاصر خودنیز روابط ادبی داشته قصاید و قطعات آنان را جواب گفته و ابیاتشان را تضمین کرده است گذشته از راشدی که درصفحه یح ذکر او گذشت شاعران دیگری که با او ارتباطداشته اند از اینقرارند

رشیدی سمرقندی

استاد ابو محمدبن محمدالرشیدی السمرقندی درعلم شعر چندتصنیف ساخته و زینت‌نامه از نتایج خاطر اوست مداح ملکشاه بوده است(۱)

این قطعه ازرشیدی سمرقندی است که درحق رودکی گوید(۲)

گرسری یابد بعالم کس به نیکو شاعری — رودکی را درمیان شاعران زیبد سری

شعر اورا برشمردم سیزده ره صد هزار — هم فزون آید اگر چونانکه بایدبشمری

هم عوفی گویدکه رشیدی قطعه‌ای بنزدیك خواجه عمید مسعود فرستاد و وازوی اشعار اوالتجاء کرد (قطعه درص۷۲۹ درج است).

در زمان سلطنت سلطان ابراهیم استاد رشیدی قصاید بسیار از سمرقند نزد مسعود فرستاد و طلب صله نمود مسعود قصیده ص ۴۲۱ « شب سیاه چو برچید از هوا دامن» را درپاسخ او ساخت و عذر خواست که زمانه برای‌او چیزی‌نگذاشته است که بپاداش قصیده او بفرستد .

مرا جز این رخ زرین زدستگاه نماند — وگرنه شعر نبودی زمنت پاداشن

بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز — زمانه‌سخت حرون‌است وبخت‌بس‌توسن

ز من نثاری پندار و هدیهٔ انگار — هر آن‌قصیده که نزدیك‌تو فرستم من

مجدداً رشیدی قصیدهٔ برای اوفرستاده است با این مطلع : « رسید شعر توای تاج شاعران برمن » رجوع شود بلباب‌الالباب جلد دوم چاپ اروپا

صاحب مجمع‌الفصحا یکی از قصایدمسعود راکه درمدح ابوالرشد رشید است برشیدی سمرقندی نسبت داده واین درست نیست

عطاء یعقوب

ابوالعلاء عطاء بن یعقوب متوفی در سال ۴۹۱ ازشعرا ودبیران معاصر سلطان ابراهیم غزنوی بوده در لباب الالباب ج ۱ ص ۷۲-۷۵ و در دمیةالقصر ترجمه حال او آمده است لقبش ناکوك بوده است مسعود سعد بااین مرد فاضل دوستی و رفاقت داشته‌است (ای‌رفیقان‌من ای عمر ومنصور وعطا «۳») وخودرا دربرابر اوچون ذره شمرده است ص۳۶۷

---

(۱) لباب‌الالباب ص ۱۷۶ چاپ اروپا

(۲) ایضا ص ۷ جلد دوم

(۳) رجوع شود بصفحه کو این مقدمه

عطای یعقوب ای روشن ازتو عالم علم　　تو آفتابی و ما ذره را همی مانیم
در مجمع‌الفصحاء دو قصیده بنام اوضبط است ج ۱ ص ۳۴۲

عطا دو دیوان بتازی وپارسی داشته است ودرسال آخر عهد سلطان ابراهیم که مسعود آزاد بوده فوت شده است ومسعود دررثای اوگفته است(ص۶۰۳)

عطاء یعقوب از مرگ تو هراسیدم　　شدی وبیش نبودم‌زمرگ‌هیچ‌هراس

ودرص ۶۱۶ گوید

از وفات عطاء بن یعقوب　　تازه ترشد وقاحت عالم

رشید و طواط در صنعت استعاره سه بیت از مرثیه مسعود سعد را درحق عطا نقل کرده است .

ابوالفرج رونی

میان مسعود واستاد رونی (۱) مشاعرات بسیار واقع شده است علاوه برقطعه وصف بنای مسعود ص۷۲۸ در صفحه ۶۲۰ هم قطعه است که حکایت ازحسن ارتباط آنان میکنند بلکه مسعود خود را شاگرد او میخواند .

نازم بدانکه هستم شاگرد تو　　شادم بدانکه هستی استاد من

هیچم مکن‌فرامش ازیاد خویش　　زیرا که نه فراشی ازیاد من

ودرص۱۰۴ ازهجر اونالیده است

بوالفرج ای خواجه آزادمرد　　هجر وصال تومرا خیره کرد

دراین ابیات که اززندان بابوالفرج فرستاده مختصر اشارهٔ به بیوفائی آن دوست قدیم کرده است .

فرشی گستردمت از دوستی　　باز که فرمودت کاندر نورد

چنانکه گفتیم از روی این اشعار گله آمیز تصور شده است که حبس‌او بنابر سعایت ابوالفرج رونی بوده است واستناد کرده‌اند بقطعه معروف اودرص۶۳۵

بوالفرج شرم نامدت‌که زخبث　　درچنین حبس‌وبندم افکندی

لکن باید دانست که این قطعه اگر هم مربوط بابوالفرج نصربن رستم نباشد چنانکه بیان‌کردیم وواقعاً خطاب بابوالفرج رونی باشد ربطی بابتدای حبس او درعهدسلطان ابراهیم ندارد زیراکه مربوط بزمان عزل ابونصرفارسی است که در دوره دوم حبس مسعود بوده است چون در این مقدمه مکرر این مطلب بمیان آمده است تکرار ضرورت ندارد رجوع شود بصفحه یز وصفحه‌یح وصفحه‌له این‌شرح‌حال

شعرای دیگر هم مسعود را ستوده اند که محض اختصار از در شرح حال

---

(۱) رونه ازتوابع لاهور است

مفصل آنان خود داری می‌شود یکی عثمان بن محمد غزنوی معروف بمختاری است که ملك ارسلان و برادرش بهرام شاه غزنوی و سلاطین سلجوقی کرمان وملوك خانیه ماوراءالنهر رامدح گفته است دیوانش موجود است وفات اورا در ٥٤٤ یا ٥٥٤ نوشته‌اند درصفحه ٧٣٠ دیوان مسعود قصیده اومندرج است

دیگر امیر معزی ملك‌الشعراء دربار سنجر که اشعار اودر حق مسعود سعد در صفحه ٧٣١ است وفات او را در تذکره‌ها در سال ٥٤٢ به تیر خطای سلطان سنجر در شکارگاه نوشته‌اند ولی عجب است که خود اوگوید :

منت خدایرا که بتیر خدایگان | من بنده بی‌گنه نشدم‌کشته‌رایگان

گویا دوسال بعد از همان جراحت وفات یافته است وسنائی در مرثیه او باینمعنی اشاره کرده است

دیگر سنائی ابوالمجد مجدودبن آدم غزنوی که قبل از انقلاب احوال تتبع سبك مسعود میکرد ودیوان مسعود را در اواخر عمر اوگرد آورد و بعضی اشعار دیگران را هم سهواً درآن درج نمود و ثقة‌الملك او را ازاین سهو آگاهی داد وری ابیات صفحه ٧٣٢ را دراعتذار ساخته نزد مسعود فرستاد (١)

مسعود باچندتن از شعرای دیگر هم مشاعره داشته است ازجمله کمالی ص ٢٥

شنیده‌ام که کمالی قصیده‌گفته است | همه بناء ردیفش چنین در آتش وآب

ظاهراً مقصود عمید کمال‌الدین معروف بکمالی بخارائی ندیم سلطان سنجر است که درغنا ونواختن آلات موسیقی مهارتی بکمال داشته است

دیگر سید محمد ناصر علوی غزنوی‌که مسعود درحق اوگوید ص٥٥٩

شعر سید محمد ناصر | دل‌من شادکرد وخرم کرد

ودروفات اوگوید ص٦٠٤

بر وفات محمد علوی | خواستم زدبشعر یك دونفس
بازگفتم‌که درجهان پس ازاین | زشت‌باشد که شعر گوید کس

جمال‌الدین سید محمدبن ناصر(٢)برادر بزرك سید حسن‌بن ناصر غزنوی بوده‌که هردو از شاعران نامدارند در صفحه ٦٢ مرثیهٔ بنام سید حسن دیده میشود که مسعود در

---

(١) رجوع شدو بحواشی چهارمقاله

(٢) حکیم سنائی درکارنامه اورا میستاید

شرف‌الدین محمد ناصر | عقل‌ازاوکند وهم ازاوقاصر

ونیز درقصیده آتش وآب سنائی اورا مدح‌کرده است

سرمحامد سیدمحمد آنکه شده‌است | بلندهمت ونظمش‌بگوهرآتش وآب

محبس ساخته وبروفات آن شاعر سی ساله نوحه کرده است (۱)

دیگری از شعراء که از غزنین قصیده برای مسعود بهندوستان فرستاده است ناصر مسعود شمس است و مسعود قصیده صفحه ۳۶۶ را بهمان وزن و قافیت از لاهور بغزنین فرستاده و از مراحم سیف الدوله محمود درحق خود شکرگزاری کرده است

زروزگارنداریم هیچگونه گله — که سخت خرم وبانعمت وتن آسانیم

بعد ازجواب ناصر مسعود شمس در همین قصیده روی سخن را بعطاء یعقوب کرده و اورا ستوده است ازاحوال این ناصر مسعود شمس وسلیمان اینانج بیك که قصیده صفحه ۷۳٤ را ساخته وعمید حسن که درص۷۳۳ جواب قصیده مسعود را گفته است و غرابی ص٦۲٦ واختری ص۲٦۰ اطلاعی بدست نیامد

از مشاعره ومکاتبه که شاعران روزگار بامسعود سعد کرده‌اند معلوم میشود که در زمان حیات هم در چشم ارباب سخن مقامی ارجمند داشته است واورا ببزرگی وسخا و جاه وعظمت مرتبه شاعری ستوده‌اند وکس ندیدم جز خاقانی شروانی که نسبت باین استاد زبان طعن ودق گشوده باشد چنانکه گفته است

خاقانیا زدل سبکی سر گران مباش	که هرکه زادهٔ سخن تست خصم تست
گرچه دلت شکست زمشتی شکسته نام	برخویشتن شکسته دلی چون کنی درست
چون منصفی نیابی چه معرفت چه جهل	چون زال زر نبینی چه سیستان چه بست
مسعود سعد نه سوی توشاعری است فحل	کاندرسخنش گنج روان یافت هرکه جست
برطرز عنصری رود وخصم عنصری است	کاندرقصیده هاش زند طعنه های چست
آتش زآهن آمد وزوگشت آهن آب	آهن زخاره زاد وزوگشت خاره سست
فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا	فحل نبهره دست بمادر برد نخست
حیف است این زگردش ایام وچاره نیست	کاین ناخنه بدیده ایام در برست

علت این انتقاد خاقانی و مواردی که گوید مسعود براستاد خود عنصری طعنه زده است معلوم نشد .

درقرون بعد گفتار مسعود سعد مطلوب خاص وعام گردید وبعضی مضامین ومصراع های اومثل سائر گشت (۲) وشاعران بتضمین آن پرداخته وازفرط شهرت حاجت باشاره

---

(۱) عوفی این دوبرادر را از شعرای عهد بهرامشاه نوشته است پس مرثیه مذکور ممکن است درحق سیدحسن دیگر باشد

(۲) رجوع شود بامثال وحکم دانشمند محترم علامه آقای علی اکبردهخدا که آنچه از اشعار مسعود جنبه مثلی داشته است فراهم آورده اند

بنام گوینده اصلی ندیدند چنانکه کمال اسمعیل دوقرن بعدازاو این بیت را با اندك تصرفی درقصاید خود آورده است

گر برکنم دل ازتو وبردارم از تو مهر　　این مهر برکه افکنم آن دل کجا کنم

وخواجه حافظ نیز بدان اشاره کرده‌است (ص۳٤٥)

مثل معروف زمانه باتونسازد تو با زمانه بساز تحریفی ازین مصراع مسعود است که گوید (ص۲۹۲)

تا نیابی مراد خویش بکوش　　تا نسازد زمانه با تو بساز

آیا خواجهٔ شیرازی باین بیت نظر نداشته است ص۸۹

نه هرکه بست کمر راه سروری ورزد　　نه هرکه داشت زره نهمت وخطر دارد

صاحب کلیله بهرامشاهی قصیدهٔ مسعود را (صفحه ۵۰۱) در مقدمه کتاب خود نقل کرده است

« اگر مملکت را زبان باشدی　　ثنا گوی شاه جهان باشدی »

❀ • ❀

این بود آنچه از روی دیوان حاضر و آثار فضلای متقدم و معاصر از احوال مسعودسعدسلمان بدست آمد و بدین صورت انتظام یافت امید است پس از این بکوشش دانشمندان متبحر وباستعانت نسخ خطی جدید تاریکی های این زندگانی دراز پرسوز و گداز روشنائی پذیرد وبیش ازاینها احوال آن شاعر بزرگ ومقام ادبی او معلوم گردد . تااینجا که تحقیق شده خلاصه زندگانی اوهمان است که در این شعر گفته است

فهرست حال من همه تارنج وبند بود　　ازرنج ماند عبرت وازبند پند ماند

لیکن بشکر گویم کز طبع پاك من　　چندین هزار بیت بدیع بلند ماند !

بنام خدا

✿(در مدح محمد علی)✿

چون ناي بینوایم ازین ناي بینوا — شادی ندید هیچکس از نای بینوا

با کوه گویم آنچه ازو پر شود دلم — زیرا جواب گفته من نیست جز صدا

شد دیده تیره و نخورم غم ز بهر آنك — روزم همه شب است و صباحم همه مسا

انده چرا برم چو تحمل ببایدم — روی از که بایدم که کسی نیست آشنا

هر روز بامداد بر این کوهسار تند — ابري بسان طور زیارت کند مرا

برق چو دست موسي عمران بفعل و نور — آرد همي پدید زجیب هوا صبا

گشت اژدهاي جان من این اژدهای چرخ — ورچه صلاح رهبر من بود چون عصا

بر من نهاد روی و فرو برد سر بسر — نیرنگ و سحر خاطر و طبعم چو اژدها

در این حصار خفتن من هست بر حصیر — چون بر حصیر گویم خود هست بر حصا

چون باز و چرغ چرخ همي داردم ببند — گر در حذر غرابم و در رهبري سبا

بنگر چه سودمند شکارم که هیچ وقت — از چنگ روزگار نگردم همي رها

زین سمج تنگ چشمم چون چشم اکمه است — زین بام گشت پشتم چون پشت پارسا

ساقط شد است قوت من پاك اگر نه من — بر رفتمی ز روزن این سمج با هبا

باغم رفیق طبعم از آنسان گرفت انس — کز در چو غم درآید گویدش مرحبا

چندان کزین دودیده من رفت روز و شب — هرگز نرفت خون شهیدان کربلا

با روزگار قمر همي بازم اي شگفت — نایدش شرم هیچ که چندین کند دغا

گر بر سرم بگردد چون آسیا فلك ... از جای خود نجنبم چون قطب آسیا

آنگوهری حسامم در دست روزگار ... کاخر بر و نم آرد یك روز در وغا

در صد مصاف معرکه گر کند گشته ام ... روزی بیك صقال بجاي آید این مضا

ای طالع نگون من ای کژ رو حرون ... اي نحس بیسعادت وای خوف بی رجا

خرچنگ آیتی و خداوند تو قمر ... آبیست سوزش تن و جان از شما چرا

مسعود سعد گردش و پیچش چرا کني ... در گردش حوادث و در پیچش عنا

خود رو چوخس مباش بهرسردو گرم دهر ... آزاده سرو باش بهر شدت و رخا

میدان یقین که شادي و راحت فرستدت ... گر چند گشتهٔ بغم ورنج مبتلا

جاه محمد علی آن گوهری که چرخ ... پرورده ذات پاکش در پردهٔ صفا

چون بر کفش نهاد و بخلق جهان نمود ... زو روزگار تازه شد و ملك با بها

گردون شداست رتبت او پایهٔ علو ... خورشید گشت همت او مایهٔ ضیا

تا شد سحاب جودش با ظل و با مطر ... آمد نبات مدحش در نشو و در نما

تا آفتاب رایش در خط استواست ... روز و شب عدو و ولی دارد استوا

تا شد شفای آز عطاهاي او نیاز ... بیمار وار کرد ز نان خوردن احتما

فربه شد است مکرمت و ایمن از گزند ... تا در بهار دولت او میکند چرا

ای کودکی که قدر تو کیوان پیر شد ... بخت جوان چو دایه همي پرورد ترا

پیران روزگار سپرها بیفکنند ... در صف عزم چون بکشي خنجر دها

گویا بلفظ فهم تو آمد زبان عقل ... بینا بنور راي تو شد دیده ذکا

بر هرزبان ثناي تو گشته است چون سخن ... در هردلی هواي تو رسته است چون گیا

چون مهر بي نفاق کنی در جهان نظر ... چون ابر بیدریغ دهي خلق را عطا

اقرار کرد مال بجود تو و بست ... دو کف تو گواه و دو باید همي گوا

جاه ترا بگردون تشبیه کی کنم ... گفته است هیچکس بصفت راسترا دوتا

عزم ترا که تیغ نخوانیم خرده ایست ... زیرا که تیغ تیز فراوان کند خطا

گر دشمنت ز ترس برآرد چو مرغ پر
آخر چو مرغ گردد گردان بگردنا

تو خاص پادشاه شدی بس شگفت نیست
شد خاص پادشا پسر خاص پادشا

ای عقل را دهای تو چون دیده را فروغ
ای فضل را ذکای تو چون دیده را ضیا

چون بخت نحس گفته من نشنود همی
نزد تو مستجاب چرا شد مرا دعا

معلوم شد مرا که هنوز اندرین جهان
مانداست یك کریم که دارد مرا وفا

چون بر محمد علیم تکیه او فتاد
زهره‌است چرخ را که نماید مرا جفا

ضعف و کساد بیش نترساندم کزو
بازوی من قوی شد و بازار من روا

ای هر کفایتی را شایسته و امین
وی هر بزرگیی را اندرخور و سزا

تو شاخ آندرختی کاندر زمانه بود
برگش همه شجاعت و بارش همه سخا

اندر پناه سایهٔ او بود مأمنم
تا بر روان پاکش غالب نشد فنا

یکرویه دوستم من و کم حرص مادحم
هم راست در خلا ام و هم پاك در ملا

هم مدح نادر آید و هم دوستی تمام
مادح چو بی طمع بود و دوست بیریا

نظم مرا چو نظم دگر کس مدان از آنك
یاقوت زرد نیکو ماند بکهربا

هرچند کز برای جزا بایدت مدیح
والله که بر مدیح نخواهم ز تو جزا

آزاده‌ای که جوید نام نکو بشعر
چون بندگان ز خلق نباید ستد بها

در مدحت تو از گل تیره کنم گهر
هرگز چو مدحت تو که دید است کیمیا

امروز من چو خار و گیا ام ذلیل و پست
از باغ بخت تو[1] کنندم هر زمان بلا

تو آفتاب و ابری[2] کز فرّ و سعی تو
گلها و لاله‌ها دمد از خار و از گیا

ابیات من چو تیراست از شست طبع من
زیرا یکی کشیده کمانم ز انحنا

چون از گشاد بر نظرت شد زمانه راست
هرگز گمان مبر که ز رنج افتدش بدا

بیمار گشت و تیره تن و چشم جاه و بخت
ای جاه و بخت تو همه دارو و توتیا

ای نو بهار سرو نبینند همی تذرو
وی آفتاب نور نیابد همی سها

تا دولتست و نعمت با بخت تو بهم
از لهو و از نشاط مشو ساعتی جدا

۱ـ خ. ل ـ چون   ۲ـ خ. ل ـ واری

ازساقي چو ماه سما جام باده خواه بر لحن و نغمهٔ صنمي چون مه سما
زانشادي و طرب كه دو رخسار اوگلست بر حسن او بهشت زمان ميكند ثنا
اندر بر و كنار وي آن سرو لعبتي اندر بهار بزم چو بابل زند نوا
نالان شود بزارى چوندست نازكش در چشم گرد او زند انگشت گردنا
تا طبعها مراتب دارند مختلف آبست برزمين واثير است بر هوا
بادت چهار طبع بقوت چهار طبع كرده بذات اصلي در كالبد بقا
همچون هوا هواي تو بر هر شرف محيط همچون اثير اثير بزرگيت باسنا
همچون زمين زمين مراد[1] تو اصل بر چون آب آب دولت تو مايه صفا

✿(درستايش مسعود شاه)✿

شاها جهان شاهي و شاه جهانيا در چشم جور و عدل پديد و نهانيا
بايسته تر بخسروى اندر زديده اي شايسته تر به مملكت اندر زجانيا
همچون زمين بحلمي و چون آسمان بقدر نه بيش از زمين و بر از آسمانيا
عقل وروان بلطف نيابد همي ترا گوئي كه عقل ديگر و ديگر روانيا
روشن به تست سنت و آئين خسروي تازه به تست رسم و ره پهلوانيا
گر مذهب تناسخ اثبات گرددي من گويمي تو بيشك نوشين روانيا
گويم[2] مگر كه صورت عقلي عيان شده چون بنگرم بعقل و حقيقت همانيا
گوئي صفات ايزدي اندر صفات تست كايدون فزون زوهم و برون ازگمانيا
برندهٔ نيازي گوئي كه دولتي دارندهٔ زميني گوئي زمانيا
با هركسي چو با من مهجور وصلتي درهر دلي چو در دل مجرم امانيا
شاها نظام يابد هندوستان كنون زان خنجر زدوده هندوستانيا
صاحبقران تو باشي و اينك خدايگان دادت بدست خاتم صاحبقرانيا
تا مملكت بماند تو جاودان بمان اندر ميان مملكت جاودانيا

۱- خ·ل- ثناى ۲- خ·ل- گوئى

﴿ بسه نفر از دوستان فرستاده و ابورشد رشیدرا ستوده ﴾

ای رفیقان من ای عمرو منصور و عطا — که شما هر سه سمائید و هوائید و صبا
کرده بیچاره مرا جوع بماه رمضان — خبري هست ز شوال بنزدیك شما
تا بمغرب ننمود است مرا چهره هلال — من چنان گشتم از ضعف که درشرق سها
عید گوئی که همي آید از سنگ برون — یا[1] مه روزه مرا میدهد از سنگ حیا
از پی طعمه شامی شده ام چون خفاش — وز پي دیدن خورشید شدم چون حربا
چکنم قصهٔ بیهوده زخمر و زخمار — چون نمي یارم گفتن سخن ماه[2] سما
تا بقندیل فتاد است مرا کار بشب — همچوشمعم که زیم امشب و میرم فردا
اندرین روزه همه رنج منست ازمن ازآنك — سفري کرد نیارستم من سرد بقا (؟)
چون مرا هیچ حلاوت نبود اندر روز — چکنم پس تو اگر سازی شب را حلوا
حاش لله که مرا نیست بدین ره مذهب — جز که هزلیست که رفته است میان شعرا
فرض یزدانرا بگزارد هر کس که کند — خدمت خاصهٔ سلطان بخلا و بملا
تحفهٔ دولت ابو رشد رشید آنکه فلك — خواهدي تا کند او را ز پی جود ثنا
تا جهان بادا در خدمت سلطان بادا — اندرین زایزد تقدیر و زمن بنده دعا

﴿ مدح صاحب اجل العمید منصور بن سعید بن احمد ﴾

خردم نمود[3] گردش چرخ چو آسیا — و اکنون بخون دیده بسر شد همي مرا
از دردو رنج فرقت جانان شدم چنانك — باد هوائیم[4] من و شد باد من هوا
چون کهربا برنگم و آن قوتم نماند — کان کاه برکشم که ربایدش کهربا
هر چند بیش گریم تشنه ترم بوصل — ازآب کس شنید که افزون شود ظما
روی سما ز دود دلم گشته چون زمین — پشت زمین زآب سرم گشته چون سما
چشمم زخون بسرخي چون چشم باده خوار — رویم زغم بزردی چون روي پارسا

۱ـ خ.ل ـ تا ۲ـ خ.ل ـ آب ۳ـ خ.ل ـ بسود ٤ـ خ.ل ـ هوانیم

رستم ز چنگ هجر که هر چند چاره کرد | بیش از خیال باز ندانست مر مرا

تا گاه روز او و من وهجر دوست دوش | پیکار کرده ایم به لشکرگه قضا

اززخم او و هیبت حکمش مرا بسست | پر خون دو دیدهٔ من و زردی رخ گوا

تاکه در آمد از در حجره خیال دوست | چون روي او بدیدم گفتمش مرحبا

زانم ضعیف تن که دلم ناتوان شداست | دل ناتوان شود کش ازانده بود غذا

همخوابه ام سهر شد و همخانه ام فراق | یك لحظ نیستند ز چشم و تنم جدا

شد آشنا هر آنکه مرا بود دوستدار | بیگانه گشت هر کـه مرا بود آشنا

بی برگ مانده‌ام من و نی باهزار برگ | من بینوا و فاخته با گونه گون نوا

گـر تیره همچو قیر شود روزگار من | ور تنگ چون حصار شود گرد من هوا

اندر شوم ز ظلمت این تیز چون شهاب | بیرون روم ز تنگي آن زود چون صبا

ازآتش دل من و از آب دیدگان | نشگـفت اگرفزون شودم دانش و دها

گوهر بود کش آب زیادت کـند ثمن | گوهر بود کـه آتشش افزون کـند بها

از عمر شاد گردم از بهر نام و ننگ | غمگین شوم چو باز بر اندیشم از فنا

بسیار عمر خورد است این اژدهای چرخ | او را همی نباشد سیری ز عمر ما

چونست ای عجب که ز چرخ ز مردی | دیده[2] برون نمی جهد از چشم اژدها

ای تن زغم جداشو میدان که هیچ وقت[3] | یکـتا نبود کس را این گـنبد دوتا

خواهی که بخت و دولت گردند متصل | با نهمت تو هیچ مکن منقطـع رجا

از صاحب موفق منصور بن[4] سعید | آنکش ز حلم پیرهن است از سخا ردا

نفسش ببردباری و رایش به برتری | عزمش بوقت مردي و طبعش کـه سخا

کوهست با رزانت و نارست با علو | باد است با سیاست و آبست با صفا

گر بودی از طبیعت او مایهٔ زمین | ور بودی از بزرگی او گوهر سما

نا بارور نرستی هرگز ازین درخت | نا مستجاب باز نگشتی از آن دعا

ای طبع تو چو بحر و ز بحرت مرا گهر | اي رای توچو مهر و ز مهرت مرا ضیا

١ـ خ.ل ـ نایچه ـ نائحه   ٢ـ خ.ل ـ وایدون   ٣ـ خ.ل ـ هیچگه   ٤ـ خ.ل ـ بوسعید

ای خلق تو چو مشك و زمشکت مرا نسیم		وی لفظ تو چو شهد و ز شهدت مرا شفا
هر نهمتی که خیزد طبعت کند تمام		هر حاجتی که افتد رایت کند روا
راي تو بي تغیر و طبع تو بی ملال		حلم تو بي تکلف و جود تو بیریا
من بنده آنچنانم کز سنگها گهر		وز مردمان چنانم کز دَرسها[1] گیا
خردم بچشم خلق و بزرگم بنزد عقل		از بخت با حضیضم و از فضل با سنا
آری شگفت نیست که از رتبت بلند		کیوان بچشم خلق بود کم تر ازسها
از رنج چون هبا شدم و نیستم پدید		من جز در آفتاب بزرگیت چون هبا
من ناشنیده گویم از خویشتن چو ابر		چون[2] کوه نیستم که بود لفظ او[3] صدا
تاری شده است چشم من از روی ناکسان		از خاکپات خواهم کردنش توتیا
من جز ترا ندانم و دانم یقین که من		چونانکه واجبست ندانم همی ترا
آرم مدیح سوی تو ای درخور مدیح		بر تو ثنا کنم همه اي درخور ثنا
گر هیچ ناسزا را خدمت کنم بدانك		هستم سزای هرچه درآفاق ناسزا
تاخط مستویست بر این چرخ منحنی		چرخ استوا نگیرد و خط وی انحنا
از چرخ باد برتر قدر تو واندرو		کار تو مستقیم در آن خط استوا
جاي محل و جاه تو چون چرخ با علو		روز نشاط و لهو تو چون چرخ با سنا

✿(در مدح منصور بن سعید)✿

شب آمد و غم من گشت یك دو تا فردا		چگونه ده صد خواهد شد این عناو بلا
چرا خورم غم فردا و زآنچه اندیشم		که نیست یکشب جان مرا امید بقا
چو شمع زارم و سوزان و هر شبي گویم		نماند خواهم چون شمع زنده تا فردا
همي بنالم چون چنك و خلق را از من		همي بکار نیاید جز این بلند نوا
همیکند سرطان‌وار باژگونه بطبع		مسیر نجم مرا باژگونه چرخ دوتا
اگر زماه و ز خورشید دیدگان سازم		براه راست درآیم بسر چو نابینا

---

۱ ـ دشتها	۲ ـ خ.ل ـ من	۳ ـ خ.ل ـ من

ضعیف گشته در این کوهسار بی فریاد   غریب مانده. برین آسمان بي پهنا
گر آنچه هست براین تن نهند بر کوهسار   ور آنچه هست درین دل زنند بردریا
ز تابش آب شود دُرّ در میان صدف   ز رنج خون شودي لعل در دل خارا
مراچو تیغ دهد آب آبگون گردون   هر آنگهی که بنالم به پیش او ز ظما
چو تیغ نیك بتفسانندم ز آتش دل   در آب دیده کند غرق تا بفرق مرا
قضا بمن نرسد زآنکه نیست ازمن دور   نشسته بامن هم زانوي منست اینجا
بهرسپیده دمی و بهر شبانگاهي   ز نزد من بزمین بر پرا کنند قضا
زتاب وتف دمم سنك خاره خاك شداست   زآب چشمم از آن خاك بردمید گیا
نبشتني را خاکستراست دفتر من   چوخامه نقش وي انگشت من کند پیدا
بماند خواهد جاوید کز بلندي جای   نه ممکن است که بروي جهد شمال و صبا
مکن شگفت زگفتار منکه نیست شگفت   از اینکه گفتم اندیشه کن شگفت چرا
اگر بماند برخاك و پایدار بود   چو نقش سنگ همي مدح صاحب والا
عمید مطلق منصور بن سعید که چرخ   ز آستانهٔ درگاه او ستد بالا
جواد کفي عادل دلي که درقسمت   ز بخل و ظلم نیامد نصیب او الا
که جام باده بساقی دهد بدست تهی   به تیغ سر بزند کلك را نکرده خطا
بمکرمات تو دعوي اگر کند گردون   بسنده باشد اورا دو کف تو دو گوا
امام عالم و مطلق ترا شناختمي   اگر شناختمي طبع جهل و اصل جفا (؟)
نهادمي همه گل را بخلق تو نسبت   *   اگر زگلها در نامدی گل رعنا
بهاری ابر بکف تو نیك ما نستی   *   برعد اگر نزدی در زمانه طبل سخا
شبي باصل خود از خارو ازصدف گل و در   *   ز روزگار بهاری و زآفتاب ضیا
زچرخ[1] گردان مهري ز کوه ثابت زر   *   زچشم ابر سرشکی زحد تیغ مضا
بدیع و صفا بر وصف تو بشیفته ام   *   از آن نباشد نامم همي ز بند جدا
درست و راست صفات تو گویم و نشگفت   *   درست و راست شنیدن ز مردم شیدا

۱ـ خ.ل ـ مهر   * ـ اشعار دارای اینعلامت از نسخهٔ چاپی ساقطست

شگفت از آنکه همه مغزمن محبت تست * چگونه داند غالب شدن برو سودا
همي مديح تو داود وار خوانم من * از انکه کوه رسیل است مرمرا بصدا
چو من بسنت در طاعت تو دارم تن * فضایل تو بمن بر فریضه کرد ثنا
دلیروار همی وصف تو نیارم گفت * ز کفر ترسم زیرا که نیستت همتا
چو روز باشد کانجاه سازدت گردون * که من درآیم و گویم ترا ثنا بسزا
مرا نکوئی از اینگونه چند خواهم دید * سپیدو چنگ ز روزو ز شب زمین ز هوا
فلک بدوران گه آسیا و گه دولاب * زمین ز گردون گه کهرباو گه مینا
همی چگویم و دانم همي کجا بینم * من آنچه گویم اینست عادت شعرا
دعاي من ز دولاب راست تر همي نشود * بدان سبب که رسیدم بجایگاه دعا
ز بس بلندی ظل زمین بمن نرسد * نه ام سپید صباح است و نه سیاه مسا
مدار چرخ کند آگهم ز لیل و نهار * مسیر چرخ خبر گویدم ز صیف و شتا
نگر بدیده چگونه نمایدم خورشید * چو آفتاب نماید مرا بدیده سها
گر استعانت و راحت جز از تو خواستمی * دوچنگ را زدمی در کمرگه جوزا
همیشه بادي برجاي تا همیشه بود * بجای مرکز غبراو گنبد خضرا
چو چرخ مرکز جاه ترا شتاب و سکون * چو طبع آتش رأي ترا سناو ضیا

✿(مدح سيف الدوله محمود بن ابراهيم)✿

زهي موفق و منصور شاه بی همتا * زهي مظفر و مشهور خسرو والا
زهی جهان سعادت بتو فزوده خطر * زهي سپهر جلالت بتو گرفته ضیا
زهي بعالی امرت اسیر گشته قدر * زهي بنافذ حکمت مطیع گشته قضا
زهي سپهر باقبال تو فکنده امید * زهی زمانه بفرمان تو بداده رضا
زهي سخای مصور بروز بزم و نشاط * زهي قضای مجسم بروز رزم و وغا
تو سیف دولتي و دولت از تو یافته فر * تو عز ملتي و ملت از تو برده بها
تو آن امیري کز روزگار آدم باز * همی بخواست زمانه ترا بجهد دعا

زبس دعا که زمانه بکرد کرد آخر | خداي عزوجل حاجت زمانه روا

خدایگانی چون تو بیافرید که چرخ | ترا بشاهي ناورد و ناورد همتا

هزار شیری بر باره روز جنگ و نبرد | هزار بحری بر تخت روز جود و سخا

زمین نماید با قدر و رأی تو گردون | شمر نماید با طبع و دست تو دریا

برفت کین تو برآب ازو بخاست غبار | گذشت مهر تو بر نار ازو برست گیا

اگر رسولان آیند زیے تو از ملکان | وگرچه نامهٔ نویسند سوي تو امرا

ترا رسولان باشند تیرهای خدنگ | جواب نامه بود تیغهاي روئینا

کجا گریزد دشمن اگرچه مرغ شود | عقاب هیبت تو چون گرفت روي هوا

اگر مواجهه آید عدوت نشناسي | که هیچوقت ندیدی ازو مگر که قفا

بجز تو هیچ کسی خسروی نداند کرد | که خسرویرا از تست مقطع و مبدا

خدایگانا هر روز برفزون گشته است | بقا و ملك تو افزونت باد ملك و بقا

ابوالمظفر شاه زمانه ابراهیم | که پادشاه زمینست و خسرو دنیا

بتازگیت فرستاد خلعتی عالي | که عاجز است ازو وهم و فکرت شعرا

قباي خاصه و پشتی خود نسیج بزر | یکی مکلل کرده کمر بگوهرها

ستام زرو مرصع بگوهر الوان | که چرخ پیر نداند همیش کرد بها

زبس بدایع چون بوستان پر از انوار | زبس جواهر چون آسمان پر از انوا

زپشت مرکب تازي همي بتافت چنانك | ستاره نیمشب از روی گنبد خضرا

بسان باد صبا مرکبي که اندر تك | ازو بماند حیران و خیره باد صبا

برو سرینش در زیر آن ستام چنان | زدر و گوهر مانند نقطهٔ جوزا

بسی سلاح و بسی خود و جوشن و خفتان | که در خزینه اش بود از خزاین خلفا

پیام داد که ای چشم تو بما روشن | بمهر دل ز همه برگزیده ایم ترا

بهند رفتي و رسم غزا بجا آورد | کشید نفس عزیز تو شدت گرما

سپه کشیدی هرسوی و دشمنان کشتي | بهند کردي آثار خنجرت پیدا

جهان بگشتي و چندان نگشت اسکندر فتوح کردي و چندان نکرده بد دارا

خبر رسید که نفس عزیز تو شاها همي بنالید اکنون ز رنج یافت شفا

خدای داند کز بهر تو همي ناسود نه نفس ما ز غمان و نه چشم ما ز بکا

چو صحت تو مبشر بگفت ما کردیم دهان او پر درّ و لؤلؤ لالا

تو نور مجلس انسی بروز مجلس انس بروز جستن پیکار تست بازوي ما

بداده ایم امارت ترا و در خور تست سپرده ایم بتو هند و مر تراست سزا

بگیر قبضهٔ شمشیر عدل و جنبش کن بگرد گرد همه هند پادشاه آسا

کسیکه اشهد ان لا اله الا الله نگوید اورا سر کن بتیغ تیز جدا

از آنچنان پدر آری چنین پسر زاید از آفتاب نتیجه شگفت نیست ضیا

خدایگانا شاها مظفرا ملکا ترا که تاند[1] گفتن بحق مدیح و ثنا

خجسته بادت و فرخنده و مبارك باد نواز و خلعت و تشریف شاه کام روا

بقات بادا چندانکه کام و نهمت تست مباد هرگز ملك ترا زوال و فنا

مساعد تو بهر جایگاه بخت جوان متابع تو بهر شغل دولت برنا

✿(وصف بهار و مدح سلطان محمود)✿

بنو بهاران غواص گشت ابر هوا که می بر آرد نا سفته لؤلؤ از دریا

بلؤلؤ ابر بیاراست روي صحرا را مگر نشاط کند شهریار زي صحرا

مگر که راغ سپهر است و نرگسان انجم مگر که باغ بهشت است و گلبنان[2] حورا

زمین بخوبي چون روی دلبر گلرخ هوا بخوشی چون طبع مردم دانا

ز سبزه گوئي دریای سبز گشت زمین درو پدید شده شکل گنبد خضرا

شکوفه ها همه انوار باغ گردونست که چون پدید شدند افتتاح کرد سما

زمین ز گریه ابر است چون بهشت نعیم هوا ز خندهٔ برقست چون که سینا

یکی بگرید بر بیهده چو مردم مست یکي بخندد خیره چو مردم شیدا

۱ـ خ٠ل ـ داند ۲ـ خ٠ل ـ گلستان

کنار جوی پر از جامهای یاقوت است   که شد بجوی درون رنگ آب چون صهبا

ز بسکه خورد از آن آب همچو صهبا باغ   شداست راز دل باغ سربسر پیدا

زبس که دیبه و خز داد شاه شرق همي   هوا شده همه خز و زمین شده دیبا

ز بهر چیست که دیباو خز همي پوشند   کنون که آمد گرما فراز و شد سرما

جهان برنا گر پیر شد نبود عجب   عجبتر آنکه کنون پیر بود شد برنا

شده چو مجلس سیفي ز خرمی بستان   غزل سرایان بر شاخ گل هزار آوا

مگر که شعر سراید همی به مجلس شاه   امیر غـازی محمود خسرو دنیـا

خدایگـانی شاهـی مظفري ملکي   که ابر روز زوالست و شیر روز وغا

نه حـکم او بتهور نه عدل او بنفاق   نه حلم او بتکلف نه جود او به ریا

بهر دیار که بگذشت مرکب میمونش   * در آن دیار جز انبا نیاید از ابنا

بهـر دیار که آثار جود او برسید   گذر نیارد کردن در آن دیار وبا

تو آفتابي شاها جهان شاهي را   سپهر دولت و دین از تو یافت نور و ضیا

تو کوه حلمي چون بر تو مدح خوانم من   بگوشم از تو بشارت رسد بجاي صدا

بدانچه حکم تو باشد سپهر گشته مطیع   بدانچه رأی تو بینند سپهر[1] داده رضا

یقین بدان که اگر بحر چون دلت بودي   نخاستیش همیشه بخـار جز که سخا

وگر بهمت و قدرت بدي سپهر بلند   ازو نمودي همـواره آفتاب سها

همیشه جوزا در آسمان کمر بسته است   از آنکه خدمت تو رای میکند جوزا

مگر که پروین بر آسمان سپاه تو شد   که هیچ حادثه آنرا زهم نکرد جدا

سنان تست قدر گر مجسم است قدر   حسام تست قضا گر مصور است قضا

اگر قدر نشد این چون نترسد از فتنه   وگر قضا نشد آن چون رسد بهر مأوا

خدایگانا فرخنده نو بهار آمـد   وز آمدنش جهانرا فزود فرّ و بها

ز شادمانی هـر ساعتي کنون بزنند   هزار دستان بر هر گلی هزار نوا[2]

---

۱ خل: زمانه   ۲ خل: هزار آوا

ز لاله راغ همه پر ززّرمه حله | ز سبزه باغ همه پر ز توده مینا
خجسته بادت نوروز و نو بهار گزین | هزار سالت بلادا بعز و ناز بقا
جهان به پیش مرادتو دست کرده بکش | فلك به پیش رضای تو پشت کرده دوتا

☆(مدح سلطان مسعودبن ابراهیم)☆

زلفین سیاه آن بت زیبا | گشته است طراز روی چون دیبا
آنسرو که نیستش کسی همسر | وانماه که نیستش کسی همتا
بر عاج شکفته بینمش لاله | در سیم نهفته یابمش خارا
هر تختهٔ سیم او فتد برهم | از سایه دو توده عنبر سارا
در درج عقیق او پدید آمد | از خنده دو رشته لؤلؤ لالا
شد خسته دلم نشانهٔ تیرش | در معرض زخم او منم تنها
ناگاه تیر غمزه زد بر دل | آن ابروی جفته کمان آسا
بگذشت ز سینه تیر دلدوزش | دل پاره و زخم تیر ناپیدا
دیدمش براه دی کمر بسته | مانند مه دو هفته در جوزا
گفتم که چگونه جستی از رضوان | ای بچهٔ ناز دیده[۱] حورا
دانی که بعشق تو گرفتارم | بر ساختهٔ تو خویشتن عمدا
نه نرم شود دلت به صد لابه | نه گرم شود سرت به صد مینا
جز با پریان نبوده ای گوئی | وز آدمیان نزاده ای مانا
زنجیر شدست زلف مشکینت | وافکنده مرا ز دور در سودا
شیدا شده ام چرا همی نهی | * زنجیر دو زلف بر من شیدا
بر من زتو جور و توبدان راضی | * با من تو دوتا و من بدل یکتا
این جور مکن که از تو نپسندد | * سلطان زمانه خسرو والا
مسعود بلند همت آن شاهی | * کز همت او فلک ستد بالا

۱- خ. ل - ناز پرور

تیره ز علو قدر او گردون * شرمنده ز غور طبع او دریا
ای در شاهی ز نعت مستغنی * وي از شاهان بجاه مستثنا
چون قدر تو نیست چرخ با رفعت * چون طبع تو نیست بحر با پهنا
طبع تو و علم خسرو و شیرین * دست تو وجود وامق و عذرا
آراسته از تو حضرت غزنین * همچون ز رسول مکه و بطحا
اي ذات تو شمس و ذاتها انجم * وی ملك توکل و ملکها اجزا
آني که بهیچوقت خود گردون * راي تو عصا نکرد چون اعضا
با خشم تو دم زند دل دوزخ * با حلم تو بر زند که سینا
کرده خورشید صبح ملکت تو * روز همه دشمنان شب یلدا
ورزیدن کین در این جهان با تو * اي شاه جهان کرا بود یارا
در خواب عدوی تو نبیند شب * جز چنگ پلنگ ویشك اژدرها
آن کز تو گرفت کینه اندر دل شد بر سر خلق در جهان رسوا
در دلش چو نار شعله زد کینه بر تنش چو مار کینه زد اعضا
چون چهرهٔ غفره گشته از زردی بوده چمني چو صورت غفرا
چون سوي چمن گذر کني بیني بگریخت ز بیم لشکر گرما
شاها سپه خزان پدید آمد هم گونهٔ کهربا شده مینا
در جمله بیك دگر نکو ماند از زردي برگ و گونهٔ اعدا
گوئی که ز خلق دشمنت خیزد هنگام سپیده‌دم دم سرما
انگور و مخالف تو همچون هم از رنگ بگشته هر دو را سیما
نزدیك شده که خون این و آن بیشك همه ریخته شود فردا
خون دل این بپاي در خانه خون تن آن بتیغ در صحرا
باقی بادي که از بداندیشان تیغت نکنند به هیچوقت ابقا
غوغاست مخالف ترا شیوه با همت تو چه خیزد از غوغا

روزی که ز نعل مرکبان افتد · در زلزله جرم مرکز غبرا
از تیره غبار چشمهٔ روشن · تاریك شود چو چشم نا بینا
دل دوزد نوك نیزه خطي · جان سوزد حد تیغ روئینا
از چتر تو سایهٔ همای افتد · وز گرد سپاه سایهٔ عنقا
رعد آوا مرکب تو از هر سو · هر ساعت بر کشد چو نفخ آوا
ای شاه عجم تو زیر ران آري · رخشی که نخواندش خرد عجما
زیرا که بود بوقت کرّو فر · عزم و حزمش چو مردم دانا
دریابد اگر بدل کنی فکرت · بشناسد اگر کني بچشم ایما
پرورده تني چو کوهی اندر تن · بر رفته سري چو نخلي اندر وا
چون باد که دست و پای را با او · حاجت نبود بهیچ استقصا
اندر تك دور تاز چون صرصر · در جولان گرد گرد چون نکبا
گر قصد کني چو وهم یکلحظه · از جابلقا رسد به جابلسا
واثق تو بدان که چون برانگیزي · در حمله تست عروة الوثقی
اندر مه دی بهاري آرائی · بر روي بساط ساحت پیدا
کز چهره و خون دشمنان گردد · چون بارگه تو پر گل رعنا
این هست ولیك نیستت حاجت · تا از پي رزمها شوی کوشا
نه[1] نفس نفیس را چه رنجاني · ای نفس تو فخر آدم و حوا
واجب نکنند بهیچ اندیشه · بر طبع عزیز خود نهی حاشا
من بنده بفتحها همیگویم · هر هفته یکی قصیدهٔ غرا
تا گردد فتح نامه ها پرّان · از هر سو سوی مجلس اعلا
از نصرت و فتح مطلع و مخلص[2] · طیان و بدیع و مقطع و مبتدا
دل شعبده ها گشاده از فکرت · جان معجزها نموده در انشا

---

۱ ـ خ٠ل ـ آن   ۲ـ خ٠ل ـ مقطع

هر لفظي از آن چو صورتي دلکش | هر بيتي از آن چو لعبتی زيبا
شاها تو گزين مالك الملکي | حتی تا حشر مالك دنيا
بنده ز سروش يافت اين تلقين | اين لفظ زخود نگفت بر عمدا
تا يا بد حال مرکز سفلی | تا دارد دور گنبد خضرا
ايوان تو باد ملك را مكمن | درگاه تو باد عدل را مأوا
تا دولت و دانش است جان پرور | از دانش پير و دولت برنا
تو شاد نشسته برگه دولت | با حشمت و فر خسرو دارا
در چشم عزيز چهرهٔ دلبر | بر دست خجسته ساغر صهبا
سازنده کار گنبد اخضر | خنياگر بزم زهرهٔ زهرا

✿(هم در مدح او)✿

تا از بر من دور شد آن لعبت زيبا | از هجر نيم يکشب و يکروز شکيبا
بس شب که بيکجای نشستيم وهمه‌شب | زو لطف و لطف بود و ز من ناله‌و نينا
اي آنکه ترا زهره و مه نيست بمانند | وی آنکه ترا حور و پری نامده همتا
نه چون دل من بود بزاری دل وامق | نه چون رخ تو بود بخوبی رخ عذرا
من بيدل و تو دلبر و درزاری و خوبي | تا حشر بخوانند بخوبي سمر ما
وانکس که بخواند سمرما نه شگفت است | گر بيش نخواند سمر غفره و غفرا
خون راندم از انديشهٔ هجران‌و توحاضر | پس حال چه باشد چو بمانم زتو تنها
بگذشت مرا عمر بفردا و بامروز | تا کی فکنی وعده امروز بفردا
با چهره پرچينم و باقامت کوژم | وان چهره شيرين تو و قامت زيبا
گمره شود آنکس که همی روي تو بيند | آن روي نکو صورت مانيست همانا
همرنگ شبه زلفت و همرنگ بسد لب | زين هردو بدل بردن عشاق مسما
در دوشبه تو دو گل سرخ شکفته | در بسد تو در زده صف لؤلؤ لالا

غوغای چنان روی و چنان موی بسوزد ‏ منمای چنان روی و چنان موی بغوغا

خورشید بمویه شود و روی بپوشد ‏ کانروی چو خورشید بیارائی عمدا

از مشك چلیپا است برآنروی رویت ‏ در روم ازین روی پرستند چلیپا

بر نقرهٔ خام تو بتا خامهٔ خوبی ‏ بنگاشته از غالیه دو خطّ معما

بر مشك زنم بوسه و بر سیم نهم روی ‏ اي مشكين زلفين من اي سيمين سيما

در چاه چو معشوق زلیخایم ازین عشق ‏ ای خوبی تو خوبی معشوق زلیخا

تاریست ز دیبا تن من تا نظر من ‏ ناگاه فتاد است بر آنروی چو دیبا

با واقعهٔ عشقم و با حادثهٔ هجر ‏ در عشوهٔ وسواسم و در قبضهٔ سودا

طبعم ز تو پر کار و دل از رنج تو پر بار ‏ رازم ز تو پیدا و تن از ضعف نه پیدا

عاشق ز تو شیدا شد و باشد که بنالد ‏ پیش ملك از جور تو آنعاشق شیدا

جورت نکشد بندهٔ آنشاه که امروز ‏ در روی زمین نیست چو او شاه توانا

خورشید زمین سایه یزدان فلك ملك ‏ سلطان جهان داور دین خسرو دنیا

مسعود جهانگیر جهاندار که ایزد ‏ داد است بدو ملك مهیا و مهنا

اي شاه بپیمود زمین را و فلك را ‏ جاه تو و قدر تو ببالا و بپهنا

نه دیده معالیّ ترا گردون غایت ‏ نه کرده ایاديّ ترا گردون احصا

دانا و توانائی و آباد بود ملك ‏ چونشاه توانا بود و خسرو دانا

هرشاه که او ملك تو و ملك تو بیند ‏ از ملك مبرا شود از ملك معرا

تا آدم و حوا که شدند اصل تناسل ‏ هستی ملك و شاه باجداد و باآبا

وین آدم و حوا سبب اصل تو بودند ‏ ای اصل تو فخر و شرف آدم و حوا

هرگل که ترا بشکفد اندر چمن ملك ‏ خاری شود اندر جگر و دیدهٔ اعدا

بر فرق عدوي تو کشد خنجر گردون ‏ در خدمت قدر تو کمر بندد جوزا

رخش تو و تیغ تو بسی معرکه دیده ‏ تا داشته بأسارا باس تو بیاسا

نه بوده گه حمله پی رخش مقصر ‏ نه کرده گه زخم سر تیغ محابا

هر پیل که ران تو برانگیخت بحمله　　با تازش صرصر شد و با گردش نکبا

وانگاه که با شیر دژاگاه کنی رزم　　با گردش گردون شود و جوشش دریا

باشد چو دمان دیوی اندر دم پیکار　　گردد چو روان حصنی اندرصف هیجا

از بن بکند کوه چو زی صحرا تازد　　گوئی که روان کوهی گشته است بصحرا

کین تو بر آمد بثریا و بعیوق　　لرزان شد و پیچان شد عیوق و ثریا

مهر تو برافتاد بخارا و بسندان　　گل رست و سمن رست ز سندان و زخارا

هردل که نه از مهر تو چون نار بود پر　　از ترس و هراس تو دگر گرددش اعضا

چون مار همه بر تن او بترکد اندام　　چون نار همه درشکمش خون شود احشا

بر مرکز غبرا همه در حکم تو باشد　　هرجاه که باقیست در این مرکز غبرا

بر قبه خضرا همه بر امر تو گردد　　هرسعد که جاریست بر این گنبد خضرا

هر روز فزون گرددت از گردون ملکی　　فالليل بما يطلب من جـدك حبـلي

شاها می سوری نوش ابرا بچمن در　　بگرفت می[2] سوري جايـے گل رعنا

هرباغ مگر خلد برینست که هرشاخ　　با خوبي حورا شد و با زیور حورا

از باد برآمیخته شنگرف بزنگار　　در ابر درآویخته بیجاده بمینا

برخاسته هنگام سپیده نفس گل　　چونانکه به مجمر نفس عود مطـرا

گوئیکه گیا قابل جان شد که چنین شد　　روي گل و چشم شکفه تازه و بینا

این جمله ز آثار نسیم است مگر هست　　آثار نسیم سحر انفاس مسیحا

ای ملك تو کلی که از آن هست به گیتی　　فخر و شرف و دولت و فتح و ظفر اجزا

دارالکتب امروز به بنده است مفوض　　این عز و شرف گشت مرا رتبت والا

پس زود چو آراسته گنجی کنمش من　　گر تازه مثالی شود از مجلس اعلا

اندیشه آن دارم و هر هفتهٔ[1] آرم　　زیـبے صدر رفیع تو یکی مدحت غرا

اشعار من آن‌ست که در صنعت نظمش　　نه لفظ معار است و نه معنیش مثنا

انشا کندش روح و منقح کندش عقل　　گردون کند املا و زمانه کند اصغا

١- خ.ل - هر　　٢- خ.ل - گل

تا چرخ دوتا گردد بر بنده و آزاد — این چرخ دوتا باد ترا بنده یکتا
هر چیز که خواهی همه از دهر میسر — هر کام که جوئی همه از بخت مهیا
داده همه احکام ترا گردون گردن — کرده همه فرمان ترا گیتی امضا

(وصف شب و ستارگان آسمان و ستایش علی الخاص)

دوش در روی گنبد خضرا — مانده بود این دو چشم من عمدا
لون انفاس داشت پشت زمین — رنگ زنگار داشت روی هوا
کلبه‌ای بود پر ز درّ یتیم — پرده ای پر ز لؤلؤ لالا
آینه رنگ عیبه ای دیدم — راست بالاش در خور پهنا
مختلف شکلها همی دیدم — کامد از اختران همی پیدا
افسري بود بر سر اکلیل — کمري داشت برمیان جوزا
راست پروین چو هفت قطرهٔ شیر — بر چکیده بجامه خضرا
فرقدان همچو دیدگان هژبر — شد پدید از کران چرخ دوتا
بر کران دگر بنات النعش — شد گریزان چون رمه ز ضبا
همچو من در میان خلق ضعیف — در میان نجوم نجم سها
گاه گفتم که مانده شد خورشید — گاه گفتم که خفت ماه سما
که نه این می بر آید از پس خاك — که نه این می بجنبد اندر وا
من بلا را نشانده پیش و بدو — شده خرسند اینت هول و بلا
همت من همه در آن بسته — که مرا عمر هست تا فردا
مویها بر تنم چو پنجه شیر — بند بر پای من چو اژدرها
نالهٔ زار کرد نتوانم — که همه کوه پر شود ز صدا
اشك راندم ز دیدگان چندان — کز دل سنگ بر دمید گیا
گر بخواهد از اینهمه غم و رنج — برهاند بیك حدیث مرا

خاصهٔ شهریار شرق علی　　آن چو خورشید فردو بیهمتا
آنکه در نامها خطابش هست　　از عمیدان عصر مولانا
دولت از رأی او گرفته شرف　　عالم از رأی او گرفته ضیا
خنجر عدل از او نموده هنر　　گوهر ملك از او فزوده بها
رأی او را ذلیل گشته قدر　　عزم او را مطیع گشته قضا
تیغ او بر فنای عمر دلیل　　جود او بر بقای عیش گوا
بس نباشد سخاوت او را　　زادهٔ کوه و دادهٔ دریا
گر جهاني بیك عطا بدهد　　از کف خویش نشمرد بسخا
دیدهٔ عالم از تو شد روشن　　نامه دولت از تو شد والا
ملك را رتبتی نماند بلند　　که نفرمود شهریار ترا
جز یکی مرتبت نماند که هست　　جایگاه نشستن وزرا
بشتاب اندر آن که تا بکنی　　روی داری همیشه در بالا
ای چو بارنده ابر در مجلس　　وی چو آشفته شیر در هیجا
باز سالي دو شد که در حضرت　　نه ای از پیش تخت شاه جدا
نه همی افتدت مراد سفر　　نه همی آیدت نشاط غزا
باز بر ساز جنك ایرا هست　　خون بجوش آمده بمرك و فنا
زین کن آنرزم کوفته شبدیز　　کار بند آن زدوده روئینا
دشت را کن بخنجرت جیحون　　کوه را کن بلشکرت صحرا
من ازین قسم خویش میجویم　　بازیی دیده ام درین زیبا
که بهر سو گذر کند سپهت　　بهوا بر شود غبار هبا
من بگیرم غبار موکب تو　　که بود درد را علاج و شفا
در دو دیده کشم که دیده من　　گشت خواهد ز گریه نابینا
درغم زال مادری که شده است ＊ از غم و درد و رنج من شیدا

نیل کرده دو بر ز زخم دو کف * کرده کافور دیدگان ز بکا
چون عصا خشك و رفت نتواند * در دو گام ای عجب مگر بعصا
راست گوئی همی درآن نگرم * که چه ناله کنند صباح و مسا
زار گوید همی کجائی پور * کز غمت مرد مادرت اینجا
من بر این گونه شد ولی فریاد * ز آشنایان و دوستان تنها
بستد از من زمانه هرچه بداد * با که کرده‌است خود زمانه وفا
زآن نیارد ستد همی جانم * که تو بخریده‌ایش داده بها
تا ضمیری است مرمرا بنظام * تا زبانی است مرمرا گویا
همتت را کنم بواجب مدح * دولتت را کنم بخیر دعا
از چو من کس در اینچنین جائی * چه بود نیز جز دعا و ثنا
مرمرا داد رأی تو آرام * مرمرا کرد جود تو به نوا
دستم از بخشش تو پر دینار * تنم از خلعت تو پر دیبا
شبی از من بریده نیست صلت * روزی از من بریده نیست عطا
مرمرا آنچنان همی داری * که ز من هم حسد برند اعدا
کرد گفتار من بدولت تو * آب و خون مغز و دیدهٔ شعرا
ایمنم زانکه قول دشمن من * نشود هیچگونه بر تو روا
زانکه هرگز گزیده رأی تورا * هیچ وقتی نیوفتاد خطا

❁(صفت ابر و ثنای سیف‌الدوله محمود بن ابراهیم)❁

سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا * نثار لؤلوء لالا به صحرا برد از دریا
چو گردی کش برانگیزد سم شبدیز شاهنشه * ز روی مرکز غبرا بروی گنبد خضرا
گهی مانندهٔ دودی مسطح برهوا شکاش * گهي مانندهٔ کوهي[1] معلق گشته اندر وا
چو گردون گشت باغ و بوستان از ابر نیسانی * گل از گلبن همي تابد بسان زهرهٔ زهرا

۱ـ خ.ل ـ دودی

ازین پر مشك شد گیتی وزآن پر در همه عالم   ازین پر بوی شد بستان وزآن پر نور شد صحرا

گهی چون تخته تخته ساده سیم اندر هوا برهم   گهی چون توده توده سوده کافوراست بر بالا

گهی مانندهٔ خنگی لگام از سر فرو کنده   شده تازنده اندر مرغزاری خرّم و خضرا

گهی برقش درخشنده چو نور تیغ رخشنده   گهی رعدش خروشنده چو شیر شرزه در بیدا

فلك در سندس نیلی هوا درچادر کحلی   زمین درفرش زنگاری که اندر حله خضرا

زمین خشك شد سیراب و باغ زرد شد اخضر   هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا

کنون بینی تو از سبزه هزاران فرش مینا گون   کنون بینی تو از گلبن هزاران کلهٔ دیبا

زمین چون روی مه رویان برنگ دیبهٔ رومی   هوا چون زلف دلجویان ببوی عنبر سارا

ز پستی لاله شد خندان چو روی دابر گلرخ   ز بالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا

زخندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو مشرق   ز گریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا

ملك محمود ابراهیم مسعود بن محمود آن   که هستش حشمت جمشید و قدر و قدرت دارا

بدو سنت شده روشن بدو ملت شده تازه   بدو دولت شده عالی بدو ملکت شده والا

بتابد آفتاب کین او دایم بر آنکس کو   نیابد از درخت نعمت او سایه نعمی

چو ابر دولت و مهرش بقا بارد گه مجلس   چو باد هیبت و کینش فنا آرد گه هیجا

ازین گردد بهاری گل بسرخی چو نرخ ناصح   وزان برگ خزان گردد بزردی گونه اعدا

شب نیکو سگال او شده چو نروز رخشنده   چنان چو نروز بدخواهش شده همچو نشب یلدا

خیال خنجر اورا شبی مه دید ناگاهان   بهر ماهی شود آنشب مه از دیدار ناپیدا

ایا شاهی خداوندی جهانگیری جهانداری   که گشته همت تو آسمان عالم علیا

بتیغ ای شه جدا کردی بنات النعش را ازهم   به تیر و ناوك و بیلك بهم بر دوختی جوزا

ببرد تیغ تو خارا بدرد تیر تو سندان   نه سندان پیش آن سندان نه خارا پیش آن خارا

بهاران آمد و آورد باد و ابر نیسانی   چو طبع و خلق تو هر دو جهان شد خرم و بویا

نسیم باغ شد بیزان ببستان عنبر اشهب   بخار بحر شد ریزان بصحرا لؤلؤ لالا

به پیروزی و بهروزی نشین می خور بکام دل   بلحن چنگ و طنبور و رباب و بربط و عنقا

۱ـ خ.ل. چو شرزه شیر رعد آوا

ز دست دلبر گلرخ دلارائي پریچهره / عیاری یاسمین عارض نگاری مشتري سیما
همایون باد نوروزت که بر گیتي همایون شد / ازآن فرخنده دیدارو همایون طلعت غرا
تو بادی شادمان دایم مبادا هرگزت خالی / نه گوش ازنغمهٔ رود و نه دست ازساغر صهبا

✿(مدح سلطان مسعود)✿

نشسته‌ام ز قدم تا سر اندر آتش و آب / توان نشستن ساکن چنین در آتش و آب
همي نخسبم شبها و چون تواند خفت / کسی که دارد بالین و بستر آتش و آب
همه بکردم هر حیلتي که دانستم / مرا نشد ز دل و دیده کمتر آتش و آب
ز آب عارض دارد بتم ز آتش رخ / نه بس شگفت بود بر صنوبر آتش و آب
بدیع و نغز بر آراسته است چهرهٔ او / با آب و آتش وعنبر معنبر آتش و آب
چو آب و آتش راند سخن بصلح و بجنگ / چگونه کنجدش اندر دو شکر آتش و آب
نبست صورت ما با جمال صورت او / نشد پدید که گردد مصور آتش و آب
نکرد یاد من و یادگار داد مرا / خیال آنصنم ماه منظر آتش و آب
برفت یارم و من ماندم و برفت و نماند / ز رنج در دل و از درد در بر آتش و آب
بسا شبا که درو رشك بردو رنگ آورد / زگونهٔ می و از لون ساغر آتش و آب
نشستم و ز دل و چشم خویش بنشاندم / بوصل آن بت دلجوي دلبر آتش و آب
بسا فراوان روزا که از سراب و سموم / گرفت روي همه دشت یکسر آتش و آب
بخواست جست زمن عقل وهش چو درون جست / زچپ و راست چوبرق و چوصرصر آتش و آب
در آب و آتش راندم همی و گشت مرا / بمدح شاه چو دیبای ششتر آتش و آب
علاء دولت مسعود کام و نهیش را / مطیع گشت بصنع کروکر آتش و آب
سپهر قوت شاهی که سهم و صولت او / همي فشاند برچرخ و اختر آتش و آب
ز دوده تیغش بارید بر نواحي کفر / چو تیغ حیدر بر حصن خیبر آتش و آب
نبست راهش هرگز بلا و فتنه چنانك / نبست هرگز راه سکندر آتش و آب

چو خاك میدان گیرد ز باد حمله سخت * بزخم صاعقه انگیز خنجر آتش و آب
ز باد خاك درآمیخته برون نگرد * سوار جنگی بیند برابر آتش و آب
سبك زمانه زند ناگه وستونه کند * زتیغ و نیزه سلطان صفدر آتش و آب
بدست گوهر بارش درآب و آتش رزم * کشیده گوهر داري بگوهر آتش و آب
شرار موجش باشد برآسمان و زمین * که دردوحدش گشتست مضمر آتش و آب
نگاه کرد نیارند چون بر انگیزد * در آن تناور کوه تکاور آتش و آب
بحمله بندد بر شور و فتنه راه گذر * بتیغ بارد بر درع و مغفر آتش و آب
چو مار افعي بر خویشتن همي پیچد * ز بیم ضربت آنمار پیکر آتش و آب
شها چو آید دریاي کینه تو بجوش * ز هیچ روی نبینند معبر آتش و آب
زنوك ناوك توگر کند غضنفر یاد * بخیزد از دل و چشم غضنفر آتش و آب
اگر بخشم نهیب تو بر جهان نگرد * شود مسلط بر هفت کشور آتش و آب
زعنف و لطف خصال تو خواستند مدد * بلی دگر نه بماندندی ابتر آتش و آب
بطوع خدمت شمشیر و حربه تو کنند * اگر شوند ز گردون مخیر آتش و آب
چو تو عزیمت پیکار و قصد رزم کنی * روند با تو برابر دو لشکر آتش و آب
اگر کژ افتد رهبر ز راه درماند * شوند پیش سپاه تو رهبر آتش و آب
ترا بهرجا فرمان برندو مأمورند * اگرچه دارند اقدام منکر آتش و آب
مثل ز باختر و خاور ار بجوئیشان * دوند پست کنان کوه و کر در آتش و آب
وگر مخالف حصنی کشد زآهن و سنگ * براو تگ آرند از روزن و در آتش و آب
اگر بضد تو شاهی رسد بافسر و تخت * کنندش ز برون بر تخت وافسر آتش و آب
وگر بنام عدوی تو هیچ خطبه کنند * ز چپ وراست در افتد بمنبر آتش و آب
وگر ز خدمت تو سرکشی بتابد سر * زهر موئیش درآید چوچنبر آتش و آب
تبارك الله سلطان امر و نهی ترا * چگونه تابع و رامند بنگر آتش و آب

١ـ خ.ل ـ سوئیش

بچین و روم گذر کرد هیبت تو گرفت | دماغ و دیده فغفور و قیصر آتش و آب
بر آن سپه که کشد دشمن تو حمله برند | ز شرق باختر و حد خاور آتش و آب
در آب و آتش چون بنگریست حشمت تو | بچشمش آمد سست و محقر آتش و آب
ز مهر و کین تو روزي دو نکته بستیدند | ز لفظ نظم نکردند باور آتش و آب
خیال خشم تو ناگاه خویشتن بنمود | فتاد لرزه چو دیوانگان بر آتش و آب
ز رفعت که و باس سطوت تو کنند | اگر برند خصومت بداور آتش و آب
ز اوج قدر تو دیدست پستي اختر و چرخ | ز حد تیغ تو برد است کیفر آتش و آب
بساق عزم تو و کعب حزم تو نرسد | اگر بگیرد تا قلب و محور آتش و آب
نسیم خلق تو بر آب و آتش ار بوزد | چو مشك و عنبر گردد معطر آتش و آب
شگفت نیست که از راي عدل کستر تو | شوند ساخته چون دو برادر آتش و آب
تو کامران ملکی و بنام تو ملکی است | که درگهش را بنده است و چاکر آتش و اب
بعمر خویش ندیدند پادشاه چو تو | ز پادشاهان اینند و معمر آتش و آب
تو آن توانگر جاهي که عور و درویشند | به پیش جاه تو اینند و توانگر آتش و آب
اگر بخواهد عدلت جهان کند صافي | به نیم لحظه از اینند و ستمگر آتش و آب
همیشه تا بجهان هست عالي و سافل | بامر مقضی و حکم مقدر آتش و آب
بگرد گوی هوا و بگرد گوي زمین | محیط گشته دو گوی مدور آتش و آب
موافقند بطبع و مزاج روح و بدن | مخالفند بذات و بگوهر آتش و آب
بحرق و غرق تن و جان دشمنت بادند | ترا بطبع مطیع و مسخر آتش و آب
بدیع مدحی گفتم بدان نهاد که هست | ز لفظ و معني آن نقش و دفتر آتش و آب
شنیده ام که کمالي قصیدهٔ گفته است | همه بناء ردیفش چنین در آتش و آب
بشعر لفظ مکرر نگرددم لیکن | ردیف بود و از آنشد مکرر آتش و آب

✿(هم در ثنای او)✿

ببرد خنجر خسرو قرار از آتش و آب | اگرچه دارد رنگ و نگار از آتش و آب

چو آب و آتش نرمست و تیز نیست شگفت — از آنکه بودش پروردگار از آتش و آب

گرفت از آب صفا و ربود از آتش نور — چو آبدار[1] شد و پایدار از آتش و آب

کند چو آتش و آب آب و آتش اندر زخم — اگر مخالف سازد حصار از آتش و آب

در آب و آتش هرگز نرفت جز ناکام — برون نیامد جز کامکار از آتش و آب

همی قرار نیابد چو آب و آتش از آن — که هست گوهر آن بیقرار از آتش و آب

بزخم گرم کند سرد شخص دشمن از آنك — مرکبست چو طبع بهار از آتش و آب

در آب و آتش نیرنگها نماید صعب — چو ساحران بکف شهریار از آتش و آب

سر سلاطین مسعود کآفرید و سرشت — شکوه هیبت او کردگار از آتش و آب

علاء دولت و دین خسرویکه حشمت او — ستد بقوت عدل اقتدار از آتش و آب

به پیش گنجش مفلس بود جهان غني — اگرچه باشد پیشش یسار از آتش و آب

هراس و هیبتش از بهر حبس فتنه همي — کنند حصني سقف و جدار از آتش و آب

شکوه او بامارت اگر در آرد سر — بودش رای زن و کاردار از آتش و آب

خیال جان بد اندیش چون براو گذرد — به پیش آرد نزل و نزار از آتش و آب

وگر شوند به بیداري آب و آتش مست — برد مهابت دادش خمار از آتش و آب

ز گرم و سرد جهان رأی او برون آمد — ز دوده ذات چو زر عیار از آتش و آب

خدایگانا در موقف مظالم تو — کند زمانه شمار و دثار از آتش و آب

صلابت تو نگردد ضعیف از آفت و شور — سیاست تو نگردد فگار از آتش و آب

عزیمت تو دو رگ دارد از شتاب و درنگ — چنانکه داشت دو رگ ذوالفقار از آتش و آب

مثال حزم ترا دست و پاي از آهن و سنگ — لباس عزم ترا پود و تار از آتش و آب

ز مهر و کین تو اي کوه کین و مهر جهان — توانگر آمد چون کوهسار از آتش و آب

به بزم و رزم تو شاید که زاید و خیزد — ز خشم عفو تو سیل و غبار از آتش و آب

ندیده اند ز تیغ تو رأفت و الفت — نجسته اند سکون و وقار از آتش و آب

بجان ز خشم تو بدخواه زینهار نیافت — که باقیست بجان زینهار از آتش و آب

۱ـ تابدار

چو رزمگه را تف و سرشک حله و خوی | کند چو دوزخ و دریا کنار از آتش و آب
بمرغزار قضا از درخت بأس و عمل | دو شاخ طرفه دمد برگ و بار از آتش و آب
مبارزانرا بیم و امید ننگ و نبرد | دو جامه پوشد ناچار و چار از آتش و آب
چو آب و آتش درهم جهند خوف و رجا | چو دود ابر برآید سوار از آتش و آب
تو حمله آری چون آب و آتش از چپ و راست | بضرب و طعن برآري دمار از آتش و آب
نه آب گیرد موج و نه آتش آرد جوش | چو تو برون گذری با دوار از آتش و آب
خلیل آتش کوبي کلیم آب نورد | چه باك داري درکار زار از آتش و آب
زمین و کهرا پیرار لشکر تو بهند | کشید و بست بساط و ازار از آتش و آب
نصیب آتش و آبش دو ساله داد امسال | که تو نصیب ندادیش پار از آتش و آب
بیك غزات که کردي و هم کنی صد سال | گرفت بقعه کفر اعتبار از آتش و آب
چو بانگ موکب تو بر بساط غزو بخاست | نداد گنج همه گنگبار از آتش و آب
همي گذشتند اندر مصاف هایل تو | یلان چون سپر جانسپار از آتش و آب
ندید ملتی سودی ز باد پیمودن | نیافت نیز ره آن خاکسار از آتش و آب
بماند عاجز و حیران که شد زمین و هوا | بچشمش اندر چون قیر و قار از آتش و آب
سپاه تو ز پس و او در آب گنگ از پیش | بحرق و غرق چنین شد شمار از آتش و آب
به پیل و مال تو امسال از و مشو راضی | هلاك بر تن و جانش ببار از آتش و آب
فداي جان و تنش کرد پیل و مال چو دید | چنین دو دشمن کینه گذار از آتش و آب
بگردش اندر ناگاه حلقه کن لشکر | نگاهبانان بر وي گمار از آتش و آب
مدان گر آب در آتش قرار خواهد جست | برهمن است و بجوید قرار از آتش و آب
طریق برهمنان دیدهٔ که چون باشد | زنان و مردان خوش روزگار از آتش و آب
در آب و آتش جان و روان دهند بطبع | بلي کنند همه افتخار از آتش و آب
چو شیر و مار بروزن سپه برویش آر | بچنگ شیر و بدندان مار از آتش و آب
چو همتت همه غزواست مانعی نبود | وگر چو موج زند رهگذار از آتش و آب

نه دیر زود شود همچو بقعه قنوج — بنای بتکده قندهار از آتش و آب
بر آب و آتش حکم تو جایز و جاریست — سپاه را مدد کاری آر[1] از آتش و آب
ترا چو آب و چو آتش مطیع و منقادند — چو شد سپاهی دیگر بدار[2] از آتش و آب
زیان چه دارد اگر وقت کارو ساعت جنگ — بود سپاه ترا دستیار از آتش و آب
ترا بمیمنه و میسره روان گردد — دو خیل دل شکر جانشکار از آتش و آب
بکش بگرد معادی دین سکندر وار — بزرگ حصنی سخت استوار از آتش و آب
که دشمن تو چو برگشت ره فرو بندد — برو چو کوه یمین و یسار از آتش و آب
چو آب و آتش باشد ز لشکر تو دو فوج — دو صف طرازد بر مرغزار از آتش و آب
بر آنسپاه که بد خواه دولت تو بود — برند حمله حباب و شرار از آتش و آب
زدم ز دانش رائی وگر نخواهی تو — نکو برآیدت این شغل کار از آتش و آب
ولیك تیر تو هرگز بدین رضا ندهد — که داشت است همه ساله عار از آتش و آب
نگنجد اندر طبعش که هیچوقت اورا — بهیچ کار بود پیشکار از آتش و آب
تو معجز ملکانی و هست رأی ترا — به ملك معجزه بیشمار از آتش و آب
اگر گسسته شود مهرت از مدار فلك — شود گسسته فلك را مدار از آتش و آب
وگر گذاری ناگه بر آب و آتش تیغ — چه نالها شنوی زار زار از آتش و آب
تو چشم روشن و دلشاد زی که در دل و چشم — خلد عدوی ترا خار خار از آتش و آب
خدای خط توصد ساله ملك داد آنروز — که جوش کرد همه سانهار از آتش و آب
عقار خواه خوش و لعل جام با ممزوج[3] — که سست گردد طبع عقار از آتش و آب
ز می گساری مه پیکری که گوئی هست — بدیع صورت آن میگسار از آتش و آب
همیشه تا بجهان اقتضای طبع آنست — که گرم و سرد برآید بخار از آتش و آب
بسان کوره و چشمه عدوت را دل و چشم — مباد خالی لیل و نهار از آتش و آب
نتیجه ایست ز طبع این قصیده اندروی — لطیف معنی یابی هزار از آتش و آب
چو آب و آتش گیتی نماند ای عجبی — بماند خواهد این یادگار از آتش و آب

۱- خ. ل - کار زار   ۲- مدار   ۳- جام لعل ناممزوج

✿(ستایش سلطان ظهیر الدوله ابراهیم)✿

مرا ازین تن رنجور و دیده بیخواب جهان چو پر غرابست و دل چو پر ذباب
ز بهر تیرگی شب مرا رفیق چراغ ز بهر روشنی دل مرا ندیم کتاب
رخم چو روی سطرلاب زرد و پوست براو ز زخم ناخن چون عنکبوت اسطرلاب
دو دیده همچون ثقبه گشاده‌ام شب و روز و لیک بیخبر از آفتاب و از مهتاب
حسام را که زند غم کنم ز روی سپر سؤال را که کند دل دهم باشک جواب
چو چوب عنابم گرچین گرفت روی همه گرفت اشکم در دیده گونهٔ عناب
مرا ز سر زدگی کز فلک شوم در دل بجز مدیح ملک فکرتی نماند صواب
خدایگان جهان پادشاه هفت اقلیم سر ملوک زمین مالک قلوب و رقاب
ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم که خسروان را درگاه او بود محراب
چو سوی کعبه ملوک جهان بپیوستند بسوی درگه عالیّ او مجی و ذهاب
ظهیر دولت و ملک و نصیر دولت و دین براستی و سزا بودش از خلیفه خطاب
مفاخر ملکان زمانه از لقب است بدوست باز همیشه مفاخر القاب
روا بود که فزاید جهان بدو رامش سزا بود که نماید فلک بدو اعجاب
خدایگانا از مدح و خدمت تو همی همه سعادت محض آمده جلالت ناب
ز رأی تست فروغ و مضای آتش و آب ز طبع تست صفا و ثبات باد و تراب
حقیر باشد باهمت تو چرخ و جهان بخیل باشد با دو کف تو بحر و سحاب
ببزمگاه تو شاهان و خسروان خدام برزمگاه تو خانان و ایلکان حجاب
نهیب خنجر برّان تو عدوی ترا ببست بردل و بر دیده راه شادی و خواب
ز مهر و کین تو چرخ و فلک دو گوهر ساخت که هردو مایه عمران شدند و اصل خراب
بجست ذرهٔ زین و چکید قطرهٔ زان شد این فروزان آتش شد آن گوارا آب
کمینت اندر تک گنبدیست اندر دور حسامت اندر زخم آتشی است اندر تاب
چه مرکبانرا برهم زند طرید نبرد چه سرکشانرا درهم کند طعان و ضراب

زمین و کوه بپوشد ز خون تازه لباس	سپهر و مهر ببندد زگرد تیره نقاب
دل مبارز گیرد ز تیر و نیزه غذا	سر مخالف یابد ز تیغ و گرز و شراب
بمیغ ظلمت رزمت ز قبضه و ز زره	جهد ز خنجر برق و رود ز تیر شهاب
ترا که یارد دیدن بگاه رزم دلیر	که نیزه داري درچنگ و تیر در پرتاب
نیافت یارد از هیبت تو خاك درنك	نکرد یارد باحمله تو چرخ شتاب
ز زخم خنجرو ازگرد موکب تو شود	زمین چوچشم هماي و هوا چو پر غراب
از آن فروزی آتش همي برزم اندر	که کرد خواهی دلها بتیغ تیز کباب
زنوك رمح تو کندی گرفت چنك هژبر	ز سم رخش تو کندی نمود پر عقاب
همیشه تافلك اندر سه وقت هرسالی	شود بگشت رجا و حمایل و دولاب
چو چرخ گردون بر تارك اعادي گرد	چو مهر تابان بر طلعت موالی تاب

✿(در مدح امیر ابونصر فارسی (۱) ✿)

زخاك و باد که هستند یار آتش و آب	قوی تر آمد بسیار کار آتش و آب
بساط گشت زمین و شراع روی هوا	ملون است ز رنك و نگار آتش و آب
لباسهاي طبیعت نگر که چون بافد	سپهر گردان از پود و تار آتش و آب
شده هواو زمین را ز آب و آتش بار	مسام تنك شده رهگذار آتش و آب
اگر قرار جبلت ز آب و آتش خاست	چرا ببرد جبلت قرار آتش و آب
جز آتش خرد صرف و آب دانش محض	همي گرفت نداند عیار آتش و آب
یسار آتش و آب ارچه سخت بسیار است	نه واجب است بدین افتخار آتش و آب
که پیش همت بو نصر پارسی که بذل	به نیم ذره نسنجد یسار آتش و آب
مؤیدی که بحق عنف و لطف سیرت او	معین ظلمت و نوراست و یار آتش و اب
گزیده رادي و مردی جوار همت اوست	چنانکه خشکي و تری جوار آتش و آب
بزرگوارا نشگفت اگر کفایت تو	کند بریده ز هم کار زار آتش و آب

(۱) این قصیده از نسخه چاپی ساقطست

سوار نیزه و تیغی و حرم و حوش کشت ز تیغ و نیزه بود روزگار آتش و آب

زخشم و عفو تو ایام را درختی رست بر آن دوشاخ و برو برگسار آتش و آب

حصار وحصن دل و دیده عدوی تو شد ز تف و اشک شکم و کنار آتش و آب

اگر وقار و سکون نیست آب و آتش را نشد مضاو نفاذ اختیار آتش و آب

گرفته کینه و مهرت به نرمی و تیزی همی کشند عنان و مهار آتش و آب

بدیع نیست که بر مرکز ارادت او چو چرخ گردد از این پس مدار آتش و آب

ز عدل شافی تو سازگار و دوست شوند دو طبع دشمن نا سازگار آتش و آب

ز بوی خلق تو بر موضع شتاب و درنگ گل و سمن شکفاند بهار آتش و آب

چو کوهساری خیزد ز آب و آتش گرم که مرگ روید از آن کوهسار آتش و آب

خیال رعب نگارد به پیش هرچشمی مهیب صورتی اندر شعار آتش و آب

یلان رعد شغب همچو ابر خون بارند ببرق خنجر در مرغزار آتش و آب

ز آب و آتش شمشیر تو برای العین قضا ببیند بیشك دمار آتش و آب

چنانکه آهن و پولاد و سنگ مدخاره است ز طبع و خلقت حصن و حصار آتش و آب

چو حکم ماضی و فرمان نافذ تو بدید بجست مالك سکون و وقار آتش و آب

چو بور و چرمهٔ تو آب و آتش است بجنگ ترا توانم خواندن سوار آتش و آب

همیشه تا بغنیمت زخاك قوت باد برد ببالا تف و بخار آتش و آب

فلك فذلك دارد زگرمی و سردي بحق براند جز در شمار آتش و آب

ز بیم غارت باشد خزینه گوهر و در بکوه و دریا در زینهار آتش و آب

ترا قضاو قدر پیشکار اختر و چرخ بود هوا و زمین زیر بار آتش و آب

بقات باد که عدل تو حسبةً لله بقمع جور ببرد اقتدار آتش و آب

جهان بکام تو و کار و بار دولت تو زبانه گیرتر از کارزار آتش و آب

بساط ناصح تو پیشگاه باده و رود سرای حاسد تو پي گذار آتش و آب

✿(وصف خریف و مدح سیف‌الدوله محمود)✿

چو باغ گشت خراب ازخزان نماندش آب ••• نماند آب مر آنجای را که گشت خراب
چو شد رجائی کافور سوده ریخت فلك ••• گر آب ریخت کجا داشت گردش دولاب
دوچشم روشن بگشاد نرگس از شرمش ••• با بر تاری بر بست* آفتاب نقاب
چو پاره پاره صدف گشت آبجای و ازو ••• میان جوی درون پر ز لؤلؤ خوشاب
اگر ببرد کافور نسلها بیشك ••• چنین بکافور آبستن ازچه گشت سحاب
اگر نه مصنع را آب حوض شد منکر ••• چرا شدست چنین سنگ در میانش آب
نبات زرین گردد ز آب چون نقره ••• زمین حواصل پوشد ز ابر چون سیماب
ز برگ و برف پر از زر و سیم گردد باغ ••• چو خانه ولی شهریار نصرت یاب
خجسته طالع محمود خسرو ایران ••• که طالعش را خورشید زیبد اسطرلاب
خدایگان جهان سیف دولت آنکه ازو ••• خدایگانی تازه شداست و دولت شاب
خدایگانا آنی که روز رزمت هست ••• قضا بزیر عنان و قدر بزیر رکاب
مخالفت ز نشاب تو آنچنان جسته‌است ••• که از کمان تو در روز کارزار نشاب
بشب نیارد خفتن عدوی تو ملکا ••• که جزحسام تو چیزي نبینند اندر خواب
چه آتشست حسامت که چون فروخته شد ••• بدو دل و جگر دشمنان کنند کباب
در آنزمان که بهیجا سپید رویانرا ••• مبارزان و دلیران بخون کنند خضاب
ز خون نماید روي زمین چو چشم هماي ••• ز گرد گردد روی هوا چو پر غراب
چو بادوخاك نجوئي مگر شتاب و درنگ ••• چو رمح وسیف ندانی مگر طعان وضراب
رخ عدوت زر اندود گشت از پي آن ••• مرکبست حسامت ز آتش و سیماب
اگر کبوتر گردد مخالفت ملکا ••• ز دام تو نجهد چون کبوتر از مضراب
چو تیر و تیغ تو در مغز و دیده دشمن ••• نجست هیچ درخش و نرفت هیچ شهاب
چو کوه و بادي لیکن چو کوه و بادتر است ••• بگاه حلم درنگ و بگاه حمله شتاب
چو از طبایع آتش سر امدی بجهان ••• ملوك در وي مانده چو بادو آب و تراب

بلند گردون زیبدت درگه عالی | که زهره حاجب باشدش مشتری بواب
سخا و عدل تو اندر جهان بروز و بشب | چنان رود که بروز آفتاب و شب مهتاب
توقطب عدلی و محراب ملک راست به تست | به قطب راست شود بیخلاف هر محراب
نه هیچ گردون با همت تو ساید سر | نه هیچ آتش با هیبت تو گیرد تاب
ز عدل تو بکند رنگ ناخنان هژبر | ز امن تو بکند کبک دیدهای عقاب
پسنده نیست ببزم تو گر فلک سازد | ز برگها دینار و ز ابرها اثواب
جهان دو قسمت باید ز بهر جود ترا | یکی همه وزان و یکی همه ضراب
خدایگانا آنی که از تو و بتو شد | زدوده روی حقیقت گشاده چشم صواب
خجسته بادت تشریف و خلعت سلطان | فزونت بادا هر روز خلعت و ایجاب
بسان چرخ سرافراز و بر زمانه بگرد | چو آفتاب برافروز و بر زمانه بتاب

✿(هم در مدح سیف الدوله محمود)✿

بخاست از دل و از دیده من آتش و آب | که دید سوخته و غرقه جز من اینت عجاب
از آتش دل و از آب دیده در دل و چشم | همی نیاید فکرت همی نگنجد خواب
خیال دوست همه روز در کنار منست | گهی بصلح درآید گهی بجنگ و عتاب
چنان نمایدم از آب دیده صورت او | که چهرهٔ پری از زیر مهرهٔ لبلاب
بدید گونهٔ خود را در آب نیلوفر | چو باز کرد همی چشم خود ز مستی خواب
بدید گونه زرد و رخ کبود مرا | فرو فکند سر خویش و دیده کرد پر آب
بگاه رفتنم از در درآمد آن دلبر | ز بهر جنگ میان بسته و گشاده نقاب
چو دید عزم مرا بر سفر درست شده | فرو شکست بلؤلؤ کنارهٔ عناب
ز دست و دیده‌ش بگسسته و بپیوسته | بسینه و دو رخش بر دو رسته دُرّ خوشاب
همی گریست و همی گفت عهد من مشکن | مسوز جانم و در رفتن سفر مشتاب
کجا توانی رفتن بر امر محمودی | که اوست همبر تقدیر ایزد وهاب
فروگذاری درگاه شهریار جهان | فراق جوئی از اولیاء و از احباب

جواب دادم و گفتم که روز بودن نیست | صواب شغل من اینست و هم نبود صواب

چه کار باشدم اندر دیار هندستان | که هست برمن شاهنشه جهان در تاب

چو این جواب نگارین من ز من بشنید | فرو فکند سر از انده و نداد جواب

برفت و از بر من هوش من برفت و نماند | حدیث چون نمك او بر این دل چو کباب

رهی گرفتم در پیش بر که بود در او | بجای سبزی سنگ و بجای آب سراب

زمین چو کام نهنگ و گیا چو پنجهٔ شیر | سپهر چون دم طاوس و شب چو پر غراب

مرا ز رشك بپوشید کسوتی چون شب | هوای روشن پوشیده کسوت حجاب

نگاه کردم از دور من تلی دیدم | که چاه ژرف نماید از آن بلند عقاب

که گر منجم بروی شود چنان بیند | بروج چرخ که بی غم شود ز اسطرلاب

رهی دراز بگشتم که اندران همه راه | ز فر شاه ندیدم[1] یکی بدست خراب

جهان سراسر دیدم بسان خلد برین | ز عدل خسرو محمود شاه نصرت یاب

خدایگانی کز فر او همی بکند | ز پنجه و دهن شیر رنگ ناخن و ناب

بجود و رأی بکردست خلق را بی غم | بعدل و داد گشادست بر جهان ابواب

خدایگان جهان سیف دولت آنکه بطبع | نهاده اند بفرمان او ملوك رقاب

برنده تیغش در طبع و رنگ سیماب است | که کرد روی بداندیشگانش پر زخضاب

همی قرار نیابد بجایی بر تیغش | بلی قرار نیابد بجایی بر سیماب

خدایگانا داند خدای یار نشاط | چگونه گشتم تا دیدم آن خجسته خطاب

خدای داند پایی برهنه از جیلم | بیامدم ببلهیاره نیمشب بشتاب

بهر سکال شبی من چنان گذاشته ام | که تا بگردن آبست و تا بحلق خلاب

کجا توان شدن از پیش تخت تو ملکا | کجا توان شدن از آفتاب در مهتاب

که گر گریختهٔ درگه تو مرغ شود | هوا سراسر در گرد او شود مضراب

مگر که خدمت تو طاعت خدای شدست | که هست بسته درو خلق را ثواب و عقاب

۱ـ ندیدم یکی بدشت

خدایگانا دیر یافت مر مرا انده — زغم قرار ندارم همی مرا دریاب

درخت دولت من بیخلاف خشک شود — اگر نبارد کفت برو سخا چو سحاب

همیشه تا زیکی اول حساب بود — مباد آخر عمر ترا بسال حساب

بقات بادا در ملک تا به پیروزی — جهان چو هند بگیری بعمر و دولت شاب

هزار قصر چو ایوان بنا کنی در هند — هزار شاه چو کسری بگیری از اعقاب

✿(در ستایش سلطان محمود)✿

هوای روشن بگرفت تیره رنگ سحاب — جهان گشته خرف باز گشت از سر شاب

جهان چو یافت شباب ای شگفت گرم و ترست — مزاج گرم و تر آری بود مزاج شباب

روان شد است هوا را خوی و چنان باشد — چو وقت گرما پوشد حواصل و سنجاب

شگفت نیست که شنگرف خیزد از سیماب — از آنکه مایه شنگرف باشد از سیماب

بسان کورهٔ شنگرف شد گل از گل سرخ — برو چو روشن سیماب ریخت قطره سحاب

زمین شده همه چون چشم کبک و روی تذرو — هوا شده همه چون دم باز و پر عقاب

ز بس که ابر هوا همچو بیدلان بگریست — چو دلفریبان بگشاد گل ز روی نقاب

ز کوهسار سحر گه چو صبح صادق تافت — گل ورد بگشاد چشم خویش از خواب

ز بهر آنکه ببیند سپاه خسرو را — براغ لاله پدید آمد از میان حجاب

ببوستان کمر زر ببست گلبن زرد — ز بهر خدمت شاه زمانه چون حجاب

خدایگان جهان تاج خسروان محمود — شه همه عجم و خسرو همه اعراب

بگاه ضرب همی زر و سیم بوسه زند — ز عز نامش بر روی سکهٔ ضراب

سپهر خواست که بوسه زند رکابش را — رسید می نتواند بدان بلند جناب

امید خلق بدرگاه او روا گردد — که خسرو برا قبله است و ملک را محراب

بتیره ابر و بروشن اثیر در حرکت — ز تیغ و تیرش آموختند برق و سحاب

که برق وار جهد از میان خنجر او — شهاب وار رود از کمان او بشتاب

یکی نسوزد جز جان دیو روز نبرد — یکی نبارد جز گرد مرگ روز ضراب

چو روی داری شاها بسوی هندستان ... بنام ایزد و عزم درست و رای صواب

بدولت تو ز بهر سپاه و لشکر تو ... بدشت آب روان گشت هرچه بود سراب

خیال تیغ تو در دیده ملوک بماند ... چنانکه تیغ تو بینند روز و شب درخواب

ز بیم تو تنشان زخم خورده چون نیزه است ... ز سهم تو دلشان همچو گوی در طبطاب

به بیشهائی آری سپاه را که زمینش ... نتافتست بر او آفتاب و نه مهتاب

ز رودهائی لشکر همی گذاره کنی ... که دیو هرگز در وی نیافتی پایاب

کنون ملوک به بستان و باغ مشغولند ... همی ستانند انصاف شادی از احباب

نشانده مطرب زیبا فکنده لاله لعل ... بهای ساقی گلرخ بدست باده ناب

ز آب گلها حوض و ز سایبان ایوان ... ز چوب بتکده عود و ز آب ابر گلاب

ترا نشاط بدان تا کدام شهر زنی ... کدام بتکده سازی ز بوم هند خراب

ستاده مرکب غران بجای بربط و چنگ ... گرفته خنجر بران بجای جام و شراب

تو هر زمان ملکا نو بهاری آرائی ... که عاجز آید از و خاطر اولوالالباب

ببارد ابر و جهد برق تا پدید آرد ... ز خون دشمن بر خاك لاله سیراب

برزم آتش افروخته است خنجر تو ... به پیش آتش افروخته که دارد تاب

کدام کشورکش نه ز دست تست اثیر ... کدام خسروکش نه ز دست تست مآب

ز بس امان که نبشتند از تو شاهانرا ... ز کار ماند شها دست و خامه کتاب

چنین طریق ز شاهان کرا بود که تراست ... بحلم و عفو درنگ و بجنگ و جود شتاب

تو سیف دولتی و عز ملتی که ترا ... صنیع خویش بنامه خلیفه کرد خطاب

نصیب دولت و ملت ز خویشتن داری ... درست کردی بر خویشتن همه القاب

شهی که ایزد صاحبقرانش خواهد کرد ... چنین که ساخت ز اول بسازدش اسباب

کنون دمد همی ای شاه صبح نصرت و فتح ... هنوز اول صبح است خسروا مشتاب

همیشه تا فلك آبگون همی گردد ... گهی بسان رحا که حمایل و دولاب

بدولت اندر ملك ترا مباد کران ... بشادی اندر عمر ترا مباد حساب

بیوستان سعادت چو راد سرو ببال		زآسمان جلالت چو آفتاب بتاب

✿(در لغز آینه و مدح سلطان محمود)✿

چیست آن کاتشش زدوده چو آب[1]		چو گهر روشن و چو لؤلؤ ناب
نیست سیماب و آب و هست درو		صفوت آب و گونه سیماب
نه سطرلاب و خوبي و زشتي		بنماید ترا چو اسطرلاب
نه زمانه‌ست و چون زمانه همي		شیب پیدا کند همي زشباب
نیست محراب و بامداد کنند		سوي او روی چون سوي محراب
نیست نقاش و شبه بنگارد		صورت هر که بیند از هر باب
همچو مشاطگان کند برچشم		جلوهٔ روی خوب و زلف تباب
صافي آبست و تیره رنگ شود		گر بدو هیچ راه یابد آب
ماه شکل و چو تافت مهر براو		آید از نور عکس او مهتاب
چون هوا روشن و به اندك دم		پر شود روی او ز تیره سحاب
روشن و راست راست گوئي نیست		جز دل و خاطر اولوالالباب
همچو رای ملك پدید آرد		کژی از راستی خطا ز صواب
نام او باژگونه آن لفظ است		که بگویند چون خورند شراب
شاه محمود سیف دولت و دین		که نبینند چو او زمانه بخواب
آنکه اندر جهان نماند دیو		گر شود خشم او بجاي شهاب
خسروان پیش او کمر بندند		همچو در پیش خسروان حجاب
چون زمین و فلك ببزم و برزم		نشناسد مگر درنگ و شتاب
نیست معجب بجود خویش و جهان		می نماید بجود او اعجاب
اي شهنشاه خسروي که شده‌ست		زیر امر تو گردش دولاب
نه عجب گر ز بنده محجوبی		سازد از ابر آفتاب حجاب

---

۱ - خ.ل : چیست آن آتش ز دوده چو آب

همه اعداي من ز من گیرند آنچه سازند بامن از هرباب
از عقاب است پر آن تیری که بدو می بیفکنند عقاب
دستهایم برشته‌ای بستست کش ندادست جز دو دستم تاب
در سکون برترم ز کوه که من درجواب عدو نگیرم تاب
هرچه گویند مرمرا بی شك زو نیابند خوب و زشت جواب
هست بنده نبیرهٔ آدم درهمه چیز اثر کند انساب
گفتهٔ بدسگال چون ابلیس دور کردم از آن چوخلد جناب
شهریارا مبین تو دوري من مدح من بین چولولوء خوشاب
دُر صافی نزاد هیچ صدف زر ساده نزاد هیچ تراب
تامن از خدمت توگشتم دور کم شد از محتسب مرا ایجاب
همچو حرفي شدم نحیف و بلا گرد من همچوگرد حرف اعراب
مي فروباردم چو باران اشك می برآید دمم بسان سحاب
نیستم چون ذباب شوخ چرا دلم از ضعف شد چو پر ذباب
چون غرابم ز دور بیني از آن تیره شد روز من چو پر غراب
کافریی نعمتت نبوده مرا دوزخ خشمت ازچه کرد عذاب
بر بدو نیك از تو درهمه سال خلق عالم معقبند و مثاب
آنکه بي خدمتي ثواب دهیش دید بایدش بی گناه عقاب
من از آن بندگانم اي خسرو که نبندند طمع در اسباب
زیست دانند باسنام و کمر رفت دانند باعصاو جراب
گر کنام کند فلك نجهد سخنم جز براستي نشاب
در شوم گر مرا بفرمائي در دهان هژبر تیزانیاب
بفمهم از براي نام ترا دیدگان زیر سکه ضراب
خسروا بر رهیت تیز مشو سیفي اندر بریدنم مشتاب

این نهال نشانده را مشکن | مکن آباد کرد خویش خراب
تا بپوشد زمین ز سبزه لباس | تا ببندد هوا ز ابر نقاب
عزي و همچو عز مجتب باش | سیفی و همچو سیف نصرت یاب
بر تو فرخنده باد ماه صیام | خلد بادت ز کردگار ثواب

✿(وصف بهار و ستایش سیف الدوله مسعود)✿

مکر مشاطهٔ بستان شدند باد و سحاب | که این ببستش پیرایه وان گشاد نقاب
بدر و گوهر آراسته پدید آمند | چو نو عروسي در کله از میان حجاب
بر آمد ابر بکردار عاشق رعنا | کشیده دامن و افراشته سر از اعجاب
گهي لآلي پاشد همی و گه کافور | گهی حواصل پوشد همی و که سنجاب
ز چرخ گردان دولاب وار آب روان | بگاه و بیگه آري چنین بود دولاب
ز زیر قطره شکوفه چنان نماید راست | که از بلور نمایند صورت لبلاب
گل مورد خندان و دیده بگشاده | دو طبع مختلفش داده فعل باد و سحاب
بسان دوست که یابد وصال یار عزیز | پس از فراق درازو پس از عناو عذاب
ز لهو آمده رنج و ز وصل دیده فراق | لبان خویش کند پر ز خنده دیده پر آب
ببوی نافهٔ آهوست سنبل بویا | بروی رنگ تذروست لالهٔ سیراب
از آن خجسته و شاه اسپرغم هردو شدند | یکی چو دیده چرغ و یکی چو چنگ عقاب
ز شاخ خویش سمن تافت چو نستاره روز | ز باغ همچو شب از روز شد رمنده غراب
هزار دستان با فاخته گمان بردند | که گشت باران در جام لاله باده ناب
برسم رفته چو رامشگران و خوش دستان | یکی بساخت کمانچه یکي نواخت رباب
چو گفت بلبل بانگ نماز غنچهٔ گل | بسان مستان بگشاد چشم خویش از خواب
بپیش لاله بنفشه سجود کرد چو دید | که هردو برگي از لاله شد یکی محراب
مگر که بود دم جبرئیل باد صبا | که همچو عیسی مریم بزاد گل ز تراب

کنون مگر دم عیسی است بوي گل بسحر | که زنده گشت ازو خاطر اولوالالباب
دهان گل‌را کرداست ابر پر لؤلؤ | بمژده‌اي که از و باز یافتست شباب
چه مژده گفت که امروزشاه خواهد کرد | بشادمانی و رامش نشاط جام و شراب
خدایگان جهان سیف داد و دولت ودین | بشادمانی و رامش میان باغ و سراب
ملك باصل و بآدم رساند نسبت ملك | کراست ازملکان درجهان چنین انساب
چه سائلست حسامش که‌چون سؤال کند | نباشد اورا جز حال بد سگال جواب
زبرق‌و آبست الماس وین شگفت نگر | کز آب و الماسش برق خاست روزحراب
بتافتند برآتش سنان و حربه او | گرفت آتش از آنروز باز نیرو و تاب
چگونه خاست ز پیکان همچو سیمابش | شهاب ازآنکه زسیماب نیست اصل شهاب
توآن مظفرشاهی که با توشدگه رزم | قضا عدیل عنان و قدر رفیق رکاب
چو باز گردی از حمله باشي آهسته | بگاه حمله که حمله بري شوی پرتاب
بلي توسیفي و سیف اینچنین بود دایم | که باز گردد بدرنگ و در رود بشتاب
خدایرا چو بکاری ارادتي باشد | بصنع‌و حکمت خویشش بسازدش اسباب
چو کرد خطبه بنامت خطیب برمنبر | گشاده کرد برحمت بر آسمان ابواب
اگر نه همت تو داشتي گرفته هوا | بر آسمان شدی‌این‌خطبه‌و خطیب‌و خطاب
خجسته بادت نوروز و اینچنین نوروز | هزار جفت شده بامه رجب دریاب
بسان عرعر در بوستان ملك ببال | بسان خورشید از آسمان عمر بتاب
بطوع و رغبت داده ترا زمانه زمان | بامر و نهي نهاده ترا ملوك رقاب

✿(در شرح گرفتاری و مدح عبدالحمید احمدبن عبدالصمد)✿

چون ازفراق‌دوست‌خبردادم آن غراب | رنگ غراب داشت زمانه سیاه ناب
چونانکه از نشیمن بربانگ تیر زه | بجهد غراب ناگه جستم زجای خواب
ازگریه چون غرابم آواز درگلو | پیدا نبود هیچ سؤال من از جواب

ازخون دوچشم من چودوچشم غراب‌ودل آویخته غرابي گشته ز اضطراب
بودم حذور همچو غرابی برای آنك همچون غراب جای گرفتم درین خراب
گر روزمن سیه چوغراب است پس چرا مانـنـده غـراب ندانم همي شتاب
برهجر چون غراب خروشان شدم بروز آموختم ز بند گران رفتن غارب
چون بانگ او بگوش من آید ز شاخ سرو گیتی شود چو پرش در چشم من ز آب
گویم چرا خروشی نه چون منی ببند برخیزو بر پرو برو و دوسترا بیاب
ور اتفـاقت افتـدو بینی بت مرا آگه کنش که برتن من چیست ازعذاب
گو تامن از تو دورم و دور از تو گشته ام بریان بر آتش غم هجر تو چون کباب
بردندم از بر تو گروهي ستیزه جوی کرده زکین وخشم دل و روي‌را خضاب
برکوه خواب کرده بیکجاي با پلنـگ در دشت آبخورده بیکجوي با ذئاب
بیشرم چون مخنث و بي‌عافیت چومست بي نفس همچو کودك و بیعقل چون مصاب
نازنده همچو یوز و شکم بنده همچو خرس درنده همچوگرگ و رباینده چون کلاب
راهي بریده ام که درختان او ز خار همچون مبارزاني بودند با جراب
چونزلف تو هواش ظلام از پس ظلام چون کارمن زمینش عقاب از پس عقاب
کردم بدم نسیم هوا را همي سمـوم کردم باشك ریگ بیابان همي خلاب
اکنون بدین‌مقام درآن آتشم ز دل کش زاب دیده افزون میگردد التهاب
چشمم زبس که گریم همچون رخ تذرو پشتم ز بسکه خارم چون سینه عقاب
سر یافتست نرمترین بالش از حجر تن یافتست پاکـترین بستر از تراب
درهردو دست رشته بندست چون عنان بر هردو پای حلقـه کندست چونرکاب
یکدست من مذبّه و یکدست من مجك شب از براي پشه و روز از پی ذباب
از پشت دست گیرد دندان من طعام و ز خون دیده یابد لبهاي من شراب
هستم یقین برآنکه اگر صاحب اجل خواهـد بر تو زود بود مر مرا ایاب
عبدالحمید احمد عبدالصمد که ملك نه از شیوخ دید چو اوو نه از شباب

(در مدح ابو المؤید منصور بن سعید بن احمد)

شد مشك شب چو عنبر اشهب	شد در شبه عقیق مرکب
زان بیم کافتاب زند تیغ	لرزان شده ز گردون کوکب
مارا بصبح مژده همي داد	آنراست گو خروس مجرب
برزد دو بال خودرا برهم	از چیست آن ندانم یارب
هست از نشاط آمدن روز	یا از تاسف شدن شب
ای ماه روي سلسله زلفین	وي نوش‌لب[1] سیمین غبغب
پیش من آر باده از آنروي	نزد من آر بوسه از آن لب
دل را نکرد باید مغرور	تن را نداشت باید متعب[2]
در دولت و سعادت صاحب	کاداب ازو شدست مهذب
منصور بن سعید بن احمد	کش بنده اند حرّان اغلب
آنکو عمید رفت ز خانه	وانکو ادیب رفت بمکتب
در فضل بی نظیر و نه مغرور	در اصل بیقرین و نه معجب
از خلق اوست چشمهٔ خورشید	وز خلق اوست عنبر اشهب
نزدیك کردگار مکرم	در پیش شهریار مقرب
در هر زمان بدانش ممدوح	در هر دلی بجود محبب
ای در اصول فضل مقدم	وی در فنون علم مؤدب
تقصیر اگر فتاد بخدمت	من بنده را مدار معاقب
کامد همي رهی را یك چند	دور از جمال مجلس تو تب
تا بر زمین بروید نسرین	تا بر فلك برآید عقرب
جاه تو باد میمون طالع	جان تو باد عالي مرقب
در مجلست ز رتبت مفرش	✿ بر آخرت ز دولت مرکب

۱ـ لعل ۲ـ بتعب

✿(هم در مدح او)✿

قوّت روح خون انگور است | تن براو فتنه گشت و معذور است
آن نبید اندرآن قدح که بوصف | جان در جسم و نار در نور است
همچو زنبور شد زبان گزو بلز | در گوارش لعاب زنبور است
باده گر جان حور شد شاید | زانکه انگور دیدهٔ حور است
گلبن و باغ پیش ازین گیتی | تاج کسري و تخت فغفور است
بوستانها ز برگها اکنون | بر طبقهای زرّ طیفور است
بدل بانگ قمري و بلبل | نغمهٔ چنگ و لحن طنبور است
کرد بدرود باغ بلبل از آنك | مرچمن راز برف ناطور است
زنده شد لهو و شادی ازبي آنك | نعرهٔ رعدو نفخهٔ صور است
بر درو بام برف پنداري | بیخته گچ و کشته آ کور است
باغ چون جزع و راغ چون شبه را | دل وجان غمگن است ومسرور است
فرقت آب حوض و وصلت برف | این وآن را چوشیون وسور است
چشم چشمه چرا نگیرد آب | که همه روی دشت کافور است
پنجه سروو شاخ گل گوئی | دست مفلوج و پای محرور[1] است
برگ نارنج و شاخ پنداری | پر طوطي و ساق عصفور است
ازچه سخت آبله زدست چنان | که بخلقت نه سخت محرور است
رنگ زردي ترنج پیدا کرد | کز بی زاد و بود رنجور است
گر ندید است جام می نرگس | چونکه گه مست وگاه مخمور است
همه شب خوش چرا همی خندد | اگر از نور ماه رنجور است
چهرهٔ سیب سرخ گوئی راست | روی زوار خواجه منصور است
آنکه خلقش بحسن مشتهر است | وانکه ذاتش بلطف مذکور است

١ـ خ.ل ـ مقرور

مهر و چرخ است روشن و عالی ‌ چه شگفت ار بزرگ و منظور است
گر چه از خلق در هنر فرد است ‌ ور هنرور میان جمهور است
همه اخبار در بزرگی او ‌ بر عقل نص و مأثور است
هرچه هست از رضاي او بیرون ‌ در دیانت حرام و محظور است
درگهش کعبه شد که طاعت خلق ‌ چون بسنت کنند مبرور است
مجلس او بهشت شد که درو ‌ گنه بندگانش مغفور است
جز ازو سروری همه عجب است ‌ جز برو خواجگي همه زور است
عقل را هرچه دُر منظوم است ‌ زیر پاي ثناش منثور است
بار جودش نشست بر دینار ‌ زانرخش زرد و پشت مکسور است
هنرش را ز رای تربیت است ‌ دولتش زان بطبع مامور است
هر که منصور ناصرش باشد ‌ درجهان ناصر است و منصور است
کلك او شد کلید غیب کز او ‌ رازهای فلك نه مستور است
کان زر است و میفشاند در ‌ گاه گنج است و گاه گنجور است
تندرست است و زار و نالانست ‌ ساحر است و بزرگ مسحور است
نیست آرامشی که درعالم ‌ برتك و تار کش نه مقصور است
بنده گردش بطبع از پي آنك ‌ شیفته بر نگار منثور است
وصف اورا چو وهم و خاطر من ‌ بیعدد پیشکار مزدور است
گر چه گفتار من بلند آمد ‌ او بدان نزد خلق مشکور است
زانکه فکر من از مدیحت او ‌ نهر جاری و بحر مسجور است
در قفس مانده‌ام ز مدحت او ‌ طبع من با نواي زر زور است
در ثناها به تف اندیشه ‌ بخزان در صمیم ماجور است
ای بزرگی که بر سپهر شرف ‌ راي تو آفتاب مشهور است
چون چنین است پس چرا همه سال ‌ روز من چون شبان دیجور است

از تجلی چرا نصیبم نیست | که همه عمر جای من طور است
دل من کوره ایست پر آتش | که تنم در غم ته گور است
سرهمیگرددم ز اشك دوچشم | همه تن در میان دو دور است
تارکم زیر زخم خایسك است | جگرم پیش حد ساطور است
روز اقبال من نه منصوفست | عدد بخت من نه مجنور است
صایم الدهر از ضرورت لبس | بر چنین طاعتی نه مأجور است
بس قلق نیستم همي دانم | رزق مقسوم و بخت مقدور است
از زمانه نکرده ام گلهٔ | تا بدانسته‌ام که مجبور است
مرمرا گاه‌گاه رنج کند | همه ام پو به لهاوور است
داند ایزد که سخت نزدیك است | دل بتو گر تنم ز تو دور است
تا همي بر زمین و بر گردون | ربع مسکون و بیت معمور است
نیکخواهت ز بخت محترم است | بد سگالت ز چرخ مقهور است
این بر آن وزن و قافیت گفتم | روزگار عصیر انگور است

✿(در ثنای سلطان مسعود)✿

ملك جوانست و شهریار جوانست | کار مهیا و امر و نهي روانست
شغل زمانه مفوضست بشاهی | کز همه شاهان چو آفتاب عیانست
خسرو عالم علاء دولت مسعود | آنکه بانصاف پادشاه جهانست
آنکه کمینه دلیل دولت عالیش | آن ظفر شاه بند شهرستانست
وانکه کهینه معین دولت باقیش | صاعقه انگیز تیغ فتنه نشانست
ای بسزا خسرویکه گنبد دوار | حکم ترا بنده وار بسته میانست
گردون از بیم تو بجنبش تیزست | ماهي از حلم تو بباز گرانست
دهر زعدل تو بانشاط و سرورست | مال ز جود تو بانفیر و فغانست

عمری کان بی رضای تست هلاکست　　　سودی کان بهوای تست زیانست
پی بگمانت نبرده هرچه یقینست　　　ره به یقینت نیافت هرچه گمانست
هیبت تونیك سخت زخمست ایرا　　　بازوی پاس تو بس بلند کمانست
هول تو در دیده زمانه بماندست　　　تفته دلست از نهیب و رفته روانست
شیر فلك را چوشیر فرش تو بیند　　　صورت بندد که صورتش حیوانست
ضعف نبیند سیاست تو که آنرا　　　تقویت از رای پیر و بخت جوانست
در صفتت ملك را هزار جوان زاد　　　هر دهنی را از آن هزار زبانست
در سخنت نظم را هزار سخن خاست　　　هر سخنی را از آن هزار بیانست
طبع ثنای ترا چنانکه بباید　　　خواست که گوید هزار نوع[1] ندانست
عقل کمال ترا در آنچه گمان برد　　　گشت که دریا بدای عجب نتوانست
باره شبدیز تو برفتن و جستن　　　نایب ابر بهار و باد بزانست[2]
گردن او عاشق ارادت دستست　　　پهلوی او فتنه ارادت رانست
کوه درنگست و نیز باد شتابست　　　آنچه رکابست یارب آنچه عنانست
تیغ بدستت تو آتشیست که آنرا　　　از دل وجان عدو شرار و دخانست
بود عذاب مخالفان تو در وی　　　کز تف حمله همی بدوزخ مانست
صفها از تاب تیغ و نیزه و زوبین　　　گفتی اطراف راه کاه کشانست
وز علم گونه گون فکنده همه خاك　　　گفتی بازارگاه رنگ رزانست
هرکه درانروز برمصاف تو بگذشت　　　خسته دل او هنوز درخفقانست
وانکه درآن دشت روی منهزمان دید　　　دیده ش ماخوذ علت یرقانست
ملك بیك حمله ضبط کردی احسنت　　　این ظفرت برخلود ملك ضمانست
تیغ بیند از آنکه تیغ تو بختست　　　گنج بپرداز ازانکه گنج توکانست
آخر صاحبقران تونی بحقیقت　　　گر پس این چند صد هزار قرانست

١- زهیچ نوع　　٢- خ.ل - خزانست

خسرو مطلق تو بود خواهي تاحشر — هرچه بگويند ضد اين هذيانست

در ازل ايزد فداى جان تو كردست — هرچه بگيتى در آفرينش جانست

حكم فلك شد باختيار تو مقصور — هرچه بينديشى و بخواهى آنست

تاهمي اندر فلك بروج و نجومست — تاهمي اندر زمين مكين و مكانست

بستهٔ فرمان تو شهور و سنين است — بندهٔ فرمان تو زمين و زمانست

✿(در مدح سلطان مسعود بن ابراهيم)✿

چه خوش عيش و چه خرم روزگار است — كه دولت عالي و دين استوار است

سخا را نو شكفته بوستانست — امل را نو دميده مرغزار است

هنر در مد و دانش در زيادت — طرب شادان و عشرت خوشگوار است

فراوان شكرها زيبد كه بر خلق — فراوان فضلهاي كردگار است

سرير دولت و ديهيم شاهى — علائى رنگ و مسعودي نگار است

جلالت را فزون تر زين چه روزست — سعادت را راون تر زين چه كار است

كه شه مسعود ابراهيم مسعود — بگيتى پادشاه كامگار است

جهاندارى كه بر درگاه جاهش — جهان اندر پناه زينهار است

فلك با رتبتش يك تير پرتاب — زمين با همتش يكميل وار است

بلا با حزم او عاجز پياده است — قضا با عزم او قادر سوار است

ز هولش صحن هاي تفته ميدان — بوحشت عرصهٔ روز شمار است

ز سهمش پنجهاى شرزه شيران — بسستي پنجهٔ شاخ چنار است

زمانه شهريارا كس نگويد — كه جز تو در زمانه شهريار است

ز تخت مملكت را شادمانيست — ز تاجت خسرويرا افتخار است

زبان ملك را عدلت عيارست — يمين گنج را جودت يسار است

شب اندر چشم فرمان تو روزست — گل اندر دست انكار تو خار است

فروغ دولتت تابنده نورست / شکوه هیبتت سوزنده نار است

نسیم دولت تو بیزوالست / شراب نعمت تو بي خمار است

محاسب را بیکروزه عطاهاست / چوخواهد کرد یکساله شمار است

منجم را ز بهر ابتداهات / چو بندیشد همه روز اختیار است

بهیجا دشمنت گر شیر زور است / علاجش زخم گرز گاوسار است

به تندی گر حصارش هست خیبر / به تیزي خنجر تو ذوالفقار است

وگرچه هست فرعوني طبیعت / چه شد رمح تو ثعباني شکارا ست

وگر هست او بخلقت عاد پیکر / چوآمد رخش تو صرصر دمار است

فری کینت ز گوهر نقش تیغست / که نصرت را بکوشش حقگزار است

بلا در باد آن خاکي سرشت است / اجل در آتش آن آبدار است

خرد هرچیزرا از وي صفت کرد / بگرد حد او گشتن نیارست

وزان شبدیز تندر شیهۀ تو / زمانه پرصدا چون کوهسار است

براق برق جه کز کام زخش / گنه کاران دین را اعتبار است

سرین و سینه او سخت فربی / میان وگردن او بس نزار است

چونقش قندهار از حسن لیکن / بلای حسن نقش قندهار است

دز روئین ز بانگش پر شکافست / ره سنگین ز سمش پر شرار است

شتابش عادتي زادۀ طبیعی است / درنگش باز جوئي مستعار است

زچرخ ار همرکاب افتدش ننگست / زباد ار همعنان گرددش عار است

هژبری زشت روئی وقت پیکار / همائی خوب فالی روز بار است

بپاي دولت آوردت سپردست / سري کش تن ترانه جانسپار است

چوکافر حمله گان خونی[1] هیونست / چومنکرجثه گان سنگي[2] حصارا ست

روان کوهیست وزجنبان شخ او / معلق اژدها در ژرف غار است

۱- کان چوبین   ۲- کان جنگی

دلش بر حرص اغـراء عداوت   سرش درعشق شور کار زار است
میان آبکش فـوارهٔ او   بجوشیدن چو چشمه پر بخار است
بزخم آن عمود خـرط کارش   عجب حصن افکن خارا گذار است
شها امـروز روز دولت تست   بر اینسان باد تا لیـل و نهار است
مراد دین و دنیـایـ تو زین غـزو   بر آید وین دلیلی آشکار است
که این هفت اختر تابان مطیعند   کلاهی را که ترك او چهار است
به پیروزیـ برو با طالـع سعد   که نصرت خنجرت را دستیار است
همـه ابرست هرچت ره نوردست   همه نورست هرچت رهگذار است
زمین از منزلات زرین بساط است   هوا از لشکرت مشکین غبار است
به خارستانت اندر گلستانست   به ریگستانت اندر جویبار است
ره انجـام دل اندر خـرمی دار   که روز خرمی ایندیار است
ترا هندوستان موروث گاهست   که از خلقت زمستانش بهار است
بزن بیخی که آنرا کفر شاخست   ببر شاخی که آنرا شرك بار است
قیاس لشکرت نتوان گرفتن   که یك مرد تو درمردی هزار است
بنام یزد تو اینجـا ترك داریـ   که باچرخش چخیدن سهل کار است
به پیکانش تف آتش دمنـده   به پیکارش دل آتش فگار است
ترا مالیدن شـیران بیشه   بدان شیران یغما و تتار است
زتاب تیـغ و بانـگ کوس امروز   جهان بر بت پرستان تنگ و تار است
درخش برق این در سومنات است   خروش رعد آن در گنگبار است
بدین آوازه هر جائی که شاهیست   بغایت نا شکیب و بیقرار است
زفکرت نوش این هم طعم زهرست   زحیرت روز آن همرنگ قار است
دم اندر حلق آن چون[1] تفتـه شعله   مژه بر پلك این چون تیز خار است

۱ـ مانند

همه بگذاشته گنجي گرفته | تو گوئی عابد پرهیزگار است
گهي درخاك چون آهن خزيده | گهي درسنگ چون آتش قرار است
بگيريش ار همه دركام شيراست | برآريش ار چه درسوراخ مار است
بپالائي به پولاد زدوده | زميني كان زديوان يادگار است
بتازي گر زشيران صد مصافست | بياری گر زپيلان صد قطار است
فتوحت را كه خواهد بود امسال | نموده فتح دست شهريار است
همی تا مركز طبعی سكونست | همي تا گنبد والی مدار است
كمينه كارسازت آسمانست | كهينه كاردارت روزگار است
مرادت را زمالك دهر هرچيز | كه تو خواهي نهاده دركنار است

✿(هم در مدح او)✿

ملك مسعود ابراهيم شاه است | كه بر شاهيش هر شاهي گواه است
نه چون عدلش جهانرا دستگيراست | نه چون قدرش فلكرا پايگاه است
نبيند چون كلاه او جلالت | كلاه او چه فرخنده كلاه است
گهي از فرهی رخشنده مهرست | گهی از خرمی تابنده ماه است
گرفته ست گشادست و شكسته | زشمشيرت كه دورانرا پناه است
بهر جائي كه اندر كل عالم | زميني يا حصاری يا سپاه است
جهانگيرا ملوك اين جهان را | بدولت خدمت تو پهن راه است
برجود تو هر ابري چو گرديست | بر حلم تو هر كوهی چو كاه است
بهر لفظی كه گويد در دهانش | زسهم تيغ تو وايست و آه است
نه چون بنده بگيتی مادحي هست | نه چون تو در زمانه پادشاه است
بدين بنده اگر خواهي ببخشاي | كه حال و كار و بارش بس تباه است
باطلاقت گشاده چشم مانده | بگيتی هر كه او را نيكخواه است
نسنجد نزد تو يك پر پشه | گرش همسنگ اين گيتی گناه است

همي باخامه خاموش گوید　　که زیر هرسپیدي یك سیاه است
ترا هرساعتي از عز ملکی است　　ترا هرلحظهٔ از بخت جاه است

(در مدیح)

دل از دولت همیشه شاد بادت　　که ما سادیم تا بینیم شادت
تو آني کزخرد چیزی نماندست　　درین گیتي که آن یزدان ندادت
ستوده سیرت و پاکیزه طبعت　　گزیده فعلت و نیکو نهادت
چوچرخ عالي از رتبت محلت　　چو آب صافي از پاکي نژادت
زمین پیراسته است از تیغ تیزت　　جهان آراسته است ازدست رادت
میان بندگی اقبال بستت　　زبان مدحت دولت گشادت
بخدمت بخت همزانو نشستت　　بحرمت فتح در پیش ایستادت
همی تازه شود عالم بنامت　　همي باده خورد دولت بیادت
هنرمندی ز تو نادر نباشد　　چو ملك شاه باشد اوستادت
همایون باد برتو عید هر روز　　که از گردون برآید عید بادت

(حسب حال خویش گوید)

اینچنین رنج کز زمانه مراست　　هیچ داني که در زمانه کراست
هرچه در علم و فضل من بفزود　　همچنانم ز جاه و مال بکاست
نیستم عاشق از چه رخ زردم　　نیستم آهو ازچه پشت دوتاست
اي تن آرام گیرو صبر گزین　　که هر امروزرا ز پس فرداست
مشو آنجا که دانهٔ طمع است　　زیر دانه نگر که دام بلاست
خویشتن را خلق مکن بر خلق　　برد نو بهتر از کهن دیباست
زان عزیز است آفتاب که او　　گاه پیداو گاه ناپیداست
همه ازآدمیم ما لیکن　　اوگرامي ترست کو داناست

همه آهن ز جنس یکدگر است — که همه از میانه خاراست
نعل اسبان شد آنچه نرم آهن — تیغ شاهان شد آنچه روهیناست
نه غلط کردم آنکه دانائیست — برسیده بهر مراد و هواست
هنر از تیغ تیز پیدا شد — که بزر شاه قبضه را آراست
باژگونه است کار این گیتي — زین همه هرچه گفتم ازسوداست
هرکه اوراست باشد و بي‌عیب — بروی از روزگار بیش عناست
بهمه حال بیشتر ببرند — هر درختي که شاخ دارد راست
توچنان برگمان که من دونم — سخن من نگر که چون والاست
اصل زر عیار از خاك است — اصل عود قمار نه زگیاست
این شگفتی نگر کجا سخنم — نکته زاید همي و آید راست
گرچه پیوسته شعر گویم من — عادت من نه عادت شعراست
نه طمع کرده ام ز کیسهٔ کس — نه‌تقاضاست شعرمن نه هجاست
همچو ما روزگار مخلوق است — گله کردن ز روزگار چراست
گله از هیچکس نباید کرد — کزتن ماست آنچه برتن ماست
کرم پیله همي بخود بتند — که همي بند گرددش چپ و راست
ار خسی افتدت بدیده منال — سوي آنکس نگر که نابیناست
حذر تو چسود چون برسد — لابد آنچ ازخدای بر تو قضاست
شادماني بعمر کي زیبد — چون حقیقت بود همي که فناست
صعب باشد پس هر آساني — نشنیدي که خار باخرماست
مکرمت را یکی درخت شناس — که برو برگ و برز شکرو ثناست
آفتابش ز نور نوبر این است — آب او از مودتست و سخاست
سایه دارست و اهل دانش را — زیر آنسایه ملجأ و مأواست
مکرمت کن که بگذرد همه چیز — مکرمت پایدار در دنیاست

(درمدح ابونصر پارسی وشرح گرفتاری)

از پس من غمست و پیش غم است　　زبرمن نمست و زیر نم است

اینـدل بسته خسته درد است　　وین تن خسته بسته الم است

عجبا هرچـه بیش می نالم　　مرمرا رنج بیش و صبر کم است

بیشمار انده است برمن جمع　　این بلا بین کزین شمرده دم است

آتش طمع و دود آز و نیاز　　همه از بخت دوزخ شکم است

بفـرازندهٔ سپهـر بلنـد　　وین شگفت این بزرگتر قسم است

که همه وجه بر من مسکین　　از همه کس تعدی و ستم است

چه توان کرد کانچه بود و بود　　بودهٔ حـکم و رفته قلم است

قصه خویش جنـد پردازم　　بکریمی که صورت کرم است

خواجه بونصر پارسی که چو مهر　　بهمه فضل در جهان علم است

در هنر تاج گوهر عربست　　در نسب فخر دودهٔ عجم است

کف کافیش بحری از جود است　　طبع صافیش گنجی از حکم است

درجهانش بمکرمت دست است　　بر سپهرش ز مرتبت قدم است

رزمش افروخته تر از سقر است　　بزمش آراسته تر از ارم است

از بد روزگار معصوم است　　بر بر شهریار محترم است

پاسخ من چرا همه لا کرد　　چون بجواب همه کسش نعم است

دل بدان خوش همیکنم کآخر　　بحقیقت وجود را عـدم است

باد اقبـال در پرستش او　　تا شمن در پرستش صنم است

(مدیح عبدالحمید بن احمد)

جشن اسـلام عید قربانست　　شاد ازو جان هـر مسلمانست

خانه گوئی ز عطر خرخیزاست　　دشت گوئی ز حسن بستانست

باد فرخنده بر خداوندی — که دلش گنج راز سلطانست
خواجه عبدالحمید بن احمد — که بجاه آفتاب دیوانست
نامه‌ای نیست در کمال و دها — که براو نام او نه عنوانست
در هنر حلهٔ نپوشد خلق — که بر خلق او نه خلقانست
نشناسم گرانبها چیزی — که بر جود او نه ارزانست
کف او ابرو رای او مهراست — دل او بحرو طبع او کانست
خامهٔ او پیاده ایست دوان — که سوار هزار میدانست
سر بریده دو نوك نیزهٔ او — خیروشرامت و دردو درمانست
تند ابریست بر ولی و عدو — که درو رحمتست و طوفانست
سر چو بر کاللك خط او بنهاد — هرچه در دهر جن و انسانست
گریه کاللك او چنان دانم — که مگر خاتم سلیمانست
تا سر کاللك او بمشك سیاه — بو ته سیم ساده بریانست
در دبیری که در زمانه کنند — نز دبیران مال تاوانست
هرچه در مدح او همي گویند — در بزرگي هزار چندانست
اي بزرگي که دامن قدرت — چرخ گردنده را گریبانست
در صفتهاي عقل تو خاطر — عاجز و ناتوان و حیرانست
دل تو با صفاوت عقل است — تن تو در لطافت جانست
ملك‌را دانش تو خورشیداست — خلق را بخشش تو بارانست
فضل را خاطر تو معیار است — عقل را فکرت تو میزانست
هر امیدی که ره بتو نبرد — رهبرش بیخلاف شیطانست
تا ترا نصرت است همزانو — همبر دشمن تو خذلانست
مدح کم نایدت که مادح تو — بنده مسعود سعد سلمانست
بر ثناهاي تو بهر بستان — با نوای هزار دستانست

در خراسان چو من کجا یابی   که بهر فضل فخر گیهانست
ورنه دشمن همي کجا گويد   که در انديشهٔ خراسانست
گر ازين نوع در دلم گشته است   نزد من ديو به ز يزدانست
تا کيم خانه سمج تاريك است   تا کيم جاي کوه ويرانست
راست گوئی دو ديده پندارد   در دو چشم آتشين دو پيکانست
چونکه بر بند بنده مي نرسد   آنکه والي بند و زندانست
که ز سرما مرا هرانگشتی   راست چون تيز کرده سوهانست
ايندل و طبع چند رنج کشند   نه دل و طبع سنگ و سندانست
نه بگفتم بگو معاذالله   بل همه کار من بسامانست
نه تن من زبنده رنجور است   نه دل من زبد هراسانست
تکيه بر حسن عهد بوالفتح است   شادی از حفظ و نظم قرآنست
خرد کار يست اينکه هم جنسم   رستم زال زر دستانست
اي کريمي که خوي و عادت تو   خالص برّ و محض احسانست
چرخ پندارم آتشين حربه است   که مرا زار کشتن نتوانست
ديد در باب من عنايت تو   زان همه کارها بسامانست
بر من احسان تو فراوان شد   واندك چون توئي فراوانست
مهلت خرکه روز اقبالست   مکرمت کن که روز امکانست
نه همه سال کار هموار است   نه بهر وقت حال يکسانست
بر جهان چند نوع نيرنگ است   بر ملك چند گونه احزانست
بر جفا چرخ سخت پيکار است   بيوفا دهر سست پيمانست
تا در افلاك هفت سياره است   تا بگيتی چهار ارکانست
دولت و بخت بنده وار ترا   پيشکار است و زير فرمانست
ناصح ناصح تو برجيس است   حاسد حاسد تو کيوانست

عید قربان رسید و هر روزی　　بر عدوی تو عید قربانست

✿(درستایش سلطان محمود واقتفای استاد لبیبی)✿

بنظم و نثر کسی را گر افتخار سزاست　　مراسزاست که امروز نظم ونثر مراست

بهیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود　　که نظم ونثرم در است و طبع من دریاست

بلفظ آب روانست طبع من لیکن　　بگاه کثرت و قوت چوآتشست و هواست

اگرچه همچوگیا نزد هرکسی خوارم　　وگرچه همچوصدف غرقه گشته تن بیکاست

عجب مدار زمن نظم ونثر خوب و بدیع　　نه لؤلؤ ازصدفست و نه انگبین زگیاست

بنزد خصمان گر فضل من نهان باشد　　زیان ندارد نزدیك عاقلان پیداست

شگفت نیست اگر شعر من نمیدانند　　که طبع ایشان پستست و شعر من والاست

بچشم حد و حقیقت مرا نمی بینند　　که نزدعقل مرا رتبت و شرف بکجاست

اگرچو چشمهٔ خورشید روشن است و بلند　　چگونه بیند آنکس دو چشم نابیناست

بهیچ نوع گناهی دگر نمیدارم　　مرا جز اینکه ازین شهر مولدو منشاست

اگر بر ایشان سحر حلال بر خوانم　　جزاین نگویند آخر که کودك و برناست

زکودکی و ز پیری چه فخرو عار آید　　چنین نگوید آنکس که عاقل و داناست

هزار پیر شناسم که مشرك و گبراست　　هزار کودك دانم که ازهدا لزّهداست

اگر رئیس نیم یا عمید زاده نیم　　ستوده نسبت و اصلم ز دودهٔ فضلاست

اگر بزهد بنازد کسی روا باشد　　ور افتخار کنند فاضلی بفضل سزاست

باصل تنها کس را مفاخرت نرسد　　که نسبت همه از آدم است و از حواست

مرا بنیستی ای سیدی چه طعنه زنی　　چوهست دانشم ار زرو سیم نیست رواست

خطاست گوئی در نیستی سخا کردن　　ملامت توچه سود م کند چوطبع سخاست

بجود و بخل کم و بیش کی شود روزی　　خطا گرفتن برمن بدین طریق خطاست

اگر به نیك و بد من میان ببندد خلق　　جزآن نباشد برمن که از خدای قضاست

ز بس بلا که بدیدم چنان شدم بمثل　　که گرسعادت بینم گمان برم که بلاست

تو حال و قصه من خوان که حال و قصه من — بسی شگفت تر از حال وامق و عذراست
اگرچه برسرم آتش ببارد از گردون — زحال خود نشوم و اعتقاد دارم راست
کهر برآنکس باشم که در خور کهر است — ثنا مر آنرا گویم که درسزای ثناست
امیر غازی محمود سیف دولت و دین — که پادشاه زمینست و مفخر دنیاست
خجسته نامش در شعرهای نادر من — چومهر بردرمست و چونقش بردیباست
بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم — باوستاد لبیبی که سید الشعراست
بر آن طریق بنا کردم این قصیده که گفت — سخن که نظم دهند آن درست باید وراست
قصیده خرد ولیکن بقدر و فضل بزرگ — بلفظ موجز و معنیش باز مستوفا است
هر آنکه داند داند یقین که هر بیتی — ازین قصیده من یکقصیده غراست
چنین قصیده ز مسعود سعد سلمان خواه — چنین قصاید مسعود سعد سلمان راست

✿(در مدح ثقة الملك طاهر بن علی)✿

طاهر ثقة الملك سپهراست و جهانست — نه راست بگفتم که نه اینست و نه آنست
نی نی نه سپهراست که خورشید سپهراست — نی نی نه جهانست که اقبال جهانست
آنچرخ محلست که باحلم زمینست — وان پیرضمیرست که بابخت جوانست
هر باره که زین کرده شود همت اورا — اندر میدان زیر دو کف زیر دو رانست
ای آنکه سوی دولت تو قاصد نصرت — پیوسته یگانه است و دوگانست وسه گانست
شد منفعت عالم دست تو که آندست — کانست و نه کانست که بخشندهٔ کانست
شد مصلحت دنیا مهر تو که آن مهر — جانست و نه جانست فزایندهٔ جانست
سهم تو عجب نیست اگر صاعقه تیراست — زیرا که کف هیبت تو برق کمانست
آنکس که چوگل نیست بدیدار تو تازه — در دیده‌ش چون دیدهٔ نرکس یرقانست
وانکس که نه چون مور وفادار تو باشد — مانند دل لاله دلش در خفقانست
نه بار جهان برتن تو هیچ نشسته است — نه راز سپهر از دل تو هیچ نهانست

امید جهان زنده و دلشاد بماند — تا دولت تو در بر انصاف روانست

عزمت نه سبکسارست ار چه سبکست او — حزمت نه گرانبارست ار چند گرانست

بادیست شتاب توکش از کوه رکابست — کوهیست درنگ توکش از باد عنانست

طبع تو زمانست و زمینست همیشه — در نفع زمینست و بتأثیر زمانست

بر چرخ محیط است مگر عالم روحست — دارندهٔ دهراست مگر چرخ کانست

از خاطر تیز تو شود تیغ هنر تیز — پس خاطر تو زینسان تیغست و فسانست

از روي توحشمت همه‌چون نرگس چشمست — درمدح تو دولت همه‌چون لاله دهانست

در مدحت سودست و زیانست بمالت — سودت همه سودست و زیانت نه زیانست

گوشست همه چون صدف آنرا که نیوشد — وانکس که سراید همه‌چون کللك زبانست

اي آنکه زهول تو دل و دیده دشمن — بر آتش سوزنده و بر تیره دخانست

گر فصل چهار آمد هرسال جهانرا — پس‌چون که همه ساله مرا فصل خزانست

ور فصل خزان بینم دانم[1] بچه معنی — زندان من از دیدهٔ من لاله ستانست

نه آفت و اندوه مرا وصف قیاس است — نه محنت و تیمار مرا حد و کرانست

نه در دلم از رنج تحمل را جایست — نه در تنم از خوف رگم را ضربانست

گر خوردنی یابم هرهفته یکی روز[2] — از دست مرا کاسه و از زانو خوانست

ور هیچ بزندانبان گویم که چه داري — گوید که مخور هیچ که ماه رمضانست

گویمش که بیمارم و رو شربت و نان آر — خنده زند و گوید خود کار در آنست

هرچند که محبوس است این بندهٔ مسکین — بی نان نزید هر که چوبنده حیوانست

بد بخت کسی‌ام که از آن چندان نعمت — امروز همه قصه من قصه نانست

جز کج نرود کار من مدبر منحوس — کاین طالع منحوسم کجرو سرطانست

بسیار سخن گفت مرا بخت پس آنکه — هر کرده که او کرده بدان گفته همانست

در اصل هوا عز مرا پاك هوان کرد — واندرمثل است اینکه هوا اصل هوانست

۱ـ خ.ل ـ از دم ۲ ـ نه هرروز

گر دل بطمع بسم شعرست بضاعت ور احمقیی کردم اصل از همدانست

امروز مرا صورت ادبار عیان شد نزد همگان صورت اینحال عیانست

در بندم و این بند زپایم که گشاید تا چرخ فلك بند مرا بسته میانست

از خلق چه نالم که هنر مایهٔ رنج است وز بخت چه گریم که جهان برحدثانست

در ذات من امروز همي هیچ ندانند کانواع سخن‌را چه بنان و چه بیانست

وزمن اثری نیست جزاین لفظ که گویند این شعر بخوانید که این شعر فلانست

گیتی چو ضمانی کندم شاد نباشم زانروی که این گیتی بس‌سست ضمانست

زین بیش چرا گردون بگذاردم[1] ایرا گردون رمهٔ خود را خونخواره شبانست

از جمله خداوندا در وهم نیاید کاحوال من بد روز اینجا بچه سانست

گر دولت تو بخت مرا دست نگیرد از محنت خود هرچه بگویم هذیانست

ور در دل تو هیچ بگیرد سخن من درکارخلاصم چه خلاف و چه گمانست

کانرا که بجان بیم کند چرخ ستمگر نقشی که کند کلك تو منشور امانست

شایستهٔ صدر تو ثنا آمد و نامه کانکس که ثنا گفتت دانست و ندانست

دانست که جز معجزه گفتنش نشاید بسیار بکوشید که گوید نتوانست

تا از فلك گردان وز اختر تابان بي کاهکشان سمت ره کاهکشانست

هرگفته و هرکردهٔ تو دولت و دین را برجاه دلیلست و براقبال نشانست

امکان تو با تمکین همچون تن و جان باد تاجان وتن ازکون مکینست و مکانست

چونکوه متین بادي تا کوه متین است با بخت قرین بادي تا دور قرانست

✿(شکایت از اوضاع ومدح عمید حسن)✿

هیچکس را غم ولایت نیست کار اسلام‌را رعایت نیست

نیست یك‌تن درین همه‌اطراف کاندرو وهن را سرایت نیست

کارهای فساد را امروز حد و اندازه‌ای غایت نیست

۱ـ چرا گردن نگذاردم

میکنند این و هیچ مفسد را ... بر چنین کارها نکایت نیست
نیست انصاف را مجال توان ... عدل را قوت حمایت نیست
زین قوی دست مفسدان مارا ... دست و تمکین یکخیانت نیست
آخر ای خواجهٔ عمید حسن ... از تو این خلق را عنایت نیست
از همه کارها که در گیتی است ... هیچکس را چوتو هدایت نیست
چه شد آخر نماند مرد و سلاح ... علم و طبل نی و رایت نیست
لشکری نیست کاردیده بجنگ ... کار فرمای با کفایت نیست
اینهمه هست شکر ایزد را ... از چنین کارها شکایت نیست
چه کنم من که مر شمارا بیش ... هیچ اندیشهٔ ولایت نیست
بچنین عیبهای عمر گذار ... غم و رنج مرا نهایت نیست
جان شیرین خوشست و چون نشود ... از پس جان بجز حکایت نیست
اینهمه قصه من همیگویم ... از زبان کسی روایت نیست
وین معونت که من همیخواهم ... دانم از جملهٔ جنایت نیست
شد ولایت صریح من گفتم ... ظاهر است این سخن کنایت نیست
آیتی آمده درین به شما ... گر چه امروز وقت آیت نیست

✿(در مدح ابوالرشد رشیدبن محتاج)✿

پسر محتاج ای من شده محتاج بتو ... از پی آنکه همه خلق بتو محتاجست
مردمی کن برسان خدمت من چون برسی ... ببزرگی که کفش بحر عطا امواجست
عمدهٔ مملکت قاهره بو رشد رشید ... خاص شاهی که فروزندهٔ تخت و تاجست
ای جوادی که بنزد تو ز زوار و ز زر ... بدره در بدره و افواج پس افواجست
مملکت را ز تو هر لحظه صد استنباط است ... مجد را ز تو هر روز صد استخراجست
جاه را صدر تو منظورترین پیشگه است ... جود را بزم تو مشهورترین منهاجست

رایهاي تو در آفاق مصالح بدرست | سعدهائیست که درانجم و درابراجست
هرحکیمي که بنزد تو بود معیوبست | هرفصیحي که بنزد تو رسد لجلاجست
تا سرافـراز براقیست ز اقبال ترا | از شرف روز بزرگیت شب معراجست
زندگانرا سرنیروی چو او داج آمـد | ظنم افتد که مگر مهرتو در او داج است
سائل از جود تو اندر طرف نعمتهاست | نعمت اندرکف تو از شغب تاراجست
اهـتزاز از امل جود تو آرد در طبع | آنکه اندر رحم کون هنوز امشاجست
تاشب جاه تو از بخت تو روشن روزست | روز های همـه اعدات شبان داجست
نصرت ار صیقل شمشیر تو باشد نه‌عجب | که ظفـر زین ره انجام ترا سراجست
شوالك تو که پدید آید پندارد خلق | کزشبـه گوئی بر چارستون عاجست
گوهر مـدح ترا دست هنر نظام است | حله شکـر ترا طبـع خرد نساجست
تا بمـدح تو گشاده دهنم طوطي وار | چشم در روی نکوئی که مگر دراجست
تا بینداختیم تیر نهـاد از بر خویش | پشتم از فرقت خم داده کمان چاجست
نیست بس دیر که‌چون‌پنبه‌بد ازبرف زمین | تا همي گفتی چون ابر خزان حلاجست
نقشبندیست کنون ابر بهار اي عجبی | که بدیباجي او روی زمین دیباجست
مي خوشخوارهٔ خوشبوي همیخور در باغ | قمری و بلبل عواد خوش و صناجست
روي ترکانرا تاوصف بلاله است و بگل | زلف خوبانرا تانعت بقیر و ساجست
مدت عمر تو صد سال دگر خواهد بود | من همیگویم وین حکم خود از هیلاجست
موسم راوی در کعبـه اقبال تو باد | که ره خلق بدو همچو ره حجاجست
پسر محتاج آورد بدین قافیـه ام | حمـل انصافش هم بر پسر محتاجست

✡(درمدح عمید حسن)✡

امروز هیچ خلق چو من نیست | جز رنج از ین نحیف بدن نیست
لرزان تر و نحیف تر ازمن | در باغ شاخ و برگ سمن نیست
انگشتریست پشت من گوئي | اشکم جز ازعقیق یمن نیست

از نظم و نثر عاجز گشتم — گوئی مرا زبان و دهن نیست
از تاب درد سوزش دل هست — وز بار ضعف قوت تن نیست
این هست و آرزوي دل من — جز مجلس عمید حسن نیست
صدریکه جز بصدر بزرگیش — اقبال را مقام وطن نیست
چون طبع و خلق او گل و سوسن — درهیچ باغ و هیچ چمن نیست
لولو درچو خط و چو لفظش — والله که درقطیف و عدن نیست
اصل سخن شدست کمالش — واندر کمالش ایچ سخن نیست
مداح بس فراوان دارد — لیکن از آن یکیش چومن نیست

✿(در رثای سید حسن)✿

بر تو سید حسن دلم سوزد — که چو تو هیچ غمگسار نداشت
تن من زار بر تو مینالد — که تنم هیچ چون تو یار نداشت
زان ترا خاك در کنار گرفت — که چو تو شاه درکنار نداشت
زان اجل اختیار جان تو کرد — که به از جانت اختیار نداشت
زان بکشتت قضا که بر سر تو — دست جدّ تو ذوالفقار نداشت
هم بمرگي فگار باد اولي — که دلش مرگ تو فگار نداشت
ای غریبي کجا مصیبت تو — هیچ دانا غریب وار نداشت
ای عزیزي که در همه احوال — جان من دوستیت خوار نداشت
تیغ مردانگیت زنگ نزد — گل آزادگیت خاز نداشت
آب مهر ترا خلاب نبود — آتش خشم تو شرار نداشت
هیچ میدان فضل و مرکب عقل — در کفایت چوتو سوار نداشت
من شناسم که چرخ خاك نگار — چون سخنهای تو نگار نداشت
بخطا خاطرت کژي نگرفت — از جفا طبع تو غبار نداشت
نگرفتت عیار اثیر فلك — که مگر بوتهٔ عیار نداشت

سی نشد سال عمر تو و بحك　　سال زاد ترا شمار نداشت
اینقدر داد چون توئي را عمر　　شرم بادش که شرم وعار نداشت
بارهٔ عمر تو بجست ایراك　　چونکه درتك شد او قرار نداشت
چون بنا گوش تو عذار ندید　　کو ز مشك سیه عذار نداشت
بد نیارست کرد با تو فلك　　تا مرا اندرین حصار نداشت
تن من چون جدا شد از بر تو　　عاجز آمد که دستیار نداشت
دلم از مرگ اعتبار گرفت　　که ازین محنت اعتبار نداشت
هیچ روزی بشب نشد که مرا　　نامه تو در انتظار نداشت
گوشم اول که این خبر بشنود　　بروانت که استوار نداشت
زار مسعود ازآن همیگرید　　که بحق ماتم تو زار نداشت
ماتم روزگار داشته ام　　که دگر چون تو روزگار نداشت
بارهٔ دولتت ز زین برمید　　بختي بخت تو مهار نداشت
همچنین است عادت گردون　　هرچه من گفتمش بکار نداشت
دل بدان خوش کنم که هیچکسی　　در جهان عمر پایدار نداشت

✿(درآغاز گرفتاری ساخته است)✿

تا مرا بود بر ولایت دست　　بودم ایزد پرست و شاه پرست
امر شررا و حکم الله را　　نه بدارم بهیچوقت از دست
دل بغزو و بشغل داشتمي　　دشمنانرا از آن همي دل خست
چون بکفار مي نهادم روی　　بس کس از تیغ من همی به نرست
بیکي حملهٔ من افتادي　　خیل دشمن ز ششهزار نشست
مگر از زخم تیغ من آهن　　حلقه گشت و ز زخم تیغ بجست
آمد اکنون دو پاي من بگرفت　　خویشتن در حمایتم پیوست
من کنون از برای راحت او　　بگه خفتن و بخاست و نشست

دست‌دردست برده‌چونمصروع | پای در پاي میکشم چون مست
بس که گویند ازحمایت اگر | بکشی دست‌و رسم آئین بست
جز بفرمان شهریار جهان | بازکي دارم از حمایت دست
تا نگوید کسی که ازسر جهل | * بنده مسعود امان خود بشکست

✿(در ستایش مردانگی وجنگجوئی)✿

تا توانی مکش زمردی دست | که بسستی کسی زمرگ نجست
ماهی از شست بکسلد درآب | بسته اورا بخشکی آزد شست
هرکه اورا بلند مردي کرد | تا بروز اجل نگردد پست
روی ننمود خوب در مجلس | تا ندیدند در مصافش شکست
هرکه باجان نایستاد برزم | دان که در پیشگه بحق ننشست
سرفرازد چو نیزه هر مردي | که میان جنگ را چو نیزه ببست
ای بسا رزمگاه چون دوزخ | که قضا اندرو درست برست
دل‌مردان ز ترس چوندل طفل | سرگردان ز حمله چون سر مست
چرخ گردان زگرد آن چوشبه | تیغ بران ز خون چوشاخ کبست
نیزه چون حمله خواستم بردن | گشت پیجان مرا چومار بدست
گفتم‌ای‌شاخ مرگ‌راست‌گرای | که بسی دل بتو بخواهم خست
کنی‌ار احتراز وقتش نیست | ورکنی اضطراب جایش هست
یا بجنبی همی ز شادی خون | یا بلرزی همي ز بیم شکست

✿(در مدح پادشاه)✿

ماه صیام آمد اي ملك بسلامت | فرخ و فرخنده باد ماه صیامت
آمد ماه بزرگوار گرامي | وآسود از تلخ باده زرین جامت
نزد خداوند عرش بادا مقبول | طاعت خیر تو و صیام قیامت

نام تو پاینده باد از آنکه نبشتست / دست بقا بر نگین دولت نامت

چرخي و تابنده خلق تست نجومت / بحري و بخشنده کف تست غمامت

شيري و ميدان رزمگاه عرينت / تيغی و خفتان و مغفرست نيامت

مهری و هرگز مباد هیچ کسوفت / دهری و هرگز مباد هیچ ظلامت

هست سهام تو در دو دیده حاسد / گوئي كز خواب کرده اند سهامت

هست حسامت همیشه بر سر اعدا / گوئي كز عقل کرده اند حسامت

قیصر در روم گشته بنده بندت / کسری در پارس شد غلام غلامت

خان بشب از سهم تو نخسبد هرگز / گر ببر خان رسد بخشم پیامت

هست بدام تو دشمن تو همیشه / گوئي گشت اينجهان سراسر دامت

دیدهٔ بد خواه تو چو دیدهٔ افعیست / از سر آن خنجر زمرد فامت

کام خود از بخت خود نیابد هرگز / هر که ز خلق جهان نجوید کامت

باد همیشه فزون جلالت و عزت / دایم پاینده باد دولت و نامت[1]

دایم تابنده باد بر فلك ملك / طلعت تابنده چو ماه تمامت

بادا در بوستان عز قرارت / بادا اندر سرای ملك مقامت

✡(وداع محبوب و قصد سفر)✡

گه وداع بت من مرا کنار گرفت / بدان کنار دلم ساعتی قرار گرفت

وصال آن بت صورت همی نبست مرا / بدان زمان که مرا تنگ در کنار گرفت

چو وصل او را عقل من استوار نداشت / دو دست من سر زلفینش استوار گرفت

برویش اندر خندان نگاه کردم تیز / که دیده‌ام همه دیدار آن نگار گرفت

در ایندل از غم او آتشی فروخت فراق / که مغز من زتف آن همه شرار گرفت

ز بسکه دیده‌ش باریده قطرهٔ باران / کنار من همه لولوی شاهوار گرفت

ز بسکه گفت که ایندم چو در شمار نبود / که روز هجر مرا چند ره شمار گرفت

نه دیر بود که برخاست آنستوده خصال / برفت و ناقه جمازه را مهار گرفت

---

[1] رامت

برو نشستم و بجستم او زجای خویش چو دیو　　بقصد غزنین هنجار رهگذار گرفت
قطار بود دمادم گرفته راه به پیش　　کلنگ وار بره بر دم قطار گرفت
درین میانه بغرید کوس شاهنشه　　ز بانگ او همه روي زمین هوار گرفت
نشستم از بر آن برق سیر رعد آواز　　بسان باد ره وادیے و قفار گرفت
گهي چو ماهی اندر میان جیحون رفت　　گهی چو رنگ همی تیغ کوهسار گرفت
گهي چو شیر همي درمیان بیشه بخاست　　گهي چو تنین هنجار ژرف غار گرفت
چو شب زروي هوا درنوشت چاد رزرد　　فلك زمین را اندر سیه ازار گرفت
چو گوي زرد ز پیروزه گنبدی خورشید　　زبیم چرخ سوی مغرب الحذار گرفت
ز چپ و راست همیرفت تیروار شهاب　　ز بیم او همه پیش و پس حصار گرفت
ز بسکه خوردم در شب شراب پنداری　　زخواب روز دو چشمم همي خمار گرفت
پدید شد زفلك مهر چون سبیکه زر　　که هیچ تجربه نتواند آن غبار گرفت
شعاع خورشید از کله کبود بتافت　　چو نور روي نگار من انتشار گرفت

✿(در ستایش امیر منصور بن سعید)✿

کفایت را ستوده اختیار است　　شهامت را گزیده افتخار است
عمید ملك منصور سعید آنك　　محاش نور چشم کار زار است
وزیر اصلي که از اصل وزارت　　جهان مملکت را یادگار است
بزرگی دیر خشم و زود عفواست　　کریمي کامگار و برد بار است
جهان بیدانش او نا تمامست　　فلك باهمت او ناسوار است
بکام مهرش اندر زهر نوش است　　بچشم کینش اندر نور نار است
خطا هرگز نیفتد حزم اورا　　که اور اسعد گردون پیشکار است
بحکم تجربت احکام رایش　　همه ارکان ملك شهریار است
سر میدان شدن با کار حیدر　　برونق زان سخن در ذوالفقار است
بنزدیك قیاس انفاس جدش　　همه آیات دین کردگار است

نه بي اكرام تو جانرا توانست — نه بی انعام تو كانرا يسار است
زجودت موج دريا يك حبابست — زخشمت جوش دوزخ يكشرارست
نه در بذل تو ذل امتناعست — نه در بر تو رنج انتظار است
اگر ميدان فضلت شاهراهست — سزد كاثار خلقت شاهوار است
روا باشدكه روی تو اميداست — كه جود تودميده مرغزار است
عجب دارم ز بخت دشمن تو — كه برخودخندد وناسوگوار است

(اندرز)

كس‌را بر اختيار خداي اختيار نيست — بر خلق دهرو دهر جزاو كامگار نيست
قسمت چنانكه بايد كردست در ازل — وانديشه را بر آنچه نهادست كار نيست
بر يكدرخت هست دو شاخ بزرگ و اين — می بشكنند ز بارو برآن هيچ بار نيست
چون اين كثيف جرم زمين هست برقرار — چون كاين نظيف چرخ فلك‌را قرار نيست
آنها كه برشمردم گوئی بذات خويش — از بود بسته اند كشان كردگار نيست
داني كه بی مصور صورت نيامدست — داني كه اين‌سخن بر عقل استوار نيست
شايد كه ازسپهر و جهان رنجكي كشد — آنكس كش ازسپهروجهان اعتبار نيست
ای مبتدي تو تجربه از اوستادگير — زيرا كه به ز تجربه آموزگار نيست
شادي مكن بخواسته و آز كم نمای — كان هرچه‌هست جز زجهان مستعار نيست
بد هاي روزگار چه مي بشمری همی — چون نيكهای او بر تو در شمار نيست
از روزگار نيك و بد خويشتن مدان — كزايزدست نيك و بد از روزگار نيست

(حسب حال)

دلم از نيستی چو ترسانيست — تنم از عافيت هراسانيست
دردل ازتف سينه صاعقه‌ايست — برتن از آب ديده طوفانيست
گه دلم باديافته گوئيست — گه تنم خم گرفته چوگانيست
موي چون‌تاب‌خورده زو بينيست — مژه چون آب داده پيكانيست

همچو لاله ز خون دل روئیست   چون بنفشه ز زخم کف رانیست
روز در چشم من چو اهرمنست   بند بر پاي من چو ثعبانیست
زیر زخمي ز رنج زخم بلا   دیده پتکی و فرق سندانیست
راست مانند دوزخ و مالك   مر مرا خانهٔ و دربانیست
گر مرا چشمه‌ایست هر چشمي   لب خشکم چرا چو عطشانیست
بر من این خیره چرخ را گوئی   همه ساله بکینه دندانیست
نیست درمان دردمن معلوم   هست یك دردکش نه درمانیست
نیست پایان شغل من پیدا   هست یك شغل کش نه پایانیست
من نگویم همی که این شر و شور   از فلانیست یا ز بهمانیست
نیست کس را گنه چو بخت مرا   طالعی آفریده حرمانیست
نیست چاره چو روزگار مرا   آسمانی فتاده خذلانیست
نه ازین اخترانم اقبالست   نه ازین روشنانم احسانیست
تیز مهری و شوخ برجیسی است   شوم تیري و نحس کیوانیست
گرچه دردل خلیده اندوهی است   ورچه برتن دریده خلقانیست
نه چومن عقل را سخن سنجي   نه چو من نظم را سخندانیست
سخنم را برنده شمشیري است   هنرم را فراخ میدانیست.
دل من گر بجویمش بحریست   طبع من گر بکاومش کانیست
طبع دل خنجری و آینه‌ایست   رنج و غم صیقلي و افسانیست
تا شکفته است باغ دانش من   مجلس عقل را گلستانیست
ابتانیکه ذهن من زاد است   لهو را از جمال کاشانیست
نیست جائي ز ذکر من خالي   گرچه شهریست یا بیابانیست
بر طبع من از هنر نو نو   هر زمانی عزیز مهمانیست
نکتهٔ رانده ام که تألیفي است   قطعهٔ گفته‌ام که دیوانیست

همتم دامنی کشد ز شرف | هرکجا چرخ را گریبانیست
گرخزانست حال من شاید | فکرت من نگر که نیسانیست
ور خرابست جای من چه شود | گفتهٔ من نگر که بستانیست
سخن تندرست خواه از من | گرچه جان درمیان بحرانیست
تجربت کوفته دلیست مرا | نه خطائی در او نه طغیانیست
قسمت نظم را چو[1] پرگاریست | سخن فضل را چو[1] میزانیست
انده ارچه بد آزمون تیریست | صبر تن دار نیك خفتانیست
ای برادر برادرت را بین | که چگونه اسیر زندانیست
بینوائیست بسته در سمجی | با نوا چون هزار دستانیست
تو چنان مشمرش که مسعودست | با دل خویش گو مسلمانیست
مانده درمحکم وگران بندیست | مانده درتنگ و تیره زندانیست
اندران چه همي نگر امروز | کو اسیر دروغ و بهتانیست
گر چنین است کار خلق جهان | بد پسندیست نا بسامانیست
سخت شوریده کار گردونیست | نیك دیوانه سار کیهانیست
آن برین بینوا چو مفتونی[2] است | وان براین بیگنه چو غضبانیست
این بافعال همچو تنینی است | وان باطلاق سخت شیطانیست
این لجوجیست سخت پیکاریست | وان رکیکیست سست پیمانیست
هر کسی را به نیك و بد یکچند | در جهان نوبتی و دورانیست
مدبری را زیادتیست بجاه | مقبلی را ز بخت نقصانیست
این تن آسوده برسر گنجیست | وان دل آزرده در دم نانیست
هرکجا تیز فهم دانائیست | بندهٔ کند فهم نادانیست
تن خاکی چه پای دارد کو | باد جانرا دمیده انبانیست

۱- چه ۱- چه ۲- مفتوهی

عمر چون نامه ایست از بد و نیك — نام مردم بر او چو عنوانیست

تا نگوئی چو شعر بر خوانم — کاین چه بسیار گوی کشخانیست

کرده‌ام نظم را معالج جان — زانکه از درد دل چو نادانیست

کز همه حالتی مرا نظمی‌است — وز همه آلتی مرا جانیست

مینمایم ز ساحری برهان — گر چه نا سودمند برهانیست

نخرد هر که خواندم امروز — خلق را ارز من چه ارزانیست

تو یقین دان که کارهای فلك — در دل روز و شب چو پنهانیست

هیچ پژمرده نیستم که مرا — هر زمان تازه تازه دستانیست

نیك و بد هر چه اندرین گیتیست — بخرابیست یا بعمرانیست

آدمی را ز چرخ تاثیریست — چرخ را از خدای فرمانیست

گشته حالي چو بنگری داني — که قوی فعل حال گردانیست

✡(در ستایش یمین الدوله بهرامشاه)✡

اي بت لبت ملیست که آنرا خمار نیست — وی مه رخت گلیست که رسته زخار نیست

دیدست کس گلي و ملی چو نرخ و لبت — کانرا چنین که گفتم خار و خمار نیست

آورد نو بهار بتانرا و هیچ بت — مانند تو بخوبي در نو بهار نیست

سرو و چنار باران در هر چمن ولیك — باحسن و زیب قد تو سرو و چنار نیست

اي قندهار گشته زتو جایگاه تو — والله که لعبتي چو تو در قندهار نیست

منت خدایرا که زمانه بکام ماست — وامروز روز دولت مارا غبار نیست

در عدل می چمیم که عدل اختیار کرد — شاهیکه از ملوك جزاو اختیار نیست

سلطان یمین دولت بهرام شاه کوست — شاهي که در زمانه زشاهانش یار نیست

آن شهریار شهر گشاي ملوك بند — کامروز مثل او بجهان شهریار نیست

هست او یمین دولت و اندر حصار ملك — چون بنگرند جز فلك اورا یسار نیست

اي خسرو زمانه كه باشد زخسروان   كاندر جهان رضاي تورا جانسپار نيست

تو رستمي و بارهٔ تند تو هست رخش   تو حيدري و تيغ تو جز ذوالفقار نيست

يك پي زمين نماند كه از زخم تيغ تو   از خون كنار خاك چودريا كنار نيست

بيمغز دشمن تو درو[1] هيچ دشت نه   بيخون دشمن تو دروهيچ غار نيست

از بهر ملك تست جهان پايدار و بس   ز بن‌پس نگو يدآنكه جهان پايدار نيست

چونكوه يافتست زتو مملكت قرار   چون بادبيش دشمن دين‌را قرار نيست

تا استوار ديد ترا در مصاف رزم   بر جان و عمر دشمن تو استوار نيست

هستی سوار ملك و چنانی كه پيش تو   خورشيد برسپهر چهارم سوار نيست

تابنده آفتاب كند روی در حجاب   روزيكه بندگان توگويند بار نيست

ملك افتخار كردي و امروز ملك را   جز جاه و دولت تو شعار و دثار نيست

پيوسته نهمت تو شكاراست و كارزار   دانی كه گاه جنگ و گه كارزار نيست

دل در شكار شير مبند از براي آنك   يك شيرنر زبيم تو در مرغزار نيست

گر گه گهي بچوگان بازي روا بود   گرچه ز برف روی زمين آشكار نيست

مقصور شد برآنكه نشيني و مي خوري   بي مي بدان كه جان و روان شادخوار نيست

جان خواستار می‌شد بيشك زبهرآنك   مي جز نشاط را بجهان خواستار نيست

مجلس فروخته شود ازمي بروز و شب   می آتشي است روشن كانرا شرار نيست

مجلس چو لاله زار كند جام مي برنگ   گر چه هنوز وقت گل و لاله‌زار نيست

بوس و كنار بايد و دل شاد مان از آنك   جزوقت شاد ماني و بوس و كنار نيست

ای پيشواي و قبله خود اميدوار باش   كز عمرخويش دشمنت اميدوار نيست

مي خورد بايد و ز لب ميگسار نقل   زيرا كه نقل به ز لب ميگسار نيست

ای داور زمانه ملوك زمانه را   جز برارادت تو مسير و مدار نيست

پيرارو پار بنده زجان نااميد بود   وامسال حال بنده چو پيرارو پار نيست

١ـ درو نيست هيچ دشت

کس را چنانکه امروز این بنده تراست ‌ ‌ ‌ جاه و محل و مرتبت و کار و بار نیست
هر مجلسی ز رای تو اورا کرامتی است ‌ ‌ ‌ هر هفته از تو بی صلتی صد هزار نیست
از دادهٔ تو اکنون چندانکه بنده راست ‌ * ‌ کس را یسار و مال و ضیاع و عقار نیست
عمر تو باد باقی چندان که چرخ را ‌ ‌ ‌ چون عمر و ملک تو بجهان پایدار نیست
بر تخت ملک بادی تا حشر تاجدار ‌ ‌ ‌ کامروز در زمانه چو تو تاجدار نیست
وین روزگار ملک تو پاینده باد از آنك ‌ ‌ ‌ اندر زمانه خوشتر ازین روزگار نیست

✿(در مدح ثقة الملك طاهر بن علی)✿

هرچه اقبال بیندیشید آمد همه راست ‌ ‌ ‌ جان بدخواهان از هیبتت از هول بکاست
موکب طاهری آواز برآورد بلند ‌ ‌ ‌ هر سوئی از ظفر و نصرت لبیك بخاست
بدهید انصاف امروز بشمشیر و قلم ‌ ‌ ‌ در جهان چون ثقة الملك که دیدست و کجاست
قدر او چرخی عالیست کزو مهر زمیست ‌ ‌ ‌ رای او مهری روشن که ازو مهر سهاست
ای جهانیکه دو حال تو ز مهرست و زکین ‌ ‌ ‌ ای سپهریکه دو قطب تو ز حزم و ز دهاست
نیك یکتاست دل گردون در خدمت تو ‌ ‌ ‌ گرچه در طاعت تو پشتش زینگونه دو تاست
همه فرمان تو مقبول و همه امر تو خوب ‌ ‌ ‌ این توانائی در مملکت امروز تراست
حاصل و رائج و موجود بهر وقت ز تست ‌ ‌ ‌ هرچه سلطان جهانرا غرض و کام و هواست
شاه مسعود براهیم که در ملك جهان ‌ ‌ ‌ خسرو نافذ حکم و ملك کام رواست
برتن حشمت باقیش لباس از شرفت ‌ ‌ ‌ برسر دولت پاینده او تاج علاست
زندگانی تو پاینده کناد ایزد از آنك ‌ ‌ ‌ زندگانی تو آنجاست که از شاه رضاست
عنف و لطف تو بهر وقت خزانست و بهار ‌ ‌ ‌ خشم و عفو تو بهر حال سموم است و صباست
آسمانی و ز دو تو ولیّ تو مهست ‌ ‌ ‌ آفتابی و ز نور تو عدوی تو هباست
از شرف ذات تو بیخیست کزو شاخ علوست ‌ ‌ ‌ در کرم طبع تو شاخیست کزو بار سخاست
مثل بخت و نکوخواه تو آبست و درخت ‌ ‌ ‌ مثل مرگ و بداندیش تو اسبست و گیاست

سحر دشمن همه باطل کنی از تیغ مگر — دشمن و تیغ ترا قصه فرعون و عصاست

هرچه در گفتن راویست کم و بیش زتست — وآنچه از دولت وشادیست شب وروز تراست

همه دعوي که سخا کرد و کند هست بحق — زانکه دعوي سخارا دو کف تو دو گواست

وانکه دعوي کند وگوید در کل جهان — ازجوان مردان چون طاهر یکمرد کجاست

من بدو ماندم باقی بجهان تا جاوید — گر بماند بجهان باقی والله که سزاست

من که مسعودم هرچند ثنا گوی توام — این سخن گفتهٔ من نیست چه گفتار سخاست

اینکه میدانم والله که بعدلست و بحق — وانچه میگویم والله که نه از روی ریاست

چرخي و ابري و خورشیدی و دریائي و کوه — وین صفات اینهمه راغایت مدحست وثناست

سر فرازا فلکم زیر قضا زخم گرفت — همه فریاد و فغان من ازین زخم قضاست

از زمین برترم و نیست هوا سمج مرا — پس مراجاي بدینسان نه زمین و نه هواست

محنت و بیم مرا جاه تو این کندم — پس ازینگونه مراجاي درینخوف ورجاست

ازهمه دانش حظیست مرا ازچه سبب — همهٔ حظ من ازین گیتی رنجست و عناست

گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم — ازخدائی که همه وصفش بیچون و چراست

شرزه شیری را مانم که بگیرند بدست — وین گران بند براین پاي مرا اژدرهاست

مدتی شد که چنین شیر خود از بیم غسك — اندرین سمج زخواب و خور وآرام جداست

اینهمه رنج و غم ازخویشتنم باید دید — تا چرا طبع و دلم مایه هرذهن و ذکاست

بحرم و کانم چون بحر و چوکان حاصل من — خلق را دُر ثمین و گهر پیش بهاست

ای خداوند من از غفلت بیزار شدم — تا بدانستم کاندیشه بیهوده خطاست

جان همي بازم با چرخ و همي کژ زندم — هیچکس داند کاین چرخ حریفي چه دغاست

چرخ را نیست گناهي بخرد یار شدم — زانکه اینچرخ بهر وقتی مأمور قضاست

عرض کردیم همه کرده بیحاصل خویش — هرچه برماست بدانستیم اکنون کزماست

کرچو ما گیتی مجبور قضا و قدر است — پس چرا از ما برگیتی چندین علاست

دگر از تنگدلي کردن ما فایده نیست — اینهمه تنگدلی کردن ما خیره چراست

طرفه مردی‌ام چندین چه غم عمر خورم | چون یقینم که سرانجام من از عمر فناست
ساکن و صابر گشتم که مرا روشن شد | که نبود آنکه خداوند جهاندار بخواست
نکند تندی گردون و وفادار شود | گرچه طبعش بهمه وقتی تندی و جفاست
چون بدانند که مرا دولت تو کرد قبول | بنهد رگ بهمه چیز که من خواهم راست
چون روا گشت و وفا شد زتو امید مرا | پس ازآن هرچه کند گردون ازفعل رواست
هست امروز به اطلاق دل من نگران | که درین جنس زاحسان تو صدبرگ ونواست
هستم از بیم توچون قمری باطوق و زمدح | همچوقمري نفس من همه لحنست و نواست
هیچکس را هست انصاف ده ای حاکم حق | این زبان قلم و فکرت خاطر که مراست
از بزرگان هنر در همـه انواع منم | گرچه امروز مرا نام زجمع شعراست
قافیتهاي طیانیکه مرا حاصل شـد | همه بربستم درمدح کنون وقت دعاست
تا مـه و مهر فلك والي روزند و شبند | تاشب و روزجهان اصل ظلامست وضیاست
رتبت قدر تو از طالع در اوج علوست | دولت جاه تو از نصرت بانشو و نماست
تا جهانست بقا بادت مانند جهان | که بقای توجهانرا چوجهان اصل بقاست

✿(مدیح بهرامشاه)✿

چونره اندر بر گرفتم دلبرم در بر گرفت | جان بدل مشغول گشت وتن زجان دل بر گرفت
خواست تا او پایهاي من بگیرد در وداع | پایها زو در کشیدم دستها برسر گرفت
گاه درگردنش دستم همچوچنبر حلقه شد | گاه باز آنحلقهاي زلف چون چنبر گرفت
نرگس او شد ز دیده همچو نیلوفر درآب | وز طپانچه دورخ من رنك نیلوفر گرفت
شدمرا لبها زباد سردهمچون خاك خشك | مغـزم از آب دو دیده شعله آذر گرفت
طرهٔ مشکین و جعد عنبرنیش هر زمان | سینه و رخسارمن درمشك ودرعنبر گرفت
قد چونتیرم کمان شدوز دودیده خون گشاد | دیده گوئی زخم تیر خسرو صفدر گرفت
پادشا بهرام شاه آنکس که روز رزم او | برفلك بهرام عونش را بکف خنجر گرفت
پایهـای تخت اورا مهر بر تارك نهاد | مهر و ماه آسمان بیتك درآن افسر گرفت

برسر منبر چو نامش گفت لفظ هر خطیب — دولت و اقبـال هرسو پایهٔ منبر گرفت

همتش چون اختر از بالای هر گردون گذشت — هیبتش همچون قضا پهنای هر کشور گرفت

جاه او را بخت او از آسمان برتر کشید — کز جلالت جایگه بر تارك اختر گرفت

دولتش برسر نهاد و بود واجب گر نهاد — حشمتش در بر گرفت و بود درخور گر گرفت

سایه و مایه که دولت را و نعمت را از وست — از درخت طوبي و از چشمه کوثر گرفت

از شکوه و عدل و امن او تذرو کبك را — باز جره زقه داد و چرغ زیر پر گرفت

عدل حکم جرم او را دستیاري نيك ساخت — ملك ارض پاك او را جفت اندر خور گرفت

در ازل چون دفتر شاهي قضا تقدير كرد — فرخجسته ذکر نام او سر دفتر گرفت

کرد عون دین پیغمبر بزخم تیـغ تیز — تا جهان ملك عز دین پیغمبر گرفت

هر که روزی در بساط خرمش بنهاد پا — دست او را بخت شاخ سبز بار آور گرفت

هر که از مهرش نهالي کاشت اندر باغ عمر — باغ عمرش تازه ماند و آن نهالش بر گرفت

شاه را مانست روز رزم در تف نبرد — اندر آن ساعت که حیدر قلعه خیبر گرفت

بود حیدر درمضاء حمله چونشاه جهان — تا بمردي اینجهان آوازهٔ حیـدر گرفت

تیـغ او اندر زمانه حشمتی منکر نهاد — تا از و طاغي و باغي عبرتی منکر گرفت

لشکرش را لشکري آمد بزرگ از آسمان — چون ز بانگ کوس او روي زمین لشکر گرفت

چون بگاه رزم زخم خنجر او برق شد — ساعت حمله عنان رخش او صرصر گرفت

گاه بدخواهان او را خنجر اندر گل نهاد — که بداندیشان او را مرگ در بستر گرفت

رمح عمـر او بار او فردا بگیرد باختر — همچنان کامروز تیـغ تیز او خاور گرفت

باغها را چرخها از حرص خود دست شاه — جو یها پرسیم کرد و شاخها در زر گرفت

درچمن دیدي بتان اندر لباس هفت رنگ — آن بتان را این خزان در شمعگون چادر گرفت

راغها را باغها در دیبه کمسان کشید — از پس آن کابرها در دیبه ششتر گرفت

جامهای خسروانی ساقیا برگیر هـین — زانکه مطرب راههای خسروانی برگرفت

ازهوای آسمان آواز نوشانوش خاست — چون هواي بزم او آواز خنیاگر گرفت

شد بهشت عدن بزمش چون نشاط باده کرد | وآب حیوا نگشت باده چون بکف ساغر گرفت
این ثنا گستر منم کاندر همه گیتي بحق | عز و ناز ازمدحهاي شاه حق گستر گرفت
چون گرفتم مدح اورا پیش او جلوه گري | گردن و گوش سخن پیرایه و زیور گرفت
بزم اورا حسن و زیب نظم و نثرم هر زمان | حسن و زیب لعبتان مانی و آذر گرفت
مدح او گفتم بنظم و شکر او کردم به نثر | مغز و کامم بوي مشك و لذت شکر گرفت
طبعم اندر مدح گفتنهاي بس بیحد نمود | دستم ازجودش غنیمتهای بس بیمر گرفت
من بگیتی اختیـار شاهم اندر هر هنر | بامن اندر هر هنر خصمي که یارد در گرفت
ورچه خصمي داشت ایندعوي کجامعني بود | درهمه معني عرض کی دعوی جوهر گرفت
تا بقـا باشد جمال و فرّ او پاینـده باد | کز بقای ملك او گیتي جمال و فر گرفت
منت ایزدرا که کار ملك و دین اندرجهان | شهریار ملك جود و شاه دین پرور گرفت

✿(مدح ملك ارسلان بن مسعود و ذکر خیر بو نصر پارسی)✿

این عقل در یقین زمانه گمان نداشت | کز عقل را زخویش زمانه نهان نداشت
در گیتي ای شگفت کران داشت هرچه داشت | چون بنگرم عجایب گیتي کران نداشت
هرگونه چیز داشت جهان تا بنای داشت | ملکی قوي چو ملك ملك ارسلان نداشت
پاینده باد ملکش و ملکیست ملك او | کایام نو بهـار چنان بوستان نداشت
گشت آنزمانکه ملکش موجود شد جهان | دلشاد و هیچ شادي تا آنزمان نداشت
آن جود و عدل دارد سلطان که پیش ازین | آنجود عدل حاتم و نوشیروان نداشت
هنگام کرّ و فر وغا تاب زخم او | شیر ژیان ندارد و پیل دمان نداشت
ای پادشاه عادل و سلطان گنج بخش | هرگز جهان و ملك چو تو قهرمان نداشت
امروز یاد خواهم کردن زحسب حال | یکداستان که دهر چنان داستان نداشت
بونصر پارسی ملکا جان بتو سپرد | زیرا سزای مجلس عالي جز آن نداشت
جان داد در هوات که باقیت باد جان | اندر خور نثار جز آن پاك جان نداشت
جانهاي بندگان همه پیوند جان تست | هر بنده جز براي تو جان و روان نداشت

آنسهم کاردان مبارز که مثل او | اینده‌ر یکمبارز و یك کاردان نداشت
مرد هنر سوار که یك باره از هنر | اندر جهان نماند که او زیر ران نداشت
کس چون زبان او بفصاحت زبان ندید | کس چون بیان او بلطافت بیای نداشت
او یافت صد کرامت اگر مدنی نیافت | او داشت صد کفایت اگر دودمان نداشت
اندیشهٔ مصالح ملك تو داشتش | واندوه سوزیان و غم خانمان نداشت
درهرچه اوفتاد بد و نیك و بیش و کم | او تابداشت تاب سپهر کیان نداشت
شصت و سه بود عمرش چون عمر مصطفی | افزون ازین مقامی اندر جهان نداشت
آنساعت وفات که پاینده پادشاه | روی نیاز جز بسوی آسمان نداشت
مدح خدایگان و ثنای خدای عرش | جز برزبان نراند و جز اندر دهان نداشت
آن بندگی که بودش دردل نکرد از آنك | یکهفته داشت چرخش و جز ناتوان نداشت
این مدح خوان دعا کندش زانکه درجهان | کم بود نعمتی که برین مدح خوان نداشت
بر بنده مهر داشت چهل سال و هرگز او | برهیچ آدمی دل نا مهربان نداشت
صاحبقران تو بادی تا هست مملکت | زیرا که مملکت چو تو صاحبقران نداشت
فرزند کانش را پس مرگش عزیز دار | کو خود بعمر جز غم فرزندکان نداشت

❁(درصفت ابر و مدح یکی از بزرگان)❁

زهی هوارا طواف و چرخ را مساح | که جسم تو ز بخارست و پرتو ز ریاح
اگر بصورت و ترکیب هستی ازاجسام | چرا ببالا تازی ز پست چون ارواح
ز دوستی که توداری همی پریدن را | بحرص و طبع همه تن ترا شدست جناح
توکشتیی که زرعد و ز برق و باد ترا | چو بنگریم شراع است و لنگر و ملاح
توئی که لشکر بحرو سپاه جیحونی | ز برق و رعدت کوس و علم بقلب و جناح
گهی زگریهٔ تو زرد دیدهٔ نرگس | گهی زخندهٔ تو سرخ چهرهٔ تفاح
چو چشم عاشق داری باشك روی هوا | چو روی دلبر داری بنقش روی بطاح

تراست اکنون بر کوه پیچش تنین | چنانکه بودت در بحر تسارش تمساح
نه در بحار قرارت نه در جبال سکون | چو تیز رحلت پیکی چو زود رو سیاح
براین بلندی جز مر ترا اجازت نیست | که باری آید نزدیك این غداة و رواح
مر سوار بزرگی که دست جاهش کرد | بتازیانه حشمت زمانه‌را اصلاح
ربود و برد کف راد و رای عالي او | زجور و طبع جهان و فلك حزون و خباح
نه قعر حلمش دریافت فکرت غواص | نه غور حزمش بنمود نقمت مساح
بزرگ بار خدایا تو ملك و دولت را | چو عقل مایه عوني چو بخت اصل نجاح
که وقار و که جود دست و طبع تراست | ثبات تند جبال و مضاء تیز ریاح
ز رای و عزم تو گردون و دهر ازآن ترسد | که‌این کشنده سیوفست و آن زدوده رماح
اگر همیدون بحر مکارمی نه عجب | که خطهاي کف تست جویهاي سماح
بروزگار تو شادم اگرچه محرومم | ار آن بزرگی طنان و طلعت وضاح
سپید رویم چون روز تا بمدحت تو | سیاه کردم چون شب دفاتر و الواح
بطبع و خاطرم اندر مدیح و وصف ترا | گشاد و بست کمال و هنر نقاب و وشاح
ثنا و شکر تو گویم همي بجان و بدل | که نیست شکر وثنا جز ترا حلال و مباح
تو تا چو خورشید ازچشم من جدا شده‌ای | همی سیاه مسا گرددم سپید صباح
چو روز بود مرا آفتاب من بودی | چو شب در آمد دایم تو بودیم مصباح
ز سعي و فضل تو داروي و مرهم باید | که تن رهین سقام است و دل اسیر جراح
چگونه بسته شوم هر زمان ببند گران | که هست رأي تو قفل زمانه را مفتاح
لزمت سجنا و الباب مغلق دوني | وليس يفتح دون المهيمن الفتاح
مرا تو داني و داني که هیچوقت نبود | در دنائت را خود بر دل من استفتاح
تفاوتست میان من و عدو چونانك | تفاوتست باقسام در میان قداح
اگرچه هردو باواز و بانگ معروفند | زئیر شیر شناسند مردمان ز نباح
ترا بمحنت مسعود سعد عمر گذشت | بدار ماتم دولت که نیست جاي مزاح

فلك بحرب تو آنگه دلير شد كه ترا نيافت پاي مجال و نداشت دست صلاح

زعقل ساز حسام و زدست ساز سپر كه با زمانه و چرخي تو درجدال و نطاح

برو چوطوطي و بلبل بقول و لحن مباش كه دامهاي بلا را قوي شود ملواح

ز پيش خويش بينداز عمدة الكتاب بدست خويش فرو در مسائل ايضاح

هميگذار جهانرا بكل محترفه ستور وار همي زي ولا عليك جناح

هميشه تا بود افلاك مركز انجم هميشه تا بود ارواح قوت اشباح

تن عدوي تو با ناله باد چون تن زير لب ولي تو پر خنده چون لب اقداح

تنت چوطبعت صافي و طبع چون تن راست دلت زجانت مسرور و جان زدل مرتاح

به چشمت اندرحسن و بطبعت اندرلهو بگوشت اندر لحن و بدستت اندر راح

✿(در مدح علاء الدوله مسعود شاه)✿

اي عزم سفر كرده و بسته كمر فتح بگشاده چپ و راست فلك برتو در فتح

مسعود جهانگيري و ز چرخ سعادت هر لحظه بسوي تو فرستد نفر فتح

مانند سنان سر بسوي رزم نهادي چون نيزه ميان بسته ببند كمر فتح

در سايه چتر تو روان بخت تو با تو در دل طلب نصرت و در سر بطر فتح

چون ابر سپه راندي و چون باد چپ و راست * سوي تو روان گشت ز هر سو خبر فتح

تيره شده روز عدو از تابش تيغت وز گرد سپاهت شده روشن بصر فتح

گردي كه همه تلخ كند كام تو امروز فردا نهد اندر دهن تو شكر فتح

فتح ار چه گذر دارد در دهر فراوان جز بر سر تيغ تو نباشد گذر فتح

هر كو نكند و يحك در دل خطر جان دانند حقيقت كه ندارد خطر فتح

چون هست سوي فتح ز گردون نظر سعد پيوسته سوي تيغ تو باشد خطر فتح

فتحست كزو ملك بود ثابت و دين راست زين بيش چه خواهيد كه باشد هنر فتح

فتح و ظفرت كم نبود زانكه بجمله در دست تو تيغ ظفرست و سپر فتح

آنکس که شناسد هنر هرچه بگیتی‌است | اندر گهر تیغ تو بیند گهر فتح
بر دشمن تو فتح بر اندست به تیغ آب | تا تیغ چو آب تو شدست آبخور فتح
در روی زمین کارگری دارد هر چیز | جز کاری تیغت نبود کارگر فتح
هر کس که گلستانی خواهد همه دی | گو خاك مصافت بین روز دگر فتح
از خون عدو جوی روان گشته چو وادی | وز شاخ دمانیده شکوفه شجر فتح
از شست تو برزخم عدو راست رود تیر | زانروی که تیر تو بود راهبر فتح
گویند که از فتح ضرر باشد باشد | بر دشمن دین باشد بیشك ضرر فتح
رمح تو و تیغ تو و شمشیر تو باشد | گر نقش کند وهم مصور صور فتح
چون گفت زنم زخم سبك تیغ گرانت | سوگند گرانش نبود جز بسر فتح
چون فتح ز تیغ تو عزیزست بر ملك | تیغ تو همه ساله عزیزست بر فتح
چون گشت هوا تافته از آتش حمله | جز سایه تیغ تو نباشد زبر فتح
آن ابر سر تیغ که برقست گه زخم | بر لشکر منصور تو بارد مطر فتح
از باغ نشاط تو بروید گل رامش | وز شاخ مراد تو برآید ثمر فتح
از ناخج و شمشیر تو فتحست نتیجه | کاین مادر فتحست بلی وان پدر فتح
هست این سفر فتح چو آئی زسفر باز | شاهان جهان نام کنندش سفر فتح
صد فتح کنی بیشك و صد سال ازین پس | در هند بهر لحظه ببینند اثر فتح
چندانت بود فتح که در عرصهٔ عالم | هر روز بگویند بهرجا خبر فتح
من جمله کنم نظم و بهر وقت محدث | یکسال ببالین تو خواند اثر فتح
تا شاخ بود باروز از آب و هوا باد | شاخی که ز عزم تو بود بارور فتح

✿(هم در ثنای او)✿

تا جهانست ملك سلطان باد | در جهانش بملك فرمان باد
شاه مسعود کاختر مسعود | در مرادش درست پیمان باد
همه دعوی طالع میمونش | در معالی بدیع برهان باد

دامن همت سرافرازش گردن چرخ‌را گریبان باد
از کفش بر مثالهای نفاذ عز توقیع و حسن عنوان باد
رای اورا بدانچه روی نهد همه دشوار گیتی آسان باد
عزم اورا بدانچه قصد کند کم و بیش زمانه یکسان باد
کسوت فخر و فرش جاهش را رنگ انواع و نقش الوان باد
دانه و شاخ و باغ مجلس او دانه درّ و شاخ و مرجان باد
در طربناك میزبانی بخت تهمت او عزیز مهمان باد
در زمین های خشك سال نیاز جود او سودمند باران باد
کانچه خواهند گنج او کشتست که فزاینده گنج او کان باد
شیرچرخ ار عدوش را نخورد کند چنگ و شکسته دندان باد
زیر خایسك رنج مغز عدو تارك زخم خوار سندان باد
دم چشم مخالف از تف و نم باد ایلول و ابر نیسان باد
هرکه بیغم نخواهدش همه عمر غمش افزون و عمر نقصان باد
تیر فرمانش بر نشانه و قصد سخت سوفار و تیز پیکان باد
باس او درمصاف کوشش حق چیره دست و فراخ میدان باد
هرغلامیش روز جنگ و نبرد رستم زال زر و دستان باد
نصرت و فتح او بهندستان سخت بسیار و بس فراوان باد
بانگ آهنگ او بنصرت و فتح در عراقین و درخراسان باد
ظفر خاتم سلیمانیش اثر خاتم سلیمان باد
وقت پیکار نقش خانه فتح نفس آن حله پوش عریان باد
گه ز الماس او چو عقد گهر نظم دولت همه بسامان باد
گه ز پرویزش چون بنات‌النعش جمع دشمن همه پریشان باد
روز بازار قدرت اورا عمر و جان بی بها و ارزان باد
معجزاتش ز دست سلطانست که فلك زیر پای سلطان باد

درکف او بزخم فرعونان — نیزهٔ سرگرای ثعبان باد

حفظ و عون خدای عز و جل — برسر و تنش خود و خفتان باد

دست با رحم و تیغ بی رحمش — گه زرافشان و گه سرافشان باد

بر زمین هوای دولت او — باد اقبال و ابر احسان باد

باد نوجامه بخت او و ازو — جامـه دشمنانش خلقان باد

حشمتش را مضای بهرام است — رتبتش را علو کیوان باد

عقل او حزم عالم عقل است — جان او ذات عالم جان باد

عدلش از عزم و حزم اوقانست — ملکش ازچرخ ثابت ارکان باد

پشت شاهان به پیش ایوانش — خم گرفته چو طاق ایوان باد

هرچه درسر نباشدش آن نیست — هرچه در دل بگرددش آن باد

مدحتش را هزار نظام است — هریکی را هزار دیوان باد

بر سر دفتر مدایح او — شعر مسود سعد سلمان باد

صدثناخوان که یکتن‌است چو او — بزم اورا دوصد ثنا خوان باد

این زمستان بهار دولت اوست — آفرین برچنین زمستان باد

✿(باز درستایش او)✿

شهریارا خدای یار تو باد — شهریاری همیشه کار تو باد

شاه مسعودی و سعود فلك — از فلك پیش تو نثار تو باد

نوبت نو بهار دولت تست — ملك تازه ز نوبهار تو باد

ربع حشمت زمین دولت را — حاصل از دست ابروار تو باد

سرمهٔ چشم دیدهٔ دولت — روز پیکار تو غبار تو باد

نور و نار تو مهر و کینه تست — تا زمانه ست نور و نار تو باد

چون ز زخم تو شیر بیشه بماند — شیرگردون کنون شکار تو باد

روز بار تو سود کرد جهان — تا جهانست روز بار تو باد

آتشین سطوتی و دیدهٔ کفر | بر دخان تو و شرار تو باد
زاری کار و کار زاری خصم | همه از کار و کارزار تو باد
حیدری حمله‌ای و نصرت دین | از جهانگیر ذوالفقار تو باد
شیر زخمی و شیر زور چو شیر | همه آفاق مرغزار تو باد
بر سرو مغز و دیده شیران | ضربت گرز گاوسار تو باد
دولت کامگار در گیتی | بنده رای کامگار تو باد
درشمار عدوست هرچه غم است | هرچه شادیست درشمار تو باد
مملکت را همه قرار و مدار | در قرار تو و مدار تو باد
دولت کاردان و کار گذار | در همه کار پیشکار تو باد
شده مقصور کارهای جهان | بر تك خامه سوار تو باد
آتش مرگ جان دشمن تو | زخم شمشیر آبدار تو باد
داد و انصاف شاکی و شاکر | همه در امن و زینهار تو باد
برد باری و رحمت ایزد | بردل و طبع بردبار تو باد
چرخ گنج ترا همی گوید * مملکت بوتهٔ عیار تو باد
هر قراریکه خسروی جوید * در سر تیغ آبدار تو باد
همه آوردن و گرفتن ملك * درکمر سود سار تو باد[1]
در جهان ملك استوار ترا * قوت از دین استوار تو باد
ملك با فتحهای تو همه سال * همه چون فتح سال پار تو باد
در سفر باغ و بوستان و بهار * منزل و جای رهگذار تو باد
بشب و روز یمن و یسرجهان * ز یمین تو و یسار تو باد
تا همی روز و روزگار بود | ملك‌را روز و روزگار تو باد
زین حصار نو بنده نام گرفت | آفرینها براین حصار تو باد

۱- در نسخه چنین بود

(هم درمدح سلطان مسعود[1])

مسعود پادشاه جهان کامکار باد ... بنیاد دین و دولت او پایدار باد
جاهش بفرو دولت و رایش بنور عدل ... گیتی فروز باد و زمانه نگار باد
ای شاه تابهار و خزانست در جهان ... اندر جهان ملك خزانت بهار باد
مسعود تاجداری و هر روز بامداد ... بر تاج تو سعود کواکب نثار باد
تا شاخ و بار باشد در باغ و بوستان ... بر شاخ دولت تو ز اقبال بار باد
جاه ترا زمانه بصد گونه عز و ناز ... گه بر کتف نهاده و گه بر کنار باد
تا از بخار گیرد جرم هوا غبار ... جرم هوای دولت تو بی غبار باد
پیوسته کار دولت و نصرت گذارده ... زآن زورمند بازوی خنجر گذار باد
بخت ترا ز نصرت و ملك ترا ز فتح ... زآن خنجر برهنه شمار و دثار باد
اي حيدر زمانه جهانگیر تیغ تو ... اندر کف مبارك تو ذوالفقار باد
اندر جهان دولت صافي عيار ملك ... زآن خنجر زدوده صافی عیار باد
تا خاك برقرارست از چرخ بی قرار ... دایم قرار دولت زآن بی قرار باد
برنده تیغ شیر شکار تو روز رزم ... اندرمصاف و کوشش خسرو شکار باد
وز آب تیغ و آتش رزم تو در نبرد ... عمر عدو چو عمر حباب و شرار باد
وز هیبت تو دیده و روي مخالفان ... پرخون چولاله بادو کفیده چونار باد
هر تازه گل که ملك ترا بشکفد ز بخت ... در دیده منازع ملك تو خار باد
جاری بکوه ودریا چون رنگ وچون نهنگ ... آن کوه کوب هیکل دریا گذار باد
ملك ترا که خسرو دریا و کوه از آن ... چون کوه دستگاه وچودریا یسار باد
تابنده دولت تو و فرخنده ملك تو ... عالی چو چرخ و ثابت چون کوهسار باد
شاه زمانهٔ و زمانه به تست شاد ... بی یاری از ملوك که یزدانت یار باد
شیرجهان ستاني و تا هست مرغزار ... صحن زمین تمام ترا مرغزار باد
آرایش سپاه توچون بر کشید صف ... زین سرکشان خلخ و چاچ وتتار باد
بی کار زار هیبت شمشیر و تیر شاه ... با جان دشمنان تو در کار زار باد

۱ـ این قصیده درنسخه چاپی نیست

هر سر که سر کشیده ز فرمان تو سرش ‌‌‌‌‌‌ در زیر ضربت سر آن گاو سار باد

و آن شاه کو به پیچد گردن ز امر تو ‌‌‌‌‌‌ سر کوفته مگر ز علائی چو مار باد

تا گرز گاو سار تو سر بر کشد چو مار ‌‌‌‌‌‌ هنگام حمله گرزت دشمن دمار باد

از لفظ تاج باد دعای تو و آن او ‌‌‌‌‌‌ تو تاجدار بادی و او تاج دار باد

تا سازکار دولت و تابنده دانش است ‌‌‌‌‌‌ با دولت تو دانش تو سازگار باد

در امر و نهی شاهی و در حل و عقد دین ‌‌‌‌‌‌ دولت ترا براستی آموزگار باد

زین استوار کار وزیر خجسته پی ‌‌‌‌‌‌ این دولت خجسته چو کوه استوار باد

با ملك او وزارت او سازوار شد ‌‌‌‌‌‌ کاقبال با وزارت او سازوار باد

تو شهریار داد دهی او وزیر شه ‌‌‌‌‌‌ رحمت بر این وزیر و بر این شهریار باد

شاها رهی ز جود تو خوش روزگار شد ‌‌‌‌‌‌ کز روزگار عمر تو خوش روزگار باد

بر کارها که داشت بهمت سوار گشت ‌‌‌‌‌‌ کت بخت نیك بر همه همت سوار باد

با مال و جاه گشت و برآسود از اضطرار ‌‌‌‌‌‌ کز بخت بد عدوی تو در اضطرار باد

احوال او بکام دل دوستدار شد ‌‌‌‌‌‌ کایام تو بکام دل دوستدار باد

او را بخازنی کتب کردی اختیار ‌‌‌‌‌‌ کت رای خسروانه قوی اختیار باد

کرد افتخار بر همه اقران بدین شرف ‌‌‌‌‌‌ کت بر همه ملوك جهان افتخار باد

ای پادشاه مشرق و مغرب ثبات تو ‌‌‌‌‌‌ بر تخت پادشاهی سالی هزار باد

این باد عمر و ملك ترا در همه جهان ‌‌‌‌‌‌ وز عمر و ملك حظ تو عکس شمار باد

هر هفته باد جشنی و ایام ملك از آن ‌‌‌‌‌‌ آراسته چو بتکده قندهار باد

اوقات عیش و لهو تو ای شاه کامکار ‌‌‌‌‌‌ از خرمی چو وقت گل نوبهار باد

تا کوه قاف باشد برجای پایدار ‌‌‌‌‌‌ چون کوه قاف دولت تو پایدار باد

که گوش تو بلحن نگار غزل سرای ‌‌‌‌‌‌ که چشم تو بروی بت میگسار باد

گاهی ترا بچنگ عدو سوز تیغ تیز ‌‌‌‌‌‌ گاهی ترا بدست می خوشگوار باد

تا جان خلق در کنف تن بود عزیز ‌‌‌‌‌‌ جان و تن تو در کنف کردگار باد

تو یادگار بادی از خسروان همه ‌‌‌‌‌‌ وین مدحهای بنده ترا یادگار باد

✿(باز هم ثنای او)✿

شاها بنای ملک بتو استوار باد — در دست جاه تو ز بقا دستیار باد
مسعود شاه نامی و نامه‌د کوکب است — با طالع تو کوکب مسعود یار باد
براوج پادشاهی و بر تخت خسروی — رای تو مهر تابش گردون مدار باد
دولت بکارخانه تو در صلاح ملک — پیوسته یار خنجر نصرت نگار باد
محکم نظام دولت و ثابت قوام داد — زان زورمند بازوی خنجر گذار باد
بر امر و نهی گوهر طبع عزیز تو — در آتش سیاست صافی عیار باد
شاخی که از درخت هوای تو بردمد — از رامش و نشاط بر و برگ و بار باد
درقبض و بسط عالم دست نفاذ تو — پیوسته چرخ قوت و دریا یسار باد
شبها و روزهای تو درحل و عقد ملک — از حکمهای دور سپهر اختیار باد
جان و دل ولی و عدوی تو روز و شب — از وعده وعید تو پر نور و نار باد
از گردش زمانه همه حظ و قسم تو — تابنده روز باد و شکفته بهار باد
مفتاح نصرت و ظفر و فتح در کفت — آن سر شکار تن شکر جانشکار باد
از آتش حسام تو بدخواه ملک را — در چشم و دل همیشه دخان و شرار باد
هر دل که جز هوای تو خواهد ز روزگار — از درد خسته باد و بانده فکار باد
ارحفظ و عون یزدان در سر دوگرم دهر — بر شخص عالی تو شعار و دثار باد
مقصود جان تست جهانرا که جان تو — زایزد همیشه در کنف زینهار باد
تو رحمت خدائی و هرساعت از خدا — برجان و طبع و نفس تو رحمت نثار باد
عزمت بدین جهاد که در بر گرفته‌ای — برهرچه هست در بر تو کامگار باد
باد شتاب و کوه درنگ تو زیر ران — هامون نورد باره جیحون گذار باد
بر مرز کافری که سپاه اندرو بری — از خون بت پرستان پر جویبار باد
درهر زمین که راه نوردی هوای آن — از سم تازیان تو مشکین غبار باد
هر دشت بی گیا که تو در وی کنی نزول — با جویهای آب روان مرغزار باد

هرشاه کو ز لشکر تو منهزم شود — بسته ره هزیمتش از کوهسار باد
یاری و نصرت تو پس از یاري خدا — زین سرکشان بجنگ غزان و تتار باد
بر هر یکی ز بر کلاه چهار پر — روزو شب از فرشته نگهبان چهار باد
تو حیدری نبردی و درصف کار زار — اندر کف تو خنجر تو ذوالفقار باد
در عرصه مصاف تو شیران رزم را — سر کوفته بضربت آنگاوسار باد
درهرغزات نصرت و فتح و ظفر ترا — چون فتح و نصرت وظفرشاه یار باد
برچین و روم و ترك ملك بادي و ترا — بنده‌چوخان و قیصروکسري‌هزار باد
اصحاب تاج و تخت و نگین و کلاه را — اندر جهان بخدمت تو افتخار باد
بی کار زارهیبت چون آتش ترا — بامغز و جان دشمن تو کار زار باد
گاه از برای قهر معادی بجنگ تو — آن آبدار پر گهر تابدار باد
گاه از براي رزق موالی بدست تو — آن مشکبار لعبت زرد نزار باد
گاهي بیزمگاه طرب چشم و گوش تو — زی لحن رود سار و رخ میگسار باد
عمرترا که مفخرت دین و ملك ازوست — بر دفتر ازحساب تو صدکان شمار باد
درصدر تو زبخشش توهمچنین که هست — مدحت عزیز باد و زرو سیم‌خوار باد
درجمله کار چون خرد آموزگارنیست — اندیشه ترا خرد آموزگار باد
هستي تو یادگار ملوك اندرین جهان — ملك همه ملوك ترا یادگار باد
تو جاودانه بادي و بر تخت مملکت — بزم تو خلد و قصر تو دارالقرار باد
ابدال را بدعوت نیك تو دستها — برداشته چو پنجه سرو و چنار باد
مسعود سعد سلمان در بزم و رزم تو — جاری زبان خطیب و نبرده سوار باد
در بزم باد برتو ثنا گوی و مدح خوان — واندر نبرد حمله برو جانسپار باد
تا هست چرخ و کوه جهانگیر جاه تو — چون‌چرخ برقرارو چوکوه استوار باد
شادي روزگار همین روزگار تست — تا هست روزگار همین روزگار باد

✡(ستایش سیف الدوله محمود)✡

هوای دوست مرا درجهان سمر دارد — بهر دیار ز من قصه دگر دارد

ز بوته دل رویم همی کند چون زر — ز ابر چشم کنارم همی شمر دارد

ز بار انده هجران ضعیف قد ترا — دو تاو لرزان چون شاخ بار ور دارد

چو خاك و آبم خوار و زبون ز فرقت او — چوخاك و آبم لب خشك و دیده‌تر دارد

ذهاب اشك مرا ازجگرگشاده شدست — عجب نباشد اگر گونهٔ جگر دارد

ازانکه همچو حجردارد آن نگارین دل — دلم بر آتش همچون دل حجر دارد

بسرو ماند ازآن باغ و بوستان طلبد — بماه ماند ازآن نهمت سفر دارد

بغمزه گر بکشد از لبانش زنده کند — که غمزه و لب پر زهر و پر شکر دارد

چو نوشم آید اگر پاسخ چوزهر دهد — ازانکه برلب شیرین او گذر دارد

بتر بنالم هرشب همي و هر روزی — انکو تراست و مرا هر زمان بتر دارد

عجب که سطري مهرو وفا نداند خواند — هزار نامه جنگ و جفا زبر دارد

مرا دودیده چوجوییست‌و آندوجویم را — خیال قدش پر سرو غاتفر دارد

بچشم اندر گوئی خیال او ملکي است — کز آب دیدهٔ من لشکر و حشر دارد

اگر نه ترسان میباشد از طلیعه هجر — چرا حشر بشب تیره بیشتر دارد

بتا نگارا بر هجر دستیار مباش — ازآنکه هجر سرشور و رای شر دارد

نکرد یارد هجر تو بر تنم بیداد — که یاد کرد شهنشاه دادگر دارد

امیر غازی محمود سیف دولت کو — شجاعت علی و سیرت عمر دارد

خجسته دولت اورا یکی درخت شناس — که عدل شاخ و هنر برگ و جود بر دارد

قضا ز وهمش همواره پیشرو گیرد — قدر ز رایش پیوسته راهبر دارد

ز راي اوست نفذی که درقضا باشد — ز وهم اوست مضائي که اینقدر دارد

خدایگانا آنیکه ملك و عدل و سخا — ز راي وطبع وکفت زین‌و زیب‌وفر دارد

زعدل تست که نرکس به‌تیره شب دردشت — نهاده بر سر پیوسته طشت زر دارد

ترا طبیعت جود است به ز جود بسی — که جود نام در آفاق مشتهر دارد
اگرچه بحر بنعمت ز ابر هست فزون — کمینه چیز صدفهای پر درر دارد
بسی بلند تر آمد ز بحر رقت ابر — که بحر ندهدو او بدهد آنچه بر دارد
چو آن خمیده کمان از گوزن دارد شاخ — چو آن خدنگ ترا از عقاب پر دارد
همی عقاب و گوزن از نهیب تیر و کمانت — بکوه و بیشه در آرام مستقر دارد
عدوت بر سر خویش از حسامت ایمن نیست — از آن دو دست همی برمیان سر دارد
نه سمع دارد در رزم دشمنت نه بصر — نه وقت تاختن از عزم تو خبر دارد
از آنکه آتش تیغ و صهیل مرکب تو — دو چشم حاسد کور و دو گوش کر دارد
بساز رزم عدورا که از برای ترا — قضا گرفته بکف نامهٔ ظفر دارد
شها ملوك جهان طاقت تو کي دارند — شغال ماده کجا زور شیر نر دارد
نه هر که شاهش خوانند شاهي آید ازو — نه هر که ابر بود در هوا مطر دارد
نه دست سرو چو هر دست کارگر باشد — نه چشم عبهر چون چشمها بصر دارد
نه هر که بست کمر راه سروري ورزد — نه هر که داشت زره نهمت خطر دارد
نه آب همچو دلیران همي زره پوشد — نه کلك همچون نام آوران کمر دارد
همیشه تا بزمین بر نسیم راه دهد — همیشه تا بفلك بر قمر ممر دارد
ز بخت و دولت درلهو و در طرب بادي — که هر ولی را جود تو در بطر دارد

✡(هم در مدح او)✡

امیر غازی محمود رای میدان کرد — نشاط مرکب میمون و گوی و چوگان کرد
زمین میدان بر اوج چرخ فخر آورد — چو شاه گیتي راي نشاط میدان کرد
فلك ز ترس فراموش کرد دورانرا — چو اسب شاه در آوردگاه دوران کرد
ز بیم آنکه رسد گوي شاه بر خورشید — بگرد تاری خورشید روي پنهان کرد
چو دید گردون دوران شاه در میدان — همي نیارد آنروز هیچ دوران کرد
چو هاله گاه شهنشاه اوج گردون بود — گذار گوي زچوگان براوج کیوان کرد

بسم مرکب روی سپهر تاري کرد | بزخم چوگان چشم ستاره حيران کرد
چو ديد چوگان مرشاه را چوغران شير | بدستش اندر خودرا چومار پيچان کرد
چو ديد شاه چو پيچنده مار چوگان را | نشاط و رامش و شادی هزارچندان کرد
اگرنه مرکب ميمونش هست باد بزان | چرا برفتن با باد عهد و پيمان کرد
مگر نگين سليمان بدست خسرو ماست | که چون سليمان مر باد را بفرمان کرد
چرا سليمان خود نام مهر سبقی داشت | که باد چونان فرمانبري سليمان کرد
بسا کها که برآنکوه شاه چوگان زد | بسم مرکب که پيکرش بيابان کرد
بسا شها که بگشت او ز دوستی ملك | بسا امير که با راي شاه عصيان کرد
به تيرشاه مر اينها چو تير بی‌سر کرد | به تيغ باز مر آن را چوتيغ بيجان کرد
عجب مدار که محمود سيف دولت و دين | به بخت و دولت عالي چنين فراوان کرد
در آنچه جست همه‌خشندی سلطان جست | هر آنچه کرد ز بهر رضای يزدان کرد
ايا شهي که جهانرا کف تو داد نسق | چنانکه رای تو مرملك را بسامان کرد
هرآنکسی که همي کينه جست با تو بدل | نه دير زود که بخت بدش پشيمان کرد
تو آن جوادي شاها که آز گيتی را | سخاوت تو بدست فنا گروگان کرد
هميشه جايگهت بوستان دولت باد | که دولت تو جهانرا بسان بستان کرد

﴿ مديح کمال الدوله سلطان شيرزاد ﴾

ز بار نامه دولت بزرگي آمد سود | بدين بشارت فرخنده شاد بايد بود
نمونهٔ ز جلالت بدهر پيدا شد | ستارهٔ ز سعادت بخلق روی نمود
بباغ دولت و اقبال شاخ شادی رست | که مملکت را زو بارو سايه بيني زود
همي برمز چگويم صريح خواهم گفت | جهان ملك ملکی درجهان ملك افزود
برين سعادت لوهور خلعتي پوشيد | ز کامرانی تا روز شادماني بود
ز بس نشاط که درطبع مردمان آويخت | درينه و هفته به شبها يك آدمی نغنود
بدوستکاني اين بادهٔ بدان آورد | بشادماني آن دستهٔ ازين بربود

نشست شاه بسور و همیشه سورش باد   بر مراد دل از کشته عدید درود
شه مصاف شکن شیر زاد شیر شکر   که جان کفر بپولاد هندوی پالود
گهی بمرکب پوینده قعر بحر شکافت   گهی برایت بر رفته اوج چرخ بسود
بهر زمین که در آمد چوآب لشکر او   ز تاب آتش شمشیر او بر آمــد دود
نمود خون عدو بر کشیده خنجر او   بگونه شفق سرخ بر سپهـر کبود
عریض جاهش پهناي هر دیار گرفت   بلند قدرش بالای هر فلك پیمود
بدین نهاد که شوید همی جهان از کفر   نماند خواهد بومي زهند کفر آلود
چو شد سخاوت او بر زمانه مستولي   نیاز کرد جهـانرا بدرد دل بدرود
چو برخزانه نبخشود و مالها بخشید   نماند کس که برآن کس ببایدش بخشود
بزرگ بارخدایا تو آنشهي كه جهان   جز آن نکرد که شاهانه همتت فرمود
فلك شناس نداند براستیت شناخت   ملك ستای نماند بواجبیت ستود
نه چشم گردون چون کردهٔ تو صورت دید   نه گوش گیتي چون گفتهٔ تولفظ شنود
دل رعیت و چشم حشم بدولت تو   ببزم و رزم تو بر شادی و نشاط آسود
زسور فـرخ تو روي خرمي افروخت   ز فتح شامل تو جان کافری فرسود
برزمگاه تو بارنده ابر لـؤلـؤ ریخت   ببزمگاه تو پوینـده باد عنـبر سود
بباغ لهو تو رامش چو ارغوان خندید   زشاخ مدح تودولت چوعندلیب سرود
همیشه تا شود از باغ دشت مشك آگین   همیشه تا شود از مهر کوه زر اندود
بقـات باد که امروز مایهٔ دولت   ز روزگار بقـاي ترا شناسد سود
زمانه و فلکت رهنمای و یاري گر   خدایگان و خدای ازتو راضی و خشنود

✿(از وزیر بهروزبن احمد یاری خواهد)✿

بهروزبن احمــد که وزیرالوزرا شــد   بشکفت وزارت که سزا جفت سزا شد
تاراي چوخورشید ش برملك و ملك تافت   هر راي که بر روي زمین بود هبا شد
تا چون فلك عالي بر صحن جهان گشت   آفاق جلالت همه پر نور و ضیا شد

با رتبت او پایه افلاك زمین گشت | با همت او چشمه خورشید سها شد
اقبال و سعادت را آن مجلس و آندست | روینده زمین آمد و بارنده سما شد
از قافلهٔ زایر آن درگه سامیش | کعبه ست که مأوای مناجات و دعا شد
تا گشت خریدار هنر رای بلندش | بازار هنرمندان یکباره روا شد
فتنه ره تقدیر و قضا هرگز نسپرد | تا فکرت او پرده تقدیر و قضا شد
چون بنده شدش دولت و اقرار همیکرد | آخر خرد روشن بشنید و گوا شد
دشمنش که بگریخت زچنگال نهیبش | صد شکر همیکرد که در دام بلا شد
ای آنکه باقبال تو در باغ وزارت | هر شاخ که سر بر زد با نشو و نما شد
تا رحمت و انصاف تو در دولت پیوست | گیتی همه از صاعقهٔ ظلم جدا شد
ایام تو در شاهی تاریخ هنر گشت | آثار تو در دانش فهرست رجا شد
بس عاجز و درمانده و بس کوفته چون من | کز چنگ بلا زود بفر تو رها شد
دانند که در خدمت سلطان جهاندار | تا گشت زبانم به ثنا وقف ثنا شد
زانجاي از آن تاخته بودیم به تعجیل | زیرا که همه حاجت زینجاي روا شد
ظنی که بیاراسته بودیم تبه گشت | تیری که بینداخته بودیم خطا شد
گردیده من جست همي تابش خورشید | روزم چو شب تاري تاریك چرا شد
گیرم که گنه کردم والله که نکردم | عفوی که خداوندان کردند کجا شد
دارم بتو امید و وفا گرددم آخر | کامید همه خلق جهان از تو روا شد
گر راست رود تیر امیدم نه شگفت است | زیرا چو کمان قامتم از رنج دو تا شد
مدحي چو شکوفه بشکفت است زطبعم | اکنون که تن ازخواري همجنس گیا شد

✿(درستایش یکی ازصدور وشرح گرفتاری خویش)✿

تا ترا درجهان بقا باشد | عز و اقبال درقفا باشد
ای بزرگی که تابش خورشید | پیش رای تو چون سها باشد
هر بزرگی که در جهان بینند | با بزرگی تو هبا باشد

انجوادی که روز بزم ترا / مال صد گنج یك عطا باشد
هرکه را چشم بخت خیره شود / خاك پای تو توتیا باشد
نشود رنجه هیچکس ز نیاز / تا سخای تو کیمیا باشد
آفتابی که در همه عالم / اثر تو همی ضیا باشد
من چه دعوی بندگیت کنم / مدحت تو بر آن گوا باشد
روزی من فلك چنان کردست / که بلاها همه مرا باشد
ظن نبردم همی که چون مرغان / مرمرا جای در هوا باشد
مونس من همه ستاره بود / قاصد من همه صبا باشد
کس نیابم که غمگسار بود / کس نبینم که آشنا باشد
همه شب از نهیب سیل سرشك / خوابم ازدیدگان جدا باشد
هرچه گویم همی برین سرکوه / پاسخ من همه صدا باشد
روز و شب هرچه گویم و شنوم / همه بیروی و بی ریا باشد
کس نگوید دراین همه عالم / که ازین صعب تر بلا باشد
دست در شاخ دولت تو زنم / بینوا تا مرا نوا باشد
هرکه بشنید و هرکه دید بگفت / هیچگونه که این خطا باشد
همه گفتند رتبت مسعود / زود باشد که بر سما باشد
گفتم از دولت تو آن بینم / کز بزرگی تو سزا باشد
مدح گویم ترا بجان و مرا / نعمت از مدح تو جزا باشد
هرثنائی که گویم از پس این / تازی و پارسی ترا باشد
حدمت تو چنان کنم همه سال / که ترا غایت رضا باشد
بسته اکنون ببند و زندانم / توچه گوئی چنین روا باشد
از تو شادیست قسمت همگان / غم دل قسم من چرا باشد
گر نباشد بنزد دولت تو / ای عجب در جهان کجا باشد

نیست حیات بلی هر آنچه رسد از خدای جهان قضا باشد
منت با اینهمه ثنا گویم در جهان تا همی ثنا باشد
نکنم جز دعای نیك آری کار چون من کسی دعا باشد
در بزرگی بقای عمر تو باد تا جهانرا همی بقا باشد

✿(توسل بعلی خاص در زمان گرفتاری)✿

ای خاصهٔ شاه شرق فریاد چرخم بکشد همی ز بیداد
نابسته دری ز محنت من صد در زبلا و رنج بگشاد
بی محنت نیستم زمانی مادر ز برای محنتم زاد
این رنج که هست بر تن من بگدازد[1] سنگ سخت و پولاد
هرساله بلا و سختی و رنج من پیش کشیده‌ام درین زاد
شاگردی روزگار کردم از بهر چرا نگشتم استاد
داند که نکرده ام گناهی آنکس که خلاص خواهدم داد
درویشی و نیستی ز لوهور برکند و بحضرتم فرستاد
نان پاره خویشتن بجستم از شاه ظهیر دولت و داد
این رنگ بجز عدو نیامیخت این بهتان جز حسود ننهاد
نابرده بلفظ نام شیرین در کوه بمانده ام چو فرهاد
از بهر خدای دست من گیر کز پای تن من اندر افتاد
جورست ز روزگار بر من ای حاکم روزگار فریاد
ای بحر نبوده چون دلت ژرف وی ابر نبوده چون کفت راد
نه داشت ثبات حزم تو کوه نه یافت مضای عزم تو باد
خسرو بتو کامگار دولت دولت بتو استوار بنیاد
دانم بر تو نیم فراموش زیرا که بمدح هستیم یاد
بنده شومت درم خریده زین حبس گرم کنی تو آزاد

١- بگذارد

تا پیش صفر بود محرم　　تا از پس تیر هست مرداد
از دولت و بخت شاد بادی　　وانکس که بتو نه شاد ناشاد
این رنج که هست بر زیادت　　بر دیده و جان دشمنت باد

✿(شکوه از حبس و زندان)✿

چو مردمان شب دیر نده عزم خواب کنند　　همه خزانه اسرار من خراب کنند
نقاب شرم چو لاله ز روی بردارند　　چو ماه و مهر سر و روی در نقاب کنند
رخم ز چشمم هم چهرهٔ تذرو شود　　چو تیره شب را همگونهٔ غراب کنند
تنم به تیر قضا طعمه هژبر نهند　　دلم به تیر عنا مستهٔ عقاب کنند
گل مورد گشته است چشم من ز سهر　　ز آتش دلم از گل همی گلاب کنند
باشك چشمم چو ز خانه کو رمیخ کشند　　چو غنچه هیچم باشد که سیر خواب کنند
ز صبر و خواب چه بهره بود مرا که مرا　　بدرد و رنج دل و مغز خون و آب کنند
من آن غریبم و بیکس که تا بروز سپید　　ستارگان ز برای من اضطراب کنند
بنالم ایرا با من فلك همیکند آنك　　بزخم زخمه بر ابریشم رباب کنند
زبسکه بر من باران غم زنند مرا　　سرشك دیده صدف وار دُرّ ناب کنند
گر آنچه هست براین تن زنند بر دریا　　برنج در دهان صدف لعاب کنند
یك آفتم را هر روز صد طریق نهند　　یك اندهم را هر شب هزار باب کنند
تن مرا ز بلا آتشی برافروزند　　دلم بر آرند از بر بروکباب کنند
ز درد وصلت یاران من آنکنم بجزع　　که جان پژوهان بر فرقت شباب کنند
همیگذارم هر شب چنانکسی کو را　　ز بهر روز بشب وعده عقاب کنند
روان شوند سبك بچگان دیده من　　بزیر زانوی من خاك را خلاب کنند
طناب بافته باشم بدان امید که باز　　ز صبح خیمه شب را مگر طناب کنند
براین حصار ز دیوانگی چنان شده ام　　که اختران همه دیوم همی خطاب کنند
چو من بصورت دیوان شدم چرا حوشم　　چو هر زمانم هم حمله شهاب کنند
اگر بساط زمین مفرشم کنند سزد　　چو سایبان من از پرده سحاب کنند

بگردم اندر چندین حوادث آمد جمع — که از حوادث دیگر مرا حجاب کنند
شگفت نیست که برمن همی شراب خورند — چو خون دیده لبم را همی شراب کنند
بطبع طبعم چون نقره تابدار شدست — که هر زمانش دربوته تیزتاب کنند
چرا سؤال کنم خلق را که درهرحال — جواب من همه ناکردن جواب کنند
روا بود که زمن دشمنان براندیشند — حذر ز آتش تر بهر التهاب کنند
سزای جنگ نه اینها که آشتی کردند — نگر که اکنون بامن همی عتاب کنند
خطا شمارند ار چند من خطا نکنم — صواب گیرند ارچند ناصواب کنند
چگونه روزی دارم نکو نگر که مرا — همی ز آتش سوزنده آفتاب کنند
سپید مویم بر سر بریده‌اند مگر — از آن بدود سیاهش همی خضاب کنند
چگونه باشد حالم چو هست راحت من — چنانکه دوزخیانرا همی عذاب کنند
اگر بدست خسانم چه شد نه شیرانرا — پس از گرفتن همخانه با کلاب کنند
مرا درنگ نماندست از درنگ بلا — بکشتنم زچه معنی چنین شتاب کنند
چو هیچ دعوت من درجهان نمیشنوند — امید تاکی دارم که مستجاب کنند
بکار کرد مرا با زمانه دفترهاست — چه فضلها بودم گر بحق حساب کنند

✿(گله از اختران آسمان و توصیف صبح)✿

زیور آسمان چو بگشایند — کله های هوا بیارایند
کوه را سر به سیم درگیرند — دشت را رخ بزر بیندایند
زنگ ظلمت بصیقل خورشید — همچو آئینه پاك بزدایند
صبر از اندوه من فرار کند — این بکاهند وآن بیفزایند
اختران نور مهر دزدیدند — زان بدو هیچ روی ننمایند
مهر چون روز نور مه بستد — اختران شب همی پدید آیند
بینی اندر سپیده دم به نهیب — که ز لرزه همی نیاسایند
ایستاده همه ز بهر گریز — رایت آفتاب را پایند
در هزیمت ز نور و تابش او — هرچه در یافتند بربایند

ای عجب گوهران نیك و بدند | نه بنیك طبع و نه بنیك رایند
مهترند آنچه زان گران دستند | کهترند آنچه زان سبکپایند
طالع از ارتفاع شب گیرند | همه را همچو شب همی زایند
پدر عقل و مادر هنرند | پس چرا سوی هردو نگرایند
همه پالوده نقره را مانند | نقره ضرّو نفع پالایند
چون سنانها زدوده اند و زمن | بردل و برجگر نبخشایند
در نظر دیدهای مار آیند | خلق را زان چو مار بنمایند
گرچه مارا چو مار مهره دهند | روزی آخر چو مار بگزایند
نتوان جست ازآنچه پیش آرند | کرد باید هر آنچه فرمایند
زندگانند و جان زنده خورند | تازگانند و عمر فرسایند
هرچه پیراستند بگشودند | دل مبند اندر آنچه پیرایند
گاه در روی این همی خندند | گاه دندان بر آن همی خایند
از پی این عبیر می بیزند | وزپی آن حنوط می سایند
دورها چرخ را به پیمودند | قرنها نیز هم بپیمایند
نکنند آنچه رای و کام کسی است | زانکه خودکامگار و خود رایند
قطرهٔ آب خاك را ندهند | تا بخون روی گل نیالایند
گنه و عذرشان خرده ندان | نه بگویند و هیچ نستایند
خلق را پاره پاره در بندند | پس از آن بند بند بگشایند
خیز مسعود سعد رنجه مباش | همچنینند و همچنین بایند
همه فرمان بران یزدانند | تا ندانی که کار فرمایند

✿(در مدح یکی از صدور)✿

وصف تو چو سرکشان بکردند | از هنر هنرت یکی شمردند
صد یك ز تو چون همه نبودند | امروز همه ز تو بدردند
جان بازانی که شیر گیرند | پیش تو چو مهرهای نردند

با آنکه بهر هنر همه کس | در دهر یگانه اند و فردند
آنانکه چو کوه سرفرازند | با باد سیاست تو گردند
گویند همه که مرد مردیم | والله که به پیش تو نه مردند
ای مرد جهان تمام مردی | مردان جهان سر تو گردند
باده همه کافیان عالم | بر یاد کفایت تو خوردند
چون تو ثقة الملك ندیدند | اقرار بدین حدیث کردند
والله که بکفش تو نیرزند | آنانکه ره سخا سپردند
هر فرش که گستری ز حشمت | ممکن نشود که در نوردند
بد خواهان تو هرچه هستند | دلخستهٔ چرخ لاجوردند
با محنت و رنج همنشینند | با چرخ زمانه در نبردند
با قامت چون کمان دوتایند | با چهرهٔ چون زریر زردند
هرچند برا تشستشان دل | از دم همه جنت باد سردند
نه نه که ترا نماند بد خواه | بودند و بدرد دل بمردند
ای آنکه بهر هنر بزرگان | پیش تو چو کودکان خردند
امروز بمن رسید پنجی | زان ده که مرا امید کردند
وز پنج دگر نیافتم هیچ | می ترسم کز میان ببردند
دلشاد بزی که بخت و دولت | در جمله عنان بتو سپردند

✿(هم در مدیح)✿

ای خواجه دل تو شادمان باد | جان تو همیشه در امان باد
این رای سنی که پیش داری | بر تو بخوشی چو بوستان باد
شادی و سلامتی و رادی | با تو همه ساله همعنان باد
اقبال و جلال و دولت و عز | برجان و تن تو پاسبان باد
هرجا که روی و باز آئی | دادار ترا نگاهبان باد
شادی و سعادت و سلامت | با تو بحساب همرهان باد

زین شغل و عمل که اندروئی — چونانکه توخواهی آنچنان باد
اعدای تو باد زیر امرت — فرمان تو بر همه روان باد
اقبال نصیب دوستانت — ادبار نصیب دشمنان باد
شغل تو چو راي تو قوی شد — بخت تو چوعمر تو جوان باد
هرچند ز دین تا زیانی — عمر تو چو عمر عادیان باد

✿(درمدح منصور بن سعید)✿

احوال جهان بادگیر باد — وین قصه زمن یادگیر یاد
چون طبع جهان باژگونه بود — کردار همه باژگونه باد
از روی عزیزیست بسته باز — وز خاری باشد گشاده خاد
بس زار که بگذاشتیم روز — چون گرمگهش بود بامداد
تیغی که همی آفتاب زد — تیری که سمومش همی گشاد
بر تارك و بر سینه زد همی — اندر جگر و دیده اوفتاد
درحوض وبیابانش چشم و گوش — مانده بشکفتن از آب و باد
دیوانه و شوریده باد بود — زنجیر همی آب را نهاد
اینچرخ چنین است بیخلاف — داند که چنین آمدش نهاد
زین چرخ بنالم به پیش آن — کز چرخ بهمت دهدم داد
منصور سعید آنکه در هنر — از مادر دانش چو او نزاد
او بنده و شاگرد ملك بود — تا گشت خداوند و اوستاد

✿(درستایش امیر ابونصر فارسی)✿

ای آنکه فلك نصرت الهی — بر کنیت و نامت نثار دارد
هرچیز که گیتی بدان بنازد — از همت تو مستعار دارد
از عدل تو دین سرفراز گردد — وزجاه تو ملك افتخار دارد
گردون کمال چو آفتابت — برقطب کفایت مدار دارد

نه ابر چو دست تو جود ورزد نه کوه چو طبعت وقار دارد
با جود یمین تو سنگ نارد چندانکه زمانه یسار دارد
تابنده و سوزنده خاطر تو چون طبع فلك نور و نار دارد
ای عزم تو بادی که در متانت بنیاد چو کوه استوار دارد
وی حزم تو کوهی که روز دشمن چون باد بزان پر غبار دارد
من قدر ترا آسمان نگویم ترسم که ازین وصف عار دارد
بافنده و دوزنده سعادت از بهر تو کسوت هزار دارد
عرض تو نپوشد مگر لباسی کز فخر و شرف پود و تار دارد
یك بار بود شاخ را و کلکت شاخیست که صد گونه بار دارد
گشتست بر انگشت تو سواری کانگشت ترا هم سوار دارد
گرینده چو ابرست و درجها را پر نقش و نگار بهار دارد
گلهای معانی شگفته زو شد زیرا که سرش شکل خار دارد
ویحك تن پیرو سر جوانش نسبت بزریر و بقار دارد
رفتار ز لیل و نهار گیرد تا گونه لیل و نهار دارد
تا پیشه او شد نگار بندی وهم و خرد جان نگار دارد
از بهر عروسان فکرتت را آرایش مشاطه وار دارد
این را زجزالت قلاده بندد وان را زبلاغت سوار دارد
سرخست و قوی روی شخص دولت تا او تن زرد و نزار دارد
از بهر ولی نوش نحل دارد وز بهر عدو زهر مار دارد
پنهان کند اسرار ملك لیکن اسرار سپهر آشکار دارد
این سر زده پای دم بریده درسحر نگر تا چه کار دارد
ای آنکه فلك ظل درگهت را در سایگه زینهار دارد
در عالم شیر عزیمت تو چون چرخ دو صد مرغزار دارد
پیکار و حذر پنجهای شیران چون پنجه سرو و چنار دارد

شیرفلك از ترس بر نیاید روزی که نشاط شکار دارد
تا چند بهر حادثه سپهرم نظاره که اعتبار دارد
جانم همه در اضطراب بندد چشمم همه درانتظار دارد
نشگفت کزاشکم همی کنارم مانندهٔ دریا کنار دارد
اندر دلم آتش که بر فروزد از آب دو دیده شرار دارد
نه خنجر عزمم نیام یابد نه باره بختم غدار دارد
کزموج غم دل هوای چشمم ناریست از برا بخار دارد
می‌قسم دگر کس رسید گردون تا چند مرا در خمار دارد
بر دیدهٔ من روزهاي روشن مانندهٔ شبهای تار دارد
روی دلم ازاشك و خون دیده آکنده و کفته چو نار دارد
دارد دل‌من غم ز غم چه‌پرسی زان پرس که یك‌غمگسار دارد
تا چشم و سر دانشم زمانه باچشم و سرم کار زار دارد
آن دوخته کامم چو باز خواهد وان کوفته کامم چو مار دارد
گوئی همه برمن نگار بندد هرشعبده کاین روزگار دارد
چونزاغ کهم جفت کوه سازد چون مارکهم یار غار دارد
پیوسته مرا زیر ران هیونی صحرا برو دریا گذار دارد
چون‌خضروسکندرمراهمیدون تازنده سوی هر دیار دارد
پایم نخرامد ز جای و دستم مشغول عنان و مهار دارد
آسیمه شدو رنجه دل تنم را نه غبن ضیاع و عقار دارد
گرشرح دهم حال هیچ کودك باشد که مرا استوار دارد
پیوسته مرا درهمه فضیلت رایت ز همه اختیار دارد
این‌طبع سخن سنج من وسیلت در خدمت تو بیشمار دارد
آنزهره بود چرخ را که درغم زینگونه مرا بیقرار دارد
رنجور شود خاطری که برمن برمدح تو حق جوار دارد

واندل که زخون مدحت تو سازد — شاید که غم اورا فگار دارد
بر باطل کی صبور باشد — آنکس که چو تو حق‌گزار دارد
ازسیل کجا ترسد آنکسی کو — مأوا همه بر کوهسار دارد
من مدح ترا بس عزیز دارم — هرچند مرا سخت خار دارد
نزدیك تو شعرم چه قیمت آرد — ور چه ز براعت شعار دارد
کامروز ترا مادحیست جز من — کز عرق نبوت تبار دارد
پر دل بود اندر مصاف دانش — زیرا که زبان ذوالفقار دارد
ورهست چنین بس عجب نباشد — باشد که زجد یادگار دارد
نی یار نخواهمش در اینمدح — زیرا که ز توفیق یار دارد
تا از گل و گوهر نژاد گلبن — گه مخنقه گه گوشوار دارد
تا کوکب سیاره هفت باشد — تا گیتی ارکان چهار دارد
تا تیر گشاید شهاب سوزان — تا ماه ز خرمن حصار دارد
تا روز طرب در بهار عشرت — بازار می خوشگوار دارد
تا بر گل سوری هزاردستان — آئین نواهای زار دارد
اقبال ترا شادمان نشاند — ایام ترا کامگار دارد
ای آنکه نهال شریف نصرت — از کنیت و نام تو بار دارد
تا باره تو بر زمین خرامد — بر چرخ زمین افتخار دارد
بر دریا طبع تو سر فرازد — وز گردون رای تو عار دارد
هر کس که چو تو ناجوی باشد — برجاه چو تو نامدار دارد
چون درگه سامیت را بدیدم — گفتم برمن غم چکار دارد
جائیکه مرا از بلا و محنت — اندر کنف زینهار دارد
بنگر که کنون آفتاب رایت — روزم چوشب تیره تار دارد
امروز بیابان حشمت تو — چون باد مرا خاکسار دارد
چشم تو نخیزد همی چو صرصر — احوال مرا پر غبار دارد

اندوه نظر چشم تیره ام را | براشك رونده سوار دارد
نه خنجر فهمم صقال دارد | نه آتش طبعم شرار دارد
ویحك دم سردو سرشك گرمم | آئین خـزان و بهـار دارد
درصف شقاوت سپاه انده | با جان و تنم کار زار دارد
ناخورده می شادی ازچه معنی | مغـز طـربم را خمـار دارد
این پیردوتا گشته چرخ مسعود | بازیچه چنین صدهزار دارد
تا چند بزرگی تو دلم را | اندر قلق و انتظـار دارد
تا دایرهٔ گـنبد معـلق | برمرکز سفلی مدار دارد
تا روی زمانه نگار طبعی | از چرخ زمانه نگار دارد
از دودهٔ پاکیزهٔ وزارت | ایام تـرا یادگـار دارد

✿(درستایش فضایل خودگوید)✿

جاهم چو بکاهـد خرد فزاید | کارم چو ببندد سخن گشاید
زینگونه نـکوهیده باد از ایزد | آنکس که مرا برهنر ستاید
آنرا که خـردمند بود هرکز | زینگونه مـذلت کشید باید
آبم کـه مرا هرخسی بیابد | علـکم که مرا هرکسی بخاید
گوئی فلکم برجهان که ایدون | هرآتش سوزان بمن گراید
سفله است بسی جان من که چندین | درتن بکشد رنج و بر نیاید
مردم خطر عافیت چـه داند | تا بنـد بـلا را نیـازماید
ترسم که شود طبـع تیره گرچه | زو دیر همي روشـنی فـزاید
اي پخته نگشته از آتش عقل | امیـد تو بس خام مینمـاید
چون دوستی تو نـکرد سودم | کی دشمـني تو مرا گـزاید
چون عزمن و ذل تو نپایست | هم ذل مـن و عـز تو نپاید
گـر در دل تو خـرد مینمایم | خردست دلت جزچنین نشاید

در آینه خرد رویِ مردم ... هم خرد چنان آینه نماید
هرجای که مسعود سعد باشد ... کس با او پهلو چگونه ساید
من دانم گفت این و تو ندانی ... بلبل داند آنچه می سراید

✿(در مدح ابوالفرج و گله از او)✿

بوالفرج ای خواجهٔ آزاد مرد ... هجر و وصال تو مرا خیره کرد
دید ز سختی تن و جان آنچه دید ... خورد ز تلخی دل و جان آنچه خورد
سخت بدردم ز دل سخت کرد ... نیك برنجم ز دم نیك سرد
پیر شدم از دم دولت همي ... محنت ناگاه بمن باز خورد
گرچه بصد دیده بجیحون درم ... از سرم این چرخ برآورد گرد
بسته یکی شیرم گوئی بجای ... دیده زخون سرخ و رخ از هول زرد
گر نکشم تیغ زبان چون کنم ... با فلك گردون شبها نبرد
روز و شب اینجا بقمار اندرم ... هست حریفم فلك لاجورد
مهره او سی سیه و سی سپید ... گردش او زیر یکی تخت نرد
عمر همي بازم و بازم همی ... دست زمن بردست این گردگرد
اي به بلندی سخن شاعران ... هرگز مانند تو نا دیده مرد
فرشی گستردمت از دوستی ... باز که فرمودت کاندر نورد
روی توام از همه چیز آرزوست ... خسته همیجوید درمان درد

✿(در اثبات صانع و بینش خویش)✿

جهانرا عقل راه کاروان دید ... بضاعتهاش خوان استخوان دید
همه ترکیب عمرش در فنا یافت ... همه بنیاد سودش بر زیان دید
خرد خیره شد آنجا کز جهالت ... گروهي را ز صانع برگمان دید
چرا شد منکر صانع نگوئی ... کسی کو کالبد را عقل و جان دید

چنان چون ببینی اندر آینه روی — بد و نیك جهان چشمم چنان دید

بسی چشم سرم دید آشکارا — دوچندان چشم سر اندر نهان دید

ز تاریکی و محنت آن ندیدم — که بتوانند مردان جهان دید

اگر به بینم ازهرکس عجب نیست — بتاریکی فراوان به توان دید

ز سر من ازآن دشمن خبر یافت — که بر رویم زخون دل نشان دید

گل زردم برخ برغم ازان کاشت — که ازچشمم دوجوی آب روان دید

دل من با هوا زان پس نیامیخت — که زیر هر هوا اندر هوان دید

سبك در توبه زد مسکین تنم دست — که بر گردن گنه بار گران دید

ز ناشایست کردن شرمش آمد — که بر دوکتف خود بار گران دید

فراوان بیخرد کاندر جهان او — غم و شادی زفعل این وآن دید

خرد آن داشت کو نیك و بد خویش — ز ایزد دید نه از آسمان دید

گل بیخار اندر گلشن دهر — بچشم تیزبین کی میتوان دید

☼(شکایت از روزگار)☼

روزگاریست سخت بیفریاد — کس گرفتار روزگار مباد

شیر بینم همی متابع رنگ — باز بینم شده مسخر خاد

نه بجز سوسن ایچ آزادست — نه بجز ابر هست یکتن راد

نه بگفتم نکو معاذالله — این‌سخن‌را قوي نیامد لاد

مهترانند مفضل و هریك — اندر افضال جاودانه زیاد

نیست گیتی بجز شگفتی و نیز — کارمن بین که چون شگفت افتاد

صد درافزون زدم بدست هنر — که بمن برفلك یکی نگشاد

در زمان گردد آتش و انگشت — گر بگیرم بکف گل و شمشاد

بار اندوه پشت من بشکست — بشکنند چون دوتا کنی پولاد

۱- دوپاسبان

نشنود دل اگر بوم خاموش / نکنند سود اگر کنم فریاد

گرچه اسلاف من بزرگانند / هر یك اندر هنر همه استاد

نسبت ازخویشتن کنم چوگهر / نه چو خاکسترم کز آتش زاد

چون بد و نیك روزگار همی / بگذرد این چو خاك وآن چون باد

نز بد او بدل شوم غمگین / نه ز نیکش بطبع باشم شاد

اینجهان پایدار نیست بدان / که بر آبش نهاده شد بنیاد

✿(شکوه ازکجروی زمانه)✿

چون منی را فلك بیازارد / خردش بیخرد نینگارد

هر زمانی چو ریگ تشنه ترم / گرچه بر من چو ابر غم بارد

چون بیفسایدم چو مار غمي / بر دل من چو مار بگمارد

تا تنم خاك محنتی نشود / بدگر محنتیش بسپارد

اندرآن تنگیم که وحشت او / جان و دل را همی بیفشارد

راضیم گرچه هول دیدارش / دیدهٔ من بخار میخارد

کز نهیبش همي قضا و بلا / بر در او گذشت کم یارد

سقف این سمج من سیاه شب است / که دو دیده بدوده انبارد

روز هرکس که روزنش بیند / اختری سخت خرد پندارد

گر دو قطره بهم بود باران / جز یکی را بزیر نگذارد

چشم ازو نگسلم که در تنگي / بدلم نیك نسبتی دارد

شعر گویم همی و انده دل / خاطرم جز بشعر نگسارد

اینجهان را بنظم شاخ زند / هرچه درباغ طبع من کارد

ازفلك تنگدل مشو مسعود / گر فراوان ترا بیازارد

بد میندیش سر چوسرو بر آر / گر جهان بر سرت فرود آرد

حق نخفته ست بنگري روزي / که حق تو تمام بگزارد

☼(مدح ثقة الملك طاهر وشرح گرفتاری خود ۱)☼

تا بقـا مایه نمـا باشد ثقـة الملك را بقا باشد
طاهر آن آفتاب کز نورش آفتاب فلـك سها باشد
جستن راه خدمت سامیش جز بوجه ثنا خطا باشد
سختم آسان بود ثنا گفتن جـز همو مایه ثنا باشد
ایکریمی کامید واران را همه لفظ تو مرحبا باشد
نردکان نیاز کشتی را خاك صحن تو کیمیا باشد
چشم اقبال شهریاری را از درخش تو توتیا باشد
برعدو عنف تو سموم بود بر ولی لطف تو صبا باشد
حزم و عزم تو چون بگیرد جزم آن زمین باشد این هوا باشد
سایلان را ز دست تو نه عجب گر نتیجه همه عطا باشد
تا همی دست راد تو گه بزم پدر و مادر سخا باشد
رای تو ار شود چو همت تیز بر فلك خط استوا باشد
منحنی میشود فلك پس از آن گر دراو گردش رحا باشد
تا همی جاه گیتی افروزت همچو مهر اصل هر ضیا باشد
دولتت دولت علائی را مایه و پایه عـلا باشد
بخدائی که بر جلالت او هر چه بینی همه گوا باشد
صفت و نعت او بنزد خرد همـه آلاء و کبریا باشد
گر چنین پادشا که هست امروز در جهان هیچ پادشا باشد
خدمت بارگاه مجلس او عمره و مروه و صفا باشد
ور چو تو مرد هیچ دولت را نیز در دانش و دها باشد
پس چرا چون منی که بی مثلم بچنین حبس مبتلا باشد
گر همی باغ فضل را از من رونق و زینت و بها باشد
چون گل لاله جای من زچه روی همه در خار و در گیا باشد

۱- این قصیده در دیوان چاپی نیست

وین گنه طبع را نهم که همی · مایهٔ فطنت و ذکا باشد
بخدای ار مرا در این زندان · جز یکی پاره بوریا باشد
نان کشکین اگر بیابم هیچ · راست گوئی زلیبیا باشد
چون سرشك و چو روی من هرگز · نه عقیق و نه کهربا باشد
آشناور زمی زاشك دو چشم · اگرم چشم آشنا باشد
راست گوئی هوای زندانم · دیو و افعی و اژدها باشد
همه گر صورتی نگارد ازو · روی آنصورت از قفا باشد
وانگهم سنگدل نگهبانی · که چو او در کلیسیا باشد
وز گرانی بلند چون گردم · تکیه بر چوب و بر عصا باشد
رفتن من دو پی بود وانگاه · پشتم از بار آن دوتا باشد
مرمرا گوئی از گرانی بند · پای در سنگ آسیا باشد
پیش چشم آر حال من چو مرا · جمله این برگ و این نوا باشد
حبس را زادم و مرا گوئی · رنج و غم مادر و نیا باشد
چرخ گر میزند ورا وهمی · هرچه باشد همه دغا باشد
نیك دانی که از قرابت من · چند گریان و پارسا باشد
چون منی را روا مدار امروز · که ز فرزندکان جدا باشد
مانده ایشان بدردو من در رنج · اینهمه هردو از قضا باشد
لیکن از دین پاك تو نسزد · که بدین مر ترا رضا باشد
گر عنایت کنی و من برهم · از بزرگی ترا سزا باشد
نه همی فرصتیت باید جست · گر خلا باشد ار ملا باشد
نکتهٔ گر برانی از حالم · همه امید من روا باشد
ور کنم شغل هیچکس پس از این · گردنم در خور قفا باشد
با فلك من ستیزها کردم · زان تنم خسته عنا باشد
هر که او بافلك ستیزه کند · جز چنین ازفلك چرا باشد

همه مهر و وفاست سیرت من — روز گارم کی آشنا باشد
ای بزرگی که شاخ ملك ازتو — همه در نشو و در نما باشد
بندهٔ مادحی چنین دربند — نیك بندیش تا روا باشد
آفتابی بلی سزد که ترا — بس فراوان چو من هبا باشد
گنجها دارم از هنر که بگفت — کس گزان گونه گنجها باشد
زین بلا گر مرا بجان بخری — این همه گنجها ترا باشد
ور بدین حاجتم نعم نکنی — نعم من زبخت لا باشد
نه همه مردمان چنین گویند — که بغائی طریق ما باشد
گر چنین استراس بود درخور — بند شاعر چو او بغا باشد
شاعر آخر چه گوید و چه کند — که از او فتنه و بلا باشد
گر بعیوق بر فرازد سر — شاعر آخر نه هم گدا باشد
مگرش چون محمد طاهر — گوهر از پاك مصطفی باشد
لاجرم جاه و حق حرمت او — چون شهیدان کربلا باشد
گر همی حق بود چو تو باید — شاعران را که پیشوا باشد
تو ثنا و دعای من مشنو — کاین و آن از سر هوا باشد
چون نوئی راز چون منی پاداش — نه ثنا باشد و دعا باشد
مدحت من شنو که مدحت من — رشتهٔ درّ بی بها باشد
پس از آواز او چو بشنیدی — همه آوازها صدا باشد
من که درخور ثنای شاه کنم — چون من اندر جهان کجا باشد
ور زمن شد گشاده گنج سخن — بند بر پای من چرا باشد
آب اقبال تو روا باشد — که هر امید از او وفا باشد
بنده بودت بطبع و خواهد بود — درجهان هر که بود یا باشد

(در مدح گوید ۱)

ای خداوند رحمت ایزد — برتو و دولت جوان تو باد
برهمه کارها و نهمت ها — چرخ گردنده درضمان تو باد
همه ساله همه مصالح ملك — در بیان تو و بنان تو باد
برهمه نامه‌های جود و کرم — به همه وقتها نشان تو باد
بر سر دولت هنر مندان — سایهٔ عز جاودان تو باد
همه اندیشه صلاح و فساد — در یقین تو و گمان تو باد
ملجأ سروران سرای تو باد — مسند سروري مکان تو باد
هرکه اورا زمانه بیم کند — در پناه تو و امان تو باد
آفتابی و تا جهان باشد — حضرت عالی آسمان تو باد
فتح و نصرت بهرچه رای کنی — با رکیب تو و عنان تو باد
ناتوانی نصیب دشمن تست — تندرستی همه توان تو باد
جان پاینده کان[۲] که داد بما — دولت تو فدای جان تو باد

(ستایش ملك ارسلان ۳)

ز سر گیتی پیر بوده جوان شد — که سلطان گیتی ملك ارسلان شد
زمین پادشاهي جهان شهریاري — کزوملك خورشید و تخت آسمان شد
قرانرا ازین فخر برتر نباشد — که شاهي چو این شاه صاحبقران شد
هرآن نامور شاه کاندر زمانه — نه در خدمت شاه بسته میان شد
همه روزگارش دگر شد حقیقت — نسیمش سموم و بهارش خزان شد
نماندست بدخواه را هیچ راحت — که‌شادیش‌غم‌گشت‌وسودش زیان شد
جهاندار شاها همه بندگانرا — دل و جان ز تو خرم و شادمان شد
شدندی فدا پادشاهان گیتی — فدای چوتو پادشاهي توان شد

---

۱ ـ این مدیحه ازنسخهٔ چاپی ساقطست
۲ـ خ.ل ـ ما بندکان
۳ ـ این قصیده در دیوان چاپی نیست

در آئین دین ناسخی گشت عدلت | که منسوخ از آن عدل نوشیروان شد
هر آنکس که هرسو همی کاروان زد | ز انصاف تو رهبر کاروان شد
نیارست فتنه دلیری نمودن | چو عدل تو برملك تو پاسبان شد
بنالید گنج تو از بخشش تو | چو جود تو بر گنج تو قهرمان شد
بسا رزمگه کز دلیران جنگی | زمین و هوا پر زشخص و روان شد
ز گرد سپه شد هوا چون بنفشه | زخون یلان خاك چون ارغوان شد
ز تیغ چو نیلوفر آبدارت | رخ سرکشان زرد چون زعفران شد
بزیر تو رخش ترا گاه حمله | زدولت رکاب و زنصرت عنان شد
چو از آتش تیغ و از باد حمله | هوا پر شرر شد زمین پر دخان شد
سر و دل گران و سبك شد چو ناگه | عنانت سبك شد رکابت گران شد
کمانور که با تیر پیش تو آمد | ببالا کمان و بدل تیر دان شد
ثنا و مدیح تو ای شاه شاهان | نگهبان تن گشت و تعویذ جان شد
مرا از برای ثنا و مدیحت | همه جان سخن شد همه تن زبان شد
جهان کینه ور بود برمن چو خواندم | ثنای تو برجان من مهربان شد
جوان باد بختت که این جان غمگین | باقبال و رای توشاد و جوان شد
ز بزم تو ای شاه قصر همایون | بشادی و رامش چو دارالجنان شد
شد امید مهمان بانواع نعمت | چو جود تو درمملکت میزبان شد
برآن هر مرادی که داری که گیتی | چنان چون مراد تو باشد چنان شد

✿(مدح شهریار وسپاسگزاری ازمراحم او ۱)✿

سزد که باشی شاها ز ملك خرم و شاد | که ملك تو در شادی و خرمی بگشاد
خدای دادت ملك و خدای عز و جل | نگاه دارد ملك تو همچنان که بداد
خدای بود همین ساعت گرفتن تو | ترا نیاید حاجت بخنجر پولاد

---

۱ - این قصیده از نسخهٔ چاپی ساقطست

سپاه بیحد بود و سلاح بیمر بود ولیك قاعدهٔ ملك تو خداي نهاد

خدای قاعدهٔ ملك تو نهاد چنان که هر زمان زجهان دولتیش خواهد زاد

نه بی ارادت او بر زمین ببارد ابر نه بي مشیت او بر هوا بجنبد باد

چنان قوی شد بنیاد ملك تو گوئي ز بیخ ملك تو رست است کوه را بنیاد

کدام دولت پیدا شد از کواکب سعد که آن سپهر بر تو بهدیه نفرستاد

همیشه تیغ تو بی نصرت و ظفر نبود که هست تیغ تو بانصرت و ظفر همزاد

خجسته روزا کاندر نبرد سطوت تو بآب تیغ بیفروخت آذر خرداد

چو ابر نصرت بارید چرخ فصل خزان بهار گشت ز ملك تو در تکین آباد

ز تیغ تیز تو فریاد کرد دشمن تو ولیك آنجا سودي نداشت آن فریاد

عروس ملك بیاراست گوش و گردن و بر نخواست از ملکان جز تو شاه را داماد

بنای ملك تو چون بر کشید سر بفلك بناي عمر عدوی تو بر زمین افتاد

مي نشاط زمانه بیاد ملك تو خورد از آنکه ملکی چون ملك تو ندارد یاد

تو طبع دل را هم شاد و تازه دار همي که خسروی بتو تازه‌ست و مملکت بتو شاد

بعدل و رادی ماند بجاي ملك جهان بلي و چون تو ندیده‌ست شاه عادل و راد

ز هر سوئي سپهي بس گران فرستادی که ملك ودین ز سپه باشد ایمن و آباد

تو داد گیتي دادی و لشکر تو کنون جهان بگیرد کاندر نبرد بدهد داد

رسد ز هر سپهي هر دو هفتهٔ فتحي که تهنیت کند آنرا خلیفه بغداد

بزرگ شاها رامش گزین و شادي کن بخواه جام مي از دست آن بت نوشاد

میان خلق سرافراز و تازه کرد مرا مکارم تو چوسرو و چو سوسن آزاد

مرا بمدحي شاها ولایتی دادي کدام شاهي هرگز بمادحی این داد

ببارگاه توکان هست و باد مرکز ملك محل و رتبت من پای بر سپهر نهاد

مرا همي بثنای تو زنده ماند تن که تا زید تن من بي ثناي تو مزیاد

خدایگانا هر عمر و جان که در گیتی است عزیز و شیرین پیوند عمر و جان تو باد

بشادکامی در مجلس بهشت آئین — بخواه باده از آن دلبران حور نژاد
چوسلسبیل مبی‌خور که حضرت غزنین — بهشت گشتی چون اردیبهشت درمرداد
همیشه‌بادی برتخت ملك چون خسرو — مخالف تو گرفتار شدت فرهاد
بدور ماه ز سر تازه گشت سال عرب — خداي بر تو و برملك توخجسته کناد

✿(در تهنیت لوا وعهد خلیفه ومدیح ملك ارسلان ۱)✿

لوا و عهد خطاب خلیفه بغداد — خدای عزوجل بر ملك خجسته کناد
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود — که تخت و ملك و فلك مثل او ندارد یاد
جهان ستاني شاهنشهي جهانگیری — که کرد کار جهان را بداد و دین آباد
عزیز ملکش تلقین عدل یافت همه — که گشت همت عالیش ملك را بنیاد
خدایگانا شاها زعدل و جود توهست — بماه دي همه گیتی چو باغ درخرداد
جهان بفر جمال تو روضه رضوان — زمین ز شادي ملك تو خانه نوشاد
بیاد کین تو از آب روشن آتش خاست — بیاد مهر تو از خاك تیره گوهر زاد
ز ملك جستن شد کند خصم را دندان — چو دید تیزی بازار خنجر پولاد
سپاه حق را چون دولت تو تعبیه کرد — کمین گشاد زهر جانبی طلیعهٔ داد
بخاستند یلان سپاه تو هریك — چوطوس و نوذر و گرگین و بیژن و میلاد
چه پیکر آمد رخش درخش پیکر تو — که کوه باد مسیرست و باد کوه نهاد
زسهم و هیبت آن کو نشستش اندر زین — فسرد آذر برزین و آذر خرداد
چو او بخواهد جستن نجست یارد برق — چو او بخواهد رفتن نرفت یارد باد
همیشه تیغ تو یاری گرست نصرت را — که هست نصرت با تیغ تیزتو همزاد
تو تا معونت و یاری ملك و دین کردي — بلندگشت و قوی دین و ملك را بنیاد
برآمدش ز کمال تو بر ثریا سر — چو کوه خارش اندر ثري فروشد لاد
توئي ز گوهر محمود و گوهر داود — کدام شاه نسب دارد ازچنین دونژاد

---

۱ - این قصیده از دیوان چاپی ساقطست

چوشاه عادل و رادی تو در جهان ماند　　همیشه تا بابد ملك شاه عادل و راد

بزرگ جشن است امروز ملك را ملکا　　که شادمان است ای شاه بنده و آزاد

بدین همایون سور و بدین مبارك جشن　　توشاد وخلق جهان شاد ودین و دولت شاد

شگفت نیست از ین سوروجشن خرم وخوش　　ز چوبها گل روید ز سنگها شمشاد

خلیفه بي حد و مر هدیه ها فرستادت　　که هیچکس را زان نوع هدیه نفرستاد

سپهر چون بتو این هدیه ها مزین شد　　میان بخدمت بست و زبان بمدح گشاد

رسول عالم و عادل چو بوسه کرد زمین　　شرف گرفت چوبي بر بساط ملك نهاد

بفخر سر بفلك بر کشید و شادي کرد　　که آن هدایا بردست او قبول افتاد

چه گفت گفت خلیفه چنان دعا کردت　　که شاه عادل درملك جاودانه زیاد

بدیع نیست گرت خلق تهنیت گویند　　که دولت تو رسیده است خلق را فریاد

همه فریشتگان تهنیت کنند ترا　　همي بعهد و لوای خلیفه بغداد

ز ملك تو بجهان دین و داد باقی شد　　خجسته ملکست این ملك تو که باقي باد

توشکر ایزد گفتي و خلق شکر تو گفت　　توداد گیتی دادی و چرخ داد تو داد

همیشه تا بسمرهای عشق یاد کنند　　حدیث قصه شیرین و خسرو و فرهاد

نشاط را همه در مجلس تو باد مقام　　ملوك را همه بر درگه تو باد ملاذ

بحل و عقد و بدو نیك عزم جزم ترا　　چو کوه باد ثبات و چو باد باد نفاذ

✿(در ثنای بهرامشاه ۱)✿

کوس ملك آواز نصرت بر کشید　　کفر وشرك ازهول آن سر در کشید

فخر شاهان جهان بهرامشاه　　شد سوی هندوستان لشکر کشید

چتر اورا فتح بر تارك نهاد　　تیغ اورا نصرت اندر بر کشید

باختر در لرزه افتاد از نهیب　　گرچه او لشکر سوی خاور کشید

اي بسا رزما که ازهرسو سپاه　　زآب خنجر شعله آذر کشید

---

۱ ـ این قصیده در دیوان چاپی نیست

دوزخی شد عرصه پیکار گاه   کو درآن پیکارگه خنجر کشید

دشمنانرا آتش شمشیر او   درمیان خاك و خاکستر کشید

ملك اورا چون عدو انکار کرد   از پی او کینهٔ منکر کشید

دست او تیغی کشید اندر مصاف   کان بخیبر قبضه حیدر کشید

بر کشید او تیغ تیز دین فزاي   از برای دین پیغمبر کشید

تیغ او اصل بقای ملك شد   از فنا خط بر بت و بتگر کشید

راه بر دشمن چوشیر نر ببست   مازکوهش همچو رنگ اندر کشید

گرد او لشکر چو چنبر حلقه کرد   تا سرش در حلقه چنبر کشید

چون هوا از گرد تاري گاه بست   بر زمین خون مفرش دیگر کشید

گوئی آن خونها که رفت از تیغ او   دشت را در دیبهٔ ششتر کشید

چون عروس شرمگین بدخواه شاه   سر ز شرم شاه در چادر کشید

شه بتخت مملکت چون برنشست   تخت را بر زهرهٔ ازهر کشید

نی سپهر ازخدمت او روی تافت   ني زمین ازطاعت او سر کشید

ملك اورا صد درخت تازه رست   هر یکی صد شاخ سبز وتر کشید

خطبه چون بنوشت برنامش خطیب   مهر و مه را از سر منبر کشید

بنده را چون دید مدحي بس بلند   از شرف بر گنبد اخضر کشید

صد نظر در باب بنده بیش کرد   تا زخاك اورا برین منظر کشید

مدح او از آسمان برتر شناخت   قدر او از آسمان برتر کشید

دست و طبعش درثنا و مدح شاه   سلك و عقد لولو و گوهر کشید

گوهر و زر یافت ازمهرش بسی   تا بمدحش گوهر اندر زر کشید

بنده را چون پست کرد آز و نیاز   جودش اندر چشمهٔ کوثر کشید

لیکن ازخدمت فرومانده ست ازآنك   رنج بیماریش بر بستر کشید

پاي نتواند همی نیکو نهاد   دست نتواند سوی ساغر کشید

باد هر کشور بدو آباد از آنك | عدل او لشکر بهر کشور کشید

✿(هم درمدح او ۱)✿

تا درجهان مکین و مکان باشد | بهرامشاه شاه جهان باشد
شاه شهاب تیر که دستش را | قوس وقزح سزد که کمان باشد
باشد جهان پیر جوان تا او | با رای پیرو بخت جوان باشد
صدیك زمدح او نشود گفته | گر دردهان هزار زبان باشد
شاید که رخش باد تك او را | نصرت رکاب وفتح عنان باشد
او را چو در نبرد بر انگیزد | ناوردگاه چرخ کیان باشد
ای خسروی که ملك تودر گیتی | چون قرص آفتاب عیان باشد
آن پادشا توئی که برای تو | در شخص پادشاهي جان باشد
صاحبقران تو باشی در گیتی | در سپهر حکم قران باشد
هرساعتی ز دولت پاینده | درملك تو هزار نشان باشد
تا چرخ هرچه خواهد بنماید | از چرخ هرچه خواهی آن باشد
حکم تو بر زمانه بود نافذ | امر تو بر ملوك روان باشد

✿(وصف پائیز ومدح سیف الدوله محمود ۲)✿

باد خزان روی ببستان نهاد | کرد جهان باز دگرگون نهاد
شاخ خمیده چو کمان برکشید | بر ما ازکنج کمین بر گشاد
از چمن دهر بشد نا امید | هر گل نورسته که ازگل بزاد
شاخك نیلوفر بگشاد چشم | بید به پیشش بسجود ایستاد
قمری ازدستان خاموش گشت | فاخته از لحن فرو ایستاد
باد شبانگاه وزید ای صنم | باده فراز آر هم از بامداد
جوی روان سیمین گشته زآب | برگ رزان زرین گشته ز باد
باده فراز آرید ای ساقیان | همچو دو رخسارهٔ آن حورزاد

---

۱ - این مدیحه از نسخهٔ چاپی ساقط است

۲- این قصیده در دیوان چاپی نیست

شعر همي خوانيد اى مطربان | رحمت بر خسرو محمود باد
شاه اجل خسرو گردون سرير | سيف دول خسرو خسرو نژاد
انكه بدو تازه شده مملكت | وانكه بدو زنده شده دين و داد
آن بگه كوشش چون روستم | وان بگه بخشش چون كيقباد
انكه چنو ديدهٔ عالم نديد | وانكه چنو گردش گردون نزاد
گرد چه كردي نكند هيچ گرد | راد چو رادى نكند هيچ راد
شاهان باشند بنزديك او | راست چنان چون ببر باز خاد
انكه چو جام مي بركف نهند | شاهان از نامش گيرند ياد
حمله او كوه زجا بركند | ور بودش ز آهن و پولاد لاد
اى شه و شاهي ز تو بارسم و فر | وي ملك و ملك ز تو بانهاد
تا بجهان اندر شاهي بود | جان و دلت باد همه ساله شاد
هركه ترا دشمن بادا بدرد | وانكه ترا دوست بشادى زياد
هرچه بگويم ز دعا كردگار | دعوت من بنده اجابت كناد

✿(مدح يكى از اكابر ۱)✿

اى بزرگي كه دين و دولت را | همه آثار تو بكار شود
هرزمان شادتر شود آنكس | كه بنامت بكارزار شود
گفته و كردهٔ تو در عالم | همه تاريخ روزگار شود
پشتوان كمال چون بايد | ميخ حزم تو استوار شود
ذرهٔ كان ز حلم تو بجهد | بيخي از تند كوهسار شود
قطره كان ز جود تو بچكد | سيلى از ابر تندبار شود
تابود مرغزار جود تو سبز | امل خلق كى نزار شود
موقف بزم تو شكار گهيست | كه دراو شكرها شكار شود
بس يسار و يمين كه زي تو رسد | از يمين تو با يسار شود

۱- اين مديحه از نسخهٔ چاپى سافطست

شب رنج ولایت روز شود — گل بدست عدوت خار شود
هر که نزد تو نیك نیست عزیز — زود بینی که نیك خوار شود
وانکه راه خلاف تو سپرد — اگر آبست خاکسار شود
گرد گردن زه گریبانش — آتشین طوق وگرزه مار شود
هر که اندر هوای تو نبود — بر تن او هوا حصار شود
دل بدخواهت ار زسنك بود — پیش خشم تو چون غبار شود
هیبت تو چو آتش افروزد — اختر آسمان شرار شود
خاطر اندر مصاف مدحت تو — همچو برنده ذوالفقار شود
طبع در گرد وهم تو نرسد — گر همه برقضا سوار شود
چون تو اندر خزان بباغ آئی — آن خزان باغرا بهار شود
همه اطراف بینگار چمن — همچو طبع تو پرنگار شود
وز تو این باغ نصرت آبادان — بشگفتی چوقندهار شود
شاخ هارا ز لفظ تو روزی — گوهر شب چراغ تار شود
هست ممکن که قوت وحرکت — عرض پنجه چنار شود
بزم فرخندهٔ ترا ساقی — قامت سرو جویبار شود
در فراق تو هر زمان تن من — از بس اندیشه بیقرار شود
هر میم کابگون سپهر دهد — مغز عیش مرا خمار شود
اشك من نار دانه شد نه عجب — گر دل من کفیده نار شود
چند باشم در انتظار و هوس — که مگر بخت سازگار شود
این بتر باشدم که راحت عمر — درسر رنج انتظار شود
یار مقصود من نشد حاصل — ترسم امسال همچو پار شود
ای فلك همتی که هرچه کنی — مایهٔ عز و افتخار شود
یادگار جهان شدی و مباد — که جهان از تو یادگار شود

✿(چیستان و گریز بمدح خواجه ابوطاهر عمر ۱)✿

لعبتی را که صد هنر باشد — شاید ار برمیان کمر باشد

هست لعبت لطیف گرچه لطیف — بهر عقل بی خطر باشد

او یکی شاه شد که ملکش را — گفتها لشکر و حشر باشد

قد او شعلهٔ ایست ازدیدار — که درو دود را اثر باشد

سخن از آتشش فروغ برد — معنی از دود او شرر باشد

شرری کز فروغ نور اتماش — بیشتر هست و بیشتر باشد

راست بر ره چگونه تیز رود — وز لعابش چرا خبر باشد

اگر اورا بطبع مادرزاد — دیده وگوش کور وکر باشد

و گر ازبیشه زاد چون که همي — همچو دریا بنفع و ضر باشد

گل و آب سیاه و تیره همی — ازچه معنیش آبخور باشد

گرخود ازاصل بنگریم اورا — آب و گل مادر و پدر باشد

خردوجان بود نگار پرست — تا چنوئی نگارگر باشد

مادرش نیش و نیشکر دادش — زان گهی زهر وگه شکر باشد

دشمنان زوشوند زیر و زبر — وین ازو کمترین هنر باشد

زانچه اول که بودی اندرخاك — زیر بودی کنون زبر باشد

سراو پای و پای او سرشد — وین شگفتی که اوگهر باشد

کلك زآن نام کرده اند اورا — که سرش پای و پای سر باشد

درکف خواجه چون همی ماند — کش سخن دروچهره زرباشد

نبود پایدار دُر و گهر — چونش بردست اوگذر باشد

خواجه گویم همی وخواجه بحق — خواجه بوطاهر عمر باشد

آنکه فضلش همی مثل گردد — وانکه جودش همی سمر باشد

رای او را همی قضا راند — کش ز نابودها خبر باشد

چرخ با قدر او زمین گردد — بحر با طبع او شمر باشد

۱- این قصیده از دیوان چاپی افتاده است

از چنان پرهنر پدر نه شگفت — گر چنین پرهنر پسر باشد
آفرین بر چنین پسر که بحق — زیور مسند پدر باشد
ای بزرگی که هیچ ممکن نیست — که چو تو در جهان دگر باشد
تیر عزمت که جست حاسد را — سپر از دیده و جگر باشد
تا ببارد چو ابر در کف تو — شاخ جودت که پر گهر باشد
آتشی گشت کین تو نه عجب — گر ازو خلق در حذر باشد
خشم اگر بر پراکنی بزمین — آسمانرا ازو خطر باشد
لشکری را که حزمت انگیزد — همه بر نهمت ظفر باشد
جمله الفاظ او نکت زاید — همه الفاظ او غرر باشد
داند ایزد که جز فریشته نیست — که درو اینچنین سیر باشد
تا همی چرخ پر ستاره بود — تا همی ابر پر مطر باشد
قدر تو همسر سپهر بواد — رای تو همره قدر باشد

✿(گفتگو از روشنان فلکی وسیاهکاری آنان)✿

چو سوده دوده بروی هوا برافشانند — فروغ آتش روشن ز دوده بنشانند
سپهر گردان بس چشمها گشاید باز — که چشمهاي جهانرا همه بجنبانند
از آن سبیکه زر کافتاب گویندش — زند ستامي کانرا ستارگان خوانند
چنان گمان بودم کاسیای گردون را — همی به تیزي بر فرق من بگردانند
ز آب دیده گریان چو تیغم آب دهند — کز آتش دل سوزان مرا بتفسانند
کنند رویم همرنگ برگ رز بخزان — چو شفته رزم اندر بلا بپیچانند
گرفتم انس بغمها و اندهان گرچند — منازعان چو دل و زندگانی و جانند
دمادمند و نیابند بر تنم پیدا — بریک تافته بر قطرهاي بارانند
بدین فروخته رویان نگه کنم که همي — بفعل طبعي روی زمین فروزانند
سپهبدان برآشفته لشکری گشتند — چنانکه خواهند از هر سوئی همي رانند

گمان مبر که مگر طبعهای مختلفند / گمان مبر که همه طبعها برنجانند

مسافران نواحی هفت گردونند / مؤثران مزاج چهار ارکانند

هلاك وعیش و بد ونیك وشدت و فرجند / غم و سرور و کم و بیش و درد و درمانند

به شکل همجنس از پایها نه همجنسند / بنور همسان و ز فعلها نه همسانند

بهر قدم حکم روزگار و گردونند / بهر نظر سبب آشکار و پنهانند

همه بلند برآرند پس فرو فکنند / همه فراوان بدهند و باز بستانند

کجا توانم جستن که تیز پایانند / چه چاره دانم کردن که چیره دستانند

روندگان سپهرند و انکشان خواهم / ز بهر آنکه مرا رهبران زندانند

اگر خلندم در دیده نیست هیچ شگفت / که تیره شب را برفرق قوس پیکانند

روا بود که ازین اختران گله نکنم / که بیگمان همه فرمانبران یزدانند

ز اهل عصر چه خواهم که اهل عصر همه / بخوی طبع ستوران ماده را مانند

نگر برحمت ایشان فریفته نشوی / نکو نگر که همه اندك و فراوانند

مخواه تابش از ایشان اگر همه مهرند / مجوی گوهر از ایشان اگر همه کانند

بجان خرند قصاید ز من خردمندان / اگر چه طبع مرا زان کلام ارزانند

ز چرخ عقلم زادند وز جمال و بقا / ستارگانرا مانند و جاودان مانند

زمانه گفتهٔ من حفظ کرد و نزدیکست / که اخترانش برآفتاب و مه خوانند

چنانکه بیضه عنبر ببوی دریابند / مرا بدانند آنها که شعر من خوانند

محل این سخن سرفراز بشناسند / کسانکه سفبه مسعود سعد سلمانند

✿(در شکایت از تیره روزی خویش گوید)✿

دلم ز انده بیحد همی نیاساید / تنم ز رنج فراوان همی بفرساید

بخار حسرت چون بر شود ز دل بسرم / ز دیدگانم باران غم فرود آید

ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا / ازین پس ایچ غمی پیش چشم نگراید

دوچشم من رخ من زرد دید نتوانست / از آن بخون دل آنرا همي بيالايد [1]
که گر ببیند بدخواه روي من باري / بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید
زمانهٔ بد هرجا که فتنه‌ای باشد / چو نوعروسش درچشم من بیاراید
چو من بمهر دل خویشتن درو بندم / حجاب دورکند فتنه‌ای پدید آید
فغان کنم من ازین همتی که هرساعت / ز قدر و رتبت سر برستارگان ساید
زمانه بر بود از من هرآنچه بود مرا / بجز که محنت من نزد من همي پاید
لقب نهادم از اینروی فضل‌را محنت / مگر که فضل من ازمن زمانه برباید
فلك چوشادي میداد مرمرا بشمرد / کنون که میدهدم غم همي نپیماید
چوزاد سرو مرا راست دید درهمه‌کار / چوزاد سروم ازآن هرزمان بپیراید
تنم ز بار بلا زان همیشه ترسانست / که گاهگاهي چون عندلیب بسراید
چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن / چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید
که دوستدار من ازمن گرفت بیزاری / بلی و دشمن بر من همي ببخشاید
اگر ننالم گویند نیست حاجتمند / وگر بنالم گویند ژاژ میخاید
غمین نباشم ازایرا خدای عزوجل / دري نبندد تا دیگری نه بگشاید

✡(دریغ بر جوانی)✡

دریغا جوانی و آن روزگار / که از رنج پیری تن آگه نبود
نشاط من از عیش کمتر نشد / امید من از عمر کوته نبود
ز سستی مرا آن پدید آمدست / درین مه که هرگز درآن مه نبود
سبك خشك شد چشمه بخت من / مگر آب آن چشمه را ره نبود
در آنچاهم افکند گردون دون / که از ژرفی آنچاه را ته نبود
بهشتم همی عرضه کرد و مرا / حقیقت که دوزخ جزآن چه نبود
بسا شب که درحبس برمن گذشت / که بیناي آنشب جز اکمه نبود

۱- بیالاید

سیاهی سیاه و درازیے دراز — که آنرا امید سحرگه نبود
یکی بودم و داند ایزد همی — که بر من موکل کم از ده نبود
بگوش اندرم جز کس و بس نشد — بلفظ اندرم جز آدوده نبود
بدم نا امید و زبان مرا — همه گفته جز حسبی‌الله نبود
بشاه ار مرا دشمن اندر سپرد — نکو دید خود راو ابله نبود
که او آب و باد مرا در جهان — همه ساله جز خاك و جز که نبود
موجه شمرد او حدیث مرا — بایزد که هرگز موجه نبود
چوشطرنج بازان وغائی نکرد — مرا گفت هین شه کن و شه نبود
گرین قصه او ساخت معلوم شد — که جز قصه شیر و روبه نبود
اگر من منزه نبودم ز عیب — کس از عیب هرگز منزه نبود
گرم نعمتی بود کاکنون نماند — کنون دانشی هست کانکه نبود
چومن دستکه داشتم هیچوقت — زبان مرا عادت نه نبود
بهر گفته از پر هنر عاقلان — جوابم جزاحسنت و جز خه نبود
تنم شد مرفه ز رنج عمل — که آنکه ز دشمن مرفه نبود
درین مدت آسایشی یافتم — که گه بودم آسایش و گه نبود
جدا گشتم از درگه پادشاه — بدان درگهم بیش ازین ره نبود
گرفتم کنون درگه ایزدے — کزین به مرا هیچ درگه نبود

✿(داستان تبه روزی و گرفتاری)✿

بیچاره تن من که زغم جانش برآمد — از دست بشد کارش و از پاي درآمد
هرگز بجهان دید کسی غم چو غم من — کز سر شودم تازه چو گویم بسر آمد
آن داد مرا گردش گردون که ز سختی — من زهر بخوردم بدهانم شکر آمد
وان آتش سوزنده مرا گشت که دوزخ — درخواب بدیدم بدو چشمم شرر آمد
جز برتن من نیست گذر راه بلارا — گوئي که بلارا تن من رهگذر آمد

با لشکر تیمار حشر خواستم از تن — از آب دو چشمم بدو رخ بر حشر آمد
جانم بشدی گر نبدی دل که دل من — از تیر بلا پیش من اندر سپر آمد
هر تیر که گردون بسوی جان من انداخت — دل گشت سپر بر دل بیچاره بر آمد
چون پاره شد از تیر بلا این دل مسکین — هر تیر که آمد پس از آن بر جگر آمد
بس زود بر آمد ز فلك کوکب سعدم — چه سود که در وقت فرو شد چو بر آمد
آن شب که دگر روز مرا عزم سفر بود — ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد
بوی تبتی مشك وگل زرد همی زد — وان ترك من از حجره چو خورشید بر آمد
زاندیده چون نرگس چو ندیده نرگس — در دیده تاریك پر آبم سهر آمد
یك حلقه کوتاه ز زلفش بکشیدم — زان حلقه مر او را بمیان بر کمر آمد
زانزلفك پر تاب و از آندیده پر خواب — یك آستی و دامن مشك و گهر آمد
گفتم که مرا توشه ده از دو لب نوشین — کاهنك سفر کردم و وقت سفر آمد
از خط وفا سر مکش و دل مبر از من — کاین عشق همه رنج دل و درد سر آمد
گفتا چکنم من که ازین عشق جهانسوز — دل در سر انده شد و جان در خطر آمد
یك هجر بسر نامده هجری دگر افتاد — یك غم سپری نا شده غمی دگر آمد
چون ابر زغم دیدهٔ من باران بارید — تا شاخ فراق امروز دیگر ببر آمد

✿(درمدح سلطان ظهیر الدوله ابراهیم)✿

شهریارا کردگارت یار باد — بنده تو گنبد دوار باد
روز جاهت را سعادت نور باد — شاخ ملکت را جلالت بار باد
عزم جزم تو بحل و عقد ملك — چون ستاره ثابت و سیار باد
طبع و عقلت بحر لؤلؤ موج باد — دست جودت ابر گوهر بار باد
نقطهٔ باد آسمان گرد درت — * — رای تو بر گرد او پرگار باد
دولتت را سعی بی تقصیر باد — نصرتت را تیغ بی زنگار باد
زار وقت شادی تو زیر باد — خار وقت جود تو دینار باد

روزهای روشن گیتی همه ‌ ‌ ‌ بر عدوی تو شبان تار باد
مغز بدخواه تو اندر خاك خفت ‌ ‌ ‌ دیده اقبال تو بیدار باد
چرخ را با حاسدت آویز باد ‌ ‌ ‌ بخت را با دشمنت پیکار باد
نارك این زیر چنگ شیر باد ‌ ‌ ‌ سینه آن پیش نیش مار باد
تیغ و تیرت را بروز کارزار ‌ ‌ ‌ فتح و نصرت قبضه‌و سوفار باد
در جهان بهر جهانگیری تو ‌ ‌ ‌ هرمثالی لشکری جرار باد
صدرت‌ازمه منظران باد آسمان ‌ ‌ ‌ بزمت ازبت پیکران فرخار باد
دست و بازوي ترا در کار زار ‌ ‌ ‌ فر و زور حیدر کرار باد
رای‌تو تابنده چون‌خورشید باد ‌ ‌ ‌ ملك تو پاینده چون کهسار باد
هر که‌ازشادیت‌چونگل‌تازه‌نیست * همچوشاخ گل دلش پر خار باد
دولتت هرجا که تازی جفت باد ‌ ‌ ‌ ایزدت هرجا که باشی یار باد
توعجب داری که من گویم همی ‌ ‌ ‌ کزجلالات شاه برخوردار باد
کز فلك هرساعتی گوید ملك ‌ ‌ ‌ خسرو ابراهیم گیتی دار باد

✿(درمدح علاء الدوله سلطان مسعود)✿

هرساعتی ز عشق تو حالم دگر شود ‌ ‌ ‌ وزدیدگان کنارم همچون شمر شود
ازچشم خونفشانم نشگفت اگرمرا ‌ ‌ ‌ از خون سر مژه چو سر نیشتر شود
رازمن و تو اشك دوچشم آشکار کرد ‌ ‌ ‌ زین راز دشمنانرا ترسم خبر شود
ای حسن تو سمر بجهان زود حال ما ‌ ‌ ‌ چونحال عشق وامق و عذرا سمر شود
گوئی مگر که نیك شود حال‌ما بوصل ‌ ‌ ‌ ترسم که عمر بر سر کار دگر شود
گوئی‌شود هزیمت هجر آخر ازوصال ‌ ‌ ‌ نیکو غنیمتی‌است نگارا اگر شود
ای‌آنکه تن بروي تو دیده شود همه ‌ ‌ ‌ وزعشق روی تو همه دیده بصر شود
جائی که تونشینی و راهی که بگذری ‌ ‌ ‌ اززلف و روی‌تو تبت و شوشتر شود
خانه بماه عارض تو گردد آسمان ‌ ‌ ‌ مجلس بسرو قامت تو غاتفر شود
زرین کمر نگاری و مشکین دو زلف تو ‌ ‌ ‌ گه گه برآن میانك سیمین کمر شود

از تو همي پسر نشود این بلا و عشق — گر زنده مانم آخر روزی بسر شود

یکروز عاشق تو ز بیداد تو همی — اندر مظالم ملک دادگر شود

مسعود خسروي که سعادت به پیش او — هرگه که قصد عزم کند راهبر شود

شاهي که گر بیان دهد اخلاق او خرد — فهرست باس حیدر و عدل عمر شود

برسنگ اگر مبارك نامش کنند نقش — سنگ ازشرف بماه و بخورشید بر شود

هرسال شهریارا اطراف مملکت — از جنبش تو پر ز سپاه و حشر شود

راه سفر گزینی هرسال و یمن و یسر — با تو دلیل راه و رفیق سفر شود

گرد تو از یلان سپه اندر سپه بود — سوی تو ازظفر نفر اندر نفر شود

هرخاطری که باتو شود کج کمان نهاد — از کین تو نشانه تیر خطر شود

هرشاه کو زحکم و مثال تو بگذرد — ایوان او سپاه ترا رهگذر شود

وانکس که راه خدمت و طوع تو نسپرد — جان و تنش بپای بلا پی سپر شود

برفرق بد سگال تو گردد عبیر خاك — در کام نیکخواه تو حنظل شکر شود

از بهر آنکه نصرت زاید برای تو — هرروز بخت مادر و نصرت پدر شود

چون درمصاف تیغ و تبر درهم اوفتد — درحمله مغز طعمهٔ تیر و تبر شود

درجنگ حلق وروی دلیران زگرد وخوی — چون سنگ خشك ماند و چون ابر تر شود

چشم سپهر و روی زمانه برزمگاه — از گرد کور گرددو از کوس کر شود

در پیش چشم دولت تو تیغهای تو — آئینه های نصرت و فتح و ظفر شود

هریك بقوت تو ز ترکان تو برزم — چون پیل مست گرددو چون شیرنر شود

آنجا بسی پسر که گنه بر پدر نهد — وانجا بسا پدر که بخون پسر شود

چون خنجرزدوده شود کاردین وملك — چون خنجر تو درکف تو کارگر شود

جان کی برد ز تیرتوکش پرعقاب داد — گرچه مخالف تو عقابي بپر شود

هرتیر سخت زخم که ازشست کین تو — بجهد دل عدوی تو آنرا سپر شود

گر آتش سیاست تو شعله ای زند — گردون ازآن دخان شود اخترشرر شود

خون جگر ز دیده ببارد بجای اشك — هرتن که او ز سهم تو خسته جگر شود

ناورد گاه سازد میدان مدح تو
هرکس که او سوار کمال و هنر شود

جاه تو طوق فاختگانرا گهر کند
گر مدحت تو فاختگانرا زبر شود

مداح را دهان چوشد ازمدح پر گهر
پس طوق فاخته نه عجب گر گهرشود

رای تو هرزمان ز براي حیات ملك
جانی شود که آن بتن عقل در شود

چون رایها زنند بتدبیر مملکت
رای تو همرهان قضا و قدر شود

شیر و گوزن ساخته در بزم تو بهم
وین تا کسی نبیند کی معتبر شود

نه شیر گرسنه بود و صید بایدش
نز تشنگی گوزن سوی آبخور شود

ای تاج تاجداران نرگس همی بباغ
از بهر بزم تست که با تاج زر شود

نه بر گوزن شیر همی حمله افکند
نه او ز بیم شیر همی زاستر شود

آهوو رنگ باغ تو گرسرو موردست
هر ساعتی برنگ همي خوب تر شود

گوئی که عالم صور آمد سرای تو
کز برگ و شاخ باغ همي پرصور شود

برشرق و غرب بارد اگر ابر آسمان
از بحر طبع صافي تو پر مطر شود

وان ابر اگربدشت ببارد عجب مدار
گرشاخ رنگ و آهو از آن بارور شود

بیحد زخشت پیلك تو شیرو ببروگرگ
بیجان شدند و باز دمادم دگر شود

هرپیکری که دارد ازین حسن باغ تو
نشگفت اگر ز دولت تو جانور شود

روز تو نیك باد که هر دشمن ترا
روز بدست و هرروز از بد بتر شود

تا شاه شب همیدون هر شب زشاه روز
برچرخ گاه خنجرو گه چون سپر شود

چونشاه روزبادیو چونشاه شب کز آن
گه نورمند خاورو گه باختر شود

تاحشر شهریار تو بادی درین جهان
گر جز توشهریار جهان را بسر شود

✿(درمدح ارسلان بن مسعود)✿

ز شاه بینم دلهای اهل حضرت شاد
هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت باد

من این نشاط که دیدم زخلق در غزنین
بدید خواهم تا روز چند در بغداد

سپه کشیده و آراسته بداد جهان
بدست حشمت برکنده دیده بیداد

ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود
خدایگان جهاندار شاه شاه نژاد

شهی که زنده شد از دولتش هزار هنر / که در جلالت و دولت هزار سال زیاد

بکامگاری بر دیده زمانه نشست / قدم ز رتبت بر تارك سپهر نهاد

چه روز بود که در بوته سیاست او / عیار ملك بپالود خنجر پولاد

چهارشنبه روزی که از چهارم چرخ / سعود ریخت همی مهر بر [1] تکین آباد

زمین تو گوئی سر خصم ملك را بگرفت / بدانزمان که برآمد زطاغیان فریاد

گهی عزیمت کرد و گهی هزیمت شد / چنانکه باشد در پیش باز گرسنه خاد

چه منفعت زعزیمت که آن نبود قوی / چه فایده زهزیمت که آن نیافت نهاد

خدایگان زمانه مظفر و منصور / بزر فشاندن بر خلق دستها بگشاد

بسوی حضرت راند و براند حظ نشاط / چنانکه زلزله در کوهسار و بحر افتاد

برای روشن مهر و بقدر عالی چرخ / بحزم ثابت کوه و بعزم نافذ باد

بزرگ شاها در هر هنر که شاهی راست / زمانه چون تو ندید و سپهر چون تو نزاد

کدام دولت و نعمت گمان بری که فلك / بوجه هدیه و تحفه بر تو نفرستاد

بهیچ وقتی این روزگار دولت را / خدای داند گر روزگار دارد یاد

زظلم زادن نومید گشت مادر ظلم / در آنزمانه که اقبال دولت تو بزاد

توشاه رادی و در دهر شاهی و رادی / نه چون تو بیند شاه و نه چون تو دارد یاد

بقدر گنبد گردونی ای همایون بخت / بدان مبارك دیدار آفتاب نهاد

چو من به بینم بر تخت خسروانه ترا / بدستگاه فریدون و پایگاه قباد

جز آن نگویم شاها که رودکی گوید / خدای چشم بد از ملك تو بگرداناد

قوی دلست بعدل تو کهتر و مهتر / توانگرست زجود تو بنده و آزاد

چو هیچ بنده بنزدیك تو فرامش نیست / حدیث خود بتقاضا نکرد خواهم یاد

بحرص کرم شکم نیستم که کرد مرا / ثبات و صبر قناعت زمانه سخت استاد

خدایگانا نو شادیست دولت را / بخواه مایه شادی از آن بت نوشاد

همیشه تا بپرستند مایه کشمیر / همیشه تا بفروزند مایه خرداد

---

١ - بر بکیلا باد

توشاد باشي وخرم زعمر وملك كه هست * زمين زملك توخرم زمان بعدل توشاد

✿ (هم در ستايش او) ✿

شاهي كه پير گشته جهانرا جوان كند * سلطان ابو الملوك ملك ارسلان كند

وان نامه كان بنام ملك ارسلان بود * دست شرف از آن بتفاخر نشان كند

آنشهريار عادل كانصاف او همي * عون روان روشن نوشيروان كند

آنشاه گنج بخش كه از بيم جوداو * در كوه زر و سيم طبيعت نهان كند

ازهول زخم اودل گيتي سبك شود * گردرمصاف دست بگرز گران كند

كمتر ز ذره آيد در پيش قوتش * گر كوه را ببازوی زور امتحان كند

روزيكه آسمان شود از گرد چون زمين * از بسكه گرد قصد سوى آسمان كند

وانپاره زعفرانرا درلاله زار خويش * نيلوفر حسامش چون ارغوان كند

هر تير دار كوجهد ازجان خصم راست * آن شست او بتير دلش تيردان كند

شبديزوار مركب او را بكر و فر * دولت ركاب سازد و نصرت عنان كند

بر باد پيشي آرد و بر چرخ برزند * بر بارهٔ كه روز شغب زير ران كند

وقت درنگ بودن و گاه نشاط تگ * نسبت بكوه بيند و باد بزان كند

وان باره را طبيعت گوئی درآنزمان * چرمش چو كرگ برتن برگستوان كند

سرها گران شود چوعنانش شود سبك * دلها سبك شود چو ركابش گران كند

برترك او به ننگ و نبرد آن كند برزم * كان نه هژبر تند و نه پيل ژيان كند

تيره كند به تير جهانگير چشم روز * چون گاه زخم دست به تير وكمان كند

چون از براي رزم كمر بست برميان * فرسنگها مخالف او درميان كند

در نهروان به تيغ كند نهرها روان * گرجنگ را روانه سوى نهروان كند

گردد زگرد رخشش چونقير قيروان * گرهيچگونه قصد سوى قيروان كند

اي كرده روزگار بدست تو حكم ملك * اين كرد و او براين نه همانا زيان كند

برملك تو زمهر سپهر آن كند همي * كز مهر با پسر پدر مهربان كند

رای تو عادلست و کند جور دست تو
وان جوردست تو همه با گنج و کان کند

سوی توسرکشان را چندان کشد امید
تا راه سرکشان چو ره کهکشان کند

هرشاه را ز عفو تو برجای ماند جان
واکنون همي فداي تواى شاه جان کند

ای شاه فضل فضل وزیر مبارکت
صد معجزه همي بکفایت عیان کند

مشکل شود همي صفت کلك او که آن
هرمشکلي که دارد گیتی بیان کند

دشمنت را بریده زبان و بریده سر
زانخامه بریده سر دو زبان کند

ای شاه می ستان بنشاط و طرب که طبع
بر خارسان که هست همی گلستان کند

نوروز نوبهار همي باغ و راغ را
از بهر بزم تو سلب بهرمان کند

چونراي تست باغ و طرب عندلیب آن
برگل چومدح خوانت همي مدح خوان کند

اکنون چوبلبلست خطیب اي عجب مرا
گلبن زگل همي همه شب طیلسان کند

تاحشر کرد دهر بملکت ضمان از آنك
جودت همی بروزی خلقان ضمان کند

مژده ترا زچرخ که چرخ ایملك همی
برملك و عمر تو رقم جاودان کند

صاحبقران شدی و توئي تا بر آسمان
از حکم کردگار دو اختر قران کند

گر نهمتی سگالی و اندیشه ای کنی
گیتي همان سگالد و گردون همان کند

جشنی خجسته کردی و این تهنیت ترا
خورشید نور گستر و چرخ کیان کند

وان جشن را بدان بحقیقت که روزگار
در داستان فخر سر داستان کند

✿(باز در مدح او)✿

از جور زمانه را جدا کرد
با عدل بلطفش آشنا کرد

سلطان ملك ارسلان مسعود
کورا ملك از فلك جدا کرد

آنشاه که تخت مملکت را
چون چشمهٔ مهر پرضیا کرد

عادل ملکی که ایزد اورا
بر جمع ملوك پیشوا کرد

یاری کردش خدای برملك
کو یاری دین مصطفی کرد

ده شیر برزم یکزمان کشت
ده گنج ببزم یك عطا کرد

ای شاه ترا خدای بیچون | بر خلق زمانه پادشا کرد
بر لوح نوشت نام ملکت | برملك تو لوح را گوا کرد
روی همه خسروان ترا دید | تاج همه خسروان ترا کرد
خورشید ملوکی و شکوهت | عمر همه دشمنان هبا کرد
تأیید تو خاك درگه تو | در گیتی اصل کیمیا کرد
اقبال تو گرد موکب تو | در دیده ملك توتیا کرد
کین تو ز آب آتش افروخت | مهر تو سموم را صبا کرد
چون گردون گشت باتو یکتا | در پیش تو پشت را دوتا کرد
هر طبع که بود کم توانست | اوصاف تو درخور سزا کرد
هر وهم که هست کی تواند | در بحر مدیحت آشنا کرد
اي شاه جهان فلك ندانست | آنگاه که بر تنم جفا کرد
چون دید مرا بخدمت تو | دانست که آن جفا خطا کرد
آنست رهی که ازدل و جان | گاهیت دعا و گه ثنا کرد
همواره ثنات بر ملا گفت | همواره دعات در خلا کرد
یك مجلس اگر نگفت مدحت | در مجلس دیگرش قضا کرد
لفظ تو چو نام بندگان برد | نام رهی از میان رها کرد
مرحوم تو ازهمه مرا دید | محروم تو ازهمه مرا کرد
اندیشه مرا بحق ایزد | کز لذت خواب وخور جدا کرد
هر بنده که از تو حاجتی خواست | آن حاجت راي تو روا کرد
پس راي تو بنده را فراموش | از بهر خدا بگو چرا کرد
باقي بادي که عدل را چرخ | در ملك تو سایهٔ بقا کرد

✿(در تهنیت تولد خسرو ملك فرزند ملك ارسلان)✿

هزار خرمي اندر زمانه گشت پدید | هزار مژده ز سعد فلك بملك رسید
که شاه شرق ملك ارسلان بن مسعود | عزیز خود را اندر هزار ناز بدید

سپهر قدری شاهی که وهم آدمیان — هزار جهد بکرد و بوهم او نرسید

خدایگانا جشنی است ملك را امروز — که هیچ جشنی گوش جهان چنین نشنید

درین بهار بدین شادی و بدین رامش — ز چوب لاله شکفت و ز سنگ سبزه دمید

بباغ ملك تو خسرو یکی نهالی رست — کز آب دولت و اقبال و بخت بر بالید

بدین مبارك شاخ ای درخت بخت تو نو — همه نسیم بزرگی و عز و ناز وزید

ازو همیشه بهر نوع سایه خواهی یافت — وزو بکام همه عمر میوه خواهی چید

خجسته جشنی کردی و آنچه کردی تو — چنین سزید و به ایزد که جز چنین نسزید

به پیش خسرو خسرو ملك بوجه نثار — فلك سعود برافشاند و ابر در بارید

بخواست ابر کزو پیشکش نثار کند — نثار او همه ناسفته بود مروارید

بروی چشم و چراغ تو چشم دولت ملك — چو گشت روشن در وقت چشم بد بکفید

چو خواست ایزد تا ملك بارور گردد — خجسته شاخی کرد از درخت ملك پدید

به پیش تخت تو خسرو ملك شود شاهی — که ملك را همه شاهان بدو دهند کلید

بفتح و نصرت لشکر کشد به هفت اقلیم — که بخت رایت او را بر اوج چرخ کشید

امید ملك بدو شد قوی و باد قوی — بلی و دشمنت از عمر و ملك امید برید

در آنزمان که بپوشند خلعت تو بفخر — سپهر خلعت عمر ابد درو پوشید

بدید چشم جهان خلعت مبارك تو — وان یکاد بخواند و سبك بر او بدمید

گزیده سیرت شاهی و کردگار جهان — ترا و شاه ترا از همه جهان بگزید

بروی این شاه ای شاه شادو خرم زی — بخرمی و بشادی بخواه جام نبید

همیشه بادید اندر جهان چو گل خندان — چو بخت وارون بر حال دشمنان خندید

✿(ستایش سیف الدوله محمود)✿

خویشتن را سوار باید کرد — بر سخن کامگار باید کرد

طبع خودرا بلفظ و معنی راست — تازه چون نوبهـار باید کرد

مدحت شهریار باید گفت — خـدمت شهریار باید کرد

شاه محمود سیف دولت و دین — که زبان ذوالفقار باید کرد
پس همه عمر خود بدفتر بر — مدحت او نگار باید کرد
وانکسی را که مدح او گوید — بر ملوك افتخار باید کرد
آنکه هر کس که طلعتش بیند — جان شیرین نثار باید کرد
ملکا خسروا خداوندا — کارها شاهوار باید کرد
مملکت انتظار نپذیرد — تا کی این انتظار باید کرد
ملك آفاق را بباید جست — کی بدین اختصار باید کرد
بد سگالان بی دیانت را — از جهان تار و مار باید کرد
روی خود را به پیش شاه جهان — چون گل آبدار باید کرد
جمله بنیاد دین و دولت را — بحسام استوار باید کرد
ملك را چون قرار خواهی داد — تیغ را بیقرار باید کرد
مملکت را به تیغ تابنده — صافی و بی غبار باید کرد
نامداران و سر فرازان را — از جهان اختیار باید کرد
جمله بد خواه را بباید خست — با عدو کارزار باید کرد
ملك را ازحصاریان چو شیر — بعد و بر حصار باید کرد
اینجهان را بعدل ورد آسا — همچو خانهٔ بهار باید کرد
وانگهی اندرآن بدولت و عز — تا قیامت مدار باید کرد

در تسلیت یکی از اکابر

بزرگوار خدایا چنان نبود خرد — که بر دل تو غم و درد را اثر نبود
اجل رسیده یکی شارعست و نیست کسی — در اینجهان که برین شارعش گذر نبود
نشست خلق همه مختلف بود لیکن — بباز گشت جز این راه پی سپر نبود
یکی درخت بود عمر آدمی بقیاس — که در جهانش به از نام نیك بر نبود
فناست عاقبت جانور که جان کاهد — بفوت جان که بقا شرط جانور نبود

زراه خاور خورشید بر نیارد سر | که قصد او بسوي راه باختر نبود
چه خوش بود تن اگر قبضه قضا نشود | چه بر خورد دل اگر قدرت قدر نبود
چو بود خواهد خود بودنی یقین دارم | که هیچ فایده از حزم و از حذر نبود
بر آنچه گشت فلك هیچ بیش و کم نشود | بدانچه رفت قلم بهتر و بتر نبود
نیافتیم چو تسلیم هیچ دستآویز | چو کار چرخ همی هیچ معتبر نبود
بنا نهاد خرد بر اگر فرود آید | سزد که تکیه ما هیچ بر اگر نبود
امید را چه شود ناتوان مگر از دست | زخیر گردش مردم اگر مگر نبود
قضا چو زهر کند کام عیش مردم را | اگر بدست خرد زهر چون شکر نبود
خدای عزوجل را پذیر هرچه کند | لطیفه ایست کز آن خلق را خبر نبود
تو آن بزرگی کاندر جهان نبود چو تو | جهان بود پس ازین و چوتو دگر نبود
نه چون توهر کس دانش بکار داند بست | بجز تو کس را را ز فلك زبر نبود
بزیر هر که بود اسب تیز تك نشود | بدست هر که بود تیغ کارگر نبود
ز تخم نیك بود بیخ سخت و شاخ بلند | وگر چنین نبود شاخ بارور نبود
نبود کس را چونان پدر که بود ترا | شگفت نیست که کس را چوتو پسر نبود
ز پاکزادگی تست زنده نام پدر | نه پاك زاده بود هر که چون پدر نبود
بدان محل برسی از هنر که هیچکسی | بدان محل نرسد تا بدان هنر نبود

﴿ مدح سلطان مسعود ﴾

برترست از گمان ملك مسعود | باد تا جاودان ملك مسعود
کام گردد ببوی نافهٔ مشك | چون بگوید زبان ملك مسعود
تا بر اطراف دین و دولت کرد | تیغ را پاسبان ملك مسعود
کمر عدل بست چون بنشست | ملك را بر میان ملك مسعود
قدم خسروي نهاد بفخر | بر سپهر کیان ملك مسعود
تا بتدبیر پیر شاهی را | داد بخت جوان ملك مسعود

از شرف تازه زیوري بندد | ملك را هر زمان ملك مسعود
تا بر افروخت آتش هیبت | در جهان ناگهان ملك مسعود
بد سگالان ملك را بگداخت | مغز در استخوان ملك مسعود
وقف کردست بر سر شیران | سر گرز گران ملك مسعود
چون بکام گشاد ناوک را | راند اندر کمان ملك مسعود
جرم برجیس را کند برجاس | برخم آسمان ملك مسعود
در درنگ و شتاب حمله چو کرد | باره را امتحان ملك مسعود
کرد مر کوه و باد را خیره | بر کاب و عنان ملك مسعود
باد تا هست کامرانی و قهر | قاهر و کامران ملك مسعود
دولت و ملك شادمان باشند | تا بود شادمان ملك مسعود
خسرو شاه شهریار زیاد | در جهان سالیان ملك مسعود

✿(مدیح عمید ابو الفرج نصر ابن رستم)✿

ای اصل سخا و رادی و داد | بخل از تو خراب و جود آباد
ای خواجه عمید نصر رستم | حساد برنج و ناصحت شاد
چون بازتوئی بلند همت | مردار خورد عدوت چون خاد
خورشید سخای تو برآورد | آنرا که بچاه محنت افتاد
رستم نبود به پیش تو مرد | حاتم نبود به پیش تو راد
تو شاد نشسته اي به لوهور | نام تو بسیستان و نوشاد
در قصر شجاعت و سخاوت | از رای رفیع تست بنیاد
شاگرد دل تو گشت دریا | بر ابر کف تو گشت استاد
گشته است زمانه بنده تو | احرار شدند زنده و آزاد
درویش ز فر تو برآسود | بگذاشت خروش و بانگ وفریاد
از رای تو کس نشد فراموش | گیتی همه هست بردلت یاد

در خدمت توفلك ميان بست / احسان تو طبع دهر بگشاد
جله تو زخلق رنگ برداشت / وز جود تو خلق مال بنهاد
تو خسرو روزگار خويشى / در بند تو حاسد تو فرهاد
فر تو نشانده فتنه از دهر / دولت چو رهي به پيشت استاد
اقبال تو داد داد مظلوم / هرگز زتو كس نديده بيداد
چون موم شدم بدست تو نرم / وز بهر عدو بدست فولاد
خورشيد بخيل گشت پيشت / تا مادر جود مر ترا زاد
بادات بقا و عز و دولت / وين عيد خليل فرخت زاد
شادى و سلامتى و رادى / با تو همه ساله رايگان باد

✿(ستايش سلطان علاء الدوله مسعود)✿

اين آتش مبارز و اين باد كامگار / وين آب تيزقوت و اين خاك مايه دار
ضدند و ممكنست كه باطبع يكدگر / از عدل شاه ساخته گردند هرچهار
خسرو علاء دولت مسعود تاجور / خورشيد پادشاهان سلطان روزگار
آنشاه دادگستر كاندر مظالمش / از هيبتش نيابد بيداد زينهار
آنشاه جود پرور كز فضل بذل او / اندر گداز كحلان بگريزد از عيار
ديوار بست امنش اندر سراى ملك / پاينده تر ز سد سكندر هزار بار
برزد بمغز كفر و برون شد ز چشم شرك / زد درزمانه زخمش و باس قضا سوار
از فرع عزم نافذ او خاست آسمان / وزاصل حزم ثابت او رست كوهسار
ازحلم و علم او دونشانست روز و شب / وزلطف وعنف او دونمونه است نور و نار
خشمش همى بر آب روان افكند گره / عفوش همى بر آتش سوزان كند نگار
اى ديده صدرشاه زملك تو احتشام / وي كرده جاه ملك بصدرتو افتخار
بحر سپهردورى و كوه ستاره سير / خورشيد كينه توزي وگردون حقگزار
با دولت تو بر نزند هيچ پادشاه / وز طاعت تو سر نكشد هيچ شهريار
درعدل دولت تو بخنديد عدل خوش / درحبس انتقام تو بگريست ظلم زار

باطبع و دست و قدر تو بی‌میل زور و زر ... جیحون سراب و ابر بخار و فلک غبار
با شربت و غذای ذکاء و دهاء تو ... بی‌عقل ناتوان شود و بی‌هنر نزار
دریا بنعمت از آب سخای تو یک حباب ... دوزخ بوصف از آزش سهم تو یک شرار
نه کوه بیستون را با زخم تو توان ... نه گنج شایگان را با بذل تو یسار
در بوستان ز حرص عطاهای جزل تست ... بر شاخها که باز کند پنجه‌ها چنار
وز آرزوی بزم دل‌افروز حزم تست ... نرگس که چشم روشن روید بمرغزار
شمشیر و نیزه تو که از آب و خاک رست ... با دست و آتشست ز تیزی بکارزار
از گونهٔ زمرد و از رنگ کهربا ... بی کارگه جبلتشان یافته شعار
از عادت طبیعت هنگام نام و ننگ ... این چشم مور یافته و آن زبان مار
ای رستم نبرد بران سوی رزم رخش ... وی حیدر زمانه برآهنج ذوالفقار
خونها فشان بتیغ که تشنه ست نیک دشت ... سرها فکن بگرز که بس گرسنه ست غار
زیرا که روزی همه جنس آفریدگان ... اندر عطیت تو نهاد آفریدگار
تا حشر برنهاد تو مقصور کرد باز ... هر نوع مصلحت که نهانست و آشکار
افکند و ساخت اختر گردون بطوع و طبع ... بر حکم تو مسیر و بفرمان تو مدار
با نهی هیبتت نزند هیچ سرو شاخ ... بی امر نهمتت ندهد هیچ شاخ بار
جسمی که کام دل نگذارد بکام تو ... در سوخته جگر خلدش دست مرگ خار
چشمی که در جهان نگرد برخلاف تو ... در دیده جاش میخ زند کوری استوار
آن کز تو شد غمی نشود تا بحشر شاد ... وان کز تو شد عزیز نگردد بعمر خوار
پیموده و سپرده ثواب و عقاب تو ... پهنای هر بلاد و درازی هر دیار
بفراخت [1] نیکخواه ترا راحت وصول ... بگداخت بدسگال ترا رنج انتظار
این را ز نعمت تو طعامیست خوش مزه ... وانرا ز سطوت تو شرابیست بدگوار
زان تیغ آفتاب کشیده دراز و پهن ... جز جان دشمن تو نگردد همی فگار
زان رشتهٔ دو رنگ سپید و سیاه صبح ... جز اسب دولت تو نیابد همی جدار

---

۱ - بفروخت

بر عز و ملك تو رقم جاودانی است ز آثار حملهای تو در دشت سانهار
آنروز کاندر آتش پیکار گاه شد سیماب رنگ تیغ چو سیماب بیقرار
چون میغ میغ تاخت سپه در پس سپه چون دود دود خاست غبار ازپس غبار
آلود حد خنجر و اندود شد گرد پشت زمین بپروین روی هوا بقار
گریان چو ابر نیزهٔ کین توز عمرسوز خندان چوبرق حربهٔ دلدوزجانگذار
ازحملها نفسها درحلقها خبه وز گردها نظرها در دیدها نشار
تادیر دیر گشت همی تیغ دور دور تازود زود خاست همی بانگ دار دار
دست یکی سپرد همی پای انتقام پای یکی گرفت همی دست اضطرار
این ازنشاط فور همی تاخت سوی بحر وان از نهیب مرگ همي گشت گرد غار
رفته ره عزیمت این بخت معتمد بسته در هزیمت آن عمر مستعار
آب امید شست همی رنگ احتراز دست قضا نگاشت همی نقش اعتبار
کوشان امل بفتح تن آسوده شد زرنج جوشان اجل برزم سراسیمه شد بکار
دیدند جنگ دیده دلیران ترا بجنگ در آهنین لباس چو روئین سفندیار
بر تارکش هژبری تند و بلا شکر با سرزن اژدهائي تیزی روان شکار
شد سبزخنگ بارهٔ تو بحر فتح موج گشت آب رنگ خنجر تو ابر مرگبار
ناگه بصحن میدان در تاختی چو باد تا مغزهای شیران بشکافتی چو نار
در جمله بي گزند بتوفیق ایزدی گشتی بر آنچه کام دلت بود کامگار
دست ظفر گرفته عنان ازمیان شور آورد بارگیر ترا تا ببخت یار
کف الخضیب گردون از گنج مشتری کرده همه سعادت بر تاج تو نثار
این ملک عالم ایزد کردست بر تو وقف بر خاطر ازمصالحش اندیشه کم گمار
ایزد چووقف کرد کند آنچه واجبست تو روزگار خرم در خرمی گذار
نصرت بنام تیغ تو گیرد همی جهان تازد همی سپاه و گشاید همی حصار
تا این زمانه متلون بسعي چرخ آیین دیگر آرد هرسال چند بار
که درخزان چنان که درافگند برکشد از گردن بتان چمن خلعت بهار

درصفحه صفحه زر نهد اطراف بوستان — تا تخته تخته سیم کند روی جویبار

گه در بهار بازکشد برزمین بساط — از لعل پود بوقلمونهاي سبز تار

گیسوی گلرخانش نگارد بمشك بید — گوش سمنبرانش فروزد بگوشوار

سوسن بکبر عرضه کند روی باجمال — نرگس بناز بازکند چشم پر خمار

گه چون خزان تو زرّو درم ریز بیقیاس — گه چون بهار دُرّو گهر پاش بیشمار

در جویهای بخت همه آب کام ران — در باغهای ملك همه تخم عدل کار

دولت فروز و نصرت یاب و طرب فزا — گیتی گشای و ملك ستان و زمانه دار

تو شادمان نشسته و اقبال پیش تو — روزوشب ایستاده میان بسته بنده‌وار

قدر ترا نشانده بصد ناز بر کتف — جاه ترا گرفته بصد مهر در کنار

✿(در مدح عمید ابونصر بن رستم)✿

جهانرا چرخ زرین چشمه زرین میزند زیور — ازآن شد چشمهٔ خورشید همچون بوته زرگر

خزانرا داد پنداري فلك ملك بهارانرا — که اندر باغ زرین تخت گشت آن زمردین افسر

همان مینانهاد اطراف گل شد کهربا صورت — همان نقاش بوده باد دی امروز شد پیکر

زمین از باد فروردین که از گل بود بر چهره — بهرماه و ماه مهر گشت از میوه پر شکر

نه صحرا روي بنماید همي از شمهگون حله — نه گردون روی بگشاید همي ازآبگون چادر

بباغ و راغ نشاسد همی پیری و کوژ یرا — چوبخت دولت خواجه سرسرو و قد عرعر

بطمع جستن سروش بحرص دیدن بزمش — کشیده پنجها سرو و گشاده دیدها عبهر

نگه کن در ترنجستان بار آورده تا بینی — هزاران لعبت زرین تن اندر زمردین معجر

بسان دشمن خواجه ترنج بزم نادیده — نگون آویخته ست ازشاخ تن‌لرزان و روی‌اصفر

زعکس رنگ او گشته ملون برگ چون دیبا — ز نقل بار او مانده خمیده شاخ چون چنبر

همانا گنج باد آورد بگشادست بادایرا — که در افشاند بس بیحد و زرکسترد بس بیمر

توگوئي خواجه جشنی کردوزحمت کردخواهنده — ز بس دینار کو پاشید زرین شد همه کشور

عمید مملکت بو نصر کاصل نصرت دنیا — کرا همبر بود نصرت شودش افسردرو گوهر

همی بخشیدهٔ[1] ایزد بتازی نام او باشد — بایزد گر بود بخشیدهٔ ایزد ازو بهتر
بهار دولت اورا شکفته از سعادت گل — سرای خدمت اورا گشاده از بزرگی در
جهان کامرانی را ز نور رای او گردون — بهشت شادمانی را ز دست جود او کوثر
بود بنیاد عزمش را زچرخ بیستون کوشش — سزد کشتی حزمش را ز کوه بیستون لنگر
چو رزمش درندا آید به تیغش جان دهد پاسخ — چو بزمش در ادا افتد زدستش کان برد کیفر
زوصف و نعت او خیره زمدح و شکر او عاجز — روانهای سخن سنج و زبانهای سخن گستر
عمل بینام او جاهل امل بی بزم او واله — سخا بی فعل او ناقص سخن بیقول او ابتر
فزود از جاه و برد از جان وجست از طبع و داد از دل — عمل را عز امل را ره سخا را ذل سخن را فر
زهی چون بخت بهر تو شده بر هر تنی پیدا — زهی چون راز بهر تو شده در هر دلی مضمر
نداند کوه بابل را همی حلم تو یك ذره — بخواند بحر قلزم را همی جود تو یك فرغر
ز تاب آتش تیغت بجوشد آب در جیحون — ز زور و شیههٔ رخشت بریزد خاره در کردر
زبان داده شکوه تو سیادت را به نیك و بد — ضمان کرده نفاذ تو سیاست را بنفع و ضر
ثنا را اصل تو عمده دها را عقل تو مرکز — ادب را طبع تو میزان خرد را رای تو داور
شرف اصل ترا قیم هنر عقل ترا نافذ — وفا طبع ترا صیقل ذکا رای ترا رهبر
همی بی امر مهر تو عرض نگشاید از عنصر — همی با نهی کین تو عرض بگریزد از جوهر
خصال تو بهر سعی و ضمیر تو بهر فکرت — مثال تو بهر حکم و حضور تو بهر محضر
همه سعدست بی نحس و همه نورست بی ظلمت — همه انصاف بی ظلم و همه معروف بی منکر
جهانی زاده ازطبعت بآب و باد سرد و خوش — درختی رسته ازخلقت بشاخ و بیخ سبز و تر
چو ازخون در بر گردون ببندد عیبه جوشن — چو ازتف در سر مردان بتفسد بیضه مغفر
در آن تنگی چون دوزخ یلان رزم را گردد — زگرما روی چون انگشت وزتف دیده چون اخگر
سبلها زافرینش بارگیران را بدل گردد — شود اشهب بگرد ابرش شود ادهم زخون اشقر
هوای مظلم تیره مثالی دارد از دوزخ — زمین هایل تفته قیاسی گیرد از محشر

---

۱ ـ بخشنده

ز کارسـی قوت حمـله بلرزد قامت نیزه ز تاری ظلمت زخمت بتابد صفحه خنجر
بر یرا کوفتـه باره دلی را دوختـه زوبین سر یرا خار و خس بالین تنی را خاك و خون بستر
بزخم ازشخص مجروحان دمد روین زآذریون زخون بر روی خنجرها کفد لاله ز نیلوفر
اجل دامن کشان آید گریبان امل درمشت قضا نعـره زنان خیزد مخاریق بلا درسر
زبیم مرگ و حرص نام جوشان پردل و بددل گریزان این چوموش کور و تازان آن چومار کر
ترا بینند بر کوهی شده درحمله چون بادی چو برقی مغز پر آتش چو رعدی حلق پر تندر
هیونی تند خارا شخص آهن ساق سندان سم عقابی تیز کوه انجام هامون کوب دریا در
سرین او ندیده شیب و چون شیب درازش دم برخش او نخورده زخم و بر زخم دودستش بر
هزاران دایره بینی هزاران خط که بنگارد گه ناورد چون پرگار و گاه پویه چون مسطر
بدستت گوهری لرزان فلك جرم نجوم آکین مرکب نقره درالماس و ممجون آب درآذر
زجان دودی برانگیزی بدان پولاد چون آتش زگردابری برافرازی برآن شبدیز چون صرصر
درخش این فرو گیرد همه روی هوا یکسان نعال آن فرو کوبد همـه روی زمین یکسر
گهی این بر گهر تابد چو یاقوتی ترا درکف گهیت آن برگره پیچد چو ثعبانی بچنگ اندر
چه بازو و چه دستست آنکه گیرد دستی و کندی ازین دندان پیل مست از آن چنگال شیر نر
نهنگ هیبتت هرسو چو باد اندر کشیده دم همای نصرتت چون ابر بر هرسو گشاده پر
خلیلی تو که هرآتش ترا همسان بود با گل کلیمی تو که هردریا ترا آسان دهـد معبر
معاذالله نه اینی و نه آنی بلکه خود هستی ز نعت فهمها بیرون ز حد وهمهـا بر تر
ندانم گفت مدح تو بقا بادت که از رتبت سر عمال هندستان رسانیدی بگردون بر
بدان پیچان که همچون جانشدست انبازاندیشه نخوانده هیچ علمی و تمام علمهاش از بر
فری زان تندرست زرد و آنفارغ دل گریان شگفت آن راستگوی گنگ و آنقوت کن لاغر
تنش چون استخوان سخت و دلش همچون شکم خالی زبان چون دست نیرومند و سرچون پای گام آور
بتو خاور مقلد گشت خورشید از برای آن بپاشد برجهان نوری که افزون آید از خاور
زنام تست رای تو همه راحت که بی هردو نگیرد روح رادی تن نیارد شاخ شادی بر

توئی انصاف و حکم تو چو دانش عقلرا شایان　　توئی اقبال و ملك تو چو دیده چشم را درخور

نبرد افروختی یکچند بزم آرای یکچندی　　که گاهی نوبت تیغست و گاهی نوبت ساغر

نزیبد چون بجام و دور بگراید نشاط تو　　بجز خورشید می پیمای و جز ناهید خنیاگر

ازآن معشوق حورآیین ازآن ممشوق سروآسا　　وزان خوشخوی گل عارض وزان زیبای مه پیکر

بخواه آن طبع را قوت بخواه آنکام را لذت　　بخواه آنچشم را لاله بخواه آن مغز را عنبر

بتی کزتن بزلف ورخ کشیده و برده هوش ودل　　نه چون او لعبتی دیگر نه چون او صورتی دلبر

بخدمت پیش روی اومیان بسته ست شاخ گل　　زحشمت پیش زلف او سرافکندست سیسنبر

بخوی و عادت آبا بجمع زایران زر ده　　برسم و سیرت اجداد جشن مهرگان میخور

بدانرا غم همی مالد بلفظ رود شادی کن　　بدیرا جان همی کاهد بجان جام جان پرور

ببر بهر نشاط انده بعودی از دل عشرت　　بزن بهر دماغ آتش بعودی دردل مجمر

بزرگا هیچ اقبالم نباشد چون قبول تو　　که چون من نیست مدحتگوی و چون تو نیست مدحت خر

عروس طبع من بپذیر ازیرا شاه احراری　　هرآزاده ترا بندهست وهرخواجه ترا چاکر

نگاری کز جمال اوجهان چون بوستان خرم　　بهاری کز بهای او زمین چون آسمان انور

همه سرصورت و صفوت همه تن زینت مدحت　　برین ازنوردل کسوت برآن ازلطف جان زیور

به ارج گوهر شهوار و ارز لؤلوء لالا　　بفر افسر فغفور و قدر یارهٔ قیصر

بنقش دیبه رومی و بوی عنبر سارا　　بحسن صورت مانی و زیب لعبت آذر

ولیکن بخت بیمعنی بتندی میکنند دعوی　　نمایش وآزمایش را شود هرساعتی دیگر

سرای دل تنست وتن بمحنت میشود ویران　　امیر تن دلست و دل ز انده میکشد لشکر

نحوس طالعی کردست کار و حال من تیره　　بحسبت حال من بشنو بعبرت حال من بنگر

زگیتی زاده طبع من زطبع من سخن زاده　　میان مادر و فرزند مانده طبع من مضطر

بگرید چشم نظم او بنالد حلق نثر او　　ازآن بیمنفعت فرزند و زان نامهربان مادر

بگیرا ینمایه ازشخصی که اندر قبضهٔ محنت　　زآب وآتش خاطر خلالش ماند و خاکستر

گهی وسواس تبداری بفرقش میزند متین　　گهی تیمار بیداری بچشمش در خلد نشتر

بضعف ضیمرانش تن بخم خیزرانش قد | بلون شنبلیدش رخ برنگ یاسمینش بر
بسان باز بسته‌پای و چون طوطی گشاده‌لب | سپید از جاه تو روی و سیاه از مدح تو دفتر
چوسیم و زر نهان دارندش از بیگانه درخانه | چوسنگ و گل بگردانندش اندر خانه بازنبر
هوای شب لباس او ز مهرت ساخته انجم | دهان طمع زهر او ز شکرت یافته شکر
سپهرش عشوهٔ دادست اورا و فتاده خوش | زمانه‌ش وعدهٔ کردست و اورا آمده باور
همي تا اندرین گیتی بخلقت مجتمع باشد | زریگ و سنگ و دشت و کوه و زاب و خاک و بحر و بر
اثر باشد زخیر و شر دو عالم را زنشش جانب | مدد خواهد زبیش و کم چهار ارکان و هفت اختر
نروید شاخ بي ابر و نخیزد ابر بی دریا | نباشد مهر بیچرخ و نگردد چرخ بي محور
بدست بخت هرچیزي که آن بهتر بود بستان | بپای فخر هر اوجی که آن برتر بود بسپر
زگریه قسم چشم تو بدیوان گریه خامه | ز ناله حظ گوش تو بمجلس ناله مزمر
سپهر آراسته عیشت جهان افروخته عمرت | بمجد و فخر و جاه و بخت و عز و نام کام وگر
جواب شاعر رازي همیگفتم که او گوید | سحرگاهان یکی عمدا بصحرا بگذر و بنگر

✿ (در مدح امیر ابوالفتح عارض) ✿

همه شب مست وارو عاشق وار | بودم از روی دوست برخوردار
گه مرا داد شکرش بوسه | گاه سروش مرا گرفت کنار
خوب حالی وخوش نشاطی بود | دوش با روی او مرا همـوار
چه کنم قصه تا بروز بداشت | لذت عشرتش مرا بیدار
در میان سخن مرا گفتی | نیست امسال کار تو چون پار
حشمتی داشتی ترا بشکوه | همتی داشتی تو بس بسیار
صدرها دیدمت ملمع نقش | جبها دیدمت مهلل کار
چه رسید و چه اوفتاد و چه شد | که در آمد ترا خلل به یسار
هم ازینسان بعید خواهی رفت | شوخگن جبه چارکن دستار
سخت مجهول نیستی آخر | عور گردی مرا نیاید عار
شادی آمد مرا ازین شفقت | خنده آمد مرا ازین گفتار

گفتم‌ای ماه‌روی مشکین زلف ‏ ‏ بت دلجوی و لعبت دلدار

راست گفتی و نیك پرسیدی ‏ ‏ بشنو و گوش و هوش زی من دار

خواجه بوالفتح عارض لشکر ‏ ‏ اصل حری و سید احرار

بود گشته مرا خریداري ‏ ‏ که بدو تیز شد مرا بازار

صید کردی بجود و شکر مرا ‏ ‏ آن مه جود ورز شکر شکار

جامه دادی مرا زخاصه خویش ‏ ‏ نادره حیلت و بدیع نگار

کارگاهي ز بهرمن کردی ‏ ‏ شب و روز ازبرای من برکار

جامها بافتندي از پی من ‏ ‏ که نبافد کسي بهیچ دیار

منقطع شد چنان ز من برش ‏ ‏ که از ان نزد من نماند اثار

لاجرم جبه و دراعه من ‏ ‏ از عبائی و برد گشت این بار

هیچ جرمی نکرده ام هرگز ‏ ‏ کاید اورا همی ز من آزار

دوستی ام چنانکه او خواهد ‏ ‏ که دعا گویمش بلیل و نهار

مادحی ام چنانکه او داند ‏ ‏ گفته درمدح او بسی اشعار

شاعری ام که هیچ برش را ‏ ‏ هیچوقتی نکرده ام انکار

کهتری ام چنانکه او گوید ‏ ‏ بر مرادش مراره و رفتار

مشفقی ام چنانکه او جوید ‏ ‏ که ندارم خبر زعرض شمار

من ندانم همی که یک رهکی ‏ ‏ ازچه معنی گرفت کارم خوار

اي بزرگي که مثل تو ننمود ‏ ‏ هیچ وقتی سپهر آینه دار

باغ عز ترا ندیده خزان ‏ ‏ می جود ترا نبوده خمار

روز اقبال تو نبیند شب ‏ ‏ گل احسان تو ندارد خار

مدحت تو شرف دهد ثمره ‏ ‏ خدمت تو سعادت آرد بار

طیبتی شاعرانه کردم من ‏ ‏ تا نبندي دل اندرین زنهار

غرض ان بود تا نخست مرا ‏ ‏ فهم گردد ز شاعری اسرار

قصهٔ را که نظم خواهد کرد ‏ ‏ برطرازد سخن بدین هنجار

گرچه در شعر تیز دیداراست | از من افزون نباشدش دیدار
منم انجادوی سخن که بنظم | آرم اندر خزان بطبع بهار
در زمانــه زگفتهاي منست | شعرهامون نورد وکوه گذار
قوت طبع من کند آسان | هرچه ازباب شعرشد دشوار
نشود جز بمن گشاده دري | که ضرورت برآن زند مسمار
مرمرا دولت تو فــرماید | که همیشه همیرود هموار
مهربان بر تو خسرو عالم | وز تو خشنود ایزد دادار

(درمدح ابوالفرج نصر بن رستم و توصیف نبردآزمائی او)

آن ترجمان غیب و نماینده هنر | آن کنز گمان خلق مر اورا بود خبر
آنزردچهرهٔ که کندروی‌دوست‌سرخ | شخصی نه‌جانور برود همچو جانور
غواص پیشهٔ که بدریا فروشود | از قعر بحر تیره برآرد بسی درر
آنشمع برفروخته بر تختهٔ چوسیم | گر دود شمع زیر بود روشنی زبر
گویندهٔ که‌هست‌سخنهاو جانش‌نیست | پرندهٔ که هست پریدنش‌و نیست پر
مرغان اگر بپای روند بپر بپرند | اوکار پاي و پر بکند هرزمان بسر
اورا دو شاخ نکنی پیوسته هریکي | یکشاخ باقضا و دگر شاخ با قدر
یك شاخ برولی و دگرشاخ برعدو | آن بر ولی‌سعادت وآن برعدو ضرر
زان یافت کلك مرتبت صدهزار تیغ | کو کرد بر بنان عمید اجل گذر
آزاده بوالفرج فرج مازهر غمی | نصربن روستم بوغا رستم دگر
از بوالفرج رسید جهانرا زهر بدی | فتح وفراغت‌وفرح‌و نصرت و ظفر
رستم بکارزار یکی دیو خیره کشت | این اندسا ل کرد بمازندران گذر
پیکار نصر رستم با صد هزار دیو | هرروز تا شبست و زهرشام تاسحر
آندیو بدسپید و سیاهنـد اینهمه | هست این زمین هند ز مازندران بتر
نصرست نام خواجه فرامرزخوانمش | زیرا که رستم است فرامرز را پدر
آنسایه خدا و عمید خدایگان | کش ازخدایگان نظرست ازخدا ظفر

او نوبه مملکت ز عمیدان مملکت ‌ ‌ ‌ پیداترست از آنکه از انجم بود قمر

آن مهتر خطیر نکو خاطر و ضمیر ‌ ‌ ‌ هرگز نبود خواسته‌را پیش او خطر

از گل سرشت کالبد ما همه خدای ‌ ‌ ‌ اورا زجاه و جود سرشت و نکو سیر

خورده جهان بسی و نخورده چو او کسي ‌ ‌ ‌ اندر فنون دانش و هرفضل بهره‌ور

در خدمت ملوك سپرده تن عزیز ‌ ‌ ‌ استاده پیش شغل جهاندار چون سپر

ای مهتری که خلق تو خلق پیمبرست ‌ ‌ ‌ برهان تست فضل و سخایت بود هنر

گر بودي از خدای جهانرا پیمبری ‌ ‌ ‌ بعد از نبی محمد برخلق بحر و بر

آن خلق‌را پیمبر دیگر تو میبدی ‌ ‌ ‌ کت هست علم آن و سخن گشت مختصر

هرکو ترا سوار به بیند معاینه ‌ ‌ ‌ روح الامین شناسد و نشناسد از بشر

گویند کاین فرشته اینست کامدی ‌ ‌ ‌ گه گه بپیر مکه ز یزدان کامگر

ایدون بتابد از تو کمال و جمال تو ‌ ‌ ‌ چونانکه نور شمس بتابد ز باختر

ای باغ جود از تو سراسر فروخته ‌ ‌ ‌ بر تو زمانه باد بقارا گشاده در

دریا اگرچه در یتیم اندر و بود ‌ ‌ ‌ با کف تو حقیر ترست از یکی شمر

آتش ز تف آتش خشمت نهان شدست ‌ ‌ ‌ حصنی گرفته زآهن و پولاد در حجر

ای چشم جودرا بصر و عقل‌را روان ‌ ‌ ‌ گر عقل‌را روان بدی و جودرا بصر

چونانکه کان گوهر در کوه مضمرست ‌ ‌ ‌ کوهیست در تو حلم و درو فضل تو گهر

نامی ز تو شدند سراسر تبار تو ‌ ‌ ‌ گرچه باصل و فضل بزرگند و نامور

آزادگی بگشت بگرد جهان بسي ‌ ‌ ‌ آخر در اصل دولت تو گشت مستقر

زان پیش کز عدم بوجود آمدی خدای ‌ ‌ ‌ موجود کرده بود هنر در تو سربسر

بر زایران توئی بسخا کیسهای سیم ‌ ‌ ‌ برشاعران توئي بعطا بدرهای زر

بر نظم و نثر و فضل توئی شاعر و سوار ‌ ‌ ‌ خوش طبع و خوش هوائی و خوش لفظ چون شکر

شاعرنواز و شعرشناسی و شعرخواه ‌ ‌ ‌ آری چنین بوند بزرگان مشتهر

من مرده زنده گشتم و اکنون شدم جوان ‌ ‌ ‌ یکذره گر زجود تو بر من کند اثر

این روز و روزگار تو بر من خجسته باد ‌ ‌ ‌ ازهم گسسته باد دل دشمن و جگر

سرسبز و دل‌قوی و تن آباد و شاد زی — وانکس که او نه شاد حزین باد و کور و کر
چندانکه هست برفلك استاره را شمار — تو شاد زی و مدت عمرت همی‌شمر

(هم در مدح او)

آمد فرج ما ز ستمهای ستمکار — چون بوالفرج رستم آمد سر احرار
زین پس نرود پیش بما برستم کس — برما نشود هیچ ستمگر بستم کار
آنکس که ستم کرد براین شهر ستم دید — ایزد نپسندد ستم ازهیچ ستمکار
زیباست برین شغل عمیدبن عمیدانك — کافیست بهرشغل و بهرفضل سزاوار
از بو الفرج آمد ستم ما ز ستمها — بي بوالفرج الا فرج ایزد دادار
بي بوالفرج الا فرج اهل لهاور — از نرخ گران علف و آفت آوار
پیدا نشد آسایش و آرایش این خلق — تا نصرت ما نامد از نصر پدیدار
او فخر عمیدان جهاندیده کافي — داهی بهمه دانش و کافي بهمه کار
آباد ولایت ز وی و شاد رعیت — بد خواه و بداندیش نگون بخت و نگونسار
درهند چو اوئی نه و در حضرت غزنین — در دانش و در کوشش و گفتار و بکردار
آن لؤلؤ خوشاب سخنها و کفش بحر — در بحر عجب نه که بود لؤلؤ شهوار
دانش بدل اندر چو بتیر اندر خورشید — قارون شد و آسان بر او هرچه که دشوار
کلکش به بنان اندر چون موج بدریا — جودش بکف اندر چو بابر اندر امطار
ای نام تو چون نام سخی حاتم طائي — گسترده بهر شهر در امثال و در اشعار
روزی ده خلق نه خدائی تو ولیکن — روزی همه جز بکف خویش مپندار
اینخلق رمارم چو رمه پیش تو اندر — تو بر سر ایشان برسالار ملك وار
بسیار نشیند براین بالش و این صدر — زیشان تو فروزنده تری ای مه بسیار
آنی که فلك چون تو بصد قرن نیارد — دانا و سخندان و سخن سنج و هشیوار
هم داور خلقی بگه داوری خلق — هم داور دیني بگه مذهب دیندار
جبریل مگر هرچه کریمي و سخا بود — آورد بنزدیك تو از ایزد جبار
شاید که بنازند بتو اهل لهاور — ازفضل تو و فخر تو و قیمت و مقدار

ای مهتر شمشیر زنان باجگر شیر — درصدر عمیدی تو و درمعرکه سالار
ای یك تنه اندرزین یك لشکر کاری — وی روز وغا پشت یکی لشکر جرار
ای دیده سنان تو بسی سینه و دیده — درعقد کمند تو سر شیر بمسمار
ای آصف فرزانه باری مسدد — وي حاتم آزاده با کف درم بار
تو خانه اقبالی و روشن بتو اسلام — شغل تو مشهر بتو چون ملت مختار
ابر ست کفت چونکه فرو بارد برما — ابري که سرشکش نبود جز همه دینار
دیوانت سپهر ست پر ازاختر لیکن — تو بدرو درو ثابت استاره بسیار
چون کعبه که خالیش نبینی زمجاور — درگاه تو خالی نتوان دید ززوار
از کف تو خالی نبود جود زماني — وز مدح توهم هیچ تهی دفترو اشعار
فرخنده بهار خوش و ایام شریفست — روز طرب و روز نشاط میو میخوار
مي خور بنشاط وطرب وشادهمی زی — بگسار می لعل و غمم دنیا مگسار
تادهر گهی پیر وگهي تازه جوانست — پیری و جوانیش باذر درو آذار
آراسته بادا بتو این شهر و ولایت — وز دشمن تو خلق مبینادا دیار
دین و دهش و داد درین شهر بگستر — مگذرزجهان هیچ وجهانراخوش بگذار

☼(ستایش خامه)☼

چرا باشم از آز خسته جگر — که هستم توانگر بدین شاخ زر
که چون برگرفتمش بارد همی — ز منقار پرقار در و گهر
تن بیقرارش ز اندیشه خشك — زبان فصیحش بگفتار تر
چو کرست چون یافت معني و لفظ — چو کورست چون دید راه گذر
جز او ای عجب خلق دید وشنید — جهان بین کور و سخن یاب کر
چو حکم نبوت همه حکم او — موافق شده با قضا و قدر
تو گوئی که عیسی بن مریم است — که از کودکی شد بگفتن سمر
چو برداشتندش ز آب و ز گل — یکی مادری بود بس بی پدر
همه لفظ او امر و نهی و هنر — خورد شیرو خسبد بگهواره در

چو صورت کند مر گل تیره را | رود گرد گیتی چو مرغی به پر
همیشه همه وهم خاطر بر او | زوعدو وعیدست وز نفع وضر
همه معنی مرده زنده کند | عجب قدرت وکامگاری نگر
شکفتی نگه کن که کلکش همی | چلیپا نماید بانگشت بر
چو عیسی بکشتنش دارند قصد | که هر ساعت او را برند سر
ولیکن چو بر دار انگشت شد | فزون گرددش قدر وجاه وخطر
بر آن آسمان بزرگی شود | که ره نیست جانرا ازین پیشتر
چو دین مسیح است کردار او | چرا مانوی ماند از وی اثر
که مر ملتش را ز بس یادگار | پس ازغیبتش نیست الا صور
ازین بسته دوری تو مسعود سعد | گشادنش را رنج خیره مبر

﴿ مدیح سلطان مسعود ﴾

چون چرخ قادر آمد و چون دهر کامگار | خسرو علاء دولت سلطان روزگار
مسعود پادشاهی کاندر جهان ملك | هست از ملوك گیتی شایسته یادگار
بهرام روز کوشش و ناهید وقت بزم | برجیس روز بخشش وخورشید روز بار
ای کوه باد حمله وی باد کوه حلم | ای ذوالفقار مردي وي مرد ذوالفقار
شد مفخرت چو مهر زراي تو نورمند | شد مملکت چو کوه زجاه تو استوار
آمیخته هواي تو باتن چو جان و تن | وآویخته رضاي تو در تن چو پود و تار
جوهر نمي پذیرد بیحکم تو عرض | عنصر همی نگیرد بی امر تو قرار
ازعفو و خشم تست همه اصل روز و شب | وز مهر و کین تست همه طبع نور و نار
از شوق طلعت تو و حرص دعای تو | با چشم گشت نرگس و با پنجه شد چنار
از بهر جود دست تو زر زاد و خاك و سنگ | وز بهر زیب بزم تو گل داد چوب وخار
در کان ز شرم چشمه یاقوت سرخ شد | وین خورده است نیکو خاطر براین گمار
زیرا که کوه ما در او بود و او ندید | مر کوه را سزاي کف راد تو یسار

از بهر ساز و آلات شاهانه ترا　　از گونه گونه گوهر خیزد زکوهسار
وز بهر جشن مجلس فرخنده ترا　　از نوع نوع گلها روید زجویبار
تخمی که نه بنام تو در گل پراکنند　　آن کشت را بژاله کند ابر سنگبار
گر باد انتقام تو بر بحر بگذرد　　از آب هر بخار که خیزد شود غبار
ور قطرهٔ زجود تو بر خاك بر چکد　　در دشت هر غبار که باشد شود عقار
تا حمله برد جود تو بر گنج شایگان　　با کس نیاز نیز نپیوست کارزار
با ملك تو بزاد ز اقبال دولتش　　گه بر کتف نشاندش وگاه بر کنار
درسهم وترس مانده چوگاوان زشرزه شیر　　شیران کارزاری از آنکرز گاوسار
ازهول و هیبت تو بداندیش ملك ودین　　باجان ممتحن زید و با دل فگار
گاه از فزع چو رنگ جهد بر فراز کوه　　گاه ازقلق چو مار خزد در شکاف غار
ای اختیار کرده ترا ایزد از جهان　　هرگز ندید چشم جهان چون تواختیار
گرچه فلك زچشمه خورشید بوته کرد　　نگرفت هیچ گوهر ملك ترا عیار
برغور کارهاي تو واقف نگشت چرخ　　گفت اینت بختیاری اي شاه بختیار
عادل زمانه داری قاهر جهانستان　　بایسته پادشاهي شایسته شهریار
در پیش تخت مملکت تو بطوع طبع　　سجده کند جلالت هر روز چند بار
شاها خدای داند وهست او گواه حق　　تاجان من چه رنج کشید اندرین حصار
تا من پیاده گشتم هستم سوار تند　　برجای خویش مانده که بیند چو من سوار
برسنگ خاره بند گرانم چنان بسوخت　　کز بار آن بماندم بر سنگ سنگ وار
از گوشت بود کرد مرا برد و ساق پای　　اینمار بوده آهن گشته گزنده مار
مداح نیکم وگنهم نیست بیش ازین　　دربند بنده را ملکا بیش ازین مدار
تندست شیر چرخ اجازت مکن بدان　　کو بیگناه جان چو من کس کند شکار
زین زینهار خوار فلك جان من بخر　　اکنون که جان بر تو فگندم بزینهار
مگذار زینهار چو در زینهار تست　　جان مرا بدین فلك زینهار خوار

بسته در انتظار خلاصست جان من — جان کند نیست بستن جان اندر انتظار
تا آسمان قرار نیابد همی ز دور — مهر اندرو ز سیر نگیرد همی قرار
ای مهر شهریاری چون مهر نور بخش — وی آسمان رادی چون آسمان ببار
بادی چنانکه خواهی بر تخت مملکت — از عمر شادمانه و ز ملك شاد خوار
تائید جفت و بخت بکام و فلك غلام — دولت رفیق و چرخ مطیع و خدای یار
خورشید ملك داده هوای ترا فروغ — اقبال و بخت کرده خزان ترا بهار
جشن خجسته مژده همي آردت برآنك — تا حشر بود خواهد ملك تو پایدار
تو یادگار بادي از کردهای خویش — هرکز مباد کرده تو از تو یادگار

✡(مدح ثقة الملك طاهر بن علی و شرح گرفتاری خود)✡

اي بقدر از برادران برتر — مر ترا شد برادر تو پدر
مادر تو چو مادر پدرست — پس ترا جده باشد و مادر
زان تو معبود گشتهٔ آن را — که زنش دخترست با خواهر
چون بزائي هم اندر آن ساعت — بسوي چرخ برفرازي سر
باز هر بچهٔ که زاد از تو — در نفسهای تو بر آرد پر
جایگه‌های تو چو دشت و چو کوه — خوردنیهای تو چو خشك و چو تر
گاه زر باشی و گهی یاقوت — گاه باشی عبیر و گه عنبر
روی بنمای کاندرین زندان — هستیم چون دو دیده اندر خور
هم دواجي مرا و هم جبه — هم لحافی مرا و هم بستر
گوهر تو در آفرینش هست — بر ترو پاك تر ز هر گوهر
درسرشت تو مهر باشد و کین — خلق را از تو خیر آید و شر
حشمت طاهر علی شدهٔ — بر ولی و عدو به نفع و به ضر
داند ایزد که من نشاط کنان — کردم از بهر خدمت تو سفر
خویشتن جمله در تو پیوستم — راست گویم همي بحق بنگر

از بزرگی کنون روا داری — که بمیرم چنین بحبس اندر
گر بدانم که هیچگونه مرا — گنهی مضمرست یا مظهر
در شهنشاه عاصیم عاصي — در خداوند کافرم کافر
چون امیدم بریده شد زخلاص — چه نویسم ز حال خود دیگر
حال اطفال من چگونه بود — گر رسد شان ز من بمرگ خبر
بیش ازین حال خود نخواهم گفت — راضیم راضیم بهر چه بتر
همه کوتاه کردم و گشتم — قانع وخوش بهر قضا و قدر
چند ازین کاشکي و شاید بود — چند باشد زچند و چون واگر
دل ازین حبس و بند خوش کردم — مگر این عمر بگذرد به مگر
چون همه بودنی بخواهد بود — آدمیرا چه فایده ز حذر
تو خداوند شاد و خرم زیے — سال مشمر ز عمر قرن شمر
هیچ انده مخور که دولت تو — سازد اسباب تو همي درخور
که شد آب حیات جان افزا — برکف تو نبید در ساغر
بد این روزگار بدخورا — نبود بر تو هیچ وقت گذر
باز بازیچه ای برون آورد — گردش این سپهر بازیگر
باد بنگر که در نوشت ز باغ — میرم چین و دیبه ششتر
تختها گشته زآهن و پولاد — همه زنجیرها بروی شمر
هر زمانی چو نوعروسان مهر — درکشد روی خوب درمعجر
خشك شد سیب لعل را همه خون — در تن از بیم باد چون نشتر
زانکه نارنگ را بدید که باد — همه رویش بخست زیر و زبر
راست چون ساقي تو بر کف دست — جام زرین نهد همی عبهر
از شکوفه ربیع بزم تو شد — گونهٔ آبی و ترنج اصفر
شاد و خرم نشین و باده ستان — از بت سرو قد مه منظر

چو رخ وقد وچشم وعارض او * بجمال و بها و زینت و فر
نه نگاریده خامه مانی * نه تراشیده لعبت آذر
روی نعمت بچشم شادی بین * صحن دولت بپای فخر سپر
سر بخت تو سبز باد چو مورد * قد قدر توراست چون عرعر
بر سر جاه تو عمامهٔ عز * بر تن عیش تو لباس بطر
چون مه نو زمان زمان افزون * عز و جاه تو از شه صفدر
ملك شاه بند شهر گشای * خسرو پیل زور شیر شکر
ملك او باد هفت کشور و باد * امر و نهیش روان بهر کشور
از جمالش فروخته ایوان * وز کمالش فراخته افسر
پادشاهي او و دولت تو * ثابت و پایدار تا محشر
برمن این شعرها بعیب مگیر * خواجه بوالفتح رادی و مهتر
که چنین مدح بس شگفت بود * از چومن عاجزو چومن مضطر
در چنین بند لنگ مانده و لوك * درچنین سمج کور گشته و کر
تو باآواز جانفزای بدیع * عیبهائی که اندروست ببر

✿(جواب قصیده محمد خطیبی وانکار بر آثار کواکب وشکایت)✿
✿(از حبس خود و مدح ثقة الملك طاهر و سلطان مسعود)✿

محمد ای بجهان عین فضل و ذات هنر * توئی اگر بود از فضل در هنر پیکر
ترا خطیبي خوانند شاید و زیبد * که تو فصیح خطیبی بنظم و نثر اندر
گراین لقبرا برخود درست خواهی کرد * بوقت خطبه دانش زعود کن عنبر
بلطف و سرعت آبست و باد خاطروطبع * بتاب و قوت عقات چه خاك و چه آذر
چوتوقرین ورفیق وچوتوبرادرو دوست * که داشته است وکه دارد بدین جهان اندر
زحسب حال چوزهرتو زهره ام خونشد * که نظم کردهٔ آنرا بگفته چو شکر
خرد فراوان داری همی چرا نالی * ازین دوازده برج نگون وهفت اختر

چرا تو از بره و گاو در فغان باشی — که بی‌سروست یکی‌زین و بی‌لگد دیگر
توازدو پیکروخرچنگ چون غروش کنی — چه بد کنند بتو چون نه اند جانور
چه بیم داری ازشیر کو ندارد چنگ — چه خیر جوئی از خوشه کو ندارد بر
ترا چه نقصان کرداین ترازوی خسران — که پلهاش فروتر نباشد و بر تر
زکژدم وزکمان این هراس وبیم چراست — نه دم این را نیش و نه بال آنرا پر
ازین بزیچه بسته دهان چرا ترسی — که هرگزش نه چراگه بد و نه آبشخور
چه جوئی آب زدلوی که آب نیست درو — چگونه ترشود ار نیستش برآب گذر
زماهئی که دروخار نیست این گله چیست — بلی ز ماهی پر خار دیده اند ضرر
نه پیرخوانی ویحك همي تو کیوان را — خرف شدست ازو هیچ نیك وبد مشمر
گر اورمزد توانا و کامران بودی — نه دروبالش بودی نه در حبوط مقر
نخواند باید هرام را همی خونی — بدستش اندر هرگز که دید تیغ و تبر
در آفتاب اگر ذات قوتی بودی — سیاه روي نگشتی ز جرم قرص قمر
سماع ناهید آخر زمردمان که شنید — که خواند او را اختر شناس خنیاگر
چه جادوئیست نگوئی مرا تواندر تیر — که هردو مه شود از آفتاب خاکستر
چه بدتواند کردن مهی که گوی زمین — کندش تیره ازآن پس که باشد او انور
زاختران که همه سر نگون کنند غروب — چه سعد باشدونحس وچه نفع باشد وضر
توای برادرخودرا میفکن از ره راست — ز چرخ و اخترهرگزنه خیردان و نه شر
همه قضاو قدر کردگار عالم راست — مدان تودولت ومحنت جزازقضا و قدر
زمانه نادره بازیچها برون آورد — ز بازی فلك مهره باز بازیگر
بدان یقین که بدینگونه آفرید فلك — بحکمت آنکه براین گونه ساختش چنبر
ز بهر شیون زینسان کبود پوشش کرد — ز بهر سورش بست از ستارگان زیور
بدید باید عبرت نبود باید کور — شنید باید پند و نگشت باید کر
جهانت عبرت و پندست رفته و مانده — تو مانده باز شناس و تورفته باز نگر

اگر زمانه نداری خبر عجب نبود / ز رفته باری داری چنانکه بود خبر

چو بنگریم همیدون پس از قضای خدا / بلای ما همه فزدار بود و چاندر

من و تو هردو فضولی شدیم و چرخ از بیخ / بکندمان و سزاوار بود و اندر خور

ز ترس بر تن ما تیز و تازه افتادی / بدان زمان که رگ ما بجستی از نشتر

چو اهل کوشش بودیم و بابت پیکار / همی چه بستیم از بهر کارزار کمر

نه دست راست گرفتی برسم قبضه تیغ / نه دست چپ را بودی توان بند سپر

بدانکه ما را در نظم دست نیك افتاد / ز خود بجنگ چرا ساختیم رستم زر

نه هر که باشد چیره براندن خامه / دلیر باشد بر کار بستن خنجر

کسی که خنجر پولاد کار خواهد بست / دلش چو آهن و پولاد باید اندر بر

تنی چو خارا باید سری چو سوهان سخت / که پای دارد با دار و گیر حمله مگر

در آنزمان که شود زیر گرد لبها خشك / بدانمکان که شود زیر خود سرها تر

همه ز آهن بینند زیور مردان / چو خاست گرد کمیت و سمند و جم زیور

دلاورانرا دل گردد از هراس دو نیم / مبارزانرا خون گردد از نهیب جگر

چو لاله گردد پشت زمین بطعن و بضرب / شود چو خیری روی هوا بکر و بفر

خروش رزم چو آواز زیر و بم نبود / حدیث کلك دگردان و کار تیغ دگر

نبود باید کوریش تا به آخر عمر / که مردمان بچنین ضحکها شوند سمر

حدیث خویش همی گویم ای برادر من / تو زینهار گمان دگر مدار و مبر

ترا نباید کاید ز من کراهیتی / بدین که گفته شد ای نیك رای وی مهتر

کنون از آنچه خوش آید ترا بخواهم گفت / که هست از پس این دولتی ترا بیمر

گرت چو سرو مسطح همی بپیرایند / بدان که زود چو سرو سهی برآری سر

ز صبر جوشن پوش و نبرد مردان کن / ز باس مرکب ساز و مصاف گردان در

تو گرد گنبد خضرا برای شغل و طلب / که من هزیمت گشتم ز گنبد اخضر

مرا اگر پس ازین دولتی دهد یاری / من و ثنای خداوند و خامه و دفتر

بمدحت ثقةالملك ازين چو دريا دل   بغوص طبع برآرم طويلهاي گهر

عميد مطلق طاهر كه سروران هرگز   نديده اند چواو در زمانه يك سرور

بزرگوارى درياذلى كه در بخشش   به پيش جودش دريا كم آيد از فرغر

بلندقدرش كردست وصف چرخ زمين   گشاده طبعش كردست نعت بحر شمر

ز ابر رادي و ز مرغزار نعمت او   نه آز گردد تشنه نه مكرمت لاغر

قلق نگشته ست از قرب او مگر خامه   تهي نرفته ست از دست او مگر ساغر

نديده اند ز ايوان جاه او كنگر   نجسته اند ز درياى فضل او معبر

ز اوج همت او چرخها شود تيره   ز موج بخشش او گنجها برد كيفر

بهيچوقت نبودست بى سخا دستش   چنانكه هيچ نبودست بى عرض جوهر

چو بحر مادر طبع سخاش بود رواست   كه هست خوي خوش او برادر عنبر

بدوست گردان اقبال دين و ملك آرى   نگردد اختر بيچرخ و چرخ بيمحور

برستم ازهمه غم كو بچشم بخشايش   ز صدر جاه بمن بنده تيز كرد نظر

خداى داند كامروز اندر بن زندان   ز جود و بخشش او نعمتست بس بيمر

همي ز رحمت او باشدم درين دوزخ   نسيم سايه طوبي و چشمهٔ كوثر

نه من ببينم در هر شرف چو او مخدوم   نه او بيابد در هر هنر چو من چاكر

اگر خلاصى باشد مرا و خواهد او   نباشدم هوس لشكر و هواى سفر

من آستانه درگاه او كنم بالين   بخسبم آنجا و ايمن شوم ز رنج سهر

برون كنم ز سرم گرد باد بيخردى   ز علم لشكر سازم ز اهل علم حشر

شوم بنانى قانع بجامهٔ راضي   بخط عقل تبرا كنم ز عجب و بطر

همه بخشنك شلوار بر نشينم و بس   نه اسب تازى بايد مرا نه ساز بزر

چه سود ازين سخن چون نگار و شعر چو در   چو ما بمحنت كشتيم هردو زير و زبر

دو اهل فضل و دو آزاده و دو ممتحنيم   دوخيره راى و دوخيره سرو دوخيره بصر

دعاي ماست بهر مسجد و بهر مجلس   دريغ ماست بهر محفل و بهر محضر

تو نو گرفتی در حبس و بند معذوری / اگر بترسی از ین بند و بشکری زخطر

منم که عشری ازعمر شوم من نگذشت / مگر بمحنت و در محنتم هنوز ایدر

بجای مانده ام از بندهای سخت گران / ضعیف گشته ام از رنجهاي بس منکر

نوان و سست شده رویم از طپانچه کبود / درآب دیده نمانم مگر به نیلوفر

شده برآب دو دیده سبك تر از کشتي / اگرچه بندی دارم گران تر از لنگر

بلاو محنت و اندوه و رنج و محنت و غم / دمادمند بمن برچو قطرهاي مطر

ز بسکه گویم امروزم این بلا بودست / تمام نام بلاها مرا شدست از بر

ز ضعف پیری گشته ست چونگلیم کهن / بجبس رویم و بوده چو دیبه ششتر

ز بي حمیتی اي دوست چون غلیواجم / نه ماده خود را دانم کنون همی و نه نر

علاج را گزر پخته میخورم زیرا / که آن چوسخت گزر سست چو بوك گزر

دریغ شخص که از بند شد نحیف و دوتا / دریغ عمر که در حبس شد هبا و هدر

همي بسحر کنم ساحری ازآن باشد / همیشه حالم چونحال ساحران بسحر

بسان آذرو مانی بتگر و نقاش / بلا و محنت بینم همی بزندان در

ازآنکه مي به پرستند گفتهاي مرا / بسان صورت مانی و لعبت آذر

زمانه را پسري در هنر زمن به نیست / چرا نهان کنندم همچو بدهنر دختر

چرا بعمر چو کفار بسته دارندم / اگر یکی ام از امتان پیغمبر

بدین همانا زین امتم نمي شمرند / که مي برون نگذارندم از عذاب سقر

همي سخنها گرم آیدم کزآتش دل / دهان چوکوره شد وشد زبان درو اخگر

توزان که لختي محنت کشیدهٔ درحبس / بدین که گفتم دانم که داریم باور

یقین بدان که نه مردست خصم داز من / اگرچه پوشد در جنگ جوشن و مغفر

بلی ولیك قلمدان ز دوکدان بگریخت / بعاقبت بتر آمد عمامه از معجر

بکوفتم دری از خام قلبتانی باز / بکوبروتی باز ایدر آمدم از در

خرم و نیم خرم و ابله و مخنث من / خرد ندارم و دیوانه زادم از مادر

وزآنکه نادان بودم چوگرد کردم ریش — مرا بنام همه ریش گاو خواند پدر

چوحال فضل بدیدم که چیست بگزیدم — ز کار پیشه جولاهگی ز بهر پسر

بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم — که ای سعادت در فضل هیچ رنج مبر

اگر سعادت خواهي چونام خویش همی — بسوی نقص گرای و طریق جهل سپر

مترس و بانگ یکایك چوسگ همیکن عف — بخیز و نیز دمادم چو خر همي زن فر

که بر درند سگان هر کرا نگردد سگ — لگد زنند خران هر کرا نباشد خر

عناست فضل نه از فضل بوي عود بود — که زار زار بسوزد بر آتش مجمر

نصیحت پدرانه ز من نکو بشنو — مگرد گرد هنر هیچ کآفتست هنر

ز فضل نعمت مزمر بود که در مجلس — ز زخم زخمه بنالد زمان زمان مزمر

مکار اگر که ز کشته دریغ میدروي — دریغ میدرود هر کسي که کارد اگر

ز اضطراب نمودن چه فایده مارا — اگر چه هستیم امروز عاجز و مضطر

نخوانده ایم که نتوان ز گیتی ایمن بود — ندیده ایم که نتوان ز چرخ کرد حذر

کزین زمانه بسی چنگ و پر بیفکندست — هژبر آهن چنگ و عقاب آتش پر

بدان حقیقت کاین شغل و اینعمل دارند — سپهر عمر شکار و جهان عمر شکر

بذات خویش مؤثر نیند و مجبورند — درین همه که تو می‌بینی ایزدیست اثر

نخواست ماندن اگر گنج شایگان بودی — بماند این سخن جانفزاي تا محشر

چو ذکر مردم عمری دگر بود پس از آن — که ثابتست همه ساله منظر از مخبر

بریده نیست امید خلاص و راحت من[1] — دراین زمانه که تازه شده‌ست عدل عمر

ز کدخدای جهان شهریار ملك افروز — خدایگان زمین پادشاه دین پرور

سپهر همت و خورشید راي و دریا دل — زمانه دار و زمین خسرو و جهان داور

علاء دولت مسعود کامگار که ملك — بدست فخر نهد بر سرش همي افسر

نهاده مسند میمونش بر سپهر شرف — نبشته نام همایونش بر نگین ظفر

۱- ازاینجا تا آخر قصیده را دیوان چاپی فاقدست

چو از ثری علم قدر اوست تا عیوق | ز باختر سپه جاه اوست تا خاور
گذشت رایت اقبال او ز هر گردون | رسید آیت انصاف او بهر کشور
مضاي حشمت او ابر شد بشرق و بغرب | مضای دولت او باد شد ببحر و ببر
چو شیر شرزه و چون مار گرزه بر سر و دست | ز هولش افسر ففغور و یاره قیصر
سپهرها را برامر او مدار و مجال | ستارگان را در حکم او مسیر و ممر
گر او نخواهد هر سال خوش نخندد باغ | ور او نگوید هر روز بر نیاید خور
براز دم که چومن نیست هیچ مدحتگوي | برازدش که چنو نیست هیچ مدحت خر
بریده باد در آفاق باد دولت او | که بر ولیش نسیم است و بر عدو صرصر
گر این قصیده نیامد چنانکه درخور بود | از انکه هستش معنی رکیك و لفظ ابتر
مرا بلفظ تو معذور دار کاین سر و تن | ز ناتوانی بر بالش است و بر بستر

✡(مدیح سلطان مسعود پس از شکار او)✡

اي جهانرا براستی داور | ملك عدل ورز دین پرور
عالم افروز نام مسعودت | ملك را همچو تاج را گوهر
گنج پرداز دست معطی تو | بزم را همچو خلد را کوثر
نرسد با محل تو گردون | نشود همعنان تو صرصر
لب کفر از نهیب نهب تو خشك | چشم شرك ازهراس بأس تو تر
عزم تو گردم افکند بر کوه | از دو سو کوه را برآرد پر
حزم تو گر نهد پی اندر باد | شودش بسته خشك راه گذر
مرکب تست اژدهای نبرد | خنجر تست کیمیای ظفر
برسد ملك تو بهفت اقلیم | که چنین است حکم هفت اختر
زحل سرفراز هست از مهر | همتت را گرفته اندر بر
دولتت را بهرچه خواهی کرد | مشتری رهبرست و فرمان بر
تیغ مریخ آتشی دارد | دشمنت را دریده مغز و جگر

نه عجب کافتاب نوراني سایه‌چون چترت افکند برسر
گردد اندر رفیع مجلس تو زهرهٔ لهو جوی خنیاگر
در برابر عطارد ساحر با سر کلك تو رود هم بر
از پي روشنائی شب تو بدر باشد همیشه جرم قمر
نادره قصه شنیده رهی کز همه قصه‌هاست نادره تر
از گوزنان بیشه کوب رسید مژده زی اهوان دشت سپر
که چرید و چمید و غم مخورید نیست رنج نهیب و بیم خطر
که تهي کرد خشت مسعودی بیشه هارا ز شیر شرزه نر
در یکی صیدگاه شاهنشاه که برانگیخت چون قضاو قدر
بدو سر تیر او یکی لحظه خاك بالین شدند و خون بستر
شبل شیران بریده شد زجهان اینت شادی و اینت عیش بطر
آفرین بر گشاد تو که بزخم همه گرگ افکن است و شیر شکر
خسروا باد اگر سلیمانرا گشت در زیر تخت فرمان بر
آب را زین نمط مطیع شده زیر صدر رفیع خود بنگر
بجهان هیچکس ندیده و ما بحر دیدیم در میان شمر
ملکا روزگار چاکر تست نیست یك شاه را چنین چاکر
بگذرد جاه تو زشرق و زغرب برسد ملك تو ببحر و ببر
آفتاب آمد ای ملك بحمل گشت حال هوا همه دیگر
بر که و دشت باز گستردند میرم چین و دیبه ششتر
گردن و گوش لعبتان چمن شد ز بارنده ابر پر زیور
روشنی بیاض دولت بین خرمی سواد باغ نگر
سر فراز و بخرمي بگراز لهو جوی و بفرخی می‌خور
دیدهٔ حاسدان بتیر بدوز تارك دشمنان بتیغ بدر

✿(شکرگزاری از تشریف پادشاه)✿

ساقیاچون گشت پیدا نورصبح از کوهسار　　برصبوحي خیز و بنشین جام محمودي بیار

آسمان گشت از شعاع آفتاب آراسته　　همچو شخص من بخلعتهای خاص شهریار

گر یکی خورشید باشد بر سپهر آبگون　　هست برخلعت مرا خورشید تابنده هزار

ور بود بر چرخ گردنده همیشه سعدنحس　　خلعتم سعدیست کانراهیچ نحسی نیست یار

پادشاها شکرتو پیش که دانم گفت من　　جز به پیش ذوالجلال کردگار کامگار

روز وشب گویم الهي شاه سیف‌الدوله‌را　　در ثبات ملك شاهي و جهانداري بدار

می‌ده ای‌ساقی‌که روزی سخت‌خوب‌و خرم است　　ساتکینی جفت کن برهر ندیمي برگمار

ورکسي گوید که مستم کی‌توانم خورد مي　　کن بنوك موزه ترکانـه اورا هوشیار

گومشومست و به پیش‌شادما هشیار باش　　زانکه باشد پیش[1] او هشیارمردم نامدار

کو خداوندیست عالم در همه انواع علم　　یادگار از خسروان کو باد دایم یادگار

پادشاهي را جمال و شهرياري را شرف　　سرور يرا اختيار و خسرويرا افتخار

از سنان او همي باشد نهیب اندر نهیب　　زینهار از تیغ او خواهد بجمله زینهار

چون برافروزد حسامش در میان معرکه　　بدسگالش در دماغ خویشتن بیند شرار

خسروا تاپادشاهي درجهان موجود گشت　　روزگارت‌را همیکرد از زمانه اختیار

چون بتخت پادشاهی بر نشستي در زمان　　پادشاهي پیش تو بندد میانرا بنده وار

نو بهار بدسگالان شهریارا شد خزان　　تا رهي را خلعتي دادی بهار[2] اندر بهار

تاهمی یابد زمین از دایره دایم سکون　　تا کند پیوسته مهر از بهر این مرکز مدار

کامران و دیرزی و شاه بند و شهرگیر　　سیم بخش و زرده ودشمن کش وخنجرگذار

همچنین مربندگان خویشرا گردان بزرگ　　که بخلعتهـایـ فاخر گه بزر با عیار

۱- او مقبول مرد هوشیار　　۲- خزان

✿(مدح سلطان مسعود واظهار امیدواری)✿

✿(درشست سالگی)✿

دولت مسعودی با روزگار | چون‌تن‌وجان گشت‌بهم‌سازگار
تاج همیگوید جاوید باد | شاه زمانه ملك روزگار
بخت همي گويد پاینده باد | دولت و اقبال شه تاجدار
خسرو مسعود که بر تخت او | گردون کردست سعادت‌نثار
ای بتو افراخته سر مملکت | وی بتو پرداخته دل روزگار
ذات تو آنگوهر کز لفظ آن | عقل ندانندش گرفتن عیار
قدر تو آنچرخ که گوئی مگر | چرخ مثالیست از آن مستعار
ملك نشاندست ترا بر کتف | عدل گرفته‌ست ترا در کنار
زی تو کند عدل همه التجا | وز تو کند ملك همه افتخار
روی کمال از تو فزودست فر | شاخ امید از تو گرفته‌ست بار
مایه مهر تو نبیند زیان | باده جود تو نیارد خمار
چرخ چو رای تو نیابد مجال | کوه چو گنج تو ندارد یسار
لطف تو تن را نکند نا امید | عنف تو جانرا ندهد زینهار
خشم‌ندیدست‌چوتو کینه‌توز | حلم ندیدست چو تو بردبار
هرگز بی مهرتو عنصر ز طبع | ممکن نبود که پذیرد نگار
زیرا با کین تو هرگز نشد | صورت با روح بهم سازوار
ای ملك پیلتن شیرزور | پیل عزیز از تو شد و شیرخوار
شیر شکاری تو و از هول تو | شیر نمی یارد کردن شکار
در کف‌تو بر تن بشکست‌خورد | گردن شیران سر آن گاوسار
چرخ ز تو کورشود روز رزم | مهر ز تو نور برد روز بار
ملك سواری تو بمیدان ملك | ملك چو تو نیز نبیند سوار
قوت دولت ز تو شد مجتمع | قاعده دین بتو گشت استوار

گوید هر لحظه زبان شرف | احسنت احسنت زهی شهریار
چون ز تف حمله گردنکشان | جوش بر آید ز دل کارزار
خنجر خونریز بلرزد چو برق | نیزه دلدوز بپیچد چومار
پشت زمین چست بپوشد سیاه | روی هوا پاك بگیرد غبار
گردد اندر بر دمها خبر | ماند اندر تن جانها نشار
پیچد در دل جزع گیر گیر | گیرد بر تن فزع زار زار
تو ملکا در سلب آهنین | خیز چورو‌ئین و چو اسفندیار
در کفت آنگوهر الماس رنگ | تشنه بخون ایك بسی آبوار
زیر تو آن هیکل گردون نهاد | ره برو دریا درو صحرا گذار
باد شتابی که نیابد درنگ | آتش خیزی که نگیرد قرار
تو زچپ وراست چورعدو چوبرق | زود برآري ز جهانی دمار
دشت شده از سرتیغ تو رود | کوه شده از پی پیل تو غار
دشمن‌دین چون زتوناشاد شد | شاد زی ای‌شادی‌هرشادخوار
بنده ز مدح تواگر عاجزست | عذرش بپذیر و شگفتی مدار
کمت نداند بسزا در جهان | صدیك‌مدح تو چوبنده هزار
درسخن اینمایه بهم کرد وبس | این‌تن بس‌سست و دل بس‌فکار
گوهرزاید پس ازین طبع من | گرتو براو تابی خورشیدوار
باز همان شیر دژ آگه شود | کز من بی‌شیر شود مرغزار
باز همان گردد طبعم که بود | گر کندم خدمت شاه اختیار
کزنظر رای توهر پاره چرب | گردد پیروز تر از روزگار
این‌چه‌حدیث‌است‌کزاینگونه‌شد | عارض مشکینم کافور سار
شست‌دوتا کرد مراهمچوشست | سال بدین‌جای رسید از شمار
نیستم امسال بطبع و به تن | آنکه همی بودم پیرار و پار
آری نومید نباشم ز خود | گرچه دلم زارشد و تن نزار

باشد ممکن که جوانم کند — دولت و اقبال شه بختیار
تا نبود جرم زمین چون هوا — تا نبود طبع خزان چون بهار
چون مه روشن نبود تیره شب — چون گل تازه نبود خشك خار
هر چه زمینست بخنجر بگیر — هرچه جهانست بدولت بدار
مهري و چون مهر بشادی بتاب — ابری و چون ابر برادی ببار
در همه گیهانت چو اختر مسیر — بر همه گیتیت چو گردون مدار
یمن بهر جای ترا بر یمین — یسر بهر کار ترا بر یسار

✿(در مدح علاء الدوله مسعود ۱)✿

ز غزو باز خرامید شاد و برخوردار — علاء دولت مسعود شاه شاه شکار
خدای ناصر و نصرت رفیق و بخت قرین — ظفر دلیل و زمانه مطیع و دولت یار
سپه بغزو فرو برده و در آورده — با آتش سر خنجر ز شرك دود و دمار
ز شیر رایت همواره بیشه کرده هوا — ز شیر شرزه تهی کرده بیشه ها هموار
جهان فروخته زان رای آفتاب نهاد — بزیر سایه آن چتر آسمان کردار
بباد مرکب کرده بهار شرك خزان — بابر دولت کرده خزان عصر بهار
فکنده زلزلهٔ سخت بر مسام زمین — نهاده ولولهٔ صعب بر سر کهسار
بحد تیغ زمین را بساط کرده ز خون — بگرد رخش هوا را مظله زد ز غبار
خدایگانا آن خسروی که گردون بست — بخدمت تو میان بنده وار و چاکروار
بطوع و طبع کند ناصر ترا یاری — بجان قرین ندهد حاسد ترا زنهار
ز رای تست خرد را دلیل و یاریگر — ز دست تست سخا را مثال و دست گزار
بغزو روی نهادی و روی روز بگرد — کبود کرده چو نیل و سیاه کرده چو قار
ز کوه صحرا کردی همی ز صحرا کوه — به آن تناور صحرا نورد کوه گزار
حصار شکل هیونی که چون برانگیزیش — بزخم یشك سبك بر کند ز بیخ حصار
نه باز داردش از گردش آتشین میدان — نه راه گیردش از رفتن آهنین دیوار

---

۱ - این قصیده از دیوان چاپی ساقطست

ز آب خنجر تو آتشی فروخت چنان ... کز آن سپهر و ستاره دخان نمود و شرار

چنان شکفت زخون مرغزار کوشش تو ... که نصرت و ظفر آورد شاخ باس تو بار

چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر ... بوقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار

ز پشت پیل تو بر مغز شیر باری خشت ... که پیل شیر شکاری و شیر پیل سوار

کدام خسرو داني که نه بخدمت تو ... گرفت آرزوي خویش را بمهر کنار

کدام راي شناسی که نه زهیبت تو ... کمند بافته شد بر میان او زنار

عدوی تو که گرفتار کینه تو شود ... شکوه نایدش از شرزه شیر و افعی و مار

چه جست ز آتش و خار نهیب تو نشگفت ... که سرد و کند نمایدش پیش آتش و خار

چو رزم را ستد و داد نام و ننگ ایدون ... دو صف کشند دو شو خون دو رسته بازار

زجان فروشان در رسته ها زخوف و رجا ... خروش خیزد پیش و پس و یمین و یسار

مبارزت را بر مایه سود باشد نیك ... ملی و بد دلی آن جا زیان کند بازار

نبرده گردان بینند چون ترا بینند ... چو آب و آتش در شور عرصهٔ پیکار

بحمله رخش برون داده رستم دستان ... بذوالفقار زده چنگ حیدر کرار

بسوی دشمن تو تیر تو چنان پرد ... که از قریحت و از دیده فکرت و دیدار

ز شست تیر تو اندر گشاد چون بجهد ... عجب مکن که ز سکانش بگذرد سوفار

چنان نگر ملکا تا چگونه شعبده کرده ... باعتدال شب و روز را نهاده قرار

نگار گر فلك جادوي بهار آرای ... بهاری آورد اینك چو صد هزار نگار

هوای گریان لولوء فشاند بر صحرا ... صباي پویان شنگرف ریخت بر کهسار

شد از نشاط بهار جمال طلعت تو ... شکوفه ها را از خواب دیده ها[1] بیدار

ز بانك موکب رعد و ز تاب خنجر برق ... سیاه کرد هوا را سپاه دریا بار

بسایه ابر بگسترد فرش بوقلمون ... ز شاخ بلبل بگشاد لحن موسیقار

چو باد گشت بجوي اندر آب و لاله مگر ... چو مست گشت کز آن باده خورد برنا هار

نبود تابد مي‌خواره را کم از لاله ... که هیچ لحظه نگردد همي ز مي هشیار

۱ ـ چهره ها

بتازه تازه همی بوستان بخندد خوش | بنوع نوع همي آسمان بگرید زار
نشاط جوي و فلك را بكام خود يله كن | نبيد خواه و جهانرا بكام خود بگذار
همیشه تا بجهان زیر این داوزده برج | بود جهت شش و اقلیم هفت و طبع چهار
زمانه خورده زمین را بطبع در یکسال | جوان و پیر کند دور آفتاب دو بار
ترا بدانچه کنی راي پیر و بخت جوان | بحل و عقد ممالك مشیر باد و مشار
سر و دل فرحت را مباد رنج و ملال | گل و مل طربت را مباد خار و خمار
بنور و تابش بادی همیشه چون خورشید | بقدر و رتبت باشی همیشه[1] گنبد وار
بفخر و مجدت و شکر و مدح مستظهر | ز عمر و مملکت و عز و بخت برخوردار

✿(ستایش پادشاه ۲)✿

ای که درپیش تخت هیچ ملك | هیچ سرکش چوتو نبست کمر
اي شده رزق را بکف ضامن | وی شده ملك را بحق داور
عدل دیده زراي تو قوت | جور برده زعدل تو کیفر
بزم تو اصل سایه طوبي | جودتو یمن چشمهٔ کوثر
کرد جود تو عدل را کسوت | بست رأي تو ملك را زیور
طبع توبی طرب گشاید راه | راي تو در شرف نماید در
در زمانه ز ابر دو کف تو | نه عرض قایم است نه جوهر
چاکران تواند نعمت و ناز | بندگان تواند فتح و ظفر
کینه تو بآب دریا جست | از همه روي او بخاست شرر
دم بآتش فکند مهرت باز | ز گل سرخ رست نیلوفر
وآتش خشمت ار زبانه دهد | بفسرد زو زبانهٔ آذر
عزم تو گر نبرد جوید هیچ | کند از حزم جوشن و مغفر
شودش تیغ صبح در کف تیغ | شودش قرص آفتاب سپر

١ـ بادی چوگنبد ٢ـ این قصیده دردیوان چاپی نیست

خیره ماند از عطای تو دریا   لنگ شد بامضاي تو صرصر

خاطب دولت تو نیست شگفت   گر بر اوج فلك نهد منبر

کار سازان کامهاي تو اند   برخم هفت چرخ هفت اختر

دیده و عمر روز را کیوان   تیره دارد بید سگال تو بر

هر سعادت که مشتری دارد   بر تو باشد ز گنبد اخضر

دست بهرام جنگي خون ریز   زد بمغفر عدوت بر خنجر

گشت روشن ز فر طلعت تو   چشم خورشید روشنی گستر

وز براي نشاط مجلس تو   زهره بر چرخ گشت خنیاگر

گه و بیگه عطارد جادو   شده با نوك کلك تو همسر

ماه بي نور بوده در خلقت   از براي شب تو گشت انور

اي بهر همتی جهان افروز   وی بهر دانشی هنر پرور

گشته مدح من و سخاوت تو   خرم و شادمان ز یکدیگر

به ز من نیست هیچ مدحتگوي   به ز تو نیست هیچ مدحت خر

بر منت نعمت است ده گونه   وز منت مدحت است ده دفتر

بر من آن کردهٔ دراین زندان   که شد اندر میان خلق سمر

مر مرا از عطاي تو اینجا   هست هر گونه نعمتی بي مر

تنك بر تنك جامه دارم و فرش   بدره بر بدره سیم دارم و زر

لیکن از درد و رنج و بیماري   جانم افتاده در نهیب و خطر

بخدای ار همي شود ممکن   که بگردم ز ضعف بر بستر

دل من خون شده ز خون شکم   اشک من خون شده ز خون جگر

تنم از رنج تافته چو رسن   پشتم از بار درد چون چنبر

گشته غرقه ز اشك چون کشتی   مانده ساکن ز بند چون لنگر

متردد چو ناردان خامه   متحیر چو بی روان پیکر

دل بریان من پر اندیشه　　دیده را بسته بر بلای سهر
زان که من داشتم همه محفوظ　　جز ثنای توام نماند از بر
دهن من بطعم زهر شدست　　و ندر او مدح تو بذوق شکر
کرده خوشبوي روزگار مرا　　آتش دل چو آتش مجمر
این همه هست و تن ز بیماری　　مانده اندر عقوبتي منکر
چون همه حال خود چنین بینم　　زنده بودن نیایدم باور
چون مرا درنوشت گردش چرخ　　شخص من شد بزیر خاك اندر
والله ار چون منی دگر بینی　　بهمه نوع درکمال و هنر
شکرهاي تو در نوشته بجان　　می برم پیش ایزد داور

✿(در تهنیت عید ومدح سلطان محمود ۱)✿

رسید عید و زما ماه روزه کرد گذر　　وداع باید کردش که کرد رای سفر
بما مقدمه عید فر خجسته رسید　　براند روزه فرخنده ساقه لشکر
برفت زود ز نزدیك ما و نیست شکفت　　که زود تر رود آن چیز کو گرامی تر
مه صیام درختي است بار او رحمت　　بآب زهد توان خوردهم ز شاخش بر
بزرگوار مها و خجسته ایاما　　چه گفت خواهی ازما بخالق اکبر
نداشتیم ترا آنچنانکه واجب بود　　شدي و ماند حقت خلقرا بگردن بر
حقت شناخت که داند چنانکه هست روا　　بسرت برد که داند چنانکه برد بسر
امیر غازی محمود سیف دولت و دین　　خدایگان جهاندار خسرو صفدر
مظفری ملکی کش ملوك روی زمین　　همي ببوسند از بندگي رکاب بزر
سپهر خواست که باشد مظفر و میمون　　ستاره خواست که باشدش گوهر افسر
ازآن سپهر بر افراخت همچو ایوانش　　وزآن ستاره فروزنده گشت همچو گهر
بدان سبب که فلك پارهٔ زهمت اوست　　همي نگردد قادر براو قضا و قدر

---

۱ - این مدیحه ازدیوان چاپی افتاده است

زمین ز سم پی پیل کوه پیکر او — همی بلرزد ز آن ساخت کوه را لنگر
وزانکه گوهر بر افسرش همي باشد — شده است تابش خورشید دایه گوهر
خدایگانا آمد مه صیام و گذشت — تو شادمانه بمان در جلالت و مگذر
بکامگاري و دولت بتخت ملك نشین — بشادمانی و رامش بساط لهو سپر
گذاردي حق روزه چنانکه واجب بود — بحاصل آمد خشنودی ایزد داور
خجسته باد شب قدر و روز نواز تو — هر آنچه کردي پذرفته درگه محشر

✿(مدح ابونصر پارسی ۱)✿

ای پل هامون نورد ای سرکش جیحون گذار
از تو جیحون گشت هامون روز جنك و وقت کار
عزم تو درهر نخیري آتشین راند سپاه
حزم تو درهر مقامی آهنین دارد حصار
مانده گرد از باره تو خاره را در سنگلاخ
گشته خون از خنجر تو آب در هر جویبار
تا تو نافذ حکم و مطلق دست گشتی درعمل
بیش یك ساعت ندیدند از برای کارزار
درعها ذل مضیق و خودها رنج غلاف
تیغها حبس نیام و مرکبان بند جدار
ز آن نهنگ کوه شخص و ز آن هژبر چرخ زور
ز آن هیون ابر سیر و زآن عقاب باد سار
کوه با مغز کفیده چرخ با روی سیه
ابر با پر شکسته باد با پای نگار
رودها گوبی بروز و بیشه ها مالی بشب
روزهای روشن دشمن کنی شبهای تار

۱- این قصیده از دیوان چاپی ساقطست

کرده بدرود و فرامش رامش و عشرت تمام
نه هوای رودسار و نه نشاط می گسار

داستان رزمهای تو کند باطل همی
در زمانه داستان رستم و اسفندیار

یك شب از دهگان بحالندر کشیدی لشکری
چون زمانه زورمند و چون قضا کینه گذار

در هوا بگداخت ابر از تاب تیغ تو چو موم
بر زمین بشکافت کوه از نعل رخش تو چو نار

کوهها درهم شکسته ابرها برهم زدند
تازیان اندر عنان و بختیان اسر مهار

پویه کردند از ره باریك بر شمشیر تیز
غوطه خوردند از شب تاریك در دریای قار

ابرها بردی ز گرد اندر سر هر تند شخ
رودها راندی ز خون اندر بن هر ژرف غار

کوفتی هرلحظهٔ ناکوفته هرگز بران
بادهای تیز قوت ابرهای تند بار

چون علمهای گشاده بندهای سبز سوز
با سنانهای کشنده شاخهای تیر خار

لشکر ما موج رحمت ساخته بر کوهسار
راست چون سد سکندر حصنهای استوار

شخص هاشان برده از خلقت نهاد نارون
مغزهاشان خورده از غفلت شراب کوکنار

آب خورده باهژبران برسر هر آبگیر
خواب کرده با پلنگان برسر هر کوهسار

صبحدم ناگه چو تا تکبیر بگشادی عنان
خاست از هرسو خروش گیرگیر و دار دار

شد حقیقتشان که اکنون هیچکس را زان گروه
یك زمان زنهار ندهد خنجر زنهارخوار
بر فراز کوهها کردند یك لحظه درنگ
در مضیق غارها ماندند یکساعت نثار
تو در آن بقعت پراکندی بیك نعره سپاه
تو از آن تربت بر آوردی بیك حمله دمار
چاشتگه ناکشته زآن حمله درآن بقعت نماند
یکسر پیکار جوی و یك تن زناردار
مغزهاشان را نثاری دادي از برنده تیغ
خانهاشان را بساطی کردی از سوزنده نار
سعد و نحس دوستان و دشمنان آمد پدید
چون ظفر کرد از مسیر بادپایان آن شمار
از برای آنکه در پیکارگه روی هوا
پر ستاره آسمانی کردی از دود و شرار
چون سمن‌زاری کند زین پس صبا از استخوان
دشتهائی را که از خون کردهٔ چون لاله‌زار
ره نوشتی فتح و نصرت یارمند و پیشرو
باز گشتی بخت و دولت بر یمین و بر یسار
آمد از دهگان سبك پائی که یکجا آمدند
از سوار و از پیاده فتنه جوئی ده هزار
تو شبانگه بر گرفتی راه و اندر گرد تو
بسته جانها و میانها بندگانت استوار
طبع از اندیشه بجوش و جان از آشفتن برنج
تن ز علت نادرست و دل ز فکرت بیقرار
از میاه ؤاده بگذشتی بیك منزل چو باد
تا شده تر تنگهای مرکبان راهوار

رفته و جسته زهول و سهم تیغ و تیر تو
در کشن‌تر بیشه شیر و تنگ‌ترسوراخ مار
ره بریدی و ترا توفیق یزدان راهبر
جنگ جستی و ترا اقبال سلطان دستیار
ناگه آمد بانگ کوس سابری از سیر[۲]
راست گوئی بود نالان بر تن‌او زار زار
تو زءین تنگ و حرص جنگ جوشیدی چنانك
شیر نر شورد ز بانك آهو اندر مرغزار
در میان گرد بانك کوس بونصری بخاست
نصرتش لبیك ها کرد از جوانب هرچهار
چون پدید آمد مصاف دشمن پرخاشجوی
تو ز جا انگیختی نعره زنان با سی سوار
زیر ران آن بادپای رعدبانگ برق‌دو
در کف آن تاك شکاف عمرخوار جان شکار
برلب دریای کینه آمد و بارید و خاست
رزم‌را ازخنجر ابراز خون سرشك‌ازجان بخار
کرد بردیگر صف رنگین زمین و آسمان
خون چون‌آغشته روین کرد چون سوده شخار
نیز جان جانرا بخست از هیبت تابنده تیغ
نیز کس کس را ندید از ظلمت تاری غبار
کشته مانده دست برد پردلان اندر نبرد
از دو جانب همچو دست نرد مانده در قمار
خاسته در کوشش از گرز گران زخم سبك
ساخته در حمله با تیغ تنک تیر نزار
عمرو مرك آویخته دریکدگر چون روز و شب
ابر و گرد آمیخته در یکدگر چون پود و تار

تیـغ بران مغزهای سرکشان را مشتری

تیر پران عمرهـای گرد نان را خواستار

آتش خنجر پس پشت آب زاده پیش روی

تو چه گوئي مرك دادی هیچکس را زینهار

تیغ هندی چون ز خونهای دلیران راند جوی

نیزه خطي ز سرهای سران آورد بار

گشته پران از کف او نیزه و زوبین و تیغ

در هوا ده تیروار راست در ده تیروار

کشته بر کشته فکنده پشته بر پشته نمود

پنج فرسنگ کشیده طول و عرض رهگذار

تو سبك زان آذری کیشان ز بهر کرکسان

دعوتي بس با تکاف کردي ابراهـیم وار

یك سوار رزم ساز از پیش تو بیرون نشد

اینت سعی چرخ و عون بخت و فضل کردگار

سابري کان نصرت بو نصر دید از آسمان

سطوتی بنگر نهیب و لشکری دیگر شعار

دشمنی مرگ تلخ اندر سر افکندش گریز

دوستی عمر شیرین در دلش خوش کرد عار

نـه میسر گشتش از ادبار خود ساز نبرد

نـه مهیا گشتش از اقبال تـو راه فـرار

چون مخیر شـد میان جستن و آویختن

کرد آب زاده را بر آتش تیـغ اختیار

در عزیمت جنگ بودش چون بدید آن رستخیز

درهزیمت خویش را بر زد باآب از اضطرار

آب زاده گردنش بگرفت و چندانش بداشت

تا سبك مالك روانش را بدوزخ داد بار

جان او در انتظار زخم شمشیر تو بود
هرشب آن پتیاره اندر خواب دیدی چندمار
من چنین دانم که او این مرگ را فوری شمرد
زانکه برهانید اورا از عذاب انتظار
زین پس آب‌زاده‌را چون خدمتی زاینسان بکرد
از سپاه خود شمر وز بندگان خودشمار
تیر مه میدان رزم و موسم پیکار تو
آمد و آورد فتح سابري پیشت نثار
در نهان عصیان همی ورزند رایان سله
ور چه از بیم تو طاعت مینمایند آشکار
این زمستان گر چنین‌ده فتح خواهي کرده گیر
من بهر ده ضامنم لشکر سوی جالندر آر
کمترین بنده‌ت منم واندك ترین عدت مراست
تو بر این عدت مرا بر دیده ایشان گمار
من بتوفیق خدا و قوت اقبال تو
نیست گردانم رسوم بت پرستی زین دیار
تا در قلعه من از کشته بپوشانم زمین
تا لب زاده من از برده بپیوندم قطار
وین هنر مشمر بدیع ازمن که قابل طبع من
هر هنر کو دارد از طبع تو دارد مستعار
ای زمردان جهان اندر کفایت برده دست
دست بردت شد جهانرا صورتی از اعتبار
شاد باش و دیر زی کامروز بزم و رزم را
آفتابی با فروغي آسماني با مدار
رستم ناوردگردی حیدر پیکار ویل
از تو تازه نام رخش و تازه ذکر ذوالفقار

ملك و دين را نصرتي كردي كه از هندوستان
این حکایت ماند خواهد تا قیامت یادگار
شغل را چون تو کمر بندي نیابد پادشاه
چاره را چون تو خداوندی نیارد روزگار
نام جوئی دولت آموزد همی بیشك ترا
نام جوئی را چو دولت نیست هیچ آموزگار
بخت تو پیروز باشد بر همه نهمت که او
لشکري دارد قوی از حسن رای شهریار
تا ترا نزدیك او در کارکرد اینجاشنست
گوهر اقبال تو هرگز نگرداند عیار
ای فروزان رای و معطی دست ساکن طبع تو
آفتاب عقل و بحر رادی و کوه وقار
بوم هندستان بهشتی شد ز فر جاه تو
بد دلی و نیستی نابوده شد از بیخ و بار
آن ظفر یابی بروز جنگ کاهل کفر و شرك
شد ز پیکار تو ناقص دوده و ابر تتار
و ان شجاعي روز کوشش را که همچون روز حشر
زلزله از هیبت تو در جبال و در قفار
و آن جوادی صدر بخشش را که امید جهان
دارد از کف تو معشوق حصول اندر کنار
باگل بر و مي جود تو جمع سایلان
ایمنند از زخم خار و بیغم از رنج خمار
ناتوانان گشته از اقبال تو رستم توان
بی یساران گشته از احسان تو قارون یسار

---

۱ ـ همینطور دیده شد

از پی انگشت و کفت آفرید ایزد مگر
خامهٔ گوهر نشان و خنجر گوهر نگار
تا همي پیر و جوان گردد جهان از دور چرخ
پیری او در خزان باشد جواني در بهار
از جواني تا به پیری در صلاح ملك و دین
راي پیرت باد با بخت جوانت سازگار
همچنین بادي ز دانش در هنرها چیره دست
همچنین بادي بدولت بر ظفرها کامگار
همچنین از شاخهای بخت بار فتح چین
همچنین در باغهاي طبع تخم مدح کار
هم بصدرت قصه های زایران را التجا
هم ز نامت نظمهای مادحان را افتخار

(شکایت ۱)

فریاد مرا زین فلك آینه کردار
کائینهٔ بخت من ازاو دارد زنگار
آسیمه شدم هیچ ندانم چکنم من
عاجز شدم و کردم برعجز خود اقرار
گوئی که مگر راحت من مهر بتان است
کاسباب وجودش بجهان نیست پدیدار
از گنبد دوار همی خیره بمانم
بس کس که چومن خیره شد از گنبد دوار
بادیم و نداریم همي خیرگي باد
کوهیم و زر و سیم نداریم چوکهسار
کوهیم که می پاره نکردیم ز سختی
بادیم که مي مانده نگردیم ز رفتار
ابریم که باشیم همیشه بتك و پوي
وز بحر برآریم همي لؤلوء شهوار
وانگاه بکردار کف خسرو غازی
بی باك بباریم بکهسار و بگلزار
یك فوج همي بینم گمکرده ره خویش
وایام پریشان ز جهالت چوشب تار

---

۱ ـ این قصیده در دیوان چاپی نیست

یك قوم همی بینم در خواب جهالت — پیکار ز دانش برو بر دانش پیکار
هنجار همی بینند از شعر من آری — بینند ز انجم بشب تاری هنجار
چون مردم خفته شده در بیهده مشغول — بینند خیالاتی در بیهده هموار
من چون ز خیالات بری گشته ام آری — باشد ز خیالات بری مردم هشیار
یك شهر همی بینم بی دانش و بی عقل — افروخته از کبر سر و ساخته بازار
پس چون که سرافکنده و رنجور بماندست — هر شاخ که از میوه و گل گشت گرانبار
این شعر من از رغم عدو گفتم ازایرا — تا باد نجنبید نفتد میوه ز اشجار
هیهات عدو هست نم شب که شود روز — روی گل و چشم شکفه تازه و بیدار
لیکن چو پدید آید خورشید در آندم — ناچیز شود آن نم او جمله بیکبار
بدخواه بگرید چو بخندد بمعانی — از گریه نوك قلمم دفتر اشعار

✿(چیستان ۱)✿

تا جانور بدیع یکی شخص پرهنر — گه خامش است گاهی گویا چو جانور
ناجانور چراست چو هستش چهار طبع — نا کرده هیچ علت در طبع او اثر
ناله چرا کند چو بدل درش درد نیست — ور ناله میکند بچه آرد همی بطر
افغان چگونه کرد تو انداز آنکه هست — پیچیده در گلوگه او رشته سر بسر
خنثی اگر نبود ز بهر چرا بود — گه در کنار ماده و گه در کنار نر
از بهر چیست ویحك کوتاه قامتش — گرهست اصل و نسبتش ازسرو غاتفر
فربیست او ز بهرچه معنی همی بود — رگهای او شده همه پیدا بپوست بر
رگهای او بساعت گردد سریع نبض — گردست بر رگانش تو برنهی ببر
چونگل بطبع و گردد از و باغ چون بهار — چون نی برنگ و آید از و عیش چو نشکر
پشتش چو چنبچه چنبچه و آن چنبچه ها همه — دربسته همچو پهلوی مردم بیکدگر
یك شخص بیش نیست بدیدار شخص او — با هشت چشم لیکن هرهشت بی بصر

---

۱ - این مدیحه ازدیوان چاپی افتاده است

کی باشدش بصر چو بجای دو دیده هست — انگشت وار چوبی کرده بچشم در
هستش بسی زبان و بگفتار مختلف — زان هر کسی نیابد از اسرار او خبر
تر باشد ای شگفت بگفتار هر زبان — او باز گنگ گردد چون شدزبانش تر
اندر کنار خفته بود همچو کودکان — لیکن گلوش بر کف واندر هواش سر
زانش زنند تا بچه خفته‌ست پیش از آنك — پیوسته ایستاده بود پیش او پدر

✿(مدیح محمود بن ابراهیم ۱)✿

مهرگان مهربان باز آمد و عصر عصیر — کنج باغ و بوستا نزا کرد غارت ماه تیر
بدره بدره زریابی زیر پای هر درخت — توده توده سیم بینی در کنار هر غدیر
از فراق نو بهاران در دل نارست نار — ورغم هجران لاله روی آبی چون زریر
مهرگان آمد بیارای مهرجان آن مهر جام — زیر بلبل را گسستند ای پسر بر بند زیر
گر بپژمرده است گل در بوستانها باك نیست — دولت سامی سیفی سال و مه بادا نظیر
میر محمود بن ابراهیم سلطان جهان — آن ظهیر دولت و یزدانش او را هم ظهیر
آن امیر بن الامیر بن الامیر بن الامیر — آنکه او راهست از عقل و خرد سیصد وزیر
آنکه عزو جاه او راهست از خورشید تاج — وانکه صدر ملك او راهست از گردون سریر
از جلالت کس نبینم پیش قدر او بزرگ — وز تواضع کس نبینم پیش چشم او صغیر
ای دو دیدهٔ شاه عالم ای شه هندوستان — کامگار و شهریار و شاه بند و شاه گیر
سال و مه خورشید بادا پیش جان تو سپر — پشت حاسد چون کمان و در دل بدخواه تیر
مهرگان فرخ آمد بگذران صد مهرگان — درسرور و درسریر و در ختو رو درختیر

✿(باز در مدح او ۲)✿

آن لعبت سرو قدمه منظر — آن آفت چین و فتنه بربر
صورت نه بنوك خامهٔ مانی — لعبت نه بنوك رندهٔ آذر
زلفینش ببوی عنبر سارا — رخسار برنگ دیبه ششتر

---

۱ - این مدیح از دیوان چاپی ساقطست   ۲- این قصیده هم درآن نسخه نیست

چون ماه در آمد از در حجره — شد حجره ز نور روی او انور
بر لاله نهاده شاخها سنبل — بر سیم فکنده حلقه‌ها عنبر
آویخته جعد حلقه از حلقه — انگیخته زلف چنبر از چنبر
از مشك سیاه ناب بویا زلف — وز سیم سپید خام تابان بر
از سیم سپید خام در جوشن — وز مشك سیاه ناب در مغفر
بگشاد زبان به تهنیت برمن — بنگر که چه گفت مرمرا بنگر
گفت ای بسزا قرین و یار من — ای هر که بمهر عاشق درخور
بر آخر گل ز اول شوال — پر بادهٔ مشکبوی کن ساغر
گفتا که اگر مثال یابم من — از مجلس شاه خسرو صفدر
محمود ملك شهنشه غازی — خورشید ملوك عصر سرتاسر
آن[1] گاه سخاو همت افریدون — آن[1] وقت جلال ورتبت اسکندر
با همت چرخ و رتبت کیوان — با بخشش ابر و کوشش آذر
هنگام جدال شیر پرکینه — هنگام نوال ابر پرگوهر
در راحت و امن اوجهان جمله — در سایه عدل او جهان یکسر

✿(مدح یکی از صدور ۲)✿

شاد باش ای وزیر دولت یار — دیر زی ای گزین سپه سالار
کردهٔ جان به پیش ملك سپر — جانت پیوسته باد با کهسار
در مهمی که افتد اندر ملك — زود صد بندگی کنی اظهار
درخراسان و درعراق همی — ز آتش فتنه تو خاست شرار
برفساد و منازعت کردند — بشقاوت مخالفان اصرار
رایت نصرت تو روی نهاد — سوی دربند آن بلاد و دیار
جزعی خاست از امیر و وزیر — فزعی کوفت بر صغار و کبار
لعل ناگشته صفحه خنجر — گرم نابوده عرصه پیکار

۱- ای ۲- این قصیده ازدیوان چاپی افتاده است

گشت بی نورو ماند بی حرکت — از نهیب حسام جان اوبار

دیده هاشان چو دیده نرگس — پنجه‌هاشان چو پنجه‌های چنار

طاعنان را بیك زمان افکند — ناله کوس تو بنالهٔ زار

خشك شد هرچه رودبود چوسنگ — کفته شد هرچه کوه بود چوغار

باز گشتی بفتح و فیروزی — داده اطراف را برای قرار

کرده معلوم بدسگالان را — که چگونه کنند مردان کار

شاه را دیدی آفتاب نهاد — اندر ایوان آسمان کردار

نور گسترد بر تو چندانی — که شدی چوزمه دوپنج وچهار

بر کشیدو چنین سزید که دید — رتبت تو چوچرخ آینه وار

باز گشتی بسوی هندستان — کارها کرده چون هزار نگار

تا نمائی به بت پرستان باز — چند گاهی ز تیغ تیز آثار

لشکری تعبیه کنی که بجنگ — کوه صحرا کنند و صحرا غار

مفرش و سایبان کشی و زنی — بر زمین و هوا ز خون و غبار

پشت اسلام را دهی قوت — چشم اقبال را کنی بیدار

سوی دیوان شرك روی نهی — شب تاری چو کوکب سیار

با محلی چو مهر روز افزون — با سپاهی چو ابر صاعقه بار

از قدوم تو چون خبر برسید — شد زمستان این دیار بهار

هم بدیدند هم بنعمت تو — که هوا شد چوار خاك نگار

دشت شد همچو بوستان ارم — باغ شد همچو لعبت فرخار

زین خبر به شدو بهوش آمد — فتح بیهوش و نصرت بیمار

همه دشت است فوج فوج حشم — همه راه است جوق جوق سوار

کند شد باز شرك را دندان — تیز شد باز رزم را بازار

خودها را گشاده گشت غلاف — تیغها را زدوده شد زنگار

باز در مرغزار هندستان — شاخ مردی سعادت آرد بار

از تن گمرهی بریزد پوست / در دل کافري بروید خار
ای عجب مرمرا بتان امسال / چند خواهند جست راحت یار
همه دیدند باز روي جدل / همه بردند باز بوی دیار
همه از جان و تن بریده امید / همه از خان و مان شده بیزار
کامد آن گرد زاد گرد شکر / کامد ان شیر سهم شیر شکار
پسر بو حلیم شیبانی / سر کش و صفدرو یل و سردار
این پدر زان پسر کند اعراض / وان برادر ازین شود بیزار
چاره و حیله کرد نتوانند / که فتاده است کارشان دشوار
گر جهند این و گرفرو بندند / پیش ایشان چو کوه راه گذار
ور بزنهار با تو پیش آیند / ندهد تیغ تیزشان زنهار
کیست اندر زمین هندستان / این شگفتی زرای خانه شمار[1]
که نلرزد زهول توچون مرغ / که نپیچد زترس تو چون مار
وقت کاراست کار کن بر خیز / دشمنان را نداشت باید خوار
هست بر جاي خویش مرکز کفر / زود گردش درآی چون پرگار
سطوتی هست این چنین هایل / لشکری هست اینچنین جرار
بشعیب و غضنفر این دو هژبر / که سپاه گران سبك بشمار
آن چنان دان که نصرت و فتحند / این عزیزانت بر یمین و یسار
سرکشان سپاه حضرت را / همه بر ساقه و جناح گمار
هم بدین تعبیه بران که ظفر / سپهت را نکوتر و هنجار
تو چو پیل دمان میانهٔ قلب / پیش بر کن غزات و ره بردار
کوه پوینده در مصاف فکن / مرگ تابنده از نیام برآر
نا شکسته مدار هیچ مصاف / نا گشاده مگیر هیچ حصار
نامه های فتوح کن پران / بسوي پادشاه گیتی دار
در خراسان و در عراق افکن / هر زمان از فتوح خویش آثار

---

۱ - ای شگفتی زرای مه نهمار

چون گذاری به تیغ حق نبرد | حق مجلس بجام مي بگذار
گاه خون ریزد و گاه زر افشان | گاه کین‌جوی و گاه نیکی کار
برق مانند بر معادی زن | ابرکردار بر هوائی بار
جاه و تخت تو دستیار تواند | بادی از جاه و تخت برخوردار
تا کنند خاك کوی شکل نبات | تا کند چرخ تیز گرد مدار
شاه بر تخت ملك باقی باد | با همه عز و ناز و دولت یار
داده یاران به بندگیش رضا | کرده شاهان به چاکریش اقرار
ماه رادیش را مباد خسوف | می شادیش را مباد خمار
تو بنزدیك او بخدمتها | از همه کس عزیزتر صدبار

✿(مدح یکی از بزرگان ١)✿

شاد باش ای سپهر آینه وار | که گشادي چو آینه اسرار
نیست معلوم خلق عالم را | که چه بازیچه داشتی درکار
تا تو نیرنگ خویش بنمودی | رنگ گیتی شد از در دیدار
شکم روزگار آبستن | بچهٔ زاد چون هزار نگار
روز فرصت ز مهر برد فروغ | باغ دولت ز چرخ دید بهار
یافت سیر و ثبات محکم و راست | ملك ثابت ز کوکب سیار
چرخ زنگارگون زدود چو صبح | تیغ بران فتح را زنگار
بوتهٔ مملکت بجوش آمد | گوهر ملك را گرفت عیار
داد اقبال ملك هفت اقلیم | بر جهاندار شهریار قرار
پادشا بوالمظفر ابراهیم | آسمان جاه آفتاب آثار
ملکی خسروی که خوانندش | خسروان جهان ملوك شکار
ملك قطب است و رای او گردون | چرخ نقطه‌ست و قدر او پرگار
آفتابی است آن سپهرافروز | آسماني است این زمانه نگار

١ـ این قصیده را دیوان چاپی فاقدست

مهر او را نعیم خلد نسیم　　کین اورا اثیر چرخ شرار

عنصر گوهر قریش از او　　برجهان کبر میکنند همواز

تا مزین بنام عالی اوست　　روی دنیا و چهرهٔ دینار

پادشاها قضا پدید آورد　　خلق را بازی مسعبد بار

بدم جادوئی بتفسانید　　آتش فتنه کوره پیکار

در شب تیره بلا ماندند　　تیغها چون ستارگان بیدار

رزم را در زمین پراکن زود　　سپهی کشن و لشکری جرار

جوقها شان سپهر تیر انداز　　فوج‌هاشان درخش تیغ گذار

زنده پیلان بسته را بگشای　　شرزه شیران خفته را بگذار

بکله گوشهٔ اشارت کن　　همه گیتی پیاده بین و سوار

آن ملك زادگان نگر ملکا　　بگه حمله بر یمین و یسار

گر زکوبان چو رستم دستان　　تیغ داران چو حیدر کرار

ابرها کش برخش در هر کوه　　سیل‌ها ران به‌تیغ در هر غار

فرشها ساز خاك را از خون　　پرده ها بند چرخ را ز غبار

سایه رایت ظهیری را　　بر جهان سایهٔ همای انگار

مغز گیتی زجور مست شده است　　از سر او ببر بگرز خمار

شربت تیغ قاهری در ده　　تا ننالد زمانه بیمار

دهن ممالکت بخندد خوش　　تا سر تیغ تو بگرید زار

هر کجا روی آری از نصرت　　پیش نصرت همی برد هنجار

نه قدر سوی تو کشد لشکر　　نه قضا پیش تو زند دیوار

آسمانی سزد که پیوسته　　بر جهان گردی آسمان کردار

بوستانی بودت راه گذار　　مرغزاری بودت راه گذار

آفتابی روا بود که بصبح　　نور بخشی بهر بلاد و دیار

هیچ دانی چه گویم ای عجبی　　راست گوئی که نیستم خشیار

مغزمن خشك شد چوخاك بحبس | تا بماندم چو ریگ بر کهسار
این چه گفتار چون منی باشد | آري گستاخي‌است در اشعار
کیست اندر همه جهان آخر | از همه خسروان صغار و کبار
که نکرده است تا نخواهد کرد | بندگي ترا بجان اقرار
هرکه طاعت ندارد‌ت شب و روز | روز روشن کني براو شب تار
اگر از سرکشان بي دولت | بکشد سرکشي بنخوت و عار
خویشتن را بدو مکن مشغول | کار اورا بروزگار سپار
هیچ دیدي که روزگار چه کرد | پس از ین هم‌چنین کند همه کار
چه کند بیش ازین کند شاها | جای شاهان همی کندت نثار
چرخ گردانت بندهٔ نیك است | ببد و نیك بر جهانش گمار
تا نهد بر کف ولي تو گل | تا خلد در دل عدوی تو خار
طبع آنرا بدان کند خرم | جان این را بدین کند افگار
شهریارا جهان گردنکش | گشت حق را تمام خدمتگار
شد بفرمان تو مفوض کرد | عهدهٔ عالم اندك و بسیار
دفتر خسروي روی زمین | داشت پیش تو گنبد دوار
تا کنی روشن و گشاده و سهل | هرچه تیره ست وبسته‌و دشوار
همه گفتار منقطع کردم | گر چه کم نامدم همي گفتار
ملك شرق و شاه غرب توئی | جز خدای جهان نداری یار
زین مبارك رسول‌خویش بپرس | که زمین کرد زیر پي هموار
باز گو ای سر ملوك زمن | که نکو باز گوید او اخبار
تا در آفاق هیچ شاهی دید | که نخواهد ز تیغ تو زنهار
خسروا نیز دم نیارد زد[1] | بي مراد تو عالم غدار

۱ـ خ ل . خسرو ایزدم بخواهد زد

به بشارت بهشت گشت جهان　　نصرت آورد شاخ طوبی بار
نه عجب گر کنون مبشر فتح　　پر برآرد چو جعفر طیار
پس ازین شعر فتح گویم از آنك　　تیز شد فتح نامه را بازار
تا همي بندد آب در آذر　　تا همی بارد ابر در آزار
باش از دولت بهار آئین　　همچو آزاده سرو برخوردار
نعمت و جاه و شادی گیتی　　بده و برکش و بگیر و بدار

✿(مدح سيف الدوله محمود ۱)✿

وقت گل سوری خیز اي نگار　　بر گل سوری مي سوري بيار
بربط سغدی را گردن بگیر　　زخمه بزیر و بم او برگمار
رشك همي آيدم از بربطت　　تنگ مگیرش صنما در کنار
دست تو بر زیر تو آمد همي　　زآن تن من گشت چو زیرت نزار
اي رخ تو چون گل سوري برنگ　　با رخ تو نه گل سوری بکار
گر نبود گل چه شود زانکه هست [۲]　　از گل سوري رخ تو یادگار
روی تو مارا همه ساله بود　　لاله خود روي و گل کامکار
خار بود جانا گل را مدام　　روی تو آن گل که نباشدش خار
خیز بتا دست بمی زن که می　　دارد همواره ترا شاد خوار
زآن می نوشین که دوجانم بدي　　گر شدی اندر تن من پایدار
انکه بکان اندر همچون گهر　　مهر مر اورا بر پروردگار
انکه بود در تن آزادگان　　با همه شادي و طرب دستیار
گوهر جودست که گردد بدو　　از گهر مردم جود آشکار
گر نبدی خاصیت او بخود　　جاي نبودیش کف شهریار
خسرو محمود شهنشاه دهر　　مهر فروزنده بهنگام بار

---

۱ ـ این نسخه از دیوان چاپی ساقطست　　۲ـ گر به شود چون بشود گل که هست

آتش سوزنده بهنگام رزم — مهر فروزنده بهنگام بار
آن ملك عصر كه هرگز بدو — چرخ فلك را نبود اختيار
آنكه ازو خوار نگردد عزيز — آنكه عزيزست بدونيست خوار
آنكه ازو باغ بهارست ملك — كف زر افشانش چو ابر بهار
آنكه سوارست بهر دانشي — هست پياده بر او هرسوار
آنكه چو برخيزد ابر سخاش — در كند او بر همه عالم نثار
سبز شود باغ طرب خلق را — در غم و آزار نباشد غبار
اي خرد و جود و سخا يار تو — نيست ترا از ملكان هيچ يار
دولت تو دهر بگيرد همه — تو بطرب مى‌خور و انده مدار
بس بودت دولت و عزّ راهبر — بس بودت فخر و ظفر پيشكار
تا فلك از سير نگيرد درنگ — بادي مانند فلك كامكار
شاد بتو آنكه بتو دوست ست — شاد زتو آنكه ترا دوستدار
يمن همه ساله ترا بر يمين — يسر همه روزه ترا بر يسار

✿(هم در ثناى او ۱)✿

راى مجلس كرد راى شهريار — پادشاه تاج بخش تاجدار
سيف دولت شاه محمود آنكه شد — مجلس او آسمان افتخار
اي خداوند خداوندان دهر — هم توانا خسروى هم بردبار
مر فلك را راى تو مهر منير — مر زمين را كف تو ابر بهار
باغ ملك از كف تو خلد نعيم — جاى عدل از راى تو دارالقرار
تيغ تو ناريست اندر رزمگاه — تير تو باديست اندر كارزار
جسم بدخواهان بود اين‌راحطب — جان بي دينان بود آنرا شكار
طبع تو در علم درياي دمان — كف تو در جود ابر تندبار

۱- اين قصيده درديوان چاپى نيست

تیرهای تو که کردند از[1] خدنك گشت چوب او به بیشه پرنگار

مملکت را این چنین آرد بکف هر کرا نعمت دهد پروردگار

پادشاهي را چنین گیرد بدست هر کرا دولت بود آموزگار

ملك‌را خوش رانده وچونین بود هر کرا اقبال باشد پیشکار

خسروا بستان زحور نوش لب باده رنگین لعل خوشگوار

تا همي پاید زمین و آسمان تا بود آنرا مدار این را قرار

چون زمین وآسمان بادي مدام بر زمانه پایدار و کامگار

✿(باز درستایش او ۲)✿

نه بالب تو برآید[3] همی بطعم شکر نه بارخ تو برآید همی بنور قمر

نه چون تو صورت پرداخت خامه مانی نه چون تو لعبت آراست تیشه آزر

نه اززمانه تصور شود چو تو صورت نه آفتاب تواند کند چو تو گوهر

بنور آذري[4] و از تو دیده ام را آب بلطف آبي و از تست دردلم آذر

مرا چوعقلی درسر بهر شایسته مرا چوجانی درتن بدوستی درخور

ولیك سود چه دارد که بادریغ همی برفت باید ناخورده از جمال تو بر

بدین زمانه زفردوس هرزمان رضوان همي گشاید بر بوستان خرم در

دمیده باد بر اطراف عنبرسارا کشیده ابر بر آفاق دیبه ششتر

چو ناف آهو گشته همه هوا زبخور چو پر طوطي گشته همه زمین اخضر

دریغ آنکه ازین روزگار پر برست چو زهر میشودم عیش زانده دلبر

دریغ آنکه ندیده تمام روی تومن نهاد باید رویم همي براه سفر

زبهر آب حیات از پی رضاي خدا زمین به پیمایم همچو خضرو اسکندر

چنان نخواهم رفتن زپیش تو صنما که وهم خواهد بودن به پیش من رهبر

۱ـ چو گردید از ۲ـ این مدیحه در دیوان چاپی نیست ۳ـ نه ازلب تو به آید

۴ـ تنور آذر

خبر نگویدت از من مگر که ابر بهار / نسیم[1] ناردت از من مگر نسیم سحر

اگر جوازی یابم ز شهریار جهان / که اعتضاد ملوکست و افتخار بشر

ببحر در کنم[2] از آتش دلم صحرا / بباد بر کنم[3] از آب دیدگان فرغر

امیر غازی محمود سیف دولت و دین / که قصر او فردوس‌است و دست او کوثر

مبارزی که عدیل سنان اوست اجل / مظفري که قرین حسام اوست ظفر

چو آفتاب ازو باختر ستاند نور / هنوز ناشده پیدا تمام از خاور

نماند آز چو شد کف راد او معطي / نماند جور چو شد روی روشنش داور

فلك زمین سزد ار جود او بود باران / جهان عرض بود ار روی او شود جوهر

مدیح خوانش را بوستان سزد مجلس / خطیب نامش را آسمان سزد منبر

خدایگانا در رتبت و سخا آنی / که چرخ با تو زمین‌است و بحر با تو شمر

که دید هرگز از ابیات وصف تو مقطع / که یافت هرگز در بحر مدح تو معبر

هنوز روز معادیت را نبود صباح / هنوز باغ بزرگیت را نرسته شجر

چو چوب خشك بسوزد اثیر گردونرا / اگر زآتش خشمت جهد ضعیف شرر

دلیلش ازمن کایدون ندیده هیچ آتش / ز تف خشم تو گشتم چو سوخته اخگر

ضعیف و بی‌دل گشتم شها که گرخودرا / ز زندگان شمرم کس ندارد باور

نه بستر از تن من هیچ آگهی یابد / نه هیچ آگه گردد تن من از بستر

چنان بماندم در دست روزگار و جهان / که تیغ تافته در دست مرد آهنگر

ضمیر پاکم نشکفت اگر بآتش دل / ز رویم آمد پیدا چو گوهر از خنجر

اگر بچشم هدایت نگشت گیتی کور / وگر بگوش حقیقت نگشت گردون کر

چرا که نشنودم این همه بعدل سخن / چرا که آن نکنند سوی من بمهر نظر

ازآن غمي شده‌ام من که غم دلم بشکافت / مگر نخواهد جز در میانش کرد گذر

بسان مزمر بخت مرا میانه تهی‌است / ازآن بنالم چون زیر زار بر مزمر

١- پیام ٢- برکنم ٣- بیادیه کنم.

به پیش تخت تو شاها گله نکردم من — ز بخت تا نشدم عاجز و زجان[1] مضطر
بسان عودم تا آتشی بمن نرسد — پدید ناید دودم[2] بدل بود مضمر
بنزد دشمن اگر نیست روی سرخم زرد — بنزد دوست اگر نیست چشم خشکم تر
چو روی آبی روی مرا مباد بها — چو چشم نرگس چشم مرا مباد بصر
خدایگانا برمن چرا نمی تابی — چو می بتابی برخلق این جهان یکسر
نه تو فروتری اندر بزرگی از خورشید — نه من بخدمت تو کمترم ز نیلوفر
منم چو ذره و تو آفتاب عالمتاب — زجود خویش چو خورشید ذره می پرور
وگر تو سایه ازین جان خسته برداری — بخاك خویش کنم خون خود بباد هدر
اگرچه آتش را قربی و عزتی باشد — بنفس خویش عزیزست نیز خاکستر
اگرچه در و گهر قیمتی بود در کان — وگرچه زاید از کاو در یمی عنبر
ولیك لنك بود مایه نبات یکی — ولیك تلخ بود حاصل زهاب دگر
منم چو گوهر در سنك خشك تن پنهان — منم چو عنبر در کاو بحر دل مضمر
سحاب دست تو خورشید را دهد مایه — لعاب کلك[3] تو شاخ امل برآرد بر
بدولت تو بود روح در تن حیوان — بمکنت تو بود باده در دل ساغر
سخا بدست تو نازان چو من بجان و روان — امل بدست تو حیران چو دیدهٔ اعور
زبهر مدح تو و حمله عدو هستم — ببزم و رزم چو کلك و چو نیزه بسته کمر
اگر ببری سر از تنم چو کلك به تیغ — چو کلك رویدم از بهر مدحت ازتن سر
وگر چو عنبر برآتشم بسوزی پاك — مدیح یابی از من چو بوی از عنبر
تنم[4] چو آهو کز کشور دگر بچرد — نهد معطر نافه بکشور دیگر
بسان بازم کش چون بداری اندر بند — شکار پیش تو آرد چو باز یابد پر
عجب نباشد کز منت ایادی تو — چو طوق قمری برگردنم بماند اثر
دوتا چرا شدم از تو اگر کمان نشدم — تهی چرا روم از تو اگر نیم ساغر

---

۱ ـ خ ل زبخت تانشدم سخت عاجز و مضطر ۲ ـ خ ل آنچم ۳ ـ زآب کالك ٤ ـ خ. ل ـ نیم.

بمدحت اندر بسیار شد مرا گفتار | زیان بود چو فراوان خورند شهد و شکر

زآب رویم قطره نماند جز که خلاب | نماند زآتش طبعم مگر که خاکستر

خـدایگانا داني که چند سال آمد | که جز بدرگه تو مر مرا نبود مقر

شبان و روزان بیدار و مضطرب مانده | زبهر گفتن مدحت چو لاله و عبهر

بساط طبع تو گسترده ام بکوشش طبع | نهال مـدح تو پرورده ام بخون جگر

بنظم مدح تو آکنده در دل اندیشه | بشکر وصف تو اندوخته بدیده سهر

زبهـر آنرا تا بر زمانه جلوه کنند | مـدیح هاي ترا ساختم زجان زیور

وگر بخواهد از بهرچشم زخم اکنون | دو دیدهٔ چو شبه بندمش بگردن[1] بر

اگر بدفـتر من جز مـدایح تو بود | تـنم زبند بلا بسته باد چون دفـتر

وگر سپهر ز خورشید سازدت دیهیم | مرصعش کنم از مدح تو بدر و گهر

بطعنه گوید دشمن که کار چون نکنی | زکار گردد مردم بزرگ و نام آور

چـگونه کار توانیم کرد بی آلت | حسام هرگز بي قبضه کی نمود هـنر

درست شد که زمانه است مر مرا دشمن | بجـز زمانه مرا دشمن دگر مشمر

ز زاد و بومم بر کند و هر زمان اکنون | همي بمـاندم از صد هـزار گونه عـبر

ازآنکه هستم از و و ازآنکه هست ازمن | پسند کردم یکچند گه بخواب و بخور

اگـر بکودکي امـیدوارم از فرزند | چگونه باشـدم امـید پیري از مادر

رهي پسر را اینجا بتو سپرد امروز | که دي رهي را آنجـا بتو سـپرد پدر

بدان مبارك خانه همی رود ملـکا | بدان مقام رساند مرا خدای مگر

جهان گذارم در نیك و بد بسان قضا | زمین نوردم در روز و شب بسان قدر

چو ریك و ماهي[2] باشم بکوه و در دریا | چو شیر و تنین جستم به بیشه و کردر

چو باد شکر گزارم زتو بخاص و بعام | چو مهر مدح رسانم زتو ببحر و به بر

دعا و شکر تو گویم بدرگه کسری | ثنا و مدح تو خوانم بمجلس قیصر

---

۱ خ.ل - دودیده چون شبه بربندمش بگردن بر

۲ خ.ل - چومار و ماهی

همیشه تا بدمد بر فلك ز مهر ضیا　　همیشه تا بچکد بر زمین ز ابر مطر

برآسمان جلالت بتاب چون خورشید　　ببوستان عدالت ببال چون عرعر

نگاهبان تنت باد عدل چون جوشن　　نگاهبان سرت باد داد چون مغفر

✿(باز هم مدح او واضهار شادی از رستگاری ۱)✿

یکشب ازنو بهار وقت سحر　　باد بر باغ کرد راهگذر

غنچه گل پیام داد بمی　　گفت من آمدم بباغ اندر

خیمها ساختم ز میرم چین　　فرش کردم ز دیبه ششتر

نز عماری من آمدم بیرون　　نه بدیدست روی من مادر

نگشادم نقاب سبز از روی　　ننمودم بکس رخ احمر

باد بر من دمید مشك و عبیر　　ابر بر من فشاند در و گهر

منتظر بوده‌ام ز بهر تومن [2]　　کرده‌ام در میان باغ مقر

گر دراین هفته نزد من نائی　　به نیابیم [3] تا بسال دگر

باد چون باده را بگفت پیام　　لرزه بروی فتاد درساغر

شادمان گشت و اهتزاز نمود　　روي‌او سرخ شد زلهو و بطر

بادرا گفت اینت خوش پیغام　　مرحبا اینت [4] هست خوب‌خبر

باز گرد و بگو جواب پیام　　باز گو [5] آنچه گویمت یکسر

گو توهستی مخالف و بدعهد　　کس ندیدم زتو مخالف تر

سال تا سال منتظر باشیم　　تا ببینیم چهره تو مگر

چون بیائی نپائی ایدر دیر　　بار بندی و برشوی زایدر

خوب روئی و خوبرویان را　　عهد با روي کی بود درخور

چندگه باز داشت بودم من　　در یکی خانه عاجز و مضطر

---

۱ ـ این قصیده در دیوان چاپی نیست　　۲ ـ منتظرمانده ام ز بهر ترا　　۳ـ در نیابیم

٤ ـ اینت خوب و طرفه خبر　　٥ ـ یادگیر

نه بدیدم همی رخ ساقی — نه شنیدم نوای خنیاگر

اینك از دولت و سعادت تو — من ز حبس آمدم سوی منظر

کسوت من شدست جام بلور — مرکبم دست ترك سیمین بر

زود بشتاب تا بفرخ بزم — یابي از جود شهریار نظر

شاه با زر تـرا بر آمیزد — بر فشاند بدوستاران بر

باد از بوي باده مست شده — باز گشت و بباغ کرد گذر

هرچه پیش آمدش همی بربود — هرچه بسپرد کرد زیر و زبر

در گل آویخت کرد بد مستی — در ربود از سرش قصب معجر

می در آویخت اندراو و چنانك — سبز حلهش دریده شد در بر

روی گل ناگهان پدید آمد — از میـان زمردین چـادر

چون نگه کرد گل برابر دید — روی مه را ز گنبد اخضر

شد ز تشویر ماه رویش سرخ — در غم جامه گشت چشمش تر

شادمان شد همه شب و همه‌روز — شعرها میسراید از هـر در

همچو خنیاگـران شاه جهان — هر زمانی زنـد ره دیگر

شاه محمود سیف دولت و دین — شه صف دار و خسرو صفدر

پادشاه ستوده سیرت و رسم — شهریار خجسته طالع و فر

✿(ستایش دیگر از او ۱)✿

نگارخانه [۲] چین‌است یا شکفته بهار — مه دو پنج و چهارست یابت فرخار

ز هرچهار نو آئین‌تر و بدیع ترست — نگار من که زمانه چو او ندید نگار

چو آفتاب زمن تا جدا شدند بسر — شدست برمن روز فراق او شب تار

ز اشك دیده درآبم چو شاخ نیلوفر — کبودسینه‌و ارزان و زرد و گوژو نزار

نشسته بودم دوش ازفراقش اندهگین — بطبع گوهرسنج و بدیده گوهربار

چوزلفکانش کرده ز زخم کف سینه — چوعارضینش کرده زخون دیده کنار

۱- این قصیده از دیوان چاپی افتاده‌است — ۲ - بهار خانه

در آمد ازدر حجره بصد هزار کشي — فرونشست به‌پیشم چو صدهزار نگار

هزار گونه گلنار بر مه و پروین — هزار سنسلهٔ مشك بر گل و گلنار

بروی کرده همه حجره بوستان ارم — بزلف کرده همه خانه کلبه[1] عطار

هزار بوسه همی خواستم من ازوی گفت — بده هزار ولیکن مده فزون ز هزار

در آن میان که همی بوسه دادمش برلب — هزار بار غلط کردم از میانه شمار

گهی بشادی گفتم همی که باده بگیر — گهی بزاری گفتم همی که بوسه بیار

چو باده بودی بر دست من بیاوردی — نوای بار بد و گنج گاو و سبز بهار

همی نواختي آن لعبت بدیع که هست — زبانش بیست ولیکن بلحن[2] موسیقار

چو باده اورا بودی بخواندمی پیشش — مدیح شاه جهان خسروصغار و کبار

امیرغازی محمود سیف دولت و دین — خدایگان جهانگیر شاه گیتی دار

مظفري ملـکی خسروی خداوندی — که میرشهرگشای است و شاه شیرشکار

بمجلس اندر رویش بلند خورشیدست — بمعرکه اندر تیرش ستاره سیار

ربود هیبت او از تن سپهر کجی — ببرد خنجر او از سر زمانه خمار

زدوده تیغش تا بیقرار گشت برزم — بدست فرخ او مملکت گرفت قرار

هر آنکه ازسر برنده خنجرش بجهد — بهر کجا که رود ندهدش فلك زنهار

کسي که گرد ز درگاه فرخش سائید — نگشت باز بگردش زمانه غدار.

بزیر پای نکوخواهش آتش آب شود — بدست دشمنش اندر زگل بروید خار

جم وفریدون گرجشن ساختند رواست — چنین بود ره و آئین خسروان کبار

نهاد جشنی شاه جهان ازآن برتر — که هست ازایشان برتر بخسروی صد بار

چو رسم پارسیان ناستوده دید همی — برسم تازی جشنی نهاد خسرو وار

زهي بسیرت تو تازه گشته رسم عرب — بتو فروخته دین محمد مختار

کسی که منکر باشد خدای بیچون را — بود باصل و به نسبت ز دوده کفار

چودید طلعت نورانی بهشتی تو — کند بساعت برهستی خدای اقرار

۱- طبلهٔ ۲- زبانش شست ولیکن بلحن باز چهار

برهمنی که بزنار بود نازش او / ز بیم تیغ تو می‌بگسلد ز تن زنار
وگرنه هیبت آن تیغ اژدها پیکر / کند بساعت زنار بر میانش مار
از آنچه پار توکردی شها هزاریکی / نکرد رستم دستان زال در پیکار
هزاریك زان کامسال کرد خواهی باز / به تیغ تیز بهند اندرون نکردی پار
خبر شنیده‌ام از رستم و زتو دیدم / عیان و هرگز کی بود چون عیان اخبار
هزار سال بزی شاد تا بهر سالی / گشاده گردد بردست تو هزار حصار
بتاب بر همه آفاق آفتاب صفت / بگرد گرد همه عالم آسمان کردار
بمعرکه اندر یادشمنان چو بحر بجوش / بمجلس اندربر دوستان چو ابر ببار
زمین چنانکه تو دانی به تیغ تیز بگیر / جهان چنانکه توخواهی بکام دل بگذار
ز بهر مقر عیان تاج شاه چین بستان / ز بهر کاسه زنان تخت میر روم بیار
خزینه های ملوك زمین همه بر بخش / نهاده های شهان جهان همه بردار
ز بخت یافته داد و ز تخت گشته بکام / ز ملك روزی مند و زعمر برخوردار

✿(صفت اسب ومدح عارض لشکر عماد الدین)✿
✿(منصور بن سعید ۱)✿

بیار آن بادپای کوه پیکر / زمین کوب و ره‌انجام و تکاور
هیون ابر سیر تندر آوا / که لنك و گنگ شدزوابروتندر
تنش چون صورت ارژنگ زیبا / میان چون خامهٔ مانی مصور
جهد بیرون ز چنبر گر بخواهی / کند ناوردگه بر تیغ و چنبر
چو آهن صلب و کف خیزدش زآهن / چو آذر تندو خوی زایدش زآذر
قلم کردار دست و پایش و گوش / چو نامه درنوردد کوه و کردر
هوا از گرد او چون ابر تیره / روان کشتی او با چار لنگر
چرا تاریك شد از چشم خورشید / چو سمش سرمه گردانید مرمر
جهان رزم را بادی مجسم / زمین صیف را وهمی مصور

---

۱ - این مدیحه ازدیوان چاپی افتاده است

رکاب عارض اشکر کشنده | بحسن او کشیده خشم اشکر
عماد دین و قطب ملك منصور | که دولت را بنام اوست مفخر
خداوندی که ذات خلقت اوست | کمال صنع یزدان گروگر
خجسته نام او بر فرق نصرت | نماینده چو اندر تاج گوهر
نه چون قدرش ببالا هفت گردون | نه چون جاهش به پهنا هفت کشور
زخلقش کوه بابل خورده آسیب | ز جودش گنج قارون برده کیفر
صفات او ز هر زشتی منزه | خصال او بهر خوبی مشهر
رود انصاف باطبعش پیاپی | دود اقبال با امرش برابر
ز رایش آسمان ملك چونانك | زمین از آفتاب نور گستر
کمال او عروس آئین در آویخت | ز گوش و گردن ایام زیور
خرد بادستگاه جود و فضلش | نخوانده کوه و دریارا توانگر
بزرگا سرورا چون تو نبینند | بگیتی یك بزرگ و هیچ سرور
جهان باحشمتت همدست وهمدل | فلك بارتبتت هم پشت و همبر
همانا حزم و عزم تو نهادست | بگردون بر ثبات و سیر اختر
بگرید کلك تو برعاج و کافور | بخندد خلق تو برمشك و عنبر
نیاز از داوری کردن فرو ماند | چو شد امیدرا جود تو داور
بصحن مرغزار نعمت تو | امل را خوابگاهست وچراخور
زگیتی خشکسال بخل برخاست | از آن بارنده کف جود پرور
معالی را نماند روي بی رنگ | مکارم را نگردد شخص لاغر
ثنا را تیز باشد روز بازار | که باشد چون تو درعالم ثناخر
بجنس شعر من بر رادي تو | شگفتی بین که چون افتاد درخور
عطای تو نه معموم ونه مبغض | ثنای من نه منحول و مزور
خداوندا مرا اوصاف خلقت | چو نافه خاطری دارد معطر
میان موج مدح تو چنانم | که اندر ژرف دریا آشناور

نه دست آنکه دریائی زنم دست — نه روی آنکه بینم روی معبر

بجان و تن همی کوشید خواهم — ز بهر در درین دریای منکر

ز مدح تو بمدح کس نیازم — کس ازدریا نیازد سوی فرغر

ولیکن برمن امروز از جدائي — شب دیجور شد روز منور

همی بگذارم اینجا قرص خورشید — نهم روی ازضرورت سوی خاور

بزقوم و حمیم افکند خواهم — به تیمار و عنا رنجور و مضطر

تنی از بهر تو بازاری زیر — رخي از هجرتو با زردي زر

ز تف رنج اندیشه جگر خشك — ز بیم جان شیرین دیدگان تر

معاذالله نیم رنجور و غمگین — زهجر آن نگار ماه منظر

دل افروزي كه اندر جوی چشمم — خیالش رست چون سیمین صنوبر

گل ازجو رجمالش روی پرخون — چنار ازرشك قدش دست بر سر

شده متروك ازآن نصویر مانی — شده منسوخ از آن تمثال آذر

دژم گشته ز رویش روی لاله — خجل مانده زچشمش چشم عبهر

فراق تو بخواهد گسترید ن — ز خار و آتشم بالین و بستر

هوای تو بمن برکرد خواهد — زمانه مظلم و آفاق مغبر

همي درپیش برخواهم گرفتن — رهی، با سهم دوزخ هول محشر

کشنده آب او برکوه شمشیر — خلنده خارش اندر خاره نشتر

سمومش گردکرده آب درحوض[1] — سرابش آب کرده سنگ درجر

ز ترس او هوارا دیده گریان — ز بیم او شفق را چهره اخضر

قضا را داد خواهم شب طلیعه — صبارا کرد خواهم روز رهبر

هژبری بود خواهم آهنین چنگ — عقابی گشت خواهم آتشین پر

مگر عبره کنم شبهای بی‌حد — پس پشت افکنم شخهای بی‌مر

چو کشتی ازشکم ور پنج دریا — برون آیم به پیشت خشك زین ور

۱ـ آب در جوی

بدین لاغر تن گردن بریده | که از پولاد سفته دارد افسر
مرا جائی همی باید نهادن | ز بازو چرغ و شاهین راه یکسر
ازیرا سوی صدر تو ازین پس | نباشد قاصد من جز کبوتر
بس آسانست بر تو کز فراقت | نگردد آب عیش من مکدر
ولیکن بخت بد کرده است بر من | نهاد طبعت اندك پایه برتر
همی چون از رضای شافي تو | در این مدت نصیبم هست کمتر
چنان نالم که بر معشوق عاشق | چنان گریم که بر فرزند مادر
زمن گر زخم من گرداندت شاد | همان یابي بگوش[1] از زخم مزمر
وگر آتش زنی اندر دل من | همان گیری که مغز از دود مجمر
اگر پر زهر گردانی دهانم | زبانم گویدت شکری چو شکر
اگر بر فرق من خشمت ببارد | چو باران ذره از هر تیغ و خنجر
بحق نعمت تو گر گشایم | دری جز خدمتت برخویشتن بر
همي تا خامه و ساغر بدستم | بود خندان و گریان در دو محضر
مرا در هیچ بزم و هیچ مجلس | مرا بر هیچ درج و هیچ دفتر
نخواهد جز بنامت رفت خامه | نخواهد جز بیادت گشت ساغر
همی تا هال یابد گوي مرکز | همی تا دور دارد چرخ محور
زمین روشن نگردد جز بخورشید | عرض قایم نباشد جز بجوهر
نشسته بر سریر عز مربع | بفرمان تو گردون مدور
بعشرت بر همه رامش توانا | بهمت بر همه نهمت مظفر
برتبت جاه تو گشته مقدم | بمدحت عمر تو گشته مؤخر

✿(درصفت شیر و مدح آن وزیر ۲)✿

بکشاد خون ز چشم من آن یار سیم بر | چون بر بسیج رفتن بستم همي کمر
بود آفتاب و همچو مطر اشکش و مرا | در آفتاب نادره آمد همي مطر

۱- یابی که گوش　　۲ - این قصیده را دیوان چاپی فاقدست

که روی تافت گاه ببوسید روی من | که بر بکند و گاه گرفت او مرا ببر

که گفت اگر توانی ایدر مقام کن | که گفت اگر تواني باخود مرا ببر

گفتم که حاجتم بتوافزون کنون ازآنك | حاجت فزون بود همي ای ماه درسفر

نه نوگلي و شکر دانم که چاره نیست | از آفتاب و باران کسرا براه در

ترسم کزآفتاب فرو پژمری چوگل | بگدازي ای نگار زباران توچون شکر

واندر مقام کردن دانی که چاره نیست | چون داد روی سوي سفر بارش بشر

بدرود کردم اورا وز وی جدا شدم | در پیش برگرفتم راهی پر ازخطر

در بیشهٔ فتادم کاندر زمین او | مالیده خون جانوران و برسته بر

نه زانبهی تواند آمد بگوش بانگ | نزدیدگان تواند رفتن برون نظر

چون سرگذشت مجنون پر فتنه و بلا | چون داستان وامق پر آفت و خطر

زآن آمدم شگفت که از بس بلا و شور | دروی چگونه یارد رستن همی شجر

شد بسته مرکبانرا دم از برای آن | کامد بگوش ایشان آواز شیر نر

آمد برون ز بیشه یکی زرد سرخ چشم | لاغر میان و اندك دنبال و پهن سر

رویش چراست زرد نترسیده او زکس | چشمش چراست سرخ ندیده شبی سهر

میجست همچوتیر و دو چشمش همي نمود | مانند کوکب سپر از روی چون سپر

مانند آفتاب همی رفت و بر زمین | همچون مجره پیدا از پنجه اش اثر

ازسهم روي و بانگ گریه و نفیر او | هرزنده گوش وچشم همی داشت کوروکر

آنجا که قصد کرد بسان قضاش دید | وانچش مراد بود بیامدش چون قدر

آتش نهاد و خیره بود درمیان آب | خورشید رنگ و تیره ازاو روز جانور

مانندهٔ خوراست همیشه بطبع گرم | آري شگفت نیست بودگرم طبع خور

از بهرچیست تارك و جوشان و ترش روی | چون یافته است دانم بر جانور ظفر

در جای سهم داند رفتن همي چوتیر | وزبد چو تیغ کرد نداند همي حذر

هست او قوي دل و جگر آور زبهرآنك | باشد طعام او همه ساله دل و جگر

گشت او دلیر و نامور از بهر آنکه او　　بسیار برد جان دلیران نامور

خورشید رنگ و فعل شهابست بهر آنک　　در مرغزار چون فلك اورا بود ممر

گفتم که یارب اورا بگمار و چیره کن　　بر دشمنان صاحب کافی پر هنر

منصور بن سعید بن احمد که در جهان　　چون فضل نامور شد و چون جود مشتهر

گرطول و عرض همت او داردي سپهر　　خورشید کی رسیدی هرگز بباختر

ور آفتاب بودی چون مهر او بفعل　　جز جانور نبودی در سنگ ها گهر

ای مدحتت بدانش چون طبع رهنماي　　وی خدمتت بدولت چون بخت راهبر

جز خدمت تو خدمت کردن بود هبا　　جز مدحت تو مدحت کردن بود هدر

جودت بخاص و عام رسیده چو آفتاب　　فضلت چو روزگار گرفتهست بحر و بر

چرخی و از تو باشد چون چرخ نیك و بد　　بحری و از تو خیزد چون بحر نفع و ضر

با رتبت تو گردون بی قدر چون زمین　　با هیبت تو آتش بی تاب چون شرر

در جسمها هوای بقای تو چون روان　　در چشمها جمال بقاي تو چون بصر

من مدحت تو گفت ندانم همی تمام　　مانند تو تونی و سخن گشت مختصر

معشوق تاچو زر زکف من جدا شدست　　اورا همي بجوئیم در خاك همچو زر

از فضل خویش دانم رنجور مانده ام　　شاخ درخت رنجه بود دایم از ثمر

یك همت تو حاصل گرداندم همم　　یك فکرت تو زایل گرداندم فکر

از آتش فراق دل آتشکده شدست　　وز آب این دو دیده نگارم همي شمر

از بس سمر که گفتهام اندر فراق دوست　　همچون فراق گشتهام اندر جهان سمر

چون مهر باد روز بقای تو بی ظلام　　چون چرخ باد ساعت عمر تو بی عبر

ماه تو با جلالت و عز تو با ثبات　　عمر تو با سعادت و عیش تو بی بطر

✿(باز درستایش او ۱)✿

چو روشن شد از نور خور باختر　　شد از چشم سایهٔ زمین راستر

---

۱ ـ این قصیده در دیوان چاپی نیست

بر آورد خورشید زرین حسام فرو رفت مه همچو سیمین سپر
چو خورشید تابان و سرو روان نگارین من کرد بر من گذر
بدست اندرش بندی ناتوان ز من درغم عشق نالنده تر
ز تیمار آن لعبت زهره فعل ز هجران آن روی خورشید فر
بدو گفتم ای بهتر از جان و دل چو بردی دل من کنون جان ببر
دلم همچو زهره‌ست در احتراق تنم همچو خورشید اندر سفر
چرا هر شبی ای دلارام یار چرا هر زمان ای نگارین پسر
بدشت دگر بینمت خوابگاه بحوض دگر بینمت آبخور
ترا ای چو آهو بچشم و بتک سگانند در تک چو مرغی بپر
چرا با تو سازند کآهو و سگ نسازند پیوسته با یکدگر
ترا شب بصحرا نمد پوششست ترا روز بر که فلاخن کمر
چو خورشید رنجت نیاید ز سیر چو نرگس زیانت ندارد سهر
مهی تو که هرگز نترسی ز شب گلی تو که تازه شوی از مطر
چو نیلوفر انس تو با جوی آب چو لاله همه جای تو در حجر
برنده بحکمت سرا پای تو بسفته به نیرنگ پهلو و بر
بحیلت کنند ازشکر نی جدا تو مقرون کنی نی همی با شکر
نی ناتوان چون درنگ آورد دل اندر نشاط و تن اندر بطر
چو در سفته وز آب بوده چو در چو زر زرد و ازخاک زاده چو زر
شداو کهربا رنگ چو نگشت خشك زمرد صفت بود تا بود تر
چو شخصیست دروی نفسها روان چو شاخیست زو شادمانی ثمر
بسی بود همشیره با شاخ گل بسی بود همخوابه با شیر نر
چو شخص دلیران همه پر ز زخم چو دست عروسان همه در صور
سرش گوش گشتست و چشمش دهان سراید بچشم و نیوشد بسر

چو عاقل همی تا نگوید سخن ... ازو هیچ پیدا نیاید هنر
چو بلبل شد او بر گل روی دوست ... نوا میزند وقت شام و سحر
تو گوئی که طوطیست اندر سخن ... که از آب گردد همی گنگ و کر
چو قمری همی نالد و همچو او ... ز گردنش طوق بگردنش بر
زبان نیست او را و جاني وليك ... زدست تو گویاست چون جانور
دم تو مگر مدحت صاحب است ... کز او گنگ گویا شد و باخطر
عمیدي که اخبار او همچو دین ... رسیده است در هر بلاد و کور
ابونصر منصور کاندر جهان ... شده نام او چون هنر مشتهر
ازو خلق او چون ز گردون نجوم ... وزو لفظ او چون ز دریا درر
ز حرص عطا خواهد اندامهاش ... که هريك شود دست و پا شد گهر
چنان کز پی شکر او مادحش ... زبان خواهد اندامها سربسر
بزرگا سزد گر کنی افتخار ... که بیشك جهانرا توئی مفتخر
ترا صدق بوبکر و علم علي ... ترا فضل عثمان و عدل عمر
توئی در تن سرفرازان روان ... توئی در سر کامکاري بصر
که کرد از حوادث سپر جاه تو ... که تیر قضا شد بر او کارگر
بنامت که زد دست در شاخ خشك ... که چون نخل مریم نیاورد بر
چو مدح تومی گفت نتوان تمام ... همین جای کردم سخن مختصر
همي چون سکندر بگشتم از آنك ... بماند بهر شهر از من اثر
سکندر ندید آب حیوان و منّ ... همی بینم اینك بجام تو در
گر از مجلس تو بیابم قبول ... بسان سکندر شوم با گهر
بتاریکی روزگار اندرون ... بدست آیدم کان گوهر دگر
بزی تا بتابد همي مهر و ماه ... بمان تا بماند همی بحر و بر
بچشم بقا روي اقبال بین ... بپای طرب نوش[1] دولت ببر
بپاي و ببال و ببار و بتاب ... چو کوه و چو سرو و چو ابر و چو خور
مراد و نشاط و خزینهٔ جهان ... بیاب و ببین و بپاش و بخور

---

۱ ـ فرش دولت سپر

✿(مدیح دیگر از آن بزرگ ۱)✿

دوال رحلت چون برزدم بکوس سفر
جز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر

چو حاجیان زمی از شب سیاه پوشیده
چو بندگان بمجره سپهر بسته کمر

بهست و نیست دراز و عنان من در مشت
چو دو فریشته‌ام از دو سو قضا و قدر

مباش و باش ز بیم و امید در تن و جان
بجوی و جوی ز حرص و فتوح در دل و سر

مرا که چون[۲] شود و کاشکی و شاید بود
حذر نگاشته در پیش چشم یکدفتر

اگرچه خواند همی عقل مرمرا در گوش
قضا چو کارگر آمد چه فایده ز حذر

گه از نهیب گم شد همی چو ماران پای
گهم ز حرص بر آمد همی چو موران پر

تن از درنگ حراص و[۳] دل از شتاب امید
بطی و سرعت کیوان همی نمود و قمر

چو خار و گل ز گل و خار روی غمزه دوست
بتف و نم لب من خشک بود و مژگان تر

وگرنه گیتی خشک از تف دلم بودی
ز اشک چشمم بر خشک ریزدم زیور

بدان دم اندر راندم همی ز دیده سرشک
دل از هوا د نجور و تن از هوان مضطر

بلون زر شده روی من از غبار نیاز
برنگ می شده چشم من از خمار سهر

نه بوی مستی در مغز من مگر زان می
نه رنگ هستی در دست من مگر زان زر

رهی چو تیغ کشیده کشیده و تابان
اثر ز سم ستوران برو بجای گهر

اگرچه تیغ بود آلت بریدن تن
همی بریدم آن تیغ را بکام اور

وگر به تیزی گردد بریده چیز از تیغ
ازو همی بدرازی بریده گشت نظر

چو آفتاب نهان شد نهان شد از دیده
بنام او شب دیرنده تیره بود مگر

مخوف راهی کز سهم شور و فتنه او
کشید دست نیارست کوهسار و کور

که از جگر جگرمن چو خون دل گشته
گهی ز خون دلم خون شده دلم چو جگر

گهی چو خاک پراکنده دل ز باد بلا
گهم چو آب بجوشیده دل ز آتش حر

شهابوار بدنبال دشمنان چو دیو
فرو بریدم صد کوه آسمان پیکر

گهی بکوه شدی هم حدیث من پروین
گهی بدشت شدی هم عنان من صرصر

۱- این قصیده از دیوان چاپی افتاده است ۲- خون ۳- هراس

بسان نقطه موهوم دل ز هول بلا　　چو جزو لایتجزی تن از نهیب خطر

ولیک از همه پتیاره ایمن از پی آنک　　مدیح صاحب خواندم همی چو حرز زبر

عماد دولت منصور بن سعید که یافت　　فلک ز فرش قدر و جهان ز قدرش فر

بباغ انس که رویش چو گل شکفته شود　　ز بهر سایل و زایر سعادت آرد بر

بقوت نعم و پشت نعمت اویست　　امید یافته بر لشکر نیاز ظفر

کجا سفینه عزمش بر آب حزم نشست　　نشایدش مگر از مرکز زمین لنگر

شکوه جاهش گر دیده را شدی محسوس　　سپهر و انجم بودی ازو دخان و شرر

زماده بودن خورشیدرا مفاخر تست　　که طبع اوست معانی بکر را مادر

ز بهر آنکه باصل از گیاست خامهٔ او　　باصل رگها دریافتند زهر و شکر

بنعت موجز تیغش زمانه را ماند　　که بر ولی همه نفع است و بر عدو همه ضر

بزرگوار کریما چو طبع تو دریاست　　شگفت نیست ز طبع تو گوهر و عنبر

مکارم تو اگر زنده ماند نیست شگفت　　که مجلس تو بهشت است و دست تو کوثر

ندید یارد دشمن مصاف حشمت تو　　اگرچه سازد از روز و شب سپاه و حشر

نکرد یارد بی رای تو ممر و ممار　　سپهر زود ممار و نجوم تیز ممر

بحل و عقد همی حکم و امر نافذ تو　　رود چو ابر ببحر و رسد چو باد به بر

اگر نباشد فرمان جرم تو مقبول　　ابا کنند ز پذیرفتن عرض جوهر

اگر زعزم و زحزم تو آفریده شدی　　بطبع راجع و هابط نیامدی اختر

بساختند چهار آخشیج دشمن از آن　　که رای تست بحق گشته درمیان داور

بچرخ و بحر نیارم ترا صفت کردن　　که چرخ با تو زمین است و بحر با تو شمر

ز بهر روی تو خورشید خواستی که شدی　　شعاع ذره‌ش چون نور دیده حس بصر

بروز بخشش تو ابر خواستی که بدی　　ز بهر جود کف تو چو قطره‌های درر

بهی ز خلق و هم از خلق و عجب نبود　　که هم ز گوهر دارند افسر گوهر

بنعمت تو که چون قرب مجلس تو نبود　　نکرد در دل من شادی خلاص اثر

ببند گو در عمرم زمانه را چو بغم　　نمیگشاید از خدمت تو برمن در

درآب وآذرم ازچشم ودل بروز وبشب نه هیچ جای مقام و نه هیچ جای مقر
زشوق طلعت و حرص لقای تو هستم بروز چون حربا و بشب چو نیلوفر
ولیك مدح و ثنای ترا بخاطر طبع چو صندل اندر آبم چو عود برآذر
رضادهی بحقیقت که کارم اندردل مگر بسر برم این عمر نازنین بهگر
ز فرق تابقدم آتشم مرا دریاب که زود گردد آتش بطبع خاکستر
بمجلس توزمن نایب این قصیده تست که هیچ حاجت ناید بنایب دیگر
نمیتوانم خواندش بنـام درّ یتیم کهعقل وفکرش امروزه مادرست وپدر
زشرق وغرب ز رایت همی امان خواهند که هست اورا برطبع وخاطرتو گذر
همیشه تا که مه ازقرب و بعد چشمه مهر گهی چو چفته کمان گردد و گهی چو سپر
زمانه باشد آبستنی بروز و بشب سپهر باشد بازیگری بخیر و بشر
بپای همت بر فرق آفتاب خرام بچشم نعمت درروي روزگار نگر
شراب شادی نوش و نوای لهو نیوش لباس دولت پوش و بساط فخر سپر
ولیت سرو سهی باد سرکشیده بابر عدوت سرو مسطح که برنیارد سر
زدست طبع همیشه بهتیغ ماه صفت بریده باد چوماهی عدوت را خنجر

✿(درمدح سیف الدوله محمود ۱)✿

ای بقـد برکشیده همچو سرو غاتفر
ای رخ خوب تو همچون ماه و ازوي خوبتر
این یکی ماه تمام آن ماه را مشکین عـذار
وآن دگر سرو روان و آن سرو را زرین کمر
زلف تو چون مشک در مجمر بگاه سوخـتن
چشم تو چون نرگس اندر باغ در وقت سحر
آن یکی پرتاب و دارد مرمرا با پیچ و تاب
واندگر پر خواب و دارد مرمرا بیخواب و خور

۱ـ این قصیده هم درآن نسخه نیست.

دو رخت لاله‌ست و دروی تودهٔ بوینده مشک
دو لبت لعل است و دروی رسته سی و دو درر
قطره نوش است پنداری دهانت ای صنم
تاره مویست پنداري میانت ای پسر
زآن نیابی گر بخواهی از دل من جز نشان
زآن نبینی گر بخواهی از تن من جز اثر
از وصال تو گشاید بر دلم درهاي کام
وز صفات تو به بندد بر دلم راه فکر
آن مرا شادان کند چون خدمت شاه جهان
وآن مرا حیران کند چون مدح شاه نامور
سیف دولت شاه محمود آنکه سیف دولتش
همچو رای او ستوده ست و چو نامش مشتهر
آن بسان زهد سوي گنج رحمت ره نمای
وآن بسان عقل سوي علم و حکمت راهبر
زیر دست راي او شد رونق تابنده ملک
زیر پای قدر او شد تارک تابنده خور
این یکی اندر جهان خسروی کرده وطن
واندگر بر آسمان سروري کرده مقر
جاه و نامش درجهان گسترده و تابان شده
این یکی رخشنده خورشید آندگر تابان قمر
اینهمه گیتی گرفته چون ارادت بي گمان
وآن همه عالم رسیده همچو فکرت بی مگر
نیزه و تیرش بهنگام جدال بد سگال
این همه گردد قضا و آن همه گردد قدر

این نیارامد مگر در جسم دشمن چون روان
وآن نیاساید مگر در چشم حاسد چون بصر

ماه شوال آمد ای شه سوی تو با عید جفت
هر دو گردند از سرور و از نشاطت بهره ور

این یکی آورد سوي تو نعیم و عز و ناز
وآن یکی آورد زی تو یمن و سعد کامگر

مر خجسته باد عید و رفتن ماه صیام
باد ملکت بی زوال و باد تختت بی خطر

این یکی بادت ببخت و دولت عالی معین
وآن یکی بادت زجور گنبد گردون سپر

✿(در مدح عارض لشکر ۱)✿

اي جهان فضل و بحر رادی و کان هنر
روشنت روزست وصافی آب و باقیمت گهر

خواب کرده از تو امن و ملك در يك خوابگاه
آب خورده از تو دین و عدل در يك آبخور

رفعت از قدر تو یابد چرخ ازآن باشد رفیع
نسبت از حلم تو دارد[۲] کوه ازآن بسته کمر

فتنه را از هیبت تو گم شود چون مار پای
حرص را از بخشش تو برشود چون مور پر

شرك را ایمان تو چون کوه دارد مغز خشك
ظلم را انصاف تو چون ابر دارد دیده تر

بی مثال نافذ تو بر ندارد عدل گام
با شکوه سایس تو بر ندارد چرخ سر

دست حزم تو همیگیرد کمرگاه صواب
تیغ عزم تو همی درد جگرگاه خطر

ذکر مدحت در جهان مدت گیرد مسیر
نجم جودت بر سپهر مفخرت گیرد ممر

آفتاب رفعت تو بر کمال افکند نور
نوبهار دولت تو بر ثنا گسترد فر

وقت عفو تو درآمد انگبین و می بجوی
روز خشم تو برآمد آفتاب از باختر

نیست چون گفتار ملك ارای تو نفع سماع
نیست چون دیدار روز افزای تو سود بصر

۱ــ این قصیده در دیوان چاپی نیست ۲ــ گیرد

چشم سرتو ببیند صورت هر نیك و بد — همچو چشم سر كه اندر آینه بیند صور
بوی گل در بوستان هم طبع اخلاق تو شد — ابر دامن كش نثار اورا از آن آرد درر
دستبرد حشمت تو یك نمونه ست ازقضا — كار كرد همت تو یك نموده ست از قدر
بر سپهر كامگاری هست قادر عزم تو — چیر دستی را عطارد تیز پائي را قمر
دهر هر حكمی كه بیند ازتو دارد پیش چشم — چرخ هر امري كه یابد ازتو گیرد پیش بر
دیده نرگس برنك روي بد خواه تو شد — از نهیب آن همي در روز باشد در سهر
چون توان كوشیدن افزون زین كه میكوشد عدوت — در نبردت ساختست ازجان ودل تیر وسپر
تاچو بر و بحر عقل وفضل تو گیتی گرفت — كثرت و بسطت ندارد آب وخاك و بحر و بر
گر تو ابر و آفتابی درجهان ویحك چرا — درعطا خالی نهادی بحر وكان از در و زر
مهر تو چشم امل[1] را نور گرداند ظلام — كین تو كام بلا را زهر گرداند شكر
تا مزین شد بتو دیوان عرض شهریار — عرض[2] كرد اقبال پیشت لشكر فتح وظفر
از بداندیشان و بدخواهان نماند اندرجهان — یكتن پیكار جوی و یكسر پر خاشخر
كرد و گردانید بانگ خشم و قهروكین تو — چشم هر بی‌رسم كور و گوش هر بی راه كر
سطوت باس و نهیبت آب گردانید وخون — درسر طغیان دماغ و درتن عصیان جگر
كامكاری را دلیل وهم تو بنمود جاه — نامداري را علو جاه تو بكشاد در[3]
اي ز كفت زاده بحرجود را آب حیات — وي زفضلت رسته باغ علم را شاخ شجر
برسواران سخن میدان دعوی تنگ نیست — مركب میدان همی باید كه گیرد كر و فر
شاید ار باطل كنی گفتار هر بیداد جوي — چون تو اصحاب خرد را داوری و دادگر
روزها ازگفت های من یقین گشتست كان — سالها از كردهای من عیان گشتست جر
ماهمی روز از در شب كاك سحر آرای من — كار دشمن شد چو كار ساحران زیر و زبر
ضحكه را یارب مجال این سپهر سفله بین — سخره را و یحك مجال این سپهر دون نگر
نور تحفه كرد سوی مهر پر تابش سها — آب هدیه برد نزد بحر بی پایان شمر

۱- اجل ۲- عدل ۳- بر

ای شگفتی از برای چه همی خنجر کشید | آنکه می زاندوه زد بر پشت پای خود تبر
فتنه انگیزد همی آن کش نیارد یك بها | آتش افروزد همی آنکش بسوزد یك شرر
عاشقی افتاد در دل خرس را با آن لقا | رهبری کرد آرز و خفاش را با آن صور
گفتم آخر بی محابا من همی ترسم زخصم | گر بترسد هرگز از روباه ماده شیر نر
تا همی خورشید و ابر روشن و تاریك را | از طبیعت باشد اندر عالم علوی اثر
بادت از خورشید وابر تخت وجاه اندرجهان | روز دولت نورمند و شاخ نعمت بار ور

✿(مدح عمدة الملك رشيدالدين ۱)✿

رویها را نگار کرده رسید | کار من زان نگار شد بنگار
آن نگاری که کافرش برخواند | بیش اسلام را نکرد انکار
کرد مرهم دل فگار مرا | چهره هائی به پنج گشته فگار
کاژ کرده برو بنفشه و گل | کار کرده برو بنقش و نگار
راست همچون زدوده رای تو بود | که ز حملان خبر نداشت عبار
چون سخای تو بود صافی و پاك | که نیفتد برو ز منت بار
همه دو روی و دوستند و عزیز | در دل و طبع مردمان هموار
هیچ دو روی را در این عالم | تیز تر زان ندیده ام بازار
تا در آمد چو آفتاب از در | شدز روزن برون چو شب تیمار
هردرستی که بود ازو بشکست | لشکر دین بناز جان اوبار
زآن شکسته که بود زود ببست | هر شکسته که داشتم در کار
چون بسختم تمام و بشمردم | راست آمد بسختن و بشمار
چشم جود ترا و حال مرا | سخت اندك نمود و بس بسیار
گفتم ای ماه شکل بر پر سنگ | بدرت آفتاب چرخ گزار

۱ـ این قصیده از دیوان چاپی افتاده است

راحتی دادیم سزاست که من ‌‌ ‌‌ بی تو رنجور بودم و بیمار

ازمنت عذرخواست بایداز آنك ‌‌ ‌‌ گله دارم ز مادرت کهسار

راه برمن چنان ببست همی ‌‌ ‌‌ که شدی روز روشنم شب تار

بخت من خفته مانده بود بگل ‌‌ ‌‌ گر نکردیش همچو گل بیدار

عمده ملك و خاص شاه رشید ‌‌ ‌‌ تحفه سعد گنبد دوار

آنکه باران ابر او کرده ست ‌‌ ‌‌ فصلهای جهان ز جود بهار

طبع او بحر گشت و بحر سراب ‌‌ ‌‌ کف او ابر گشت و ابر غبار

از پس عزّ خدمتش همه ذل ‌‌ ‌‌ وز پس فخر خدمتش همه خوار

کوکب حزم و راي او ثابت ‌‌ ‌‌ اختر عزم و امر او سیار

همت او همی کند آسان ‌‌ ‌‌ هرچه گردون همی کند دشوار

ای بطبع و بکف تو منسوب ‌‌ ‌‌ در وقار و سخا جبال و بحار

روز تایید تو نبینند شب ‌‌ ‌‌ گل اقبال تو ندارد خار

سپر جاه تو مرا دریافت ‌‌ ‌‌ زیر تیغ زمانه خونخوار

همچو آئینه طبع من بزدود ‌‌ ‌‌ از پس آنکه بود پر زنگار

چون برستم زحبس کج نروم ‌‌ ‌‌ پیش فرمان تو قلم کردا؟

توحقیقت چنان شمر که مرا ‌‌ ‌‌ برمیانست چون قلم زنار

تا همي گردد و همی بارد ‌‌ ‌‌ بر زمین آسمان و ابر بهار

چرخ مانند بر معادی گرد ‌‌ ‌‌ ابر کردار بر موالی بار

✿﴿ باز در ثنای او ۱ ﴾✿

آلت رامش بخواه گوهر شادی بیار ‌‌ ‌‌ رعد مثال آن بزن ابر نهاد این ببار

خلق همي بنگری روز و شب اندر نشاط ‌‌ ‌‌ جز طرب اندر جهان نیز ندارند کار

خاك به ببیني درو خردهٔ نقره بساط ‌‌ ‌‌ ابر به بینی درو ریزه کافور بار

شهر زدیبای روم نغزتر از بوستان ‌‌ ‌‌ راه ز خوبان شهر خوبتر از قندهار

---

۱ - این نسخه از دیوان چاپی ساقطست

روی چودوزخ زمین گشت زسبزه بهشت　　نقص گرفته جهان شد بزمستان بهار
تابد چون مه همي روی بت خوش سخن　　خندد چون گل همی جام مي خوشگوار
نز پی شادی همی هیچ دلی را ملال　　ساخته سازش همی هرکه سری را خمار
دانی امسال چیست سورست ازآن شادشد　　ساخته سازش همی گردون بر آرد بار
عمدهٔ پاینده ملك خاصه خسرو رشید　　آمد باز از عراق شاد دل و شاد خوار
جاه و بزرگي عديل عز و سعادت نديم　　دولت و تایید جفت نصرت و اقبال یار
فتح و ظفرهمرکاب فخر وشرف‌هم‌عنان　　يمن رفيق يمين يسر قرين يسار
داشته در زیر ران سرسبکی‌خوش خرام　　رهبر و هامون نورد که رو دریا گذار
چرخی و در زیراو تابان شکل هلال　　کوهي و بر روي او رخشان زر عيار
کشتي شوريده بحر کوکب تاريك شب　　قلعه روز نبرد آهوي وقت شکار
باد پیش کوفته بر تپش برق تیغ　　رعد دمش خاسته در دل ابر غبار
خاصه سلطان برو مهرصفت از بها　　وان فلك آساي رش چون فلك اندر ديار
ساعت ساعت برو رای ملك را نظر　　منزل منزل برو سعد فلك را نثار
دیده زچرخ کمال مهری بس نورمند　　يافته از بحر ملك دري بس شاهوار
داد بشهزاده اي زادهٔ شاهي چنو　　در هنر مملکت دیده نشد روزگار
پشت و دل شهریار هرگز دور سپهر　　ديدهٔ دولت نديد روي چنو شهريار
آن پسر تاجدار تا که بر افراخت تاج　　هردم بوسد زمین پیشش هرتاجدار
جود بدو چیره دست مجد بدو شادکام　　عقل بدو زورمند ملك بدو شادکام
ای بهر مهر تو مهر فروزان سها　　وی بهر کین تو آتش سوزان شرار
با ادب و عقل تو چرخ نباشد قوي　　با تلف جود تو کوه ندارد يسار
تا تو بفرخندہ فال رفتي از پیش شاه　　نداد حضرت فروغ نيافت شاهي قرار
پنجه سرو و چنار لرزان بود ازدعا　　دیده نرگس بباغ زرد شد از انتظار
گشتي مانند ابر بر سر کهپاي تند　　رفتي مانند باد در دل شبهای تار

نه باکت آمد زشیر نه ترس بودت زتیغ　نه مانده گشتی زکوه نه رنجه گشتی زغار
بودت هـر خار زار تازه تر از گلستان　گشتت هرسنگلاخ نرمتر از مرغزار
بوم خراسان ندید بر کف تو جام زر　شرم زد و می برست لاله از لاله زار
هرکه همي مدح خواست دادبدان مدح زر　آمد و مدح توگفت کرد بدان افتخار
لابد خونین بود کافی و بسیارفن　بیشك زینسان رسد محتشم و نامدار
طبع چو دریا فراخ راي چو گردون بلند　عزم چوشمشیر تیز حزم چوکوه استوار
با ادب دلپسند با سخن جانفروز　با خرد بیکران با هـنر بي شمار
با همه عالم جواد وز همه گیتی فزون　درهمه میدان تمام برهمه دانش سوار
آنکه بصد ناز شاه برکشدش پیش تخت　وانکه بصد فخر ملك پروردش برکنار
تا تـو بیاراستی حضرت عالي بفـر　گشت جهان پرنگور گشت زمان پرنگار
رود ز خوبان دهر جست بر رود زن　مي ز بتان طراز خواست کف میگسار
روی زمین کوفـتی نام نـکو یافـتی　اینت ستوده سفر اینت گزین اختیار
کاري کردی بزرگ تا که بماند جهان　مانـد اندر جهـان قصه آن یادگار
همسر شکر شده‌ست مهر تو برهر زبان　همتك بادست و ابر نام تو در هردیار
اي ز همه مفخرت عرض تو بسته حلي　وي ز همه مکرمت نفس تو کرده شعار
دایم پوشیده نیست بر دل بیدار تو　که من چه بینم همي در فزع این حصار
چو بوم خسبم ز وهم در شکم این مضیق　چو زاغ خیزم زترس برسر این کوهسار
دو لبم از باد جان دو رخم از اشك تر　گونه ام از درد زرد پیکرم ازغم نزار
چون رعد هرشامگاه نالم در رنج سخت　چون ابر هر بامداد گریم از درد زار
بگرددم سر چو باد بخیزدم دم چو دود　بلرزدم دل چو برگ به پیچدم تن چومار
شخص نوانم زضعف برنسق چفته نال　چهره زخون سرشك برشبه کفته نار
کار زسختی چوسنگ عیش بتلخي چو زهر　جای به تنگی چوگور روز بظلمت چوقار
قامـتم از بار رنج همچو کمان تو گـوژ　سینه ز تیر بلا چون هـدف تو فگار

داری جاه عریض مرتبت سرفراز | بنزد سلطان حق خسرو خسرو تبار
هست محلی تمام عالی چون آسمان | هست زبانی فصیح بر آن چون ذوالفقار
بحق داد آفرین بنعمت شاه شرق | که برکشی مرمرا از بن ازاین اضطرار
امید عالي توئي وفا کن امید من | زانکه امیدم به‌تست جمله پس از کردگار
تا بفروزد زمین چشمه گیتی فروز | تا بنگارد جهان چرخ زمانه نگار
دست برادی گشای طبع بشادي زدای | روز بدولت شمر عمر برافت گذار
بساط ایوان ملك بپاي رتبت سپر | عنان فرمان شاه بدست اقبال دار
مهري چون مهرتاب چرخي چون چرخ گرد | سروی چون سرو بال ابري چون ابر بار
داده و انگیخته مجلس بزم ترا | جام بلورین فروغ مجمر زرین بخار

(مدح جمال الملك رشید ۱)

چون ببستم کمر بعزم سفر | آگهی یافت سرو سیمین‌بر
رنجه و تافته برسم وداع | اندرآمد چوسرو و ماه از در
گه بفندق همي شخود سمن | گه بلؤلؤ همی گزید شکر
مرمرا گفت اي عزیز رفیق | همه با رنج و محنتی تو مگر
از تو بازیچهٔ عجب کرده‌ست | گردش این سپهر بازیگر
گاه سنگت کند همی بر کوه | گاه بادت کند بصحرا بر
گاه با دیو داردت هم رخت | گاه با شیر داردت همبر
گاه در حبسها بداری پای | گاه در دشتها بر آری پر
گه یکایك بطبع بر بندی | از پی رزم همچو نیزه کمر
گه بجوشد بر تو در جوشن | گه بتفسد سر تو در مغفر
ای عجب لا اله الا الله | بخت باشد ترا مخالف‌تر
گیرم از من بعجز بشکیبي | تا ندارد بر تو عجز خبر
خدمت مجلس جمال الملك | چون توانی گذاشت نیك نگر

---

۱ - این قصیده در دیوان چاپی نیست

مفخر و زینت زمانه رشید | که نیارد چنو زمانه دگر
آنکه او را خدای عز و جل | داد علم علي و عدل عمر
آنکه آثار همتش بسته‌ست | گردن دین و ملك را زیور
آنکه با خلق او مرا زد بوي | نافهٔ مشك و بیضه عنبر
خرم از جود او بهار عطا | روشن از عدل او جهان هنر
رای او را سها بود خورشید | خشم او را شرر بود آذر
بر ندارد سخاي کفش را | بحر پر در و کان پر گوهر
بر نتابد نهیب باسش را | مرکز خاك و چنبر محور
مهر او کرد شکر از حنظل | کین او ساخت حنظل از شکر
دهر با عزم او ندارد روز | مهر با رای او ندارد فر
قدراوچرخ گشت وچرخ زمین | طبع او بحر گشت و بحر شمر
بکمالش همی ببالد ملك | تاب جودش همی بکاهد زر
جان او پیش جان خلق جهان | گشته از تیر روزگار سپر
عدل شافي او بهر بقعه | رای کافی او بهر کشور
هیبت او چو شیر وقت نخیز | بسته بر نائبات راه گذر
ظلم را همچو باز دوخته چشم | فتنه را همچو مار کوفته سر
اي جهان را بمکرمت ضامن | وی خرد را براستی داور
باز گردون گوژ پشت سپرد | دل و جانم بانده بی مر
از قضا پیش من نهاد رهی | که در او وهم کور گردد و کر
آب حوضش بطعم چون زقوم | برگ شاخش بشکل چون نشتر
من درین ره نهاده تن بقضا | وز توکل سپرده دل بقدر
بسم باده باز خواهم کرد | هر زمانی صحیفه های عبر
همه شب دوستاره خواهم بست | بطلوع و غروب وهم و نظر
راست مانند ابر و باد مرا | رفت باید همی ببحر و ببر

از فـراق هـواي مجلس تو | با لب خشك و با دو ديده تر
رويم از گريه همچوروی وزير | دلم از سـوز چـون دل مجمر
ژاله گشته سرشك من ز عنا | لاله گشته دو چشم من ز سهر
از پي نور در شبـان سياه | آرزومنـد طلعت تـو بصر
مدح‌های تو حرز جان و تنم | در بيابان و بيشه و كردر
ساخت خواهم بنام تو تيغي | از پی جنگ شـير شرزه نر
راند خواهم ز گفته‌هات مثل | گفت خواهم ز كردهات سمر
تـا نبينمت آفتـاب نهاد | اندر آن صدر آسمان پيكر
بودخواهم ز هجر تو همه روز | بيقـرار و نوان چو نيلوفر
ديده بی تـو نبينمد نعمت | دست بی تو نگيردم سـاغر
بر من از فرقتت حرام بود | نـاله نـای و نغـمه مزمر
دوری طبع تو نخواهد برد | زآتش طبع من فروغ و شرر
زانكه خواهدزد از جدائی تو | خاطـر آبـدار چـون خنجـر
عز من بی‌تو بود خواهدذل | نفع من بی‌تو گشت خواهد ضر
بيتوام شادیی نخواهد بود | ای شگفتی كه داردم باور
تاهمی باشدم بمدح و بشكر | طبع و خاطرقوی و كار نگر
مدحهای تـو بارم از خامه | شكرهای تو خوانم از دفتر
گر بدانجا كشد زمانه مرا | كه بر و سودمنديست حذر
والله ار در جهان چو من يابی | هيچ مداح و بنده و چاكر
تـا بتابد ز آسمان پـروين | تا بـرويد ببوستـان عرعر
بجـلالت عنـان دولت توز | بسعادت بسـاط فخـر سپر
دورها جشنهاي دولت بين | قـرنها سالهای عمـر شمر
بر تن تـو ز خـرمی كسوت | بنـز سر تو ز فـرخی افسر
گشته گردون بحلم تو گردان | داده گـردن بامر تـو اختر

(مرثیه عماد الدوله ابوالقاسم و گریز بستایش سلطان ابراهیم [1])

گمان بری که وفا داردت سپهر مگر ‌‌ ‌ تو این گمان مبر و در وقاحتش بنگر
نهد چو چشمه خورشید بچه اندر خاك ‌ ‌ چو نو عروسان بندد ز اختران زیور
نه شرمش آید و بحك همی زکف خضیب ‌ ‌ نه باك دارد از اکلیل بر نهاده بسر
فغان ز آفت آن روشنان تاری فعل ‌ ‌ همه مخالف یکدیگر از مزاج و صور
سروی این بره سالخورده بر گردون ‌ ‌ بزخم تیزتر از حد رمح و تیغ و تبر
کدام قصر بر آورد برزه گاو فلك ‌ ‌ که آن بباد نشد تا[2] نکرد زیر و زبر
دو پیکریست برین اژدهای پیکر خوار ‌ ‌ عزیز و خوار نخواهد گذاشت یك پیکر
مجوی خیز ز خرچنگ کژرو و کژچنگ ‌ ‌ مسیر راست گزین و مریز خون جگر
چه باشی ایمن ازین خفته در نخیز که هست ‌ ‌ ستنبه شیری نعمت شکار عمر شکر
ز خوشهٔ که درین مرغزار گردونست ‌ ‌ چنانکه خواست بکوشش که یافت هرگز بر
ترازوئیست که آنرا قضا همی سنجد ‌ ‌ سبك به پله خیر و گران به پله شر
بهش که برسر تو کژدمی است زود گرای ‌ ‌ که گشت نیشش چون بزندگانی بر
ازین کمان کشنده چرا نداری باك ‌ ‌ که تیز ناوکش آسان کند ز کوه گذر
بزیست ماده درین بیشه دوازده بخش ‌ ‌ که هست خرده بسی جان شیر شرزهٔ نر
بسا که تشنه این دلو خشك دولابی ‌ ‌ چو آب خواست بزهر آب گشت حلقش تر
زماهیی که درین آبگون بی آبست ‌ ‌ بترس و اورا خونی یکی نهنگ شمر
چو شوخ جانورانیم راست پنداری ‌ ‌ ندیده ایم حوادث نخوانده ایم عبر
چمنده بعضی ایمن بصیدگاه بلا ‌ ‌ نشسته بهری ساکن بزخم جای خطر
فساد چرخ نه بینیم و نشنویم همی ‌ ‌ که چشمها همه کورست و گوشها همه کر
بهایمیم و وحوشیم نه نه این و نه آن ‌ ‌ که در بهایم حزم است و در وحوش حذر

۱- این قصیده در دیوان چاپی نیست ‌ ‌ ۲- یا

بساکسا که مه و مهر[1] باش بالین   که عاقبت ز گل و چوب گرددش بستر
چه فایده ز زره با گشاد شست قضا   چه منفعت ز سپر با نفاذ زخم قدر
اگر ز آهن و فولاد سفته حصن کنی   چو حال آید دست اجل[2] بکوبد در
بروشنی و بخوشی عیش غره مشو   که ظلمت از پس نور ست و زهر زیر شکر
دری که بر تو گشاید درهوا مگشای   رهی که با تو نماید ره هوس مسپر
دم تو ناگه خواهد گسست بخت مدم   بر تو دشمن خواهد درید رنج مبر
سپهر گشت دایه گریز ازین دایه   زمانه بودت مادر ستوه ازین مادر
براهت اندر چاهست سر نهاده متاز   بجامت اندر زهرست ناچشیده مخور
عیار چرخ بگیرو نهاد دهر ببین   لباس[3] طمع به پیچ و اباس آز بدر
گمان یقین شد طبع ترا میار مثل   خبر عیان شد چشم ترا مگوی سمر
اگر بعبرت خواهي که صورتي بینی   بمرگ خاصهٔ سلطان روزگار نگر
عماد دولت ابو القاسم آنکه حشمت او   نهاد خواست جهانرا همی نهاد دگر
بر آمدش گه کین گرد خیره از دریا   بخاستش گه مهر آب روشن از آذر
بطوع هر که بخدمت نکرد گردن پشت   بکوه گردنش اورا کشید در چنبر
نه لفظ همت او برده بود نام سپاس   نه چشم نعمت او دیده بود روی بطر
بزرگوارا بر هر کس از مصیبت تو   همان رسید کز الماس تیز بر گوهر
بجست هوش دل از درد این عظیم فنا   بخست گوش سر از رنج این مهیب خبر
زند وفات تو در مغفرها ز آتش موج   همی بخیزد در دیدها ز آب شمر
ز صولت تو نرستی هژبر آهن چنگ   ز هیبت تو نجستی عقاب آتش پر
فلك دعاي ترا همچو حرز داشت عزیز   جهان ثنای ترا همچو ورد خواند از بر
چو نیست لفظ تو نجست گوش را ز سماع   چو نیست روی تو دردست هوش را ز بصر
دریغ روي تو از فرونور چون خورشید   دریغ قد تو در برز و زیب چون عرعر
اجل براند سحر بر تو شام جور بغدر   چنانکه نیز نپیوست شام تو بسحر

۱- باشدش   ۲ - بگو   ۳ - بساط

نبود سودی جان ترا زجمله مرگ   ز بیکرانه سلاح و ز بی‌عدد لشکر

اگر که تیر قضا بی حجاب سفتی جان   هزار جان گرامی فزون شدیت سپر

چو میل تو بسفر بود هم ز راه ترا   بزرگ همت تو داشت بر بزرگ سفر

تو آن بزرگ محل بودی و بزرگ عطا   که چرخ با تو زمین بود و بحر با تو شمر

صفات راه ترا هندسی نکردی حد   خصال خوب ترا فلسفی نکردی مر

نه باك داشت همی خنجر تو از الماس   ببرد گوی همی بارهٔ تو از صرصر

نبود حزم تو نا گشته همنشین صواب   نخاست عزم تو نا بوده همعنان سفر

پس از وفات تو بازار نوحه‌گر دارد   چو در حیات تو بازار داشت خنیاگر

سزد که هست ز تو ماتمی بهر خانه   که بود فضله انعام تو بهر کشور

بمجلس تو بریده نشد صله ز صله   بدرگه تو گسسته نشد هنر ز هنر

شریف بزم تو بودی ملاذ هر مفلس   رفیع صدر تو گشتی پناه هر مضطر

هنر نمای نبینند به از تو خواسته پاش   سخن‌فروش نیابد به از تو مدحت‌خر

همه هنر بگذارد کنون هنر پیشه   همه ثنا بنوردد کنون ثنا گستر

نه بیش یازد نیکو سخن بنظم و به نثر   نه بیش تازد صاحب غرض ببحر و ببر

نماند رزمی کانرا سیه نشد شوکت   نماند بزمی کانرا نگون نشد ساغر

روا بود که پس از روز تو نتابد مهر   سزا بود که پس از جود تو نروید زر

پس از وفات تو از کاشکی چه خیزدمان   چو در حیات تو سودی نبودمان ز مگر

عجب نباشد اگر صبر ما هزیمت شد   که آب دیده به پیکار او کشید حشر

نه آگهی که عزیزان تو بماتم تو   بچشم و سینه همه لاله اند و نیلوفر

سیاه روزان چون بر تو ریختند سرشك   عجب نریخت سپهر و سیه نشد اختر

کدام تن که ازو این فزع نبرد قرار   کدام دل که درو این جزع نکرد اثر

بجایگاهی بودی ز کبریا و علو   که پایگاه ندیدست وهم از آن برتر

نبود قطع تو در دانش فلك پیمای   نگشت مرگ تو در خاطر ستاره شمر

بنعمت تو که این بس عظیم سوگندست   که این خبر چو شنیدم نداشتم باور

که دیده بود که کوهی بر آید از بنیاد | که گفته بود که چرخی در افتد از محور
جو شب سیاه شود نور روز در تابش | چو خاك خشك شود آب بحر بی معبر
مباد چرخ که با چون توئی کند پیکار | مباد دهر که بر چون توئی کشد خنجر
برو که روضه اقبال گشت پژمرده | برو که آتش امید گشت خاکستر
ترا کمال و هنر هیچگونه سود نداشت | که خاك و آب سیه برسر کمال و هنر
بزرگی تو بماند و تو رفتی و عجبست | که کس عرض را قایم ندید بی جوهر
بنای سنت پیغمبر از تو بود آباد | بود شفیع تو پیش خدای پیغمبر
همه جهان را سیراب داشتی بعطا | بروز محشر سیراب گردی از کوثر
نبود چون تو و نشگفت از آنکه چون تو نبود | که پرورندهٔ تو بود شاه دین پرور
ظهیر دولت و دین بوالمظفر ابراهیم | که دین و دولت ازو یافتند زینت وفر
بعدل شاهیش آراسته‌ست هر بقعه | بنام فرخش افروخته‌ست هر منبر
فلك نیارد هرگز چنو فلك همت | جهان نبیند هرگز چنو جهان داور
سپهر داد بدو ملك تا بجاویدان | خدای ملك بدو وقف کرد تا محشر
فدای جاهش جاه همه جهان یکدست | نثار جانش جان همه جهان یکسر

✡(مدح نجم‌الدین شیبانی ۱)✡

ای غزا کار حیدر صفدر | وی سخا پیشه حاتم سرور
قطب ملت وزیر شیبانی | مفخر آل و زینت گوهر
چون تو ناکرده گردش ایام | چون تو ناورده گردش اختر
بغزا رفته با هزار نشاط | آمده باز با هزار ظفر
کرده اندر صمیم تابستان | بیش بر کشوری و حس چو سقر
بتوکل ز دل بدر کرده | نظر زهره اتصال قمر
بوستانیت گشته لشکرگاه | مرغزاریت بوده راهگذر
اندرین ره هزار بتکده بیش | کرده ویران بجنبش لشکر

---

۱ – این مدیحه ازدیوان چاپی افتاده است

واندران غزو صدهزار افزون | به پی پیل کرده زیر و زبر
تو کشیده سپه بنار آئین | مالوه از تو در گریز و حذر
وز شکوه تو روشنائی روز | تیره گشته بر اهل کالنجر
لب کفر از نهیب نهب تو خشك | چشم شرك از هراس باس تو تر
خلق را ساخته معسکر تو | صورتی شد ز عرصه محشر
یکرمه کوه دید هر کز کس | که روان شد بروي صحرا بر
هر یکی در میانهٔ دو ستون | اژدهائی فرو فکنده ز سر
گرد رفتارشان بکوه وبدشت | بانگ آیینه شان ببحر و بر
گر ندیدی که من همي گویم | پیش لشکر گه تو گو بنگر
تا ببینند گزیده پنجه پیل | همه هامون نورد و دریا در
همه عفریت شخص وصاعقه فعل | همه خارا سرین و سندان بر
وانکه شاهست بر همه پیلان | ای عجب هیکلي است بس منکر
بی ستو نیست با چهار ستون | که بر آرد گه دویدن پر
که تکش کرده ساده را کهسار | که پیش کرده کوه را کردر
چون بگردد برادر نکباست | چون تك آورد خواهر صرصر
زو ببینند اگر بنهراسد | چون بر او افکنند ژرف نظر
صورت چرخ و صورت مریخ | صولت باد و نعره تندر
گذر یشکهاش بر پولاد | همچو بر چوب سست زخم تبر
اثر پایهاش بر خارا | همچو بر خاك نرم شکل سپر
عدت ملك پادشاه اینست | حشر اتست هرچه هست دگر
سنگ دارد ز بهر چرخش سیم | خاك دارد ز بهر جودش زر
بحر هدیه همی کند لؤلؤ | خاك تحفه همی دهد گوهر
از پی بزم او بترکستان | بچگان پرورد همی مادر
وز پی رزم او بهندستان | کان همي زاید آهن خنجر

میزدایند رومیان خفتان | میرسانند روسیان مغفر
مرکب از بادیه همی آرند | ادهم و ابرش اشهب و اشقر
کسوت و فرش را پسنده بود | روم و بغداد و بصره و ششتر
بهمه وقتها ازین اجناس | هرکس آرد بضاعتی در خور
که تواند که زنده پیل آرد | تو توانی تو ای یل صفدر
چون تو باید سپاه سالاری | کاین چنین آمد ازغزات و سفر
آفرین باد آفرین بر تو | هر زمانی ز ایزد داور
شادزي شادزی خداوندا | کز بزرگی و جاه چون تو پسر
تربت بو حلیم شیبانی | روضهٔ شد ز خلد یا کوثر
ملکا راه بست هدیهٔ تو بروز | راه حضرت بفرخی بسپر
تو گر این هدیه را تباه کنی | از دگر جنس هیچ هدیه مبر
تا ببینی که شهریار جهان | چون فزاید ترا محل و خطر
سرتو بر فرازد از اقران | جاه تو درگذارد از محور
تا بیفزاید از زمین آهن | تا بیفروزد از هوا آذر
دولتت باد همدل و هم پشت | نصرتت باد همره و همبر
طلعت دانش تو چون خورشید | قامت رامش تو چون عرعر
کردگارت بفضل یاری ده | روزگارت بطوع فرمانبر
بر تو فرخنده و همایون باد | عمل وشغل و جای و جاه پدر

✿(مدح سلطان مسعود ۱)✿

باد مسعود شاه دولت یار | تا ابد کامگار و برخوردار
شهریاري که چرخ بر نامش | گاه دولت کند سعود نثار
کرد عزم غزا[2] و عزمش را | ظفر و فتح بر یمین و یسار
گشته برمرکب فلك جولان | همچو خورشید زرربخش سوار

۱ـ این قصیده در دیوان چاپی نیست ۲ـ قضا

از بر آفتاب طلعت او / باز شد چتر آسمان کردار
شده خاك زمین ببوی عبیر / گشته فصل خزان ببوی بهار
تا زیان باد گشته زیر عنان / بختیان ابر گشته زیر مهار
دست دولت همی کشد لشکر / چشم نصرت همی برد هنجار
در همه بوم هند هیبت شاه / لرزه افکنده بر جبال و قفار
نیست برجای مانده یك مردم / نیست برپای مانده یك دیوار
منهزم گشته هرچه بود سپاه / منهدم گشته هرچه بود حصار
زود بینند ز آتش خنجر / تافته گشته بوتهٔ پیکار
وآن تف تابدار در کوشش / نصرت و فتح را گرفته عیار
در پس این بچند روز کنند / تیغ او کوه و دشت را گلزار
پشت شاهان شود خمیده چو شاخ / دل رایان شود کفیده چونار
باز در حمله گرز مسعودی / بر کشد سر بزخم همچون مار
برشود گرد تیره ازهر[۱] کوه / در شود خون تازه از هرغار
بدرد کفر پیرهن در بر / بگسلد شرك از میان زنار
باز پنهان کند بگرد و بخون / کافری در همه بلاد و دیار
سطوت آن عقاب عمر شکر / ضربت آن نهنگ جان اوبار
شود از ابر تیغ پیکر او / تربت گنگبار و دریا بار
مرکبش را چه آب گیرو چه بحر / خنجرش را چه یکتن وچه هزار
ای بروی آفتاب ملك افروز / وی برای آسمان ملك نگار
کرد از همت تو گردون فخر / همت تو کند ز گردون عار
عزم تو در جهان ستاره مسیر / رای تو بر زمین سپهر آثار
رتبت تو که مرکز ملك است / برتر آمد ز گنبد دوار
در بزرگی تو سپهر محیط / کمتر آمد ز نقطهٔ پرگار
صورتی کرد چرخ کلك ترا / تیر گفتار و مشتری دیدار

۱- سر

ساز او از قضا جهان ایمن   امر او در جهان قضا رفتار

عدل را ملك تو پناه و ملاذ   ملك را عدل تو شعار و دثار

عدل معشوق ملك تست بمهر   ملك عدل ترا گرفته کنار

طبع پهن تو بحر گوهر موج   دست راد تو ابر لؤ لؤ بار

خورد زنهار جود تو بر گنج   داد رای تو خلق را زنهار

هست ممکن که آب و آتش را   ببرد لطف و عنف تو از کار

هردو بی‌ره شوند و نبود نیز   بچهٔ این و آن حباب و شرار

ترس جود تو در کف ضراب   حرص تاج تو در دل کهسار

لعل کردست گونه یاقوت   زرد کردست گونه دینار

گر بجنبد سموم هیبت تو   بر نیاید ز آب بحر بخار

ور ببارد سحاب بخشش تو   بر نخیزد زخاك دشت غبار

عدل تو کرد حملهٔ هیبت   تا تن ظلم را نماند قرار

داد تیغ تو شربت ضربت   تا تن فتنه را گرفت عیار

کوه را چون همی نگاه کنم   نیست با بخشش تو دستگزار

چرخ را چون همي نگاه کنم   نبود با محل تو مقدار

بخشش تو ولی دولت را   گنج ها داده بي قیاس و شمار

کوشش تو عدوي ملت را   در دل و دیده کوفته مسمار

هر که راندش ز پیش هیبت تو   ندهدش نزد خویش دولت بار

هر کرا دولت تو کرد عزیز   روزگارش نکرد یارد خوار

تا بباغ جلالتت بشکفت   مملکت را شکوفه ها هموار

عدل چون گل همی بخندد خوش   ظلم چون ابر می بگرید زار

هیچ بیمار و یك شکسته نماند   درجهان ای شه ازصغار و کبار

بجز از آنکه دلبران را هست   زلف و چشم شکسته و بیمار

همه کردارهاي نیك تو دید   در جهان هر که بود بدکردار

رسم و کردارهای نیك آورد		شد ز کردارهای بد بیزار
در زمین‌ازهراس و باس‌تو بیش		نخورد شیر بره را زنهار
ساخته هردو با همند چنانك		بره و شیر چرخ آینه وار
تو خداوندی و بجان کردند		همه شاهان به‌بندگیت اقرار
مرغزار تو گشت روی زمین		مر یکی شاه را دراو مگذار
شه‌شکاری تو چون‌نماند شه[1]		بضرورت شوي تو شیر شکار
پیش دارنده زمان و زمین		همه شب بر گرفته اند ابرار
از برای دعای دولت تو		دستها همچو پنجه های چنار
اندرین‌غزو و درچنین‌صد غزو		کردگار جهانت باشد یار
حاصل آید ز کردگار جهان		کامهای تو اندك و بسیار
شاخهائی دمد ز همت تو		که همه فتح و نصرت آرد بار
تابود خاك‌را بذات سکون		تابود چرخ را بطبع مدار
بظفر شاه بند و شهر گشای		بهنر ملك ران و گیتی دار
شب‌و روز توبادخرم و خوش		تا بود روز روشن و شب تار
هر موافق که باشدت برصدر		هر مخالف که باشدت بردار

✿(ستایش پادشاه و دعوی ترتیب کتابخانه)✿
✿(سلطنتی ۲)✿

جهان دارا بکام دل جهاندار		جهان جز برسریر ملك مگذار
چو نام تست بخت تو همیشه		که‌هستش‌جنت سعدچرخ‌دوار
خداوندا زبان بنده تو		بشکرتو چوابری‌شد شکربار
نگه کن تا عروسان ثنا را		چگونه تیز خواهد کرد بازار
ز خوبي بوستان مدحت تو		همه قصرتو خواهد کرد فرخار
هزار آوای بزمت بود خواهد		که‌خواهدکردبزمت‌راچوگلزار

---

۱ ـ شیر		۲ـ این قصیده ازدیوان چاپی افتاده‌است

بجان خواهد ستودت زانکه جانش	تو کردي از پس یزدان دادار
بجان درمانده بود و کرده بروی	زمانه روز روشن را شب تار
تن او زانده و تیمار بی جان	چو مار گرزه اندر آهنین غار
بیك فرمان که فرمانت روان باد	رهانیدش ازآن اندوه و تیمار
همي گردد همی درحضرت امروز	عـزیز و سرفراز و نام بردار
همش هرجشن جاه و خلعت شاه	همش هر روز عــز خدمت بار
همش توقیــع سیم و غله بوده	بیاسوده داش زاندوه پیکار
نه زن گوید که برتن نیست جامه	نه گوید بچه برسرنیست دستار
دعای شاه چون تسبیح گویند	عیال بی حــد و اطفال بسیار
کنون این وامها ماند و نماند	چو برنقدی روانش گردد ادرار
که بگذارد بچاره یك یك این وام	برون آرد ز پایش یك یك این خار
بیاراید کنون دارالکتب را	بتوفیق خــداي فرد جبار
ز هردارالکتب کاندر جهانست	چنان سازد که بیش آید بمقدار
بشادي برجهــد هربامدادی	بروید خاك هرحجره برخسار
بجان آنرا عمارت پیش گیرد	که چون بنده نباشد هیچ معمار
دهد هرعلم را نظمی که هرکس	بود ازعـلم نوعی را خریدار
کنند مشحون همه طاق و رف آن	بتفسیر و باخبـار و باشعار
گراین گفتار او باور نیاید	ترا ظاهر شود زین پس بکردار
چه مردست آنکه همچون هم نباشد	مر اورا درجهان گفتار و کردار
قوی دل گردد انکه کاندرین باب	بود توقیــع سلطان جهاندار
همیشه تا ز دور چرخ گردان	بگیتی شاهی و شادی بود یار
ز شاهی شاد بادي زانکه امروز	توئی شاهي و شادی را سزاوار
تو بر تخت جلالت شاد و شاهان	میان بسته بهپیشت بنده کردار

✿(مدح علاء الدوله مسعود ۱)✿

بنیاد دین و دولت میدارد استوار / سلطان تاجدار و جهاندار بختیار

خسرو علاء دولت شاهي که دولتش / اندر زمانه فصل خزانرا کند بهار

مسعود شاه مشرق ومغرب که هرزمان / بر تاج او سپهر سعادت کند نثار

عالی ز یمن طالع او فرق مشتری / روشن زنور طلعت او چشم روزگار

دستش هزار بحر گشاید بگاه جود / رویش هزار مهر نماید بروز بار

اقبال او بر آب روان برکشد بنان / انصاف او بر آتش سوزان کند نگار

تا دست او چو ابر ببارید بر جهان / در باغ ملك شاخ جلالت گرفت بار

ای کرده اختیار ز شاهان ترا خدای / هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار

با عدل تو ز سنگ بروید همي سمن / با سهم تو ز بحر بر آید همي غبار

در رزم فتح یابی و در بزم گنج بخش / در خشم عفو خوئی و در کینه برد بار

شاهي زمین گشائی و بر اوج آسمان / آرد زمین ز پایه تخت تو افتخار

تو آفتاب ملکی و از روي و راي تو / چون روزهای روشن گشته شبان تار

تابوته آسمان نشد و آتش آفتاب / نگرفت عقل گوهر ملك ترا عیار

ای شاه شاه ملك شکاری تو درجهان / میدان ملك بیش نبینند چو تو سوار

بیشك عنان ملك بدینسان کند بدست / آنرا که ملك باشد پرورده بر کنار

ای خسروي که باشد بر صحن صید تو / پیل دمانت باره و شیر ژیان شکار

گردون ز وقت آدم تا وقت ملك تو / بود از براي ملك ترا اندر انتظار

صاحبقران توئی و بلی طالع قران / این حکم بود وکرد ملك را بدین مدار

ای درجهان دولت شایسته پادشاه / وے از ملوك گیتی بایسته یادگار

تاشیر زاد شیر دل شیر زور تو / لشکر بغز و هند فرو راند شیر وار

۱- این قصیده از دیوان چاپی ساقطست

بازوي دولت تو چو بگشاد دست فتح — فرمود تیــغ را بــگه کار زار کار
رایت کشید برمه و در گرد رایتش — گردان کار زار چو شیران مرغزار
هر سو مصاف کرده زره پوش صد رفیق — یکسر عنان گشاده عنان دار سی هزار
از لشکرش هنوز نجنبیده یك نفــر — کز هول او نهیب بر آمد ز گنگبار
چون رستم از غلاف بر آورد گاوسار — چون حیدر ازنیام برآهیخت ذوالفقار
در بوم هند زلزله افکند هر سوئی — کزهیبت و نهیبش بشکافت کوهسار
گه زینهار خورد و گهی زینهار داد — آن تیــغ زینهار ده زینهار خوار
در کار زار هیــچ نیاسود یك زمان — تا کرد کار زارش بر کفــر کار زار
ننهاد روزوشب ز کف آن بیقرار تیغ — تا کار دین نداد بهندوستان قــرار
رایان هندرا ز اجــل داد شربتی — کزمغزشان نخواهد بیرون شدن خمار
بر زد به بت پرستان مردان دیودست — بستد ز نامــداران پیلان نامدار
بر کافران ز لشکر گیتی حصار کرد — تاچون حصار بستد پیلی زهرحصار
پیلان که اوگرفت چه پیلان که کوه کوه — پویان چو باد باد و زمین کرده غار غار
گوئی ز رویهاشان تابد همی ظفــر — گوئی ز پشکهاشان بارد همي دمار
هست اینهمه که گفتم تارفت و بازگشت — بود از فراق خدمت تو با دلی فکار
ناسود مغــز عاقل او تا بمغــز او — ناورد بوی حضرت تو باد مشکبار
تا خاك بارگاه نبوسید پیش تو — بر کام دل نگشت بهــرنوع کامگار
دلشاد و شاد خوارشد ازتو که تا ابد — بادید هردوخسرو دلشاد و شادخوار
وین پر هــنر عزیزان شاهان نامور — در سایهٔ سعادت و درحفظ کردگار
تا تیــغ را ز ملك توان یافت کار گر — تا ملك را ز تیغ توان یافت استوار
چون باد باد تیغ تو بر ملك زورمند — چون کوه باد ملك تو از تیغ نامدار
رایان ترا مسخرو شاهان ترا مطیــع — گردون ترا مساعد و اقبال دستیار

✿(هم در ثنای او ۱)✿

مظفر آمد و منصور شاه گیتی دار — که هست یاور ملک و ز عمر برخوردار

سر سلاطین سلطان تاجور مسعود — که چرخ دارد بر حکم او بطوع مدار

کشید لشکر اسلام سوی خطه ملک — خدای ناصر و دولت معین و نصرت یار

بهار روی فروزانش آفتاب فروغ — بزیر سایه آن چتر آسمان کردار

زننده آینه پیل و زنگ و زد گوئی — ز گرد لشکر منصور چرخ آینه‌وار

ز گرد ابر صفت گرد کوه رعد آوا — قرین فتح و ظفر پادشاه گیتی‌دار

ز زنده پیلان هر سو چو کوه کوه برفت — چو غار غار شد اطراف راه از آن رفتار

ز چند رود گذر کرد بانشاط و ظفر — بچند روز غزا کرد بر سبیل شکار

بخشت و تیر بهر بیشه عمرو جان بر بود — ز گرگ عمر شکار و ز شیر جان اوبار

فرو گرفت بلشکر چهار گوشه هند — چنانکه تاخت بهر گوشه ده هزار سوار

بکند پایه کفر و بسوخت مایه شرك — به تیغ طوفان فعل و به تیر صاعقه بار

چو گشت نیمی آراسته ز لشکر حق — باسب و مال و غلام و غنیمت بسیار

بخواست نیز که نفس عزیز رنجه کند — به تیره میغ و به تیره شب و به تیره غبار

زمین هند بچشمش چو نقطه خرد نمود — بگردش اندر لشکر براند[2] چون پرگار

فرو فرستاد از بهر عون نصرت دین — خیاره کرد سپاهی ز لشکر جرار

بر آن سپاه و بر آن لشکر گران و بزرگ — چو شیرزادی لشکرکش و سپهسالار

بدست و بازوی دولت ببرد خنجر فتح — مثال داد که لشکر بگرد هند برآر

در آن همی نگرم کان هژبر گردنکش — همی سپاه چگونه کشد سوی پیکار

گهی چو رنگ دمان بر فراز کوه بلند — گهی چو شیر ژیان بر کنار دریا بار

بروز روشن برآمد چو ابرها لشکر — شب سیاه بود همچو اختران بیدار

بزیر رایت او بانگ بر کشیده بفتح — چو رعد رایت منصور او به بیشه و غار

همی براند خون و همی برآرد دود — ز هر بزرگ سپاه و ز هر بلند حصار

۱ـ این قصیده از دیوان چاپی افتاده است

۲ـ برآمد

فتاده روز و شب اندرمیان هندستان   نفیر گیراگیر و خروش دارادار
یقین شناسم کاکنون بود برآورده   زجان شاهان شمشیراو برزم دمار
زبت پرستان کشته بود گروه گروه   ز زنده پیلان رانده بود قطارقطار
ز دیو بندان بسته به‌بند چند نفر   زماه رویان کرده اسیر چند هزار
ز گنگبار درین وقت باز گشته بود   گرفته گوهرحق‌را به‌تیغ تیز عیار
بگردش اندر پیلان مست قلعه گشای   به‌پیشش اندر مردان گردتیغ گذار
مرادونهمتش آن باشداز جهان اکنون   که خاك بوسه کند پیش تخت شه گه‌بار
بشاه شرق بماند خجسته دیداری   که چشم شاهی روشن شود بدان دیدار
چو بیخ رایان بر کند و حصن‌ها بگرفت   زتاجداران سازد به‌پیش شاه نثار
خدایگانا زین شاهزادگان برخور   سران شهرگشای و یلان لشکردار
بزرگ شاها چون شدعزیمت تودرست   که گرد ملك برآئی یکي سکندروار
سپاه راندی عزم تو هم‌عنان خزان   رجوع کردی رخش همرکاب بهار
بشاد کامی می خواه با هزار نشاط   که نوبهاری بشکفت چون هزار نگار
ز نقش نیسان در چشم صورت دیباست   زصوت قمري در گوش لحن موسیقار
همیشه تا بود از مهرو ابر نفع جهان   گهی چومهر بتاب و گهی چوابر ببار
زملك کامل در دیده‌هاي عدل تو نور   زعدل شامل بر شاخه‌های برگ تو بار

✿(مدیح ملك ارسلان ۱)✿

بر صفه پادشاه بگذر   و آرایش تخت و ملك بنگر
تا بینی در سرای سلطان   طوبی و نعیم و حوض کوثر
بر تخت نشسته خسرو شرق   منصور مؤید و مظفر
سلطان ملك ارسلان مسعود   تاج ملکان عصر یکسر
بی رنج بکام دل رسیده   از یاری بخت و عون کرکر
بسپرده بپای هفت گردون   آورده بدست هفت کشور

۱ـ این چکامه نیز درآن نسخه نیست.

ای نازش کلك و قوت تیغ ای رتبت بخت و عز افسر
روزی که شد از بلا چو دوزخ هامون ز سپاه و روز محشر
پر تف سر هر مه سرافراز پر خون دل هر یل دلاور
پوشیده تن مبارك تو از نصرت و فتح درع و مغفر
افکنده همای بر تو سایه زان رایت سعد ماه پیکر
اندر صف رزم تاختی رخش ای شاه جهان گشای صفدر
در زیر تو تابدار باره در دست تو آبدار خنجر
خیزان خیزان چو شیر شرزه گردان گردان چو باد صرصر
نصرت سپه ترا پیاپی با رایت تو ظفر برابر
وآن لحظه ز بهر خدمت تو خورشید پدید شد ز خاور
بر چتر و علامت تو افشاند هر نور که داشت چشمهٔ خور
آورد عنان تو گرفته با مرکز ملك سعد اکبر
شد ملك بساعتی مهیا شد فتح بلحظهٔ میسر
چون قدرت داشت دست دولت بر چرخ نهاد پای منبر
بخشایش دیده اهل گیتی از جود تو شاه جودپرور
واسایش یافت خلق عالم از داد تو شاه دادگستر
از دولت تو جهان دولت بفزود جمال و زینت و فر
بر گوهر شب چراغ شد تاج از گوهرت ای چراغ گوهر
رحمت کردی و فضل چندانك چون دید زمان نداشت باور
ای آنکه چو تو نبود و نبود یکشاه دگر بعالم اندر
نه چرخ بهپیش تو تواناست نه کوه بنزد تو توانگر
تو شاه بسندهٔ جهانرا حاجت نبود بشاه دیگر
امروز بهار عالم آمد با تازه بهار ملك درخور
شد باغ چو بارگاه خرخیز شد راغ چو کارگاه ششتر

از ابر همه زمین ملون — از باد همه هوا معطر
آراسته تن تذرو رنگین — بر قمری جفت بر صنوبر
هر سروبني برنگ طوطی — در سایهٔ ابر چون کبوتر
شست ابر باشك روی گیتی — ساقی برجه بسوی ساغر
شد ملك زسر جوان و تازه — پر کن قدح نبید تا سر
اي شاه بتخت ملك بنشین — می خواه و بیاد ملك مي خور
آفاق بدست قهر بستان — افلاك بپای قدر بسپر
ایمان ترا جهان متابع — فرمان ترا فلك مسخر
جاه تو زعرض عالم افزون — رای تو زطول چرخ برتر

✿(هم در ستایش او ۱)✿

ای ماه دو هفتهٔ منور — این هفته منه زدست ساغر
بر خیز و طرب فزای و مي ده — بنشین و نشاط جوي و مي‌خور
کاقبال خدایگان عالم — از چرخ مرا کشید برتر
خورشید ملوك جای من کرد — با زهره و مشتری برابر
ای روی تو سوسن شکفته — چشم تو نو دمیده عبهر
در عبهر تو ز سحر سرمه — بر سوسن تو ز مشك چنبر
این بزم چو روي خویش بنگار — بنشین و بروی عقل بنگر
تا جان و روان خویش بندم — در خدمت شهریار صفدر
سلطان ملك ارسلان مسعود — تاج ملکان هفت کشور
آن شاه که وقف کرد یزدان — بر نامش ملك تا بمحشر
ای رتبت جاه و خطبهٔ تو — بر اوج سپهر برده منبر
از خصم تو رسته کوه بابل — در عزم تو زاده باد صرصر
از تیغ تو یافت عدل قوت — وز عدل تو یافت ملك زیور

۱ـ این قصیده را دیوان چاپی فاقدست

بر روی زمین نماند درویش — از جود تو شاه جود پرور
وز خلق جهان نماند مظلوم — از داد تو شاه داد گستر
ناهید به پیش همت تست — بر چرخ بکف گرفته مزمر
از بهر عطای بندگان هست — در قصر تو ای بجاه قیصر
در بسته میان هزار دربان[1] — برکار شده هزار زرگر
در ساحت بزم تو زمین را — جود تو تهی نشاند از زر
بر عرصهٔ ملك تو جهان را — تیغ تو کند بجان توانگر
جان خورده ز کوشش تو هیبت — کان برده ز بخشش تو کیفر
زان باهم دولت تو پاید — بر گردون جفت شد دو پیکر
خورشید با بر درکشد روی — چون بر سر تو ببیند افسر
از شادی روی تو بیفروخت — در تاج تو رنگ روی گوهر
وز هیبت باس تو بیفسرد — در صفحه خنجر آب خنجر
تا امر هوای تو نباشد — گردون نشود بدور محور
تا حکم رضای تو نخواهد — قائم نبود عرض بجوهر
اي بزم تو خلد پر ز نعمت — گوئی تو بسهم خلدی اندر
از امن تو رست شاخ طوبی — وز جود تو زاند حوض کوثر
وز عدل تو هیچ خسته دل را — ای شاه نکشت یارد آذر
در دست تو تیغ چون بخندد — خون گرید زار درع و مغفر
اي بر عالم بحق خداوند — وی در گیتی بعدل داور
آن یافتم از شرف که هستند — در حسرت آن ملوك یکسر
تا ماند بنده ثنا گوی — در وصف تو اي شه ثناخر
پر مدح کند هزار دیوان — پر شکر کند هزار دفتر
ای بخت بفر تو مزین — وي تاج بروی تو منور

۱- در آن

سرهنگ محمد علي را　　شغلي دادی بزرگ و درخور
آن مرد که هست شیر شرزه　　وان شیر که هست مرد منظر
از حشمت این ستوده بنده　　وز دانش این گزیده چاکر
این شغل ز مشتری زند لاف　　وین قلعه بآسمان کشد در
زین پس همه در مصالح ملك　　دارد شب و. روز را برابر
بر کار بود بروز چون چرخ　　بیدار بود بشب چو اختر
وان چیست زراي تو که اقبال　　آنرا نبود بطبع رهبر
امروز ز تیغ تو چو بفزود　　این رتبت و این سعادت و فر
در هند کشد سپاه بی حد　　در غزو کند فتوح بی مر
امسال محمد سپهبد　　کوهست ربیع را برادر
از مرکز خویش تا سرندیب　　یکسر بکشد سپاه و لشکر
در هند ورا بدولت تو　　صد فتح قوی شود میسر
در غزو بخدمتت شتابد　　منصور مؤید و مظفر
آرد ملکا برسم خدمت　　پیلان جهان گشای بنگر
صد پیل دگر بیارد امثال　　از پیل ملك پسند بهتر
هر جا که روند هردو بادند　　در نصرت ایزد گروگر
زیرا که چنین دو بنده نیك　　هرگز نبود بگیتی اندر
تا گوی زمین بود معلق　　تا چرخ فلك بود مدور
جز برگه غزتو ناز منشین　　جز فرش نشاط و لهو مسپر
ایمای ترا قضا متابع　　فرمان ترا قدر مسخر

✿(ستایش سیف‌الدوله محمود ۱)✿

چه مرکبست که اورا نه‌خفتنست و نه‌خور　　چو چرخ پر زستاره چوکان پر زگهر
بسان صورت مانی زخامه مانی　　بسان لعبت آزر ز رندهٔ آزر

۱ـ این قصیده در نسخه چاپی دیده نمیشود

رخش بسان رخ من ز عشق آن گلرخ   دلش بسان دل من ز هجر آن دلبر

چو عاشقانش روي و چو عاشقانش دل   وليك نيست مراورا ز عشق هيچ خبر

برو ز دست حكيمان روزگار نشان   درو ز عارض و ز لفين آن نگار اثر

غذا دهند مراورا و چون نيافت غذا   ز يافتنش نيابند دور جاي نظر

ازآن دهند مراورا كه چار طبع جهان   بپرورندش تا خشك شد بدريا در

ويا ازآنكه بود ديده چندگاه حصار   حصار گردان كرد و نواحي بربر

بسان عشق كه پنهانش[1] كرد نتوانند   بسان فضل كه هرجايگه شود مظهر

عزيز دارد اورا همي همه عالم   كه مي نسب كند از خلق خسرو صفدر

خدايگان جهان خسرو زمان محمود   كه نزد شاهان چون نزد خلق پيغمبر

خرد چو جسمي و نامش درو بسان روان   هنر چو چشمي و ذاتش درو بسان بصر

هزار نكته بهر لفظش اندرون پيدا   هزار فضل بهر نكته اش درون مضمر

بعمر خويش نخفتي شبي سكندر هيچ   اگر بديدي در خواب تيغش اسكندر

بهيچ حال نگشتي ز بهر آب حيات   اگر بيافته بودي ز جود شاه مطر

چگونه گيرد آرام خان تركستان   چگونه باشد ايمن بروم در قيصر

كه چنگ و يشك بپوشد به پنجه و تيفوز   ز سهم تيغش در بيشه شير شرزهٔ نر

ز بيم تيغش برخويشتن كند نوحه   هر آهني كه كنند بدسگال او مغفر

بعالم اندر كس فتح را به نستودي   اگر نبودي با فتح رايتش همبر

چراست از پي شمشير او ظفر دايم   اگر نه بنده شمشير او شدست ظفر

اگر نه باد وزا نست اصل مركب او   چرا چو باد وزان باشد او ببحر و ببر

وگر نه بست گرو با فلك چرا چو فلك   بگاه جولان جولان كند بميدان در

وگر نه بنده او شد هلال و بدر چرا   يكيش زير كف است و يكي بجبهت بر

چهار طبع جهان باشد او بچار مكان   چهار وقت مخالف برين شگفت نگر

بگاه بودن خاك و بگاه جستن باد   سوي نشيب چو آب و سوي فراز آذر

١- پنهان

ایا مظفر پیروز بخت روز افزون بگیر گیتي و در وی بساط دین گستر
که گشت رای رزین ترا قضا بنده که گشت امر روان ترا قدر چاکر
همیشه تا که بتابد زمین زسیر فلك همیشه تا که بتابد زآسمان اختر
ز بخت خویش بناز و بملك در بگراز بکام خویش بزی و زعمر خود برخور
بجاي باد مقیم آسمان دولت تو زآفتاب سعادت همیشه باد انور
بکامگاري بادي گشاده دایم دست بپادشاهي بادي همیشه بسته کمر

﴿ صفت فیل و مدح آن پادشاه ﴾

همی گذشت بمیدان شاه کشور عظیم شخصی قلعه ستان و صفدر
بسان گردون رفتار و رنگ و فعلش چو ماه بروی آئینهٔ منور
چو چرخ و عقدش تابان بسان انجم چو ابرو برقش غران بجای تندر
نه باد لیکن در جنگ باد صولت نه کوه لیکن در حمله کوه پیکر
بسان مرکز بر مرکز معلق بزیر گنبد چون گنبد مدور
بپای گرد برآرد زکوه بابل به یشک خاك برآرد زحصن خیبر
بگاه رفتن مانندهٔ سماری چهار پایش مانند چار لنگر
گه دویدن مانند اسب تازی رونده اسبی از نیکوئی مصور
زمین نوردی زین خنگ زیور اسبی که هست زیور اسبان خنگ زیور
سرین و گردن و پشت و برش مسمن میان خرده و پاي و رخش مضمر
بگاه جستن مانند برق لامع گه دویدن مانند باد صرصر
بشکل چنبر ناوردگاه سازد وگر بخواهي بیرون جهد زچنبر
چو چرخ محور گردد بگاه جولان چنانکه گردد زو خیره چرخ محور
نه از مؤخر پیدا ورا مقدم نه از مقدم پیدا ورا مؤخر
زوهم پیش شود او که دویدن اگر کنندش باوهم هیچ همبر

---

۱ ـ این قصیده در دیوان چاپی نیست

چنان دود چو دوانی برابر اورا   که پای بیرون ننهد ز خط مسطر

ز هیچ چیز نترسد بسان نیزه   ز هیچ باك ندارد بسان خنجر

چگونه خنجري آن خنجری که وصفش   همي نگنجد کس را بخاطر اندر

سپهر صورت تیغی که از صحیفه‌ش   بجای زهره و تیره و نجوم دو پیکر

هزار کوکب مریخ گشته پیدا   که حکمشان همه نحسست برعدو بر

چو وهم لابد اندر شود بهر دل   چو عقل ناچار اندر شود بهر سر

زگونه گونه عرضهاست پرجواهر   ولی جواهر او را عرض چو جوهر

چنین شنیدم از مردمان دانا   که مي بسنبد الماس گوهر آور

دروست گوهر و الماس طبع تیغش   چرا نسنبد الماس‌وار گوهر

چو چرخ و نورش مانند نور کوکب   چو آب و فعلش مانند فعل آذر

ز نور او شده روز حسود مظلم   ز صفوتش شده عیش عدو مکدر

چو وصل شاه جهان یافت او زشادی   عروس وار بیاراست تن بزیور

چونوعروسان زین روي دایم اکنون   گهی لباسش احمر بود گه اخضر

هرآن تنی که بدین تیغ گشت بیجان   نباشد او را هول نکیر و منکر

غذاي او همه مغز عدوي بی دین   لباس او همه از خون مرد کافر

چو آتشست و بسوزد دل مخالف   وز آب گردد افزون فروغ اخگر

هرآنکه روزی در دهر گشت کشته   ازو طلب کند او جان بروز محشر

اگر نداري باور همي حديثم   ازو بری بگه کارزار کیفر

همیشه باشد ازو مملکت برونق   چو کلك باشد با او همیشه یاور

چگونه کلکی کلکی کزو بزاید   هزار معنی چون زاید او ز مادر

چو یار دلبر معشوق و سرو قامت   چو مرد بیدل گریان و زرد و لاغر

چو کار گیتی بسته گره زگیتي   چو رنگ خورشید رنگش را بسی خور

بسان ماه و چو پیدا شد از سپهرش   بنور معني گردد سپهرش انور

چو از سپهر فرو شد چو ماه روشن — شود سپهرش تاري و تیره یك سر
برنگ زرشده بیمار وار و اورا — ز مشك بالین وز سیم ناب بستر
اگر ز بالین تیره شود سر اورا — ولیك تنش به بستر همه منور
ز بیم آنکه سر او چو تنش گردد — همی خضاب کند سر بمشک اذفر
بسان مستان از ره رود بیك سو — ز باده گوئی خورده ست یکد و ساغر
ازآنکه درخم مانند رنگ و بویش — برنگ لعل بدخشی و بوی عنبر
بجامي از وي گردد غمي نشاطی — بجرعه از وی گردد جبان دلاور
بجام زرین همچون گل موجه — درونش احمر باشد برونش اصفر
گهي چو مرد معمر ولیکن ازاو — شود بطبع جوان مردم مغمر
معین من بگه مدح شاه عالم — که هست بر همه شاهان دهر سرور
امیر غازی محمود سیف دولت — خدایگان جهان شاه دادگستر
شهی که دارد ظاهر چو پاك باطن[1] — شهي که دارد مخبر چو خوب منظر
مراد اورا گشته قضا متابع — هوای اورا گشته قدر مسخر
زمین ز پایهٔ تختش فزود رتبت — فلك ز عالی قدرش گرفت مفخر
شده ز سهمش تاری هزار خانه — شده ز نامش روشن هزار منبر
سپید گشته بمدحش هزار خاطر — سیاه گشته زشکرش هزار دفتر
بگاه بخشش مانند حاتم طي — بگاه کوشش مانند رستم زر
نه باسنانش جوشن بود چو جوشن — نه باحسامش مغفر بود چو مغفر
بخواب دید غضنفر حسام او زآن — ز تب نباشد خالي تن غضنفر
ز بس که شاهان بوسند فرش اورا — شدست فرشش زآثار لب مجدر
به پیش خاطر او آفتاب تاری — بنزد همت او آسمان محقر
شها زعدل توچونان شدست گیتی — که باز جفت شد از بیم با کبوتر

---

۱ ـ دامن

شده نگون ز نهیب تو تاج کسری　شده خراب ز بیم تو قصر قیصر
منور است برأی تو هفت گردون　مزین است بروی تو هفت کشور
فراخته ست برای تو چتر ورایت　فروخته ست بفر تو تخت و افسر
ز نور روی تو عالم شدست روشن　ز بوی خلق تو گیتی شده معطر
همي سعود بود حکم نجم زهره　چوگشت رای تو شاها برو مجاور
بلند گردون باهمتت زمین است　بزرگ دریا باکف تست فرغر
ز ذوالفقار تو آن دیده‌اند شاهان　که خلق دیدند از ذوالفقار حیدر
بنزد خلق ظفر زآن ستوده باشد　که مر حسام و سنان تراست رهبر
اگرچه شعر رهی نیست شهریارا　بلفظ و معنی با شعرها برابر
ز دق مسلم باشد ز عیب خالی　نباشد از سخن هیچکس مزور
چو بنده پیش تو مدحت کند روایت　دهان بنده بمدحت شود معنبر
هر آن مدیح که خالی بود ز نامت　بودش معنی منحول و لفظ ابتر
سخن بمدح تو نازد خدایگانا　چنانکه اخبار از هاشمی پیمبر
نکرد شاها بنده هیچ وصف مادر　که در صفات معانی نشد مکرر
تمام کرد یکی مدحتی چو بستان　ز وزن و معنی لاله ز لفظ عبهر
چنانکه راشدی استاد این صناعت　کند فضایل آن پیش شه مفسر
بدیهه گفته ست اندر کتابخانه　بفر دولت شاهنشه مظفر
بدان طریق بنا کردم این که گوید　حکیم راشدي آن فاضل سخنور
رونده شخصی قلعه گشای و صفدر　پناه عسکر و آرایش معسکر
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع　ز وزن مجتث باشد بوزن کمتر
خدایگانا امروز راشدی را　بفر دولت سلطان ابوالمظفر
رسید شعر بشعری و شد بگیتی　چو جود کف تو اشعار او مشهر
ز شعر اوست همه شعرهای عالم　چنانکه هست همه فعلها ز مصدر

چو نثر او نبود نثر پر معانی | چو نظم او نبود نظم روح‌پرور
اگر نباشد پیشت زهی مصدق | وگر نداری مر بنده را تو باور
حدیث کردن بی‌حشو او نگه کن | بدین قصیده که امروز خوانده بنگر
دهند بی‌شك افاضل بدان گواهی | اگر بفضلش سازد رهیت محضر
هر آنکه یارش اقبال شاه باشد | طریق شعر بود نزد او میسر
خدایگانا می‌خور بشادکامی | بلحن چنگ و باآوای نای ومزمر
بروی حوری رویش چو نقش مانی | ز دست ترکی قدش چو سرو کشمر
بروی ماه تمام و بچشم نرگس | بزلف عنبر ناب و بقد صنوبر
بآب رویش نور جمال پیدا | بخم چشمش سحر حلال مضمر
زیاد بادت ازبخت هرزمان عز | فزونت بادا درملك هر زمان فر
همیشه تا ز زمین بردمد بنفشه | همیشه تا ز فلك می بتابد اختر
بفرو شادی و لهو و نشاط بنشین | زعمر و دولت و شادی و ملك برخور
همیشه دولت تو یاور و مساعد | همیشه ناصر تو ایزد کروگر
زمانه رای ترا گشته همچو بنده | سپهر قدر بلند ترا چو چاکر
همیشه چتر ترا یمن و فتح همره | همیشه تیغ ترا نصر و سعد همبر

✿(باز در مدح او ۱)✿

آن لعبت کشمیر و سرو کشمر | چوماه دو هفته درآمد ازدر
با زیور گردان کارزاری | با مرکب تازی و خنگ زیور
در زلف دوتایش جمال پیدا | در چشم سیاهش دلال مضمر
سینه‌ش چو زسیم سپید تخته | جعدش چو زمشك سیاه چنبر
بنشست چو یك توده گل به پیشم | بربود دل من بدان دو عبهر
گفتا که همایونت بادو فرخ | این عید وصدعید وجشن دیگر

---

۱ ـ این قصیده ازدیوان چاپی افتاده‌است

بخت تو چو نام تو با سعادت — روز تو چو رخسار من منور

گفتم که بوم باسعادت و عز — با دولت و اقبال و نصرت و فر

آن بنده که هر روز بامدادان — بوسد زمی شاه شاه صفدر

محمود شهنشاه سیف دولت — تاج سر شاهان هفت کشور

آن شاه مظفر امیر غازی — فرزند شهنشاه ابوالمظفر

در دولت عالی چو روح در تن — در ملکت باقی چو عقل در سر

ای دست بزرگی تو نهاده — بر تارك دولت زعدلت افسر

ای کشتی خشم ترا همیشه — حلم تو بدریای عفو لنگر

بر کف تو فرضست مال دادن — زیرا که شدست از سخا توانگر

با عز کف تو بیافت باده — چون روی ولی تو گشت احمر

تا زر بر تو خوار دید خودرا — چون روی عدوی تو گشت اصفر

مؤمن ز حسام تو گشته ایمن — کافر ز سنان تو برده کیفر

گردون ببر همت تو مرکز — دریا ببر کف تو چو فرغر

هر خامه که نامت نبشت خواهد — برده بسر و دیده روی دفتر

هر خطبه که نام تو برد روزی — گردون شود از افتخار منبر

گوئی که قضا را خدایگانا — با خنجر تو کرده اند همبر

هر جا که قضا رفت خنجر تو — آنجا برسد با قضا برابر

از بسکه براو مهر نصرت تست — مانندهٔ کان گشت پر ز گوهر

وز بسکه براو فتح داده بوسه — رویش همه شد سر بسر مجدر

شاها تو سلیمان روزگاری — مرغان تو تیرهای با پر

چون باد ترا مرکبان تازی — با باد همه همعنان و همبر

آمد ملکا عید و رفت روزه — بنشین بمراد و بخواه ساغر

در دولت و اقبال باش دایم — بگذار جهان وز جهان بمگذر

میمون و همایونت عید تازی — عید رمضان و سنت پیمبر
مقبول کناد از توخیر و طاعت — روزی ده خلق ایزد اکبر
بادات مصون بقای دولت — تا هست همیشه فلك مدور

✿(هم در ستایش آن شهریار ۱)✿

چوشد فروزان از تیغ کوه رایت خور — بسان رایت سلطان خدایگان بشر
هوا ز تابش خورشید بست کله نور — زمین ز نورش پوشید جامه اصفر
شب از ستاره برافکنده بدشمامه سیم — فرو فکند جلاجل خور از نسیج بزر
مصاف لشکر روز و مصاف لشکر شب — چوروم وزنگ در آویخته بیکدیگر
ولیك گشت هزیمت زپیش لشکر روم — سپاه زنگ و معسکر ش گشت زیرو زبر
بسان لشکر بدخواه دین حق که شود — هزیمت از سپه پادشاه دین پرور
سرای پرده شب را بسوخت آتش روز — شب از نهیبش بدرید قیر گون چادر
نگار خودرا دیدم که اندر آمد شاد — چوماه مشکین خال چوسرو سیمین بر
ز روی خوب برافروخته دولاله سرخ — پدید کرده بدیجاده در دوعقد درر
سلام کردومرا گفت کاین نشستن چیست — مگر نداري ازین مژده بزرگ خبر
که قطب ملت محمود سیف دولت و دین — نهاد روي سوی هند باهزار ظفر
چو این خبر ز دلارام خویش بشنیدم — زجای خویش بجستم نهاده روي بدر
نشستم از بر آن برق فعل رعد آوا — بجست زیر من آن بادپای که پیکر
زجای خویش برآمد بسان باد وزان — نهاد روی سوی ره بسان مرغ بپر
بدین صفات همه راه رفت نعره زنان — بقصد خدمت دستور شاه شیر شکر
چو من بدیدم فرخنده درگه شاهی — بدان کمال برافراخته بکیوان سر
شدم پیاده و برخاك بر نهادم روی — بشکر پیش خداوند خالق الاکبر
همی دویدم روبان زمین براه دراز — بروی تا ببر شاه خسرو صفدر

۱- این قصیده در دیوان چاپی نیست

خجسته طلعت خسرو بدیدم اندرصدر / چو آفتاب و چو زهره زهردو روشن‌تر

تبارك الله گفتم بدین پدید آمد / کمال قدرت دادار ایزد داور

خدایگان جهان پادشاه گیتی دار / که رای او بسر ملك برنهاد افسر

بدو بنازد شاهي و تخت و تاج و نگین / چنانکه دین خداي جهان به پیغمبر

خرد چوجسمی و نامش درو بسان روان / هنر چوچشمی و رایش درو بسان بصر

هزار نکته بهرلفظش اندرون پیدا / هزار لفظ بهر نکته اش درون مضمر

نیام تیغ جهانگیر او دو چشم قضا / غلاف خشت عدو مال او دهان قدر

صریر تیرش دارد دوچشم زهره ضریر / خروش کوسش دارد دوگوش گردون کر

برزمگاه کمان و سپر بگاه جدال / بدست خسرو ناگه بگرید ابر و قمر

بعمر خویش نخفتی شبی سکندر اگر / بدیده بودی درخواب تیغش اسکندر

بهیچ حال نگشتی ز بهر آب حیات / اگر بیافته بودي زجود شاه مطر

چگونه گیرد آرام خان ترکستان / چگونه باشد ایمن بروم اسکندر

بجنگ یشک بپوشد به پنجه و بنقود / ز بانگ یوزش در بیشه شیرشرزهٔ نر

نفیر و شعله در دشمنان شاه افتد / هنوز رایت منصور او مقیم لطر

سفر کند زتن حاسدانش جان و روان / چو کرد همت عالیش عزم و قصد سفر

چو تیغ شاه مجرد شود بگاه وغا / ز وهم و هیبت او در وغا بلرزد سر

زیان نبودی از مرگ خلق عالمرا / اگر نبودیی با مرگ تیغ او یاور

شهنشها ملکا خسروا خداوندا / بگیر گیتی و دروي بساط دین گستر

اگر چو قدر تو بودی برآسمان بعلو / زحل نمودي ازآن صدهزار چندان خور

بعالم اندر هر فتح را بدستوري / اگر نبودی با فتح گشتنش همسر

زبیم تیغش برخویشتن کند نوحه / هرآهنی که کند بدسگال ازآن مغفر

اگر نه همت تو داردی گرفته حصار / برآسمان شودی نامت ازسر منبر

خدای باری شب را و روز روشن را / شها زخشم و ز مهر تو آفرید گر

بدان دلیل درستست اینحدیث که هست
یکی چوخشم تو مظلم یکی چو مهر انور

بمهر و خشم تو شاها همی کنند نسبت
بگاه مهر بهشت و بگاه خشم سقر

بهشت و دوزخ دعوی همی کنند چنین
من این نگویم هرگز نه این کنم باور

که گر زمهرو زخشمت بدی نعیم و جهیم
نشان ندادی کس درجهان یکی کافر

اگر نه کف تو در بزم زر پراکندی
چنان فتادی مارا گمان که هست مطر

اگرکفت را گویم شها که چون دریاست
از آن که دارد دریا دوچیز نفع و ضرر

درست باشد قول رهی بدانکه کفت
بگاه بخشش نفع است وگاه کوشش ضر

بدان بلرزد شاها زمین که یاد آرد
از آن عمود گران سنگ و حمله منکر

یکی بلرزد بر خویشتن ز هیبت آن
ولیك باز براندیشد او زحلم تو بر

اگر نه حلم تو بودی بدانکه جرم زمین
ز سهم گرز توگشتی همه هبا و هدر

مباد شاها هرگز سپاه بی تو ازآنك
حشر بتو سپه است و سپاه بی‌تو حشر

ایا زعدل و زانصاف برنهاده کلاه
ویا زرادی و مردانگی ببسته کمر

بسوی حضرت عالی شده بطالع سعد
سلامتت همراه و سعادتت همبر

خجسته‌بودت و میمون‌شدن بحضرت شاه
خجسته بادت بازآمدن بدین کشور

بپیشت آمده شاها پذیره ابر و هوا
نثار کرد بپیشت بجمله در و گهر

همیشه تا بود این آفتاب تابنده
گهی بتابد از باختر گه از خاور

گهی ببار و بتاب و گهی بگیر و بده
گهی بدار و رها کن گهی بیار و ببر

بتاب همچون ماه و ببار همچون ابر
بگیر ملك شهان و بده بهر چاکر

بدار ملك و رها کن ز بندگانت گناه
بیار رایت قیصر به بر ز ملکش فر

✿ (مدحی دیگر از آن پادشاه ۱) ✿

ای آذر تو بافته از غالیه چادر
اندر دل عشاق زدست آذرت آذر

زلفین تو ریحان دل عشاق تو جنت
دیدار تو خور دیدهٔ عشاق تو خاور

۱ـ این قصیده را دیوان چاپی فاقدست

نه سرو سهی چون تو و نه لاله خودرو
نه طرفهٔ چین چون تو و نه لعبت آذر

اندر دل عشاق تو آنست ز عشقت
کاندر دل حساد شهنشاه ز خنجر

سیف دول آن شاه که از رای رفیعش
گشتست جهان هنر و رادی انور

ای شاه سخی دست که درگاه سخاوت
لفظت درر افشاند دستت در و گوهر

ایشاه تو خورشیدی زیرا که چو خورشید
نور تو رسیدست بآفاق سراسر

لرزان شده از بیم سر تیغ تو فغفور
ترسان شده از هول سر گرز تو قیصر

تو شاه جهانگیری ای شاه جهاندار
تو خسرو صفداری ای خسرو صفدر

ای چتر ترا نصرت و تأیید شده یار
وی تیغ ترا فتح و سعادت شده یاور

در صدر چو خاقانی و در قدر چو هوشنگ
در عدل چو نوشروان در جنگ چو نوذر

حیران شود از وصف تو وصاف سخنگوی
عاجز شود از نعت تو دانای سخنور

فرخنده کناد ایزد روی تو چو جوزات
یار تو خداوند جهاندار کروگر

گه کار تو این نزهت و این کشتن کفار
در دست تو گه خنجر و گه زرین ساغر

رخسار نکوخواه تو چون لاله خود رنگ
رخسار حسود تو شده چون گل اصفر

✿(باز در ستایش او ۱)✿

شاه محمود سیف دولت و دین
هر کجا باشد او ببحر و بر

جفت بادش سرور و دولت و بخت
رهبرش فتح و یمن و نصر و ظفر

شاه پیروز بخت فرخ پی
ملك عادل فرشته سیر

آنکه آراستست مجلس ازو
وانکه پیراستست ازو لشکر

ملك و دولت گرفته زو رونق
پادشاهی بدو شده انور

آفتاب جهانش خوانم از آنك
هست پر نور از آن همه کشور

رای او جسم فضل را چون جان
رسم او چشم عقل را چو بصر

بمثل پای گر نهد بر سنگ
سنگ گردد به پیش پایش زر

پادشاهی که سهم او گه صید
جان ستاند ز شیر شرزه نر

۱- این چکامه نیز در آن نسخه نیست.

بمصاف اندرون بوقت نبرد — در سر سرکشان کشد معجر

بند محکم همه گشاده شود — چون ملك برمیان ببست کمر

بر رهی کو گـذر کند نکنند — شرزه شیران بدان حدود گذر

قبضه تیغ او شدست قضا — تا که پیکان او شدست قدر

این رود همچو فکرت اندر دل — وان بود همچو دانش اندر سر

بگه جنگ درمیان مصاف — چون برد حمله شاه را بنگر

ببر گـردافکنست و شیر شکار — شیر مرد اوژنست و ببر شکر

کافران پیش او چنان باشند — که نی و چوب خشك برآذر

ای سنان ترا رفیق فتوح — وی حسام ترا ظفر رهبر

ای زگرزت همیشه ترسان ترس — وی زشمشیر تو حذر بحذر

آفرین گوی ملك تو شده‌اند — بگه حمله در مصاف اندر

گرز و زوبین وخشت ونیزه وتیر — سپر و تیغ و ناچخ و خنجر

چون کت امسال رای غزو افتاد — بسعادت شدي بسوی سفر

کاشکی چشم من زمین بودی — تا بر آن داشتی مقام و ممر

بنده گردرسفر بخدمت نیست — نیست پرداخت از دعا بحضر

برو ای شه که یارتست خدای — درهمه کارت اوست یاریگر

جان به‌پیشت نثارکرد و سبیل — یله گاوان فربه و منکر

این دلیلست کت ظفر باشد — بر عدوی خدای و پیغمبر

زود باز آی ای ملك بمراد — با دل شاد و نصرت بی مر

بگشائی بدوستاران بر — چون بیائی بلهو و شادی در

شاد بادی زبخت و دولت خویش — ای بتو شاد دوستان یکسر

باش باقی تو تا جهان باقیست — ازجوانی و مملکت برخور

سر تو سبز و تاج برسر تو — دشمنت را بریده سر ز تبر

✿(هم در تحمید سلطان محمود ۱)✿

بهست قامت و دیدار آن بت کشمیر — یکي ز سرو بلند و یکی ز بدر منیر

بتی که هست رخ وزلف او برنگ و ببوی — یکی شبیه عقیق و یکی بسان عبیر

دل وبرش بچه ماند بسختی و نرمي — یکی بسخت حدیدو یکی بنرم حریر

ببرد عارض وزلفینش ازدوچیز دوچیز — یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر

دلم شد و تن ازو تا جدا شدم من ازو — یکی ز رنج غنی و یکی زصبر فقیر

دوچیز دانم اصل نشاطو راحت خویش — یکي وصال نگارو یکی ثنای امیر

امیر غازي محمودکش دو چیز سزاست — یکی همایون تاج و یکی خجسته سریر

شهی که بینی دودست جود اوباشد[۲] — یکی چو بحرطویل و یکي چوبئرقعیر

شهي که هست دل و دست اوبگاه سخا — یکی چو بحر محیط و یکی چوابرمطیر[۳]

ببرد طلعت و فهم وی ازدو چیز سبق — یکی ز زهره ازهر یکی ز تیر دبیر

معین اوست فلك چون مشیر اوست جهان — یکی چه نیك معین و یکی چه نیك مشیر

قضا مساعد او و قدر مسخر او — یکی چوگشته رهین و یکی چوگشته اسیر

همی گشاید کشور همی ستاند ملك — یکی بعزم درست و یکی برای بصیر

همیشه دولت و اقبال سوی او بینی — یکی بفتح مبشر یکی بسعد بشیر

خدایگانا همواره قدر و همت تست — یکی سنی و رفیع و یکی بلند وخطیر

زهیبت تو بر انداختند ببر و هژبر — یکی زبیشه نشست و یکی زدشت مسیر

ز بهر مجلست ای شاه ابر و باد آمد — یکی ز کوه بلند و یکی ز بحر قعیر

نثار مجلست آورد ابر و باد روان — یکی ز دریا درّو یکی زکوه عبیر

درخت ومرغ شدند از پی تو باغ بباغ — یکی گشاده نقاب و یکی کشنده صفیر

نشاط کن ملکا باده مروق نوش — یکی بمجلس حزم و یکی بنعمت زیر

همیشه باد دو دست تو تا جهان باشد — یکی بمشکین زلف و یکی بلعلی شیر

همیشه باد شها نیکخواه و بد خواهت — یکی ببزم نشاط و یکی برنج زحیر

---

۱ - این مدیحه ازدیوان چاپی افتاده است ۲ - دست جواد او کزاو ۳ - چوکوه ثبیر

همیشه دولت و اقبال با تو باد بهم — یکیت باد ندیم و یکیت باد وزیر
همیشه باد سر و دیدهٔ بد اندیشت — یکی بریده بتیغ و یکی خلیده به‌تیر

✿(مدح امیر ابونصر پارسی ۱)✿

بونصر پارسی سر احرار روزگار — هست از یلان ورا دان امروز یادگار
آبیست از لطافت و بادیست از صفا — بحریست از مروت و کوهیست از وقار
همت بروی و رایش بفراخت چون قمر — فضل از نصیب خلقش بشکفت چون بهار
ایوان بوقت بزم نبینند چنو سخی — میدان بگاه رزم نبینند چنو سوار
عنفش همی بر آب روان افکند گره — لطفش همی بر آتش سوزان کند نگار
از خشم وعنف او دو نشانست روز و شب — از مهر و کین او دو نمونست نور و نار
بر دشمنان بگشت بقهر آسمان نهاد — بر دوستان بتافت بجود آفتاب وار
تا در میان باغ بخندد همی سمن — تا در کنار جوی ببالد همی چنار
خندیده باد نزهت او را لب طرب — بالیده باد نعمت او را تن یسار
چون اوج چرخ دولت عالیش مهروار — چون بیخ کوه حشمت باقیش پایدار

✿(مدح علاء الدوله مسعود شاه)✿

شکوفهٔ طرب آورد شاخ عشرت بار — که بوی نصرت و فتح آید از نسیم بهار
گرفت جام طرب عیش با هزار نشاط — نمود روز فرح روی با هزار نگار
بدین بشارت مطرب نوای نغز بزن — بدین سعادت ساقی نبید لعل بیار
که باز گشت بفیروزی از جهاد و غزا — علاء دولت مسعود شاه دولتیار
مؤیدی که زمین را برای کرد آباد — مظفری که جهان را به‌تیغ داد قرار
ببوی مهرش زاید همی ز آتش گل — بباد کینش خیزد همی ز آب شرار
بنازد از شرف نام او همی دنیا — بخندد از طرب مهر او همی دینار
نهاد روی بهندوستان به‌نیت غزو — گذشته رایتش از اوج گنبد دوار

---

۱ ـ این قطعه از دیوان چاپی افتاده است

بعون اسلام افراخته هزار علم — بگرد هرعلم آشفته لشکری جرار

کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد — گشاده چتر همایونش آسمان کردار

مبارزان همه بر بارها فکنده عنان — مجمزان همه بر کوهها کشیده مهار

ز حربه‌ها بصفت روزها نجوم آگین — ز نعلها بشبه خاکها هلال نگار

هوا ز رایت منصور او گلاب سرشك — زمین ز موکب میمون او عبیر غبار

برفت سخت و بیاموخت باد را رفتن — برفت مسرع و بنمود آب را رفتار

صدای کوسش رعدی فکنده درهر کوه — سرشك تیغش سیلی گشاده ازهر غار

مبارزانش چوشیران دست‌شسته بخون — بحمله هریك چون اژدهای عمر اوبار

بتاختند بهر گوشهٔ چو پویان باد — بتافتند بهر جانبی چو سوزان نار

فکنده ناچخ در مغز کفر تا دسته — نشانده بیلك درچشم شرك تاسوفار

فلك بجنبید ازهول و سهم گیراگیر — زمین بلرزید از ترس و بیم دارادار

سوار تعبیه بیشمار لشکر دین — کشیده صفهاهمچون زبانه‌های شرار

چو ابر و باد زحرص جهادوغزو بتاخت — ز هرسوئی سپه ترك و لشکر جرار

ز باد تیغ چودریا بخاست آتش رزم — ز بوم هند برآمد چودود گرد وغبار

سپه بلشکر برهان پور ملعون زد — که بود ملهی مخذول را سپه سالار

چو بندیان[1] دگر پالهنگ در گردن — بداشت او را در بارگاه حاجب بار

بهند شاها قنوج بود دارالملك — که کافری همه برقطب او گرفت مدار

حدیث و قصهٔ آنحال نیست پوشیده — که کعبهٔ شمنان بود و قبلهٔ کفار

خزانه‌هارا درهند باز گشت بدوست — چو باز گشت همه رودها بدریابار

سپاه و نعمت و پیل و سلیح ملهیرا[2] — که بود والی آن عاملی دگر پندار

ستیزه طبعی عفریت فعل و جادو کیش — پلید خوئی ابلیس‌اصل و دیو تبار

شهاب سطوت و دریانهیب و بادشکوه — زمانه بسطت وگردون توان و کوه یسار

به‌پیل غره و از کس نیافته مالش — زمال مست و به‌تنبیه ناشده بیدار

۱- بندگان ۲- ملحی را

بقلعهٔ که ازو باد کم رود بیرون — به بیشهٔ که درو دیو بد برد هنجار
پناه کرده و نابوده هیچوقت او را — ز تاختن غم و از رزم ساختن تیمار
ز دور چون خبر تیغ بیقرار تو یافت — فرار کرد و نیارست جست راه فرار
بجست بیهش و از بیم جان چنان پنداشت — که هست افعی بیچانش برمیان زنار
نه بازدید همی تند شخ ز ژرف دره — نه فرق کرد همی روز روشن از شب تار
نکرد یکشب خواب و نخورد یکروز آب — نیافت یک پی راه و ندید یکتن یار
بگوشش آمد آواز رعد و نفخه صور — به چشمش آمد شکل درخت صورت مار
نیافت دست و نشایست بودنش ناکام — نداشت پای و ببایست رفتنش ناچار
نهیب شاه برو حلقه کرد گرد جهان — که ره نبودش پیش و پس و یمین و یسار
شتافت خواست بخدمت ز بهر عز و شرف — دو دست کرده بکش بنده سان و چاکروار
ولی نبستش صورت که یکزمان بدهد — بجانش خنجر زنهارخوار تو زنهار
عزیز جانرا آخر بسیم و زر بخرید — تو این تجارت نیکو تجارتی انگار
بعاملی چو دگر عاملانت شد راضی — به بندگی چو دگر بندگانت کرد اقرار
زهی بجاه تو دولت بفتح بسته کمر — خهی برای تو ملت ز فخر کرده شعار
تو دستبردی در بوم هند بنمودی — که گشت عمده امثال و مایهٔ اشعار
ز معجزات تو یک نکته یاد خواهم کرد — قیاس گیرد دانش باندک از بسیار
چو گشت رنگ سواران برنگ دیده شیر — چو گشت کام دلیران بطعم زهرهٔ مار
فرو زدند یکایک بصید گاه بلا — بساط خاک بروین ردای روز بتار
سر سران ز شغب گشت چون سر مفلوج — دل یلان ز فزع ماند چون دل بیمار
ز باد کوسش بالا گرفت خاک نبرد — به آب تیغ برافروخت آتش پیکار
بسطح خوف و رجا بر بکرد سر کرغزو — قضا بدور فرو راند قطع را پرگار
زحلق جنگ[1] بجای نفس بجست آتش — ز پلک درع[2] بجای مژه برآمد خار
عدم ز حرص همی جست باوجود قرین — اجل بطمع[3] همی کرد با امل دیدار

۱- جنگ ۲- مرگ ۳- بطبع

زجوش حمله جهان شد چو بحر طوفان موج / ز برق تیغ فلك[1] همچو ابر صاعقه بار

چو ابر و برق زهر جانب مصاف بخاست / ز تیغ گریه سخت و زکوس ناله زار

تو حمله کردی و آهخته گرز مسعودی / بر آن تکاور هامون نورد کوه گذار

بزیر زخم تو پران عقاب عمر شکر / به پیش رخش تو[2] تازان نهنگ جان اوبار

نبوده طعن ترا حامل آتشین باره / نگشته زخم ترا حاجز آهنین دیوار

قضا چو شکل نهیب تو دید روی بتافت / سپید گشتش چشم و سیه شدش رخسار

چه دید دید سواری نهاده جان بر کف / چه گفت گفت پیاده ست چرخ با تو سوار

زصحن صحرا کهسارها پدید آمد / ز بس که گشت بدنهای کشتگان انبار

بزیر چرخ پدیدار گشت عالم روح / زبس نفس که برآمد ز کشتگان چو بخار

چو بیخ کفر بریدی وشاخ شرك زدی / بسعی دولت و توفیق ایزد[3] دادار

تمام شد بسم مرکبان آهو سم / زمین هند ز بهر نهال دین شد یار

حسام برق تف ابر پیکر تو زخون / بچپ وراست فرو راند جویها هموار

بهار هند ز بارنده تیغ تو بشکفت / زاستخوان سمنستان شد و زخون گلزار

بمرزها در دلهای زاجران همه تخم / بشاخها بر سرهای بت پرستان بار

شکسته شد بیك آسیب تو هزار مصاف / گشاده شد بیك آشوب تو هزار حصار

ز شرزه شیران افکنده شد سپاه سپاه / ز ژنده پیلان آورده شد قطار قطار

قرار یافت پس از بیقرار بودن تیغ / چو فتح دادش بوس وظفر گرفت کنار

ز کار کرد تو آگاه شد زمان و زمین / زفتح نامه تو موج زد بلاد و دیارو

فرانمود زمانه که جز بحکم تو نیست / مدار گنبد دوار[4] و کوکب سیار

چنانکه[5] جستی از بخت و داشتی در دل / بر آمدت همه مقصود وراست شد همه کار

بدانکه رهبر اسرار رازهای تو بود / بهرچه کردی توفیق عالم الاسرار

چو عاجز ست زآثار رمعجزت خاطر / چو قاصر ست زکردار نادرت گفتار

جزاین چه دانم گفتن که عنصری گوید / « چنین نماید شمشیر خسروان آثار »

۱- فلك شد چو　۲- زخم تو　۳- ایزدی　۴- گردون　۵- هرآنچه

ز بخت بادی ای اصل بخت کامروا ز ملك بادی ای فخر ملك برخوردار

چوحق خنجر بر دشمنان گذارده شد توحق ساغر با دوستان خود بگذار

چوسرو یازان یال و چو مهر تابان گرد چو چرخ دولت‌یار و چو ابر نعمت بار

زشاخ دولت پیوسته بار نصرت‌چین بباغ عشرت همواره تخم نزهت کار

تو بود خواهی تاحشر پادشاه زمین که مالك الارضینی و وارث الاعمار

نشاط جوی و زانصاف و راستی شب و روز ببام دولت و دین هردو پاسبان بگمار

✿(مدح پادشاه ۲)✿

خدای ناصر و نصرت رفیق و فتح قرین ظفر دلیل و زمانه مطیع و دولت یار

سپه بغزو فر و برده و بر آورده بآتش سر خنجر ز شرك دود دمار

بباد مرکب کرده بهار شرك خزان باب دولت کرده خزان عصر بهار

به شیر رایت همواره بیشه کرده هوا ز شیر شرزه تهی کرده بیشه ها هموار

فکنده زلزله سخت بر مسام زمین نهاده و لولهٔ صعب در دل کهسار

بحد تیغ زمین را بساط کرده خزان بگرد رخش هوا را مظله کرده غبار

خدایگانا آن خسروی که گردون بست بخدمت تو میان بنده‌وار چاکروار

بطوع طبع کند ناصح ترا یاری بجان و تن ندهد حاسد ترا زنهار

ز رای تست خرد را دلیل و یاریگر ز دست تست سخارا مثال و دستگذار

بغزو روی نهادی و روی روز بگرد کبود کرده چونیل و سیاه کرده چوقار

ز کوه صحرا کردی همی ز صحرا کوه بدان تناور صحرا نورد کوه گذار

حصار شکل زمینی که چون برانگیزیش بزخم لنگ سبك بر کند ز بیخ حصار

نه باز داردش ازگشتن آتشین میدان نه راه گیردش از رفتن آهنین دیوار

ز تاب خنجر تو آتشی فروخت چنان که زو سپهر و ستاره دخان نمود و شرار

چنان شکفت زخون عزیز کوشش تو که نصرت و ظفر آورد شاخ باس تو بار

---

۱ - دولتبخش ۲- این قصیده بدون مطلع درنسخهٔ چاپی نیست

چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر بوقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار

ز پشت پیل تو بر مغز شیر یازی خشت که پیل شیر شکاری و شیر پیل سوار

کدام خسرو دانی که نی بخدمت تو گرفت آرزوی خویشتن بمهر کنار

کدام امیر شناسی که نه ز هیبت تو کمند تافته شد برمیان او زنار

عدوی تو که گرفتار کینه تو شود شکوه باشدش از شرزه شیر و افعی و مار

چو جست از آتش و خارا نهیب تو نشگفت که سرد و کند نمایدش برتن آتش و خار

چو رزم را ستد و داد نام نیک بدان دو صف کشیده رود چون دو رشتهٔ زنار

ز جان فروشان در دشتها ز خوف و رجا خروش خرد ز پیش و پس و یمین و یسار

بسا روان را پرمایه سود باشد نیک یکی ز پردلی انجا زیان کند بسیار

نبرده گردان بینند چون ترا بینند چو آب و آتش در شور عرصهٔ پیکار

بحمله رخش برون رانده رستم دستان بذوالفقار زده چنگ حیدر کرار

بسوی دشمن تو تیر تو چنان پرد که از قریحت و از دیده فکرت و دیدار

ز بند شست تو اندر کشاد خون بجهد مکن عجب که ز پیکانش بگذرد سوفار

جهان نگر ملکا تا چگونه شعبده کرد باعتدال شب و روز را نهاد قرار

بکارگه ملك خاور بهار آرای بهاري آورد اينك چوصد هزار نگار

هوای گریان لولو فشاند برگوهر صبای پویان شنگرف ریخت بر کهسار

شد از نشاط جمال بهار طلعت تو شکوفه ها را از خواب چشمها بیدار

ز بانگ مرکب رعد و ز تاب خنجر برق ستاره کرد هوا را سیاه و دریا بار

بساده ابر بگسترد فرش بوقلمون ز شاخ بلبل بکشاد لحن موسیقار

چو باده کرد بجوی اندر آب لاله نگر چو مست گشت گزان باده خورد برناهار

نبود باید می خواره را کم از لاله که هیچ لحظه نکردد ز می همی هشیار

بناز ناز همي بوستان بخندد گل بنوحه نوحه همی آسمان بگرید زار

---

۱ خ. ل - یاری جست

نشاط جوی و فلك را بكارخود يله كن	نبيد خواه و جهان را بكام دل بگذار
هميشه تا بجهان زير اين دوازده برج	بود جهت شش و اقليم هفت و طبع چهار
زمانه خورده زمين را بطبع در يكسال	جوان و پير كند دور آفتاب دو بار
ترا بدانچه كنی راي پير و بخت جوان	بحـل و عقد ممالك مشير باد و مشار
سرو دل فرحت را مباد رنج و ملال	گل و می طربت را مباد رنج خمار
بفخر و مهمت و شكر و مدح مستظهر	زعمر و مملكت و عزو بخت برخوردار

✿(هم در ثنای او)✿

پادشـاه بزرگ دين پرور	شهريار كريم حق گستر
خسرو كامگار مسعودست	كش زمانه‌ست بنده و چاكر
شاه شاهان علاء دولت و دين	آن فلك منظر ملك مخبر
تاجداری كه رفعت نامش	بر فلك برد پايه منبر
كامگاری كه بسطت دستش	بر زمين ريخت مايه كوثر
صحن ملكش بدهر هفت اقليم	خيل بخشش ز چرخ هفت‌اختر
راعی امن او بشرق و بغرب	داعی جود او ببحر و ببر
تـارك رتبت بلنـدش را	زيبد اكليل آسمان افسر
گردن همت بزرگش را	عقد گردون سزا بود زيور
بر در امر او بروز و بشب	بسته دارد فلك چو كوه كمر
در صف كين‌او زچپ‌وزراست	كند باشد درخش را خنجر
در بـركه ز حـرص افسراو	همچو لاله‌ست چهره گوهر
در دل كان ز بيم بخشش او	چون زريرست باز گونه زر
چون برانگيخت عزم نافذ او	زيبدش صبح و مهر تيغ‌و سپر
چون فروداشت عزم ثابت‌او	برنداردش عاصف و صرصر

عدل او بانگ زد چنان برظلم | که ز گوگرد باز جست آذر
بر او بار لطف چندان کرد | که بر آذر شکوفه گشت شرر
داد پرپر امیدواران را | ساقی جود او شراب بطر
برد خوش خوش ضعیف حالانرا | ساقی داد او خمار ز سر
حملهٔ کرد سطوتش چونانك | فتنه را شد مصاف زیر و زبر
در سر و در شکم ز شور و بلا | آب وخون شدز هول مغز وجگر
اي جهان از کمال تو پیدا | وی فلك درخصال تومضمر
مملکت را مناقب تو مثل | مفخرت را مکارم تو سمر
از پی سازهای تاج ترا | قطره در میشود ببحر اندر
وزپي رودهای بزم ترا | سر بگردون همي کشد عرعر
بر لب نیکخواه دولت تو | آب حیوان شود می ساغر
درکف بدسگال دولت تو | بوی نفط سیه دهد عنبر
گر نباشد بطبع همت تو | چنگ بگذارد از عرض جوهر
گر بگردد ز حال فکرت تو | چرخ بگشاید از فلك چنبر
تو ولی گوئي و بهیچ مهم | لفظ تدبیر تو نبود مگر
جزم فرمانی و بهیچ مثال | سر فرمان تو نبوده اگر
همه شادی شهی نهاد کزو | شد شکفته بهار دولت و فر
چون تف کارزار برزد جوش | قرص خورشیدشد چوخاکستر
چهره‌را خاك بیخت گونه پوست | دیده را خار زاد نور بصر
تیره دیدند رنگهای امید | تیز دیدند چنگهای خطر
گردها کرده چشم گیتی کور | کوسها کرده گوش گردون کر
تیغ چون مورد گشت چون لاله | روی چون لاله شد چو نیلوفر
سینه چون کوره تفته درجوشن | مغز چون کفته غنچه در مغفر
بربساط بسیط خوف و رجا | برکشیده قضا حشر محشر

در طریق مضیق عمر فنا   بر فکنده بلا نفر به نفر
درمصاف و مجال هر سردار   در شتاب و درنگ هر صفدر
آتش و آب و باد و خاك شده   ابرش و خنگ و بور وجم زیور
چون سر سنگ پشت وروی امل   گشته پنهان زبیم تیغ و تبر
خارپشتی شده ز نیزه و تیر   اجل جان شکار عمر شکر
آنزمان لا اله الا الله   وهم یارست کرده بر تو گذر
موی بشکافتی بطعن و بضرب   کوه برداشتي بکر و بفر
نور شد حربه تو ازبس خون.   که زدش بر برخش و پهلوبر
بازوی عون تو گرفته قضا   خنجر فتح تو کشیده قدر
درخوي وخون شده زران وکفت   بارهٔ نصرت و عنان و ظفر
وان همه صاعقه بیك ذره   در دل بأس تو نکرده اثر
ملك جویان سهم کام روا   دهر گیران گرد نام آور
همه از هول گرز مسعودی   برسرافکنده چون زنان معجر
یکی افتاده درمیانهٔ شور   دیگری خسته برکرانه شر
این رها کرده همچو ماران پوست   وان برآورده همچوموران پر
یك جهان را ببازوی معروف   بر کشیدی بحمله منکر
بازگشتی بقطب شاهی شاد   عون یزدان و سعي چرخ نگر
تارك تاج را بعدد دامن   پایه تخت را بعدد زیور
در بپاشید بخت نیك چو ابر   زر پراکند نجم سعد چو خور
هر سوئی زان ظفر بهر ساعت   بر سانید جبرئیل خبر
آفرینش مزاج کرد بدل   زود از آن مژده درجهان یکسر
گشت ازاقبال آن عبیر گلاب   خاك دردشت و آب درفرغر
شب تاری نمود گونهٔ روز   زهر قاتل گرفت طعم شکر
داشت روز نشستن تو بملك   فضل آنشب که داشت پیغمبر

بهر آتشکده که در گیتی است　راست چون یخ فسرده شد اخگر
شد سیه روی صورت مانی　شد نگون فرق لعبت آذر
شاد باش ای ملوك را مخدوم　دیر زی ای زمانه را داور
ملك درجمله آن مراد بیافت　که همی بودش از فلك برتر
نه عجب گر ز فر دولت تو　جان پذیرد همی نبات و حجر
حرکت گیرد و بصر یابد　پنجهٔ سرو و دیدهٔ عبهر
داند ایزد که زود خواهی دید　باختر زان خویش چون خاور
هفت کشور گرفته و بسزا　بندهٔ را سپرده هر کشور
تو در آن هفته چون مه و خورشید　کرده و ساخته مسیر و ممر
گفت احوال تو فلك پیمای　کرد احکام تو ستاره شمر
تا ابد خسروی تو خواهی کرد　از چنین ملك خسروا برخور
ملکا حال خویش خواهم گفت　نیك دانم که آیدت باور
درجهان هیچ گوش نشنیدست　آنچه دیدست چشم من زعبر
سالها بوده‌ام چنانکه بود　بچه شیر خواره بی مادر
که بزاری نشسته‌ام گریان　خانه‌ای ز سمج مظلمتر
که بسختی کشیده‌ام نالان　بندهای گرانتر از لنگر
گهی آن کرد بر دلم تیمار　که کند زخم زخمه بر مزمر
خاطرم گاهی ازعنا آن دید　که به تف عود بیند از مجمر
چه حکایت کنم که می‌بودم　ز آتش و خاك بالش و بستر
غرقهٔ روی و رنج راحت وخشك　تشنهٔ کور و چشم انده تر
برسر کوههای بی فریاد　شد جوانی من هبا و هدر
شعر من باده شد بهر محفل　ذکر من تازه شد بهر محضر
عفو سلطان نامدار رضی　برشب من فکند نور قمر
التفات عنایتش برداشت　بار رنج ازتن من مضطر

اصطناع رعایتش دریافت روزگار مرا به حسن نظر

داد نان پارهٔ که هست کفاف مر مرا با عشیرتی بیمر

سوی مولد کشید هوش مرا بویهٔ دختر و هوای پسر

چون بهندوستان شدم ساکن بر ضیاع عقار پیر پدر

بنده بونصر برگماشت مرا بعمل همچو نایبان دگر

نایبی نیستم چنانکه مرا سازی و آلتی بود درخور

مردکی چند هست بس لتره اسبکی چند هست بس لاغر

گاه طبلی زنم بزیر گلیم گاه تیغی کشم بزیر سپر

گه جهم همچو رنگ برکهسار گه خزم همچو مار در کردر

اینهمه هست و شغلهای عمل سخت بانظم و رونق است اندر

حشمت عالی علائی تو درجهان خود همی کشد لشکر

کبک و شاهین همی پرد همبال شیر و آهو همی رود همبر

سرکشانرا کجاست آن یارا که برآرند بر خلاف تو سر

گردنانرا کجاست زهرهٔ آنك پای عصیان برون نهند از در

گر زمدح تو حال و جاه مرا مستزادی بود عجب مشمر

در وجیهی شوم ز خدمت تو راست باشد ز مقتضای هنر

من شنیدم که میر ماضی را بنده بود والی لوکر

بس شگفتی نباشد ار باشد مادحت قهرمان چالندر

تا رساند بجشن هنر نظمی نقش کرده ز مدح یك دفتر

سازد از طبع درجهای ثنا قیمتی تر ز درجهای درر

لیکن از بس که دید شعبدها گام ننهد همی مگر بحذر

ترسد ازعاقبت که دانستست عادت عرف گنبد اخضر

دشمنان دارد و عجب نبود دشمن آمد تمام را ابتر

باز چون نیك تر در اندیشد نهراسد ز هیچ نوع ضرر
که دل و طبع تو ز رحمت وعفو آفریدست خالق اکبر
تاهیولی‌است اصل هرعنصر تا بود عنصر اصل هر پیکر
اصل ملك تو باد ثابت فرع فرع اصل تو باد نافع بر
امرهای زمانه وصف ترا مهر همراه و مشتري همبر
بزمهایے سپهر نعت ترا ماه ساقی و زهره خنیاگر

﴿ ستایش ظهیر الدوله ابراهیم ﴾

ز عز و مملکت و بخت باد برخوردار سر ملوك جهان خسرو ملوك شکار
ظهیر ملت حق بو المظفر ابراهیم نصیر دولت و دین پادشاه گیتي دار
زمانه عزم و قضا قوت و قدر قدرت ستاره زیور و خورشید رای و چرخ آثار
زمین‌توان و هوا صفوت و اثیر نهیب جهان مکانت و دریا نوال و کوه وقار
ز رأی طبع و کف راد و پهن عالی او فلك زمین شد و دریا سراب و ابرغبار
تبارك الله از آن ابر آفتاب فروغ که برفروزد ازو بخت آسمان کردار
چو ماه و مهر کند عدل را فراز ونشیب ز فر و زیب دهد ملك را شعار و دثار
بعفوش از تف آتش همی بروید گل به خشمش از گل‌تازه همي بروید خار
ز هیچ گردون چونرای او نتافت نجوم ز هیچ دریا چون کف او نخاست بخار
ستارگان مگر از حزم و عزم او زادند که در جبلت این ثابتست و آن سیار
جهان پناها شاها جهان شاهی را نبود بیتو دل و دیده روشن و بیدار
سحاب جود تو آباد کرد هر ویران نسیم عدل تو گلزار کرد هر گلزار
اگرنه آتش باست برزم کشتی تیز کجا ز گوهر ملك آمدی پدید عیار
بکار زار دگر کردهٔ نهاد جهان مگر که قسمت او بوده بود ناهموار
بحد و خنجر نعل تکاوران کردے زمین هامون دریا و کوه آخته غار
جهان گشادي بیمرز گرز سندان کوب ملوك کشتي بی حد بتیغ خاره گذار

زگرد رخش توچون چرخ تیره بید زدی　　زآب خنجر ملك تو نصرت آرد بار

بهشت و دوزخ باشد ضیا و ظلمت را　　بکیش مانوي آن مـدعي چهره نگار

از آنکه نیك همـانند نسبتی دارند　　بمهر و کینه تو روز روشن و شب تار

شراب عدل تو گر مست کرد عالم را　　نهیب تو ببرد از سر زمانـه خمـار

محیط گیتی گشته ست همت تو از آنك　　همي نمـاید گیتیش نقطـه پرگار

چوروي و پشت عدوی تو زرد و مجروحست　　ز زخم سطوت جود تو چهـره دینار

مگر مخالف و بدخواه ملك و دولت تست　　زآب و آتش خیل حباب و فوج شرار

از آن حباب چوسر بر کند شود ناچیز　　وز آن شرار چو سر بر زند بمیرد زار

نماند درهمـه روی زمین خداوندی　　که او به بندگی تو نمیکند اقـرار

بزرگوار خـدایا چو قرب ده سالست　　که مي بکاهـد جان من ازغم و تیمار

رخم ز ناخن خسته برم ز دست کبود　　دلم زآتش سوزان تنم چو موی نزار

زبس که تف بلاچپ و راست برمن زد　　زمن بجست چو سیماب بیقرار قرار

بدین تغیر هـایـل بنعمت عالی　　که طعم عیشم زهرست و رنگ روزم تار

چنان بلرزم کاندر هوا نلرزد مرغ　　چنان بپیچم کاندر زمین نپیچد مار

تنم هژبری دارد شکسته اندر چنگ　　دلم عقـابي دارد گرفتـه در منقـار

چو کلك و نیزه اگر راست نیستم دل و تن　　چو کلك و نیزه مرا هست بر میان زنار

چرا ز دولت عالی تو به پیچم روی　　که بنده زاده ایندولتم بهفت تبـار

نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد　　بخدمت کرد برنج اینهمه ضیاع و عقار

بمن سپرد و زمن بستدند فرعونان　　شدم بعجز و ضرورت ز خانمان آوار

بحضرت آمدم انصاف خواه و داد طلب　　خبر نداشتم از حکم ایزد دادار

نه روشنائي و باران ز مهر و ابر بود　　نه جست باید روزي ز کف تو ناچار

مرا امیـد بهنجـار مقصدی بنمود　　دلم برد که بمقصد بیـاردم هنجار

همي نـدانم خود را گناهي و جرمی　　مـگر سعایت و تلبیس دشمن مـکار

ز من بترسد اي شاه خصم ناقص من　　که کار مدح بمن باز گردد آخر کار

ز شال پیدا آرند دیبه رومي　　ز جزع باز شناسند لؤلؤ شهوار

ز پارگین بشناسند بحر درآگین　　ز تار میغ بدانند ابر گوهر بار

سپر فکند و ندیده بدست من شمشیر　　بداد پشت و نبوده میان ما پیکار

در آن هزیمت تیری گشاد در دیده　　مرا نخست چو من داشتم گشادش خوار

خداي داند و هر کو خدایرا بدروغ　　گواه خواند باشد ز جمله کفار

که قصد من همه آن بود تا بخدمت شاه　　چو بندگان دگر تیز گرددم بازار

هزار دیوان سازم ز نظم و در هر یك　　هزار مدح طرازم چو صد هزار نگار

مشاطه وار عروسان پردگی ضمیر　　به پیش تخت کنم جلوه و بمجلس بار

بصیقل صفت و مدح نیك بزدایم　　ز تیغ آتش و آئینهٔ هنر زنگار

باختران خرد بخت را کنم گردون　　بلعبتان سخن بزم را کنم فرخار

چو عندلیب سرایم سرای مدحت تو　　چرا ببندم چون باز بسته بر کهسار

یکی برحمت بر جان و بر تنم بخشاي　　که من نه درخور بندم شها نه اهل حصار

نگاه کن که به نیرنگها چو شعبدها　　بمدحت تو برآرم ز جان و دل هر بار

نه من کفایت عرضه همیکنم به سخن　　توان ستود فلك را برتبت و مقدار

تکلفی نشود در مثل بحلم جبال　　تفدري نبود در سمر بجود بحار

چه رنج فکرت باید کشید اگر گویم　　که آفتاب منیرست و آسمان دوار

گزیده تر ز همه دولتست دولت تو　　گزیده تر ز همه فصلهاست فصل بهار

بپایهٔ ز محلت نمیرسد گردون　　پدید باشد کآخر کجا رسد گفتار

اگر سزاي تو باید همي مدیح و ثنا　　مگر گشاده شود بر همه ملوك اشعار

همیشه تا زبر گوی بی مدار سپهر　　نجوم و چرخ نیاساید از مسیر و مدار

خدایگانا چون آفتاب ملك افروز　　زمانه دارا چون آسمان زمانه گذار

نظاره گاه تو بر تختگاه باد و چمن　　نشستگاه تو از ملك فرق باد و کنار

✿(وصف جلوهای طبیعت و گریز بمدح محمود)✿

روز وداع از در اندر آمد دلبر — لب ز تف عشق خشک و دیده ز خون تر

آب نمانده در آندو رنگین سوسن — تاب نمانده در آندو مشکین چنبر

عبهر چشمش گرفته سرخی لاله — لاله رویش گرفته زردی عبهر

بر گلش اززخم دست کاشته خیری — برمهش از آب چشم خاسته اختر

کرده زمین‌را زرنگ روی منقش — کرده هوارا ببوی زلف معطر

گفت مرا ای شکسته عهد شب‌وروز — در سفری و نهاده دل بسفر بر

تا کی باشد ترا وساوس همراه — تا کی باشد ترا کواکب همبر

ملکت جوئی همی مگر چو سلیمان — گیتی گردی همي مگر چو سکندر

رفتی تو در نشاط باشی آنجا — ماندم من درغم تو باشم ایدر

دلبر مه روی بیمرست بغزنین — زود نهی دل بماه روئی دیگر

هیچ دل تو ز مهر من نکند یاد — نیز ترا یاد ناید از من غمخور

گفتمش ای روی تو عزیزتر ازجان — دیدن رویت ز زندگانی خوشتر

ای نه بخامه نگاشته چو تو مانی — وی نه برنده گذارده چو تو آزر

شرطی کردم که تا بر تو نیایم — بوسی ندهم برآن عقیق چو شکر

حرمت روی ترا نجویم لاله — حشمت زلف ترا نبویم عنبر

می نینوشم ز رودساران نغمه — * مي نستانم ز میگساران ساغر

منتظر وصلت تو خواهم بودن — آری الانتظار موت الاحمر

زود خبر کن مرا نگارا زنهار — تا بچه پیش آمد این فراق ستمگر

همچو مه اندرکنارم آمد و ماندیم — هردو در آغوش یکدگر چودو پیکر

گشتم ازو باز سوخته چو عطارد — او بشد از پیش‌من چو مهر منور

چشمم چون ابر و دامنم چوشمر شد — رویم چون زرّ و دل چوبوته زرگر

گشت بناخن چو پیرهنش مرا روی — شد ز طپانچه مرا چو معجر او بر

ماندهو رسته ازین دودیده چونجوی
آن قد بر رفتهٔ چو سیمین عرعر

رفتم از پیش او و پیش گرفتم
راهی سخت و سیاه چون دل کافر

راهي چون پشته پشته سنگ و در آنراه
سینه بازان بنعل گشته مصور

ننهد اندر زمینش شیر همی چنگ
بفکند اندر هواش مرغ همی پر

بر کمر کوهها ز شدت سرما
مر مر چون آب گشته آب چو مرمر

گردش گردون شده رحائی و ازوی
ریخته کافور سوده در که و کردر

از فزع راه گشته لرزان انجم
وز شغب شب شده گریزان صرصر

گردون چون بوستان پر زشکوفه
تابان مریخ ازو چو چشم غضنفر

مهر فرورفته همچو آتش بر چرخ
مانده پراکنده و فروخته اخگر

ازنظر چشم خلق پنهان کرده
چشمهٔ خورشید را سپهر مدور

روی هوا را زشعر کحلي بسته
گیسوی شب را گرفته در دوران بر

ماه برآمد چو موی بند عروسان
تابان اندر میان نیلي چادر

تیره بخاری برآمد از لب دریا
جمله بپوشیده روی گنبد اخضر

ابري چون گرد رزم هایل و تیره
برق درخشنده ازکرانش چو خنجر

قطرهٔ باران از آن روانشده چون تیر
غران چون مرکب از میانش تندر

روی زگردون نمود طلعت خورشید
چو نرخ یار من از حلوئی معجر

زاغ شب ازباختر نهان شد چوندید
کآمد باز سپید صبح ز خاور

شب‌را معزول کرد چشمهٔ خورشید
رایت دینار گون کشید بمحور

گردون ازدرد شب بکند و بینداخت
ازبر و از گوش و گردنش زرو زیور

آبي دیدم نهاده روی بهامون[1]
بوده پدرش ابر و کوهسارش مادر

همچو گلاب و عرق شده مه آزار
بوده چو کافور سوده در مه آذر

روشن و صافي و بیقرار تو گفتی
هست مگر ذوالتمار حیدر صفدر

خسرو محمود آنکه شاهی ازوی
تازه شده چون پیمبري به پیمبر

١- بگردون

✿(هم درثنای آن پادشاه و تهنیت فتح اکره)✿

ایا نسیم سحر فتحنامها بردار
بهر ولایت از آن فتحنامه‌اي بسپار

زفخرمنشین جز برسر شهان بزرگ
زعز مسپر جز دیدهٔ ملوك کبار

بدین مهین اخبار خلق نشنیدست
مگر نگوئی در کوه و بیشه این اخبار

بکوه و بیشه نماند پلنگ و شیر از بیم
چه گیرد آنکه شاه‌جهان بروز شکار

مبشرانرا راه گذر بیارایند
بهر ولایت رسم اینچنین بود ناچار

مبشري تو و آراسته‌ست راه ترا
بهار تازه و نوروز خرم از گلزار

خوازه بست ز گلبن همه‌فراز و نشیب
بساط کرد زسبزه همه‌جبال و قفار

بباغ بلبل و قمری و عندلیب ازلهو
کشیده الحان چون ارغنون موسیقار

بدین بشارت چون بگذری بهر کشور
فشاند ابر هوا برتو لؤلؤ شهوار

ز بهر آنکه مگر بر زمین مقام کني
زمین بپوشید از سرخ گل شعار و دثار

بدانکه تا نرسد برتو تابش خورشید
کشید چرخ مظله زگونه گونه بخار

ببوستان و بباغ ازبرای دیدن تو
زبس شکوفه سراپای دیده گشت اشجار

بباغ برگذری شاخها زمیوه و گل
دوتا شوند بخدمت به‌پیش تو هموار

ازین نشاط ببالد چنار و سروسهي
زلهو لعل شود روی لاله و گلنار

ایا نسیم سحر عنبرین دم توکنون
کند زمین و هوا را چوکلبه عطار

بدین خبر تو جوانی دهی بعالم پیر
کنی چوخلد جهان‌را زنعمت بسیار

کنون زفر تو در باغها پدید آمد
زجنس جنس نبات و زگونه گون ازهار[1]

ره تو سربسر آراست نوبهار گزین
تو می‌خرام بعمد مرتبت مبشروار

بهفت کشور چون این‌خبر بگوئي تو
ملوك جان و روان پیش تو کنند نثار

پیام خواهم دادن ترا بهفت اقلیم
چو فتحنامه بدادی پیام هم بگزار

تو خود مشاهد حالی و بودهٔ حاضر
بکارزار شهنشه پیام من بچکار

بگوکه چون ملك عصر سیف دولت ودین
خدایگان جهان خسرو صغار و کبار

۱ـانوار ، اثمار

ز بهر نصرت اسلام را ز دارالملك / بسوم هند در آورد لشکر جرار
بدانکه تا نبود لشکری گران وبزرگ / خیاره کرد زلشکر چهل هزار سوار
چو چرخ کینه کش و چون زمانه باقوت / جو ابر طوفان فعل و چو ابر صاعقه بار
رهی گرفته به پیش اندرون دراز ومهیب / همه زمینش سنگ و همه نباتش خار
شعاع کوکب ثابت بچرخ بر رهبر / مسیر دیو دژ آگه بخاك برهنجار
همی خرامید اندر میان هندستان / فراشته سر رایت بگنبد دوار
سپهر نیك سگال و زمانه فرمان بر / خدای راهنمای و ملائکه انصار
بدو ملوك زاطراف روی بنهادند / چنانکه آید از آفاق سوی بحر انهار
کمینه خدمت هریك زتنکه صد بدره / کمینه هدیه هریك زجامه صدخروار
گهی گذاشت حصار و گهی گذاشت زمین / گهش مقام به بیشه گهش نزول بغار
چومیگذشت گذر کرد رایت عالیش / بگرد تیره بپوشید چرخ آینه وار
حصار اکره پیدا شد ازمیانهٔ گرد / بسان کوه برو بارهای چون کهسار
بحسن رتبت او نارسیده دست قضا / نکرده با وی غدری زمانهٔ غدار
سپه چودایره پیچید گرد حصن وهمی / نمود حصن ازو همچو نقطه پرگار
بکارزار زده دست و گرم گشته نبرد / ز تیغ آهن سنب و ز تیر خاره گذار
بخواب دید دگرشب امیر آن چیپال / یکی بلندی و او بر سرش گرفته قرار
شده هراسان ازجان و گرد بر گردش / همه سراسر پرشرزه شیر و افعی مار
زدور دید یکی مرغزار خرم و سبز / درو کشیده یکی سایبان بزر نگار
نهاده تختی زرین براو فرشته وشی / دوفوج حور کمربسته بر یمین ویسار
خیال دولتش آمد فراز و گفت بدو / که ازضلالت خودگشت بایدت[1] بیزار
بیایدت بر آن سایبان رنگین شد / وزآن فرشته ببایدت خواستن زنهار
چو دیدچیپال اینخواب سهمگین دروقت / گرفت لرزه و گشت ازنهیب آن بیدار

۱- خود بایدت شدن بیزار

یقین شد اورا کان سایبان محمودیست — درو نشسته شاه فریشته کردار

سرائیان و غلامان درفوج بسته کمر — سپاه اوست چوشیروچومار گرد حصار

چوشمع روز شد از کله کبود پدید — زمین زحله زر بفت سرخ کرد شعار

امیر اکره چیپال از سر گنبد — فرودوید و بهپست آمد از بلند حصار

سرای پرده سیفی بدیدو خدمت کرد — بزد دودست و بکند ازمیان خودزنار

پیام داد بخسرو کهای بزرگ ملك — گناه کردم وکردم بدان گناه اقرار

بهبندگیت مقرم توام خداوندی — گذاشتم همهعصیان تو جرم من بگذار

اگر تو عفو کنی بر دلم ببخشائی — کنم زتنکه ببالاي این حصار انبار

جواب داد شهنشاه سیفدولت و دین — کهآمدم بغزا من بدین بلاد و دیار

حصار دیدم بیمر ولیك هر یك را — گشادهبود بدین لشکر هدي صدبار

همی بجستم حصنی عظیم دوشیزه — که درجهان نبدش هیچ خسرو و سالار

کنون که یافتهام این حصار اکره را — ازین حصار برآرم به تیغ تیز دمار

ملوكرا همه مقصود سیم و زر باشد — مرا مراد همه عفو ایزد دادار

پس آنگهی بسپه گفت جنگ پیوندند — من این حصار بگیرم بعون ایزد بار

سپاه گرد حصار اندر آمدند چنانك — مبارزان را چون لیل مینمود نهار

حصار اکره مانده میانه دو سپه — برونش لشکر اسلام و در درون کفار

بسان چرخ برو سنگ منجنیق روان — چنان کجا بسوی چرخ دعوت ابرار

پیاده دیدم باخود و جوشن و خنجر — همی خزید بکردار مار بر دیوار

بسنگ و تیرو به آتش همی نگشت جدا — بدوختندش گوئی به آهنین مسمار

هزار زخم فکندند و دلش نگشت ملال — هزار زخم بخورد وتنش نگشت فگار

هر آتشی که بینداختندی از کنگر — چنان نمودی کز چرخ کوکب سیار

هر آن سواری کاندر میان آتش رفت — وگرچه بود ز آتش بگرد آن انبار

برون شد او چو براهیم آزر از آذر — بگردش آتش سوزنده گشت چون گلزار

بزیرش اندر شاخ بنفشه گشت زکال | بگردش اندر برگ شکوفه گشت شرار
گذشت روزی چند و همی نیاسودند | سپه ز کوشش درروز روشن وشب تار
شبی که بود بسی سهمگین تر از دوزخ | کریه وزشت چودود وسیاه وتیره چوقار
چو رعد از ابر بغرید کوس محمودی | بر آمد از پس دیوار حصن مارامار
سرائیان ملك جملگي بجوشیدند | بر آمدند بهر کنگر اژدها کردار
به تیغ کردند ازخون دشمنان هدي | زمین اکره همچون زمین دریا بار
چو در حصار بجوشید تارك گبران | ز تاب آتش شمشیر گرم شد پیکار
همي نمود زروی حسام خون عدو | چوآب شنگرف ازروي تخته زنگار
ز ترس چنبر گردون بایستاده ز دور | ز سهم چشمهٔ خورشید درشده بغبار
حسام بران در سر بمعدن دانش | سهام پران در دل بموضع اسرار
خدایگانرا دیدم بگرد رزم اندر | چوشرزه شیر بدست اژدهاي مردم خوار
تبارك الله چشم بد از کمالش دور | چونوربود برآن مرکب جهنده چونار
گشاده دست بزخم و ببسته تنگ میان | زبهر خشندی و عفو ایزد دادار
زغازیان بحصار اندرون درآمد بانگ | ز ملك خسرو محمود باد برخوردار
خدایگانا هر وقت فتح خوش باشد | ولیك خوشتر باشد بروزگار بهار
نمود در هند آثار فتح شمشیرت | «چنین نماید شمشیر خسروان آثار[۱]»
حسام تیز تو شد ذوالفقار و هند عرب | حصار اکره خیبر تو حیدر کرار
حسام تست اجل وز اجل که جست امان | سنان تست قضا وزقضا که یافت فرار
زمین هند چنان شد که تا بحشر برو | زخون بکشتی باید گذاشت راهگذار
ببحر وکوه ز بس خون که راند تیغ تو شد | عقیق و بسد در یمین و زر عیار
هرآنچه اکنون اندر زمین او روید | چو شاخ و قواق از شاخ او سرآید بار
کنون ملوك ز اطراف زی تو بفرستند | ز زر سرخ بخروار و پیل نر بقطار

۱ـ مصراع معروف عنصری تضمین شده است

چو پیل جمع شود پیل خانه کن قنوج　　به پیلبانی پیلانت جند را بسگمار
خجسته بادت این فتح تا بفیروزی　　بتیغ تیز بگیری چنین حصار هزار
تو بود خواهی صاحبقران بهفت اقلیم　　دلیل میکند این فتح تو بدین گفتار
همیشه تا بمیان سپهر جای زمی است　　کند بگرد زمین اندرون سپهر مدار
همیشه بادی در ملك کامگاري و ناز　　ز دولت تو چنین فتح هر مهی صدبار
سعادت ازلی با تو روز و شب همبر　　خداي عز و جل با توگاه و بیگه یار

❀(مدح ابونصر منصور)❀

مملکت را بنصرت منصور　　روزگاري پدید شد مشهور
عارض ملك پادشا که ازوست　　رایت او چو نام او منصور
نور عداش زمانه را سایه‌ست　　سایه دولتش جهانرا نور
عزم او باد را نگفته عجول　　حزم او کوه را نخوانده صبور
اي بترجیح فخر نا معجب　　وی بعز کمال نا مغرور
ملك را از تو دولتی عالی　　عدل را از تو عالمـي معمور
این بدان بیغم از هراس خلل　　وان بدین ایمن از نهیب فتور
بارگاه تو کارگاه وجود　　پایگاه تو پیشگاه صدور
با عطاي تو زار گرید زر　　باثناي تو زور گیرد زور
بر تو بر تن وضیع و شریف　　مهر تو در دل اناث و ذکور
غرض از مدت بقاي تو بود　　رفته و مانده سنین و شهور
سبب عزت و سخاي تو گشت　　زاده و داده جبال و بحور
گر بباشی ببك سخا گنجي　　نبوي نزد خویشتن معذور
ور بر آری به‌کینه زآب آتش　　نشمری بد سگال را مقهور
ملك عدل تا بتخت نشست　　به زرای تو نامدش دستور
باعث لهو را ندید مزید　　＊　　خوشتر از حسن تو نبودش سور

نرسد بی مؤنت بذات　طعمه و دانه وحوش و طیور
نبود بی طراوت بزمت　سیری و مستی نشاط و سرور
تشنگان امید فضل ترا　ننماید جهان سراب غرور
خفتگان فریب کین ترا　بر نا نگیزد از زمین دم صور
جز کف راد تو امید که کرد　غرقه موج آز را به قبور
جز دم داد تو نوید که داد　کشته تیغ ظلم را به نشور
پست اعراض تو نگشت بلند　مست انعام تو نشد مخمور
حشمتت را نخیز باز حریص　دشمنت را گریز زاغ حذور
بدسگال تو و تجمل او　شبهی دارد از سگ و ساجور
نیستش ترس کایمنش کردست　از تو عفو خمول و حلم وفور
طعمهٔ شیر کی شود راسو　مسته چرغ کی شود عصفور
بارهٔ تو تبارك‌الله چیست　گهی آسوده و گهی رنجور
نیك آسان بودش بس دشوار　سخت نزدیك باشدش بس‌دور
تازش او بحرص چون صرصر　گردش او بطبع چون دردور
تك او گر کند عجب نبود　وهم را درصمیم دل محصور
وآتش نعل او بدی نه‌شگفت　گر مزاج هوا کند محرور
وان بریده پی شکافته سر　درکفت ساحریست چون مسحور
سخت نالان چو نافه معلول　زار و گریان چو عاشق مهجور
نکته‌ها گیرد از هنر مرموز　حرفها گیرد از خرد مستور
گل کفاند بخار در میدان　درچکاند زمشك بر کافور
دیده بیدیدگان برای العین　شکل مقسوم و صورت مقدور
ای بهر فضل ذات تو ممدوح　＊　وی بهر خیر سعی تو مشکور
حلة طبع باف وصف ترا　＊　بوده انفاس صدق من مزدور

گوهر گنج سای مدح ترا * گشته غواص ذهن من مهجور
خاطر بدپسند من شاهیست * بر عروسان مدحت تو غیور
جمع کرده ز بهر زیورشان * در منظوم و لؤلؤ منثور
لعبتانی که کرد انفاسش * سرفرازند بر نجوم و بدور
زلفشان از فکندهٔ آهو * لبشان از نهادهٔ زنبور
همگان را بناز پرورده دایه رنج در ستور و خدور
نقش کرده بحسن بر غیشان تاج کسری و یارهٔ فغفور
لیکن از رنج برده طبعم هست راحتی دون نفثة المصدور[1]
فوز نایافته شدم مانده نجح نایافته شدم مغمور
چون شکایت کنم که فایده نیست من زمان علی الکریم یجور
دهر بی منفعت خریست پلید چرخ بی عافیت سگیست عقور
بوم چالندرست مرتع من مار و رنگم درین نقاب و ثغور
کوههائیست رزمگاه مرا خواهر جودی و برادر طور
هر بلندی که لنگ و لوك شدست از پس و پیش آن قبول و دبور
گل سختنش بسختی سندان شخ تندش به‌تیزی ساطور
میزبانان من سیوف و رماح میهمانان من کلاب و نمور[2]
غو کوس و غریو بوق مرا لحن نایست و نغمه طنبور
آرزو باشدم که هر سالی باشم اندر دو بقعهٔ منظور
بدو فصل اندرین دوفصل جلیل غیبت من بدل شود بحضور
که مرا خوشتر از گلاب و عبیر آب غزنین و خاك لوهاور
نیست روزی دگر چه اندیشه بر به‌آمد شد از هوا مقصور
درقدر تا کجا رسد پیداست قوت آفریده مجبور

۱- بقیة المصدور ۲- سنور

کعبه جاه تو ملی و وفیست | بقضای حوائج جمهور
پس چرا اندرو مرا نبود | حج مقبول و عمره مبرور
نه مرا حاجتی ازو مقضي | نه مرا طاعتی ازو مأجور
خود نکردم گنه وگر کردم | هست اندر کرم گنه مغفور
خیره خلق الوف تو بیجرم | بچه معنی زمن شدست نفور
که نسیم صبای لطف تو شد | شب و روز مرا سموم خدور
ویحك ای آسمان سال نورد | کی رهیم از حریق این باحور
آخر ای آفتاب روز افزون | کی دمد صبح این شب دیجور
تا بود باغ و راغ را هرسال | بربیع و خریف زینت و حور
زلف شاه اسپرغم و روی سمن | چشم بادام و دیدهٔ [1] انگور
باد عیشت بخرمي موصوف | باد روزت بخرمي مذکور
روزگارت رهی و بخت غلام | فلکت بنده و جهان مأمور
ز ازل دولت ترا توقیع | با بد نعمت ترا منشور
تر و تازه خزان تو چو بهار | خوش‌وخرم روان‌تو چوسحور
نالهٔ صدرت از سرور و سریر | ظلمت بزمت از بخار و بخور

✿(چیستان وگریز بمدح آن بزرك)✿

چو تو معشوقه و چو تو دلبر | نبود خلق را بعالم در
ای‌مرا همچو جان و دیده عزیز | این و آن ازتو یافت عمر و بصر
ببرد عشق عقل و عشق تو باز | عقل بفزایدم همی در سر
بهنر طبع را تو استادی | بخرد روح را توئی رهبر
بتو صحبت کنند در دیوان | وز تو گویند بر سر منبر
گاه خلوت توئي مرا مونس | درحضرت مرا توئي داور

---

۱ - دیده از انگور

سخنانی که از تو دارم یاد   جفت دل دارم و عدیل جگر
بخلاف تو گر سخن گویند   نایدم هیچ ازآن سخن باور
تا گریبان تو بنگشادم   ازجمال توام نبود خبر
ازسر تو همی نگاه کنم   تا بپایان جمال وحسنی و فر
پوست بر تو همی بدل گردد   گاه دیگر شوی و گاه دگر
گاه چون زنگیان بوی اسود   گه چو سقلابیان شوي احمر
واندرین هردوحال ازین تبدیل   نشود هیچ حسن تو کمتر
همه جرم تو روی شد ویحك   همه روي تو راز شد یکسر
نه چو زلف تو عنبر سارا   نه چو روی تو دیبه ششتر
کالك مفتول کرد زلف ترا   بر شکستن بهم چو سیسنبر
جان ودل خوش‌شود چومیدارم   آن شکنهای زلف تو بنظر
چو تو آراسته ندیدم من   جلوه‌گر عاشق تو بود مگر
ور نبودست عاشق تو چرا   بافت در زلفکان تو گوهر
روز و شب درتوحاصلست‌که‌دید   روز و شب را گرفته اندر بر
عبرت از تو توان گرفت آری   که ز روز و شب است جمله عبر
رویت آراسته بخال همه   زیر هر خال معنی دیگر
بدو دیده حدیث تو شنوم   که مرا همچو دیدهٔ درخور
درکنارت گرفت نتوانم   تا روان باشدم ز دیده مطر
همه خشکی بود طراوت تو   که چو رویم مباد رویت تر
آب رویم ز تست نگذارم   که برویت رسد ز آب اثر
از دو دیده ستاره میرانم   من برین کوه آسمان پیکر
نتوانستیی[1] رسید بمن   گر همه تنت را ببودی پر
تادهك راه سخت شوریده‌ست   جفت عقلی تو و عدیل هنر

۱ـ نتوانستی

اندرین وقت چون سفر کردی — در چنین وقت کم کنند سفر
نه غلط کرده ام تو آن داری — که بذاتت بود ز خلق خطر
نام منصور صاحب کافی — داغ داری به پشت و پهلو بر
آنکه با نام او ز خاق همی — باز گردد ز ره قضا و قدر

✿(مدح عمید علی سالار)✿

ای باد بروب راه را یکسر — وي ابر ببار بر زمین گوهر
ای خاك عبیر گرد بر صحرا — وی ابر گلاب کرد در فرغر
ای رعد منال کامد آن مرکب — کز نعره او سپهر گردد کر
وی برق مجه که خنجری بینی — کز هیبت آن بیفسرد آذر
اي چرخ سپهر محمدت بشنو — وی چشمه مهر مرتبت بنگر
ای گرسنه شیر در کمین منشین — وی جره عقاب درهوا مگذر
بر باره نشست فتنه شیران — هان ای شیران زراه یکسو تر
کامد سپهی که کرد یکساعت — صحرا را کوه و کوه را کردر
در پیش سپه مبارزی کورا — مانند نگفته اند جز حیدر
سالار عمید خاصه خسرو — آن داده بدین و ملك ودولت فر
فرزانه علی که در همه گیتی — یکمرد چنان نزاد از مادر
آن از همه گردنان سر نامه — وان از همه سرکشان سردفتر
در چشم کمال عقل او دیده — بر گردن ملك رای او زیور
مردی سود دست و طبع او مایه — رادی عرضست ودست او جوهر
ای بزمگه تو صورت فردوس — وی رزمگه تو آیت محشر
خردست چو مکرمت کنی دریا — لنگست چو حمله آوری صرصر
آنی که بگاه حمله افکندن — بر شخص تو جبرئیل پوشد پر
مومست بزیر تیغ تو جوشن * گردست بزیر گرز تو مغفر
تیغ تو بود بحمله در دستت — همگونه شکل و برك نیلوفر

مانــنده برگ لاله گردانی | چون بردی حمله بر صف کافر

امسال ترا چو وقت غزو آمد | از عون خداي و نصرت اختر

از راه بخاست نعره و شیهــه | چونانکه در ابر قیرگون تندر

بر کــه بچـکید زهــره تنین | در بیشه بکافت[1] جان شیر نر

از خاك برست عنـبر سارا | وز کوه گشاد چشمه کوثر

بر آرزوی جمـال دیدارت | بگشاد بباغ دیدگان عبهــر

هرجا که روي و خیزي و باشی | اقبال و ظفـر ترا بود رهـبر

گوئی نـگرم همی در آنساعت | کآواز ظفـر بخـیزد از لشکر

وز خنجـر تو بدولت عالی | گـردد ستده ولایتی دیـگر

از گرد سپـه هوا شود تاری | وز خون عدو زمین شود احمر

برداشته فتحنامهـا پیکان[2] | زي حضرت پادشاه دین پرور

او خرم و شاد گشته از فتحت | وآگاهي داده زآن بهر کشور

فرموده جواب و گفته[3] سر نه | هرجا که بیاید اندرآن کشور

وان خطبه بنام تست ارزاني | تا خدمت تو بداده باشـد بر

بر نام تو خطبـهٔ کـنم انشا | تا برخوانـنـد بر سر منـبر

چونانکه ز بس فصاحت و معنی | در صنعت آن فـر و چکانم زر

خدمت پس خدمتیست از بنده | گـر نیستمي فتـاده بر بستر

لیکن چکنم که مانده ام اینجا | بیمار و ضعیف و عاجز و مضطر

از جور فلك سری پر از انده | وزآتش غم دلی پر از اخـگر

یکذره نمـانده آتش قوت | برجاي بمانده من چو خاکستر

چون موی شده تن من از زاري | چون نامه شده زغم دلم در بر

نه طبع معین من که انشا | نه دستم در بیاض یاریـگر

۱ـ بکاست ۲ـ قاصد ۳ـ کفنهٔ

قصه چکنم ز درد بیماری　شیرین جانم رسیده با غرغر[1]

دل بسته بحسن رای میمونت　امید بفضل ایزد داور

ور بگذرم از جهان زغم رستم　تو باقي مان و از جهان مگذر

جز برسر فخر و مرتبت منشین　جز دیدهٔ عز و خرمي مسپر

در حکم تو باد گردش گیتی　در امر تو باد گنبد اخضر

☼(ستودن ترکان و ستایش سلطان مسعود)☼

ترکان که پشت و بازوی ملکند و روزگار　هستند گاه حمله بزرگان کار زار

گردان سرکشند و دلیران چیره دست　شیران بیشه اند و پلنگان کوهسار

در دستشان کمانها مانند ابرها　در زخم تیرهاشان باران تند بار

درچشم نیکخواهان رسته چوتازه گل　در جان بدسگالان رسته چو تیز خار

پولاد را بتیغ بسنبند گاه زخم　خورشید را به تیر بپوشند روز بار

باره برون جهانند از آتشین مصاف　بیلك برون گذارند از آهنین حصار

رحمت برین سران سر افراخته چو سرو　کاندر سرای ملك رزانند روز بار

رحمت برین یلان که بمیدان کر و فر　خیزند وقت حمله چو شیران مرغزار

جان بردن عدو را بسته میان بجان　در پیش شهریار جهاندار کامگار

مسعود شاه مشرق و مغرب که دور چرخ　بر تاج او سعود کند هر زمان نثار

ای یافته سپهر ز تو قدر و مرتبت　وي کرده روزگار ز راي تو افتخار

تو بدسگال مال و ز کف تو روز بزم　چون بدسگال مال تو کم یافت زینهار

تیغ برهنه تو چنان یافت کسوتي　کان ملك را شعار بود عدل را دثار

تا عزم راه و قصد سفر کردهٔ شدست　فصل خزان بخرمي فصل نوبهار

گردي روان بطالع میمون و فال سعد　اقبال راهبر شده و بخت کامگار

بر تیز خیز کوهي تند سبك رکاب　رخشی چو باد درتك و چونچرخ درمدار

۱ـ تا آخر

وین شاهزادگان که بدیشان شدست باز — اصل بنای دولت و دین سخت استوار

با فر و جاه خسرو پرویز و کیقباد — با باس و زور رستم و گیو و سفندیار

جمله ترا عزیزان چون جان و تن ولیك — امر ترا برغبت مأمور و جانسپار

در گرد چتر و رایت تو کرده تعبیه — شیران بینهایت و پیلان بیشمار

خو کرده دستهاشان با لعب طعن و ضرب — خوش گشته گوشهاشان با بانگ گیر و دار

یك شاهزاده را تو اگر نامزد کنی — گوئی که تخت قیصر و تاجش بحضرت آر

راند سپه بروم و کند روم را خراب — یکمه ترا ندارد بیش اندر انتظار

آراسته ست دولت و دین از تو تا بحشر — کایزد زبهر دولت و دین کردت اختیار

شاها زمین هند بخون تشنه گشت باز — زینجا بسوی هند سپاهی کش ابروار

سیراب کن زمین را یك سر بتیغ تیز — هرسو ز خون فروران برخاك جویبار

امروز بارد آنچه نبارید تیغ دی — امسال بیند آنچه ندیدست هند پار

امروز بت پرستان هستند بیگمان — در بیشها خزیده و در غارها نزار

اکنون چنان در افتد در هند زلزله — کز هر سوئی بلرزد هامون و کوه و غار

از بوم و خاك هند بروید نبات مرگ — وز جان اهل شرك برآید دم و دمار

در هند بشکفاند آن تیغ برق زخم — هنگام کارزار بدیماه لاله زار

بیرا کند زهول تو چون گرد هرسپاه — بشکافد از نهیب تو چون نار هرحصار

وز سهم آبرنگ حسام تو خسروا — آتشکده شود دل رایان گنگبار

از جمع بت پرستان وز فوج مشرکان — بانگ و نفیر خیزد روزی هزار بار

گویند باز خاست زجای آن سپید شیر — کورا زجان یاران باشد همه شکار

کردست عزم آن که بشوید ز کفر پاك — مر هند را بضربت شمشیر آبدار

در دست تو بجمله علمها بکند باز — آن رخش باد سیر تو و آن گرز گاوسار

وین هر دو را بکوشش یاری دهند نیز — آن رمح جانشکار تو و تیغ عمرخوار

از سطوت تو شرك بنالد چو رعد سخت — وز ضربت تو کفر بگرید چو ابر زار

گردد ظفر قوي و شود فتح زور مند زان بیلك نحیف تو و خنجر نزار

گیرد زمین ز تیغ همه پاك رود خون گردد فلك زگرد هوا جمله بحر قار

اي جاه تو چو مهر ز رتبت فلك فروز وي كف تو چو ابر ببخشش جهان نگار

توسایه خدائی و خورشید خسروان جز تو كه دید هرگز خورشید سایه دار

اختر كجا فروزان باشد بنقش مهر شاهان بتو چه مانند اي شاه و شهریار

حقا كه چون توراد ندیدست دور چرخ والله كه چون تو شاه ندیدست روزگار

دیوان ملك بیش نیابد چو تو ملك میدان ملك بیش نبینند چو تو سوار

در جمله ملك بود ترا دایه زین سبب كه بر كتف نشاندت و گاه با كنار

تا تیغ تیز مادر فتحست روز رزم گردد بگاه زادن گریان و بیقرار

بر زادن فتوح قوي باد تیغ تو تا هر زمانت فتحی زاید چوصد نگار

بادت خجسته عزم و ره همت و غزات كام مراد تو همه حاصل ز كردگار

چرخت غلام و عمر بكام و زمانه رام دولت رفیق و بخت معین و خدای یار

✿(در ثنای ملك ارسلان)✿

با روي تازه و لب پرخنده نوبهار آمد بخدمت ملك و شاه كامگار

سلطان ابوالملوك ملك ارسلان كه ملك ذات عزیز او را پرورد در كنار

گردون دادگستر و مهر جهان فروز سلطان تاجدار و جهاندار بردبار

ای اختیار مملكت و افتخار عصر شایسته اختیاری و بایسته افتخار

چون دست هر نبرده فرومانده از نبرد چون كار زار گردد برمرد كارزار

هر حملۀ كه آری شاها ثنا كنند بر تو روان رستم و جان سفندیار

كاری كه جست رای توآمد ترا بسر تخمی كه كشت بخت تو آمد ترا ببار

نه نه نگویم آنكه چه دیدی هنوز تو از نوع بختیاری اي شاه بختیار

هست ابتداي دولت وخواهد شدن هنوز فغفور پرده دارت وكسری ركابدار

صاحبقران شوی و بگیری همه جهان وایزد بدین سبب زجهان كردت اختیار

گردند خسروان زمانه فدای تو　　وز خسروان تومانی درملك یادگار
گاهی بهند تازی و گاهی بقیروان　　گاهی بروم و گاه بچین گاه زنگبار
آری زترك خانان بسته به‌بند پای　　رایان زهند و پیلان کرده زتنکه بار
دانی که باخدای جهان چند نذر کرد　　آن اعتقاد روشن تو در شبان تار
اقبال پایدار ترا استوار کرد　　زان عهد پایدار تو و نذر استوار
در انتظار رحمت و فضل تو مانده‌ام　　ای کرده روزگار ترا دولت انتظار
داند خدای عرش که گیتی قرارداد　　کز رنج دل نیابم شبها همي قرار
من بنده سال سیزده محبوس مانده‌ام　　جان کنده‌ام زمحنت در حبس و در حصار
زین زینهارخوار فلك جان من گریخت　　در زینهارت ای ملك زینهار دار
در سمجهای تنگ و خشن مانده مستمند　　در بندهای سخت بتر مانده سوگوار
دارم هزار دشمن و یکجان و نیم تن　　لیکن گذشته وام من از هشتصد هزار
بي برگ و بي نوا شده و جمع کرد من　　عورات بی‌نهایت و اطفال بیشمار
بسیار امیدوار ز تو یافته نصیب　　من بي‌نصیب گشته و مانده امیدوار
شاها بحق آنکه بکام تو کرده است　　کار جهان خداي جهاندار کردگار
پیر ضعیف حالم و درویش عاجزم　　بر پیری و ضعیفی من بنده رحمت آر
گیرم گناهکارم و والله که نیستم　　نه عفو کردهٔ گنه هر گناهکار
تاشاد بگذرانم ارم روزگار هست　　درمدح و در ثنای تو این مانده روزگار
گیرم بمدح و شکر ثنای تو هرزمان　　هرپایهٔ زتخت تو در در شاهوار
این گفتم و ندانم تاچند مانده‌است　　این روح مستحیل درین عمر مستعار
ور من رهی بمانم گنجی بماندت　　زین طبع حق گزار و زبان سخن گذار
عمری دراز باید تابندهٔ چو من　　گردد بمدح چون تو جهاندار نامدار
تا سایه‌ور درختی گردد نهالکی　　بنگر که چند آب درآید بجویبار
شاها فراخ سالست این سال ملك تو　　وین بس بزرگ فالست اندیشه برگمار

لؤلؤ زبحر برده سحاب از پس سحاب — بر ملك توفشانده نثار از پس نثار

يكرويه گشت ملك هلا روی ملك بين — دستت گرفت عدل هلا تخم عدل كار

نو عز و نو بزرگي و نو لهو و نو طرب — نو ملك و نو سعادت و نو روز و نو بهار

شد لعل روی عشرت و شد روی عيش سرخ — ساقی بيار جام مي لعل خوشگوار

فارغ دل و مرفه بنشين بتخت ملك — انصاف پيشكار تو و عدل دستيار

دشمنت اگر بكينه بر آرد چومار سر — شمشير تو دمار بر آرد ز مغز مار

ناشاد شد عدو و سپردش قضا بخاك * توشاد زی و دل بنشاط و طرب سپار

جز در رضای تو نبود چرخ را مسير — جز بر مراد تو نبود بخت را مدار

✿(درصفت پيلان و مدح آنسلطان)✿

سوی ميدان شهريار گذر — قدرت و صنع كردگار نگر

ايستاده نگاه كن چپ و راست — كوههای بلند و جانور

هر يكی با يك اژدهای دمان — اژدها نه و اژدها پيكر

دوستون دردهان هريك از آن — اندر آهن گرفته سرتاسر

چون دژ آهنين ويشك قويش — در دژ آهنين گشايد در

دشمنی را اگر بخسبانند — از گل و خاك و خون بود بستر

آتشی را اگر بر افروزند — گردد آنرا نجوم چرخ شرر

اينهمه نعت ژنده پيلانست — كه سر نصرتند و روی ظفر

همه مستند و اهتزاز كنند — بسرود و سماع بازيگر

همه ديوان روز پيكارند — برده ديوان ز زخمشان كيفر

صفي زده زان چهارصد عفريت — كه گه تك شوند مرغ به پر

اين شگفتي كدام خسرو راست — يكجهان ديو گشته فرمانبر

چون سليمان نشسته كامروا — ملك داد ورز دين پرور

شه ملك ارسلان بن مسعود — شادی تخت و نازش افسر

آنکه از نام همچو خورشیدش　　آسمان شد ز بس شرف منبر

داده در دست او زمانه زمام　　بسته در خدمتش سپهر کمر

ملك را کرده عدل او یاری　　ملك را بسته عدل او زیور

بفغان آمده ز تیغش کفر　　بخروش آمده ز دستش زر

اي بر رفعت تو چرخ زمین　　وی بر بخشش تو بحر شمر

ملکی و بملك هفت اقلیم　　نیست اندر جهان ز تو حق تر

من زدم فال و فال گشت نهال　　آن نهالی که دولت آرد بر

لشکري دولت تو تعبیه کرد　　کاندرو وهم کس نیافت گذر

زنده پیلان تو چو پیلانند　　از پس و پیش آن قوي لشکر

پیش هر پیل فوجي از ترکان　　رزمجویان چو شیر شرزه نر

هرکرا پیل و شیر بازیگر　　دشمنان را بنزد او چه خطر

اینهمه هست هست و بود و بود　　کردگار جهان ترا یاور

پیش چشم آیدم همی فتحي　　که شود ناگهان بدهر سمر

من ازآن فتح چون براندیشم　　یادم آید همی ز فتح کبر

که در ایام جد جد ترا　　کرد روزي کروکر داور

پادشاها بفرخي بنشین　　شهریارا بخرمی مي خور

چون ببزم تو در کف تو شود　　باده آب حیات در ساغر

نه عجب گر فلك شود مجلس　　ماه و ساقی و زهره خنیاگر

تا ز گردون و اختر اندر دهر　　هرچه مضمر بود شود مظهر

باد گردان برای تو گردون　　باد تابان بحکم تو اختر

هفت کشور ترا بزیر نگین　　وز تو آباد و شاد هر کشور

✿(مدیح سیف الدوله محمود)✿

چوروز روشن بنمود چهره ازشب تار　　زدود مهر ز آئینه فلك زنگار

چنانکه نور زرای خدایگان جهان — بتافت مهر منیر از سپهر دایره وار
شبي گذشت بمن برچو روی اهریمن — چو خط مرکز در خط دایره پرگار
دلم چو گردون از عشق ناشکیب شده — پدید کرد همه رازش آندوزلف چو قار
شبست زلفش وگردون دل من ونه عجب — که راز گردون آید پدید درشب تار
دلم چو دریا در موج کرده پیدا سر — بگاه موج ز دریا شود پدید شرار
مرا زدیده روان خون وخواب رفته ازآن — بلی ز رفتن خونست علت بیدار
جداشده من ازآنماه خویش وگم کرده — زمن دلی به بیابان عاشقی هنجار
تنم به تیر غمان کرده عشق او خسته — دلم به تیغ هوا کرده هجر او افکار
عیاروار دل من ربود دلبر من — بلي ربودن باشد همیشه کار عیار
مراخوشست وگرچند ناخوشست مدام — ز درد هجران عیش من ای ملامت گار
مکن ملامت و بر سوخته نمك مفکن — زجنك دست بدار ومرا عذاب مدار
ز چوب خشك چرا بود بایدم کمتر — که ناله گیردچون او جدا شود از یار
نه کمترم بوفا داشتن من از قمري — که از فراق بگاه سحر بموید زار
چو زیر چنك همه روز مدح او گویم — اگرچه گشتم چون زیر چنك زار و نزار
همیشه جویم همچون شراب شادي او — وگرچه دارد چون جرعه شرابم خوار
اگر ببارد ابر رضاي او بر من — خزان هجرش برمن شود ز وصل بهار
وگر برین دل من مهر مهر او تابد — درخت شادی و لهو و نشاط آرد بار
همي چه نالم چندین زهجر آن دلبر — چو زود ناله کند دیر به شود بیمار
هزار شکرست امروز مرمرا ز فراق — هزار شکر بگویم نه بل هزار هزار
که از فراق دلارام شد مرا حاصل — وصال درگه معمور شاه گیتی‌دار
شه مظفر و منصور شاه دولت و داد — خدایگان فلك همت ملك دیدار
امیر غازی محمود سیف دولت و دین — بنام وسیرت وکنیت چو احمدمختار
خجسته نامش زیبنده بر کمینهٔ ملك — چو نقش بر دیبا و چو مهر بر دینار

شهنشهی که بشاهنشهی او دولت — بطوع و رغبت اقرار کرد بي اجبار

شهی که هست کف و تیغ او برزم و ببزم — چو بحر گوهر موج و چو ابر صاعقه بار

همی گشاید کشور همی ستاند ملك — بتیغ جان انجام و بگرز عمر اوبار

به بند گیش بزرگی همی شود راضی — بچاکریش زمانه همی دهد اقرار

جهان و گنبد دوار چون بدیدندش — بگاه آنکه همی کرد باعدو پیکار

جهان ز روز و شب ساخت جوشن و خفتان — ز مهر و ماه سپر کرد گنبد دوار

زمانه کرد همی مستی از شراب ستم — ببرد خنجراو ازسر زمانه خمار

همي بروزي صدره سر قلم بزند — از آنکه هست قلم بسته برمیان زنار

نه مر فضایل اورا جهان دهد تفصیل — نه مر مناقب اورا کند سپهر شمار

خدایگانا مهر تو فکر تست مگر — کزو نباشد خالی دل صغار و کبار

اگر نکردی قدر تو برفلك مسکن — فلك نبودی زینسان که هست بامقدار

اگر نگشتی نام تو در جهان سایر — جهان نبودي چونین که هست پر انوار

رکاب و پای تو جوینده عنان و کفت — بکارزار عدو درسوار گرد سوار

شود زهیبت تیغت رکاب او خلخال — شود زبیم سنان توساعدش افگار

همیشه باشد نام ملوك زنده بشعر — ولیك زنده بنام تو باز گشت اشعار

شگفت نیست که مدحت همی بلند آید — بدولت تو رهی را بلند شد گفتار

سخن بوزن درست آید و بنظم قوی — چو باشدش هنر مرد پرخرد معیار

همیشه تا ملکا بردمد چو خاطر تو — بحکم ایزد خورشید روشن ازشب تار

بکامگاری جز فرش خرمی مسپر — بشادمانی جز دل بخرمي مسپار

✿(هم در ستایش او)✿

رسید عید و من از روي حور دلبر دور — چگونه باشم بیروی آن بهشتی حور

مرا که گوید کای دوست عید فرخ باد — نگار من بلهاور و من به نیشابور

ره دراز و غریبی و فرقت جانان — اگر بنالم دارید مرمرا معذور

ز یار یاد همي آیدم که هر عیدي　　در آمدی ز در من بسان حور قصور

هزار شاخ ز سنبل نهاده بر لاله　　هزار حلقه ز عنبر فکنده بر کافور

تن چو سیم بر آراسته بجامهٔ عید　　نهاده بر دو کف خویشتن گلاب و بخور

ببردی از دل من تاب زآن دو زلف متاب　　خمار عشق فزودی به چشمك مخمور

کسي که دور بود از چنین شگرف نگار　　چگونه باشد بر هجرش ای نگار صبور

چرا نباشم با عزم و حزم مردانه　　چرا ندارم هرچم بود بدل مستور

چو یاد شهر لهاور و یار خویش کنیم　　نبود کس که شد از شهر و یار خویش نفور

مرا بهست بهر حالی و بهر وجهي　　جمال حضرت عزنین ز شهر لوهاور

بلی بهست[1] به از وصل آن نگار مرا　　جلال خدمت درگاه خسرو منصور

امیر غازی محمود ابن ابراهیم　　خدایگانی کش هست عادلی دستور

شهي که مردی بر لشکرش شده سالار　　شهی که رادي بر گنج اوشده گنجور

بگاه هیبت سام و بگاه حشمت جم　　بگاه کوشش نار و بگاه بخشش نور

مثال حلمش یابی چو بنگری بجبال　　قیاس علمش بینی چو بنگري ببحور

همي نجوید تیرش بجز دل قیصر　　همی نخواهد تیغش مگر سر فغفور

بترسد از سر گرزش بروز هیجا مرگ　　حذر کند ز حسامش برزمگاه حذور

ز بهر دولت محمودیان جهان ایزد　　بیافرید و بدان داد تا ابد منشور

چرا کنند طلب ناکسان ز گیتي مال　　چرا شوند به بیهوده جاهلان مغرور

یقین بدان که بلاشك ندامت آرد بار　　هر آنکه کارد اندر زمین جهل غرور

خدایگانا راهي گذاشتی که همي　　برید باد ازو نگذرد بجز رنجور

ز پنج سیحون بگذشتهٔ بنامیزد　　که باد چشم بد از تخت[2] و روزگار تو دور

رسید عید همایون شها بخدمت تو　　نهاده پیش تو هدیه نشاط لهو و سرور

برسم عید شها باده مروق نوش　　بلحن بربط و چنگ و چغانه و طنبور

---

۱ - که هست　　۲ - بخت

خجسته بادت عید و خجسته بادت ماه　　خجسته بادت رفتن بدرگه معمور

✿(وصف بهار و مدح ثقة الملك طاهر بن علی)✿

رنگ طبعی بکار برده بهار　　نقشها بود از آنچه برد بکار
چهرهٔ سنگ و روی گل دارد　　مانوي کار گونه گونه نگار
همه پر صورتست بي خامه　　همه پر دایره ست بی پرگار
ابر برکار کرد کار گهی　　بدین پود و زمردینش تار
بنگر اکنون زمیرم و دیبا　　ساده و کوه فرش گردد ازار
هرچه زرنیخ دیده بودی تو　　همه شنگرف بيني و زنگار
داد بانگ نماز بلبل و کرد　　چشمهای شکوفه را بیدار
اندرین نوبهار عطر افروز　　بچنین روزگار خاك نگار
نه شکفت ار چو خاك رنگ برنگ　　بدمد شاخ رنگ بر کهسار
ابرها درفشان و لؤلؤ بیز　　بادها مشك سار و عنبربار
هر دو شاخی ز باد پنداری　　یکدگر را گرفته اند کنار
طبع گوید که باده خور که زخاك　　لاله روید همي قدح کردار
آب درجوي باده رنگ شدست　　باده آر ای نگار باده گسار
نام آن نامدار برکه هواش　　روح را باده ایست نوش گوار
ثقة الملك طاهر بن علي　　شرف و فخر و زینت احرار
ای سخاورز راد نعمت بخش　　ای ثناخر کریم شکر گزار
تا همی ابروار باری تو　　شاخهای امید دارد بار
گشت واقف بلند همت تو　　برکم و بیش گنبد دوار
آتش عقل را دمیده برای　　گوهر ملك را گرفته عیار
جامه از هول برمخالف تو　　گشت کام نهنگ جان او بار
روز عیشش بتلخی و تنگی　　دیدهٔ مور گشت و زهرهٔ مار

آتش هیبت و شکوه ترا　　چرخ دود آمد و زمانه شرار
هرکه با تو چو گل نباشد خوش　　هر گلی کو بکند گردد خار
ور نه ازبندگی بتو نگرد　　دیده درچشم اوشود مسمار
مهر تو گر زند باتش چنگ　　روی آتش شود همه گلنار
کین تو گر نهد باب قدم　　زو بخیزد چوخشك رود غبار
ذکر تو بر صحیفهٔ احسان　　نام تو بر جریدهٔ اشعار
حسن را همچو نقش بردیبا　　زیب را همچو مهر بردینار
آن سوارست کلك تو کازو　　ناسوارست هرکه هست سوار
وان شبانست عدل تو که زبیم　　نخورد گرگ بر بره زنهار
گشته فهم تو با قضا همرخت　　کرده وهم تو با قدر دیدار
آن نهاده بهپیش این اعمال　　وین گشاده بهپیش آن اسرار
چرخ چون رتبت بلند تودید　　رتبت خویش یافت بیمقدار
کانچه دردستگاه خود نگریست　　در خور جود تو ندید یسار
ای فزوده جهان زجاه تو فخر　　وی زگردون نموده قدر تو عار
هرچه درمدحت توخواهم گفت　　هیچ واجب نیاید استغفار
بندهای ام که تو ز من یابی　　مدح معنی نمای دعوی دار
کشت گردون خیره روی مرا　　خیره زینسان مرا فرو مگذار
رنج و تیمار در حصار مرنج　　جان من رنجه کرد و طبع فکار
طبع و جان مرا برحمت و فضل　　بخر از رنج و برکش از تیمار
چون زامسال و پار یاد کنم　　زار گریم زحسرت پیرار
شیر پیکر یلان رزم افروز　　پخته گشته ز آتش پیکار
نه زمن جست هیچ شیرو پلنگ　　نه زمن رست هیچ بیشه و غار
که مرا باد بود زیر عنان　　که مرا ابر بود جفت مهار

سرکشانرا زمن سبك‌شد دل — دستهارا ز من گران شد بار
کند شد مرگ‌را زمن دندان — تیز شد رزم را زمن بازار
بقعهٔ رام کرده کاندر وی — مرگ باریــد بر علی عیــار
باز نشناخت هیچوقت همي — دشمنم روز روشن از شب تار
آن‌همه شد کنون مرا مسجي است — بر سر کوه در میانـه غار
روز برمن سیاه کرده چو شب — روزیـے تنگ و انده بسیار
با دلي خسته و رخي پر خون — قامتی چفتـه و تنی بیمار
بندمن وزن سنگ دارد وروی — روز من رنگ قیر دارد و قار
بامن این روزگار بین‌که چه‌کرد — جور این روزگـار نا هموار
پر بزم داد بادهٔ دولت — تا ز محنت مرا گرفت خمار
کرده‌اندم خدای ناترسان — در یکی زاویه ز حبس نشار
دعویـے زیرکی همی کردم — زد لگد ریش گاویم هنجار
درجهان هیچ آدمي مشناس — بتر از ریش گاو زیرك سار
سرنگون داردم بمکر و بغدر — چرخ مکار و عالم غـدار
گر همی باطـلم کـنی شاید — ده‌یك آن بنظم و نثر بیار
گفته ام رنجهای خویش بسي — چکنم هر زمان همی تـکرار
چون قلم گرنه رام حکم توام — بر تنم هست چون قلم زنار
ای ز جاه تو عدل روز افزون — وي ز رأی تو ملك دولتیار
تیره شد روز من چو مهر بتاب — تشنه شد جان من چو ابر ببار
اي خـزانرا بطبع کـرده بهار — بگذران این چنین بهار هزار
در بزرگي و سرور سیـے محمود — وز بزرگی و بخت برخوردار

✿(ستایشگری)✿

خسروا چون تو که دیدست افتخار واختیار — خسروانرا اختیاری خسروبرا افتخار

شاهی وشیری وهر شاهی وهر شیری که هست ‌ ‌ ‌ مانده ازهول تو اندر اضطراب و اضطرار

ذات جاهت را نشانده کامکاری بر کتف ‌ ‌ ‌ عدل ملکت را گرفته بختیاری در کنار

عدل وحق راسعی وعون تو یسارست ویمین ‌ ‌ ‌ ملك ودین را امر ونهی توشعارست ودثار

آفتابی گاه بزم و آسمانی گاه رزم ‌ ‌ ‌ خسروی روز شکار و کیقبادی روز بار

جوهر ارواح با کین تو بگذارد عرض ‌ ‌ ‌ عنصر اجسام بی مهر تو نپذیرد نگار

مجلس و درگاه تو اندر جهان گشتست و باد ‌ ‌ ‌ کعبه فریاد خواه و قبله امیدوار

مهر خواندم همتت را مهر از آن بفزود فخر ‌ ‌ ‌ چرخ گفتم رتبتت را رتبتت را کرد عار

پادشاه داد ورز و شهریار گنج بخش ‌ ‌ ‌ دیرزی ای پادشاه وشادزی ای شهریار

روزگار پادشاهی ازتو شاد وخرم است ‌ ‌ ‌ اینت عالی پادشاهی اینت خرم روزگار

پایدار واستوارست ازتو دین و مملکت ‌ ‌ ‌ پایداری پایدار و استواری استوار

یادگار حیدر و رستم توئی اندر نبرد ‌ ‌ ‌ رستمی با گاوسار وحیدری با ذوالفقار

بیگمان ازآب انعام توکوثر یك حباب ‌ ‌ ‌ بیخلاف ازآتش خشم تودوزخ یك شرار

گه بهار ازبخشش تو گشته هنگام خزان ‌ ‌ ‌ گه خزان ازمجلس تو گشته هم طبع بهار

دانش اندر حل وعقد آموزگار ملك تست ‌ ‌ ‌ به ز دانش ملك را هرگز که دید آموزگار

دیده های بیکران چهرهٔ چرخ کبود ‌ ‌ ‌ شد سپید ایرا که ملکت را بسی کرد انتظار

تیغ و رخشت آبدار و تابدارست و ظفر ‌ ‌ ‌ در سر آن آبدار و در تن این تابدار

بوی مغز و رنگ دل تیر وسنان تو نیافت ‌ ‌ ‌ وجه نام این و آن شد مغزجوی ودل گذار

آنکه دارد مغز پیش تو نیاید درمصاف ‌ ‌ ‌ وانکه آمد پیش تو بیدل شود درکارزار

گرچه بر شیری نباشد هیچ گاوی را ظفر ‌ ‌ ‌ گردن شیران شکستی تو بگرز گاوسار

زنده پیلان تو گردانند چون حمله برند ‌ ‌ ‌ غارها را کوه کوه و کوهها را غار غار

همچو خاك اندر درنك وهمچو آب اندر شتاب ‌ ‌ ‌ همچو آتش درنهیب و همچو باد اندر نهاد

عمر وجان ازهر یکی ترسان ولرزانست ازآنك ‌ ‌ ‌ هریکی چون اژدهائی جانشکار وعمرخوار

چون حصاری از بلندی و زتن سنگین او ‌ ‌ ‌ پست گشته برزمین چون خاك بر سنگین حصار

گر ز خار او ز آهن خاست اصل تیغ تو　　پس چرا زخمش برآرد زآهن وخارا دمار

شدزموروماربنداری مرکب زانکه هست　　روی او پر چشم مور وخد او بازخم مار

جان بدخواهان تو در قبضه ترکان تست　　یك تن تنها ازایشان و ز بدخواهان هزار

کیفر ازشمشیرشان برده نهنگ تیز چنگ　　چاشنی تیرشان خورده هژبر مرغزار

اینددلیران ویلان وگردنان و سرکشان　　نوذرند و بیژنند و رستم و اسفندیار

پادشاه هفت کشور درمقام دار و گیر　　هم بدین ترکان بگیر و هم بدین ترکان سپار

ای گزین کردگار ازگردش چرخ بلند　　صورت عالم دگرگون شد بصنع کردگار

بارکافور ترست ازشاخ خشك بیدمشك　　کابر لؤلؤ بار بوده باز شـد کافور بار

آب چون مي بوده روشن گشته شدهمچون بلور　　درقدحهاي بلورین می گسار ای میگسار

پرسمن شدباغ همچون لاله گردان جام مي　　گرچه نه وقت سمن زارست و وقت لاله زار

هررهي کآن خوشتر و هربادهٔ کآن تلختر　　مطربا آنره سرای و ساقیا آنباده آر

گرچه بینی توده برف اندر میان بوستان　　نقشبند بوستان پر نقشهایـی قندهار

زود خواهد کرد باغ وراغ ودشت وکوه را　　گوهر آگین همچو تاج شهریار تاجدار

نوبهاري روی بنماید چو روي دوستان　　گرچه یابی آب بسته برکران رودبار

باز ابرآرد ز دریا در و لؤلؤ روز و شب　　تا کند برکنگرهٔ ایوان سلطاني نثار

شهریارا ماهي آمد بس عزیز ومحترم　　با مبارك عهد و مهر ایزد پروردگار

می برغبت نوش وسنگ اندازکن بادوستان　　زانکه گردون کردجان دشمنانرا سنگسار

باده وشادي و رادي هرسه یکجا زاده اند　　این مرآنرا پشتوان وآن مراینرا دستیار

رای رادي خیزدت بردست جام باده نه　　بار شادی بایدت در طبع تخم باده کار

ای چو مهر و ابر دایم نورمند و سودمند　　نور این بس بیقیاس وسودآن بس بیشمار

تا بتابد مهر بر عالم بسان مهـرتاب　　تا ببارد ابر بر گیتی بسان ابر بار

کامجوی و کام یاب و کامخواه و کام ران[1]　　شاد کام و شادطبع و شادمان وشادخوار

۱ـ کامجوی و کامیاب و کامخواه و کامران

✿(وعظ و تنبیه)✿

گردش آسمان دایره‌وار | گاه آرد خزان وگاه بهار
گه کند عیش زندگانی تلخ | گه کند روز شادمانی تار
دیدهٔ را زند زانده نیش | جگربرا خلد زمرگی خار
نرهد زو نهنگ در دریا | نجهد زو پلنگ در کهسار
کرده بر سرکشان بحمله ستم | برده ازخسروان بقهر دمار
نیست جسمی کزو نناالد سخت | نیست چشمی کزونگرید زار
زندگانی و جان و دل شکرد | زخم این اژدهای عمر شکار
کامرانی و عز و لهو خورد | دهن این نهنگ مردم‌خوار
بس بناها که او برآوردست | بازکردست با زمین هموار
بس روانها که او بپروردست | که ندادست باز پس زنهار
گاه بر مادری زدست آتش | گه ربوده‌ست بچهٔ ز کنار
تو اگر سال و مه بنالی سخت | تواگر روز وشب بگریی زار
عاقبت هیچ فایده نکند | پس تن خویش هیچ رنجه مدار
ای ملك زادهٔ که فکرت تو | روشن آئینه ایست بی زنگار
نیك دانی که کس نیاید پس | با قضاهای ایزد دادار
چرخ تندست تن برنج منه | مرگ حقست دل بغم مسپار

✿(به‌ابوالفرج نصربن رستم نوشته است)✿

ای کینه‌ور زمانه غدار خیره سار | برخیره تیره کرده بما بر تو روزگار
هرهفته انده دگر آری بروی ما | رنجی دگر بهرگه در لیل و در نهار
یکروز راحتی و یکی هفته رنج و غم | یکماه برقراری و یکسال بیقرار
بر بندگان اگر بستیزست کار تو | بر خواجه عمید چرائی ستیزه کار
بر نصر رستم ازچه ستمکار گشتهٔ | در مهتری نبود ستمگر بهیچکار
آن بوالفرج که داد جهانرا زغم فرج | اکنون هم ازجهان توبرآری همی‌دمار

آن مهتري که دستش دریای قلزمست — دریا کنار ماندهٔ اوراست بر کنار

ای چون مه چهارده درکاهش و کمی — مه را ز کاستن نبود هیچ ننگ و عار

ماه ارهمه تمام نکاهد هرآنچه هست — آخر بر آید از فلك ازچه نزار و زار

آخرفزون شود که فزوني ز کاستیست — وز پستی آردش به بلندی ده و چهار

جوئي که آب رفته بود روزی اندرو — آخرهم اندرو کند آن آب رهگذار

این گردش فلك نه همه برنحوست است — آخر سعادتیست دراین اختر و مدار

آخر بکام دل برسی و هوای دل — آخر زمانه با تو کند باز افتخار

ای روزگار خواجه اگر خواجه جوشدی — بازآ و باز خواجه داور بپای دار

دانی که کامگار تر از تو نبود کس — در مرتبت ز هر که صغارند وزکبار

خارا خمیر گشت بفرمان او همی — سهمش پدید کرد ز دریا همی غبار

عدلش همی بشست ز دندان مار زهر — فضلش همی برست گل از خاك خشك خوار

ای رای تو براسب زمانه سوار نیك — هرچند خود زمانه بما بود برسوار

از فر و از سعادت اندر دیار هند — فرشی فکندهٔ تو کش ازجودپود و تار

امید ما همه بهمان روزگار تست — یا رب تمام کن تو امید امیدوار

هرچند بارهای گران برزمین بسیست — آخر چوحلم تو نکشیدست هیچ بار

آمد که برآمدن آفتاب تو — تا کی ز بام صبح برآید زکوهسار

تا که شعاع روی تو بدرخشد ای عمید — خشنود گردد ازتو همه ملك هوشیار

ای آنکه ازنکوئی و ازنام نیك تو — بس مردشوربخت که گشتست بختیار

اي دستگیر شاعر ممدوح با فتوح — ای حقشناس مهتر و حقدار حقگزار

دانی که بنده را برتو حق خدمتست — آن خدمتی که ماند زمن تا که شمار

ازبنده یادگار جهان ماند مدح تو — هرگز مباد ازتو جهان مانده یادگار

از غلطتی و وصلت غلطت همي کند — مر مردرا بزرگ ونکونام ونام مدار

اندیشهٔ برات رهی چون نداشتی — دادی ببنده وصلت وشد کارچون نگار

شرح برات بنده به بوبکر گفته شد | طوسی که نیستش به نشابور وطوس یار
تا آب و آتش آید پیدا همی زابر | تا خاك را غبار بود ابررا بخار
عز و بقات باد وسرت سبزو تن درست | دلشاد و شادکام و تن آبادو شادخوار
مسپار دل بانده و گیتی همی سپر | مگذرتو از جهان وجهان خوش همی گذار

(مدح بهرامشاه والتزام بنام آن پادشاه)

تا برآمد زآتش شمشیر بهرامي شرار | داد گیتی‌را فلك برملك بهرامي قرار
کرد بهرام افتخار از ملك شه بهرام شاه | درهمه معنی که برتر دیده از این افتخار
گشت ملك وعدل ازو آباد تاملکست وعدل | ملك بهرامی لباس و عدل بهرامي نگار
پیش بهرام زمین بهرام گردون بنده شد | در زمانه بندگي ملك ازو کرد افتخار
برفلك بهرام گوید دولت بهرام شاه | هرچه مقصودست گیتی‌را نهاد اندرکنار
زآسمان روح‌الامین گویان بصد شادی که هست | باملك بهرام شه بهرام گردون جانسپار
سوخت شمشیر تو جان بدسگالان روز رزم | زانکه بهرامست شمشیر ترا آموزگار
برتر آمد مرتبه بهرام را از مهر و ماه | تا زنامی‌نام تو اندر جهان شد نامدار
درهمه معنی چو احمد بود بهرامي مضا | از پی صدر وزارت کرد اورا اختیار
درکف کافی او زان خامه بهرام‌سیر | سعد ونحس دوستان ودشمنان شد آشکار
این‌وزارت را که بهرامی است تیغ طبع او | از نشاط خدمت توگشت خرم روزگار
تا بعون ملك ودین باشند پیش تخت تو | همچو بهرام از مضاهنگام راي و وقت کار
راویا تو مدحهای ملك بهرامی بخوان | ساقیا تو جامهای بزم بهرامی بیار

(ستایش امیر ابونصر پارسی)

بونصر پارسی سر احرار روزگار | هست از یلان و رادان امروز یادگار
آبیست از لطافت و بادیست ازمضا | بحریست ازمروت وکوهیست ازوقار
همت زروی ورایش بفروخت چونقمر | فضل ازنسیم خلقش بشکفت چون بهار
ایوان بوقت بزم نبینند چو او سخی | میدان بگاه رزم نبینند چون او سوار

عنفش همي برآب روان افکند گره — لطفش همی برآتش سوزان کند نگار[1]

ازخشم وعنف اودونشانست روزوشب — وزمهر وکین او دو نمودست نور و نار

بر دشمنان بگشت بقهر آسمان نهاد — بر دوستان بتافت بجود آفتاب وار

تا درمیان باغ بخندد همي سمن — تا درکنار جوي ببالد همي چنار

خندیده باد نزهت اورا لب طرب — بالیده باد نعمت او را تن یسار

چون اوج چرخ دولت عالیش مهروار — چون بیخ کوه حشمت باقیش پایدار

✿(مدح اختری و التزام بنام اختری و اختر)✿
✿(دراکثر ابیات قصیده)✿

ای اختري نه ئی تو مگر اختر — گردون فضل گشته بتو انور

آن اختری که سعد بود بی نحس — آن اختری که نفع بود بی ضر

اندر بروج مدح و ثنا شعرت — سایر چو اختراست بهر کشور

شعرت رسیده در مذب ظلمت — چشم مرا بنور یکی اختر

طبعی که راه گم کند اورا تو — چون اختری بسوي خرد رهبر

مسعود گشت اختر بخت من — زین نظم نورمند فلك پیکر

در نظم چون خط سیهت دیدم — چون اختران معانی او یکسر

دانم شنیدهٔ که چو اختر من — هستم زکوه تنگ بگردون بر

اختر مقاومت نکند با من — چون زو نیم بقدر و محل کمتر

از لرزه همچو اخترم آنساعت — کز مشرق آفتاب برآرد سر

روزم شبست و در شب تاري من — بیدار همچو اختر بر محور

بر قد همچو چنبر من اشکم — چون اختران گردون بر چنبر

نشگفت ار اخترش شکفد ازمن — گزکف کبود شد چو سپهرم بر

صد باختر چو اختر اگر دیدم — ویحك چرا نبینم یك خاور

۱- گذار

اندر میان اوج چرا زینسان — چون اختر از هبوط شدم مضطر
چون اخترانم از دل و از خاطر — زان همچو اخترم بو بال اندر
چون اخترم شگفت مکن چندین — گر محترق شدم از گردان خور
چون خسرو سپهر محل آمد * اختر بجانش بنده شد و چاکر
چندین همی محاق چرا بینم — زین نور آفتاب ضیا گستر
شد مویه گر چو کیوان بخت من — زان پس که بود زهرهٔ خنیا گر
از پاکی ار چو مشتریم در دل — بهرام وار چون بودم آذر
نه من عطاردم که بهر حالی — هرروز هست سوزش من بی‌خور
من سوخته ز اختر وارونم — این اخترست یارب یا اخگر
چون اختر ارچه رفته‌ام ازخانه — راجع چرا همي نشوم ز ایدر
اختر زجرم چرخ چو بدرخشد — چون آتش از مشبکهٔ مجمر
وز اختر شهاب فلك هرسو — گردد چو سنك زردیشان زر
شب را بگوش و گردن بر بندد — از اختر وز خاطر جان زیور
تا روز از اشك دیده گلگونم — چون اختران نگون بودم خاور
زین اختران دیده که همچون‌در — بینی روان شده پس یکدیگر
گوئی مکلل است مرا بالین — گوئی مرصع است مرا بستر
هرشب که نو برآید از گردون — این اختران شوخ نه جاناور
گردند هر زمان ز قضاي بد — رنج و غم مرا پدر و مادر
آخر نه کم ز اخترم شود نیز * چون اخترم شود بسعادت فر
ابیات تو همین عددست آري — معنیست اندر اخترم ازهر در

✿(صفت اراده خویش و آرزوی سفرخراسان)✿

چو عزم کاري کردم مرا که دارد باز — رسد بفرجام آن کار کش کنم آغاز
شبي که آز برآرد کنم بهمت روز — دري که چرخ ببندد کنم بدانش باز

اگر ندارم گردون نگویدم که بدار | وگر نتازم گردون نگویدم که بتاز
نه خیره گردد چشم من ازشب تاري | نه سست گردد پاي من ازطریق دراز
بهیچ حالی هرگز دو تا نشد پشتم | مگر ببارگه شهریار وقت نماز
چو درو گوهر درسنگ ودرصدف دایم | ز طبع و خاطر ازنظم و نثر دارم راز
ز بي تمیزی این هردوتا چوبندیشم | چو بي زبانان هرگز بکس نگویم راز
نمیگذارد خسرو ز پیش خویش مرا | که درهواي خراسان یکی کنم پرواز
اگر چه از بی عزست پای باز ببند | چو نام بندست آن عزمي نخواهد باز
بیا بکش همه رنج و مجوی آسانی | که کارگیتی بیرنج می نگیرد ساز
فزونت رنج رسد چون به برتری کوشی | کهمانده تر شوی آنگه که برشوی بفراز

✿(در نصیحت وستایش منصوربن سعید)✿

چند گوئی که نشنوندت راز | چند جوئی که مي نیابي باز
بد مکن خو که طبع گیرد خو | ناز کم کن که آز گردد ناز
از فراز آمدی سبك بنشیب | رنج بینی که بر شوی بفراز
بیشتر کن عزیمت چون برق | در زمانه فکن چو رعدآواز
کمتر ازشمع نیستی بفروز | گر سرت را جدا کنند بگاز
راست کن لفظ و استوار بگو | سره کن راه و پس دلیر بتاز
خاك صرفی بقعر مرکز دو | نور محضی باوج گردون تاز
تا نیابی مراد خویش بکوش | تا نسازد زمانه با تو بساز
گر عقابی مگیر عادت جغد | ور پلنگی مگیر خوی گراز
بکم از قدر خود مشو راضی | بین که گنجشك مي نگیرد باز
برزمین فراخ ده ناورد | بر هوای بلند کن پرواز
گر توسنگی بلای سختی کش | ورنهٔ سنگ بشکن و بگداز
چند باشی باین و آن مشغول | شرم دار و بخویشتن پرداز

ازدل و سر مساز سنگ و گهر — هرچه داری زدل برون انداز
نیز منویس نامه های امید — بیش مفرست رقعهای نیاز
جز بر صاحب اجل منصور — آنکه مهرش برد زچرخ نماز
درصفت مدح او چو گرد آید — لشکری کش زعقل باشد ساز
مرکب شکر او چو رعد بکوب — علم وصف او چو مه بفراز
حمله‌ها بر بطبع تیغ گذار — رزمها کن بوهم تیر انداز
تو بهی قرعه امید بزن * تو بری مهره مراد بباز
ور نوای مدیح خواهی زد * رود کردار طبع را بنواز
حرز جان تو بس بود زبلا * مدحت شهریار بنده نواز
پادشا بوالمظفر ابراهیم * آن زمانه نهاد گردون ساز
آنکه ازعدل و جود او بجهان * رنج کوتاه گشت و عمر دراز
ای بهر حال چون عصاي کليم * تیغ برانت مایهٔ اعجاز
مهر مجدي برآسمان شرف * روز از تو بتافت زیب براز
نام تو برنگین دولت نقش * جاه تو برلباس ملك طراز
شرف دودمان آدم را * بحقیقت توئی و خلق مجاز
صدفم من که در شود بثبات * هرچه آید مرا بطبع فراز
داریم همچو مشرکان بعذاب * ورچه هرگزنخواندمت انباز
شده ازمن موافقان رنجور * شده برمن مخالفان طناز
نه غم مدح تو ازین دل کم * نه درسعی تو براین تن باز
خواستم کز ولایت مهرت * بروم جان مرا نداد جواز
کردم این گفته‌ها همه موجز * که ستودست درسخن ایجاز
روز عیشم نداد خواهد نور — تا نبینم چو آفتابت باز
تا بود صبح واشی و نمام — تا بود باد ساعی و غماز

زین شود باغ طبلهٔ عطّار — زان شود راغ کلبه بزاز
برچمن ورد و سرو ماندراست — برخ و قد لعبتان طراز
همچو ورد طری بتاب و بخند — همچو سرو سهی ببال و بناز
با علو سپهر بادت امر — باسعود زمانه بادت راز
همه فردای تو به از امروز — همه فرجام تو به از آغاز

✿(ستایش سیف الدوله محمود)✿

شبی چو روز فراق بتان سیاه ودراز — دراز تر ز امید و سیاه‌تر ز نیاز
زدور چرخ فروایستاده چنبر چرخ — شبم چو چنبر بسته درآخرش آغاز
بر آمده زصحیفهٔ فلك چوشب انجم — چو روز دردل گیتی فروشده آواز
من و جهان متحیر زیکدگر هردو — پدید و پنهان گشته مرا واورا راز
مرا زرفتن[1] معشوق دیده لؤلؤ ریز — ورا زآمدن شب سپهر لؤلؤ ساز
چه چاره‌سازم کزعشق آن نگار دلم — ز شادمانی فردست و باغمان انباز
فراز عشق مرا در نشیبی افکندست — که باز می‌نشناسم نشیب را زفراز
دلا چه داری انده بشادکامی زی — بتا بغم چه گدازی بناز و لهو گراز
اگرسپهر بگردد زحال خود تو مگرد — وگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز[2]
کسی چه‌داردغم کش بود خداوندی — بسان خسرو محمودشاه بنده نواز
خدایگان جهان سیف دولت آنکه برو — در سعادت شد بر جهان دولت باز
بسوخت خانه ظلم و بکند خانه کفر — برید بیخ نیاز و درید جامه آز
کند چو کرم کند بارهٔ عقاب صفت — عقاب مرگی گردد سنان او پرواز
برندبیشك[3] هر روز خسروان بزرگ — به‌پیش خانه‌او چون به‌پیش کعبه نماز
گذشت سوی‌حجاز آفتاب کینه او — ازآن همیشه بود تافته زمین حجاز
بخواب دیدست اهواز تیغ‌او زانرو — ز تب تهی نبود هیچ بقعهٔ اهواز

---

۱ ـ زدیدن   ۲ ـ مثل سائر شده است   ۳ ـ خ . ل سجده

ندید یارد دشمن سپاه او را روی | از آنکه بروي کوته شود بقای دراز
کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر | چگونه یارد دیدن گوزن چهره باز
خدایگانا شادي فزاي و رامش کن | نبید بستان ازدست دلبران طراز
مباد زین ده خالی خجسته مجلس تو | همیشه تابجهان درحقیقتست و مجاز
زنزهت و طرب و عز و شادکامی و لهو | زچنگ و بربط و نای و کمانچه و بگماز
بشادکامی در عز بیکرانه بزي | بکامرانی درملك جاودانه بتاز

(مدح عبدالحمید بن احمد)

درتوای گنبد امید و هراس | گردش آس هست و گونهٔ آس
سبز و خرم چو آسي اندرچشم | باز بر فرق تیز کرد چو آس
نه غلط میکنم تو داری تو | فعل الماس و گونهٔ الماس
اینچنین آفریده گشت جهان | شغل ازانواع ومردم ازاجناس
فلك سفله نحس گردد و سعد | خوشه عمر دانه دارد وداس
ای فلك شرم تا کی این نیرنگ | ای جهان توبه تا کی این وسواس
مژه بر پلکم ارشود پیکان | موی برفرقم ارشود سرپاس
نایدم باك ازآنکه ایمن کرد | تن و جان من ازامید و هراس
خواجه عبدالحمید بن احمد | مفخر گوهر بنی عباس
آنکه اورا قیاس وصف نکرد | زانکه شدوصف اومحیط قیاس
نیست بی او جهان جهان چونانك | بی می ناب کاس نبود کاس
رتبت جاه و کثرت جودش | درجهان نه امل گذاشت نه یاس
رای او ازفلك نشاند حرون | حلم او اززمانه برد شماس
خنجر آبداده را ماند | آن دل باد طبع آهن باس
ای نبوده ترا خرد معیار | وی نگشته ترا هنر مقیاس
تیر وهم تو کنز کمان بجهد | نجم برجیس باشدش برجاس

تیغ رای توخود سپر نکنند / گرچه چرخ فلک شود پرآس

درشب نعش و انجم معنی / در کف تو فلك شود قرطاس

روح را لفظ تو لطیف سخن / چشم را خط تو لذیذ نعاس

ای زنعت تو عاجز و حیران / وهم حذاق و فکرت کیاس

ازعمارت دل تراست غذا / وز وزارت تن تراست لباس

گر زوسواس خیزداصل جنون / بجنون میکشد مرا وسواس

دل من تنگ کرد و مظلم کرد / وحشت آز و ظلمت افلاس[1]

روز چون عندلیب نالم زار / همه شب چون خروس دارم پاس

کرد گردون زتوزی و دیبا / کسوت وفرش من بشال و پلاس

چون قلم زردم و نزارو نوان / اندرین روزگار چون انقاس

باچنین حال و هیأت و صورت / باز نشناسدم کس از نسناس

شغلم افزون زشغل غواصی است / روزیم کم ز روزي کناس

نیست چونمن کس ازجهان مخصوص / بالبلیات من جمیع الناس

همه انفاس من مدایح تست / زان همی زنده داردم انفاس

جز سپاس تو نیست برسر من / آفریننده را هزار سپاس

بشنوم نیك و بد ببینم راست / منم امروز مانده در فرماس

تو شناسی همی که شعر مرا / نشناسد تمام شعر شناس

بر زر مدح نفکنم حملان / دیبه نظم را نبافم لاس

از تو قیمت گرفت گفته من / نه عجب زر شود زمهر نحاس

فرق کن فرق کن خداوندا / گوهر از سنگ و دیبه از کرباس

مادح خویش را بعدل ببین / بنده خویش را بحق بشناس

متنبي نکو همی گوید / باز دانند فربهي زآماس

۱ـ وسواس

این قصیده که من فرستادم دل و جانرا بدوست استیناس
بوی ازو یافت طبله عطار شکل ازو برد کلبهٔ نخاس
ماه را تا بدل شود هر ماه شکل سیمین سپر بزرین داس
چرخ گردان بود بهفت اقلیم جسم کوشان بود به پنج حواس
همتت را چو چرخ باد علو دولتت را چو کوه باد اساس

✡(ثنای سلطان علاءالدوله مسعود)✡

شادباش ای شاه عالم شاد باش با بتان دلبر نوشاد باش
شاه مسعودی و تا باشد جهان در سعادت خرم و آباد باش
مقتدای پادشاهانی بملك شهریارانرا بعدل استاد باش
ملك همزاد تو آمد تو بناز درتن این نازنین همزاد باش
خلق گیتی بنده و آزاد تست دستگیر بنده و آزاد باش
عدل بنیادیست عالی ملك را تو بحق معمار آن بنیاد باش
دردرنگ و حزم ثابت کوه شو در شتاب و عزم نافذ باد باش
نصرت اندر آبگون پولاد تست ناصر این آبگون پولاد باش
تابداد ودین بود پاینده ملك قطب دین و پیشگاه داد باش
تاعمل نیکو بود پاینده ملك تو بر نیکان به نیکی یاد باش
همچنین باعزم و حزم جزم زی همچنین بادست وطبع راد باش
عالم ازانصاف تو شادست شاد شاد باش ای شاه عالم شاد باش

✡(هم در مدح او)✡

شد مایه ظفر گهر آبدار تیغ یارب چه گوهرست بدینسان عیار تیغ
گرداشت پر زمرد ولؤلؤ چرا کنون درباغ رزم شاخ بسد گشت بار تیغ
لاله کند بخون رخ چون زعفران خصم گرنه در از خزان شکفد نوبهار تیغ
آتشکده شود دل سندان نهاد مرد زان آبدار صفحهٔ سندان گداز تیغ

در ظل فتح یابد عالم لباس امن   چون شد برهنه چهرهٔ خورشید وار تیغ
چون بخت ملك تیغ سپارد بشاه حق   جانهای اهل باطل زیبد نثار تیغ
دست زمانه یاره شاهی نیفکند   در بازوئی که آن نکشیدست بار تیغ
گلهاي لعل گردد در بوستان ملك   خونهاي تازه ریخته درمرغزار تیغ
از تیغ بیقرار گشاید قرار ملك   * جز در دل حسود مبادا قرار تیغ
سرسبز باد تیغ که در موت احمرست   جان عدوي ملك شه از انتظار تیغ
سلطان علاء دولت کز یمن دولتش   درضبط دین ودنیا عالی است کار تیغ
مسعود کز سعادت فرش فتوح ملك   بگذشت ازآنچه آمدی اندرشمار تیغ
مرملك را زتیغ حصاریست آهنین   تادست شاه باشد عالي حصار تیغ
تیغ اختیار کرد که عالم بدو دهند   چرخ اعتراض نارد براختیار تیغ
بازوي داوری [1] سفرآن میکند که آن   بر روی روزگار بود یادگار تیغ
اکنون بفخر تیغ سخنور شود که آن   از کردهات مفخر او افتخار تیغ
روزیکه مغز گردان گردد غذای تیر   جائیکه جان گردان باشد شکار تیغ
درصف کارزار برآید دخان مرگ   در تف رزمگاه بخیزد شرار تیغ
آواز تندر آرد در گوش باد گرز   باران خون چکاند درتن بخار تیغ
چونان همي درآید درکار و بار حرب   کافزون کند زسطوت خود کاروبار تیغ
گه برتن گروهی درد دثار عمر   گاهي زخون قومي سازد شعار تیغ
بوسه دهد سپهر برآن دست فرخش   چون آرزوی تیغ نهد درکنار تیغ
از بهر غرقه کردن و سوز مخالفت   با هم موافقند بطبع آب و نار تیغ
اي خسروی که ملك ترا جانسپار گشت   وز رنج گشت حاسد تو جانسپار تیغ
تو کیقباد تختی و تو شیروان تاج   افراسیاب خنجر و اسفندیار تیغ
آن غم گرفت جان بداندیش ملك تو   کانرا شفا نباشد جز غمگسار تیغ

---

١ - باروی دادزی

آموخت در فشانی ویاقوت وزرناب زانرو بودکه دست توگشته‌ست یار تیغ
بازر روی دشمن و یاقوت‌خون خصم اندر یمین تو چه کم آید یسار تیغ
یکرویه کرد خواهدگیتی ترا از آن دورو ازین‌جهة شده شخص نزار تیغ
تاحد تیغ باشد نصرت تراز ملك تانوك كالك باشد مدحت نگار تیغ
باد آن‌خجسته دست تودرزینهارخلق کاورده دین حق را در زینهار تیغ
توقیـع بادنامت برنامـه ظفـر تاریخ باد کارت بر روزگار تیغ

✿(ستایش یکی ازبزرگان)✿

زهي در بزرگي جهانرا شرف زهي ازبزرگان زمانرا خلف
نمائي بجود آنچه عیسی بـدم نمائی برای آنچه موسی بکف
نـه با دشمنان تو در آب نم نه با دوستان تو در نار تف
یکی شربت آب خلاف‌که خورد که نه شدشکمش‌چوپشت کشف
مه از اول مه شود بارور بآخر بر آیدش عز و شرف
نبینی چو آبستنان هر زمان فزون گردد اورا برخ بر کلف
بمیدان مکن در شجاعت سبق بمجلس مکن درسخاوت‌سرف
نباید که خوانند این را جنون نبایـد که دانند آنرا تلف
کجا دجلهٔ مدح تو موج زد چو بغداد گردد جهان هرطرف
ز بهـر معـاني چـون در تو همه گوش کردیم همچون صدف
چگونـه کنم شکر احسان تو که ناکرده خدمت بدادی‌سلف
تو آنیکه ارواح نطق کنی چو مادر پسررا بلطف و لطف
ستایش کنی مرمرا درسخن گهر میدهی مرمرا یا خزف
مرا دشمنانند وبا تیر من همه خاکسارند همچون هدف
گرآیند باجنگ من صف زده بکوشند بامن زبهـر صلف
نمایند در چشم من همچنانك کشیده ز شطرنج برتخته صف

چگونه بخایم در ایشان رطب ‏ که درحلقشان نیست الاختف
بگیرم سر اژدهاـــیے فلك ‏ اگر راي تو گویدم لاتخف
بداری همی در کنف خلق را ‏ جهاندار دارادت اندر کنف
نصیب ولیت ازسعادت سرور ‏ نصیب عدوت ازشقاوت اسف

✿(مدح علاء الدوله مسعود شاه)✿

ای روزگار تو نسب روزگار ملك ‏ پرورده روزگار ترا در کنار ملك
از روزگـار آدم تا روزگـار تو ‏ از بهر روزگـار بود انتظار ملك
مسعود نام شاهي و چون نام تو ز تو ‏ مسعود فال گشت همه روزگار ملك
چون تو ندید هیچ مالك ملك درجهان ‏ زیبد که باشد ازتو همه افتخار ملك
با تو پیاده خواند جهان آفتاب را ‏ تاتو شدی بطالع میمون سوار ملك
تا ملك را بجمله برانگیختی نماند ‏ در دیده ملوك زمانه غبار ملك
چونروز کارگردان گرددمصاف سخت ‏ قایم شود بنصرت تو کارزار ملك
کف الخضیب گردون گرددبزخم سخت ‏ برزخم سخت بازوي خنجرگذار ملك
واندر نبرد خنجر گـوهر نگـار تو ‏ از رنگ خون دشمن سازد نگار ملك
یمن است ویسر حاصل تو تایمین تو ‏ در قبضه تصرف دارد یسار ملك
گر بوتهٔ نگشتی رای تو ملك را ‏ * ‏ هرگز کجا گرفتي گردون عیار ملك
دین را شعار عدلست ازدادهای تو ‏ بادولت تو یافت زگردون شعار ملك
بردند نام کسوت وجاه تو ورنه هیچ ‏ درهم نیوفتـاد همي پود و تار ملك
تادست ملك یافت زتو دستوار عز ‏ شد پای بند دشمن دین دستوار ملك
تا نور ونار یافت فلك از بی صلاح ‏ چون مهر وکین تونبود نور ونار ملك
از راي استوار تو اندر جهان عدل ‏ تا حشر ماند قاعـده استوار ملك
با همت و محل تو از قدر و منزلت ‏ بگذشت ازآنکه شرح توان داد کار ملك
چون برگ ریز دولت تو شد روان ملك ‏ آراست چون بهار همه رهگذار ملك

انصاف‌را تو آری اندر بنایـے امن | اقبال را تو داري اندر جوار ملك
هرفخر کان برانی اندر شمارخویش | گردون براند آنرا اندر شمار ملك
شمشیر تو بقهر شود خواستار جان | زا نکس‌که‌او بعنف‌شودخواستار ملك
اندر شکارگاه نماند ازتو هیچ شیر | اکنون یکی برای نگردد شکار ملك
ملك ملوك عصر بخنجر شکار کن | مگذار يك ملك را در مرغزار ملك
ای‌گشته بارور بشرف شاخ بخت تو | چینند زشاخ بخت توکام تو بار ملك
فردوس عدن گشت روان تا بفرخي | باز آمدی بمرکز دارالقرار ملك
درحضرت تو تاز تو دولت جمال‌یافت | هم با بهار سال در آمد بهار ملك
امروز شهـریارا روزي مبارکست | کاین‌روزگشت‌ازملکان‌اختیار ملك
تا نو بهـار سال باقبال جفت کـرد | نو روزکار دولت تو کرد کار ملك
این روز هم بمرکز ملك آمدی تو باز | باطبع‌خوش زطبع‌خوش سازوار ملك
گوید همي که ملك ترا نیست انتها | این‌روز ابتدا شدن کار و بار ملك
تا ملـکرا شرف بود از تاج و تخت تو | ازتاج و تخت توشرف پایدار ملك
بادت بگرد تخت همایون مدار بخت | بادت بگرد تخت برافزون مدار ملک
تا عقل کـه مشیر بود که مشار باد | اقبال و دولت تو مشیر و مشار ملک

﴿ ستایش شاهزاده خسرو ملك ﴾

سپهریست ایوان خسرو ملک | ز دیدار تابان خسرو ملک
ببـالد کمال و بنازد شرف | زدعوي و برهان خسرو ملک
نهاده جهان‌و فلک چشم‌وگوش | بایما و فرمان خسرو ملک
گشاده زبانست و بسته میان | جلالت به پیمان خسرو ملک
نبشته ملـک نامهـاي شرف | برو کرده عنوان خسرو ملک
زشاهان کدامست کامروزنیست | بفرمان و دربان خسرو ملک
بنازد همي تاج و تخت و نگین | ز تمکین وامکان خسرو ملک

سپهرست وماهست ومهرست وشاه — بیکجا در ایوان خسرو ملک
جدائی نبینی چو به بنگریے — میان شرف وآن خسرو ملک
نیاساید از وزن زر و درم — شب و روزوزان خسرو ملک
برفت از جهان تشنگی نیاز — بجود چو باران خسرو ملک
بر انداخت آز و نیاز جهان — عطای فراوان خسرو ملک
بیکبار هستند چون بنگریم — همه خلق مهمان خسرو ملک
زمانه برغبت ثناخوان شود — به پیش ثناخوان خسرو ملک
نکوشد که خلق جهان غرقه شد — در انعام واحسان خسرو ملک
سزا باشد ار وقت ناورد گاه — بود چرخ میدان خسرو ملک
نیارد فلک هیچ جولان نمود — همی پیش جولان خسرو ملک
نباشد اگر بنگری کوه تند — چو یکران یکران خسرو ملک
بس آسان آسان گذاره شود — ز پولاد پیکان خسرو ملک
همی تا جهانست بر جای باد — جهانبان نگهبان خسرو ملک
هزار آفرین از جهان آفرین — شب و روز برجان خسرو ملک

✿(شکوه ازروزگار و ناله اززندان)✿

کرد با من زمانه حمله بجنگ — چون مرا بسته دید میدان تنگ
رنج و غم را زبهر جان و دلم — تیغ پولاد کرد و تیر خدنگ
هر زمانی همی رسد مددش — دو سپه روز و شب ز روم و ز زنگ
زان کشد تیغ صبح هر روزی — که نکشتش گسسته بر من چنگ
گشته ام چون عطارد اندر حوت — ورچه بودم چو ماه درخرچنگ
آتش گوهرم بخاطر طبع — حبس از آن باشدم همی در سنگ
آب انده زدیده چندان رفت — تا زد آئینه نشاطم زنگ
آب رویم نماند در رویم — آب مانند کس نبینی رنگ

محنتم همچو دوستان عزیز   هرشب اندر کنار گیرد تنگ

بالشی‌ام نهد زپنجه شیر   بستری گسترد زکام نهنگ

شربتی خورده‌ام بطعم چنان   نوشم آید همی بکام شرنگ

خورشم گشت خاك تیره چومار   مسکنم کوه تنگ شد چو پلنگ

خوب گفتار و پرهنر حرکت   بدلم شد بخامشی و درنگ

گوئی آن صورتم که بر دیوار   زده باشدش خامه نیرنگ

بدلم داده بود شاهی روی   به‌تنم کرده‌بود بخت آهنگ

چشم آن شد زگرد انده کور   پای این شد زدست محنت لنگ

هرچه بیشم دهد فلك مالش   بیش یابد زمن همی فرهنگ

هنرم هر چه داد بیش کند   چنگ‌را لحن خوشتر آرد چنگ

لیکن از حد چو بگذراند باز   بگسلاند بچنگ برآهنگ

هرکه‌او پاك چون هوا باشد   چون هوا ازدکس نگیرد سنگ

مرد باید که ده دله باشد   تا بود سرخ روی چون نارنگ

مردمان زمانه بی‌هنرند   زانکه فرهنگشان ندارد هنگ

نیست درکارشان دل زاغی   بانگ افکنده در جهان چو کلنگ

نیست از ننگ ننگشان ورچند[1]   ننگ دارد زننگ ایشان ننگ

دوزخ آرد پرستش ایشان   راست هستند نامه ارژنگ

لاف رادی گران بود چون کوه   ورچو زفتی گران بود چون کنگ

خوب روی و ملبسند همه   طرفه رنگند و نادره نیرنگ

بار منت نشسته بر سر جود   زین سبب گشته هرسه حرفش تنگ

ابرهم خوی اهل عصر گرفت   بلبل منت زند بهر فرسنگ

قطرهٔ آب ازو همی بچکد   تا نگرددش روی پر آژنگ

خیز مسعود سعد رنجه مباش   بازدار ازجهان و اهلش چنگ

۱- وزننگ

نوش خواهی همی ز شاخ کبست — عود جوئی همی ز بیخ زرنگ
چنگک باز هرا ندارد کبک — دل شیر عرین ندارد رنگ
هر زمان در سرائی از محنت — باره بخت تو ندارد تنگ
کار نیکو کند خدای منال — راه کوته کند زمانه ملنگ
بگذرد محنت تو چون بگذشت — ملك جمشیدو دولت هوشنگ

✿(ستایش یکی از فرمانروایان)✿

ایا فروخته از فر و طلعتت اورنگ — ز دود رای تو ز آئینهٔ ممالك زنگ
بلند راي تو خورشيد گنبد دولت — خجسته نام تو عنوان نامه فرهنگ
ز نور رای تو مانند روز گردد شب — ز لطف طبع تو مانند آب گردد سنگ
برای وقدر تنت را ز چرخ باشد عار — بجود و علم دلت را ز بحر باشد ننگ
ولی بدولت تو بر شود بچرخ بلند — عدو ز هیبت تو در شود بکام نهنگ
ز بهر تیغ تو پر گوهر آهن و پولاد — ز بهر تیر تو پر صورتست چوب خدنگ
کدام شاه که او ازتو نستدست امان — کدام میر که او نیست نزدتو سرهنگ
سپهر عاجز گردد بتو بروز شتاب — زمانه حیران گردد زتو بگاه درنگ
زهیبت توشود سست دست و پای فلك — چو بر کمیت تو ای شاه تنگ گردد تنگ
غبار خنگ تو در دیده پلنگ شدست — ازین سبب متکبر بود همیشه پلنگ
سپید روز شود بر مخالفانت سیاه — فراخ گیتی بر دشمنانت گردد تنگ
خدایگانا گر بر کشند حلم ترا — سپهر و چرخ بسنده نباشدش پا سنگ
کنونکه کردی شاها سوی هزار درخت — بشاد کامی و پیروزی و نشاط آهنگ
* دروچوصبر تو ای شاه سبزگشت درخت — درو چو خنجر بیرنگت آب شد چونرنگ
جهان بزیب و بزیور چو لعبت آذر — زمین بنقش و بصورت چونامه ارژنگ
چو زلف یار شبه زلف شد هوا از بوی — چو روي يار پريروي شد زمين از رنگ
مگر جهانرا این فصل جادوئي آموخت — ازآن پدید کند هرزمان دگر نیرنگ

بخواه باده نوشین شها و نوش کنش | ببانگ وناله بربط بلحن و نغمه چنگ
خدایگانا تا شاه آسمان دائم | گهی سوی بره آید گهی سوی خرچنگ
همیشه باد برایت فراخته رایت | همیشه باد برویت فروخته اورنگ

✿(ناله از گرفتاری)✿

چو گوگرد زد محنتم آذرنگ | که درخاکم افکند چون بادرنگ
همی هرزمان اژدهای سپهر | زدو رم بدم درکشد چون نهنگ
برآورد بازم بر آن کوهسار | که بگرفت چنگم ز خرچنگ چنگ
همیگویم ای طالع سرنگون | چرائی همه ساله با من بجنگ
خداوند تو بادپایست و من | ازومانده زینگونه ام پای لنگ
ازین اختران او شتابنده تر | تنم را چرا داد چندین درنگ
شد از ظلمت خانه ام چشم کور | شد از پستی پوششم پشت تنگ
درین سمج هرگز نگنجید می | بصد چاره و جهد و نیرنگ و رنگ
گرم تن نگشتی ازینسان نزار | ورم دل نبودی ازینگونه تنگ
چه کردم من ای چرخ کنز بهر من | کشی اسب کین را همی تنگ تنگ
نه همخانه آهوان بوده ام | که همخوابه ام کردهٔ باپلنگ
همی تا کیم کرد باید نگاه | بپشت و بدخش غلیواژ و رنگ
زعمرم چه لذت شناسی که هست | طعامم کبست و شرابم شرنگ
دوگونه نوا باشدم روز و شب | ز آواز زاغ و ز بانگ کلنگ
چه مایه طرب خیزد آنرا ز دل | که اورا ازینسان بود نای وچنگ
بترسم همی گرزنم دیدگان | زند روی آئینهٔ طبع زنگ
چرا ناسپاسی کنم زین حصار | چو در من بیفزود فرهنگ وهنگ
همی شاه بندم کند هست فخر | همی روزگارم زند نیست ننگ
هنرهای طبعی [1] پدیدار شد | تنم را ازین انده و آذرنگ

۱- طبعم

ز زخم و تراشیدن آید پدید — بلی گوهر تیـغ و نقش خدنک
نشد سنک من موم ازین حادثه — نه آب من از گرد شد تیره رنک
ازیرا که بر من بلا و عنا — چوآبست وچون گرد برموم وسنک
یقین دان تو مسعود کاین شعر تو — یکی سنک شد در ترازوی سنک

✿(شکایت از حاسدان)✿

تا کیم از چرخ رسد آذ رنك — تا کیم از گونه چون باد رنك
خاکم کزخلق مرا نیست قدر — آبم کز بخت مرا نیست رنك
شب همه شب زار بگریم چوشمع — روز همـه روز بنالم چو چنك
عیشی در انده تـیره چوگـل — طبعی از دانش روشن چورنك
در دل و دردیده من سال و ماه — آذر برزین بود و رود گنـك
پشتم بشکست زآسیب چرخ — زانکه بکبر اندر بینم پلنـك
طبـع و دلم پرگهر دانش است — زانهمه سختی که کشیدم چوسنك
باشد پیوسته سپهر ای شکفت — با بد و با نیك بصلح و بجنك
تیـغ جهان گیران زنگار خورد — آینهٔ غران صافی ززنك
هین منشین بیهده مسعود سعد — برکش براسب قضا تنك تنك
خرد مکن طبع نه چرخیست خرد — تنك مکن دل نه جهانیست تنك
نه نه از عمـر نداریـے امید — نه نه در دهـر نداری درنگ
از پی یك نور مبین صد ظلام — وزپی یك نوش مخور صد شرنك
تات نپرسند همی باش گنک — تات نخوانند همی باش لنک
سود چه از کوشش تو چون همی — روزي بی کوششت آید به چنگ
روزی بیروزی هرگز نمـاند — در دریا ماهی و درکوه رنک
ای که مرا دشمن داری همی — هـست مرا فخر و ترا هست ننک
مردم روزي نزید بي حسود — دریا هـرگـز نبود بی نهنگ

والله اگر باشی همسنگ من — گرت بسنجد بترازوی سنگ

✿(مدح سیف الدوله محمود و تهنیت فتح اگره)✿

دو سعادت بیکی وقت فراز آمد تنگ — یکي از گردش سال و یکی ازشورش جنگ
ما ازین هردو بشکرو به ثنا قصد کنیم — زانکه‌انده شدوشادی سوي‌ما کردآهنگ
ماه نوروز دگربار بما روي نمود — قلعه اگره درآورد ملك زاده بچنگ
کشوری بود نه قلعه همه پر مرد دلیر — برهوا برشده و ساخته ازآهن و سنگ
پي او رفته درآنجا که قرار ماهي — سراو برشده آنجا که بنات و خرچنگ
گرد او بیشه و کوه کشن و سبز چنانك — گذر باد و ره مار درو ناخوش و تنگ
اینچنین قلعه محمود جهاندار گرفت — بدلیری و شجاعت نه بمکر و نیرنگ
پشته‌ها کرد زبس کشته درو پنجه جای — جوی‌خون کردبهر پشته‌روان‌صدفرسنگ
برده زنجیر بزنجیر ازآن قلعه قطار — همچنانست که بر روی هوا صف کلنگ
ای امیری که برون آرد بیم و فزعت — طعمه از پنجه شیروخوره از کام نهنگ
باد راهیچ نباشد که خشم تو شتاب — کوه‌را هیچ نباشد که حلم تودرنگ
ای‌ترا فر فریدون و نهاد جمشید — وی تراسیرت کیخسرو وراي‌هوشنگ
ای‌بصدراندر بایسته‌تراز نوشروان — وی‌بحرب‌اندرشایسته‌تر ازپورپشنگ
چرخ گردنده با پایهٔ اورنگ توپست — باد پوینده برمرکب رهوار تولنگ
زیر پای ولی و دردوکف ناصح تو — خاك چون‌عنبرسارا شود و بید خدنگ
برتن حاسد و بدخواه تو وکام عدو — خز چون‌خار مغیلان‌شود وشهدشرنگ
زود باشد که ازین فتح خبر کرده شود — بخراسان‌و عراق‌و حبش‌و بربرو زنگ
این گلي بود زبستان فتوحت خوشبو — شاخکی‌بودزریحان‌مرادت خوش‌رنگ
زین سپس نامهٔ‌فتح توسوی حضرت شاه — دم دم آید همي‌ازمعبرچین‌و لب گنگ
میل بعضی ملکا سوی نشاطست وطرب — اندرین‌فصل‌وسوی‌خوردن‌بگماز‌چوزنگ
زانکه‌بستان‌شده ازحسن‌بسان‌مشکوی — زانکه صحرا شده‌ازنقش بسان ارتنگ

مرغزار و کهسار از سپرغم و خیری ‌ ‌ ‌ راست چون سینه طاوس شد و پشت پلنگ
اختیار تو درین وقت سوی عزم سفر ‌ ‌ ‌ از پی قوت دین و قبل حمیت و ننگ
حرب کفار گزیده بدل مجلس بزم ‌ ‌ ‌ بانگ تکبیر شنوده بدل نغمه چنگ
تا همی تازد برمفرش دشت آهوی غرم ‌ ‌ ‌ تا همی تازد بر دامن که بچه رنگ
تو بمان دایم وز فر تو آراسته باد ‌ ‌ ‌ تاج و تخت شهی و افسر ملك و اورنگ

✿(مدیح علاء الدوله سلطان مسعود)✿

همیشه دشمن مالست شاه دشمن مال ‌ ‌ ‌ یکیست اورا دربزم ورزم دشمن و مال
علاء دولت سلطان تاجور مسعود ‌ ‌ ‌ که تافت ازفلك ملکش آفتاب کمال
پناه دولت و دینست و دین و دولت ازو ‌ ‌ ‌ * گرفته عز بزرگی و دیده عز کمال
نهاده برفلك مفخرت بقدر قدم ‌ ‌ ‌ نشانده درچمن مملکت بعدل نهال
همای رامش دربزم او برآرد پر ‌ ‌ ‌ هزبر فتنه برزمش بیفکند چنگال
نهاده روی بهندوستان زدارالملك ‌ ‌ ‌ بفرخ اختر و پیروز روز و میمون فال
کشید لشکر جرار تا بمرکز غزو ‌ ‌ ‌ ره فراخ فروبست برجنوب و شمال
زتیغ دستان برکوهها گرفته طریق[1] ‌ ‌ ‌ ز باد پایان دردشتها نمانده مجال
جبال جنگی درمو کبش روان که بزخم ‌ ‌ ‌ بروز معرکه ازبیخ برکنند جبال
به پی شکسته همه ماهی زمین را پشت ‌ ‌ ‌ به نیش خسته همه شیر آسمانرا یال
کدام شاهست اندرهمه جهان یکسر ‌ ‌ ‌ که ازنهیبش گیرد قرار و یابد هال
خدایگانا یك نکته باز خواهم راند ‌ ‌ ‌ که هست درگه عالی تو محط رحال
خزاین تو گشاده ست برهمه شعرا ‌ ‌ ‌ جواهر توبدیشان رسیده ازهرحال
منم که تشنه همی مانم و دگر طبقه ‌ ‌ ‌ رسیده اند زانعام تو بآب زلال
بمین دولت سلطان ماضی ازغزنین ‌ ‌ ‌ بمدح گویان بروقف داشتی اموال
غضایری که اگر زنده باشدی امروز ‌ ‌ ‌ بشعر من کندی فخر درهمه احوال

۱ـ کشیده فریق

بهر قصیده که ازشعر ری فرستادی	هزار دینار او بستدي ز زر حلال
بگویدی که بمن تابحشر فخر کنند	«هر آنکه برسر یك بیت من نویسد قال»
همی چه گوید بنگر درآن قصیده شکر	که مینماید ازآن زر بیکرانه ملال
«بس ای ملك که نه لؤلؤ فروختم بسلم	بس ای ملك که نه گوهر فروختم بجوال»
خدای داند کاندر پناه شاه جهان	غضایریرا می نشمرم بشعر همال
من آنکسم که که نظم هیچ گوینده	بلفظ ومعنی چون من ندارد استقلال
گهی به نثر فشانم ز لفظ درّ ثمین	گهی بنظم نمایم زطبع سحر حلال
چو یافتم شرف مجلس شهنشاهی	گذشت ازاوج سر همتم زکبرودلال
بگوشم آمد فرخنده دعوت دولت	بچشمم آمد تابنده صورت اقبال
ولیك بخت برغبت نمیدهد یاري	جهان شوخ همی دارد آخرم دنبال
که روز جشن مرا جودشاه یاد نکرد	اگر زبخت بنالم که گویدم که منال
که گاه مدحت بودم زجملهٔ شعرا	بوقت خدمت بودم ز زمره عمال
نه پایگاه من از حشمتی فزود شرف	نه دستگاه من ازخلعتی گرفت جمال
چگویم آخر با مردمان لوهاور	چوباز گردم و ازحال من کنند سؤال
زابر و مهر چو باران و روشنی طلبم	نه التماس کجست و نه آرزوی محال
شها ملوك همه نازشاعران بکشند	تو آفتاب ملوکی بتاب تاصد سال
جهان پناهی و برگ ونوای خلق جهان	سخای تست پس ازفضل ایزد متعال
همیشه تاندهد جرم ماه تابش خور	همیشه تانشود قد سرو قامت نال
چو مهر برفلك مفخرت بفخر بگرد	چو سرو برچمن مملکت بناز ببال

☼(ستایش سیف الدوله محمود)☼

ولایت مه شعبان بروزه شد تحویل	بدل شد این مه با آزواینت نیك بدیل
بامر پای شیاطین شدست بسته به بند	زبان خلق گشاده شدست بر تهلیل
چو نار دردل کفار و نور در مسجد	چو نور دردل ابرار و نار درقندیل

کنون برآید بانگ مذکران به نشاط کنون بخیزد آواز مقریان ز رسیل
خجسته بادا بر شهریار سیف دول مه مبارك ماه صیام بر تفضیل
خدایگانی کز خسروان ببرد سبق برای و روی منور بخلق و خلق جمیل
پناه شاهی محمود شاه کو دارد زپادشاهی تخت و زخسروی اکلیل
حسام اورا اندر سر عدوست مقام سنان اورا اندر دل حسود مقیل
شکسته گردن گردنکشان بگرز گران ز دوده آینه ملك را به تیغ صقیل
چو از غلاف برآورد نیلگون صمصام زند مخالف او جامهٔ خود اندر نیل
خجسته درگه او سوی هر جلال سبب خجسته خدمت او سوی هر کمال دلیل
عزیز خلق بود آنکه او کندش عزیز ذلیل دهر شود هر که او کندش ذلیل
کنونکه قصد سفر کرد رای عالی او زشر و فتنه تهی شد همه طریق و سبیل
بشیر گردد خالی ز دام و دد بیشه بسیل گردد صافی ز گرد و خاك مسیل
خجسته بادا برشاه قصد حضرت شاه دلیل باد ورا جبرئیل و میکائیل
خدایگانا فرخنده بادت این مه نو ز کردگارت بادا جزا ثواب جزیل
همیشه بادی از هرچه آرزوست بکام همیشه بادي از هر مراد با تحصیل
مخالفانت گرفتار این چهار بلا که داد خواهم هریك جداجدا تفصیل
یکی به تیغ گران و یکی به تیر سبك یکی به پنجه شیر و یکی بخرطم پیل
همیشه باد ترا خسروی بملك ضمان همیشه باد ترا مملکت بتخت کفیل
جلالت ابدی باتو چون شجاعت جفت سعادت ازلی باتو چون سخات عدیل
غلام گشته جهان پیش تو صغار و کبار نصیبت آمده ازمملکت کثیر و قلیل

✿(مدح امیر ابوالفرج نصر بن رستم)✿

خجسته بادا برخواجهٔ عمید اجل خجسته عید رسول خدای عزوجل
عماد ملك و ملك بوالفرج مفرج غم که هم عماد جلالست و هم عمید اجل
اساس نصرت نصر بن رستم آنکه بدوست قوام دانش وفضل ونظام دین و دول

بسوده جاه عریضش بفضل جرم فلك　　سپرده رای رفیعش بصدر فرق زحل
زدوده رایش روشن تر از مه وخورشید　　ستوده رممش شیرین تر ازنبات وعسل
کجا کفایت باید ازو برند مثال　　کجا سخاوت باید بدو زنند مثل
نه صاحبست ولیکن بفعل ازوست دوم　　نه حاتم است ولیکن بجود ازوست بدل
اصول شادي بی طبع شاد او ناقص　　رسوم رادي بي کف راد او مهمل
ز رسم فرخش اسباب مهتري جامع　　ز ذات کاملش ابواب سروري مفصل
بطبع صافي او جوهر حیا قایم　　ز کف کافی او دیده سخا اکحل
موفق آمد رایش چو طاعت مقبول　　مصدق آمد قولش چو آیت منزل
دلش چو عقل منزه شد ازمذمت وعیب　　تنش چو علم مرفه شد از خطا و زلل
جمال یافت خرد زو چوتن زلطف روان　　شرف گرفت هنر زو چوخور ز برج حمل
چوجان زعلت صافی تنش زعیب وعوار　　چو کفر از ایمان خالی دلش زمکر وحیل
که این نباشد با آن بوهم یك نقطه　　که آن نسنجد با این بوزن یك خردل
ز علم فردا امروز واقف است همي　　که علم دارد گوئی دلش ز علم ازل
ایا بعقل و کفایت ز عاقلان اوحد　　ایا بفضل و شهامت ز فاضلان افضل
بجود و علم شبیهي بحیدر کرار　　بقول و فعل بدیلی ز احمد مرسل
رهی نثر تو شاید هزار چون جاحظ　　غلام نظم تو زیبد هزار چون اخطل
فلك نداند حل کرد مشکلات ترا　　تو مشکلات جهانرا کنی بدانش حل
بزرگوارا گیتی بکام دل گذران　　که هیچکس را باتو نماند جنگ وجدل
بماضي ار دیدی رنجي از تغیر حال　　هزار راحت بینی کنون به مستقبل
برغم حاسد تو شهریار حاسد مال　　بدین عمل بفزودت خطاب و جاه ومحل
سزد که سر بفرازی بدین خطاب شریف　　سزد که پی بگذاری برین بزرگ عمل
همیشه تانبود چون سریع بحر رجز　　همیشه تا نبود چون خفیف بحر رمل
مباد نام تو ازدفتر بقا مدروس　　مباد عمر تو ازعلت فنا معتل

✿(ثقة الملك طاهر بن علی را ستوده است)✿

بطاهر علی آباد شد جهان کمال ... گرفت عدل نظام و فزود ملک کمال

رود بحکم وی اندر فلك مدار و مسیر ... وزد بامر وی اندر هوا جنوب و شمال

چو مهر مملکت از صدر او فروخته روي ... چو چرخ مفخرت از قدر او فراخته یال

ز بهر ساوش زاید ز خاك زر عیار ... ز بهر جودش روید ز سنگ سیم حلال

نشاط طبع جز از بزم او ندید پناه ... امید روح جز از جود او نیافت منال

هزبر هیبت او برعدو گذارد چنگ ... همای دولت او بر ولی گشاید بال

بروز بخشش دستش بمال داد جواب ... هرآنکسی که مراورا بمدح کرد سؤال

زهي بزرگی کت هست بر سپهر محل ... زهی کریمی کت نیست در زمانه همال

اگرچه راي تو بیشک بقدر کیوانست ... بنام ایزد بر ملک مشتریست بفال

تو آن کریم خصالی که چشم چرخ بلند ... درین زمانه نبیند چو تو کریم خصال

بحشمت تو چنان شد جهان که بیش زباد ... نه زرد گردد برك و نه چفته گردد نال

عدو ز بار غم ار چه خمیده چوگانست ... همي چو گوی نیابد ز زخم سهم تو هال

زوال دشمن دین در کمال دولت تست ... کمال دولت شاهیت را مباد زوال

هزار رحمت بر سال و ماه و روز تو باد ... که روز بخت تو ماه است و ماه عمر تو سال

بزرگوار خدایا بحال من بنگر ... که چون بگشت و همیگردد از جهان احوال

وداع کرد مرا دولت نکرده سلام ... فراق جست ز من پیش از آنکه بود وصال

چو باد دي دم من سرد و دم نیارم زد ... که دل بتنگی میم است و تن بکوژی دال

درین حصار و در آن ممج تاریم که همي ... نیارد آمد نزدیك من ز دوست خیال

ز رنج لرزان چون برگ یافته آسیب ... بدرد پیچان چون مار کوفته دنبال

گهي ز رنج بپیچم که از بلا بطپم ... چو شیر خسته به تیر و چو مرغ بسته ببال

دلم ز محنت خون گشت و خون همی گریم ... همه شب از غم عورات و انده اطفال

چه تنگ روزي مردم که چرخ هر ساعت ... در افکند بترازوی روزیم منقال

تنم هنوز نگشته ست هم به پیري پیر / ولیك روئی دارم چو رويِ زالی زال

بدان درست که درحبس و بند بندهٔ تو / عقاب بی‌پر گشته ست و شیر بی چنگال

ز پیش آنکه ز ادرار تو بگشتم حال / نشسته بودم با مرگ در جدال و قتال

بفرش و جامه توانگر شدم همي پس ازآنك / بحبس جامهٔ من شال بود و فرش بلال

نگاه کن که چگونه زید کسی درحبس / که فرش و جامهٔ او از بلال باشد و شال

غلامکی که جوالیست آنچه او دارد / ز بیم سرما هرشب فرو شدی بجوال

من و غلام و کنیزك بدان شده قانع / که هرسه روز همی یافتیم یکمن کال

چو من ندیدم روئینه و برنجینه / ز بس ضرورت قانع شدم همي بسفال

سخن نگفتم چون نرم آن سفال نبود / سفال که دهد چون نیست خود بقدر سفال

بساختی همه اسباب من خداوندا / شدم ز بخشش تو نیك روز و نیکوفال

چو نوعروسان دادی مرا جهاز که هست / چو نو عروسان پایم ز بند در خلخال

ثناي من شنو و از فساد من مشنو / حدیث حاسد مکار و دشمن محتال

خدای بیچون داند که هرچه دشمن گفت / دروغ گفت دروغ و محال گفت محال

ز رنج و غم نبود هیچ ترس و باك ولی / مرا بخواهد کشتن شماتت جهال

رهی جاه توام لازمست نان رهی / عیال جود توام واجبست حق عیال

ز کس ننالم جمله من از هنر نالم / ازآنکه برتن من جز هنر نگشت وبال

شود بآب گشوده گلو و حیلت چیست / که در گلوی من آویخته است آب زلال

درآمدم پس دشمن چو چرغ وقت شکار / چو چرز برزد ناگه بریش من پیخال

گر او ازین پس گوریش خواندم شاید / وزین حدیث نباید مرا نمود ملال

چو تیغ کند و سیه شد بحبس خاطر من / سپید و بران گردد بیکفسان و صقال

درخت من که همی سایه برجهان گسترد / نیافت آب و همه خشك شد باستیصال

کنون ز شاخ من ار بار مدح خواهی جست / بدست خویش کن ایدوست مرمرا زنهال

مرا بدان تو که در پارسی و در تازی / بنظم و نثر ندارد چو من کس استقلال

زبانم ار بنگردد بهر بیان گردد — بیان حکمت سست و زبان دانش لال

گواست برمن ایزد که هر امید که هست — بفضل تست پس ازفضل ایزد متعال

بکند چرخت مسعود سعد ریش مکن — چونال گشتی از رنج و ناله بیش منال

مجوی رزم که بازوت را بشد نیرو — مدار یاره که بازوت را نماند مجال

کریم طبعا رادا بخرمي بنشین — نشاط جوی و کرم کن بطبع نیك سگال

چو سبز گشت چمن لعل می ستان ز بتی — که بر سپیدی رویش بود سیاهي خال

همیشه تا بر دانش بحق گشاده بود — در ثواب و عقاب از ره حرام و حلال

بجشن و بزم تومدحت ستان و خواسته ده — بمهر و کینه تو ناصح نواز و حاسد مال

چومهر تابان تاب و چوچرخ گردان گرد — چو ابر باران بارو چوسرو بالان بال

گشاده چشم بدیدار ساقی و معشوق — کشیده گوش بآواز مطرب و قوال

همیشه باد بقای تو در کمال شرف — وزان کمال وشرف دورباد چشم زوال

﴿ توصیف اسب و مدح سلطان مسعود ﴾

شاد باش ای هیون آخته یال — هیکل کوه کوب و هامون مال

از بیت کوس خورده کوه ثبیر — وزتکت کاغ خورده باد شمال

بوده بارنگ وقت تک همسر — کرده باشیر گاه صید قتال

دیده چون بادها فراز ونشیب — کرده با ابرها جواب و سؤال

نه عقابی وروبدت چوعقاب — از دو پهلو گه شتاب دو بال

تو توانی رکاب شاه کشید — چوشود تنگ دورچرخ مجال

شهریار جهان ملك مسعود — که ازو یافت ملك عزو جلال

میرود همرکاب او نصرت — میدود هم عنان او اقبال

اجل ازباس او نموده حذر — امل ازجود او گرفته مثال

اي زمانه توان گردون قدر — خسرو بحر طبع ابر نوال

راههائی سپردهٔ که درو — هیچ بي بدرقه نرفت خیال

غارهائي همه سقر مانند / کوهائی همه سپهر مثال

باد گشتی و ابر درشب و روز / که زراندن ترا نبود ملال

شاد باش ای سکندر ثانی / درجهان بی‌نظیری از اشکال

نه‌عجب گر زبانگ مرکب‌تو / چون بنالید زیر زخم دوال

کژدم چرخ را بریزد دم / شیر گردون بیفکند چنگال

نو عروسی شود نواحی هند / چون جهانرا کند زمستان زال

برتوای شاه جلوه‌خواهد کرد / عالم این نو عروس دختر غال

تو تماشا کنان بهند خرام / خوش و خرم دل‌ازهمه اشغال

شاد و خرم نبید مشکین بوی / می ستان ازبتان مشکین خال

نا رسیده بلا و هور هنوز / کندت فتح ونصرت استقبال

لشکر توکه‌برمقدمه رفت / سی هزاری بود همه ابطال

راه دربر گرفته‌اند چو باد / روی داده سوي قفار و جبال

بر گشاده‌چوشرزه شیران‌چنگ / بر کشیده چو زنده پیلان یال

بهمه کامها و نصرتها / برساندت ایزد متعال

فال زد بنده و ببینی زود / فال این بندهٔ مبارك فال

توطرب‌جوی زانکه دشمن‌دین / بهمه حال درهمه احوال

همچوماهیست خسته‌گشته بشست / همچومرغي‌ست‌بسته‌گشته ببال

درتنش گشته آتش سوزان / شربتی گرخورد زآب زلال

ملکا نیست هیچ خصم ترا / ورکسی گفت‌هست هست‌محال

ور کسی خصم گرددت شاید / که کنندش بدین گناه نکال

تو ز شاهان عصر بي مثلي / خصم ناچار باشد از امثال

گرچه شاهی خلاف تو سپرد / نکنی قصد او باستیصال

نکند باز رای صید ملخ / نکند شیر عزم زخم شکال

شاه شاهان توئي يقين و ترا — همه شاهان نيند جز عمال
پادشانيست جزتو كس كه مباد — پادشاهيت را فنا و زوال
چون حرامست ملك برظالم — كرد عدل تو برتو ملك حلال
ظاهر اي شاه خاصه ايست ترا — كه بگيتيش كس نديد همال
ديدهٔ روشن زمانه نديد — هيچ گاهي چنو باستقلال
همه بارش كفايت آيد ازآنك — كردي اورا بدست خويش نهال
دعوى سازد از پي حشمت — اندر اطراف مملكت هر سال
تو زشادي او و رامش او — بزمي آراسته كني در حال
مال بخشي و خواهي ازساقي — جامهاي نبيد مالا مال
جان زبهر تودارد ار خواهي — جان كند پيش تو نثار نه مال
تا كه مهر مضي بتابد تاب — تا كه سرو سهي ببالد بال
چشم روشن بدولتي كه ازو — دور دارد خداي چشم كمال
ايزدت رهنماي و چرخ معين — دولتت يار و چرخ نيك سگال

✿(هم درثناي آن شهريار)✿

اي اختيار ايزد دادار ذوالجلال — تاج ازتو باشرف شدو تخت ازتو باجمال
مسعود شهرياري كز فر عدل تو — برملك روزگار چو نام تو شد بفال
كرده نهال جاه ترا دست مملكت — آورده بارعدل و سخا شاخ اين نهال
گويد ترا زمانه و خواند ترا فلك — برجيس با سعادت و خورشيد بيهمال
غران هزبر بركند ازحشمت توچنگ — پران عقاب بفكند از هيبت توبال
سبع سبع گذشت كه جان عدوت خورد — زان پس كه بود برتن وبرجان او وبال
آورد چند مژده شمال امان ترا — ازملك بيكرانه و ازعمر بيزوال
شاها بحال بندهٔ مادح نگاه كن — كز روزگار بر وي شوريده گشت حال
تا كرده چرخ موكب دولت زمن تهي — نالم همي ز انده چون مركب از دوال

شصت و دوسالگی زتن من ببردزور زان پس که بود درهمه میدان مرا مجال

اندک شدست صبرم و بسیار گشته غم از اندکی دخل و زبسیاری عیال

آرام و خور بروز و شب از من جدا شدست از هول مرگ دشمن و از بیم قیل و قال

ورچه تنم بضعف شد از رنج هرزمان آید همی قویترم این شعر با کمال

شیر مصاف رزمم و پر دلترم زشیر وزبیم یاوه گویان بددلتر از شکال

ازچند گونه بطلان برمن نهند و من زان بیگنه که باد زبان حسود لال

من خود زوامها که دروغرقه گشته تن با دهر درنبردم و با چرخ در جدال

شاها اگر بخواهد رای بلند تو از کار این رهی بشود وهن و اختلال

از نان و جامه چاره نباشد همی مرا این هردو می بباید گر نیست جاه و مال

در آرزوی آنم کز ملك و ضیعتی آرد بریع برزگرم ده قفیز کال

کدیه نبود خصلت بنده بهیچوقت هرچند شاعرانرا کدیه بود خصال

هرگز نبود و نیز نباشد که باشدم از منعمی درآمد و ازمکرمی منال

جز در مدایح تو نخیزد مرا سخن جز برمواهب تو نباشد مرا سؤال

گر زابر آب خواهم و از آفتاب نور چون بنگرم نباشد نزد خرد محال

چون دیگران توانگر گردم بیك نظر از آن دهن مرفه گردم بیك مثال

روزي خلق گیتی اندر نوال تست پاینده باد شاها در گیتی این نوال

تامهر و سرو باشد و باشد درین جهان زین برهوا شعاع و از آن برزمین ظلال

دیدار تو چو مهرمنیر ازنجوم چرخ ایام تو چوفصل بهار ازفصول سال

✿(تهنیت جلوس ملك ارسلان)✿

بعون ایزد شش روز رفته ازشوال برآمد ازفلك دولت آفتاب کمال

گذشته پانصد و نه سال تازی ازهجرت زهی مبارك ماه و زهي مبارك سال

جهان بعدل بیاراست آن بزرگ ملك که دین و دولت ازو یافته ست فروجمال

ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود که بحر کوه وقارست و کوه بحر نوال

زهفت چرخ فلك اوبيافت هفت اقليم   كه يافت ملك ز تاييد ايزد متعال

چه روز بود كه پيش از زوال چشمه مهر   مخالفانرا شد عمرو جان و جاه زوال

چهارشنبه بود و چهار گوشهٔ تخت   گرفت نصرت و تاييد ودولت واقبال

همي وليت بهم كرد زر و گوهرو در   همی عدوت بخائيد ريگ وسنگ وسفال

ترا بحيلت حاجت نه و خداى معين   شده هبا و هدر جمله حيلت محتال

خدايگانا تا تو بملك بنشستی   بفرخ اخترو پيروز روز و ميمون فال

هماى نصرت زي دولت تو گشت روان   عقاب خزلان دردشمن تو زد چنگال

نه ايستاده بميدان هنوز خصم توراست   تو گوى ملك بيك زخم سخت كردى هال

چوكوه قاف قوي شد زفر راى تو ملك   چو رود دجله روانشد زجود دست تو مال

چه بودملك پس از سال پانصداز هجرت   بدان كه پانصد ديگر چنين بود درحال

بقاي دولت عالى كه درجهان شرف   بباغ ملك چو خسرو ملك نشاند نهال

هلال ملك است اين پادشاه زاده و باد   براوج شاهى ايمن زهرخسوف و زوال

بهفت كشور گيتى بگستراند نور   چو بدر گردد پيش تو اين خجسته هلال

چو ابر گاهى در بزم برگشايد دست   چو شير وقتي دررزم برفرازد يال

خداي عزوجل چشم بد بگرداناد   زملكت اى ملك مال بخش اعدا مال

چنان درآمد درقبضه تو ملك جهان   چنانكه قيصر و كسري شوند ازعمال

اگر براني شاها بقصد بصره و روم   كند بپيش سپاه تو رهبرى اقبال

اميد هركه جز از تو اميد داشت بملك   دروغ بود دروغ و محال بود محال

هميشه بركف تو واجبست روزى خلق   ازآنكه كف تو روزي دهست وخلق عيال

سبب توئى كه دهى خلق را همي روزى   مسبب است بدان روزي ايزد متعال

مرادهاى تو شاها خداي حاصل كرد   كه روز روز اميدست و وقت وقت سؤال

هميشه تا بچمن سرو نازد و بالد   چو سرو درچمن مملكت بناز و ببال

✿(یکی از بزرگانرا ستاید)✿

زهي بمهتری انـدر ز مهتران اول — چواز کواکب کیوانچواز بروج حمل

کمال وصف توجستم خردچه گفت مرا — مجوي ثانی او چون خداي عزوجل

اگر نبودی اوصاف تو کجا هرگـز — شرف گـرفتی ارواح ناطقه بمحل

شب سیاه زرایت چوروز گشت سپید — کهسنگ بسته زلطفت چوآب گرددحل

فـروغ طلعت تو روشنائی دل جود — غبار موکب تو توتیاي چشم امل

ز بندگـان تو کم نفع تر ز خدمت تو — نباشد ابرا باشد عطـاي تو مرسل

چو ثبت کردم نام‌تو در جریدهٔ مدح — کشید کالکم بر نام هر که جز تو بطل

دماغ روح مرا مدح توغذا وشفاست — وگرنه کی برمي جان زگونه گونه علل

که گـاه انشا معنی ولفظ مدحت تو — بدست طبع برون آیدي تمام عسل

خبر نبودی اندیشه‌را که مدحت تو — بمغز وکام‌دهد بوي‌مشك وطعم عسل[۱]

اگر نبودی درگوش طبع و خاطر من — شکوه فضل تو هنگام نظم لاتعجل

ز بس قوافي جزل و زبس معاني بکر — که گاه نظم شود گرد طبع من مجمل

همي ندانم تاچون دهم سخن را نظم — کدام بندم در مدح تو بکار اول

رود ز بهر مدیح تو هردو جنسی را — هزارگونه خصومت هزار نوع جدل

اگر میانه نجستی ز کار ها دانش — که هرچه بگذشت‌از اعتدال‌شد‌مختل

بدان حقیقت هرخدمتی که ساختمي — هزار بیتی بودي یکی قصیده اقل

ترا بتـازي از بهـر آن ثنا نکنم — که هست یکیك‌ازآن‌نوع‌ناقص ومعتل

بمجلس تو ثنای من آنچنان باید — که ازغرایب و بدعت بدان‌زنندمثل

عزیز بودی نزدتو این معانی بکر — اگر نبودي این لفظ های مستعمل

بمصطلح همه الفاظ آن بدل کنمي — اگر نیفتدی الفاظ را فساد و خلل

در آن همي‌نگرم کآفریدگار جهان — بداشت صورت برجای وروح کرد بدل

---

۱ خ ل — خبر نبودی اندیشه را که مدحت تو — ز دست طبع برون آمدی تمام عمل

همیشه تا نبود خاك را فروغ اثیر　　همیشه تا نبود ماه را علو زحل
بآب دولت تو رنگ داده باد وجود　　بخاك درگه تو سرمه کرده باد مقل
بکام خویش رسم گر بمن رسانی زود　　برسم هر سال آنحرف آخرین جمل

✿(ستایش رئیس ابو الفتح بن عدیل و شکایت از گرفتاری)✿

عمرم همي قصیر کند این شب طویل　　وز انده کثیر شد این عمر من قلیل
دوشم شبي گذشت چگویم چگونه بود　　همچون نیاز تیره وهمچون امل طویل
کف الخضیب داشت فلك ورنه گفتمي　　برسوك مهر جامه فرو زد مگر به نیل
از ساکنی چرخ و سیاهی شب مرا　　طبع از شگفت خیره وچشم از نظر کلیل
گفتم زمین ندارد اعراض مختلف　　گفتم هوا ندارد ارکان مستحیل
چشمم مسیل بود زاشکم شب دراز　　مردم درو نخفت و نخسبند در مسیل
ایندیده گر بلؤلؤ زاده است درجهان　　با او چرا بخوابي باشد فلك بخیل
روز از وصال هجر در آبم بود مقام　　شب از فراق وصل درآتش کنم مقیل
چون مور وپشه ام بضعیفی چرا کشید　　* گردون بسلسله در پایم چوشیر و پیل
زنده خیال دوست همي داردم چنین　　کایدهمی برم شب تار از دویست میل
گه بگذرد زآب دو چشمم کلیم وار　　گه درشود درآتش دل راست چون خلیل
نه سوخته در آتش ونه غرقه اندرآب　　گوئی که هست بر تن او پر جبرئیل
زردست وسرخ دو رخ ودیده مرا بعشق　　زآندو رخ منقش و زآندیدهٔ کحیل
چون نوحهٔ بر آرم یا نالهٔ کنم　　داود وار کوه بود مرمرا رسیل
اورا شناسم ازهمه خوبان اگر فلك　　در آتشم نهد که نیارم براو بدیل
تا کی دلم زتیر حوادث شود جریح　　تا کی تنم ز جور زمانه بود علیل
هرگز چو من نگیرد چنگ قضا شکار　　هرگز چو من نیابد تیر قدر قتیل
یك چشم درسعادت نگشاد بخت من　　کش درزمان نه دست قضادر کشید میل
نه نه بمحنت اندرم آنحال تازه شد　　کان سوی هرسعادت ودولت بود دلیل

پدرام و رام کرد مرا روزگار و بخت * خواجه رئیس سید ابوالفتح بن عدیل
آن درهنر یگانه و آن در خرد تمام * آن در سخا مقدم و آن در نسب اصیل
افعال او گزیده و آثار او بلند * اخلاق او مهذب و اقوال او جمیل
ای درگه تو قبلهٔ خواهندگان شده * کرد ایزدت بروزي خلقان مگر کفیل
هرگز نگشت خواهی ازحال مکرمت * زیرا که تو بمکرمت اندر نهٔ بخیل
محکمترست حزم تو از کوه بیستون * صافي ترست عزم تو از خنجر صقیل
طبع تو در زمستان باغي بود خرم * فر تو در حزیران ظلی بود ظلیل
جز بهر خدمت تو نبندم میان بجهد * روزي اگر گشاده شود پیش من سبیل
بر مرکب هوای تو در راه اشتیاق * سوي تو بر دودیده روشن کنم رحیل
آنم که دست دهر نیابد مرا ضعیف * آنم که چشم چرخ نبیند مرا ذلیل
هرگز بچشم خفت درمن مکن نگاه * ورچند بردو پایم بندیست بس ثقیل
گوشم بدآن بود که سلامم کنی بهر * چشمم بدآن بود که عطایم دهي جزیل
تا دیدگان و تا دل و جانست مرمرا * باشم ترا بجان و دل و دیدگان خلیل
تا چرخ را مدار بود خاك را قرار * تا کلك را صریر بود تیغ را صلیل
بادت بزرگیي بهمه نعمتی مضاف * بادت سعادتی بهمه دولتي کفیل

✿(تفاخر و شکوی)✿

تخم گشت ای عجب مگر سخنم * که پرا کنده بر زمین فکنم
او بروید همی و شاخ زند * من ازو دانهٔ همي نچنم
از فنای سخن همی ترسم * که بغایت همیرسد سخنم
آفتابست همتم گر چند * عرضي گشت همچو سایه تنم
بار گشته ست پوست بر تن من * چون توانم کشید پیرهنم
روزگارم نشاند بر آتش * صبر تا کي کنم نه برهمنم
هر زمانی بدست صبر همی * گردن آرزو فرو شکنم

گاه در انجمن چنان باشم | که فرامش شود ز خویشتنم
گاه تنها ز خود شوم طیره | گوئی اندر میان انجمنم
همه آتشکده شدست دلم | من از آن بیم دم همی نزنم
که ز تف دل اژدها کردار | پر ز آتش همی شود دهنم
سر به پیش خسان فرو نارم | که من از کبر سرو بر چمنم
منت هیچکس نخواهم ازآنك | بندهٔ کردگار ذوالمننم
گر ز خورشید روشني خواهد | دیدگان را ز بیخ و بن بکنم
ایے که بدخواه روزگار منی | شادمانی بدان که ممتحنم
تو اگرچه توانگري نه توئی | من اگر چند مفلسم نه منم

✿(مدح یکی از خواجگان عصر)✿

من که مسعود سعد سلمانم | در کف جود تو گروگانم
میزبانیست تازه روي سخات | من بر او عزیز مهمانم
به همه وقت بار شکر ترا | بنوا ها هزار دستانم
نازد از مدح تو همی طبعم | بالد از مهر تو همی جانم
داند ایزد که از ایادے تو | مجمل آنکه گفت نتوانم
بندهٔ گر کسي به زر بخرد | تو چنان دان که من ترا آنم
وگر این از یقین نمی گویم | بیقین دان که نا مسلمانم
ور بتابم ز خدمتت گردن | مار بادا زه گریبانم
کرده ام قصد حضرت عالی | برساند به فضل یزدانم
تا بهر محفلت دعا گویم | تا بهر مجلست ثنا خوانم
رازها دارم از مکارم تو | همه معلوم خلق گردانم
هر زمان دامنی زگوهر طبع | بر عروس مدیحت افشانم
در و گوهر مرا نیاید کم | کز هنر بحر و از گهر کانم

در فصاحت بزرگ نساوردم　　در بلاغت فراخ میدانم
در ثنا آفتاب پر نورم　　در هجا ابر تند بارانم
چرخ هرچند جور کرد بمن　　در زیادت نکرد نقصانم
لیکن اکنون ز بهر ساز سفر　　سخت بیهوش وبس پریشانم
اگر آن التماس من برسد　　نیك در خور عطیتی دانم
ور تهاون رسد ز خواجه عصر　　من بدین روز تیره در مانم
ناتوان گشته ام زفکرت دل　　کرم طبع تست درمانم
بادی از عمر در تن آسانی　　که من از عمر تو تن آسانم

✿(ابراز خلوص نسبت بیکی از اکابر)✿

ای آنکه چون زجاه تو برتو ثنا کنم　　گیتی ز نور خاطر خود پر ضیا کنم
هرگه که گفت خواهم مدح تو نظم خویش　　چون باد ازنفا[۱] ذو چوآب ازصفا کنم
بحرم که هرچه یابد طبعم گهر کند　　چونکوه نه که هرچه شنیدم صدا کنم
یکبارمن بسال درون چون گیاوخار　　از باغ خود تراگل و لاله عطا کنم
نزدیك تو زخار و گیا کمترم ازآنك　　درسال خدمت توچوخار و گیا کنم
نی نی نه راست گفتم کی دل دهد مرا　　کز خدمتت زمانی خود را جدا کنم
هرخدمتی که دروی تقصیر کرده ام　　مانندهٔ نماز فریضه قضا کنم
بحرم شگفت نیست که گاهی تهی بوم　　تیغم عجب مدار که گاهی خطا کنم
بیزارم از خدا و فرستادهٔ خدا　　گرجز هوای تو بدل اندر هوا کنم
بیگانه ام ز مردی گر من بهیچوقت　　جز با رضای تو دل خود آشنا کنم
ازمدح وخدمتت نشوم هیچ منزوی　　ورچه همی ز مدح ملوك انزوا کنم
خورشید روی گردم هرگه که پیش تو　　چونچرخ پشت خویش بخدمت دوتا کنم
ازخواندن مدیح توام چشم روشنست　　گوئی که در دوات همی توتیا کنم

---

۱. خ ل - چون ماه ازلقا

چو نوروز و شب مدیح تو گویم بسر و جهر — خورشید و ماه را بفلك برگوا کنم
گر دیگران بخدمتت از سیم زر کنند — از خاك من بدولت تو کیمیا کنم
آید بمن سعادت کآیم بنزد تو — برمن ثنا کنند چو بر تو ثنا کنم
وقت دعاست آخر شعر و ترا خدای — داد آنچه بایدت بچه معنی دعا کنم

✿(مدیح سیف‌الدوله محمود)✿

بپادشاه زمانه زمانه شد پدرام — گرفت شاهی تسکین و خسروی آرام
امیر غازی محمود سیف دولت و دین — که بر نگینه شاهی نبشته بادش نام
قوام دولت عالی و عمدة‌الدین است — پناه بیضه ملکست و عمدة الاسلام
همی نگردد جز بر مراد او افلاك — همی نباشد جز در رضای او ایام
میان ببندد پیشش غلام وار سپهر — چو بست پیشش برکش[1] سپهروار غلام
مخالفش را اندر کشد اجل بدهن — چو تیغ تیز که در حمله برکشد زنیام
فلك زهولش بیهش بروز جنك و نبرد — جهان ز بیمش خامش بروز بار و سلام
بگاه بخشش بخشنده دست او ناهید — بگاه کوشش رخشنده تیغ او بهرام
اجل بلرزد چون شاه راست کرد سنان — قضا بترسد چون باز برگرفت حسام
یکی نیابد جز در سر مبارز جایے — یکی نگیرد جز در دل دلیر مقام
مخالفان ورا روی کهربا فامست — ز هول و هیبت آن خنجر زمرد فام
چو مملکت را آرام داد خواهی تو — ببرد بایدت از تیغ خسروی آرام
بر هز بر چو شد خوردن عدوش حلال — بنزد مردم شد خوردن هزبر حرام
بنام او کرد ایزد جهان پر از نعمت — هنوز کون وی اندر ازل نگشته تمام
ز بهر ملکت او آفرید هفت اقلیم — ز بهر خدمت او آفرید هفت اندام
بزرگواران او را همی برند سجود — جهان ستانان پیشش همی کنند قیام
خدایگانا هرگز کدام خسرو بود — ز اردشیر و ز اسکندر و ز کسری و سام

---

۱ خ ل – ترکش

که ملکت از وی چونانکه ازتو دید شرف　　که دولت از وي چونانکه ازتو یافت نظام
خداي چشم بد ازدولتت بگرداناد　　که کرد دولت تو برسر زمانه لگام
همیشه شادزی اي شهریار ملك افروز　　ترا زمانه شده پیشکار و دولت رام
زبخت و دولت بر پیشگاه ملك نشین　　زقدر و رتبت در بوستان ملك خرام

✿(مدح سلطان و اظهار شکران)✿

ای نام تو بخشیدهٔ بخشندهٔ اقسام　　اقسام مکارم را بخشی است ازآن نام
ازامر تو ونهی تو گردون و زمانه　　یکسو نکشد گردن و بیرون ننهد گام
بی قوت رای توخرد نیست مگرسست　　بي آتش طبع تو هنر نیست مگر خام
جزهیبت تو تند فلك را نکند نرم　　جز حشمت تو پیر جهان را نکند رام
با باده بود لهو ترا پنجه ناهید　　با حربه بود عون ترا قبضهٔ بهرام
بینام تو در هیجا بران نبود تیغ　　بي یاد تو در مجلس گردان نبود جام
احکام ترا دست دهد مایه انجم　　تا طالع تو سود کند پایهٔ احکام
از حلم تو بگذارد ماهي زمین زور　　وز بأس تو ننماید شیر فلك اقدام
اعمال طرازی تو بسلطاني حشمت　　اسلام فروزی تو بیزداني الهام
هردست که او دست ترا نیست محرر　　هرطبع که او شکر ترا نبود نظام
چون برگ فروریزدش انگشت زانگشت　　چون مار جدا گرددش اندام زاندام
چون گریان بر خود و زره خندد ناچخ　　چون خندان برمغز و جگر گریه صمصام
ازخون بسد اطراف شود خاك صدف رنك　　وز گردشبه جرم شود چرخ سرب فام
چون خاك وهوا را بشود رتبت وصفوت　　چون چرخ وزمین را بجهد راحت وآرام
از قلع سر رمح کند دل را وعده　　وز مرگ لب تیغ دهد جانرا پیغام
برسمت فضا سست نهد پاي امل پی　　دردشت بلا سخت کند دست اجل دام
ابطال جهانگیر درآیند بابطال　　اعلام صف آرای درآرند باعلام

بر شخص ظفرجوی فتد لرزه مفلوج — بر لفظ سخنگوی زند لکنت تمتام

چون چرخ بود هیکل شبدیز تو جوال — چون صبح بود چهره شمشیر تو بسام

یازد بدم بردن دم رخش ترا دست — خارد ز بی خوردن خون تیغ ترا کام

آنگاه که ازمیدان آئی سوی دیوان — ازحل تو و عقد تو خیره شود افهام

کاندر کف کافی تو زان لعبت جادو — پیراسته و آراسته شد دولت اسلام

روز وشب انصاف وستم روشن تیره ست — زآنقاب چونصبحش و زان تارك چونشام

در فکرت اعمال هنر همدل اسرار — برساحت میدان خرد هم تک اوهام

ازرفته اثرها کند او در دل آگه — وز مانده خبرها دهد او جانرا پیغام

اکنون بسرحال خود آیم که من ازتو — با طالع میمونم و با دولت پدرام

چون دهر مرا کشت بافلاس و باغلال — کردی تومرا زنده باحسان و بانعام

بیجهد رهانیدیم از رنج بهر وقت — بیرنج رسانیدیم از بخت بهر کام

برکه شمرم جود تو ای عمدهٔ رادی — پیش که کنم شکر تو ای مایهٔ اکرام

از نعمت انواع تو هرنوع مرا لاف — وز کسوت اجناس تو هرجنس مرا لام

درخدمت تو نیز شکستم ندهد عزل — در دولت تو بیش گرانم نکند وام

اقبال تو بگرفت مرا بازوی دولت — گر حادثه برمن زد ناگه نه بهنگام

از دست همی بفکندم قوت همت — بر پاي همي داردم امید سر انجام

تا نزد هنرمند نه چون عقل بود جهل — تاپیش خرد سنج نه چون خاص بود عام

در پیشگه دولت بالش نه و بنشین — در بزمگه رامش دامن کش و بخرام

باعیش مصفا زی و بابخت مساعد — باروي چوسوسن زي و باچشم چو بادام

خوشتر بهمه عمر ز امروز تو فردا — بهتر بهمه وقت ز آغاز تو فرجام

✿(بسلیمان اینانج بیك فرستاده است ۲)✿

خوشم کردی ای قاصد خوش پیام — درین چند روزی که کردي مقام

۱- تمام ۲- پاسخ این قصیده در پایان کتاب مندرجست

بنزد من از بس لطافت همی | فزون گشت هرساعتش احترام
همی داند ایزد که باید مرا | که باشي ازینسان برمن مدام
ولیکن همي کرد نتوان گذر | زاحکام این چرخ آئینه فام
پریشان ازو کم گراید بجمع | شکسته ازو کم پذیرد لحام
درین کوهپایه مرا روز و شب | همی یازد اندر دم انتقام
زهر گوشه انگیزدم فتنهٔ | که با جان برآن کرد باید قیام
بپراندم همچو تیر از کمان | برآهنجدم همچو تیغ از نیام
گهم حلق را تاب داده کمند | گهم دست با آب داده حسام
گرازان بزیر من این نرم و گرم | که در حمله تندست و درزخم رام
همه مستی او زجل و فسار | همه شادي او ززین و لگام
زگرمي چو نیلم شده روی ودست | زخشکي چو زهرم شده حلق وکام
تن اندرعرق راست ماند بدان | که برحال من مي بگرید مسام
ندانم در آن گرد تاریك رنگ | که یاران کدامند وخصمان کدام
شب وروز در راندن و تاختن | خور وخواب گشتست برمن حرام
نه این تازیانرا مرا و چرا | نه این بختیانرا نشاط کنام
بگرد من این شیردل ریدکان | که از رویشان مه کند نور وام
بدنها همه در دو توئی زره | زنخها همه در دو تائی لثام
بدینسان گذارم همی روزگار | و مأمول عنی منیع المرام
و لا زلت اسطو کلیث العرین | علي کل خصم الد الخصام
تو قاصد همی جست خواهی سفر | زمین گرد خواهی همي زیرگام
سوی شهر آزادگان باز گرد | فزونت مرادست و بیشست کام
چه گوئی زدل هیچ یادم کنی | چو این آرزو گشت بر تو تمام
چو آنجا رسیدي رساني زمن | سلیمان اینانج بك را سلام

بزرگی که از نامهٔ او مرا | برو عاشق و زار کردی بنام
تو گفتی که او آرزومند تست | سخن‌را زنظم توسازد نظام
نه بی نام تو لفظ او را مجال | نه بی ذکر تو عیش اورا قوام
صفتهای او گفتهٔ پیش من | که فخرالزمانست و خیرالانام
کریمیست کاندرجهان هیچکس | ندیدست چون اوکریم ازکرام
سپهریست گردنده بر حل‌وعقد | سحابیست بارنده برخاص‌و عام
شکارش همه شکر آزادگان | که‌رادیش دانه‌ست‌وحریش دام
بر جود او کم زخاك وگل‌است | اگر زر پخته‌ست ورسیم خام
کفایت شودچیره و کامگار | سخاوت شود خرم و شادکام
چودردست‌اوزاربگریست‌کلك | چودر دست‌اوخوش‌بخندیدجام
همی تا به‌تندر زند ابر لاف | همی تا زسبزه کند باغ لام
محاش سنی باد و دولت هنی | جهانش رهی باد وگردون غلام
بدست نکوخواه او خار گل | بچشم بداندیش او صبح شام

✿(شکوه از گرفتاری ناله از بدهکاری)✿

روز تا شب زغم دل افگارم | همه‌شب تا بروز بیدارم
بدل شخص جان همی کاهم | بدل اشك خون همی بارم
روزوشب یکزمان قرارم نیست | راست گوئی بر آتش و خارم
ازدو دیده دوجوی بگشادم | بر دو رخ زعفران همیکارم
همه همسایگان همی شنوند | گریه سخت و ناله زارم
بستهٔ این سپهر زراقم | خستهٔ این جهان غدارم
کاین سیه میکند بغم روزم | وین تبه میکند به بدکارم
نه بدان غمگنم که محبوسم | نه بدان رنجه ام که بیمارم
سخت بیمار بوده ام غمگین | حبس بودستم نیز بسیارم

نیست از حمله اجل باکم نیست از بند پادشه عارم
از تقاضای قرض خواهانست همه اندوه ورنج و تیمارم
هر زمانی سبك شود دل من کز غم وامها گرانبارم
عاجزم سخت و حقتعالی را بتو مهتر شفیع می آرم
نه دم کدیة همي گویم نه دم عشوهٔ همي دارم
روزی نیم خورده می طلبم که بدو وام کرده بگزارم
گرتو سعیي کنی برون آیم از غمی کاندرو گرفتارم
ور نیابی بکار من توفیق بخدای ار من از تو آزارم
که من از چرخ سرنگون همه سال بستهٔ اختر نگونسارم
در چنین رنجها بحق خدای که بجان مرگ را خریدارم
وین سخن گر نه راست میگویم کافرم وز خدای بیزارم

✿(بث شکوی)✿

ازدو دیده سرشك خون بارم چون ز گفتارهات یاد آرم
باز ترسم که آگهی یابند به ستم خویش را فرو دارم
من خیال ترا کجا بینم چون همه شب زرنج بیدارم
بر دو دیده همی باندیشه هر شبی صورت تو بنگارم
بامبارك خیال تو هرشب غم دل زار زار بگسارم
تا بریدم زتو رفیق غمم تا جدایم زعز تو خوارم
بسر تو که زندگانی را زندگانی همی نپندارم
تا خریداریم همی نکنی کاسد کاسدست بازارم
منکر نعمتت ندانم شد که شنیدست هرکس اقرارم
فخر جویم همی بخدمت تو ورچه هست ازهمه جهان عارم
صدرها گرزمین تهیست چه شد چو جهان پرشدست ز آثارم
ور ببندم نمیتوانم رفت میرود در زمانه اشعارم

از غم و رنج بردلم کوهیست / تا برین خشك تند کهسارم
خار اندام گشت پیرهنم / موی مالیده گشت دستارم
روزیئی دارم اندك و همه سال / در میان بلای بسیارم
گر نگیرم قرار معذورم / که درین تنگ ساه چون مارم
نالم و ناله‌ام ندارد سود / اي عجب تندرست بیمارم
از ضعیفی چنان شدم که زتن / در دل من ببینی اسرارم
آن بمن میرسد زسختی و رنج / که بجان مرگ را خریدارم
چیره شد برجوانیم پیری / قار شد شیر و شیر شد قارم
نیست هنگام آنکه گویم من / بخطرها دلیر و عیارم
بر بلاها چو باد برگذرم / پای برغم چوکوه بفشارم
تاسرشته شدم چو گل بعنا / ز آب دیده میان گلزارم
جان من نقطه ایست گوئي راست / زانکه سرگشته تر ز پرگارم
فلك از من دریغ دارد خاك / زو زر و سیم امید کی دارم
که بهر قلعهٔ و زنداني / دردوگز بیش نیست رفتارم
هیچکس را هنر گناهی نیست / رنجه زین گنبد نگونسارم
زان همی عاجزم درین کوشش / که نه با چون خودی به‌پیکارم
دشمن خویشتن منم بیشك / از زمانه همی نیازارم
دی نرفتم برسم تا امروز / بهمه محنتی سزاوارم
همت من همی ز دل خیزد / من بهمت زدل گرفتارم
چه کنم بنده این فضولی‌را / واجبست ار زغم دل افکارم
شاید ار زاندهان دوتا پشتم / وز دو دیدهٔ برخ فرو بارم
محض دیوانه‌ام ندارم غش / کس نگوید همی که هشیارم

✿(تیمار خواری)✿

تیر و تیغست بردل و جگرم　　غم و تیمار دختر و پسرم
هم بدینسان گدازدم شب‌وروز　　غـم و تیمار مادر و پدرم
جگرم پاره است و دل خسته　　از غم و درد آن دل و جگرم
نه خبر میرسد مرا زایشان　　نه بدیشان همی رسد خبرم
باز گشتم اسیر قلعهٔ نای　　سود کم کرد با قضا حذرم
کمر کوه تا نشست منست　　برمیان دو دست شد کمرم
از بلندی حصن و تندی کوه　　منقطع گشت از زمین نظرم
من چو خواهم که آسمان بینم　　سر فرود آرم و زمین نگرم
پست می بینم از همه گیهان　　* چونها سایه افکند بسرم
از ضعیفی دست و تنگی جای　　نیست ممکن که پیرهن بدرم
از غم و درد چون گل‌ونرگس　　روز و شب باسرشك‌وباسهرم
یا ز دیده ستاره می بارم　　یا بدیده ستاره می شمرم
وردل من شدست بحر غمان　　من چگونه ز دیده درشمرم
گشت لاله زخون دیده رخم　　شد بنفشه ز زخم دست برم
همه احوال من دگرگون شد　　راست گوئی سکندر دگرم
که درین تیره‌روز وتاری جای　　گوهر دیدگان همی سپرم
بیم کردست در دل امنم　　زهر کردست رنج تن شکرم
پیش تیری که این زند هدفم　　زیر تیغی که آن کشد سپرم
آب صافی شدست خون دلم　　خون تیره شدست آب سرم
بودم آهن کنون ازو زنگم　　بودم آتش کنون ازو شررم
نه سرازادم و نه اجری‌خور　　پس نه از لشکرم نه ازحشرم
در نیابم خطا چو بیخردم　　ره نبینم همی چو بی بصرم

نشنوم نیکو و نبینم راست | چون سپهر و زمانه کور و کرم
محنت آگین شدم چنانکه کنون | نکند هیچ شادیئی اثرم
اي جهان سختی تو چند کشم | وی فلك عشوه تو چند خرم
کاش من جمله عیب داشتمي | چون بلایست جمله از هنرم
بردلم آز هر گزار نگذشت | پس چرا من زمان زمان بترم
بستد از من زمانه هر چه بداد | راضیم با زمانه سربسرم
تا بگردن ازین جهان چو روم | از همه خلق منتی نبرم
مال شد دین نشد نه برسودم | رفت هش ماند جان نه برظفرم
اینهمه هست و نیستم نومید | که ثنا گوی شاه دادگرم
پادشا بوالمظفر ابراهیم | که زمدحش سرشتهٔ شد گهرم
گر فلك جور کرد بر تن من | پادشا عادلست غم نخورم

✿(مدح سیف الدوله محمود)✿

چو روی چرخ شد از صبح چون صحیفه سیم | زقصر شاه مرا مژده داد باد نسیم
که عز ملت محمود سیف دولت را | ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم
فزود حشمت و رتبت بدولت عالی | چو کرد مملکت هند را بدو تسلیم
بنام فرخ او خطبه کرد در همه هند | نهاد بر سر اقبالش ازشرف دیهیم
یکی ستام مرصع بگوهر الوان | علي جواد کالنجم صبح لیس بهیم
بسم و دیده سیاه و بدست و پای سپید | میان وساقش لاغر برو سرینش جسیم
بر آب همچون کشتی و بر هوا چون باد | بکوه همچو گوزن و بدشت همچو ظلیم
بگاه گشتن جولان کند بحلقه نون | بگاه جستن بیرون جهد ز چشمه میم
خجسته بادا بر شاه خلعت سلطان | بکامگاري برتخت و ملك باد مقیم
منجمان همه گفتند کاین دلیل کند | بحکم زیج بتانی که هست در تقویم
نه دیر زود خطیبان کنند بر منبر | بنام سیف دول خطبهای هفت اقلیم

بسال پنجه ازین پیش گفت بوریحان ... در آن کتاب که کردست نام او تفهیم
که پادشاهی صاحبقران شود بجهان ... چو سال هجرت بگذشت تی و سین و سه جیم
هزار شکر بهر ساعتی خدائی را ... که داد مارا شاهی بزرگوار و کریم
مبارزی که بهیجا زتیغ و نیزه او ... بترس باشد ترس و به بیم باشد بیم
اگر دو آید پیشش کند به نیزه یکی ... وگر یکی آید نزدش کند به تیغ دو نیم
زتیغ همچو شهابش همان رسد بعدو ... کجا رسد زشهاب فلك بدیو رجیم
خدایگانا آن رانده ز تیغ بهند ... که آن نراند کلاب وعدی بتیم و تمیم
شده زبس خون بیجاده سم گوزن بکوه ... شده ببحر عقیقین بشیزه ماهی سیم
کنون بدولت تو ملك را فزاید فر ... کنون بفر تو هندوستان شود چو نعیم
بباغهاش نروید مگر که غنچه زر ... بروز ابر نبارد مگر که در یتیم
همیشه تا سر زلفین نیکوان بتان ... چو خی و جیم شود هردو بر صحیفه سیم
ز نجم سعدت بادا زمان زمان الهام ... زبخت نیکت بادا زمان زمان تعلیم
زمین زعدل تو مانند باغ تو چو بهشت ... جهان زعدل تو مانند قصر تو چو حریم

✿(ستایش قلم و گریز بمدح خواجه منصور بن سعید)✿

من بدین آخته زبان قلم ... گفت خواهم ز داستان قلم
یار بایدش کرد انگشتان ... تا شود مرکب روان قلم
داستان درجهان فراوانست ... نیست یکداستان چو آن قلم
اصل عقلست و مایهٔ قوت ... تن پیر و سر جوان قلم
جایگاه خرد چراست اگر ... نیست مغز اندر استخوان قلم
گر جهان روشن از قلم گشتست ... پس چرا تیره شد جهان قلم
همه زیر دخان بود آتش ... زیر آتش بود دخان قلم
گر شرف نیستیش برگیتی ... آسمان نیستی مکان قلم
عز باقی هم از قلم یابد ... هر که شد بسته هوان قلم

سرمهٔ دیدگان عقل شناس | آن چو سرمه سیه لبان قلم
خدمت دست راد صاحب را | بسته زاد از زمین میان قلم
خواجه منصور بن سعید که گشت | عاجز از مدح او بیان قلم
آنکه در دست وی زحشمت وی | بسته گوید سخن زبان قلم
مشك خون بوده در دوات کند | تا همه خون خورد سنان قلم
گرچه با وهم کار زار کند | زور گیرد تن نوان قلم
ای دل تو خزینه اسرار | خازن گوهرانش جان قلم
بیقین در جهان یقین دلت | کس نداند مگر کمان قلم
چون نگهبان سر تو قلم است | باد یزدان نگاهبان قلم
قهرمان هنر قلم باشد | تا کف تست قهرمان قلم
قلم تو شهاب دیوانست | درج در کفت آسمان قلم
بحقیقت قران سعدین است | همه با دست تو قران قلم
آسمان برین سزد میدان | گر سخن را دهی عنان قلم
خاطر عالی تو غارت کرد | گنج آسوده نهان قلم
زین شکایت بگرید و نالد | تن رنجور ناتوان قلم
زانکه در بحر کف تو ابرست | همه درست کاروان قلم
راست گوئی که جز بکف تو بر | آفریده نشد بنان قلم
همچو دردر دو دیده هست فراخ | مر مرا در رایگان قلم
هست جنس من اندرین زندان | تن زرد چو خیزران قلم
منم امروز خسته و گریان | زار ناله کنان بسان قلم
درج در ضمیر من بگشاد | نوك پویان در فشان قلم
گر زبیم قلم فرو شده ام | هم بر آرد مرا امان قلم
هم قلم سود خواهدم دادن | گرچه هستم همی زیان قلم

تو شنامی مرا که نگشاید کس چومن گنج شایگان قلم
جز ثنای تو نیست واسطهٔ بمیان من و میان قلم
همت من ز بهر مدحت تست تا که مرگ درضمان قلم
تا قلم هست ترجمان ضمیر تا زبان هست ترجمان قلم
تا بخندد همي دهان دوات تا بگرید همي زبان قلم
باد پیوسته پاي دشمن تو پیش تو چون سر دوان قلم

✿(نکوهش گمان وستایش منصوربن سعید)✿

تا کی دل خسته در گمان بندم جرمي که کنم باین و آن بندم
بدها که زمن همي رسد برمن بر گردش چرخ و بر زمان بندم
ممکن نشود که بوستان گردد گر آب در اصل خاکدان بندم
افتاده خسم چرا هوس چندین بر قامت سرو بوستان بندم
وین لاشه خر ضعیف بد ره را اندر دم رفته کاروان بندم
این سستی بخت پیر هر ساعت در قوت خاطر جوان بندم
چند از پی وصل در فراق افتم وهم از پی سود در زیان بندم
وین دیده پر ستاره را هر شب تا روز همي بر آسمان بندم
وز عجز دو گوش تا سپیده دم در نعره و بانگ پاسبان بندم
هرگز نبرد هوای مقصودم هر تیر یقین که در گمان بندم
کز هر نظري طویلهٔ لؤلؤ بر چهره زرد پرنیان بندم
چون ابر ز دیده بر دو رخ بارم باران بهار در خزان بندم
خونی که زسرخ لاله بگشایم اندر تن زار ناتوان بندم
برچهرهٔ چین گرفته از دیده * چون سیل سرشك ناردان بندم
گوئي که همي گزیده گوهرها * بر چرم درفش کاویان بندم
از کالبد تن استخوان ماندم امید درین تن ازچسان[1] بندم

---

۱ ـ خ ـ ل ـ اربعان

زین پس کمری اگر بچنگ آرم — چون کلك کمر بر استخوان بندم
از ضعف چنان شدم که گر خواهم — زاندام گره چو خیزران بندم
در طعن چو نیزه ام که پیوسته — چون نیزه میان برایگان بندم
کار از سخن است ناروان تا کی — دل در سخنان ناروان بندم
درخور بودم اگر دهان بندی — مانند قرابه در دهان بندم
یك تیر نماند چون کمان گشتم — تا کی زه چنگ بر کمان بندم
نه دل سبکم شود در اندیشه — هر گاه که درغم گران بندم
شاید که دل از همه بپردازم — در مدح یگانه جهان بندم
منصور که حرز مدح او دایم — برگردن عقل و طبع و جان بندم
ای آنکه ستایش ترا خامه — بر باد جهندهٔ بزان بندم
بر درج من آشکار بگشاید — بندی که ز فکرت نهان بندم
در وصف تو شکل بهرمان سازم — وز نعت تو نقش بهرمان بندم
در سبق دوندگان فکرت را — بر نظم عنان چو درعنان بندم
از ساز مرصع مدیحت را — بر مرکب تیزتك روان بندم
هرگاه که بکر معنئی یابم — زود از مدحت برو نشان بندم
پیوسته شراع صیت جاهت را — بر کشتی بحر بیکران بندم
تا درّ گرانبهای دریا را — در گوهر قیمتی کان بندم
گردون همه مبهمات بگشاید — چون همت خویش در بیان بندم
بس خاطر و دل که ممتحن گردد — چون خاطر و دل در امتحان بندم
صد آتش با دخان برانگیزم — چون آتش کلك در دخان بندم
درگرد وحوش من به پیش آن — سدی ز سلامت و امان بندم
گر من ز مناقب تو تعویذی — بر بازوی شرزه ژیان بندم
من گوهرم و چوجزع پیوسته — در خدمت تو همی میان بندم

دارم گله‌ها و راست پنداری ... کز دست هوای تو زبان بندم
ناچار امید کج رود چون من ... در گنبد کجرو کیان بندم
آن به که براستی همه تهمت ... در صنع خدای غیب دان بندم

✿(گله از خلاف وعدهٔ خواجه بوطاهر)✿

من که مسعود سعد سلمانم ... زانچه گفتم همه پشیمانم
زانکه خواجه مرا خداوندست ... خویشتن را غلام او دانم
بهمه وقت شکر او گویم ... بهمه جای مدح او خوانم
هر ثنائی که گفتم او را من ... مجلست او بصدر دیوانم
هست معلوم او که درخدمت ... من ز کس هیچ مزد نستانم
خواستم شغلکی که شغلی هست ... هست از آنسان که من همیدانم
گفتم آن شغل را بقوت این ... ز سر امروز تازه گردانم
چون بگفتندش اهتزاز نمود ... نیکوئی گفت پس فراوانم
با همه کس بگفتم این قصه ... که من از نایبان دیوانم
کردم از همت و مروت او ... شکرهائی چنانکه من دانم
خواستم تا قباله بنویسم ... نایبی را بشغل بنشانم
چون بمنشور نامه آمد کار ... رفت چیزی که گفت نتوانم
گفتم آخر که بیش صبر نماند ... در دل این غصه را بپیچانم
تیز در ریش و کفل درگه شد ... خندها رفت بر بروتانم
سرد شد گرم گشته امیدم ... کند شد تیز گشته دندانم
چه کنم قصه زرد شد رویم ... چه دهم شرح رنجه شد جانم
خجل و تیره‌ام ز دشمن و دوست ... نیك رنجور و سخت حیرانم
چون زمن مهتر آمد اجنبیی ... خیره اکنون زنخ چه جنبانم
خواجه طاهر تو طبع من دانی ... که نه جنس فلان و بهمانم

گر کریمی مرا بجان بخرد	تو چنان دان که من بس ارزانم
گرچه هستم چولاله سوخته دل	چون گل نو شکفته خندانم
کار کن تو بسی ز خایسکم	رنج بردار تو ز سندانم
خستهٔ زخمهای گردونم	بستهٔ حملهای کیوانم
بر من آن گفت بس اثر نکنند	که به تن آشنای حرمانم
در غم چیز دل نیاویزم	بدم حرص تن نرنجانم
تن سپرده بحکم دادارم	دل نهاده به فضل یزدانم

✿(مدح ابو الفرج نصر بن رستم)✿

افتخار اهل تیغ ای صاحب اهل قلم	شمع سادات عرب خورشید احرار عجم
ای امین شاه غازی صاحب دیوان هند	روشن از رای تو بینم کار تاریك حشم
ای عمید ملك سلطان بوالفرج اهل فرج	ناصر دین و دیانت خواجه نصر روستم
گنج دانش دایم از بحر دلت پر گوهر است	باغ طبع اهل فضلت گشت چون باغ ارم
چاکر کلك تو گشته بندهٔ رایت شده	هر که هست اندر همه عالم ز اعیان محتشم
جاودان بشکفته بستان گل اقبال تو	زانکه دارد باغ ایران ز ابر تو همواره نم
جاه تو بر اوج کیوان سر بر آورد از زمین	جود تو بر فرق فرقد بر نهاد ایدون قدم
آب مهر دوستانت خورده زان خوش گشت عود	خون بدخواهانت خورده گشت از آن رنگین بقم
ناصحان پیوسته از فر تو شاد و بیغمند	حاسدان همواره ز اقبال تو در تیمار و غم
چون تو در عالم نیامد صاحبی باداد و دین	گشتهٔ از داد و دین اندر همه عالم علم
تا دلت شد بحر معنی لفظ تو در و گهر	خوار شد پیش دل و دستت همه زر و درم
تا ترا دادار داد انصاف و داد اندر جهان	گشت چون سیمرغ پنهان از جهان جور و ستم
نامهٔ شد فتح و دولت جود تو بر وی خطاب	دفتری شد عز و ملت جاهت اندر وی رقم
خسرو و خسرو شکن در مملکت همچون جمست	باز چون آصف تویی روز و شب اندر فضل جم
نیست همچون شاه عالم محتشم شاه ملوك	نیست از ارکان دولت همچو تو کس محتشم

سید اقران خویشی در کفایت روز فضل | همچنان چون صاحب گردان بهیجا روستم
گردش گردون نیارد همچو تو نیکو سیر | دیدهٔ گردون نبیند همچو تو عالی همم
از یم طبع تو خیزد گوهر عقل و خرد | گوهر عقل و خرد نیکو ترست از در یم
پسته و فندق ز مهر و کین تو آگه شدند | این فم ازمدحت گشادو آن زبیمت بست فم
هرکه در راه خلاف و خشم تو بنهاد پای | رفتنش چون مار بر پشت زمین گشت ازشکم
ایزد از خلق تو آرد درجهان پیدا بهار | زان چو نیسان اندرآمد زآنشود گیتی خرم
همچوتو مخدوم ناید فضلرا هرگز پدید | زین قبل گشتند افاضل مرترا یکسر خدم
ای همایون طبع تو پیرایهٔ جود و هنر | وي مبارك خاطر تو مایهٔ فضل و کرم
از تو زیباتر نیاید درجهان صاحب بلی | از تو والاتر نباشد در زمین مهتر نعم
ظلمت این شعر رای روشن تو نور کرد | هر کجا آثار نور آمد شود روشن ظلم
بنده بر تو گشتم حلقه درگوش ای عمید | زانکه بر ناید زمن جز آفرینت هیچ دم
بس فراوان بینوا از فر تو گشته غنی | من هم از فر تو گشتم فارغ از رنج و الم
از تو در هندوستان تایافتم من نام جود | قد بخثم راست از تو شد کجا بد پر زخم
درحوالی طوف خواهی کرد برکام ولی | تا کنی بد خواه شاه ازدولت سلطان دژم
تا بود بیقدر دایم در مسلمانی شمن | تا بود در پیش ایزد خار جاویدان صنم
بر بساط سرورانی جاودان دایم بمان | در بهشت ناحیت دلشاد جاویدان بچم
باد میمون و مبارك برتو این عید جلیل | دشمنانرا کن بسان گوسپند و گاو کم

✿(ستایشگری)✿

نیست گشت ازهوای خود عالم | جز بمدح تو بر نیارد دم
حشمتت درجهان فکند آواز | همتت بر فلك نهاد قدم
مجدت را ستوده راي تو جفت | مکرمت را گزیده خلق تو ضم
دهر پیش تو دست کرده بکش | پشت پیش تو چرخ کرده بخم
بی بنانت سخا بود مهمل | بی بیانت سخن بود مبهم

نه بجود تو در عطا حاتم ‏ ‏ ‏ نـه بباس تو در وغا رستم
از نهیبت همي کند پنهان ‏ ‏ ‏ ناخنان را بـه پنجه در ضیغم
بتو خورشید مهتری تابان ‏ ‏ ‏ از تو بنیـاد سروری محکم
برد اندیشه کفایت تـو ‏ ‏ ‏ راه جور از وجود سوی عـدم
آسمانی بتو کشیده امید ‏ ‏ ‏ آفتـابی ز تو رمیده ظـلم
لفظت ار در بود شگفت مدار ‏ ‏ ‏ چون بود طبـع بی کران تو یم
قلم از مـدح تو همی نازد ‏ ‏ ‏ ور چـه نازد خـرد همی بقلم
ای ز جودت امل شده فربی ‏ ‏ ‏ وی ز عدات نزار گشتم ستم
ساخت اندر پناه طبع تو جای ‏ ‏ ‏ مردی و رادی وفا و کرم
مفخرت را و نامـداری را ‏ ‏ ‏ بجز از همت تو نیست حـکم
آمد این نو بهار حور لباس ‏ ‏ ‏ راست گـفتی که حور شد عالم
لاله جویبـار پنـداری ‏ ‏ ‏ نیست جز روی آن خجسته صنم
خنـده باغ بین و گریهٔ ابر ‏ ‏ ‏ که چه زیبا و نیکویند بهم
اي عجم را بجـاه تو نازش ‏ ‏ ‏ باد فرخنده بر تو جشن عجم
صـدر دولت بتو مزین باد ‏ ‏ ‏ جاهت افزون و عمر دشمن کم
همه احوال جاه تو بنظـام ‏ ‏ ‏ همـه ایام عیش تو خـرم

✿(مدیح علاء الدوله مسعود)✿

شاهان پیش را که نکردند جز ستم ‏ ‏ ‏ شاه زمانه کرد بتیغ و بخشت کم
هست او بلی خلیفه یزدان دادگر ‏ ‏ ‏ پس کي رضادهد که رود بر جهان ستم
گویند خسروان زمانه بهـر زمان ‏ ‏ ‏ کامد علاء دولت و دین یادگار جم
ملك عجم بدین عرب کرد منتظم ‏ ‏ ‏ مسعود پادشاه عرب خسرو عجم
زو کرد عدل ثابت یزدان وقد عدل ‏ * ‏ زو کرد ظلم زایل صنعش و ما ظلم

از آفتاب طلعت گیتی فروز او   دولت سپید روي شده چون سپیده دم

ای روستم گشاد کشیدي کمان چرخ   گر چه کمان خود نکشیدست روستم

تو راد گنج بخشی و رادان ترا عبید   تو شاه شاه بندی و شاهان ترا حشم

بر نامه جلالت و بر جامه شرف   نام تو گشت عنوان جاه تو شد علم

دست تو وقت رادی وطبع تو گاه علم   بحریست از سخاوت و گنجیست از حکم

حشمت برد بدرگه فرخنده تو راه   دولت خورد بجان گرامي تو قسم

همچون حضیض باشد بار تبت تو اوج   چون خشك رود گردد با بخشش تو یم

از روي چرخ بوسد ناهید و مشتري   هرجا که همت تو گذارد بر او قدم

جورست بر خزانه و گنج تو از عطا   تا دست جود برّ تو شد جود را حکم

از عفو و خشم تو دو نمونه ست روز و شب   وز مهر و کین تو دو نمودست شهد و سم

خم گشت اصل دور سپهر از نهیب خلاف   عدلت بخواست برد ز پشت سپهر خم

گر در جهان ملك تو چو نطوف خواست کرد   چنبر شد از جبلت و آورد سر بهم

در مجلس نعم ز تو گردد توانگر انس   وحش از تو رزق یابد در موقف نعم

ای شاه وحش و انس ز امن تو باشد انس   اندر حریم ملك تو چون وحش در حرم

گر کل اینجهان را یك موهبت کنی   طبع ترا نباشد زان موهبت ندم

زر و درم عزیز بود نزد خاص و عام   تا هست و باد نام تو بر زر و بر درم

این زر و این درم که عزیزست زین نهاد   خوار از چه روی شد بر آن طبع پر کرم

یابند ز ایران تو روز عطای تو   با اسب ساز بیمر و با بدره جامه ضم

چون چشم را سیاه کند خنجر سپید   چون بشنود ندای بلا نیزه اصم

یابد ز گرد روی هوا رنگ آبنوس   گیرد ز تیغ پشت زمین گونهٔ بقم

گر همچو بحر موج زند رزمگه بخون   مر بارهٔ ترا نرسد تا بپا دم

گر هیچ شیر ماندست اندر همه جهان   از تیر تو گریخته در گوشه اجم

از شکل خویش عبرت گیرد چو در مصاف   هم شکل خویش بیند بر نیزه علم

رخشت همی بنعل برآرد ز بحر دود / تیغت همی بزخم برآرد زفرق دم

در پیش سطوت تو اجل دل کند تهی / برخوان نعمت تو امل پر کند شکم

جاه ترا هزار شرف در یکی شرف / رای ترا هزار نعم در یکی نعم

هر لحظه مملکت را نظمی و رونقی / رای تو در وجود همی آرد از عدم

گشت از نهال عدل تو گیتی چنانکه پیش / بر بوستان خزان نکند روی را دژم

شادی دولت تو چنان کرد خلق را / کاندر زمانه بیش نگیرند نام غم

چون ملك و شادی از پی تو آفریده شد / شاه و ملك تو باشی تا حشر لاجرم

خورد آب زندگانی جان تو درازل / زد دست جاودانی بر عمر تو رقم

بزمیست اینکه هست سراسر سعود چرخ / پره زده بگرد بساط تو چون حشم

از گونه گونه نعمت وز جنس جنس عطر / درمجلس تومست شده حس ذوق وشم

چندان لطیف ساخت ترا باز روزگار / تا بوستان عیش ترا کرد چون ارم

همچون شمن همی بپرستد بباغ باد / هر شاخ را که ابر طرازید چون صنم

کرد آفتاب ونم همه طبع جهان دگر / بنگر چه کار دارند این آفتاب ونم

هرگز بحرمت حرم ای شاه مر مرا / نامد بدل که گردم ازینگونه محترم

نه نه چو مدحت افسر حشمت بود سزد / گر مدح گوی توشود از خلق محتشم

ارجو که ضعف تن نکند خاطر مرا / در مدح تو بعجز و بتقصیر متهم

گر رنج تن برین دل من دست یافت باش / ور درد دل برین تن من خیره شد چه غم

کافتاده بود ازین پیش این چرخ شیرزخم / باجان و مال و جاه چون گرگ درغنم

دربندگیت ازین پس چون کلك وچون دوات / بندم میان بجان و گشایم بمدح فم

بستاندم عنایت جاه تو از عنا / برهاندم رعایت رای تو از الم

وز تو جواب بنده بلا و نعم شود / زان پس که داد چرخ جوابش بلا و لم

تا از ظلم بحمله غنیمت برد ضیا / تا از ضیا بطعنه هزیمت شود ظلم

اندر بهار عشرت با خرمی بناز / واندر سرای دولت با خرمی بچم

لهو و نشاط ساخته در بزم توبه طبع   با یکدگر چو زیر و بم از لحن زیر و بم

✿(هنر نمائی در مدیح سلطان مسعود)✿

تنم از رنج گرانبار مکن گو نکنم   جگرم چون دلم افکار مکن گو نکنم
دل نزارست ز عشق تو ببخشای برو   تن نزارست بغم زار مکن گو نکنم
برمن ار بخت گشاده کند از عدل دري   آن در از هجر بمسمار مکن گو نکنم
خار هجر تو بتا تازه گلی زاد ز وصل   آن گل اکنون بجفا خار مکن گو نکنم
عهد کردي که ازین پس نکنم باتو جفا   کردي اینبار و دگر بار مکن گو نکنم
صعب دردیست جدائی تو بهر هفته مرا   بچنین درد گرفتار مکن گو نکنم
بدگر دوستي کردی اقرار و مرا   چون خبر دادند انکار مکن گو نکنم
گنهی چون بکنی عذری از آن کرده بخواه   پس از آن بر گنه اصرار مکن گو نکنم
من هوادار دل آزارم هرزه دل خویش   از هواي من بیزار مکن گو نکنم
تیز بازاري هر جاي بآرار تو تیز   با دل زار بآزار مکن گو نکنم
ای مرا روي تو چون جان و دل و دیده عزیز   بهمه چیز مرا خوار مکن گو نکنم
برمن ای زلف تو و روي تو همچون شب و روز   روز روشن چو شب تار مکن گو نکنم
جای مهر تو دلست اي دلت از مهر تهی   پس دلم را زتن آوار مکن گو نکنم
چون نیم نزد تو مانندهٔ دینار عزیز   رخم از رنگ چو دینار مکن گو نکنم
اي تن آسان دل آسوده ز بیماری هجر   کار من برمن دشوار مکن گو نکنم
این دلم را که همه مهر و وفای تو گرفت   به غم و انده بیمار مکن گو نکنم
این دل خسته بی آزار ز تو رنج تو کشید   غم برین خسته دل انبار مکن گو نکنم
کم شود مهر چو بسیار شود ناز بتا   ناز باعاشق بسیار مکن گو نکنم
اي بدان روی دل افروز چو گلنار ببار   دلم آکنده تر از نار مکن گو نکنم
آخر آن لاله رخسار تو پژمرده شود   تکیه بر لاله رخسار مکن گو نکنم
ای دل ار هجر کشد لشکر اندوه مترس   علم صبر نگونسار مکن گو نکنم

عاشقا جورو جفا دیدی هرگز پس ازین　　یاد بد عهد جفا کار مکن گو نکنم

گر نخواهی که گل تازهٔ تو خار شود　　یاد آن لعبت فرخار مکن گو نکنم

غم آن نرگس مخمور مخور گو نخورم　　هوس آن گل بر بار مکن گو نکنم

هیچکس نیست که رازتونگه خواهد داشت　　با کس این راز پدیدار مکن گو نکنم

ور تظلم کنی از عشق تو ای سوخته دل　　پیش سلطان جهاندار مکن گو نکنم

او نداند که تراعشق چنین سخره گرفت　　خویش را رسوا زنهار مکن گو نکنم

بندهٔ عشق همیخواهی خود را پنهان　　با کس این بندگی اظهار مکن گو نکنم

بندگی شاه جهان را کن و از عشق بتاب　　جز بدین بندگی اقرار مکن گو نکنم

شاه مسعود که چون همت اویاد کنی　　یاد این گنبد دوار مکن گو نکنم

علم وحلمش راگر نسبت خواهی که کنی　　جز بدریا و بکهسار مکن گو نکنم

اي زعدل ملك عادل در سایه عدل　　گلهٔ چرخ ستمگار مکن گو نکنم

اي ببخشش نظری یافته از مجلس شاه　　جمع جز زر بخروار مکن گو نکنم

اي سخندان تواگر مدحت شه گوئي امید　　جز بدانندهٔ اسرار مکن گو نکنم

گر عیار هنر شاه جهان خواهی جست　　جز کفایت را معمار مکن گو نکنم

قیمت هرچه برآرد بزبان شاه جهان　　کمتر از لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم

ور تو تشبیه کنی بزم ملك را درشعر　　جز بآراسته گلزار مکن گو نکنم

ور همی نکتهٔ ازخلق خوشش یاد کنی　　صفت از کلبه عطار مکن گو نکنم

گرنخواهي که ترا بفسرد اندر رگ خون　　وصف آن خنجرخونخوار مکن گو نکنم

مار زخمست بگرد صفتش هیچ مگرد　　دست را دردهن مار مکن گو نکنم

گرهمي مدحت شه گفت بخواهی بسزا　　لفظ جز لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم

ورتوخواهي که کني شه رادرمدح صفت　　بجز از وارث اعمار مکن گو نکنم

✿(هم در ستایش او)✿

گر یك وفا کني صنما صد وفا کنم　　ور تو جفا کنی همه من کی جفا کنم

تو نرد عشق بازی و با من دغا کنی | من جان ببازم و نه همانا دغا کنم
گر آب دیده تیره کند دیدهٔ مرا | این دیده را ز خاك درت توتیا کنم
گل عارضی و لاله رخی ای نگار من | در مرغزار آن گل و لاله چرا کنم
خار و گیا چو دایهٔ لاله‌ست و اصل گل | از بهر هردو خدمت آب و گیا کنم
جان و دل منی و دل و جان دریغ نیست | گر من ترا که هم دل و جانی عطا کنم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر | آن مهر بر که افکنم آندل کجا کنم [1]
زان بیم کاشنائی و بیگانگی کنی | دل را همیشه با همه رنج آشنا کنم
ای چون هوا لطیف ز رنج هوای تو | شبها دو دست خویش همی برهوا کنم
این هرچه برتنست همه دل کند همی | کی راست باشد این که گله ازهوا کنم
جور و جفا مکن که ز جور و جفای تو | باشد که بر تو از دل خسته دعا کنم
با تو ببد دعا نکنم گر تو بد کنی | در رنج و درد گر کنم ای بت خطا کنم
گر هیچ چاره کرد ندانم غم ترا | ایندل که آفتست پس تو رها کنم
هرگز جدائی از تو نجویم که تو مرا | جانی ز جان خویش جدائی چرا کنم
جانم ز تن جدا باد ار من بهیچ وقت | یك لحظه جان ز مهر توای جان جدا کنم
هرشب که مه برآید من ز آرزوی تو | تا وقت صبح روی بماه سما کنم
بر ناله و گریستن زار زار خویش | ای ماه و زهره زهره و مه را گوا کنم
وصفت نمیکنم بزبانی که هم بدان | بر شاه شرق و غرب همیدون ثنا کنم
مسعود پادشاهی کز چرخ قدر من | برتر شود که مدح چنین پادشا کنم
گوید همی حسامش نصرت روان شود | اندر وغا که روی بسوی وغا کنم
روی مرا ندید و نبیند عدوی تو | زیرا برزم روی عدو را قفا کنم
باسش همی چگوید من وقت کار زار | نیزه بدست شاه جهان اژدها کنم
وانگاه نیزه گوید من سحرهای کفر | همچون عصای موسی عمران هبا [2] کنم
اقبال شاه گوید من کیمیا گرم | کز خاك و گل بدولت او کیمیا کنم

۱- این بیت را کمال اسمعیل با اندك تصرفی تضمین کرده و خواجه حافظ بدان استشهاد نموده است

گوید همی طبیعت در دهر خلق را　　از عدل شاه مایه نشو و نما کنم

هر روز بامدادان از عفو و خشم او　　مر خلق را دو صورت خوف و رجا کنم

گوید همی زمانه که از کین و مهر شاه　　در عالم اصل شدت و عین رخا کنم

گوید جهان که روز نبیند عدوی شاه　　زیرا که هر صباح که بیند مسا کنم

چونانکه شب نبیند هرگز ولی او　　زیرا که ظلمتی که ببینم ضیا کنم

گوید همی جلالت کعبه ست قصر شاه　　هرحاجتم که باشد در وی روا کنم

بوسم همیشه گوید تخت مبارکش　　زان تخت گاه مروه کنم گه صفا کنم

بیتی که گفته بودم تضمین کنم همي　*　چون هست گفتهٔ من بگذار تا کنم

من ناشنیده گویم از خویشتن چو ابر　　چون کوه نه که هرچه شنیدم صدا کنم

اقبال شاه چون ز علا و سنا شدست　　من جمله آفرین علا و سنا کنم

آراسته ست دولت و ملت باین و آن　　پس آفرین هردو بحق و سزا کنم

چون من برشته کردم یاقوت مدح شاه　　یاقوت را به ارزکم از کهربا کنم

دانش بمن مفوض کردست کار نظم　　زان نوع هرچه خواهد ازمن وفا کنم

چون کرد کدخدائی آنرا برسم من　　یا کرده ام چنانکه ببایست یا کنم

گر هیچگونه در گذرد مدحتی ز وقت　　ناچار چون نماز فریضه قضا کنم

من شرح مدح شاه دهم در سخن همی　　نه کارکرد خویش همی برهبا کنم

دولت حقوق من بتمامي ادا کند　　هرگه که پیش شاه مدیحي ادا کنم

انعام شاه را که مرا داد خانمان　　بسیار شد بشکر چگونه جزا کنم

گر روز من ثنا کنمش برملا بنظم　　در شب همی به نثر دعا در خلا کنم

در باغ وصف شاه چو بلبل زنم نوا　　دلهاي خلق بستهٔ آنخوش نوا کنم

وانکه چو گوئیم که توانی سزای شاه　　پرداخت یك مدیح جواب تولا کنم

گوید ملك مرا که عنایت بباب تو　　چندان کنم که جان عدو باعنا کنم

چون تو رضاي شاه بجوئی بمدح نیك　　من سوي تو نگاه بچشم رضا کنم

شاها زمانه گوید من مقتدی شدم | در بیش و کم بدولت تو اقتدا کنم
گوید همی قضا که من اندر جهان ملك | حکم بقای شاه خلود و بقا کنم

(مدح ملك ارسلان بن مسعود)

زبان دولت عالی به بنده داد پیام | که‌ای ترادو زبان پارسی و تازی‌رام
بدان دوچیره‌زبان‌چون‌ثنا کنی برشاه | ترا ثنا بوداندر جهان ز خاص و ز عام
بگوکه دولت گوید همی که بنده‌تست | که تا ابد نکنم جز بدرگه تو مقام
زبهرملك ترا من که دولتم شب‌وروز | کنم بمصلحت تو بجد و جهد قیام
زهیچ لشکر باکی مبر که لشکر تو | ستارگان سپهرند و گردش ایام
همیشه کینهٔ تو من کشم زدشمن تو | رواست گرنکشی تیغ کینه کش‌زنیام
پرآب داده حسامم بدست نصرت تو | ترا چه حاجت باشد با بداده حسام
وگرنشاط شکار آیدت روا باشد | که با منست بهر بیشهٔ کنون ضرغام
بدید ملك‌تو روئی‌چوصد هزار نگار | چو ژرف کرد نگه در سپهر آینه فام
تو آن مظفر شاهی که از جلالت تو | گرفت‌شاهی سامان و یافت عدل آرام
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود | که هفت‌کشور شادست ازین مبارك نام
توهفت کشور بگرفته و مخالف تو | زهفت چرخ شده مبتلا بهفت اندام
زروز عمر تو اکنون همی برآید صبح | بلی و روز بد اندیش تو رسید بشام
نصیب تست ز گردون سعادت‌برجیس | چنانکه حظ مخالف نحوست بهرام
نداندآنکه بدان و بدین نگاه کند | که آفتاب کدامست و همت تو کدام
فلك تمام کند خسروا بهر وقتی | چنانکه رای تو باشد کندزمانه تمام
ظفر به‌پیش سپاه تو نامزد گردد | اگرسپاه‌کشی‌سوی‌مصروبصره‌وشام
سپهرگردان دامي نهاد خصم ترا | که‌سخت‌زودشودهمچومرغ‌بسته‌بدام
میان ببندد پیشت غلام وار سپهر | چوبست پیش‌توترکش سپهروارغلام
زمانه جز بمراد تو بر نیارد دم | سپهر جز برضای تو برندارد گام
زوام شاهی توصدیکی نتوختت ازآنك | برین مدور فیروزه فام داری وام

خدایگانا هنگام عشرتست و طرب نشاط باید کردن درین چنین هنگام

نبید خواه ز بادام چشم دلجوئی از آنکه آمد وقت شکوفهٔ بادام

هلال باشد با آفتاب جفت شده چوروز بزم گرفتی بدست زرین جام

بجام زرین می خواه از آنکه زرین شد ز بخشش تو همه سایلانت را در و بام

جهان ستانا تا هست قوت و نیرو ز تست نیروی ایمان و قوت اسلام

بذات خویش ندارم درین قصیده سخن بگفتم آنچه شنیدم ز دولت پدرام

اشارتیست زدولت بعمر وملك ابد بشارتیست جهان را ازین خجسته پیام

بکامکاری بر پیشگاه ملك نشین به بختیاری اندر سرای عدل خرام

✿(شکایت از زندان و ستایش سلطان)✿

خدایگانا بخرام و با نشاط خرام ز بهر نصرت دین و معونت اسلام

کشیده تیغی چون تیغ آفتاب بچنگ شده زضربت آن صبح عمر دشمن شام

بر اهل عصیان شمشیر تو گذارده زخم بر اوج کیوان شبدیز تو گذارده گام

ز بهر تقویت و عون وفتح و نصرت تو قضا زدوده سنان و قدر کشیده حسام

فروشده بهمه محنت و بلاء دشمن بر آمده زهمه نهمت و مرادت کام

نصیب تو ز زمانه سعادتست و علو که ازعلو لقب تست وز سعادت نام

همی ستانی ملك و همی گزاری کام بآسمانی اقبال و ایزدی الهام

کشیده سایه انصاف تو ببحر و ببر رسیده منفعت جود تو بخاص و بعام

فروخت نور دل و نار طبع تو ورنه هنر بماندی تاریك وعقل بودی خام

بسال و مه ز نداز بخشش تو گردون لاف برو زو شب کند ازخلعت تو گیتی لام

همی نمأید شاها چو صدهزار نگار بچشم شکر زدست تو صورت انعام

زمهر و کین تو خیزد همی بهار و خزان زعفو و خشم تو زاید همی ضیا و ظلام

زهول رزم تو چون ابر می بگرید تیغ زمهر بزم تو چون گل همی بخندد جام

زتف آتش سوزان و باس سطوت تو همی نیابد گردون گردگرد آرام

سپهر فخر زاقبال تو فزود شرف　　جهان ملك زانصاف تو گرفت نظام

ز رتبت تو کم آید بپایها افلاك　　زمدت تو کم آید بدورها ایام

عدو زدور چو ملواح حلم طبع تو دید　　گمان ببرد که دارد اجل بزیرش دام

چو شیرگون فلك ازگرد قیرگون شبه شد　　عقیق رنگ شود خنجر زمرد فام

زهول و هیبت پشت زمین وروی هوا　　بچشمها همه تنین نماید و ضرغام

بزیر گرد سیه روی در کشد خورشید　　زحرص خوردن خون کام خوش کند بهرام

زگرد وخون سبك این هردو را اجل بیند　　سیاه وسرخ شده رنگ وروی وگونه وکام

بهرطرف که تو ازحمله گرز بگذاری　　بخیزد احسنت از تربت نبیرهٔ سام

مبارزان دلاور ز ترس نشناسند　　که دم اسب کدامست و یال اسب کدام

زمین زتنگی همچون دلی شده غمگین　　هوا زگرمی همچون سری شده سرسام

شده بر آتش پیکار گوشت پخته بتف　　ولیك باز ترنجیده پوست برتن خام

زمین بهن پر اجسام گشته و ارواح　　زبیم تیغ تو بیزار گشته از اجسام

بماند خواهی شاها تو تا جهان ماند　　میان بخدمت تو بسته دولت پدرام

که حکم عدل چنان آمد از شریعت حق　　که ملك بر تو حلالست و برملوك حرام

خدایگانا هر ساعتم ز هفت افلاك　　عقوبتی و عذابی رسد بهفت اندام

نه شخص زار مرا قوت شتاب و درنگ　　نه حلق تلخ مرا لذت ازشراب وطعام

نشستگاهم سمجی که بو سر کوهیست　　زسنگ خارا دیوار دارد و در و بام

بدین نهادست امروز حال و قصه من　　خدای داند تا چون شود مرا فرجام

ز تیغ تیزترم خاطریست در مدحت　　گرم چه هست یکی حبس تنك تر زنیام

صبور و صابر گشتم بحبس و بندار چند　　زمانه داردم اندر بلای جان انجام

نگویم از پس این حسب حال ومحنت خویش　　که شد بدرد و غم و رنج طبع توسن رام

امید و بیم من از روزگار زایل شد　　که یافتم ز بد و نیك روزگار اعلام

تمام مردی گشتم چو برگرفتم من　　ز روز دولت و محنت نصیب خویش تمام

همیشه گردون تا هست پایه انجم — همیشه انجم تا هست مایه احکام
به بختیاري از روی خرمی برخور — بکامگاری در صحن مملکت بخرام
بگرد ملك تو عز تو در مجال و مدار — به پیش تخت تو بخت تو درسجود و قیام
خدای ناصر ودولت رفیق ونصرت جفت — زمانه بنده و گردون رهي و بخت غلام

✿(مدح عمادالدوله ابوسعد بابو)✿

نهاد زلف تو برمه ز کبر و ناز قدم — کراست دست بر آن مشك گون غالیه شم
چو بود عارض تو لاله طبیعی رنگ — مگر نمود مرا عنبر طبیعی خم
بهای روی تو ازز لف تو فزون گشتست — بهای دیبا آری فزون شود ز علم
زخون دلها خطی نوشت خامه حسن — که آن بحاقه و خالست معرب و معجم
ز ضم نهاد نداعرابش از چه شد مکسور — بجزم کردند اورا چرا بود مدغم
تراصفت بمه و گل نکرد یارم از آنك — مهت زجمع عبیدست وگل زخیل خدم
شکیب وصبرم دردل نگر که روزوشبست — یکی فزون نشود تا یکی نگردد کم
چو پر شود بدماغم زتف عشق بخار — ز ابر چشم فرود آیدم چو باران نم
ستام شب راجسري کنم بطرف سرشك — چوزیر زین کشد او پشت بارهٔ ادهم
همي بحیرت وحسرت زنم دمي که زنم — از آنکه بازپسین دم گمان برم که زنم
وگردلم زدم سرد گرم گشت رواست — نه سرد باشد و نه گرم کوره ها هردم
اگر دژم شدم از روزگار غم نخورم — که زود دولت خواجه مرا کند خرم
عماد دولت بوسعد مایهٔ همه سعد — که هدیه است ز گردون و تحفه عالم
مضای عزمش برروی باد بست جناح — ثبات حزمش در مغز کوه کوفت قدم
زهی فروخته وافراخته چومهر وسپهر — بنای ملك بحد حسام و نوك قلم
تو ئیکه رادی وانصاف تو بکندو ببست — بمال چشم نیاز و بعدل دست ستم
دیم بجود چو ثنا گفت کف رادتو بود — دو بهره بیش نباشد همیشه هم زدیم
بر آشکار و نهان واقفست خاطر تو — که رهنمای وجودست و پیشوای عدم

بود زبانی وهستت صدف زمانه بلی — تو بودهٔ غرض از گوهر بنی آدم
به پیش نور ضمیر تو ملك را مظلم — بنزد حل بیان تو چرخ را مبهم
چو هست ضد خداوند طالع تو بطبع — ز حل نتیجهٔ نوحه‌ست و مادر ماتم
چگونه باشد زنده مخالف‌تو ازآنك — فسرده گشتش در تن زهول کین‌تو دم
نساختندی در تن چهار دشمن ضد * اگر نگشتی مهر تو در میانه حکم
به اره گر زسرش تاقدم فرود آرند — دونیمه گردد زوناچکیده خون چو بقم
چنانکه مهر درم باژگونه‌دارد نقش — درست خیزد ازو گاه ضرب نقش درم
شگفت نیست‌ازین‌طبع‌ست کژ که‌مراست — همه مناقب تو راست آید و محکم
همي بوصف توجنبد ضمیرم اندردل — همی بمدح تو گردد زبانم اندر فم
همیشه‌تا ز عدو در عمود هست نشان — همیشه تا ز طمع بر طبایعست رقم
نشاط را بدل و دولت توباد امید — امید را بسر همت تو باد قسم
سماحت تومثل گشته‌چون سخای‌عرب — کفایت توسمر گشته چون‌ددهای عجم
بشکرو مدحت‌تو‌تیز گشته طبع وزبان — بمال و نعمت‌تو سیرکرده آز شکم

✿(ناله از تیره‌بختی خود و امتداد گرفتاری)✿

از کردهٔ خویشتن پشیمانم — جز توبه ره دگر نمی‌دانم
کارم همه بخت بد بپیچاند — در کام زبان همی چه پیچانم
این چرخ بکام من نمیگردد — برخیره سخن همی چه گردانم
در دانش تیز هوش برجیسم — در جنبش کند سیر کیوانم
گه خسته آفت لهاوورم — گه بستهٔ تهمت خراسانم
تازاده‌ام اي‌شگفت محبوسم — تامرگ مگر که وقف زندانم
یکچند کشیدو داشت بخت بد — در محنت و در بلای الوانم
چون پیرهن عمل بپوشیدم — بگرفت قضای بد گریبانم
بر مغزمن ای سپهر هرساعت — چندین چه‌زنی که‌من نه‌سندانم

درخون چه کشی تنم نه زوبینم   درتف چه بری دلم نه پیکانم

حمله چه کنی که کند شمشیرم   پویه چه دهی که تنگ میدانم

رو رو که بایستاد شبدیزم   بس بس که فروگسست خفتانم

سبحان الله مرا نگوید کس   تامن چه سزاي بند سلطانم

درحمله من گدا کیم آخر   نه رستم زالم و نه دستانم

نه چرخ کشم نه نیزه پردازم   نه قتلغ تر تنم نه یمشانم

نه درصدد عیون اعمالم   نه از عدد وجوه اعیانم

من اهل مزاح و ضحکه و رنجم   مرد سفر و عصا و انبانم

ازکوزهٔ این و آن بود آبم   درسفرهٔ آن و این بود نانم

پیوسته اسیر نعمت اینم   همواره رهین منت آنم

آنست همه که شاعري فحلم   دشوار سخن شدست آسانم

درسینه کشیده عقل گفتارم   بر دیده نهاده فضل دیوانم

شاهین هنرم نه فاخته مهرم   طوطي سخنم نه بلبل الحانم

مر لؤلؤ عقل و درّ دانش را   جاری نظام و نیك وزّانم

نقصان نکنم که در هنر بحرم   خالی نشوم که در ادب کانم

از گوهر دامنی فرو ریزد   گر آستیی زطبع بفشانم

درغیبت و در حضور یکرویم   در انده و در سرور یکسانم

درظلمت و عدل روشن اطرافم   درزحمت و شغل ثابت ارکانم

باعالم بر قمار مي بازم   داو سه سه و سه شش همی خوانم

وانگه بکشم همه دغاي او   بنگر چه حریف آب دندانم

بسیار بگویم و بر آسایم   زان پس که زبان بسی برنجانم

کس درمن هیچ سر نجنباند   پس ریش چو ابلهان چه جنبانم

ایزد داند که هست همچون هم   در نیك و بد آشکار و پنهانم

والله که چو گرگ یوسفم والله | بر خیره همی نهند بهتانم
گر هرگز ذرهٔ کژی باشد | در من نه زپشت سعد سلمانم
بر بیهده باز مبتلا گشتم | آورد قضا بسمج ویرانم
بکشفت سپهر باز بنیادم | بشکست زمانه باز پیمانم
در بند زشخص روح میکاهم | از دیده زاشك مغز میرانم
بیهش نیم و چو بیهشان باشم | صرعی نیم و بصر عیان مانم
غم طبع شد و قبول غمها را | چون تافته ریگ زیر بارانم
چون سایه شدم ضعیف درمحنت | وزسایهٔ خویشتن هراسانم
با حنجر زخم یافته گویم | با کوژی خم گرفته چوگانم
اندر زندان چو خویشتن بینم | تنها گوئی که در بیابانم
در زاویه فرخج و تاریکم | با پیرهن سطبر و خلقانم
کوریست سیاه رنگ دهلیزم | خوکیست کریه روی دزبانم
که انده جان بپاس بگسارم | گه آتش دل باشك بنشانم
تن سخت ضعیف و دل قوی بینم | امید باطف و صنع یزدانم
باطل نکند زمانه ام زیرا | من بنده روزگار پیمانم
والله که چو عاجزان فرو مانم | هرگه که بنظم وصف او رانم
حری که من از عنایت رایش | با حاصل و دستگاه امکانم
رادی که من از تواتر برّش | در نور عطا و ظل احسانم
ای آنکه همیشه هرکجا هستم | بر خوان سخاوت تو مهمانم
بیجرم نگر که چون در افتادم | دانی که کنون چگونه حیرانم
بر دل غم و انده پراکنده | جمع است زخاطر پریشانم
زی درگه تو همی رود بختم | در سایهٔ تو همی خزد جانم
مظلومم و خیزد از تو انصافم | بیمارم و باشد ازتو درمانم

آخـر وقـتی بقـوت جاهت | من داد زچرخ سفله بستانم
از محنت باز خرمرا یکره | گرچند بدست غم گروگانم
چون بخریدی مرا گران‌مشمر | دانی که بهر بهائی ارزانم
از قصه خویش اندکی گفتم | گرچه سخنست بس فراوانم
پیوسته چو ابر و شمع میگریم | وین‌بیت‌چوحرزومدح‌میخوانم
فریاد رسیدم ای مسلمانان | از بهر خداي اگر مسلمانم
گربیش بشغل‌خویش بر گردم | هم پیشه هدهد سلیمانم

﴿ داستان سیه روزی ﴾

اوصاف جهان سخت‌نیك دانم | از بیم بلا گفت کی توانم
نه آنچه بدانم همی بگویم | نه آنچه بگویم همی بدانم
کز تن بقضا بستهٔ سپهرم | وز دل ببـلا خستهٔ جهـانم
از خواری ونحك چرا زمینم | ار من به بلندي بر آسمانم
بر جایم و هرجایگه رسیده | گوئي ز دل بخردان گمانم
از واقعه جور هفت گردون | پنداری درحرب هفتخوانم
دایم ز دم سرد و آتش دل | چون کوره تفته بود دهانم
بفسرد همه خون دل زاندوه | بگداخت همه مغز استخوانم
نشگفت که چون فاخته بنالم | زیرا که درین تنگ آشیانم
از بسکه‌زچشم‌آب وخون ببارم | پیوسته من این بیت‌را بخوانم
پیراهنم از خون آب دیده | چون توز کمانست و من کمانم
چون بافتهٔ پرنیانم ایراك | بیچاره تر از نقش پرنیانم
در و گهر طبع و خاطر من | کمتر نشود زانکه بحر و کانم
هرگونه چرا داستان طرازم | کامروز بهر گونه داستانم
بخشم چونخواهد خریدن ازغم | اینچرخ بها میکنند گرانم

زین پیش تنم قوی گرفتی   چون درد دل وجان گفتمی جوانم

امروز هواری براه پیری   همچون ره ازپیش کاروانم

برعمر همی جاه و سود جستم   امروز من از عمر برزیانم

بس باك ندارم همی زمحنت   مغبون من ازین عمررایگانم

ای جان برادر ورا نمودی   بد عهد نبودی چو دوستانم

در دوستی من عجب بمانی   درچرخ همی من عجب بمانم

دانی که بباطل چگونه بندم   دانی که بحق من چه مهربانم

گفتی که همانی که دیده بودم   یك بهره نبوده همی همانم

آنم بثبات و وفا که دیدی   در چهره و قامت اگرجزآنم

پیچان و نوان نحیف و زردم   گوئی بمثل شاخ خیزرانم

ازعجز چوبیجان فکنده شخصم   درضعف چوبیشخص گشته جانم

خفتن همه برخاك و از ضعیفی   بر خاك نگیرد همی نشانم

هست اینهمه محنت که شرح دادم   با اینهمه پیوسته ناتوانم

هرچند که پژمرده ام زمحنت   در عهد یکی تازه بوستانم

بالله که نه رنجورم و نه غمگین   بس خرم و نیکو و شادمانم

با مفخر آزادگان بخوانم   با رتبت آزادگان بیانم

در معرکهٔ روزگار دونم   باهرچه همی آورد توانم

مانده خرد پردل از رکابم   رنجه هنر سرکش از عنانم

برقم که کشیده یکی حسامم   دودم که ز دوده یکی سنانم

وانگه که مرا زخم کردباید   شمشیر کشیده زدو زبانم

پیداست هنرهای من بگیتی   گر چند من از دیده هانهانم

گیرم که من از روزگارماندم   امروز درین حبس امتحانم

والله که ز جور فلك نترسم   کز عدل شهنشاه در امانم

در حبس آرایش نخیزد ازمن
بر نامه بماندست ترزبانم

ور هیچ بخواهدخدای روزی
از بخت چه انصافها ستانم

اندر دم دولت زمین بدرم
گر مرگ نگیرد دم روانم

بر سیم بخامه گهر ببارم
در سنگ بپولاد خون برانم

فردا بحقیقت بهار گردم
امروز بگونه اگر خزانم

وین بار بلوهور چون درآیم
گر بگذرم از راه قلتبانم

اندوه توهم پیش چشم دارم
گرمن چه دراندوه بیکرانم

ار جوکه چو دیدار تو ببینم
برروی توزین گوهران فشانم

ترسم که تلافی بود وزان پس
گر رنج و عناکم شود توانم

تو مشك بکافور بر فشانی
من عاج بشمشاد در نشانم

دائم سخن من عزیز داری
داري سخن من عزیز دانم

دانی تو که چه مایه رنج بینم
تا نظمی و نثری بتو رسانم

✿(هم درآن موضوع و توسل بخواجه بونصر)✿

شخصی بهزار غم گرفتارم
درهر نفسی بجان رسدکارم

بی زلت و بیگناه محبوسم
بی علتو بی سبب گرفتارم

در دام جفا شکسته مرغي ام
بر دانه نیوفتاده منقارم

خورده قسم اختران بپاداشم
بسته کمر آسمان به پیکارم

هرسال بلای چرخ مرسومم
هر روز عنای دهر ادرارم

بی تربیت طبیب رنجورم
بی تقویت علاج بیمارم

محبوسم و طالعست منحوسم
غمخوارم واخترست خونخوارم

برده نظر ستاره تاراجم
کرده ستم زمانه آزارم

امروز به غم فزونترم از دی
وامسال بنقد کمتر از پارم

طومار ندامتست طبع من
حرفیست هرآتشی زطومارم

یاران گزیده داشتم روزی
امروز چه شد که نیست کس یارم

هر نیمه شب آسمان ستوه آید
از گریه سخت و ناله زارم

زندان خدایگان که و من که
ناگه چه قضا نمود دیدارم

بندیست گران بدست و پایم در
شاید که بس ابله و سبکبارم

محبوس چرا شدم نمیدانم
دانم که نه دزدم و نه عیارم

نز هیچ عمل نوالهٔ خوردم
نز هیچ قباله باقیی دارم

آخر چه کنم من و چه بد کردم
تا بند ملك بود سزاوارم

مردی باشم ثناگر و شاعر
بندی باشد محل و مقدارم

جز مدحت شاه و شکر دستورش
یك بیت ندید کس در اشعارم

آنست خطای من که در خاطر
بنمود خطاب و خشم شه خوارم

ترسیدم وپشت بروطن کردم
گفتم من و طالع نگونسارم

بسیار امید بود در طبعم
ای وای امیدهای بسیارم

قصه چکنم دراز بس باشد
چون نیست گشایشی زگفتارم

کاخر نکشد فلك مرا چون من
در ظل قبول صدر احرارم

صدر وزرای عصر ابو نصر آن
کافزوده ز بندگیش مقدارم

آنخواجه که واسطه ست مدح او
در مرسله های لفظ دربارم

گر نیستم از جهان دعا گویش
در هستی ایزدست انکارم

گرنه بثنای او گشایم لب
بسته ست میان ببند زنارم

ای کرده گذر بحشمت از گردون
از رحمت خویش دور مگذارم

جانم بمعونت خرد ایمن کن
کامروز شد آسمان بآزارم

برخاست بقصد جان من گردون
زنهار قبول کن بزنهارم

آنی تو که با هزار جان خود را
بی یك نظر تو زنده نشمارم

ای قوت جان من زلطف تو
بی شفقت خویش مرده انگارم

شه برسر رحمت آمدست اکنون | مگذار چنین برنج و تیمارم
ار جو که بسعی و اهتمام تو | زین غم بدهد خلاص دادارم
این عید خجسته را بصد معنی | بر خصم تو ناخجسته پندارم
برخور زدوام عمر کز عالم | در عهد تو کم نگردد آثارم

(مدح خواجه ابوطاهر)

خواجه بوطاهر ای سپهر کرم | کرمت در جهان چو علم علم
می بنازد روان آدم ازآنك | چون توئی خواست از بنی آدم
ای ز فضل تو نامدار عرب | وی زجود تو سرفراز عجم
در جهان کش بسروری دامن | بر فلك نه بافتخار قدم
شد زمستان و نو بهار آمد | تازه شد باز چهرهٔ عالم
در هوا نیز باز نزدیکست | که کمان را بزه کند رستم
گشته از سبزه دشت پر دیبا | شده از لاله کوه پر میرم
بر چمن بارور کند هر شب | شاخ را عون باد و قوت نم
بی گمان روزبنده نوشده است | دل چه داری زروزگار دژم
چه نشانی بباغ عزت خار | چه نمانی بجای شادی غم
عیش ناخوش همیکنی بسخط | سود بیخود چرا کشی بستم
روزگاری چنین تر و تازه | نو بهاری چنین خوش و خرم
می خور و میده و ببال و بناز | کامجو عیش ران بناز و بچم
اندرین روزگار پر گوهر | اگر امروز ماندهٔ یزکم
چون گهر سخت روی بفروزی | با جهانی هنر کما اعلم
چون تو کس را که بخت یاری کرد | نعمت و کام در نیابد کم
من بعقل اندرو همی نگرم | که جهان زود گرددت زخدم
تاز چرخ و فلك سجود آرند | پیش تو چون شمن به پیش صنم

دشمنانرا بعنف کامی کف ‌‌ ‌ دوستانرا بلطف و شادی‌دم
جانستانی چو موسی عمران ‌ ‌ جان دهی همچو عیسی مریم
پس ازین نیز هیچ خم ندهد ‌ ‌ پشت جاه ترا سپهر بخم
در سر کلك تو کند خسرو ‌ ‌ روزی لشکر و سپاه و حشم
نزند چرخ جز بحکم تو پی ‌ ‌ نزند ابر جز بامر تو دم
شغلهائی برسم و قاعده ها ‌ ‌ بنهی بس برسم و بس محکم
برگشائی بطبع هر مشکل ‌ ‌ برفروزی برای هر مبهم
همه ارکان سروریرا باز ‌ ‌ نقش دیبا کنی و مهر درم
بر همه خلق باز بگشاید ‌ ‌ در انعام تو کلید نعم
فضل ورزی چو صاحب عباد ‌ ‌ مال بخشی چو صاحب مکرم
بخل را در زنی بچشم انگشت ‌ ‌ آز را پر کنی بجود شکم
خدمت مادحان دهی بسلف ‌ ‌ صلهٔ سایلان دهی بسلم
برنگارد بجای مهر شرف ‌ ‌ نام تو بر نگینهٔ خاتم
گه‌زمدحت کند زمانه حدیث ‌ ‌ گه‌بجانت خورد سپهر قسم
قصه بخت خود نخوانم نیز ‌ ‌ غصهٔ حال خود نگویم هم
هر جراحت که روزگارم کرد ‌ ‌ سعی اقبال تو کند مرهم
کانچه گویم همی خبر دهدت ‌ ‌ از نهاد وجود کون و عدم
زین سخنها بگوش حرص شنو ‌ ‌ از چومن مادح و چومن محرم
وانچه دیگرکسان ترا گویند ‌ ‌ ماهتابست و قصهٔ میرم
تا بباغ ارم زنند مثال ‌ ‌ باد بخت بفر باغ ارم
بسته بر همت تو مهر نشان ‌ ‌ زده بر دولت تو بخت رقم
با بقای تو کامرانی جفت ‌ ‌ با مراد تو شادمانی ضم

✿(در حسب حال خویش و مدح)✿
✿(سیف الدوله محمود)✿

کار آنچنانکه آید بگزارم | عمر آنچنانکه باید بگسارم
دل را ز کار گیتی بر گیرم | تن را بحکم ایزد بسپارم
چون نیستم مقیم درین گیتی | خودرا عذاب خیره چرا دارم
لیکن زقوت چاره نمیبینم | گر خواسته نباشد بسیارم
آنرا که جانور بود از قوتی | چاره نباشد ایدون پندارم
برجای خویش ارچه همی گردم | گوئی که ای برادر پرگارم
در ظلمت زمانه همی گردم | گوئی مگر ستاره سیارم
درکار هرچه بیش همی کوشم * | افزون همی نگردد مقدارم
درکشتنم بگرد من اندر شد | پیوسته همچو دایره تیمارم
ازعمر خویش سیرشدم هرچند | زان آرزو که دارم ناهارم
بینم همی شماتت بد خواهان | ور نه زنیستی نبدی عارم
سرم همی بداند به گویم | من سرخود چگونه نگهدارم
کاین تن چنانضعیف شدازبس غم | کاندر دلم ببینند اسرارم
پیوسته از نیاز چرا نالم | چندین کزین دودیده گهربارم
گر دیده ام نبدی بانی | ور من چنین زمانه نشد یارم
ای سیدی نکوست نکوکاری | منت خدایرا که نکوکارم
آزار کس نجویم ازهر چیز | وز دوستان خویش نیازارم
روزیکه راحتی نرسد ازمن | مر خلق را ز عمر نپندارم
گر هیچ آدمیرا بد خواهم | از مردی و مروت بیزارم
در طبع من بدی نبود ایراك | مداح شهریار جهاندارم
محمود سیف دولت ودین شاهی | کاوصاف او بیابی ز اشعارم
سیفی که سیف عدل همی گوید | بزدود سیف دولت زنگارم

☼(ستایش پادشاه)☼

ترا بشارت باد اي خدایگان عجم　　بجاه کسری و ملك قباد ودولت جم

پیام داد مرا دولت خجسته بتو　　که ای دو دیده و جان شهنشه اعظم

ترا بشارت دادم بملك هفت اقلیم　　که تیغ تیز توخواهد گشادن اینعالم

بچین کنند بمدح تو خطبه بر منبر　　بمصروبصره بنامت زنند زر و درم

بشهرمکه بامرت روند سوی غزا　　بروم و زنگ بنامت کنند جامه علم

روان آدم شادان شد ازتوشاه‌ازآنك　　بچرخ بردی از قدر گوهر آدم

بچون‌تو شاه با ئین شدست کارجهان　　بچون‌توخسرو روشن‌شدست‌چشم‌حشم

سرای ملکت محکم بتو شده عالی　　بنای دولت عالی بتو شده محکم

برنده تیغ تو آسان کنندهٔ دشوار　　رونده کلك تو پیدا کنندهٔ مبهم

برد سنان تو از روي پادشاهی چین　　دهد حسام تو مر پشت کافریراخم

زداست بازوی‌تو درعنان‌دولت‌چنگ　　نهاده پای تو اندر رکاب ملك قدم

چوشهریار تو باشی و پادشاه جهان　　ندید خواهد چشم زمانه روی ستم

میان‌هند ببندی روان زخون جیحون　　کنونکه گردد تیغت میان‌هند حکم

چوشدفروزان‌خورشیدروشن‌ازمشرق　　کجا برآید از جایگاه تیره ظلم

تهی‌شود همه بیشه زآهوو خرگوش *　　چواز نشیب که‌ازخود برون‌شودضیغم

زمین زخون عدوگردد احمر و اشقر　　چوکارزار تو گردد براشهب و ادهم

چو تیز ناوك تو باکمان بپیوندد　　تن و روان مخالف جداشوند از هم

چوآفتاب حسامت درآید از درهند　　زخون نماند اندر تن عدوی تو نم

کنونکه تیغ تو مانند ابر خون‌بارد　　جهان سراسر گردد چوبوستان ارم

بهرکجا که‌نهد روي رایت عالیت　　بدولت تونیاید فتوح و دولت کم

شوند از آمدورفتن مبارزان مانده　　زفتحنامه نوشتن شود ستوه قلم

بخنجر ایملك‌اکنون توخستهٔ‌دل کفر　　که کردهٔ تو چه‌بسیار خسته را مرهم

۱ـ خ ل . بمصر و بصره و شامت ،

بجود باطل کردی سخاوت حاتم | به تیغ باطل کردی شجاعت رستم
هر آنسکه جز رقم بندگی کشد برخود | بروکشد زفنا دست روزگار رقم
جهان فلك را بر تارکش فرود آرد | اگر برآرد جز برمراد رای تو دم
همیشه تا بجهان اندرون غم و شادیست | توشاد بادی و وانکو بتو نه‌شاد بغم
تو پادشاه جهان و جهان بتو یاور | ملوك عصر ترا بنده تو ولی نعم
همیشه قدر تو عالی و بخت تو پیروز | همیشه عمر تو افزون و جاه تو خرم

✿(تفاخر بدانش و گوهر خویش)✿

هر آن جواهر کز روزگار بستانم | چرا دهم بخس و خاك ارنه بستانم
بدست چپ بدهم آن گهر که دریکسال | بهای صد گهر ازدست راست بستانم
چو تیر هرجا نا خوانده گر همی نروم | چرا که دایم سرکوفته چو پیکانم
بدان جهت همه کس راچو خویشتن خواهم | که‌من بدست و دل‌و تیغ گوهر افشانم
سخن نتیجهٔ جانست جان چرا کاهم | گمان مبر که چوپروانه دشمن‌جانم
اگر جهان خرد خوانیم رواست که‌من | هم‌آخشیجم و هم مرکزم هم ارکانم
بلی بفرمان گویم اگر هجا گویم | از آنکه قول خداوند را بفرمانم
بخوان زقرآن بر از یحب و ما یظلم | بدان طریق روم زانکه اهل قرآنم
کسی که‌خانه وخوانش ندیده‌ام هرگز | بمدح او سخن چرب‌وخوش چرا رانم
بگاه خدمت بردستها چوبوسه دهم | چنان بگریم گوئی که ابر نیسانم
چهارگوهرو هفت‌اختر و دوازده برج | هر آنچه بینی من صد هزار چندانم
من ازدوازده و هفت و چار بگذشتم | چه گر بصورت باخلق عصر یکسانم
علوم عالم دانم ولیکن اندر عصر | اگر دو مردم دانم بدانکه نادانم
خرد پشیمان نبود زمدح گفتن من | زمدح گفتن این مهتران پشیمانم
سزد که فخر کند روزگار برسخنم | ازانکه در سخن از نادران گیهانم
خدای داند کز شعر نام‌جویم وبس | وگرنه جز بشهادت زبان نگردانم
بگفتم این‌و زمن سربسر سماع کنند | درست و راست که مسعود سعد سلمانم

﴿ هم در آن مقوله ﴾

چون همت مشرفست بر رازم ‌‌ ‌ نفسم غمی نگردد از آزم

چون در بزیر پاره الماسم ‌ چون زر پخته در دهن گازم

بسته دوپای و دوخته دودیده ‌ تا کی بوم صبور که نه بازم

با هرچه آدمیست همی گوئی ‌ در هر غمی کش افتد انبازم

من گوهرم ز آتش دل ترسم ‌ ناگاهی آشکاره شود رازم

نه نه که گر فلك بودم بوته ‌ و آتش بود اثیر بنگدازم

روي سفر نبینم و از دانش ‌ که درحجاز و گاه دراهوازم

ابرم که در و لؤلؤ بفشانم ‌ چون رعد درجهان بود آوازم

از راستی چو تیر بود بیتم ‌ دشمن کشم از آن چو بیندازم

زان شعر کایچ خامه نپردازد ‌ کانرا بیك نشست نپردازم

بادم بنظم و نثر و نه نامم ‌ مشکم بخلق وجودو نه غمازم

مقصود مي نیابم و می جویم ‌ مقصد همی نبینم و میتازم

برعمر و بر جوانی میگریم ‌ کانچم ستد فلك ندهد بازم

با چرخ درقمارم و میمانم ‌ وین دست چون نگر که همی بازم

﴿ مديح ابوالفرج نصر بن رستم ﴾

از قد تو سرو بوستان سازم ‌ وز خد تو ماه آسمان سازم

از نرگس چشم باغت آرایم ‌ وز زلف تو تار ضیمران سازم

نه نه رویت ببوستان مانند ‌ وز روی تو رخ چو ارغوان سازم

در باغ نکو رخ تو روز و شب ‌ دیدار تو راحت روان سازم

چون عشق تو هست کاهش جانم ‌ دیدار ترا غذای جان سازم

از بهر گلت گلاب میریزم ‌ وز دیده همي گلابدان سازم

تا قامت همچو تیر تو دیدم ‌ من این تن زار چون کمان سازم

از هند و رخ ظریف تر داری — در هند مکان خود از آن سازم
میل تو همه بزعفران بینم — از رخ زبرات زعفران سازم
تو ساختهٔ دونار بر سوسن — من باز دو دیده ناردان سازم
گر انده عشق کاروان گردد — من در دل جای کاروان سازم
فرتوت بعشقت ای صنم گشتم — خود را چه سبب همي جوان سازم
کي باشد دل ز تو بپردازم — با مدح عمید شه قران سازم
خورشید زمانه نصر بن رستم — کز وی در هند خانمان سازم
طبعم گهر مدیح او سازد — نشگفت اگر زطبع کان سازم
مدحش سپه است و من همي در وی — از خاطر خویش پهلوان سازم
گردونش چو صاحب جهان کردست — زان از وی صاحب جهان سازم
از ابر سخاش باغ دل دایم — مانندهٔ روضه جنان سازم
باد سبکست طبع او دایم — من در حلمش کهي گران سازم
از هفتم چرخ اگر گذر یابم — از همت او برو مکان سازم
من جوزا را به بندگیش آرم — از زر کمریش بر میان سازم
وانگاه بسوی زهره بشتابم — از مدحش در دهان زبان سازم
ای آنکه ز نعمت و ز فر تو — من در تن مغز استخوان سازم
بس روز بود ز دولت و فرت — بر چرخ ز جاه سایبان سازم
در دل ز هوات روشنی دارم — بر سر ز سخات طیلسان سازم
ایرا که ز تست بر تنم جامه — در جامه هم از تو سوزیان سازم[1]
هستند کسان که من مرایشانرا * از دولت تو بخان و مان سازم
روبه بودم بلاوهور اکنون * خود را شیر نر ژیان سازم
جود تو ز نعمتم کند قارون * زانکه نعمات بی گمان سازم

---

[1]- درخامه، هم از تو صد زبان سازم

جاوید بقـــای جاه تو خواهم * تا شغل ثنات جاودان سازم
گردست مرا مدیح تو پیدا   چون یاد مدیح تو نهان سازم
هرجا که سم ستور تو آید   من قبله خویش خاك آن سازم
هردر که درو رود نکوخواهت   من تکیه خود همی برآن سازم
درخانه به بندگیت بنشینم   وز دانش باغ غیب‌دان سازم

✡(هم در ستایش او)✡

آمد صفر امروز چو دی رفت محرم   این شادیت آورد گران بود همه غم
تا بر عقب ماه محـرم صفر آید   شادیت فزون باد و همه‌ساله غمت کم
ای بار خدائی که ترا یار نباشد   درحرمت و درمکرمت از تخمهٔ آدم
تا هست ترا دولت و اقبال پیاپی   تو جام می لعل همی خواه دمادم
من بنده یکی فال نکو خواهم گفتن   اندر خور ایام تو ای مفخر عالم
خواهم زخدا تا بود این گردش ایام   بهتر بودت حال مؤخر ز مقدم
ای بوالفرجی کز تو فرح یافته احرار   وی بو نصری کز تو شده نصرت محکم
تا لاجـرم افلاك همیگوید و ایام   احسنت زهی پور گرانمایه رستم
همواره ترا دولت و اقبال قرین باد   تا جز بخداوندی و رادی نزنی دم
تاروی بتان باشد چون چشم سمن سرخ   تا پشت سمن باشد چونزلف بتان خم
پایندگیت داد بعنز اندر ایزد   کاندر دل احرار عزیزی و مکرم
توشاد همی باش بدین فرو بدین شان   با حشمت اسکندر و با مرتبت جم
همواره بر اعدای تو ایام دژم باد   روز تو بانواع همیشه خوش‌و خرم

✡(مکاتبه بادوستان ومدح سیف‌الدوله محمود)✡

سپاس ازو که مراورا بدو همیدانیم   وزانچه هست نگردیم و دل‌نگرانیم
چنانکه دانیم او را بعقل کی باشد   چنانکه باشد او را بوهم کی دانیم
چگونه انکار آریم هستی او را   که ما بهستی او را دلیل و برهانیم

چومستحیلان شوم و حرامخواره نه ایم
ازین سبب همه ساله اسیر حرمانیم

اگر بخواسته یکسان نه ایم شاید از آنك
نه آدمیم و باصل و نژاد یکسانیم

زرنج بر ما خانه بسان زندان شد
بدست انده ازین روی را گروگانیم

زبان و دیده فضل و فصاحتیم همه
چو دیده و چو زبان درمیان زندانیم

شدست برما گردان سپهر پنداری
از آن چو مرکز برجا همی فرو مانیم

هزار دستان گشتیم در روایت شعر
از آن زخلق جهان چون هزاردستانیم

نیاز نیست بما خلق را همي بجهان
چنانکه گوئی ما همچنان از ارکانیم

اگر زخاك نگشته ست خوب صورت ما
شگفت نیست ازآن درمیان دیوانیم

اگر نه دیوند این مردمان دیو نشان
چرا چو مردم مصروع گشته حیرانیم

بکان حکمت مانند نور خورشیدیم
ببحر دانش مانند ابر نیسانیم

چنانکه تابش خورشید و ابر و باران ما
گهی بشور ستانیم وگه به بستانیم

خیال آن بت خورشید روی نا دیده
چو مه بآخر اندر محاق و نقصانیم

ندیده خوبی گشته اسیر عاشقی ایم
ندیده وصلي مانده اسیر هجرانیم

نه عاشق صنمانیم عاشق کیشیم
نه ازنگارین دوریم دور از اقرانیم

بخاصه ناصر مسعود شمس ناصر دهر
که ما بیکجا در مهر چون تن و جانیم

اگر نه روز و شب اندر ستایش اوئیم
یقین بدانکه نه از پشت سعد سلمانیم

ز بهر حضرت غزنین و اهل و فضلش را
غلام و بنده گردیز و زابلستانیم

بسان آدم دور اوفتاده ایم از خلد
ازآن زلهو و نشاط و سرور عریانیم

چنانکه آدم ازکرد خود پشمان شد
ز کردهای خود امروز ما پشیمانیم

چو شاخ بیدیم ازراستي همیشه ازآنك
زباد هر کس چون برگ بید لرزانیم

نه بنده ایم خداوند دانش و هنریم
که بندگان خداوند شاه گیهانیم

چو مردم بخرد آبروي را همه سال
* بکره بندهٔ آنیم و چاکر آنیم

امیر غازی محمود سیف دولت و دین
که او چو احمد مکی و ما چو حسانیم

ز بسکه برما زور حمت است پنداری — که کف رادش ابرست و ما گلستانیم
ز روزگار نداریم هیچگونه گله — که سخت خرم و با نعمت و تن آسانیم
جواب ناصر مسعود شمس گفتم ازین — که بهر آن سخنانرا چنین همیرانیم
که از قصیده ما حاصل آمد این معنی — زبان ندارد اگر قافیه بگردانیم
عطای یعقوب ای روشن از تو عالم علم — تو آفتابی و ما ذره را همی مانیم
کنونکه دوریم از تو زروي و راي توما — چو ذره بی مهر از چشم عدل پنهانیم
عجب نداریم از روزگار خویش که ما — نه چون دگر کس در نعمت فراوانیم
بر زمانه زما این گنه بسنده بود — که نیك شعر و قوی خاطر و سخندانیم
ثنا نگوئیم الا خدایگاني را — که ما ز دولت او زیر برّ و احسانیم
نه از دروگر و از کفشگر خبر داریم — نه بر فقاعي و پالیزبان ثنا خوانیم
سخن بر تو فرستم از آنکه تو داني — که ما بدانش نه چون فلان و بهمانیم
بشعر داد بدادیم داد ما تو بده — که ما چو داد بدادیم داد بستانیم

❁(مدح علاء الدوله سلطان مسعود)❁

دولت جوان و ملك جوان و ملك جوان — ملك جهان گرفتن و دادن نکو توان
اي ترك باد جنگ برون کن یکي ز سر — برخیزو باده در ده بر فتح جنگوان
بنمود خسروان جهانرا نمودهٔ — تیغ علاء دولت و دین خسرو جهان
مسعود پادشاهی کز فر ملك او — آرایش بهار ستد صورت خزان
شاهی که رخش او را دولت بود دلیل — شاهیکه تیغ او را نصرت بود فسان
اندر پی گمانش پي بگسلد یقین — واندر دم یقینش بی بفکند گمان
تا جود او براه امل گشته بدرقه — نگسست کاروان مکارم ز کاروان
درماندگان کم درمي را سخای او — ار دل همي بحاصل هستي کند ضمان
ترسیدگان بي نظریرا امید او — بر درج اعتماد نویسد همي امان
شاها زمین ز قوت اقبال ملك تو — ممکن بود که دست برآرد بآسمان

شاخ گل از نشاط دل افروز بزم تو واجب بود که جانور آید ببوستان

امنست در حوالی ملک تو کار بند عدلست در حوالي ملك تو قهرمان

دستت همي زمين را مفلس كند بزر تيغت همي هوا را قارون كند ز جان

موجود شد ز كوشش تو در شاهوار معلوم شد ز بخشش تو گنج شايگان

ملك تو عدل را پسري سخت نيكبخت عدل تو ملك را پدري نيك مهربان

از دست تو نديده مگر تيغ تو بلاي بر كار تو نكرده مگر گنج تو زيان

گيتي ز كار كرد تو گويد همی خبر زيرا كه دستبرد تو بيند همی عيان

بيند جلالات تو و گويد ثناي تو گردون و روزگار تو بی‌چشم و بيدهان

از زخم كام بارهٔ تو در صميم دی بر كوه لاله رسته و بر دشت ضيمران

توسوي شير تاخته ازحرص صيد شير بر سخته زور و قوت بازو بامتحان

برده دو زخم حربه بيك خاستن بكار كرده دو شير شرزه بيك حمله بيروان

بگشادشان دو روزن جانكاه بر دو يال ريزان ازآن دو روزن از خون دوناودان

آغار كرده خاك زمين را زخون اين آهار داده سنگ سيه را ز مغز آن

اين را نبوده كاري دندان عمر خوار وانرا نداده ياری چنگال جانستان

اين‌سست‌پنجه گشته ازآن بازوی قوي وان كند يشك مانده ازآن خنجر يمان

حفظ خدای و تقويت چرخ‌وسعی بخت بوده ترا پناه و معين و نگاهبان

تا فتح جنگوان تو در داستان فزود كم شد حديث رستم دستان زداستان

اسباب غزو ساخته چون‌جد وچون پدر چون جد و چون پدر كمر فتح بر ميان

ره پيش برگرفتی و ناگاه پيش تو مردان كار ديده و گردان كاردان

بر بارهٔ زمانه گذار و زمين نورد تندر صهيل و اختر سير و قضا توان

درلعب كر و فر تو گردان چوگردباد برعطف‌طعن‌وضرب تو پيچان‌چوخيزران

خوش بگسلد چو خيزد زنجير آهنين باز ايستد بجاي بيك تار پرنيان

حزم ترا ز فرق گذشته لب سپر عزم ترا بگوش رسيده زه كمان

راندی چنانکه خاك نشورید برزمین　　رفتی چنانکه مرغ نجنبید ز آشیان

نادیده راههای ترا روزها اثر　　نا داده گرزهای ترا بادها نشان

گه کوه زیر پای تو گه ابر زیردست　　گه چرخ همرکاب تو گه وهم همعنان

آنکوه را که خاصه ترا جنگ جای بود　　در پیش سجده کرد همي گنبد کیان

برداختی طریق مشکل بهفت روز　　بر کوفتي ثغوری هایل چوهفت خوان

بر کشوری زدی که درو کیش کافري　　سالی هزار بوده بتاریخ باستان

خلقی نه مردم آسانه آدمي سرشت　　با دیو هم سجیت و با غول همزبان

آنجا شراب تیغ چشیدند ناشتا　　آنجا غریو کوس شنیدند ناگهان

بسته کمر زهیبت و زبیم تیغ تو　*　جز تیغ آفتاب نیفکنده زیرران

چون بنگریستند بدستی نبود بیش　　از راه کهکشانش تا راه کهکشان

یك خرده یادم آمد واین نیك خرده ایست　　شاید که در سخن کنم این خرده را بیان

نمرود ساخت کرکس و آگه نبود از آنك　　دارد سپهر گردون زانگونه نردبان

شمشیر آبدار تو در چین فکنند زود　　فرشي و سایباني از آتش و دخان

از خون تازه یافت زمین لعل مقنعه　　وز گرد تیره یافت هوا مشك طیلسان

گشتی چوشرزه شیر سپاهي بیك نفس　　شستی ز کفر و شرك جهانی بیکزمان

نیلوفری حسام تو کشت آنگروه را　　برپشت وسینه لاله و برچهره زعفران

درهرتنی پراکند آن پرنیان پرند　　خاکی کمزو نروید جزدار پرنیان

شد غور غارژرف یك آهنگ رود خون　　شد صحن دشت پهن همه کوه استخوان

سعي قوی نمود بیك بیلك ضعیف　　زخم سبك گرارد همي خنجر گران

خسته زپیش تیغ تو و نعل رخش تو　　خونش بنهروان شد و گردش بقیروان

خاکستری شد آن کوه از آتش نبرد　　دود سیه برآمد زان تیره دودمان

روح الامین فریشتگان را چه گفت گفت　　خشنود گشت بارخدای ازخدایگان

این چاشنیست شربت تیغ تو هندرا　　باقی دهد که باقی بادی تو جاودان

بخت جوان یکی شد بارای پیر تو — ای کرده باز پیر جهان‌را زسر جوان
اکنون یکی به پیشگه عدل بر نشین — یکهفته حرص جنگ زخاطر فرونشان
بستان چو ناردان و چو گلنار بادهٔ — زان کش رخ ولبست چوگلنار و ناردان
شهزاده میزبان و تومهمان روزگار — بسته میان بخدمت مهمان و میزبان
تا دایمست جنبش گردون و آفتاب — تاواجبست گردش نوروز ومهرگان
از چرخ حل و عقد زمانست بر زمین — وز دهر امرو نهي مکین‌است برمکان
از بخت هرمراد که خواهي همی بیاب — وز دهر هر نشاط که داری همی بران

✿(ستایش سلطان ابراهیم)✿

همه زمین و زمان خرمست و آبادان — بپادشاه زمین و بشهریار زمان
ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم — که روزگار نبیند بحق چواوسلطان
خدایگانی توقیع و ذکر او منشور — جهان‌ستانی نامه‌ست و نام او عنوان
زدست فتنه بر آید برزم او چنگال — بکام مرگ برآید زتیغ او دندان
یکی حصاری گیرد چوبرگشاد دوچنگ — یکی سپاهي خاید چو بازکرد دهان
بکوبد آنکه خلاف خدایگان خواهد — که کارنامه بی‌مغزرا یکی برخوان
نگاه کن که چه برخویشتن بپیچد ازوي — چگونه روي بدو داد محنت و حرمان
شدش فرامش آنحال کامد از جاجرم — نمد قبائی پوشیده پاره و خلقان
براه مرکب او بود پیر لاشه خرے — زچوب کرده رکاب و زلیف کرده عنان
همه فراغت او آنکه گرم خفتی شب — همه تنعم او آنکه سیر خوردي نان
لباس خوبش پشم و بساط نرمش خاك — سلیح و آلت خاشاك و خون او انبان
بفر و دولت و اقبال شهریار اجل — بقدر و رتبت بگذاشت تارك از کیوان
چو یافت ازملك شرق زورو زهره شیر — بدو سپرد ملك مرغزار هندستان
ز رزم جویان دادش چهل هزار سوار — چو تیغ آخته قد و چو نیزه بسته میان

ولایتی که بدو داد خسرو عالم — هزار راے فزون بود در نواحی آن

بطول بود ز مهیاره تا بآسا سرو — بعرض بود ز کشمیر تا بسیستان

چو مار پیچان بودی ز حد تیغش رای — چو برگ لرزان بودی ز نوك تیرش خان

چو از قبایل نسبت همی بشیبان کرد — شدند بر فلك از مفخرش بنی شیبان

بدانسپاه و بدانخواسته فریفته شد — بگشت در سر بیهوش و مغز او عصیان

به نیم ساعت کفران زهرچه نعمت داشت — تهی نشاندش آری چنین کند کفران

بپایها بر بندے شدش دوال رکاب — بگردن اندر طوق شدش زه خفتان

طلوع بودش چون نجم و نجم نام ویست — غروب باشد آری پس از طلوع بدان

بقرب خسرو شد محترق چنین باشد — هر آنستاره که با آفتاب کرد قران

کدام حصن زهند او حصار خواست گرفت — که نه بدولت سلطان برو شدی زندان

نه پند بودش از حال قتلغ بهرن * نه عبرت افتاد او را ز بیخرد بمیان

نه از ستادن یاد آمدش که در سنور * چه ره گرفت چو اصرار کرد برطغیان

ز راجه پیران وزرایکان چه لشکر داشت * بر آن حصار بر افراخته چو چرخ کیان

چو فوجی از سپه شاه روی داد بدو — همه نشاط وی اندوه گشت و سود زیان

شدش فرامش از بویه ابام و دمن — فرو گرفت به نیرنگ و تنبل و دستان

همی بقوت گردن فراخت همچون شیر — همی بکوشش آتش فشاند چون ثعبان

غریو مرکب خسرو چو گرد حصن بتاخت — گرفت سخت گریبان بخت او خذلان

سعادت ملك اورا فرو کشید ز حصن — به غل دو دست و همیخواست زینهار امان

شکوه شاه بخم کرد چون کمان پشتش — گلوی او بزه اندر کشید همچو کمان

ز نور وساده نه محکمترست فرهنده — کزین دو جای حصین تر نبود در گیهان

خیال آنرا گردون نکرده بود قیاس — سپاه آنرا گیتی ندیده بود کران

نه در دیارش بادی وزیده از اسلام — نه در زمینش بوئی رسیده از ایمان

چو رایت ملك آنجایگاه سایه فکند — ز نای موکب عالی بخاست بانگ و فغان

سری نبود که آنرا نبود هوش وخرد تنی نماند که آنرا نخست جان و روان
خدای عزوجل نصرتیش داد که چرخ بخسروان گذشته نداده بود نشان
هزار بتکده هریك هزار ساله فزون سپاه خسرو کردش بیك زمان ویران
دگر فتوح ملك یاد چون توانم کرد که عاجزست زاوصاف او بنان و بیان
بگویم اکنون زان جمله مختصر لختی که نیست قادر اندیشه در تمامي آن
زفتح بود نکرده یکی بنظم آرم حقیقتست که افزون شود زصد دیوان
عمر چو دید که آمد سپاه خسرو شرق بتاب آتش سوزان و زور باد وزان
ز گرد ایشان خورشید وماه گشته سیاه ز بار ایشان ماهي و گاو گشته گران
درآب جست چو ماهي ازانکه دانست او که تیغ خسرو مرگست ورست ازو نتوان
ز بهر جنگ ملك مرکبان چوبین ساخت نهنگ وار درافکندشان بآب روان
نشسته درشکم هریکی دویست سوار بزیر ایشان آن مرکبان برآب ستان
برآب کشتی خسرو [illegible] چو کشتی نوح زمین گرفته زشمشیر تیز او طوفان
چو شد زبانی اندر میان آب حسام فروخت آتشی ازخون وجان شرار ودخان
در آب غرق عمر با سپاه چون فرعون ملك مظفر گشته چو موسي عمران
عدو شکسته و سحرش همه فرو خورده بدست شاه جهان آن حسام چون ثعبان
ز فتح غور و ز حال محمد علاش چه شرح دانم دادن بصد هزار زبان
چو صعب حصنی وافراخته حصاری داشت که بود کنگر باره‌ش گذشته ازسرطان
چو کوه شهلان آسوده بود ازجنبش چو چرخ گردان بیباك بود ازحدثان
نه از فراخي پهنای او برون شده باد نه بر بلندی بالای او زده باران
چو قصد کرد به پیکار رزم او خسرو چو حلقه بست سپه گرد آن حصار کلان
زبسکه خون راند آنجا سپاه خسرو گشت جبال غور همه پر شقایق نعمان
نه دیر دیدند او را سرائیان ملك بپالهنگ کشان پیش خسرو ایران
خدای داند تا از خزانه‌های ملوك از آنحصار چه برداشت شهریار جهان

زهی بدولت ملک تو چرخ کرده زمین   زهی بنصرت و فتح تو دهر کرده ضمان
نه بیرضای تو اختر همیکند تأثیر   نه بی هوای تو گردون همیکند دوران
کدام کار که رایج نبودت از گردون   کدام کام که حاصل نگشتت از یزدان
کدام شاه است از شاهزادگان بزرگ   که او نبوسید آن فرخجسته شادروان
همیشه تا بود اندر زمین ضیا و ظلام   همیشه تا رسد اندر جهان بهار و خزان
چو آفتاب بتاب و چو نو بهار بخند   چو روزگار بگرد و چو کوهسار بمان
ببزم بنده نواز و برزم خسرو بند   بجود گیتی بخش و به تیغ ملک ستان
خدای عز وجل مستجاب گرداناد   بخیر دعوت مسعود سعد بن سلمان

✿(چیستان و مدح آن سلطان)✿

گوهری جان نمای و پاک چو جان   گوهری پر ز گوهر الوان
زده بر پشت او یکی خایسک   سوده بر روی او بسی سوهان
روشنش کرده هردو روی آتش   تنکش کرده هردو رو افسان
در دو حدش دو روی او صیقل   زده الماس و یافته مرجان
نه ببینند روی او بیقین   نه بدانند حد او بگمان
زخم او چون قوی ندید ضعیف   دست او چون سبک نیافت گران
چرخ رنگست و همچو چرخ بدو   باز بسته همه صلاح جهان
بر زناهید و مشتری و درو   فعل بهرام و گونه کیوان
تیز و روشن چو شعله آتش   سبز و تازه چو شاخی از ریحان
ظلمت حرب را زدوده شهاب   دهن رزم را کشیده زبان
روی تاریکها بدو روشن   کار دشوارها ازو آسان
تابش او بقصد راندن خون   لرزهٔ او ز حرص بردن جان
برکند جان و نیستش چنگال   بخورد عمر و نیستش دندان
بوده گردون عدل را خورشید   گشته دعوی ملک را برهان

چرخ قدر ولی بدوست بلند — سود عمر عدو ازوست زیان

دوست را روز رزم و دشمن را — اصل فتحست و مایه خذلان

آلت یمن و گوهر نصرت — آفت خود و فتنه خفتان

یار او لعبتی است زرد و نزار — پیکری بیروان و زرد و نوان

بیقراریست باهزار قرار — ناتوانیست با هزار توان

قد او همچو تاب یافته تیر — سر او همچو آب داده سنان

رویش از خاك دید گونه پیر — تنش از آب یافت زور جوان

رنگ دادست شسته رویش را — نور خورشید و قطرهٔ باران

باز کرده دهن سخن گوید — که بود گنگ باز کرده دهان

او کند مشکل ملك را حل — زو شود مبهم زمانه بیان

نه برو دور چرخ پوشیده — نه درو راز روزگار نهان

رفتن راه راست جسته بسر — خدمت شاه راست بسته میان

کار دولت همی بپیرایند — هر دو در دست خسرو ایران

پادشا بوالمظفر ابراهیم — آن بحق خسرو و بحق سلطان

آنکه از مهر زیبدش افسر — وانکه از چرخ شایدش ایوان

خسروی زو چو آسمان برین — مملکت زو چو روضه رضوان

دشت را موکبیست مرکب او — که ازو عاجزست بادبزان

لنگرش چون فروکشید رکاب — باد پایش چو برکشید عنان

از همه سقطها شدست ایمن — که بتک در نیابدش حدثان

اي بتو زنده ملت اسلام — وی بتو تازه سنت ایمان

نه‌چو فر تو مهر در حمل‌است — نه چو جود تو ابر در نیسان

سرکشان را رسول تو شمشیر — خسروانرا خطاب تو دهقان

روح برجان تو ثنا گستر — عقل برهمت تو مدحت خوان

با فنا ناچخ تو هم حمله با فلك بارهٔ تو هم جولان
خستهٔ تیغ تو نرفت و نجست خستهٔ رزم تو نیافت امان
آتش هیبت ترا باشد اختر و آسمان شرار و دخان
طبع و تیغ تو سرد و خشك آمد زان شدش خون گرم بر دامان
زخم بر خنجر تو پتك زدست بدو نیمه چرا کند سندان
تیر تو از عقاب یابد پر کرکسانرا چرا کند مهمان
از سخای تو تیز گشت و روا شغل ضراب و پیشه وزان
نه عجب کز سخاوت تو کنون از زر و سیم بفکنند حملان
تکیه بر گنج کن که جود ترا زر یکساعته ندارد کان
ای زمین را بحق شده خسرو وي جهان را قبول کرده ضمان
خسروان را ز شاه باقی باد تا بقاي بقا بود بجهان
شصت سال تمام خدمت کرد پدر بنده سعد بن سلمان
گه باطراف بودی از عمال گه بدرگاه بودي از اعیان
دختری خرد دارم و پسری با دو خواهر ببوم هندستان
دختر از اشك دیده نا بینا پسر از روزگار سرگردان
سی چهل تن ز خویش و از پیوند بسته در راحت تو جان و روان
همه خواهان ملك و دولت تو در سعادت ز ایزد سبحان
اي رهاننده خلق را ز بلا زین بلا بنده را تو باز رهان
که دلم تنك و طبع مظلم کرد تنگی بند و ظلمت زندان
روز عیشم ز محنت و شدت تیره چون ظلم و تلخ چون هجران
جرم من گرچه سخت دشوارست در ره رحمت تو صد چندان
باامید آمده بحضرت شاه راه زد بر امید من حرمان
مادح شاهم از که جویم عز بنده شاهم از که خواهم نان

تا کند لعل روی لاله بهار
تا کند زرد رنگ برگ خزان

تا بود بر سپهر هفت اختر
تا بود در جهان چهار ارکان

ملك عالیت باد در بیعت
چرخ گردانت باد در فرمان

شده با فتح رایت تو قرین
کرده با عدل دولت تو قران

سرطانی بتن پر از علت
سرطانی بدل پر از احزان

❁(مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم)❁

این نعمت و این رتبت و این خلعت سلطان
فرخنده کند ایزد بر خسرو ایران

محمود براهیم شهنشاه جهانگیر
آن دادهٔ یزدان و دل و دیده شاهان

رادي که چو او ابر نبارد گه مجلس
گردي که چو او شیر نباشد گه میدان

شیریست که تیغست ورا ناخن و چنگال
ابریست که زرست ورا قطره باران

اي آنکه بر گرز تو مغفر نه چو مغفر
ای آنکه بر تیغ تو خفتان نه چو خفتان

تو سیفی و از تست نگه داشته دولت
بر ملك نباشد بجز از سیف نگهبان

در بزم ترا معجزه عیسی مریم
در رزم ترا معجزه موسی عمران

گفت تو ولی را بگه جود حیاتست
تیغ تو عدو را بگه کوشش ثعبان

شاها تو سلیمانی و در دولت و ملکت
هر مرکب شبدیز تو چون تخت سلیمان

فرمان تو بر خلق روانست همیشه
بر خلق جهان جمله روان بادت فرمان

او چوب روان داشت ترا کوه روانست
او تخت یکی داشت ترا باره فراوان

افعال تو نیکوست بهر حال چو دولت
خلق تو ستوده ست بهر جاي چو ایمان

هر دل که شود خسته تیر غم و اندوه
جز راي تو اورا نکند دارو و درمان

هر جاي که نام تو رسد در همه گیتی
گر چند خرابست شود یکسره عمران

هرگز نرسد فتنه بر آن بقعت شاهي
آباد بر آنجای که از روضه رضوان

تعویذ کند گیتی هر نامه که آنرا
محمود براهیم بود بر سر عنوان

موجود شد و بهري از آن آمد باقي　　وانگاه مرکب شد ازو اين چار ارکان

چون جنبش و آرامش تو کينه و مهرست　　هر چار پديدار شد از قدرت يزدان

اين خاك گران آمد و آن باد سبك شد　　اين آب روان آمد و آن آتش سوزان

فاني شود از مهر تو و کين تو زين روي　　از آب همه ساله شود فاني و ويران

آرام تو بربايد برجنبش تو زين　　از باد همي خاك شود عاجز و پژمان

زيرا كه گه رزم بجنبي سوي حمله　　جنبان شود از مركز تا تارك كيوان

آن چار دگرسان نشود آري هرگز　　اينچار طبايع نشود هيچ دگرسان

اين بنده چو در مجلس مدح توسرايم　　گر سحر شود برشعرا گردد تاوان

هر بيت كه چون تير باندام زمن رفت　　دروقت زند بردل بدخواه تو پيكان

سحرست خداوندا درمدح توشعرم　　زيرا كه همي عالم ازو گردد حيران

بااينهمه عاجز شدم ازمدح تو آري　　عاجز شود ازوصف جهان گرچه سخندان

دانم كه چو من عاجزم ازمدحت تو كس　　مدح تو نگويد بسزا درهمه كيهان

اي خلعت فرخنده ترا وصف چه گويم　　كت گشت فزون مرتبت از خسرو ايران

افزون نشود جاه تو گر مدح تو گويند　　ور مدح نگويندت نقصان نشود زان

ايشاه تو خورشيدي و خورشيد چنانست　　نز مدح زيادت شود و نز ذم نقصان

آراسته گشتي بتن شاهي كورا　　ناورد و نيارد بجهان همتا دوران

اي شاه همه شاهان زيبندهٔ شاهي　　زيبد كه نينديشي از گنبد گردان

تو خسرو كيهاني وزشادي تو خلق　　شادند تو زيني كه همي باشي شادان

داني كه خداوند جهان سلطان از تو　　شادست و توئي معجزهٔ اورا برهان

يك ذره تهي نيست زمهر تو تن او　　جانست ورا مهر توشايسته دوچندان

آن كن كه بود در همهٔ سال سوي تو　　خلعت پس يكديگر چون قطره باران

خرم شدي و تازه ازين خلعت عالي　　خرم شود از ابر بلي دائم بستان

تا ازفلك گردان خورشيد بتابد　　وافزون شود از تابش او گوهر دركان

بادی توچوخورشید وز تو نیز خزاین | رانده کان گشته پراز گوهر الوان
فرمانت روا باد ابر عالم و بر تو | میمون و همایون باد این خلعت سلطان

✿(مدیح سیف‌الدوله محمود)✿

قدحی نوش کرد شاه زمین | شاه‌محمود سیف‌دولت و دین
تاکه نفس چو آب باشد پاک | شدمتین شخص او چو کوه متین
نز پی علتی و رنجی خورد | بود بر صحت تنش بیقین
گیرد آئین خسروان زیراک | خسروانرا چنین شدست آئین
بوستانرا بگفت باد که کرد | قدحی نوش پادشاه زمین
بوستان از برای شاه براه | باز گسترد سنبل و نسرین
بست بر گلستان زگل حجله | وز شکوفه درخت را آذین
شاخها از برای خدمت را | گوژ کردند پشت را غمگین
لاله‌ها از برای شربت را | حقه‌هائی[1] شدند یاقوتین
چون ملک نوش کرد شربت را | یافت در طبع پاک او تسکین
تهنیت کرد شاه را قدسی | کرد روح الامین برو آمین
خسروا رای تو رسانیدست | رایت خسروی بعلیین
تا بروید ببوستان سوسن | تا بتابد ز آسمان پروین
تا بود زلف نیکوان بر رخ | حلقه در حلقه گشته چین در چین
شاد بادی زملک و دولت و عمر | هرسه بادند باتو گشته قرین
فتح و اقبال مرترا پس و پیش | نصرت و سعد بریسار و یمین
بر تو فرخنده باد و فرخ باد | ای شهنشاه شربت نوشین
دولتت پیشکار باد و رهی | ایزدت رهنمای و بخت معین

✿(مدح ثقة‌الملک طاهر بن علی ۲)✿

ثقة‌الملک را خدای جهان | دولتش بهره داد بخت جوان

---

۱ خ ل - چغچه‌هائی ۲- این قصیده در نسخه چاپی نیست

طاهر بن علی که از رایش | شد جوان باز پیر بوده جهان
روزگار ار ز طبع او بودی | نشدی چیره بر بهار خزان
در مدار فلك نیفتادی | روزوشب را تفاوت و نقصان
تا شکفته بهار دولت او | کرد چون باغ عرصهٔ گیهان
روی‌وچشم‌عدوی اوشده‌است | از دل و روی لاله نعمان
جامه و نامهٔ بزرگیرا | جاه و نامش علم شدو عنوان
بی دل او شهامت و فطنت | بی کف او سماحت و احسان
ماه بی نور و تیغ بی آبست | شاخ بی بار و ابر بی باران
ای ضمیر تو فضل رامعیار | وی ذکای تو عقل را میزان
از گمان تو عاجزست یقین | از یقین تو قاصرست گمان
عدلرا از تو تیز شد بازار | ظلمرا از تو کند شد دندان
از تو جاه و بزرگی و حشمت | یافته نظم و رونق و سامان
از توقلب الاسد که شادي دید | ماند از آنروز باز از خفقان
چشم‌نرگس بدشمنت نگریست | گشت مأخوذ علت یرقان
تا گران گشت پله جودت | قیمت زر و سیم شد ارزان
نه شگفت ار سخاوت توکند | این و آنرا عیار بی حملان
گر زر و سیم را نکردی چرخ | دردل خاك و طبع‌سنگ نهان
هر زر و سیم کافرید خدای | تو بروزی بدادیی آسان
درکف‌تو چو خوش بخندد جام | زار بر خویشتن بگرید کان
زانکه چندان عطا دهی که همی | مایهٔ زر نباشدش چندان
تا ببزم تو منقطع نشود | صله رود ساز و مدحت خوان
نیست بیکار سکه ضراب | هست پربار کفه وزان
بر عرضها[1] درت گشاده شود | تا سخاوت ترا بود دربان

---

۱ خ ل - عرضها بر

بی هوای تو نیست هیچ ضمیر — بی ثنای تو نیست هیچ مکان
صلت تو گشاده دارد در — نعمت تو نهاده دارد خوان
جودت آن میزبان که درگیتی — کرد امل های خلق را مهمان
رایت آن قهرمان که ازوی دید — حاسد و ناصح تو قهر و امان
بخشش ازمدحت تو یافته[1] شد — گنج بر بخشش تو یافت زیان[2]
خلق و خلق تو درهمه معنی — راست چون دین و پاك چون ایمان
تو بهاری و باغ تو مسند — آفتابی و چرخ تو ایوان
قصر جاه ترا گشاده دری — دولت از صحن روضهٔ رضوان
آب عز ترا کشیده رهی — نعمت ازقعر چشمه حیوان
لفظ ودست ترا برزم و ببزم — که بهر نوع کرده‌اند ضمان
صفت لفظ عیسی مریم — معجز دست موسی عمران
کاین بدم کرد مرده را زنده — وان بکف کرد چوب را ثعبان
نکتهٔ گویم از جلالت تو — استماعی کنش بعقل و بجان
قدر کیوان بلند شد زیراك — پایهٔ رتبت تو شد کیوان
سعد اکبر بدان بود برجیس — که برد دولت ترا فرمان
هست بهرام با عدوت بجنگ — در کفش زان بود کشیده سنان
همه از رای تو ستاند نور — مهر تابان ز گنبد گردان
سزد ار وقت لهو تو ناهید — همچو خنیاگران زندستان
تیر جادو که نگار سخن — شود از نوك کلك تو حیران
رهبر عزم تست ماه که هست — برده از اختران سبق برهان
گر بسندان و خاره یازد[3] چرخ — نام تو برنهد برین و بر آن
زیر نام تو موم گردد و گل — تارك خاره و دل سندان
خردت را هنر نکرد قیاس — هنرت را خرد ندید کران

---

[1] خ ل ـ تافته   [2] خ ل ـ کرد زیان   [3] خ ل ـ یارد

از مدیح تو عاجز آمد فهم — وز صفات تو خیره گشت بیان
چو بکردند قسمها نرسید — قسمت دشمن تو جز خذلان
چون بدادند بخش‌ها نامد — بخش بدخواه تو مگر حرمان
تن بدخواهت ارشود فولاد — بر تنش ترس تو شود سوهان
ور کند قصد آن که بگریزد — گرددش پوست گردتن زندان
از پی کارزار دشمن تو — برگرفته‌ست چرخ تیر و کمان
هست و باشد کمان و تیرش را — ازبلا قبضه وز اجل پیکان
چون بجنبد زجای هیبت تو — بتک اندر نیابدش حدثان
وهم تو چون نهد بکاری روی — نتواندش داد چرخ نشان
حزم تو درمقام کوه رکاب — عزم تو درمسیر باد عنان
نه عجب گر شود گذرگه تو — از کمال و شرف سپهر کیان
پس ازآن نیز پرستاره بود — راه تو همچو راه کاهکشان
آن سپهرست رای سامی تو — که کند گرد مملکت جولان
گوئی ابرست خنجرت که بطبع — هم درو صاعقه ست و هم طوفان
در ثناي تو تیز باشد وسخت — که تك نوك کلك وعقد بنان
وزهراس توپست گرددو کند — یشك پیل دمان و شیر ژیان
همت تو بهیچ حال ندید — فسخ درعزم و نقص درپیمان
خاطر تو بهیچوقت نخواند — سورة سهو و آیة نسیان
با کشاد مثل تو نبود — معتمد هیچ جوشن و خفتان
بي سؤال و جواب تو نشود — معتبر هیچ حجت و برهان
دیر زی ای بهار هر بقعت — شاد باش ای سوار هر میدان
که بمهر و بهاه تو شده اند — روزگار و سپهر پاینده‌ان
ای بزرگی و حشمت تو شده — اصل تمکین و مایه امکان

مردمان متهم کنند مرا		با همه‌کس جدل زدن نتوان
که کشد سوی لووهور همی		دل مسعود سعد بن سلمان
در دل من بایزد ار ماندست		ذرهٔ از هوای هندستان
چکنم من بلووهور آخر		نزد آن‌قوم بی‌سر و سامان
کی کشد دل به‌بقعتی‌که‌شود		تالی دوزخی بتابستان
روی تابم ز عز مجلس تو		خویشتن را درافکنم بهوان
بوداندر جهان چومن گوریش		باشداندر جهان چومن نادان
دارم ایمان بدولت شاهیت		مال از انواع و نعمت‌از الوان
هرکس ازبهر نام و نان کوشد		من زجاه تو نام دارم ونان
تو رسانیدیم بجاه بلند		تو رهانیدیم زبند گران
از فراوان مکارم تو رسید		کسوت من باطلس و برکان
برکشادی بیك سخن برمن		در اقبال مجلس سلطان
در بزرگی همی کشم دامن		برکشیده سر از همه اقران
مرده بودم تو کردیم زنده		از پس فضل و رحمت یزدان
ناتوان گشته بودم از محنت		مر مرا دولت تو داد توان
عاجزم درثنات گرچه‌مراست		لفظ سحبان و معنی حسان
اینکه گفتم همه حقیقت گیر		اینکه گویم همه مجاز مدان
کافرم کافرم گر اندیشم		نعمت وافر ترا کفران
در خراسان و در عراق‌همی		عاشقانند بر هنر همگان
همه اندر ثنای من یك لفظ		همه اندر هوای من یکسان
خرد نامیست اینکه‌شرح‌دهند		که فلان‌زنده‌شد بسعی فلان
زیور فاخر عروس ثنات		کردم از در و گوهر و مرجان
شاید ار برمدیح شکر تومن		جان‌فشانم که از تو دارم جان

ای بجاه تو شاهی آسوده — وی برای تو دولت آبادان

گر زنیسان جهان شود خرم — اینك آمد بخرمی نیسان

از پی باغ فرشها آورد — ابرنیسان ز میرم و کمسان

طبع گیتی نگار باز افکند — برچمن هفت رنك شادروان

لاله ازحرص باز کرده دهن — زانکه شدغنچه چون سرپستان

شیر اگر ابر دارد ازپی چیست — سر پستان غنچه در بستان

بدو هفته همه گلستان شد — برزمین هرچه بود خارستان

چمن ازگلشن و شکوفه شدست — تخت کسری وتاج نوشروان

شد بیك بار نقش سوزن کرد — هرکجا بود صنعت کمسان

دیده عقل را بنقش بهار — قدرت کردگار گشت عیان

داد شادی بده بجام نبید — باز داد از لب بتان بستان

تا بود متفق ز هفت انجم — درتن این مختلف چهار ارکان

چرخ را بی خلاف محکم باد — در وفاق هوای تو پیمان

همه ساله زبخت یاری بین — همه مدت بکام دولت ران

باطرب خیز و بانشاط نشین — درشرف پای و دربزرگی مان

تو میان بسته پیش تخت ملك — پیش تو روزگار بسته میان

تو گشاده دهان بحل و بعقد — دهر درمدح تو گشاده دهان

رتبت جاه تو سپهر محل — سطوت باس تو زمانه توان

باد فرخنده عید بر تو و باد — از تو مقبول طاعت رمضان

(مدح سلطان ابراهیم [1])

شب آخر شد ازجهان شب من — که نگرددش روز پیرامن

بست صورت مراچو در پوشید — شب تیره سیاه پیراهن

۱- این قصیده در نسخه چاپی نیست

که بر اطراف چرخ زنگاری بکواکب بدوختش دامن
از سیاهی شب برنگ و بشکل بود چون ماه منخسف روزن
ریخته دهر قیر بر صحرا بیخته چرخ دوده بر برزن
چرخ گردان چو خسروان بزرگ درو گوهر نشانده بر گرزن
چون بنظاره در سپهر کبود بنگرستم چنان فتادم ظن
کز شهاب و مجره بر گردون زر و تیغ است بر محك و مسن
چون بدیدم که صبح باز گرفت از چراغ ستارگان روغن
شاد گشتم بدانکه دانستم که چو خورشید دید خواهم من
طلعت آنکه نور طلعت او میفروزد چو آفتاب ز من
پادشا بوالمظفر ابراهیم آسمان خوی و ابر پاداشن
آن ستوده چو فضل در هر باب وآن گزیده چو فخر در هر فن
هیبتش گر نه دست داودست موم چون گرددش همی آهن
ای تو از خاق چون خرد ز روان تنت[1] از دهر همچون سر ز بدن
نیست رای ترا ظلام خطا نیست جود ترا غبار منن
مجلس تو ز تو بشب روزاست صفهٔ تو ز تو شده گلشن
مسند از روی تو بنور چو چرخ مجلس از لفظ تو بدر چو عدن
مجاست جز خلاف را منبع در گهت جز نیاز را مأمن
مشك شد خاك زیر پای ولیت مار شد در کف عدوت رسن
دشمنت را نماند یکتن دوست دوستت را نماند یك دشمن
باد و خاکی که شتاب و درنگ آب و ناری برای و پاداشن
با رفیقان و پیش مهمانان عهد تو مورد کشت روی سمن
درمصاف تو از شهاب سهام نتواند گریخت اهریمن
گر عدوی تو آفتاب شود کندش خشم تو چو نجم پرن

---

١ خ ل ـ عقلت

با سر تیغ و گردن گرزت — سر سرخست و گردن گرزن

از نهیب شکستن و بستن — سر گردن بخست و گردن تن

تاچخ تیغ تو زر اندودست — هردو روئین گذار و شیراوژن

زانکه افسان تیغ و ناچخ تو — ترک وخودست وعیبه وجوشن

ای یلان شست[1] رزم منمائید — کنز پی رزم زنده شد بهمن

ای گرازان هلا جهان گیرید — که جهانرا پدید شد بیژن

ای ضحی[2] کرده عقل را ایام — ای برافکنده روزگار فتن

هر که هست از سخن گرفت شرف — باز از تو شرف گرفت سخن

از عطارد فصیح تر بودم — چوزحل کردهٔ مرا الکن

گر بر آتش نهی مرا چون موم — ور در آب افکنیم چون چندن

دو صفات توام بباغ ثنا — میسرایم چو فاخته بچمن

گر مرا دیده و زبان از تو — نیست امروز جاری و روشن

این و آنرا بکوری و کنگی — باد نهزان تنک چشم و دهن

تاهمی گل دمد بفروردین — سوسن آید ببار در بهمن

شاد بادی بطبع همچون گل — تازه بادی بروی چون سوسن

در سلامت بمجلس میمونت — باز آورده ایزد ذوالمنن

✿(مدح ارسلان بن مسعود ۳)✿

نگاه کن ببزرگی و جاه این ایوان — که برگذشته برفعت ز تارک کیوان

نشسته سلطان بر تخت باجمال وکمال — که دور بادا چشم کمال[4] ازین سلطان

ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود — سپهر قدر و قدر رتبت وزمانه توان

بحلم کوه متین و برای بدر منیر — بطبع بحر محیط و بقدر چرخ کیان

زمانه دارا اندر زمانه شاهی نیست — که او نخواست ز تیغ توزینهار وامان

---

۱ خ ل ـ پشت ۲ـ خ . ل ـ سخی ۳ ـ این قصیده درنسخه چاپی نیست ٤ . خ ل ـ زوال

حریم ملك چنان شد زعدل تو ملكا　　كه بررمه بچرا گاه گرگ گشت شبان

بپادشاهي برعدل سود كردی تو　　نكرد هرگز برعدل هیچ شاه زیان

نگاه كردم یك فخر عدل را آنست　　كه فخر كرد پیمبر بعصر نوشروان

كنون بعصر توو یاد عصر تو جاوید　　هزار فخر نماید همی زمین و زمان

توپادشاه جهانی و چرخ و گیتی رام　　توشهریار جوانی و ملك و بخت جوان

بوي و بادی صاحبقران درین گیتی　　زخسروان چوتو صاحبقران ندید قران

زحرص جودتو در كان همی بخندد زر　　زبیم دست تو برزر همی بگرید كان

خدایگانا گستاخي است اندر شعر　　كه شاعر آنرا نیكو كند بشعر بیان

ملوك فالي كز لفظ شاعران شنوند　　خجسته دارند ای زینت ملوك جهان

درین قصیده زمدحت كرانه كرد رهی　　اگرچه مدح ترا طبع او ندید كران

هزار یك زثنای توگفت نتواند　　بحسب حال بخواهد همی گشاد زبان

اگرچه پویه غزوت بود چو جد و پدر　　زبهر تقویت دین و نصرت ایمان

نداشت باید درطبع و دل عزیمت هند　　بسنده باشد یك ترك تو بهندستان

ببزم ساقي تو هست ادهٔ خاتون　　برزم یاور تو هست بچهٔ خاقان

تهی نباید كردن خزانه از زر و سیم　　نباید آورد ای شاه در خزینه زیان

بزر و سیم نباید همي خریدن ترك　　دریست سخت گشاده رهیست نیك آسان

چو بندگان همه تركان چیره دستانند　　كشید باید لشكر بغزو تركستان[1]

چو گشت ویران بوم و برنتیجهٔ رای　　بكند باید بوم و بر نبیرهٔ خان

ببهر غنیمت چندان بدست آید ترك　　كه بی كرانه سپاهی فرازت آید از آن

بكف گرفتی ملك و تمام داری مرد　　یقین شمر كه چنین است رسم این كیهان

بمرد ملك بجای و بمال مرد بپای　　نگاه داشتن ملك جز چنین نتوان

تومال داری چندانكه هرچه خواهی مرد　　بجان ببندد پیش تو روز جنگ میان

اگر كه نهمت غرویت هست كار بساز　　زبهر غزو سپاهی چو ابر و باد بران

---

١ . خ ل ـ هندستان

نه ممتنع بودت غزو اگر نباشد هند — بترك و روم کش این لشکر و سپاه گران
ربیع ملك شد از عدل و جود و خرم — چنانکه باغ ربیع از نسیم و از باران
یقین بود که ربیع است تازه ملك ترا — که هیچوقت نبینند گزند باد خزان
درین ربیع نگر تا ربیع شیبانی — چگونه آید با چند خدمت الوان
بکینه بندد و آرد بحضرتت امسال — برسم خدمت صد زنده پیل مست ژیان
زهدیها که رسانید و مالها کاورد — یقین بدان که شود ده خزینه آبادان
بیارگه رمه زنده پیل مست آورد — که کوههای دمانند و حصن‌های روان
دویست مرکب دریا گذار دشت نورد — که گاه کوه رکابند و گاه باد عنان
زمانه پیش تو اورا چو دید بسته کمر — چه گفت گفت زهی قدر گوهر شیبان
تو شهریارا کیخسروی بجاه و هنر — ربیع پیش تو مانند رستم دستان
نه هیچ شاه چنین بنده داشت اندر ملك — نه هیچ بنده چنین جاه داشت از اعیان
کنون که نوبت آسایش است و وقت نشاط — بشادکامی بنشین و مطربان بنشان
بنوش باده که بی باده شادکامی نیست — زشادکامی بی باده کس نداد نشان
جمال دولت بین و بساط فخر سپر — سرای ملك فروز و نهال عدل نشان
بجان و طبع نبید و سماع خواه که هست — نبید قوت طبع و سماع راحت جان
درین مبارك قصر و بدین همایون تخت — هزار سال بپای و هزار سال بمان
زبان گشاده چو مسعود سعد پیش تو باد — هزار شکر سرای و هزار مدحت خوان

✿(مدح سیف الدوله محمود)✿

چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن — کزین برفت نشاط و از آن برفت وسن
چنان بگریم کم دشمنان ببخشایند — چو یادم آید از دوستان و اهل وطن
سحر شوم زغم و پیرهن همی بدرم — ز بهر آنکه نشان منست پیراهن
ز رنج و ضعف بدانجایگه رسید تنم — که راست نایدا گر در خطاب گویم من
صبور گشتم و دل در بر آهنین کردم — نخاست آتش ازین دل چو آتش از آهن

بسان بیژن در مانده ام به بند بلا   جهان بمن بر تاریك چون چه بیژن
برم زدستم چون سوزن آژده وشی   تنم چو سوزن ودل همچو چشمه سوزن
نبود یارم از شرم دوستان گریان   نکرد یادم از بیم دشمنان شیون
ز دردواندهٔ هجران گذشت برمن دوش   شبی سیاه تراز روی و رای اهریمن
نمیگشاد گریبان صبح را گردون   که شب دراز همی کرد برهوا دامن
طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب   زراست فر قدشعری زچپ سهیل یمن
مرا ملال گرفته ز دیر ماندن شب   تنی برنج و عذاب و دلی بکرم حزن
در آن تفکر مانده دلم که فردا را   پگاه ازین شب تیره چه خواهدم زادن
ازآنکه هست شب آبستن و نداند کس   که هاله چون سپری شد چه زاید آبستن
گذشت باد سحرگاه وز نهیب فراق   فرو نیارست آمد بر من از روزن
نخفته ام همه شب دوش و بوده ام نالان   خیال دوست گوای منست و نجم پرن
نشسته بودم کآمد خیال او ناگاه   چوماه روی وچو گل عارض وچو سیم ذقن
مرا بیافت چو یکقطره خون جوشان دل   مرا بیافت چو یك تار موی نالان تن
زبسکه کندوز زلف وزبسکه راندم اشك   یکی چو در ثمین و یکی چو مشك ختن
مراو اورا از چشم و زلف گرد آمد   ز مشك و لولؤ یك آستین ویك دامن
بناز گفت که ازدیده بیش اشك مریز   بمهر گفتم کز زلف بیش مشك مکن
درین مناظره بودیم کز سپهر کبود   ز دوده طلعت بنمود چشمه روشن
چو رای خسرو محمود سیف دولت و دین   که پادشاه زمینست و شهریار زمن
جهانستانی شاهی مظفری ملکی   که رام گشت بعدلش زمانه توسن
نموده اندبایوانش سروران طاعت   نهاده اند بفرمانش خسروان گردن
بنام و ذکرش پیراست منبر و خطبه   بفر و جاهش آراست یاره و گرزن
هزار گردون باشد بوقت بادافراه   هزار دریا باشد بروز پاداشن
خدایگانا هر بقعتی که جود تو یافت   و با نیارد گشتنش هیچ پیرامن

چو رنج را زجهان‌دولت تو فانی کرد * چه بد تواند کردن زمانه ریمن
اگر زمین همه چون صبح پرز تیغ شود * شود به‌پیشش رایت چوقرص مهرمجن
دوچشم دولت بی تیغ تو بود اعمی * زبان دولت بی‌مدح تو بود الکن
زتو بنازد اقبال چون بدن بروان * بتو بماند تایید چون روان ببدن
بدشمنان بر روز سپید روشن را * سیاه کردی چونشب از آن بجفت فتن
چوروز رزم تو برطاغیان خزان باشد * زخون چگونه کند ذوالفقار تو گلشن
برنگ تیغ توشد آبهای دریا سبز * ز بهر آنرا دارند ماهیان جوشن
حرام باشد خون برنده خنجر تو * حلال باشد درکار کار خون دشمن
ز بیم تیغ تو دشمن نماند درگیتی * ز جود کف تو گوهر نماند در معدن
مگر که ذات توجانست کش نداند وهم * مگرکه وصف توعقلست کش نیابد ظن
چگونه باشد دستت بجود بی گوهر * چگونه آید تیغت برزم بی دشمن
سخن فرستم از اوصاف تو همی‌منثور * بمجلس تو رسانم چو نظم کردم من
اگر ندادی اوصاف تو مرا یاری * چگونه یافتمی درخور ثنات سخن
همیشه تادهد از روی ماه تابش‌مهر * همیشه تادمد از کنج باغ روي سمن
خجسته مجلس تو بوستان خندان باد * درو کشیده صف دلبران‌چو سرو چمن
بخدمت تو همیشه فلك ببسته میان * بمدحت تو همیشه جهان گشاده دهن
سپهر ساخته از بهر دوستانت تاج * زمانه دوخته از بهر دشمنانت کفن
همیشه موکب تو سعد و فتح را مأوا * همیشه درگه تو عدل و ملك را مامن

✡(وصف بهار ومدح آن شهریار)✡

مقدمه چو در آمد ز لشکر نیسان * بباغ ساقه برون راند ازسپاه خزان
بباغ رایت عالیش سرو آزادست * بکوه مطرد رنگینش لاله نعمان
کنارباغ زنورسته شاخ پر تیرست * میان باغ ز نورسته غنچه پر پیکان
زمین بگسترد از سبزه هر زمان مفرش * سپهر برکشد از ابر هرزمان ایوان

مشاطهٔ گل پیوست لؤلؤ خوشاب   عروس گلبن بر بست گوهر الوان
بمجمر گل از بوي عود ماند اثر   بجام لاله دراز رنگ باده مانده نشان
بباغ عرعر بیجان همیکند حرکت   بشاخ بلبل بي رود میزند دستان
بسان کاشان بیرنگ خامه نقاش   چگونه گشت همه باغ پر نگارستان
مگرکه باغ به نیسان چو ملك مایه گرفت   ز طبع و خاطر خورشید خسرو ایران
امیر غازي محمود سیف دولت و دین   که هست نامش برنامه شرف عنوان
سپهر قدریے کو را متابع است سپهر   جهان ستانی کو را مسخراست جهان
سراي او را در بزم دولتست بساط   حسام او را در رزم نصرتست فسان
نه ملك زیبد بی‌او نه چرخ بی‌خورشید   نه خلق باشد بی او نه کشت بی باران
نه جود بینی ازو و نه تیرگي ز بهار   نه نقص یابی ازو و نه عیب در قرآن
کدام بند که اورا نه نام اوست کلید   کدام درد که اورا نه ذکر او درمان
سراي و خانه نیکوسگال و بدخواهش   بتیغ تیزش آباد این و آن ویران
شگفت نیست که آبست تیغ او بیشك   بآب باشد ویران جهان و آبادان
در آنزمان که براندازدش بابر شود   سنانش برق درخشنده و اجل باران
چو پشت ماهي و چون پشت سنگ پشت شود   ز روی جوشن و برگستوان همه میدان
چوسایه گردد تن ازحسام چون خورشید   چو یخ شود دل در رزم همچو تابستان
ز هول طعنه در افتد به نیزها لرزه   ز بیم ضرب در افتد به تیغها خفقان
حسام در دل هرکس چونار درکوره   عمود برسر هریك چو پتك برسندان
خدایگان زمین اندرآن زمان گوئی   هزار دارد دل یا هزار دارد جان
ز زخم تیغش چون باد در قفس باشد   بپیش حمله او در تن عدوش روان
ز تیغ و حمله او چشم و روی دشمن او   چولاله گردد ازخون و چون زر اندرکان
بگرز برسرو چشم و دهانش پست کند   بتیغ تیز کند تنش پر ز چشم و دهان
ز بهر دیدن و گفتار باشد از کف شاه   درین ز پیکان دیده درآن ز تیغ زبان

خدایگانا آنی که چون برآشفتی نگه کنند بهر نوع برتری زگمان
اگر ملوك بخوانند کارنامه ملك نخست نام تو بینند برسر عنوان
سپهر هشت شود چون کنند چتر تو باز بهشت نه شود آنگه که گسترندت خوان
توخنجه پاشی و بیکار شد زتو صراف تو بدره بخشی و بی شغل اشد زتو وزّان
زبهر پاکی جود تو عدل تو نه شگفت که ازعیار زروسیم بفکند حملان
زتیغ تو نکند خسروی بمعرکه سود زدست تو نکند مادحی ببزم زیان
زمین دو پیکر گردد زبس که درحمله زسر دو نیمه کند خنجر تو تا بمیان
خدنگ تیر تو چون ازعقاب یابد پر چرا که کرکس را دروغا کند مهمان
زهیبت تو کمان اوفتد که جانوریست بروز بار بپیش تو شیر شادروان
اگر بدانَدی آهن که خنجر تو ازوست بجای جوهر ازطبع راندی مرجان
وگر بداند گوهر که بهر افسر تو شد آفریده زشادی نگنجد اندر کان
زترك بچه که زاید زبهر خدمت تو چو کالك زاید برجسته قد و بسته میان
ترا سعادت چون بندگان کند خدمت ترا جلالت چون چاکران برد فرمان
چو ابر و باد بطاعت همی بکوشم من بشکر مدح تو روز و شب آشکار و نهان
ز اهتزازم مانند کشیده حسام ز بار شکرم مانند خمیده کمان
اگر نبودی دیدار و مدح تو بودی دهان و چشمم بردیده و زبان زندان
همیشه تا بود ازمهر پر زنور فلك همیشه تا شود ازابر پر زگل بستان
بدولت اندر همچون زمانه گیتی دار بنعمت اندر همچون سپهر نهمت ران
هزار شهر بگیر و هزار شاه ببند هزار قصر برآر و هزارسال بمان

✿(هم در ستایش او)✿

بگذشت زپیش من نگار من باموی سمور و با خز ادکن
تابنده زموی روی چون ماهش چونانکه مه از میانه خرمن
چون سرو وبسرو برمه و زهره چون ماه وبماه بر گل وسوسن

آن روشن و تیره عارض و زلفش　　　چون روی پری و رای اهریمن
بربسته میان و درزده ناوك　　　بگشاده عنان و درچده دامن
گفتم که بکش عنان مکن تندی　　　ای تند سوار کرهٔ توسن
ای جعد تو برشکسته چون زلفت　　　چون جعد و چو زلف عهد من مشکن
ای سوخته تو خاصه و عامه　　　وی شیفته گشته بر تو مرد و زن
شایسته تری زعقلم اندر سر　　　بایسته تری زجانم اندر تن
بفشان سر آن دو زلف را از گرد　　　وان گرد درین دو دیده پیرا کن
تا دیدهٔ تیره گشته از گریه　　　از گرد دو زلف تو شود روشن
گفتا که سر دو زلف نفشانم　　　مشك است و عبیر بر دو زلف من
گرد سپه شهنشه غازی　　　محمود شه یگانه در هر فن
آن بار خدای خاتم و خنجر　　　آن بار خدای یاره و گرزن
ای آنکه بگاه کوشش و بخشش　　　دشمن مالی و مال را دشمن
بینند نبشته ناصح و حاسد　　　بر کلك و حسام دیده معدن
آن در مجلس بر آنکه لاتیا　　　وین در میدان براینکه لاتأمن
ای بیژن روزگار و از سهمت　　　بر دشمن تو جهان چه بیژن
آبستن شدن بفتحها تیغت　　　پیداست نشان روی آبستن
آنك بنگر زروی او یکسر　　　کارام نماندش که زادن
تا دستهٔ چتر و ناچخت شاها　　　از چندان کرده‌اند و از چندن
اینجا زنهیب زرد چون شمشاد　　　آنجا زنشاط سرخ چون روین
ایشاه جهان تو بندگان داری　　　چون رستم و طوس و بیژن و قارن
لشکرکش و قلعه گیر و دشمن کش　　　پیل افکن و شاه گیر و شیر اوژن
تا هر ساعت یکی ترا بنده　　　فتحی آرد ترا زهر معدن
آنکس که برون نهد زخطت سر　　　وز امر و مثال تو کشد گردن
بندی گردد رکاب بر پایش　　　طوقی گرددش جیب پیراهن

تا دایم طبع سنگ مقناطیس ازدور بخویشتن کشد آهن
چون آهن و سنگ سوخته بادا دشمنت برآتش غم و شیون
جفت تو همیشه دولت عالی یار تو همیشه ایزد ذوالمن
این شعر بدان طریق گفتم من «کاي فتنه برزن آستین برزن»

✿(هم درمدح او وتفاخر بفضائل خویش)✿

دوش تا صبحدم همه‌شب من عرضه میکرده‌ام سپاه سخن
بیشتر زان سپاه را دیدم از لباس هنر برهنه بدن
امرای سخن بسی بودند این تفحص نکرده بد یکتن
زین سپس کار هریکی بسزا سازم ارخواهد ایزد ذوالمن
به نخفتم چو شمع تا بنشست زرد شمع اندرین سپید لگن
همه‌شب زین دوچشم تیره چوشب پر کواکب مرا شده دامن
به عجب برسرم بنات‌النعش جمع گشته بسان نجم پرن
دم من همچو باد در آذر چشم من همچو ابر دربهمن
نرگس و گل شدم که نگشایم جز بباد و بآب چشم و دهن
سخنم نیست برزمانه روان همچوبرروی سنگ سخت ارزن
نا روائي سخن همي ترسم که زبان مرا کند الکن
خط موهوم شد ز باریکی اندرین حبس فکرت روشن
یاز مرمر شدست اندیشه در دل همچو چشمه سوزن
بس شگفتی نباشد ار باشد رنج و تیمار من زدانش من
بخت من زیر فضل شد ناچیز زانکه بسیار گشت درهرفن
خیزد از آهن آتشی که‌چوآب میشود زو گداخته آهن
آهنم بیخلاف زانکه همی در دل خویش پرورم دشمن
بحقیقت چراغ را بکشد اگر از حد برون رود روغن

نشوم خاضع عدو هرگز　　گرچه بر آسمان کند مسکن
باز گنجشک را برد فرمان　　شیر روباه را نهد گردن
راست گردد سپهر کجرفتار　　رام گردد زمانه توسن
بکنم کار و کار فرمایم　　هستم اندر دوجای تیغ ومسن
جوشنم گرشود منازع تیغ　　تیغ گردم چواو شود جوشن
زان تن من بود همي بعنا　　زان دل من بود همی بحزن
کاندر افتد همی بطبع ملال　　کاندر آید همی بعمر شکن
گر بخواهد خدایگان زمین　　شـاه محمود شهریار زمن
پادشاهي که زیبدش که بار　　ماه و خورشید یاره و گرزن
نو بهارست کز سخاوت او　　هست بر نیکخواه او گلشن
سایل بزم او سزد حاتم　　کشته رزم او سزد بهمن
چون یلان در وغا بر انگیزد　　آتش رزمگاه روز فـتن
ای بهنگام حـلم صد احنف　　وی بهنگام حرب صد بیژن
زیر آلاي تست حزم خرد　　دون اوصاف تست غایت ظن
باطن دشمنم چو ظاهر زشت　　باطن من چو ظاهرم احسن
عود وچندن نه هردو خوشبویند　　بر زمین هردو را یکیست وطن
چون بآتش رسند هر دو بهم　　نبود فعل عود چون چندن
راستم همچو سرو در هر باب　　زان برم نیست همچو سرو چمن
آتش شغل من نجسته هنوز　　دود عزلم بر آمد از روزن
تا چو باران رضاي تو بچکد　　برمن و تازه داردم چوچمن
بخدائیکه آکند صنعش　　مشك در ناف آهوان ختن
که اگر من شوم بدانش پیر　　همچنان چون صدف بدر عدن
چون صدف در همه جهان نکنم　　جز بدریای مدح تو معدن

که جز از تو بهیچ خدمت و مدح طمع دارم ز خلق پاداشن
بر وفات حفاظ و سوك خرد پاره ام باد جیب و پیراهن
ور نباشد[1] بمعصیت راضی به برم زانکه روبه است سمن[2]
ای چو کعبه وحوش را همه امن خلق را قصر و درگهت مأمن
نیت کعبه کرده بنده تو بنده را زین مراد باز مزن
تا بخواهد ز ایزد آمرزش پیش از آن کش شود لباس کفن
بندد اندر رضای یزدان دل تن گشاید ز بند اهریمن
تا فروزند در مجوس آذر تا پرستند در هنود وثن
چرخ ملك تو باد با خورشید باغ لهو تو باد پر سوسن

✿(مدیح دیگر از آن پادشاه)✿

بادل پر آتش و دو دیده پرخون رفتم از لاوهور خرم بیرون
تافته از دشمنان و شیفته از دوست سوخته از روزگار و خسته ز گردون
گردان ز عشقت ای بحسن چو لیلی گرد بیابان و کوه و دشت چو مجنون
گاه زند راه بر صبوری من عشق گاه کند بر دلم فراق شبیخون
فتنه بر انگیختم ز شهر چو گشتم بر سر مفتول زلفکان تو مفتون
این تن و جان از فراق قارون گشتند تا بغم اندر فروشدند چو قارون
زان لب و زان غمزگان چو نرطب و خار گشتم زرد نزار و کوژ چو عرجون
هرجا کز راه پی نهادم آنجا گشتست از خون دیدگانم معجون
نیست عجب گر در ینره از پس این روز خاك نزاید نبات جز که طبرخون
گر تو بخواهی که مر مرا دریابی خیز و بیا و نگاه دار اثر خون
دردا کز هجر یار گشتم بر درد غبنا گر روزگار گشتم مغبون
باشد هرگز که باز بینم و بوسم دو رخ گلگون یار و دو لب میگون

---

۱ . خ ل ـ ورنه باشم ۲ . خ ل ـ روبهی است سخن

تابه نمانم ز جور عشق هم اینجا — تا به نمیرم ز درد هجر همیدون

هستم آگه که نیستي آگه جانا — تا چه همی بینم از زمانه وارون

خارمغیلان مرا چوقالی رومي است — برگ درختان مرا چودیبه مرقون

بسته میان تنگ وروزوشب بگشاده — برغم عشق ازدودیده بسته دوجیحون

گر نبدي آتش دلم بحقیقت — راه من ازآب دیده گشتی سیحون

از غم تو پیش این دودیده گریان — هامون چونکوه گشت و کوه چوهامون

کارم انشادکردن غزل و مدح — یارم [1] شمشیر و نام ایزد بیچون

مونس من مدحهای خسرومحمود — آنکه غلامش سزد بدانش مأمون

آنکه بدو تازه شد نهاد سکندر — وانکه بدوزنده گشت نام فریدون

همت او آسمان و رایش خورشید — دولتش ازرای او چوماه برافزون

ذکرش چون نام کردگار مبارك — فرّش چون سایه همای همایون

رایش چرخی که او نگردد هرگز — باشد باهر کسی بفعل دگرگون

تیغش ماری که زهر او نشود دفع — ازتف بدخواه او بدارو وافسون

داني شاها که من بمجلس عالي — هرگز ناورده‌ام قصیدهٔ مدهون

دانی شاها که چندگاه شب و روز — بودم زاندیشه همچومردم مجنون

رفتم و غواص وار گوهر حکمت — از صدف بحر عقل کردم بیرون

تا برو تا گردن عروس مدیحت — جمله بیاراستم بگوهر مخزون

لاجرم از پرده نشاط و سعادت — بیرون ماندم مشاطه گرداراکنون

رفتم تا در جهان ثنای توگویم — دارم درخدمت توشکر تو مضمون

نه غلطست این کجا توانم رفتن — زانکه بجودوسخات هستم مفتون

رحم کن اي شهریار عادل و مشنو — برمن مرحوم قول دشمن ملعون

منگر شاها بقول حاسد و غماز — مشنو برمن حدیث هرخس وهردون

---

۱ خ ل — یارتو

تا پس آبان بود همی مه آذر | تا پس تشرین رسد همی مه کانون
ملك تو پاینده باد و دولت باقی | ناصر تو شادمان و حاسد محزون
ملکت باقیت را سعادت همبر | دولت عالیت را جلالت مقرون
روزتو فرخنده باد و عیش تو خرم | وآمدن عید بر تو فرخ و میمون
بادت اقبال تابدست سعادت | راست نهی ملك خسروی را قانون
گاهی لشکرکشی بتبت و بلغار | گه سپه آری بسر سی و براوون[1]
گاه بگیری دو زلف بچه خاقان | گاه ببوسی لبان زاده خاتون
بنده زهر منزلی فرستد شعری | دروی هر نکتهٔ چولؤلؤ مکنون

✿(مدیح محمد بهروز)✿

خدای عز وجل در ازل نهاد چنان | که جمله از دو محمد بود صلاح جهان
زیك محمد گردد زمانه آسوده | زیك محمد باشد شریعت آبادان
محمد قرشی و محمد بهروز | که یافت عز وشرف دین وملك ازین وازآن
وزیر راد وزیری که[2] از فنون و هنر | ز وصف ونعتش عاجز بود بیان وبنان
کمینه مایه از طبع اوست بحر محیط | کهینه پایه از قدر اوست چرخ کیان
زهی بجاه تو معمور کعبه دولت | زهي بصدر تو منسوب قبله احسان
توئی که چشم وزارت چوتو ندید وزیر | توئی که لفظ کفایت چوتو نداد نشان
زده شکوه تو در شرق وغرب لشکرگاه | فکنده امن تو در بر و بحر شادروان
خطابهاي ترا دهر برنهاده بسر | مثالهای ترا باز بسته ملك بجان
فروغ عدل تو ایام ملك را خورشید | مضای عزم تو دعوي ملك را برهان
هزار دریا جودي نشسته درمجلس | هزار عالم فضلي نشسته در ایوان
برعطای تو بسیار جمع دهر اندك | برذکای تو دشوار حکم چرخ آسان
بمکرمتها دادست سیرت تو ظهور | با رزوها کردست همت تو ضمان

---

۱ ـ خ ل ـ بداؤن ـ برادون   ۲ خ ل ـ وزیر زاده وزیری که

ولوع تو بسخا ممکنست و نزدیکست | که از عیار زر و سیم بفکند هملان
زتو پذیرد کیوان سعادت برجیس | ز تو ستاند برجیس رفعت کیوان
ضیاء ذهن تو زاید زچشمه خورشید | نسیم خلق تو خیزد ز روضه رضوان
براعت تو خرد را همی دهد یاری | سخاوت تو امل را همی کند مهمان
کمال را بدهاء تو تیز شد بازار | نیاز را ز عطای تو کند شد دندان
هنر ندید در ایام تو فتور و خلل | ستم نیافت زانصاف تو نجات و امان
گشاده داد تو بر زخم های جور کمین | کشیده بر تو بر کردگاه آز کمان
نوشته صورت مهر تو در دل اقبال | نشسته لشکر خشم تو دردم حدثان
فلك معالي جاه ترا نکرده قیاس | جهان معانی مدح ترا ندیده کران
هنرسرای ترا راست یافت چون اسلام | خرد هوای ترا پاك دید چون ایمان
بدهر با چو تو داور کجا بود مظلوم | بملك باچو تو معمار کی شود ویران
بحشمت تو جهان شد چنانکه باد چنین | که حاجتی نبود بیش تیغ را بفسان
زه گریبان طوق است گردن آنرا | که پای بیرون آرد ز دامن عصیان
مساعی تو در شر و خیر بست وگشاد | به تیغ صاعقه انگیز و کلك فتنه نشان
فری ز پویه آن بندیي که بند فلك | شود گشاده چو بیرون گذاردش زندان
برنگ برك خزان گشته ازخزان و بهار | دونده باسه موکل بهم چو باد خزان
بدو زبانی مشهور گشته بی تهمت | بسر بریدن مأخوذ گشته بي طغیان
چو جرم دهر مرکب شده زظلمت و نور | چو دور چرخ معین شده بسود و زیان
بزندگانی و مرگي دلیل خلق شدست | که تنش پیری پیرست و سرجوان جوان
چنان گزارد رازیکه گویدش خاطر | که گوش نشنودش اینت غایت کتمان
بحل و عقد و بابرام و نقض در کف تو | همی طرازد و سازد مصالح گیهان
در آنمحال که تعویذ جان بود شمشیر | در آن مضیق که زندان تن شود خفتان
زند زخاك زمین بر هواتف دوزخ | جهد ز باد هوا بر زمین دم ثعبان

سیه شود شب و از وی شهاب تیغ کشد — مثال مردمك چشم صورت شیطان

گران شود سر مردم بزخمهای سبك — سبك شود دل گردان بگرزهای گران

چو برگ لرزه درافتد بعضوهای زمین — چو سرمه گرد بخیزد ز دیده‌های زمان

بگوش بر شود از کوس ناله تندر — به تیغ بر دمد از خاك لاله نعمان

شود مطول گوی زمین ز خسته بدن — شود مسطح خم فلك ز جسته روان

چو زهر گردد درکامها لعاب و دهن — چو مار پیچد در یالها دوال عنان

چنان کز آب شکافد ز آتش دل سنگ — چنان کز آتش خیزد ز آب تیغ دخان

حسام روشن روز امل کند تیره — گران رکاب تو نرخ اجل کند ارزان

ز تیغ و نیزه نداری شکوه و بگرازی — چو تیغ آخته قد و چو نیزه بسته میان

بر آن جهنده پوینده دونده بطبع — که در درنگ یقین‌است و درشتاب گمان

تبارك الله از آنبارهٔ که نسبت کرد — تنش بکوه متین و تکش بباد وزان

بیال گردن دریابد او هدایت دست — به پشت و پهلو بشناسد او اشارت ران

چو دست و پایش پرگار وار بگشاید — هزار دایره صورت کند بیك جولان

بره تو ابری و باشي نشسته بر بادي — کزو صنوف قضا و قدر بود باران

بدست فرخت آن آبرنگ صاعقه فعل — کز آبش آتش خیزد ز صاعقه طوفان

هزار زخم ز خایسك خورد و پاره نشد — دو پاره کرد بیك زخم تارك سندان

توئیکه قدرت و امکان تو درین گیتی — بقا شدست و فنا اینت قدرت و امکان

کم از بلند محل تو چرخ با رفعت — کم از بزرگ عطای تو بحر بی‌نقصان

ببزم و رزم کند سجده بذل و باس ترا — روان حاتم طائی و رستم دستان

همه رضای تو سازد هرآنچه سازد بخت — همه عطای ترا زیبد آنچه زاید کان

بفخر دولت بر دیده مالد آن نامه — که از محمد بهروز باشدش عنوان

ببد نظار نبود هیچ دیده را سوی تو — که نه مژه همه بر پلك او شود پیکان

خلاف نیست که اندر تن مخالف تو — چهار خلط بود دشمن چهار ارکان

بزرگ بار خدایا شنیدهٔ بخبر | که از نوائب گیتی چه دیده ام بمیان

برنج بودم عمری زچرخ بی هنجار | بدرد ماندم قرنی ز چرخ نافرمان

دل نژندم گم کرده راه و من ماندم | چوگمرهان متردد چو بیدلان حیران

به تنگي اندر همخانه گشته با ظلمت | بظلمت اندر همخوابه گشته با خذلان

بلا فراوان راندم نگشت باز بلا | فغان فراوان کردم نکرد سود فغان

ز بسکه دیده من روي من بشست بآب | نماند آبش و نزدیك خلق شد خلقان

نبودم آگه کآمد بشارتي ناگه | مرا بعاطفت شاه و رحمت یزدان

گرفت شغلم رونق که بود بي رونق | بباغ مدح تو پیوسته میزنم دستان

همه هوای من آنست کاین سپهر دوتا | باعتدال شب و روز را کند یکسان

ببوستانها نظم قلاده گلبن | شود موافق با نقش حله نیسان

کند طبیعت مینا و لعل و پیروزه | هرآنچه ابر دهد در و لؤلؤ و مرجان

زدست بفت زمین کسوتي کند کهسار | زکار کرد هوا زینتي زند بستان

برافکنند بهر کوه دیبه ششتر | بگسترند بهر دشت مفرش کسان

چو نوعروسان یابد لباس و پیرایه | ز باد و ابر تن و شاخ عاطل و عریان

بلحن بلبل و قمري ز آبهای چو مي | کند پدید دل خلق رازهای نهان

برآید ابر و مسام هوا فرو گیرد | چومست عاشق دامن کشان و نعره زنان

اگر بآب چو آبستن گران باشد | ز بهر شیر سبك باز مالیش پستان

بدان امید که اورا بهر شیر دهد | شکوفه باز کند درچمن بحرص دهان

بقصد حضرت تو درمراحل آرم روی | چو مهر مرحله آرد برابر میزان

بهار و تابستان من عزم خدمتت یابم | همه سلامت فصل بهار و تابستان

بفخر تابه نبوسم زمین درگه تو | بکام باز نبینم زمین هندستان

من این چنینم و از دولت تو محرومم | چه حیلت است چو بابخت سرزدن نتوان

مگر سپهری و هستی که باشد از تو همی | نصیب هرکس رزق و نصیب من خذلان

نبوده‌ام دو زبان هرگز و نبود چو من — بخامه دو زبان یك تن اندرین میدان
بود بنظمم در ده لطیفه صد معنی — بود ز گفتهٔ من یکقصیده ده دیوان
بگفت من نرسد صد هزار مدحت گو — که هست راوي من صدهزار مدحت خوان
چومن نداری مادح مرا عزیز بدار — چومن نداری بنده مرا زپیش مران
چنانکه خواهي بیني مرا بهر مجلس — چنانکه خواهی یابی مرا بهر میدان
حدیث دشمنان برمن بناسزا مشنو — که سخت زور بماندم بطالع ازبهتان [1]
وزان شهید حیات الاالله الرحمة — بمن رسید فراوان مکارم الوان
چگونه منکر و کافر شوم بنعمت تو — چو گفته باشم درصد قصیدهٔ طیان
ندیدکس که مرا بود عادت انکار — ندیدکس که مرا خاست تهمت کفران
حسد کنندم و درمان آن ندانم یافت — که دید هرگز داروی درد بیدرمان
همیشه رنجه ام و هیچ رنج دانارا — ز رنجها نبود چون عداوت نادان
درست و راست بگفتم برحمت ایزد — نه راست گفت منازع بنعمت سلطان
همیشه تا بود از بهرحکم کون و فساد — ستاره درحرکات و سپهر در دوران
ستاره وار بر اقبال پیش‌دستی کن — سپهروار بر ایام کامرانی ران
همه مراد که جوئی زچرخ یافته گیر — همه نشاط که داري ز چرخ ساخته دان
بطبع دولت باهمت تو در بیعت — بطبع نصرت باهمت تو در پیمان
بحق که داند گفتن چنانکه داند گفت — ثنا و مدح تو مسعود سعد بن سلمان
بهار گردد بزمت چو این قصیدهٔ خوش — بلحن خواند ابوالفتح عندلیب الحان

✡(ستایش ابونصر منصور)✡

چون نهان گشت چشمهٔ روشن — خاکرا تیره گشت پیرامن
شب پر از در و گوهرولؤلؤ — از گریبان چرخ تا دامن
ازنهیب شب دراز و سیاه — برمیده کواکب از مسکن

١ـ خ . ل ـ که بخت زور بماند زطالع

متفرق بنات نعش از هم — بهم اندر خزیده نجم پرن
هست دیوار بام را گوئی — از سیاهی شب درو روزن
شب تاریك سرمه بود مگر — که ازو چشم زهره شد روشن
من بگشته ز حال و صورت خویش — درغم آن نگار سیم ذقن
گشته از ضعف همچو بی تن جان — مانده برجای همچو بیجان تن
مونسم شمع و هردو تن گریان — من زهجر بت او زمهر لگن
اشك او برمثال زرّ عیار — اشك من ازقیاس در عدن
همچو جان منش بسوزش دل — همچو رنك منش برنك بدن
بر گل نظم چون هزار آوا — تا گه صبح میسرایم من
مدحت صاحب اجل منصور — مفخر آل احمد بن حسن
آنکه در آفرینش عالم — غرض اوبد ز ایزد ذوالمن
ازپی طبعش آفریده نشاط — وز پی مدحش آفریده سخن
آسمان گر ز همتش بودی — گشتی ایمن زقحط و آز زمن
زادی از بوستان ز زر ترنج — رستی اندر چمن زسیم سمن
ای گزیده چوعلم در هرباب — وی ستوده چوفضل درهرفن
خلق و طبع تو گوهر و درّست — حزم و عزم تو آتش و آهن
چون مدیحت مرا فصیح کند — حشمت تو مرا کند الکن
گر بخدمت همی کنم تقصیر — تات برمن تبه نگردد ظن
که همی من بخود بپردازم — از بلای زمانه ریمن
دوست تا ازبرم جدا گشتست — برم دشمن است پیراهن
دوستان چون جفا کنند همی — من چه امیدوارم از دشمن
گرچه دورم زمجلس سامیت — من ازین بخت و دولت توسن
همچو قمری بباغ دولت تو — هستم استاده و گشاده دهن

میسرایم ثنا و مدحت تو — طوق مهرت فکنده بر گردن
تادهد نور چرخ راخورشید — تا دهد زیب باغ را سوسن
دست تو سوی جامهای نبید — چشم تو سوی لعبتان ختن
اصل جاه از جهان فضل بگیر — بیخ بخل از زمین آز بکن

✿(مدح محمد وزیر وشرح گرفتاری خویش)✿

بیار آن مه دیده و مهر جان — که بنده‌ست و چاکر ورا این‌وآن
ازآن ماه پروردهٔ مهر بخت — که از ماه تن دارد از مهر جان
چو برکف گرفتیش گوئی مگر — همي برسمن بشکفد ارغوان
چو برلب نهادیش گوید خرد — مگر آب ناراست یا ناردان
ازو کس دهان ناف آهو نکرد — که نه زهره بستد زشیر ژیان
چنان باشد اول که گوئي تنش — دو دل دارد ازباب زورو توان
چنان گردد آخر که گوئی مگر — زسستی تنش را برآید روان
چو گردد جوان پیر بوده چمن — مي پیر زیبد زدست جوان
زمین را زدیبا بیاراستند — که روید همي لاله و ضیمران
سرکوه با افسر ارد شیر — تن باغ با کسوت اردوان
چوافعي بپیچد همی‌شاخ ازآنك — زمرد همی خیزد از خیزران
اگر دیده او شکوفه است زود — شود گفته چون دیده افعوان
چوشد زعفران بیز[۱] نگشاد هیچ — دهانرا بخنده همي بوستان
کنون لب زخنده نبندد همی — چودامن تهي گشتش از زعفران
مرا ای بحسن تو خوبي ضمین — بمهر توجا نیست کرده ضمان
بهار ار نباشد مرا باك نیست — که قد تو سروست وروی ارغوان
توماهی و صدر من ازتو فلك — توحوری و بزم من ازتو جنان

۱خ ل - نیز

چو برداشتی جام روشن نبید　　تو آنرا قرین مه و زهره خوان

چو خرچنگم و شادی افزایدم　　بلی چون کند ماه و زهره قران

بده می که تا یاد آید مرا　　ز شبدیز در زیر برگستوان[1]

چو ناری بعزم شکار عدو　　چو دیوی بزیر شهاب ستان

چو چرخی روان در طلوع و غروب　　چو کوهی دوان در ضراب و طعان

کمانی دو پایست و تیرش دو دست　　ولیکن بجستن چو تیر از کمان

ز سمش همی در کف نعل بقد　　شکسته شود پتکهای گران

بداس آنچه بردارد از نعل او　　دگر اسب را نعل بستن توان

همی سایه با او برابر رود　　که سبق اگرنه ببردی رهان

بدریای خون کشتی جانور　　رکاب و عنان لنگر و بادبان

بجنبد چو کوه ار بداری رکاب　　بپرد چو باد ار گذاری[2] عنان

نه کشتیست ابریست بارانش خوی　　بر و تازیانه‌ست باد بزان

خروشنده رعدش چو غران صهیل　　درخشنده نعلش چو برق یمان

یکی پرنیان رنگ پرندهٔ　　که سندانست با زخم او پرنیان

چو از آتش نعل آهن تنان　　ز گرد سپه سر برآرد دخان

تو گوئی که در بوته کارزار　　زبرجد همی حل کند بهرمان

ز محسوس برتر بجد و گهر　　ز معقول کمتر بکردار و شان

ز چیزی که حس یقین[3] عاجزست　　نیابند عقل و گمان وصف آن

صفت چون کنم گوهری را که او　　فزون از یقین است و دور از گمان

شد آسوده از قبضهٔ او کفم　　از آنم چنین رنجه و ناتوان

کنون لعبتی تیزتک بایدم　　که انگشت من باشدش زیر ران

---

١. خ ل - بده می بیابی که یاد آیدم　　ز شبدیز و پرویز و برگستوان

٢. خ ل - ار بر آری - بداری　　٣. خ ل - عیان

دل ما نهانست و رازش پدید | دل او گشادست و رازش نهان
زبان دراست از گشاده دهن | کند هرچه خواهیم گفتن بیان
پس او ضدّ ما آمد اندرسخن | که بسته دهانست و کفته زبان
اگر دو زبانست نمام نیست | درآن دو زبانیش عیبی مدان
که او ترجمان زبان و دلست | جز ازدو زبان چون بود ترجمان
اگراستخوانیست ازشکل ورتك | چرا گشت ازو خون تیره روان
بفر همایست لیکن همای | نیارد زمنقار سود و زیان
همای استخوان خورد و هرگز که دید | که فر هما آید از استخوان
چومرغیست در بوستان خرد | سراینده نامهٔ باستان
اگرممکنستی بحق خدای | من ازدیدگان سازمش آشیان
ازیرا که در مدح خاص ملك | جهانی بهم بر زند یکزمان[۱]
محمد که رایش مه از آفتاب | محمد که جاهش بر از آسمان
شرف گوهر خدمتش را بطوع | چو جزع یمانست بسته میان
کم ازپایه قدر او هفت چرخ | کم ازمایه خشم او هفتخوان
نهان گرددی قرص گیتی‌فروز | اگر گرددی همت او عیان
زهی رای تو مایه هر مثل | زهی جودتو اصل هرداستان
نه‌یکساله عمر توگشته‌ست چرخ | نه‌یکروزه جودتودادست کان
دهان و کفت ابروخورشیدشد | که آن درنثارست واین زرفشان
نه این از پی آن ببینند اثر | نه این از ره آن بیابد نشان
چوجاه توشد عدل را بدرقه | چورای تو شد ابر را دیدبان
شود در پی راه بخل و نیاز | سخا و عطای تو در هرمکان
زجود تو چون گشت مال ونیاز | شکسته سپاه و زده کاروان

۱ - خ ل - هرزمان

بخواهي ثنا تا عطاهای تو ستانندگان را بود رایگان
بجوئی همی مایه را هیچ سود زهي سخت بيباك بازارگان
عیار سخا را بعامه شمر[1] چو حملان بر آن افکند امتنان
تویك عیب داری و خالی زعیب نباشد مگر ایزد مستعان
بگفتم همه عیب اینست وبس که جودست بر گنج توقهرمان
تو انصاف ده چون بماند رمه چواز گرگ درنده سازی شبان
جهان بزرگی تو نشگفت اگر عطای تو گنجی بود شایگان
بوصف توای کرده وصفت ملك بمدح توای گفته مدحت جهان
زمعنی همی آن فراز آمدم که الفاظش نگنجدهمي دردهان
بترسد همی کشتی نظم من که دریای مدحت ندارد کران
بسازنده آسمان و زمین طرازنده نوبهار و خزان
که از بهر بخشش نگویم ثنا ترا اي به بخشش زمین و زمان
نه محکم بود مرکز دوستی چو پرگار باشد براو سوزیان
فزونست ده[2] سال تامن کنون نه با دوستانم نه با دودمان
نه دل بینندم لذت نو بهار نه تن یابدم نعمت مهرگان
من آن خوارم اندر جهان ایشگفت که نیکو نگه داردم پاسبان
بجز حصین اندرم آرزوست که بینند حصن حصینم حصان
زمن دوستان روی بر تافتند نه کس دستیارو نه کس همزبان[3]
زنامم دهانشان بسوزد مگر که هرگز نگفتند چون شد فلان
اگر مرده ام هم بباید کفن وگر زنده ام هم بیرزم بنان
اگرگوهرم چند خواهد گرفت عیارم چو زر این سپهر کیان
چه در آتش حبس بگدازدم نه بر سنگ گوهر کنند امتحان

١٠خ ل ـ غبار سخارا بعامه سمر ٢٠خ ل ـ نه ٣٠خ ل ـ پشتيبان

مراجای کوهست واندوه کوه		تنم در میان دو کوه کلان
فلك بر سرم اژدهائی نگون		زمین زیر من شرزه شیرژیان
نه‌درزیردندان[1] آن‌تن‌ضعیف		نه با زخم چنگال این‌دل‌جبان
برنج ار بکاهم ننالم زغم		زچرخ ار بمیرم نخواهم امان
چوکورست‌گردون‌چه‌خیرازهنر		چوکرست‌گردون‌چه‌سودازفغان
نه‌روزوشب اینروزگارابلقست		سرشتست درطبع ابلق خران
زمانه که باچون منی بد کند		چرا خواندش عقل بسیاردان
وگرچرخ کرد این بدیها چرا		بدین گشت باچرخ همداستان
جهان‌راچومن‌هیچ‌فرزندنیست		بمن بر چرا گشت نا مهربان
همه کام دلخواه ازاقبال‌بین		همه دادسر بر زدولت ستان
زرای توقدرتو چون‌مهروماه		زخوی‌توصدرتوچون‌مشك‌وبان
مبیناد عمر تو بوی فنا		مبیناد جاه تو روی هوان
بدولت بنازو چو دولت بپای		زنعمت ببال و چونعمت بمان
بهرباغ چهرت‌چو گل تازه‌روی		بهر بزم طبعت چومل‌شادمان
ز اقبال و افضال هر ساعتی		طریقی گشای و نهالی نشان
چو اختر همه تازگی‌ها بیاب		چو گردون همه آرزوها بران

✿(ثنای ابوالرشد رشید)✿

پیر گشته جهان بفصل خزان		شد باقبال خاص شاه جوان
بوستانیست بزم فرخ او		برده مایه زرتبت نیسان
دیدگانند نسترن چهره		مطربانند عندلیب الحان
گل و لاله‌ست باده سوری		یافته بوی این زگونهٔ آن
دست خاص ملك چو ابر بهار		کرده بر باغ مکرمت باران
عمده مملکت رشید که ملك		زو بیفروخت چون زمهرجهان

---

[1] خ ل ـ تیز دندان

آنکه پیشش زمانه بست و گشاد — خدمت و مدح را میان و دهان
داده دعوی جود را انصاف — کرده درد نیاز را درمان
شب کینش ندیده تابش صبح — سود مهرش ندیده بوی زیان
تا ترش گشت روی هیبت او — کند شد شیر چرخ را دندان
هرچه ویران کند سیاست او — نکند روزگارش آبادان
وانچه آباد کرد همت او — کرد نتواندش فلك ویران
کرد جودش چو میزبانی کرد — آرزوهای خلق را مهمان
زین سبب تیغ همتش کردست — ای شگفتی نیاز را قربان
ای ستوده جواد هر مجلس — وی نبرده سوار هر میدان
تحفهٔ بس بدیعی از گردون — هدیهٔ بس شریفی از کیهان
بهتر از خدمت تو نیست پناه — برتر از مدحت تو نیست بیان
ساخته درتن ازهوای تواند — این مخالف شده چهار ارکان
گر نبودی زحرص خدمت تو — کالبد کی قبول کردی جان
روشن از تست عالم اقبال — تازه از تست روضه احسان
محمدت را زجاه تو تمکین — مکرمت را زطبع تو امکان
از سخاي تو می بگرید ابر — ازعطاي تو می بگرید کان
پای قدرت کبود کردو سیاه — بلگد روی و تارك کیوان
هرکه جوید زدست تو روزی — نیست ممکن که باشدش حرمان
وانکه قرب جوار جاه تو داشت — هیچ باکی ندارد از حدثان
وانکه ازباس وسطوت تو بخست — داد نتواندش زمانه امان
وانکه ازنصرت تو خالی ماند — بهزیمت گریزد از خذلان
بر نکوخواه تو ظلام ضیاست — بر بداندیش تو هوا زندان
تند کوهی است حزم تو که فکند — لرزه بر کوه بابل و سهلان
تیز تیغی است عزم تو کان را — نصرت وفتح صیقل است وفسان

عدل را جامه‌ایست حشمت تو　　که نگرداندش فلك خلقان
ملك را نامه‌ایست سیرت تو　　از هنر سطر و ازخرد عنوان
صورت هرخبر که در گیتی است　　دیده تدبیر تو بچشم عیان
هدف هریقین که عالم راست　　دوختـه رای تو بتیر گمان
توئی آن رادکف کجا رادی　　کردهٔ بر همه جهان تاوان
جود هردعویئی که خواهد کرد　　به ز کف تو نیستش برهان
درجهان جست امید نعمت را　　جز بدرگاه تو نیافت نشان
چون درآن نعمت کثیر افتاد　　بحرکردار ازو ندید کران
از برای تو آفـریده مکر　　هرچه نیکی است ایزد سبحان
همـه الهـام ایزدی باشـد　　هرچه درخلق تو دهند نشان
گفته و کرده ترا لایق　　نص اخبار و آیت قرآن
چون کند تیز دشنه پیکار　　روز بازار خنجر و پیکان
بکتف در جهد درخش حسام　　بجگر بر زند شهاب سنان
این گران سر شود بزخم سبك　　وان سبك دل شود بزخم گران
پشت را خم دهد شکنج زره　　گوش را کر کند صریر کمان
تاب گیرد حسام چون آتش　　سوی بالا کشد روان چودخان
بر هوا ترس مرگ بنگارد　　دهن شیر و دیده ثعبان
تو بر انگیزی آفتاب نهاد　　آن هیون هیکل فلك جولان
دل نداند که اوچه خواهد کرد　　او بداند که می چه‌خواهد ران
باد ساکن کنی بپای و رکاب　　کوه گردان کنی بدست وعنان
بکف آن آبدار آتش زخم　　کآب او دل کند چو آتشدان
بـزنی بـر میانه مغفـر　　بکشی تا بدامن خفتان
واینچنین معجزه تو دانی و بس　　شاد باش ای سپهبد سلطان

پادشا بو المظفر ابراهیم ‌ ‌ ‌ که نیارد چو او هزار قران
شده زو تازه عزم اسکندر ‌ ‌ ‌ مانده زو زنده عدل نوشروان
خشم او تف آتش دوزخ ‌ ‌ ‌ عفو او آب چشمه حیوان
هرچه اندرجهان همه شاهیست ‌ ‌ ‌ پیش او بوسه داده شادروان
گشته بر بدسگال دولت او ‌ ‌ ‌ هر گلستان که بود خارستان
حاسدش در سؤال خشك دهن ‌ ‌ ‌ دشمنش در جواب گنگ زبان
هر که دل کج کند براو گردد ‌ ‌ ‌ سوخته دل چو لاله نعمان
ور به بد بنگرد بر او گردد ‌ ‌ ‌ چشم او چشم نرگس ازیرقان
گر ز ادبار خویش طایفهٔ ‌ ‌ ‌ بهوس گشته‌اند بی سامان
از سراسیمگي نمي بينند ‌ ‌ ‌ کام آشفته اژدهای دمان
تو نگه کن که جان ایشان را ‌ ‌ ‌ چه رساند بعاقبت طغیان
رمه را گرگ زود دریابد ‌ ‌ ‌ چون کند گم ره سپرده شبان[1]
مگر از بهر طوق طاعت شاه ‌ ‌ ‌ گشته پرورده کردن عصیان
مگر از بهر حق نعمت شاه ‌ ‌ ‌ عالمي را فرو خورد کفران
ای جهان را ز تو پدید شده ‌ ‌ ‌ همه آثار رستم دستان
تو بسی با هزار بر شمند[2] ‌ ‌ ‌ تو بسی با هزار شیر ژیان
دل بر این و بر آن مبند که چرخ ‌ ‌ ‌ همه این ملك را برد فرمان
کرده اند اختران سیاره ‌ ‌ ‌ به ثباتش هزار سال ضمان
بسر آرد تمام زود نه دیر ‌ ‌ ‌ لشکر شاه ملك ایلك و خان
بردوده حسام آب چو باد ‌ ‌ ‌ بر چمن حلهٔ فکنده خزان
باغ را چون کنار سایل تو ‌ ‌ ‌ پر ز دینار کرد باد بزان
هرچه گردش بهار سوزن کرد ‌ ‌ ‌ تیر ماهش همي کند یکسان

---

۱ ـ خ ل ـ نشان ‌ ‌ ‌ ۲ ـ خ ل ـ سمند

همه از دیده خون بپالاید — دختر رز بخانهٔ دهقان
می بخواه و بخرمی بنشین — وآنکه خواهی ز بندگان بنشان
داد گیتی بدادی اندر جود — داد سرما زخز تو مي بستان
دشمنان را بموج مرگ انداز — دوستان را باوج چرخ رسان
لشکری‌را زمفلسی بر کش — عالمی را ز نیستی برهان
مرغزار نشاط را بنیاد — بوزیر آن هزبر هندستان[1]
آنکه از گوهرش بچرخ رسید — رتبت گوهر بنی شیبان
شرح احوال من زمن بشنو — چه‌شنوی از فلان و از بهمان
بندهٔ ام ترا بطوع و بطبع — برسیده ز تو بنام و بنان
مدحت تو مرا عروس ضمیر — صفت تو مرا نگارستان
تحفه و هدیهٔ منت همه روز — درج درو طویلهٔ مرجان
بس گران میفروشمش به بها — گرچه من میخرم بطبع ارزان
شرف مجلس تو میخواهم — نه کفایت من از بهای گران
گر جهانی بساعتی بدهي — در نیاید بچشم جود تو آن
جامه افزون دهی زسیم و ز زر — که بود بر عیارشان حملان
از تو پبش خدای میگویم — شکرهای مکارم الوان
نیست چیزي جز آنکه از بحرم — بکهر موج زد زمین و زمان
شعر من گشته فخر هردفتر — نام من گشته تاج هر دیوان
حاسدان گشته خاسر و خائب — دشمنان مانده خیره و حیران
آنچه گفتم همه حقیقت دان — وانچه گویم همی مجاز مدان
شب بی روز و درد بی‌داروست — حسد دون و کینهٔ نادان
تا بود برفلك طلوع و غروب — تا بود در زمین مکین و مکان
برهمه جنس دست نصرت یاب — برهمه نوع کام نهمت ران

۱ـ خ ل ـ تو ز ایران پیر بهندستان

درشرف چون شرف بتاب و بگرد — درطرب چون جهان بپا و بمان
بسخن ابروار لؤ لؤ بار — بسخا مه‌روار زر افشان
گوش تو گه بلحن خنیاگر — هوش توگه بقول مدحت خوان
بسته پیشت کمر دو پیکر وار — بت مشکوی و لعبت کاشان

✿(مدیح ابو نصر منصور)✿

ویژه‌می پیر نوش گشت چو گیتی جوان — دل چوسبك شد زعشق درده رطل گران
بر ارغوان بیش‌خواه از ارغوان رخ بتی — چو ارغوان بادهٔ که رخ کند ارغوان
خانه اندوه را زیرو زبر کن همی — زانکه بطبع و نهاد زیرو زبر شد جهان
ازابر تاریك رنگ شد آسمان چون زمین[1] — وز اشکفهٔ گونه‌گون گشت زمین آسمان
بتاز در مرغزار بساز در جویبار — بغلط در لاله زار بنشین در بوستان
قرابه سر بلیف زباد کور آورسیے — مرغی در گردنا بلاف آری و جان
گرد بلا کن مگرد روي جفا کن مبین — نرد دغا کن مباز لفظ خطا کن بران
کلم زیادت بجو کار زیادت مکن — سخن زیادت مگوي خلق زیادت مخوان
بس بود ار بخردی ترا سخنگوي بزم — سرد سرین[2] لعبتي بتی بریشم زبان
رویش سینه مثال ساقش دیده نگار — گردن ساعد نهاد گوشش انگشت سان
پنجه پهنش زعاج بینی سختش زساج — چوبك پشتش زمورد پهلویش ازخیزران
لنك ولیکن نه‌سست زرد ولکن نه زشت — گنك و نگرددخوش ضخم ونباشدگران
نیست‌عجب گرزگوشت‌جداش کردندرك — چون زبر پوستش بنهادند استخوان
هواي جانرا همی هواش گیرد ازآنك — هواست اورا سخن هواست اورا زبان
ذاتش دارد بفعل زهفت کوکب هنر — ازآن ببستش خرد بهفت پرده میان
خورد مگر زعفران که گشتش‌اندام زرد — اکنون شادی دهد دل را چون زعفران
راست نگردد بطبع تاش نمالند گوش — ناید اندر سخن تابنخسبد ستان

١- خ ل - چوآسمان شد زمین ٢- خ ل - سروسرین - سروسهی

غنودهٔ نازنین که باشدش چون غنود　　ران و کف دلبری زیرکف و زیرران

خفته ز آواز او رامش بیدار دل　　کودك و گوید ترا ز باستان داستان

جان اورا دستیار دل اورا دوستدار　　طبع ورا سازوار عقل ورا ترجمان

بهرهمتای طبع بطبع همتاي عقل　　بلهو انباز دل بلحن انباز جان

بزیست اورا تهی که دل نباشد درو　　راز دل خود بخلق فاش کند در زمان

آنکه بود یکزبان راز کند آشکار　　هشت زبان ممکنست که راز دارد نهان

کرده ز یکپاره چوب ناخن ازشکل ورنگ　　که در نوازش ازو همی برآرد فغان

بتی است کز بهر او گر شودی ممکنم　　دو قسمتم باشدی با او جان و روان

بباش مسعود سعد بر آنچه گوئي همی　　حق را باطل مکن یقین مگردان گمان

بی این لعبت مباش بي این پیکر مزي　　چنین کن ار ممکنست جزاین مکن تاتوان

تا نبود نعمتی بباش مهمان خویش　　چونعمت آري بدست مباش جزمیزبان

رای شرف خیزدت برسر همت نشین　　بار ثنا بایدت نهال رادی نشان

تند جهان رام شد تند مکن جان و دل　　تیز فلك نرم شد تیز مشو زین و آن

مصاف دشمن بدر دیده حاسد بدوز　　حشمت این برکشوب هیبت آن برفشان

بسنده باشد ترا تیر و کمان نبرد　　تیر خرد مهتري وجودش اندر کمان

منصور آن نامور که ده یك یك عطاش　　نداشت دارنده دهر نزاد زاینده کان

تنگ شدی جان خلق ز رحمت عام او　　گرچو هوا نیستي که او نگیرد مکان

درخت اقبال را همچو زمین را درخت　　بنان افضال را همچو قلم را بنان

نقطهٔ ازوهم او نگنجد اندر ضمیر　　نکتهٔ از فضل او نیاید اندر بیان

چو برگراید عنان دهرش بوسد رکاب　　چون بنماید رکاب چرخش گیرد عنان

هنر سواري دلیر که روی میدان ازو　　چو کاغذ از کاك او زنعل گیرد نشان

تمام در روي او که کرد یارد نگاه　　ز نور خورشید را که دید یارد عیان

مخائل سروری بکودکی زو بتافت　　چو برچمن شد دو برگ بوي دهد ضیمران

اي بکف ازفقر و آز روی زمین‌را سپر وی بدل از جهل و ظلم خلق جهانرا امان
آگر بنامت یکی برون خرامد بجنگ نام تو گرداندش باری[1] چرخ کیان
بپوشد اورا ز پوست باره اورا بچرم طبع چو ماهي و گرگ جوشن‌وبرگستوان
ماه وفای ترا کسوف نامد زعــذر گلبن جود ترا خار نگشت امتــنان
گرفته راه امید نشسته رهبان عقل که کاروان سخاش نکـلد از کاروان
چو نوبهــار گزین خرمي از هرفلك چو آسمان برین. ایمني از هر زیان
مال تو یکساعت است گنج تو ناپایدار رو که برآسودهٔ ز خازن و قهرمان
وصف توچون گویمی جهان نیارد چوتو اگر جهان نیستی مادر نامهربان
هرکه ثناي ترا حد و نهایت نهاد بحر و فلك را بجهد جست میان وکران
گویمش این احتراق نه از قران خیزدی که نیست با آفتاب رای توکرده قران
گر بمدیح و بشکر دادم انصــاف تو رای تو بامن بجور چراست همداستان
اوج تو جویم زچرخ چه داریم درحضیض عز تو خواهم زد هرچه داریم درهوان
تازیم از بهر آن ضعیف مانده بجای زعجز چون صورتی ریخته بر بهرمان
موی برآورد غم برسر شادیٔ من وز غم موي سپید موئي گشتم نوان
اگرشدم نا توان ز پیری آري‌رواست مرد ز پیري شود بي عجبي ناتوان
ز بسکه چون عندلیب مدح سرائیدمت کرد مرا روزگار خانه چون آشیان
سوخته‌خاکسترم ازآنکه نگذاشت چرخ از آتشم جز شرار از شررم جز دخان
اگر بنزدیك خلق خوارم و نایم بکار روز نگهبان چراست برمن وشب پاسبان
همی ببارد چو ابر برسر من هفت چرخ هرچــه بلا آفرید ایزد در هفتخوان
بمغزم اندر نشاند وزجگرم درگذشت حد کشیده حسام نوك زدوده سنان
چنان فتاد آن درین که خار در برگ گل چنان گذشت آن ازین که سوزن از پرنیان
مرا برون آر تو که آهوي مشك ناب نبود و نبود مگر شکار شیر ژیان

١ـ خ ل ـ ناری

چو گوهرم باز گیر ز بهر تاج هنر — چو زر بدین و بدان مرا مده رایگان
نیم چو بد عهد زر بزیر هر نام رام — بقدر و پایندگي چو گوهرم ز امتحان
تیغم و طبعم بفضل تیز کند تیغ عقل — جز گهر من که دید هرگز تیغ و فسان
تا بدو قسمت جهان بهره دهد خلق را — لذتش اندر بهار نعمتش اندر خزان
چرخ سخائي چو چرخ روشن و عالی بگرد — کوه وفائي چو کوه ثابت و ساکن بمان
لهو و نشاط تو گرم سایه عیشت خنك — فکرت و راي تو پیر دولت وبختت جوان
جهان و تأیید باد ترا مشیر و مشار — سپهر و اقبال باد ترا معین و معان
فدای جان تو باد این سخن جان فزای — که ماند خواهد چو جان جاوید اندر جهان

✿(مدح عماد الدوله رشید خاص)✿

چو کردم ازهند آهنگ حضرت غزنین — بر آن محجل تازی نهاد بسم زین
شبی شده بمن آبستن و من اندر وی — ز ضعف سمع و بصر سست مانده همچو جنین
هوا سیاه تر ازموي زنگیان و شهاب — چو باد یافته از دست دیلمان زوبین
چنین رهی و چپ و راستش قضا و قدر — چو ببر داده نخیز و چو شیر کرده کمین
سراب پشت زمین کرده پر تف دوزخ — سموم روی هوا بسته از دم تنین
چو رنج هجران در کوه سنگ تو بر تو — چو زلف خوبان در حوض آب چین بر چین
گهی بدشت شدی همعنان من صرصر — گهی بکوه شدی همرکاب من پروین
ز هول تن متفکر مرا ضمیر و خرد — ز بیم جان متحیر مرا گمان و یقین
بلا دماغ مرا آب داده بی آتش — اجل روان مرا خطبه کرده بي کابین
نخفت چشمم در راه لحظهٔ گرچند — ز ریگ و سنگ بسی بود بستر و بالین
بدان ببردم ازو جان که بود پیوندم — ثنا و مدحت خاص خدایگان زمین
عماد دولت عالی جمال ملك رشید — که پای قدرش بسپرد اوج علیین
رسوم ملك نهاد و طریق عدل گشاد — بعزمهای درست و برایهای متین
سپهر دولت اورا همیدهد تعلیم — صواب فکرت او را همیکند تلقین

بپای جاه فلك را کشیده زیر رکاب — بدست امر جهانرا گرفته زیر نگین
شتاب عزمش را سجده برده بادوزان — درنگ حزمش را قبله کرده کوه رزین
چو روز کرد ایادیش جود را روشن — چو کوه داد معالیش ملك را تسکین
زخاك و باد نماید اثر بحزم و برزم — زآب و آتش گوید سخن بمهرو بکین
غمی شدست ز جودش بکوه زرعیار — خجل شدست ز دستش ببحر در ثمین
زهی بدولت تو پایدار نصرت و فتح — زهی بنصرت تو نامدار دولت و دین
که یافته‌ست دراحکام عدل چون توحکم — که داشتست دراطراف ملك چون تو نگین
نهاده رتبت تو بر سپهر گردان پای — فکنده سطوت تو بر قضاء نافذ زین
سیاست تو ز آب روان برآرد گرد — کفایت تو ز سنگ سیه براند هین
ز جود توشمری گشت دجله بغداد — ز خشم تو شرری گشت آذر برزین
حشر زجود توخواهد سحاب لؤلؤ بار — مدد زخلق تو جوید نسیم مشك آگین
اگر لطافت تو جان دهد بشیر بساط — سزد که هیبت او جان برد زشیرعرین
ز بهر تیغ تو دشمن قوی کند گردن — ز بهر شیر همی پرورد گوزن سرین
چرای مردم در مرغزار همت تست — ازان بروي بهی باشد و بجسم[1] ثمین
بزرگ بار خدایا مگر شناختهٔ — که نیست یکتن چون من ترا رهی و رهین
زبهرمدح توخواهم دو گوش قصه شنو — ز بهر روی تودارم دوچشم گیهان بین
سه هفته بیش نبودم ببوم هندستان — اگرچه بود بخوبی چوروی حورالعین
زهی گذاشته‌ام کز نهیب وحشت او — بسوی دوزخ یازد همیشه دیو لعین
ز تنگ بیشهٔ او کم برون شدی نخجیر — به تند پشتهٔ او بد برآمدی شاهین
گواه برمن یزدان که بهر خدمت تو — مرا نداشت زمانی مگر نژند و حزین
عنان بخت گرفته هوای مجلس تو — همی کشید مرا تا بحضرت غزنین
دعات گویم پیوسته با دل تحقیق — ثنات گویم همواره بر سر تحسین
بنزد خالق والله که مستجابست آن — بنزد خلقان بالله که مستحب است[2] این

۱ خ ل ـ بجسم ۲ خ ل ـ مستجیب

همیشه تا ببر عاقلان شود موصوف — به ثقل خاك كثيف و بلطف ماء معين

زچرخ نور دهد زهره ومه و خورشید — بباغ بوی دهد سنبل و گل و نسرين

هر آن مراد که داری ز کرد گار بیاب — هر آن نشاط که داری زروزگار ببين

نموده طاعت امر ترا قضا و قدر — نهاده گردن حکم ترا شهور و سنين

بلند قدر تو با اوج چرخ کرده قران — خجسته فال تو بانجم سعد گشته قرين

جهانت مادح وداعی سپهرو دولت رام — زمانه بنده و چاكر خدای يارو معين

تو آنکسی که دعای تو بر زمین نرود — که نه فریشتگان ز آسمان کنند آمين

✿(ستایش علی خاص)✿

تبارك الله بنگر میان بیسته بجا ن — ز بهر خدمت سلطان سپهبد سلطان

بلند رای علی خاص خسرو ابراهیم — که نه بقدرش چرخ است و نه بجودش کان

همی نتازد جز بهر نصرت اسلام — همی نکوشد جز بهر قوت ایمان

نه روز یارد کردن دلش نشاط سبك — نه خواب یارد دیدن بشب دماغ گران

برای خویش کند کارهمچو چرخ بلند — بچنگ خویش کند صیدهمچو شیر ژیان

زمانه باشد مقهور چون برد حمله — سپهر باشد مأمور چون دهد فرمان

قضا بترسد و چرخ و فلك بپرهیزد — ز نامهٔ که علي خاص باشدش عنوان

برای چرخی کانرا نباشد اندازه — بطبع بحری کانرا نیوفتد نقصان

نه باستانه جاهش رسیده هیچ یقین — نه بر کرانه مدحش گذشته هیچ گمان

خجسته مجلس او راز دولتست بساط — ز دوده خنجر اورا ز نصر تست فسان

نگر چه کرد او در کار جنگوان امسال — بر مح خطی و تیر خدنگ و تیغ یمان

چوسر کشیدند از خطّ خط بد بختی — بجان و نفس امل بر کشید شان خذلان

عمید و خاصه سالار شهریار اجل — بساخت از پی کوشش چو رستم دستان

نه گشته تاری از موی بند کانش کم — نه پالهنگی گشته ز مر کبانش زیان

بکار زار شدو فتح کـرده باز آمد — برای روشن وعزم درست و بخت جوان

شده سپاهي از ذوالفقار او بی سر   شده جهاني از کارزار او ویران

سپهر گردان از کارزار او خیره   نجوم تابان اندر حسام او حیران

نه‌نور داده چو تیغش زگرد برق درخش   نه‌پویه کرده چو رخشش بدشت بادبزان

چو درمصاف بر آمد ز سرکشان سپاه   زن وده و برو گیروکش کش و در و ران

زتف دماغ بجوشید زیر هر مغفر   زجوش گشت جگرپاره زیر هر خفتان

بنور روی دلارام شد فروزان تیغ   به شکل ابروی معشوق خم گرفت کمان

چوخواب درسر مردان مردجست حسام   چووهم در دل گردان گرد رفت سنان

نه جای یافت همی در دماغ جز خنجر   نه راه برد همی سوی دیده جز پیکان

هوا وخاك زگردو زخون بگونه ورنك   بنفشه طبری گشت و لاله نعمان

عقاب وار قضا بر گشاده تیزدو چنك   نهنگ وار اجل باز کرده پهن دهان

برزمگاه درآمد چو حیدر کرار   بدست قبضه آن ذوالفقار ملك ستان

چنان نمود همی خنجرش ز تیره غبار   چنانکه آتش سوزنده در میان دخان

چنان بگشت که گفتی هزار دارد دل   چنان شتافت که گفتی هزار دارد جان

بشد زجای زمین چون فرو گرفت رکاب   بماند چرخ ز گردش چو بر کشید عنان

زمانه وار همی کند هرچه یافت زجای   اجل نهاد همی برد هرچه دید روان

اگر نه ازپی دشمنش را بکار شدی   بهیچ حال نجستی زتیر او حدثان

وگرنه مرگ ز یاران او یکی بودی   نیافتی ز حسامش بهیچ روی امان

زهی ستوده خلق خدای عز وجل   زهی گزیده و خاص خدایگان جهان

فراخته‌ست برای تو مملکت[1] رایت   فروخته‌ست بروی تو شهریار ایوان

سپهر طبعي دو صدر مسند مجلس   زمانه فعلي درگرد مرکب و میدان

سپاه عزم ترا پیشرو بود نصرت   خلاف رأی ترا راهبر بود حرمان

حسام و نیزه و تیر تو بگذرد که زخم   زمغز روی و دل سنك و تارك میدان

شکسته گشت به تیغ تو لشکر کفار   خراب شد بسپاه تو کشور افغان

---

١ ـ خ ل ـ ملکرا

ز بسکه سوختهٔ جان ورانده‌ٔ خون گشت ‌ ‌ زمین و آب برنگ خماهن و مرجان

بسور فتح تو مزمر همیزند زهره ‌ ‌ بسوك دشمنت اندر کبود شد کیوان

تمام گفت ندانم ثنا و مدحت تو ‌ ‌ کرم برون دمد از تن بجای موی زبان

زبان نگفت جز از بهر مدحت تو سخن ‌ ‌ قلم نبست جز از بهر خدمت تو میان

چو بوی وصف تو یابد همی بخندد طبع ‌ ‌ چو نور مدح تو بیند همی بنازد جان

براه کرد بهار خجسته استقبال ‌ ‌ ز شادکامي روی تو خرم و خندان

دریغ داشت سم مرکب ترا از خاك ‌ ‌ بساط کرد زمین را بلاله و ریحان

ز سرو پرقد ممشوق گشت ساحت باغ ‌ ‌ زلاله پررخ معشوق گشت لاله ستان

بباغ عز تو گلبن همی فشاند گل ‌ ‌ به نظم مدح تو بلبل همیزند دستان

بزرگوارا آنیکه در جهان چون تو ‌ ‌ بهر هنر ندهد هیچ جای خلق نشان

مرا کنون توخداوندی وتوخواهي بود ‌ ‌ کراست چون تو خداوند درهمه کیهان

بهای خویش ز تو چند بار یافته ام ‌ ‌ گران خریدي مفروش مرمرا ارزان

یکی حکایت بشنو ز حسب حال رهي ‌ ‌ بعقل سنج که عقلست عدل را میزان

بر این حصار مرا باستاره باشد راز ‌ ‌ بچشم خویش همي بینم احتراق و قران

منم نشسته درپیشم ایستاده بپای ‌ ‌ خیال مرگ ودهان باز کرده چون ثعبان

گسسته بند دوپای من از گراني بند ‌ ‌ ضعیف گشته تن من ز محنت الوان

بلاي من همه بود از رخا[1] و از محمود ‌ ‌ که گشته باد ندان هردو خرطه سبع روان

و گرنه کس را از من همی نیاید یاد ‌ ‌ که هست یا نه مسعود سعد بن سلمان

نشسته بودم در کنج خانهٔ بدهلك ‌ ‌ بدولت تو مرا بود سیم و جامه نان

چو برحصار گذشتی خجسته رایت تو ‌ ‌ شدی دمادم برمن مبرت و احسان

کنون بگویم کاحسان تو زمن ببرند ‌ ‌ که چون حساب کنم برشود زعقد بنان

بدولت تو مرا نیست انده نفقات ‌ ‌ ز خلعت تو مرا نیست جامه خلقان

ولیك کشت مرا طبع این هوای عفن ‌ ‌ زحیر گشتم ازین مردمان بي سامان

١- خ ل - رجا - رضا

نه مردمیست که با اوسخن توان گفتن — نه زیرکیست که چیزی ازو شنید توان

اگر نبودی بیچاره پیر بهرامی — چگونه بودی حال من اندرین زندان

گهی صفت کنم حالهای گردش چرخ — گهی بیان دهدم رازهای چرخ کیان

مرا زصحبت او شد درست علم نجوم — حساب شد همهٔ هیأت زمین و مکان

چنان شدم که بگویم نه بر گمان بیقین — که چند باشد یکلحظه چرخ را دوران

چنانکنم که دگر سال اگر فرستم شعر — بدیع صنعت تقویم من بود با آن

سر زمستان بیحد فرستمت اشعار — اگر بجان برهم زین سموم تابستان

اگر نبودی تیمار آن ضعیفه زال — که چشمهاش چو ابرست و اشك چون باران

خدای داند اگر غم نهادمي بر دل — که حال گیتی هرگز ندیده ام یکسان

ولیك زالی دارم که در کنار مرا — چو جان شیرین پرورد و مرد کرد و کلان

نه بست هرگز اورا خیال و نندیشید — که من بقلعهٔ سومانم او بهندستان

همي بخواند باآب چشم و بازاریے — خدای عز وجل را بآشکار و نهان

درآن همي نگرم من که هرشبي تا روز — چه راز گوید یارب بمنش باز رسان

دلم تهی و نپذرفتم از خدایے که نیز — بمدح تو نکنم حسب حال خویش بیان

نه بیش یاد کنم هیچ رنج و شدت خویش — نه بیش شرح دهم نیز محنت و هجران

قصیدهات فرستم همه مناقب تو — همه موافق اوصاف و مختلف اوزان

یقین شدم که بکوشش زمن نگردد باز — اگر قضائی کردست ایزد سبحان

چو نیست دولت رنجور کی شود کم رنج — بخواهد ایزد دشوار کی شود آسان

همیشه تا پس نیسان همي ایار بود — همیشه تا رسد آذر همي پس از نیسان

شود چو دیبه چین باغها ز ابر بهار — شود چو شفشه زر شاخها زباد خزان

به تیغ نصرت یاب و بفتح گیتی گیر — بناز رامش جوي و بکام دولت ران

بجود نیکي کار و بعدل کارگذار — بجاه ملك فروز و برای فتنه نشان

✿(ستایش استاد رشیدی)✿

شب سیاه چو برچید از هوا دامن ‌‌ ‌ زدوده گشت زمین‌را زمهر پیرامن[1]

زبرگ و شاخ درختان که بر زمین افتاد ‌ ‌ فروغ مهر همه باغ کرد پر سوسن

چو برگ برگ گل زرد پاره پاره زر ‌ ‌ که گر بخواهی بتوانی از زمین چیدن

نسیم روح فزا آمد از طریق دراز ‌ ‌ بمن سپرد یکی درج پر ز درّ عدن

اگرچه بود کنارم زدیدگان دریا ‌ ‌ بماند خیره درآن درج هردو دیده من

چگونه دری بود آنکه بر لب دریا ‌ ‌ همی ندیدم جزجان و دیدگانش ثمن

یکی بهار نو آئین شکفت در پیشم ‌ ‌ که آنچنان ننگارید ابر در بهمن

همی برمز چگویم قصیدهٔ دیدم ‌ ‌ چواززمانه بهار و چو از بهار چمن

حقیقتم شد چون گرد من هوا و زمین ‌ ‌ زلفظ و معنی آن شد معطرو روشن

که هست شعر رشیدی حکیم بیهمتا ‌ ‌ به تیغ تیز قلم شاعری بلند سخن

بوهم شعرش بشناختم ز دور آری ‌ ‌ زدور بوی خبر گویدت زمشک ختن

چو باز کردم یک فوج لعبتان دیدم ‌ ‌ بدیع چهره و قد و لطیف روح وبدن

چو عقد گوهر مکنون بقدر او اعلی ‌ ‌ چو تخت دیبه مدفون بخوبی او احسن

چو آسمانی پر زهره و مه و پروین ‌ ‌ چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن

بدیده بر نتوانستمش نهاد از آن ‌ ‌ که تر همی‌شد ازو آستین و پیراهن

زدود طبع مرا چون حسام‌را صیقل ‌ ‌ فروخت جان‌مرا چون چراغ‌را روغن

ز بهر جانم تعویذ ساختم آنرا ‌ ‌ که کرد قصد بجانم زمانه ریمن

زهی چوروز جوانی ستوده درهرباب ‌ ‌ زهی چودانش پیری گزیده درهرفن

سخن فرستم نزد توجزچنین نه‌رواست ‌ ‌ که زرو آهن مارا توئی محک ومسن

مرا جزاین رخ زرین زدستگاه نماند ‌ ‌ وگرنه شعر نبودی زمنت پاداشن

بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز ‌ ‌ زمانه سخت حرونست وبخت بس توسن

نه بر نظامم کار و نه بر مراد جهان ‌ ‌ نه نیکخواه سپهر و نه کارساز زمن

۱- خ ل - پیراهن

بسان آب زماه و زمهر درشب و روز — مرا فزاید وکاهد بروزوشب غم و تن

نه مر دلم را با لشکر غمان طاقت — نه مر تنم را با تیر اندهان جوشن

زضعف گشته تنم سوزن و زبیداری — همه شبم مژگان ایستاده چون سوزن

چو فاخته نه‌عجب گرهمی بگریم زار — چو کبك نشگفت ار کوه باشدم مسکن

بنفشه کارد برروی من طپانچه همی — چه سان نرویدم ازدیدگان همی روین

بقای موردهمی خواستم زدولت خویش — گمان که برد که‌خواهدش بود عمر سمن

رمیده گشتند ازمن فریشته طبعان — تبارك الله گوئی نیم جنز اهریمن

زپیش بودم بیم امید دشمن ودوست — برنج دوستم اکنون و کامه دشمن

نه‌دشمن آید زیمن نه‌من روم بردوست — که اژدهائی دارم نهفته در دامن

دوسر مراورا برهرسری دهانی باز — گرفته هرسر یکساق پای من بدهن

بخویشتن بر چون پیچد و دهان گیرد — چنان بپیچم کم پرشود دورخ زشکن

گنزند کرد نیارد مرا که چون افسون — همی بخوانم بروی مدیح شاه زمن

ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم — که چرخ وخورشیدش تخت زیبدو گرزن

شنیده بودم کوهی که دارد آهن را — ندیده بودم کوهی که داردش آهن

در آن مضیقم آنجا که تابش خورشید — نیارد آمد نزدیك من جز از روزن

شبم چو چنبر بسته درآخرش آغاز — غم درازمرا اندرو کند چو رسن

بایستاده وبنشسته پیش من همه شب — چو بندهٔ سره شمع وچو یار نیك لگن

من این قصیده همیگفتم و همی گفتم — چگونه هدیه فرستم ببوستان راسن

که اوستاد رشیدی نه زان حکیمانست — که کرده بودی تقدیرو برده بودی ظن

حکیم نیست که او نیست پیش او نادان — فصیح نیست که او نیست نزداو الکن

همی بخواهم زایزد بروز وشب بدعا — که پیش ازآنکه بدوزد مرا زمانه کفن

در استقامت احوال زود بنماید — مرا همایون دیدارش ایزد ذوالمن

زبسکه گفتی اشعار و پس فرستادی — بضاعتی ز سمرقند به ز در عدن

شگفتم آمد از آن کآتشست خاطر تو / سخن چگونه تواندش گشت پیرامن
همه زبانی هنگام شعر گفتن از آن / که در شنیدن آن گوش گردم همه تن
بداد شعرت ازطبع آگهی مارا / چنانکه بوی دهد آگهی ز مشك ختن
بسان فاخته گشتم که شعرهای ترا / همی سرایم و طوق هوات در گردن
چو زار زوی تو من شعر خود همیخوانم / شود کنارم پردر زدیده و ز دهن
مرا که شعر تو ای سیدی توانگر کرد / که هرزمانم پر در همی کند دامن
چو سنگ و آهن داریم طبعهائی سخت / همی بداشتم ازوی سخن بحیلت وفن
شگفت نیست گزین کارگاه زاید شعر / که آب و آهن زاید ز سنگ و از آهن
مرا مپندار ازجملهٔ دگر شعرا / بشعر گفتن تنها مدار برمن ظن
یگانه بنده شاهم گزیده چاکر او / ازوست عیشم صافی و روز ازو روشن
همي بتابم از حضرتش چو ماه سما / همي ببالم در خدمتش چو سرو چمن
بجاه اوست مرا رام روزگار حرون / بفر اوست مرا نرم کره توسن
زمن نثاری پندار و هدیهٔ انکار / هر آن قصیده که نزدیك تو فرستم من
نکو بخوان و بیندیش و بنگر و سره کن / مدار خوارش و مشکوه و مشکن و مفکن
چو درو گوهر در یك طویله جمعش کن / چو زرو سیمش هر جایگاه میرا کن

✿(بدوستي خوشدل نام فرستاده)✿

اي خوشدل ای عزیز گرانمایه یار من / ای نیکخواه یار من و دوستدار من
رفتی و هیچگونه نیابم ز غم قرار / با خویشتن ببردي مانا قرار من
مهجورم و بروز فراق تو جفت من / رنجورم و بشب غم تو غمگسار من
خوردم بوصلت تو بسي باده نشاط / در فرقت تو پیدا آمد خمار من
دانم که نیك دانی در فضل دست من / واندر سخن شناختهٔ اختیار من
بد روزگار گشت فرو ماند و خیره شد / بد خواه روزگار من از روزگار من
کاینجا بحضرت اندر دهقان دشمنم / پیدا همی نیارد در ده هزار من

گریان شدست و نالان چون ابر نو بهار — نادیده یك شکوفه هنوز از بهار من
گر بحر گردد او نبود تا بکعب من — ور باد گردد او نرسد در غبار من
آن گوهرم که گردد گوهر مرا صدف — وان آتشم که آتش گردد شرار من
وان شیرم از قیاس که چون من کنم زئیر — روبه شوند شیران در مرغزار من
گر دهر هست بوته هر تجربت چرا — گردون همیگرفت نداند عیار من
بر روزگار فاضل باشد مرا بسی — گر او کند براستي و حق شمار من
اي یادگار مانده جهان را زاهل فضل — بس باشد این قصیده ترا یادگار من
هرگز نبود همت من در خور یسار — هرگز نبود در خور همت یسار من
ای همچو آشکار من و هم نهان من — دانستهٔ نهان من و آشکار من
یکره بیا بر من و کوتاه کن غمم — وزبهر خود دراز مدار انتظار من
اي بحر راد مردي از بهر من بگیر — این شعرهاي چون گهر شاهوار من

❁(نکوهش بروج دوازده گانه)❁

ازین دوازده برجم رسید کار بجان — که رنج دیدم ازهریکی بدیگر سان
حمل سرود نواشد بمن همی شب و روز — چنانکه بختم ازو گشت رنجه و پژمان[1]
بداد ثور بسی شیر اول و آخر — بیك لگد که برو زدبریخت ناگاهان
چوشخص جوزا هردوشدند جفت بهم — نخست کرت زادند بهر من احزان
همیشه سرطان با من بهر کجا که روم — همی رود کژ و ناچار کژرود سرطان
اسد بسان اسد سهمگین و خشم آلود — همی بخاید برمن ز کین من دندان
زسنبله همه داس آمدست قسمت من — اگرچه دانهٔ او هست قسمت دگران
عجب زمیزان دارم ارانکه روزي من — بگاه دادن بر سخته میدهد میزان
مرا چو عقرب عقرب همی زند سر نیش — که درد آن نشود به ز دارو و درمان
همیشه قوس بمن بر بسان قوس بزه — همی زند بدلم بر ز اندهان پیکان
زجدی هست فزون رنج من از آنکه بدل — چریده سبزهٔ هموم زروضه امکان

۱- خ ل - بریان

عجب ز دلو همی‌آیدم که نوبت من　تهی بر آید از چاه و من چنین عطشان
زحوت خاری جسته‌ست مرمرا درحلق　که هر زمان کنم از درد او هزار افغان
چنین دوازده دشمن که مرمراست کراست　که با همه زیکی خویشتن نداشت توان
بحکمشان کم و بیش توانگر و درویش　ز امرشان بد و نیك رعیت و سلطان
بدین دوازده دشمن بگو چگونه زید　اسیر دل شده مسعود سعد بن سلمان

(اندرز و تنبیه)

تا بود شخص آدمی را جان　نبود حرص را قیاس و کران
چون تامل کنی نبینی هیچ　شره پیر کم ز حرص جوان
گر بیندیشدی ز آخر کار　از بد و نیك گنبد گردان
نه نهالی نشاندی بزمین　نه بنائی برآوردی بجهان
جمله کون و فساد عالم را　چرخ کردست ناگزیر ضمان
روز را در پیشت ظلمت شب　سود را درپسست بیم زیان
از پس یکدگر همی آرد　که زمستان و گاه تابستان
بچنین پوشش و چنین دیوار　احتیاجی نباشدش زینسان
گر بگرما نتابدی خورشید　ور بسرما نباردی باران
رنج گرما و شدت سرما　چون مسلط شدست بر گیهان
آدمی را چه چاره ازجائیست　که بدو بیگزند دارد جان
از سرانجام هیچ یاد مکن　که معینست عیش را بستان
کز پس تو نشست خلق شود　اینهمه خانه و همه بستان
عاقبت گر به پیش چشم آرند　کس نیابد مزه ز آب و زنان
ور زویران شدن براندیشند　نکنند ایچ موضع آبادان
ازدرختان دیگران بر چین　وزپی دیگران درخت نشان
در بناهای مردمان بنشین　داد شادی و خرمی بستان

شکر و منت خدای عالم را | که مرا داد از هنر چندان
که همه مردمان همیگویند | بهمه گیتی آشکار و نهان
سعد مسعود را همان دادست | از براعت که سعد را سلمان

﴿ای برادر نکونگر بوجود﴾

خویش‌را در جهان علم کردن | هست برخویشتن ستم کردن
تن بتیمار در هوس بستن | دل باندیشه جای غم کردن
خشمگین بودن‌و ز خشم‌خدای | بر تن بي‌خرد رقم کردن
دوستان را و زیر دستانرا | بدل آورد متهم کردن
دست نا راستی زدن در کار | قامت راستي بخـم کردن
دل و جانرا همه‌طعام و شراب | نغمه و لحن زیر و بم کردن
از حرام و حلال جاهل وار | روز وشب خواسته‌بهم کردن
یاد نا کردن ازسؤال و شمار | خانه پر زر و پر درم کردن
لقمه لقمه ز آتش دوزخ | اندرین مردری شکم کردن
عمر نا پایدار چون شمنان | در پرستیدن صنم کردن
ای برادر نکونگر بوجود | سازد اندیشه عدم کردن
تن و جان درخصومتندو سزد | عقل را درمیان حکم کردن
گوش برلا بنه بعجز چونیست | مذهب‌مردمان نعم کردن
کرم ازهیچ کس‌مجوی که نیست | عادت هیچکس کرم کردن
با نصیبی که‌داری از روزی | ممکنت‌نیست هیچ ضم کردن
نیست ازعقل گر بیندیشی | تکیه بر تیغ و بر قلم کردن
همه چاره کنی و نتواني | چاره این شمرده دم کردن
نیست مسعود سعد باب خرد | دل زکار جهان دژم کردن
رنج بر دل منه که گردونرا | پیشه افزوني‌است و کم کردن
هرچه‌داني‌بگوي‌ازآنکه‌زبانت | خشك باشد بوقت نم کردن

✿(وصف لیل و قلم)✿

چون سیه کرد خاك پیرامن — شب کشان کرد برهوا دامن
گیسوان نگار شد گوئي — و اندرو در بنات نعش پرن
آز من زو واد دراز چوآز — محنتم زو و او سیه چو محن
ازدرازی چو زلف با مفتول — وزسیاهي چو جعد پر زشکن
از نسیم و ستاره دانستم — منفذ باب و مدخل روزن
همچو تیغی مجوه پر گوهر — چرخ گردان درو بجای مسن
مي نیارست کرد بانك از بیم — طیلساندار چرخ در مؤذن
زان کجا فرقدان بچرخ بلند — چشم بي نور میفتادش ظن
من بدست اندر ازپي صفتش — لعبتی مشك چهر زرین تن
مهر زنگی چو درکسوف شود — بـه لآلی معـانی آبستن
چون شود جفت بحر قار سزد — زاید از وی معاني روشن
اگراو زادکر زمادر خویش — چون فصیح آمد و بلیغ سخن
باز کرده دهن سخن گویند — او شود گنك بازکرده دهن
پس ازآن گوید اوکجا که به تیغ — سر او را ببری از گردن
کار ملکست راست پنداري — که بپیرایدش همی آهن
چون تواناست اوو برنا سر — که چنان لاغرست و پیربدن
چون زبان گشت ترجمان ضمیر — همچو دل گشت قهرمان فطن
گر شهادت بگفت ازچه بود — خورش او ز رای اهریمن
بند برپای و تیز رو چون باد — تیره و زاید او سهیل یمن

✿(ناله ازبند و زندان ومدح ثقةالملك طاهر)✿

مقصور شد مصالح کار جهانیان — برحبس و بند این تن رنجور ناتوان
درحبس و بند نیز ندارندم استوار — تا گرد من نباشد ده تن نگاهبان

هرده نشسته بر درو بربام سمج من — با یکدگر دمادم گویند هرزمان

خیزید و بنگرید مبادا بجادوئی — او از شکاف روزن پرد برآسمان

هین برجهید زودکه حیلت گریست این — کز آفتاب پل کند از سایه نردبان

البته هیچکس به نیندیشد این سخن — کاین شاعر مخنث خود کیست درجهان

چون بگذرد ز روزن و چون بر پرد زسمج — نه مرغ و موش گشتست اینخام قلبتان

با ایندل شکسته و با دیده ضعف — سمجی چنین نهفته و بندي چنین گران

از من همي هراسند آنانکه سالها — ز ایشان همی هراسد در کار جنگوان

گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار — بیرون شوم ز گوشهٔ این سمج ناگهان

با چند کس برآیم در قلعه گرچه من — شیری شوم دژآگه و پیلي شوم دمان

پس بي سلاح جنگ چگونه کنم مگر — مرسینه را سپر کنم و پشت را کمان

زیرا که سخت گشته‌ست از رنج انده این — چونانکه چفته گشته‌ست از بارمحنت آن

دانم که کس نگردد از بیم گرد من — زینگونه شیرمردي من چون شود عیان

جانم ز رنج و محنتشان در شکنجه است — یارب ز رنج و محنت بازم رهان بجان

در حال خوب گردد حال من ار شود — برحال من دل ثقة‌الملك مهربان

خورشید سرکشان جهان طاهر علی — آنچرخ با جلالت و آن بحر بیکران

ای آنجوان که چون‌تو ندیدست چرخ پیر — یارست رای پیر ترا دولت جوان

هرکو فسون مهر تو بر خویشتن دمد — ز آهنش ضیمران دمد از خار ارغوان

باجوش حشمت تو چه صحرا چه کوهسار — با زخم خنجر تو چه سندان چه پرنیان

دارد سپهر خواندهٔ مهر ترا بناز — ندهد زمانه راندهٔ کین ترا امان

بالای رتبت تو گذشته ز هرفلك — پهناي بسطت تو رسیده بهر مکان

یکماهه دولت تو نگشته‌ست هیچ چرخ — یکروزه بخشش تو ندیدست هیچ کان

گرید همي نیاز جهان بر عطاي تو — خندد همي عطای تو بر گنج شایگان

نه‌چرخ را خلاف تو کاری همیرود — نه ملك را ز رای تو رازی بود نهان

پیوسته طیره و خجل است ابر و آفتاب زان لفظ در فشان تو و دست زرفشان

جاه ترا سعادت چونروز راضیا عزم ترا کفایت چون تیغرا فسان

گر نه ز بهر نعمت بودی بدان درست از فصلهای سال نبودی ترا خزان

از بهر دیده و دل بد خواه تو فلك سازد همي حسام و فرازد[1] همی سنان

بیمت چو تیغ سر بزند دشمن ترا گر چون قلم نبندد پیشت میان بجان

از تو قرین نصرت و اقبال و دولتست ملك علای دولت و دین صاحب قران

والله که چشم چرخ جهاندیده هیچوقت نه چون‌توبنده دیدو نه‌چون او خدایگان

ای بر هوات خلق همه سود کرده من بر مایه هوات چرا کرده‌ام زیان

اندر ولوع خدمت خویش اعتقاد من داني همی و داند یزدان غیب دان

چون بلبلان نوای ثناهای تو زدم تا کرد روزگار مرا اندر آشیان

آنروی و قد بوده چو گلنار و ناردان با رنگ زعفران شده با ضعف خیزران

اندر تنم ز سرما بفسرده خون تن بگداخت بازم آتش دل مغز استخوان

آگنده دل چو نار ز تیمار و هردو رخ گشته چو نار کفته و اشکم چو ناردان

تا مر مرا دو حلقه بندست بر دو پای هستم دو دیده گوئی ازخون دو ناودان

بندم همی چه باید کامروز مر مرا بسته شود دو پاي ببك تار ریسمان

چون تار پرنیان تنم از لاغري و من مانم همی بصورت بیجان پرنیان

چندان دروغ گفت نشاید که شکرهست از روي مهرباني نز روي سوزیان

در هیچوقت بي شفقت نیست گو توال هرشب کند زیادت برمن دو پاسبان

گوید نگاهبانم گر برشوي ببام در چشم کاهت افتد از راه کهکشان

درسمج من‌دکانی چون یك‌بدست نیست نگذاردم که هیچ نشینم بر آن دکان

این حق بگو چگونه توانم گزاردن کاین خدمتم کنند همیدون برایگان

غبنا و اندها که مرا چرخ دزد وار بی آلت سلاح بزد راه کاروان

١ـ خ ل ـ فروزد

چون دولتی نمود مرا محنتی فزود ... بی گردن ای شگفت نبودست گردران

من راست خود بگویم چو نراست هیچ نیست ... خود راستی نهفتن هرگز کجا توان

بودم چنانکه سخت باندام کارها ... راندم همی بدولت سلطان کامران

بر کوه رزم کردم و در بیشه صف درید ... در حمله بر نتافتم از هیچکس عنان

هرهفت روز کردم جنگی بهفت جای ... در قصها نخواندم جز جنگ هفتخوان

اقبال شاه بود و جوانی و بخت نیك ... امروز هرچه بود همه شد خلاف آن

در روزگار جستم تا پیش من بجست ... در روزگار جستن کاریست کالأمان

گردون هزارکان ستد از من بجور و قهر ... هرچ آن بزور یافته[1] بودم یکان یکان

اکنون درین مرنجم درسمج بسته دیر ... بربند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان

رفتن مرا ز بند بزانوست یا بدست ... خفتن چه حلقه‌هاش نگونست یا سنان

در یکدرم[2] ز زندان با آهنی سه من ... هرشام و چاشت باشم در بویه دونان

سکباجم آرزو کند و نیست آتشی ... جز چهرهٔ بزردی مانند زعفران

نه نه نه راست گفتم کز بر و جود تو ... در سبز مرغزارم و در تازه بوستان

خواهم همی که دانم با تو بهیچوقت ... گوئی همی دریغ که باطل شود فلان

آری بدل که همچو دگر بندگان نیك ... مسعود سعد خدمت من کرد سالیان

این گنبد کیان که بدینگونه بی گناه ... بر کند و برکشفت مرا بیخ و خانمان

معذور دارمش که شکایت مرا ز تست ... نه بود و هست بندهٔ تو گنبد کیان

ور روزگار کرد نه اوهم غلام تست ... از بهرمن بگوی مر اورا که هان و هان

مسعود سعد بنده سی‌ساله منست ... تو نیز بنده‌منی این قدررا بدان

کانکس که بندگی کندم کی رضادهم ... کورا بعمر محنتی افتد بهیچ سان

ای داده جاه تو بهمه دولتی نوید ... ای کرده جود تو بهمه نهمتی ضمان

در پارسی و تازی در نظم و نثر کس ... چون من نشان نیارد گویا و ترجمان

بر گنج و برخزینه دانش ندیده اند ... چون طبع و خاطر من گنجور و قهرمان

۱- خ ل - آن زوی بیافته ۲- خ ل - در تکندرم

آنم که بانگ من چو بگوش سخن رسد　　اندر تن فصاحت گردد روان روان
من در شب سیاهم و نام من آفتاب　　من در مرنجم و سخن من بقیروان
جزمن که گفت خواهد درخورد توثنا　　جز توکه را رسد بیزرگي من گمان
آرایشی بود بستایشگري چومن　　دربزم و مجلس تو بنوروز و مهرگان
اي آفتاب روشن تابان روزگار　　کردست روزگار مرا دایم امتحان
گرچه ز هیچ جنس ندیدم من این عنا　　نه هیچوقت خوانده ام از هیچ داستان
معزول نیست طبع من ازنظم گرچه هست　　معزولم از نبشتن این گفتها بنان
خود نیست برقلمدان دست مرا سبیل　　باری مرا اجازت باشد بدوکدان
تا دولتست و بخت که دلها ازآن و این　　همواره تازه باشد و پیوسته شادمان
هرساعتی ز دولت شمعی دگر فروز　　هرلحظهٔ ز بخت نهالی دگر نشان
تا فرخي بپاید در فرخی بپاے　　تا خرمی بماند در خرمي بمان
از هرچه خواستند بدادي تو داد خلق　　اکنون تو داد خلق ز دولت همی ستان
بنیوش قصه من و آنکه کریم وار　　بخشایش آر بر من بد بخت کم نشان
تا شکر گویمت ز دماغي همه خرد　　تا مدح خوانمت بزباني همه بیان
چون شکر من تو نشنوی ازهیچ شکرگو　　چون مدح من تونشنوي ازهیچ مدح خوان
تا در دهان زبان بودم در زبان مرا　　آرم زبان بشکر و ثنای تو در دهان
وانگه که بی ثنای تو باشد زبان من　　اندر دهان چه فایده دارد مرا زبان
ای باد نو بهاری وی مشکبوي باد　　این مدح من بگیرو بدان پیشگه رسان
بوالفتح راوی آنکه چو او نیست این مدیح　　یا در سراش خواند یا نه بوقت خوان
دانم که چون بخواند احسنتها کنند　　قاضی خوش حکایت و اؤ اؤی ساربان

✿(هم در مدح آن بزرك)✿

فراخت رایت ملك و ملك بعلیین　　بهار کرد زمان و بهشت کرد زمین
کفایت ثقةالملك طاهربن علی　　که قوت تن دادست و شادی دل دین

بهر قـدر بزرگي که برعـدو ولی بضر و نفـع بگردد همي سپهر آئین

ـیم ملك چنان شد زامن و حشمت او که بنده وار برد سجده کبك را شاهین

ونهٔ ز فروزنده عفو او فردوس نشانهٔ ز گدازنده خشم او سجین

وای جان بفروزد گرش بتابد مهر بنای عمر بسوزد گرش بجوشد کین

بی‌ثناش دهد طبع عقل را امـکان نه بی‌هواش کند شخص روح را تمکین

گمان او دل اورا گواهئی ندهد که نه سجل کند اورا بوقت علم یقین

هر سپیده دمی و بهر شبانگاهی عروس روز که گیتی ازو برد تزیین

حرص طلعت اوبرزند زگردون سر زشوق خدمت او برنهد بخاك جبین

همي زدوده و افزوده دین و دولت را برایهاي صواب و بعزمهای متـین

ہزار جوی گشاده به‌پیش جود روان هزار حصن کشیده به‌پیش ملك حصین

نکرد حشمت تو کار رایت و مرکب نمود خامه تو فعل خنجر و زوبین

:کاو ذهن تو درسبق وامق و عذرا سخا و طبع تو درعشق خسرو و شیرین

در آفرینش اگر مرکبی شدی اقبال بنام جاه تو بودیش داغ گردسرین

رگرنه‌مهر فراوان شدی و این نه رواست بنقش نام تو زادی زکان و کوه نگین

درنگ حزم تودر مغز کوه گیرد جای شتاب عزم تو بر پشت باد بندد زین

اگر بسنجد حـلم ترا سپهر کند زکوه قافش پاسنگ پله شاهین

دل ولي و عدوی ترا امید و نهیب که هست اصل حیات و ممات از آن وازین

همی نوازد چون زیر رود از زخمه همی شکافد چون مغز سنگ ازمتین

اگر نباشد راي ترا سپهر دلیل وگر نگردد عزم ترا ستاره معین

شکسته بینی جرم صحیفه گردون گسسته یابی عقد طویله پروین

بقبض و بسط ممالك ندید چون تو ثقة بحل وعقد خزاین نیافت چون تو امین

زبان بخت همی آفرین کند بر تو که آفرین همه دشمنانت شد نفرین

بدین ثنا که فرستاده ام ترا زیبد که توزخلق گزینی واین زحسن گزین

معانی هنرت داد فهم را تعلیم   معالی شرفت کرد ذهن را تلقین
بفال اختر سعدست و نور چشمهٔ مهر   بارج زر عیارست و قدر در ثمین
یقین بدانی چون بنگری که درهر بیت   یکایکی بهوای تو کرده شد تضمین
تو شاه محتشمای و از تو نستاند   عروس خاطر من جز رضای تو کابین
شود بدولت مخصوص اگر شود مخصوص   بگاه انشاد ازلفظ تو بیك تحسین
چنان کنم پس ازین مجلس تو درمه دی   که دشت گشته ست اکنون زماه فروردین
خدای داند گر آرزو جزاین دارم   که در دودیده کشم خاك حضرت غزنین
ز لفظ و طلعت تو گرددم خوش و روشن   دوگوش صوت نیوش و دو چشم صورت بین
بمجلس توکه پیوسته جای دولت باد   بیان کنم همه احوال خویش غث و سمین
بزرگوارا پشت زمین و روی هوا   برنگ و بوی دگر شد زدور چرخ برین
زباد و ابر نشیب و فراز ساده[1] کوه   برنگ دیبه روم است و نقش بیرم چین
چمان تذروان بر فرشهای بوقلمون   نوان درختان در حلهای حورالعین
بباغ عاشق و معشوق را چو مست شوند   همه شکوفه و سبزه ست بستر و بالین
نثارها زدل و جان و طبعت آوردند   نشاط و لهو وطرب لاله و گل و نسرین
بشادکامی بنشین و زاده انگور   بخواه و بستان از دست بچه تسکین
بصفو جرم هوا و ببوی مشك تبت   برنگ چشم خروس و بطعم ماء معین
لطیف بادهٔ شادی ز دست لهوستان   لذیذ میوهٔ نهمت زشاخ دولت چین
زقدر و قدرت بر تارك سپهر خرام   بفر و بسطت بر دیده زمانه نشین
همه سیادت ورز و همه سخاوت کن   همه سعادت یاب و همه جلالت بین
مخالف تو ز آفت چو باد سرگردان   منازع تو زانده چو آب رخ پرچین
ز من ثنا و ز لفظ ممیزان احسنت   ز من دعا و ز لفظ مسبحان آمین

✿(در مدح سلطان مسعود)✿

ایچرخ ملك ودولت وسلطان داد ودین   مسعود شهریار زمان خسرو زمین

---

[1] ـ ح ل ـ دره

در بزم و رزم نوری و ناري نهٔ نهٔ ‌ ‌ ‌ سوزان تری از آن و فروزنده تر ازین

بادی بوقت حمله و کوهی بگاه حلم ‌ ‌ ‌ مهری بگاه مهر و سپهری بگاه کین

آهن زعنف باس تو مومی شود بذات ‌ ‌ ‌ آتش زطبع لطف تو آبی شود معین

تایید یافت نعمت و اقبال یافت عز ‌ ‌ ‌ زان طبع زودیاب تو و رای دوربین

درچرخ ملك وعصر شرف روی ورای تو ‌ ‌ ‌ ماهیست نیك روشن ورائیست بس مبین

مانند بارگیران ایام کرده داغ ‌ ‌ ‌ اقبال را بنام بزرگی تو سرین

برسان نوعروسان از نور بسته چرخ ‌ ‌ ‌ خورشید را عصابه بجاه تو برجبین

دامن پراز سعود کند هرشبی فلك ‌ ‌ ‌ تا بامداد برتو فشاند بآستین

از فخر خاتمیست درانگشت ملك تو ‌ ‌ ‌ کش ز آفتاب حلقه ست ازمشتری نگین

برصحن دهر جاه عریض توهر زمان ‌ ‌ ‌ ازامن گرد ملك توحصني کشد حصین

از طبع بردبار تو عفو گناه را ‌ ‌ ‌ از بیخ حلم کوهی روید همی متین

درروزگار عدل تو ممکن شود که هیچ ‌ ‌ ‌ در روی حوض آب نیفتد زباد چین

نگذاشت جودوعدل توای اصل جودوعدل ‌ ‌ ‌ در دهر هیچ مفلس و درخلق یك حزین

نه عدل یافته‌ست به از ملك تو پناه ‌ ‌ ‌ نه ملك یافته‌ست به از عدل تو قرین

ازدست و رای و بخشش و پیکار بي گمان ‌ ‌ ‌ چون نیك بنگریم ز روی خرد یقین

چون ابر در بهاري و چون مهر درشرف ‌ ‌ ‌ چون تیغ درنبردي و چون شیر درعرین

تازان سپاه حشمت جود تو در جهان ‌ ‌ ‌ ازمصر تا ببصره و از روم تا بچین

هرفصلي از مثال تو پیري بود مصیب ‌ ‌ ‌ هرلفظي از خطاب تو دری بود ثمین

هرجنبشی زذات تو عزمي بود مفید ‌ ‌ ‌ هرفکرتي زطبع تو رائي بود رزین

جز جود را نداری برگنج قهرمان ‌ ‌ ‌ هرچند نیست جود تو برگنج تو امین

کردست چرخ گردان از بیم جود تو ‌ ‌ ‌ درطبع خاك و سنگ زر و سیم را دفین

نشگفت اگر ببزم نباشی امین بمال ‌ ‌ ‌ زیرا که روز جنگ بجان نیستی ضمین

مشرف شناخت جود یمین ترا یسار ‌ ‌ ‌ کاندك شمرد گنج یسار ترا یمین

مامور شد بیان ترا چون بیان بنان | تا هر هنر بنزد تو شد چون نگین نگین
ازطبع بي اجازت مهر تو در رحم | جانرا قبول کرد نیارد تن جنین
گر هیچ عمر یابد بد خواه ملك تو | برجان او ز بیم سنانها شود سنین
نرهد ز زخم خنجرت از چند بار زه | زاید ز بیم خنجر تو دشمن لعین
هرگز چگونه جان برد از دست نره شیر | روباه اگر چه زاید پوشیده پوستین
همرنگ ریگ تیغ توچون ریگ خورد آب | تشنه شود چو ریگ بخون عدوي دین
رخشت بدست حمله چو برکوفت پای فتح | تیغت ز تیغ کوه براند بزخم هین
نصرت نهاد تارك رمح ترا سنان | چون فتح کرد قبضه تیغ ترا لحین
چون خنجر از هوای نهفته شود پدید | این لون لاله گیرد و آن رنگ یاسمین
ازحرص فتح تیغ برآرد زخواب سر | بر جوش حمله پای در آرد اجل بزین
روی هوا زگرد سواران شود سیاه | خاك زمین بخون دلیران شود عجین
از حربه سینه ماند چون کنده از تبر | وزگرز مغز گردد چون جامه ازکدین
شمشیر تو چو برق بکوبد در ظفر | شبدیز تو چو باد بروبد ره کمین
نام ترا چو یاد کند لفظ روزگار | از فخرش احتزاز کند گنبد برین
چون جسم و روح ملك وسعادت شوندجفت | ازپیش آنکه بندد درحرف میم وسین
مجد و سنا و عاطفت و درج دولتست | در پیش تو براستی ای چرخ راستین
ای آفریده جانت جان آفرین بحق | از آفرین که ازوی بر جانت آفرین
گشتند سر فراز عزیزانت بر ملوك | چونانکه بر بنات سر افراز شد بنین
جاوید ماند خواهي اندر کنار ملك | با صد هزار ناز چو فرزند نازنین
گرخسرو پسین بود آخر زمانه را | بیشك تو بود خواهي آن خسرو پسین
تا جان بزندگانی تن را شود کفیل | تامی بشادکامی دلرا شود ضمین
از بهرشادی دل و جان جام می ستان | ازدست آنکه هست بخوبی چوحورعین

---

۰۱ خ ل ـ آن آب رنگ تیغ تو چون ریگ خورد آب

ای اصل خرمی همه در خرمی خرام
وی ذات فرخی همه در فرخی نشین

هر کام کان عزیزتر از اوج چرخ یاب
هر میوه کان لذیذتر از شاخ بخت چین

نعمت بساز و دولت ران و زمانه دار
رامش کن و نشاط فزاي وطلب گزین

بر هر مکان بپای شرف سوی تخت شو
در هر نظر بچشم طرب روي لهو بین

شاهي ترا مساعد و شادی ترا عدیل
دولت ترا رهی و بزرگي ترا رهین

گیتی است رام و بخت بکام و فلك غلام
یزدان دلیل و دهر مطیع و فلك معین

از سعد هفت کوکب هر هفتهٔ ترا
جشنی خجسته در شرف ملك همچنین

✿(ستایش شهریار)✿

ای تاخته ازغزنین ناگه زده برسقسین
چونانکه بصید اندر بر کبك زند شاهین

در زیر عنان تو آن ابر فلك جولان
درزیر رکاب تو آن برق نجوم آگین

برباره چون گردون رانده همه شب چون مه
کرده چو بنات النعش آن لشکر چون پروین

از جمع سرافرازان وزجملهٔ کین داران
پیش تو که پیچد سر یا با تو که ورزد کین

شاهی و همه شاهان فرمانبر تو گشته
برعرصه ملك تو برپیش تو چون فرزین

سلطان جهانگیری مسعود ملك شاهی
کت قدر فلك رتبت بگذشت زعلیین

هستی تو چو کیخسرو هر بنده به پیش تو
چون رستم و چون بیژن چون نوذر و چون گرگین

اعوان سپاهت را عزم تو کند یاري
اطراف ممالك را تیغ تو دهد تسکین

عدل تو و بذل تو سایر شده و جاری
ای عدل ترا سیرت وی بذل ترا آئین

از فر تو هر مجلس روشن شده و خرم
وزجود تو هر بقعه زرین شده و سیمین

ای پایه قدر و جاه سرمایه ناز و عز
ای قوت تخت و تاج وی بازوی ملك و دین

نوروز بدیع آمد با فتح و ظفر همره
بنگر که چه خوب آمد بادی مه فروردین

از سبزهٔ چون مینا کردست زمین مفرش
وز کلبن چون دیبا بسته ست هوا آذین

از شادی بزم تو امسال بهاری شد
با رتبت خلد آمد با زینت حورالعین

هم گونهٔ هر شادی درباغ طرب می خور
همزانوي هر نصرت درصدر طرب بنشین

تا دور کند گردون تا نور دهد کوکب تا سبز بود بستان تا بوی دهد نسرین
هرچ آیدت اندر دل هرچ اغتدت اندر سر ازملك همه آن ران وزبخت همه آن بين

(خطاب بشمشیر پادشاه)

ای تیغ شاه موسم کارست کار کن وز خون کنار خاك چودریا کنار کن
چون نام شهریار کن ایام شهریار یك سر زمانه بر اثر شهریار کن
از بهر عون و نصرت دین حیدرست شاه در دست او همه عمل ذوالفقار کن
چون باد خیز و آتش پیکار بر فروز چون ابر بارو راه ظفر بي غبار کن
وقت نشاط تست بدست ملك بخند وز خرمي خزانرا فصل بهار کن
خواهي شراب خوردن وخون باشدآنشراب از کارزار صحن جهان لاله زار کن
آن قبضه مبارك شاه جهان ببوس زان قبضه مبارك او افتخار کن
در رزمگاه نوبت خدمت بتو رسید خدمت برزمگاه ملك بنده وار کن
با فتح همعنانی امروز فتح را با خویشتن بخدمت او دستیار کن
ترکان رزمساز عدو سوز شاه را بر مرکبان نصرت و دولت سوار کن
شاه جهان حصار گشادست باك نیست بر دشمنان شاه جهانرا حصار کن
در دیده عدوش زخون رست لعل گل آن لعل گل که رست درآندیده خار کن
رایان هند را و هزبران تند را [1] در بیشهها بیاب و بیك جا نشار [2] کن
بتخانها بسوزو بتانرا نگون فکن در کار زار بر شمنان کار زار کن
در دست شهریار بهر حمله در نبرد یك فتح کرده بودي اکنون هزار کن
در کارکرد سطوت سلطان روزگار تاریخ نصرت و ظفر روزگار کن
گردون بتو مفوض کردست کار رزم ای دستیار کاری وقتست کار کن
در کار زار دشمن چیزی مشعبدی رغبت نمای و دست سوی کارزار کن
مهره ز پشت و گردن رایان بود ترا زان مهره لعب شعبده ها آشکار کن

١ـ خ ل ـ سند را ٢ـ خ ل ـ نثار

گر تخم فتح خواهي گشتن ببوم هند * خون ران و دشتها همه پر جويبار كن
خونخوردنست خوی توگرت آرزو كند * تاخون خوری شبيخون بر كنگبار كن
ازبيخ و اصل بتكده كنك را بكن * آنگاه قصد بتكده قندهار كن
دردهر عيش و روز بداندیش ملك را * هم طعم زهر قاتل و هم رنگ قار كن
در مغز بدسگال فرو شو چو آفتاب * روزش بگريه چونشب ديجور تار كن
درعدل ملك پرور و صد تقويت بكن * وآن تقويت بقوت پروردگار كن
قد عدو ز هول تو چون چنته مار گشت * اكنون سرش بضرب چنو كفته نار كن
ای تيغ جانشكاری و وقت شكار تست * جانها ز بت پرستان يكسر شكار كن
ای آبدار تيغ بهند آتشي فروز * آفاق جمله پر ز دخان و شرار كن
بی رنگی ارچه هستی ز نگار گون بخون * شنگرف سازو روي زمين رانگار كن
هرمعجزه كه داری درضرب كاربند * هر قاعده كه دارد دين استوار كن
صافی عيار گوهری از آتش نبرد * هر ملك را بگوهر صافی عيار كن
ناورد كرد خواهد رخش ملك برزم * سرهاي بت پرستان پيشش نثار كن
اوباش را نباشد نزديك او محل * مغز سر سران و يلان اختيار كن
در مرغزار پنجه شيران شرزه را * بی كار همچو پنجه سرو و چنار كن
در كارشو برهنه و از فتح و از ظفر * مر دين و ملك را توشعار و دثار كن
تو چرخ پرستاره و از گوهر ملك * مانند چرخ گرد ممالك مدار كن
ای نورمند قسم نكو خواه نور ده * وی نار فعل حظ بداندیش نار كن
ای مار زخم ديده مارست گوهرت * از زخم كام جان عدو كام مار كن
آن گرز گاوسارت باری مساعدست * اندرمصاف ياری آن گاوسار كن
تو آبدار و رخش جهاندار تابدار * ای آبدار نصرت آن تابدار كن
ای كامگار زخم كم و بيش شرق و غرب * بركام و نهمت ملك كامگار كن
جرمي بديع وصفی وصف بديع خويش * اندر بديع گفته من يادگار كن
امروز داد و دولت و دين درجوار تست * ياری ده و رعايت حق جوار كن

ای بیقرار در کف شه بیقرار باش * اطراف را قرار ده و با قرار کن
بربای عمرهای ملوك جهان همه * برتخت و ملك وعمر ملك پایدار کن

✿(مدح سیف الدوله محمود)✿

آفرین بر دولت محمودیان باد آفرین
کافریدش زآفرین خویشتن جان آفرین
آفرین بر دولتي کش هر زمان گوید خدا
آفرین باد آفرین برچون تو دولت آفرین
چون نباشد آفرین ایزدي بر دولتي
کش بود سیف دول یاری ده و دولت معین
قطب ملت سیف دین و دولت آنشاهي که هست *
دین او عالی چو دولت دولتش صافی چو دین
آنکه درمردی شجاعت باشدش زیر رکاب
وانکه در رادي سخاوت باشدش زیر نگین
خلق و فعل او ستوده حزم و عزم او درست
نظم و نثر او بدیع و راي و لفظ او متین
نیکخواه او ز جودش سرفرازد روز رزم
بدسگال او ز بیمش جان گدازد روز کین
زیر تیر چار پرش قدر و قدرت را مکان
زیر راي چرخ سایش همت و رفعت مکین
پاي تختش را نهاده یمن و دولت بر کتف
نام تیغش را نبشته فتح و نصرت برجبین
گشته پا زنده بسوی چتر فرخنده‌ش فلك
گشته تا زنده بزیر سم شبدیزش زمین

هرکجا آن رایت میمون او باشد بود

یسر دولت بر یسار و یمن و دولت بر یمین

ماه تابانست گوئی با قدح هنگام بزم

شیر غران است گوئی با کمان اندر کمین

ماه تابانست لیکن رزمگاه او را فلك

شیر غران است لیکن رزمگاه اورا عرین

ای خداوندی که گر خورشید بیند مر ترا

از بهار طلعت تابانت گردد شرمگین

تا بود مطرب همیشه همچنین مطرب نشان

تا بود شادي و دولت همچنین شادان نشین

دولتت پاینده باد و ملك افزاینده باد

صدر تو پاینده باد آمین رب العالمین

✿(هم در مدح او)✿

بنام ایزد بیچون بقصد حضرت سلطان

ز هندستان برون آمد امیر و شاه هندستان

ملك محمود ابراهیم امیر عالم عادل

که سیف دولت و دین است و عز ملت و ایمان

سر شاهنشه غازی پناه ملك ابوالقاسم

که خورشید جلالست و سپهرش حضرت سلطان

همیراند او سوی حضرت بفیروزی و بهروزی

کشیده رایت عالیش سر بر تارك کیوان

خجسته طلعتش تابان میان کوکبهٔ لشکر

چنان کاندر کواکب ماه افروزندهٔ تابان

چو خورشید درخشنده نهاد او روی درمغرب

شده فیروزه گون گردون بسان دیبه کمسان

سپهر نیلگون گردی لباس نیلگون توزی

زمین کهربا گون را شدی رخ قیر گون یکسان

بجنگ روز تاری شب سپاه آوردی از ظلمت

درخشان روز از گیتی شدی از بیم او پنهان

شب تاری بجنگ اندر کمان را تیز بگشادی

زدی برساج گون جوشن هزاران عاج گون پیکان

نشست آن خسرو غازی بفرخ مرکبی برکوست

بمرکب شمسه موکب بمیدان زینت میدان

سماوی‌سیر و کوه‌اندام و کوکب‌چشم و رعدآوا

جهان‌هیئت زمین‌طاقت قمرجبهت فلك‌جولان

رونده مرکبي تازی که‌پیماید جهان یکشب

تو گوئی با فلك دارد بگاه تاختن پیمان

بشستی دست هرگه کو بزین پاي اندر آوردی

ز رایت رای هندستان زخانه خان ترکستان

شمالی باد هر ساعت شتابش را همی دادي

ز پویه بوی خلق او نسیم روضه رضوان

تو گوئی جامه ظلمست از عداش شده معلم

تو گوئی نامه کفرست بروي ازهدی عنوان

چوصبح کاذب از مشرق نمودی روی گفتی تو

عمود سیم شاهستی ابر سیما بگون خفتان

چوروی از کله بنمودي بگیتی روز افکندي

بروي کوه و صحرا بر بنور مهر شادروان

ملکزاده شه غازی برامش کردی آرامش
نه گشته لشکرش مانده نه گشته مرکبش پژمان
بسان تیره شب تاري بسان تیره شب روشن[1]
چوزلفو دیده حورا چو طبع و خاطر شیطان
ز نور طلعت خسرو بسان روز روشن شد
که حاجت نامد اندر وی بنور مشعل سوزان
چو بگذشتی بدی چونانکه عقل از وی شدی عاجز
ز وصفش وهم ها خیره ز نعتش فهم‌ها حیران
بیابانی شده پیدا که بودی اندراو بی‌شك
هزاران جان شده بی تن هزاران تن شده بی جان
وزنده باد و تابان مهر دروی راه گم کردی
جز این دو نه درو چیزی ز سیر این و تف آن
بحوض اندر شده آبش چو قرطهٔ دلبران پر چین
بدشت اندر شده تیغش چو زلف دلبران پیچان
نه جز خار خسك بستر نه جز سنگ سیه بالین
نه جز باد وزان رهبر نه جز شیر سیه رهبان
نه گفتم چیز جز یارب نه جستم چیز جز رستن
نه راندم اسب جز پویه نه دیدم خلق جز افغان
چوبگذشتی بري[2] چونین که کردم وصف او پیدا
چو زینگونه بیابانی گذاره کرد او زینسان
پدیدار آمدي کوهی چو رایش محکم و عالي
بنش بگذشته از ماهی سرش بگذشته از سرطان
ز زاده . . . .[3]
گذشتی چون ز نیل مصر بر موسی بن عمران

---

۱ ـ خ ل ـ تاری بروز روشن دولت ۲ خ ل ـ بدی ۳ ـ خوانده نشد

همه کاري توان کردن چو باشد یاورت نصرت

بهر راهي توان رفتن چو باشد رهبرت یزدان

ز هر آبی که بگذشتی بهر دشتی که پیوستی

شدی سنگ اندراو لؤلؤ شدی ریگ اندرآن مرجان

شه غازی ملك محمود ازین راهی بدین صعبی

بفیروزی برون آمد بنام حضرت سبحان

شهنشاهي که او داده سریر ملك را رتبت

خداوندي کز او گشته قوی مر ملك را بنیان

بدو عالی شده دولت بدو صافی شده نیت

بدو پیراسته موکب بدو آراسته ایوان

شود ملکش همی افزون دهد بخشش همی یاري

کند دهرش همی خدمت برد چرخش همي فرمان

همه بسیاری دریا بنزد کف او اندك

همه دشواری عالم به پیش تیغ او آسان

صنیع خویشتن خواند امیرالمؤمنین او را

شده امکان او افزون که بادش بر فزون امکان

همایون باد و فرخنده براو این عز و جاه او

همیشه عز و جاه او چو نامش باد جاویدان

رسیده باد حلم او چو سهم او بهر موضع

بر افزون باد تمکینش ز امیرالمؤمنین هزمان

خداوندا تو آن شاهي که پیش تو هبا باشد

سخای حاتم طائی و زور رستم دستان

ز رای خویشتن شاها بیك لحظه نهي چرخی

اگر جز بر مراد تو کند چرخ فلك دوران

اگر نا گه حسود تو کنند عصیان تو پیدا
شود اندر دلش آتش بساعت بیگمان عصیان
همی تا منتظم دارد زمین را دور هفت انجم
همی تا تربیت یابد جهان از طبع چار ارکان
همیشه شاد زي شاها بروی زادهٔ خاتون
مي مشکین ستان دایم ز دست بچهٔ خاقان

✿(ستایش دیگر از آن پادشاه !)✿

الا ای باد شبگیری گذر کن سوی هندستان
که از فر تو هندستان شود آراسته بستان
بهرشهری که بگذشتی بآن شهر این خبر میده
که آمد بر اثر اینك رکاب خسرو ایران
ملك محمود ابراهیم بن مسعود محمودآنك
چو او شاهی دراین نسبت نیارد گنبد گردان
کشیده رایت عالی بر اوج آسمان از وي
خجسته طلعت خسرو چو ماه چارده رخشان
غریوان کوس محمودی چو رعد از ابر نیسانی
سپاه گرد بر گردش چو ابري کش بلا باران
خروش نای روئینش تو گفتی نفخ صورستی
که از وي زلزله افتاده در جرم زمین یکسان
اگر از نفخ او اهل زمین گردد همی زنده
کند این نفخ صور اینجا مر اهل شرك را بیجان
خداوندا همه گیتی ترا مامور شد یکسر
رکاب تو بپیروزی خرامد سوی هندستان

هر آن بقعت که اهل آن بگرداند سر از طاعت

بر آن بقعه فرود آرد عمود گرز تو طوفان

چو بجهد برق تیغ تو که ابر رزم خون بارد

زمین از کارزار تو شود چون لاله نعمان

بهر بیشه که بگرازی ز سهم یوز و باز تو

بریزد ببر را ناخن بیفتد شیر را دندان

ترا کشتی چه کار آید بهر آبي که پیش آید

گذر کن چون به نیل مصر بر موسی بن عمران

کرا بود از شهنشاهان چنین جاه و چنین رتبت

که دیدست از جهانداران چنین قدر و چنین امکان

خداوند جهان سلطان بجای هیچ فرزندی

کجا کردست این اکرام و این اعزاز و این احسان

فرستادت بسی تحفه ز هر نوعی و هرجنسی

ز خاص خویش خلعتها که فر ملك ازو تابان

سلاح نادره بیحد فراز آورده از عالم

ز تیغ و ناچخ و گرز و عمود و خنجر و خفتان[1]

غلامانی همه کاری ببزم و رزم شایسته

همه چون شید در مجلس همه چون شیر در میدان

همه با تیر هم رخت و همه با نیزه هم خوابه

همه باشیر هم شیر و همه با پیل هم دندان

فراوان مرکب تازی که از مجنونشان نسبت

همه چون ابر در رفتن همه چون چرخ در جولان

به تیغ کوه چون رنگ و بصحن دشت چون آهو

میان آب چون ماهي میان بیشه چون ثعبان

۱- خ ل - جوشن

همه با ساز پر گوهر بسان چرخ با کوکب
پر از پروین پر از خرقه پر ازشعری پر از کیوان
عماری بر شتر رهبر جلالش از نسیج زر
بدر و گوهرش از سر مرصع کرده تا پایان
نوشته عهد منشوری امارت راو اندر وی
ز هر نوعي و هر جنسی بکرده بر تو بر پیمان
کمر شمشیر و اندر وی مرصع کرده گوهرها
که این را از میان بر کش جهان از دشمنان بستان
سپاهي بر نشان بی حد به کین‌جستن همه چیره
ز گیتی جور بردار و زعالم فتنه‌ها بنشان
گر آسایش همی خواهي بیاساي و وگر خواهی
که سوی غز و بخرامی تو به دانی رسوم آن
بدست تست امر تو ترا فرمان روا باشد
ز رایان خدمت و طاعت ز تو فرمودن فرمان
کنون زین پس توهر روزی همه فتح و ظفر بینی
شود پر نامهٔ فتحت همه روم و همه ایران
ازین پس نصرت بیحد بود هر روز چون باشد
معین و یار تو بخت و دلیل و ناصرت یزدان
سخا و زور تو شاها هدر کردست در گیتی
سخای حاتم طائی و زور رستم دستان
گر از خشم تو بودی شب نخفتي هیچکس درشب
وراز رای تو بودی مه نبودی ماه را نقصان
همیشه تا همی تابد ز روی چرخ هفت انجم
همیشه تا همی پاید بگیتی در چهار ارکان

بقا بادت بسر سبزی و پیروزي و بهروزي
ترا هر روز عز افزون دگر روزت دو صد چندان
جلال و دولتت دایم زسلطان هر زمان افزون
جلال و دولت سلطان بگیتي مانده جاویدان

(هم در مدح او)

طبع هوا بگشت و دگر گونه شد جهان ❊ حال زمین دگر گشت از گشت آسمان
دور سپهر گشت رحائی و چون رحا ❊ کافور سوده بارد بر باغ و بوستان
باد خزان همی جهد از هرطرف چو تیر ❊ تا گشت شاخ گلبن خم گشته چون کمان
تا آب همچو باده همي خورد شاخ گل ❊ چون روي مست لعل همي بود بوستان
اکنون زهول بادخزان گشت زرد روي ❊ برگش چوزعفران شد شاخش چوخیزران
رویش چراست زرد اگر ناتوان نشد ❊ واتش چراست روشن اگر گشت ناتوان
تا تاج زر نهاد بسر بر درخت بست ❊ گلبن بخدمتش کمر زر بر میان
تا آب جویبار چو تیغ زدوده شد ❊ پوشیده آبگیر زره ها ز بیم آن
باشد چو روي و قامت زهاد برگ وشاخ ❊ قمری نزد زبیم نواهاي دلستان
تا پر ستاره بود زگل باغ را چمن ❊ پیوسته بود بلبل در باغ پاسبان
اکنون که برگ شاخ چوخورشید زرد شد ❊ بلبل چو پاسبانان معزول گشت از آن
چون گشت باغ پیر نهان گشت راز او ❊ چونانکه بود پیدا آنگه که بدجوان
آری جوان و پیر همیدون چنین بوند ❊ کاین راز خود پدید کندوان کندنهان
گوئي که کاروانی از زعفران تر ❊ آمد بباغ و باد بزد راه کاروان
باد وزان همیجهد اکنون ازین نشاط ❊ کش هست بیکرانه و بیمر ززعفران
برجستنش ملال نه از سیر وماندگی ❊ گوئیکه هست مرکب شاهنشه جهان
محمود سیف دولت و دین پادشاه دهر ❊ تاج ملوك و فخر زمین خسرو زمان
شاهی که گشت زنده و تازه زراي او ❊ دین رسول تازی و آیین باستان

باحلم او زمین گران چون هوا سبك — باطبع او هوای سبك چون زمین گران

برملك او سیاست او گشته پای بند — بر گنج او سخاوت او گشته قهرمان

جز در مدیح او همه فضل زمانه نقص — بیرون زخدمتش همه سود جهان زیان

ابرست و باد مرکب تازیش درنبرد — گر ابر با رکاب بود باد با عنان

از سم او ببینی بر دشتها اثر — زاوای او بیابی در کوشها نشان

تیغش بروز کوشش مانند صاعقه‌ست — ذکرش بعالم اندر گشتست داستان

چرخیست پرستاره‌وابریست پرسرشك — آبیست بی‌تحرك و ناریست بیدخان

ای پادشاه عادل و ای شهریار حق — ای خسرو مظفر و ای شاه کامران

ای گاه بردباری و رادی چو اردشیر — وی وقت کامگاری ومردی چواردوان

ای عدل را کمال توچون چشم را بصر — وی ملك‌راجلال تو چون جسم‌را روان

دروصف کرده‌های توحیران‌شده‌ضمیر — وزنعت دادهاي توعاجز شده بیان

هرگنز که‌ساخت‌اینکه‌توسازی‌همی‌شها — ازخسروان کافي و شاهان کامران

درملك‌دید هیچکس‌این رتبت‌و شرف — درجودداشت‌هیچکس‌اینقدرت‌وتوان

آمد خزان فرخ شاها بخدمتت — شد بوستان و باغ بدیگر نهادوسان

در بوستان بجای گل و لاله و سمن — آمد ترنج و نرگس و نارنج بیکران

گرارغوان زباغ‌بشد هیچ باك‌نیست — می خواه ارغواني بریاد ارغوان

فرخنده‌باد بر توشها مهرگان‌زمهر — بگزار درنشاط دوصد مهر و مهرگان

توبرسریرو وانکه‌ترا دوست درسرور — تو باهواي‌خویش وعدو مانده‌درهوان

تو سرفراز خسرو و شاهان ترا رهي — تو شادمان و آنکه بتوشاد شادمان

جاه تو بي تغیر و ملك تو مستقیم — عز تو بیکرانه و عمر تو جاودان

✿(مدیح دیگر از آن پادشاه)✿

مگر که‌هجران‌هست ازچهارطبع‌جهان — که‌چهار طبع مرا داد هرزمان هجران

دلم‌پرآتش گردیدو گشت دیده‌پرآب — تنم‌چوبادسبك گشت‌وسرچوخاك گران

ببرد جانم جانان و زنده ماندم من — که دید هرگز در دهر زنده بیجان

عجب نباشد اگر زنده‌ام که در تن من — مرکب است ز هجران او چهار ارکان

چو شد حرارت عشقش برایندلم غالب — ارایندو دیده گشادم من اکحل وشریان

اگر حرارت کمتر شود برفتن خون — چرا حرارت من شد فزون ز رفتن آن

شبی گذشت مرا دوش دوراز آن دلبر — سیاه وتیره چو دیدار و فکرت شیطان

سیه نبود ولیکن مرا سیاه نمود — سیاه باشد خود روز عاشق حیران

بچشم همچوهم [1] آمد مرا سیاه وسپید — بحکم هردو چوهم بود [1] آشکار و نهان

چنان نمود بچشم من از درازی شب — نبود خواهد گوئی که هرگزش پایان

چو خیل پروین بر آسمان پدید [2] آمد — بنات نعش نهان شد ز گنبد گردان

پگاه دلبر دلجوی من ز [3] حجره خویش — نهاد دست بر آنروي بیروان و توان

زاملی و شکر در وی دمید باد بهم [4] — هزار دستان گفتی که میزند دستان

چو گشت گویا آن بیزبان هزار آواز — گل مورد او گشت لاله نعمان

نگر چه گفت مرا گفت مرمرا درني — که خیزو برجه مسعود سعد بن سلمان

مدیح گوی که فردا بشاد کامی و لهو — شراب خواهد خوردن خدایگان جهان

سرملوك جهان تاج خسروان محمود — که هرچه گویمش ازمدح هست صدچندان

خدایگاني و شاهي که مدح وخدمت او — گزیده چون هنرست وستوده چون احسان

بگاه بخشش مانند عیسي مریم — بگاه کوشش مانند موسي عمران

دو دست او بگه بزم بر ولیش جنان — حسام او بگه رزم بر عدو ثعبان

زمین شود چو هوا و هوا شود چو زمین — چو شد گران وسبك شاه ارکاب وعنان

خدایگانا شاها کیا تو آن ملکی — که در کمال توعاجز شدست وصف وبیان

زمانه حرزی سازد همی از آن نامه — که سیف دولت محمود باشدش عنوان

١- خ ل - بیم   ٢- خ ل - ازآسمان فرود   ٣- خ ل - نگاه دلبر دلجوی من به

٤- خ ل - در روی او دمید تنم

بکشوری که بنامت کنند خطبه ادا — درو نبینند از قحط و از نیاز نشان
هر آن بنا که بنامت نهند بنیادش — بعمرها نکند دست حادثه ویران
هر آندیار که ویران کند سیاست تو — فلك نداند کردنش هر گز آبادان
ز رای تست همه معجزات دهر پدید — ز لفظ تست همه مشکلات چرخ عیان
بنزد دست تو بسیار سوزیان اندك — بنزد تیغ تو دشوار روزگار آسان
همیشه تا بود از آسمان زمین ساکن — کنند بگرد زمین آسمان همي دوران
بقدرو رفعت مانند آسمان بادی — چو آسمانت روان باد برجهان فرمان
سپهر با تو بکرده بمملکت بیعت — زمانه با تو ببسته بخسروی پیمان
بعون دولت عالم بدوستان بسپار — به تیغ نصرت گیتی زدشمنان بستان
بزن بباغ جلالت سرای پرده فتح — درو بگستراز انصاف وعدل شادروان
بساط خسروی اندر جهان فرو گستر — علامت ملکی از سپهر بر گذران
زملك خویش بنازو زعدل خود برخور — بکام و لهو بپای و بعزو ناز بمان
تو شادمانه و سلطان اعظم ابراهیم — بروزگار تو همواره خرم و شادان

✿(هموره استیده است)✿

تهنیت عید را چو سرو خرامان — از در خر پشته اندر آمد جانان
بو یا زلفش ببوی عنبر سارا — رنگین رویش برنگ لاله نعمان
کرده بشانه دو تاه سیصد حلقه — کرده به تنبول لعل سي و دو مرجان
مشك سیاهش بزیر حلقه مغفر — سیم سپیدش بزیر عیبه خفتان
لاله خود روی زیر جعد مسلسل — سوسن آزاد زیر زلف پریشان
ماندم حیران زروي خوب وی آري — هر که ببیند پری بماند حیران
گریان گریان نگاه کردم دروی — دیده من کرد پاك خنداك خندان
تهنیتم کرد و گفت عید مبارك — گفت چومن روزعید خواهي مهمان
بر رخ او برزدم گلاب تو گفتی — هست گل سرخ زیر قطره باران

گفتمش امروز نزد چاکر بنشین   وآتش هجران من زمانی بنشان
گفتا برخیز و سوی خدمت بشتاب   تهنیت عید بر شهنشه بر خوان
خسرو محمود شهریار جهانگیر   خسرو محمود شهریار جهانبان
آتش سوزان زده حسامش درهند   دو دو شرارش رسیده درهمه کیهان
ای که بخشش بسان عیسی مریم   وی که کوشش بسان موسی عمران
گفت تو آن کرد کونکرد بدعوت   تیغ توآن کرد کونکرد به ثعبان
تو بلهاور و هول تو بسراندیب   تو ببلارام و سهم تو بخراسان
بستهٔ ایام را بظل تو راحت   خستهٔ افلاس را سخای تو درمان
مال فراوان بنزد جود تو اندك   خدمت اندك بمجلس تو فراوان
کار جلالت ز ملکت تو برونق   شغل بزرگی بدولت تو بسامان
شاهان دعوی کنند و برهانشان نیست   تو نکنی دعوی و نمائی برهان
سست شود دست وپای شاهان چوزتو   سخت کنی تنگ روز جنگ به یکران
ای چو سلیمان بجاه و حشمت و رتبت   باره شبدیز تو چو تخت سلیمان
رفت مه صوم و عید میمون آمد   هست مبشر بفتح های فراوان
عیدت فرخنده باد و طاعت مقبول   باد دل و عمر تو ز دولت شادان
باد بکردار عمر نوح ترا عمر   باد حسام تو بر عدوی تو طوفان
چرخ ترا دولت سمائی رهبر   تیغ ترا نصرت خدائی افسان

✿(باز در مدح آنشهریار)✿

بسوی هند خرامید بهر جستن کین   رکاب خسرو محمود سیف دولت ودین
گشاده چتر همایون چو آسمان بلند   کشیده رایت عالی بر اوج علیین
قرار برده ز برنده خنجر هندی   زبهر آنکه دهد بوم هند را تسکین
ز عکس خنجر او آفتاب خیره شده   ز سم مرکب او زلزله گرفته زمین
چه تاب دارد نخجیر و آهو و روباه   چوسوی صید[1] خرامد زبیشه شیرعرین

١ـ خ ل ـ دشت

خدایگانا این داستان معروف است   که کرد بنده بشعر خود اندرون تضمین

هزار بنده ندارد دل خداوندی   هزار کبك ندارد دل یکی شاهین

هزار سرکش هر روز بامداد پگاه   به پیش فرش تو برخاك می نهند جبین

همه غلام تواند با که کرد خواهی رزم   همه رهی تو اند از که جست خواهی کین

مگر ز بهر تماشا براه و رسم شکار   یکی خرامی ناگه ز راه هند بچین

بگرد شاها اندر جهان که گشتن تو   دهد جهانرا ترتیب و ملك را تزیین

تو آسمان برینی و بی گمان باشد   ثبات گیتی از گشت آسمان برین

بکار نامدت[1] از بهر رزم تیغ و عمود   نه نیز حاجت باشد بخنجر و زوبین

جهان بگیری بی آنکه هیچ رنج بری   بحزم صادق وعزم درست و رای رزین

زهی موفق و مسعود پادشاه بزرگ   زهی مظفر و منصور شهریار زمین

هزار بحری هنگام بزم در یك صدر   هزار شیری هنگام رزم دریك زین

ترا ببیژن و گرگین صفت چگونه کنم   که هرغلام توصد بیژنست و صد گرگین

چو برفروختی از تیغ آتش اندر هند   بشهر فارس فرو مرد آتش برزین

بهرچه قصدکنی مر ترا چه باك بود   چوهست ایزد در کارها دلیل و معین

بهرکجا که نهي روي باشدت بي شك   فتوح و نصرت پیوسته بر یسار و یمین

همیشه بادی تابنده تر ز بدر[2] منیر   * همیشه بادی پاینده تر زکوه متین

بهر رهی که روی رهبر تو فتح بود   کراست درهمه آفاق رهبري به ازین

نه دیر باشد شاها که کاك هفت اقلیم   * چنانکه هند شود مر ترا بزیر نگین

هزار شهرگشائی ز شهرهاي بزرگ   * هزار نامهٔ فتحت رود سوی غزنین

محل رتبت تو برشده بهر سپهر   * ثبات ملك تو پیوسته بر شهور و سنین

مباد هرگز عمر ترا فنا یارب   * مباد هرگز ملك ترا زوال آمین

١- خ ل - نه کار آمدت   ٢- مهر

✿(مدح ثقة الملك طاهر بن علی)✿

کرد همتاي روضهٔ رضوان ملك سلطان بدولت سلطان
ثقة الملك طاهر بن علی انکه گردون چو او نداد نشان
آن فلك همت ستاره محل آن قضا قوت زمانه توان
مهر او آب و کین او آتش خشم او درد و عفو او درمان
در گشاده ولیش را نصرت راه بسته عدوش را خذلان
کرده در زیر دست و زیر قدم همت و رتبتش زمین و زمان
کمترین پایهٔ ازین برجیس کمترین پایهٔ ازآن کیوان
ای خداوند شاه و شاهی را ازدهاي تو اندرین گیهان
زنده گشتست ملك کیخسرو تازه گشتست عدل نوشروان
بهنرها بکردهٔ[1] دعوي باثرها نمودهٔ برهان
خیره از وصف تو روان و خرد عاجز ازمدح تو یقین و گمان
بدسگال تو جنگ پیوستست بر نشسته ببارهٔ حرمان
کرده از دولت مخالف تیر برده از بخت سرنگون پیکان
هر زمانی همی گشاید شست بگسسته زه و شکسته کمان
تو بکلك آن گشادهٔ که بتیغ نگشاده ست رستم دستان
خیل عزم ترا ذکاست دلیل تیغ حزم ترا دهاست فسان
دو زبانیست کاك تو که بدوست اعتماد زبان شاه جهان
تا زبان آوران همه شده اند یك زبان در ثنای آن دو زبان
رخ نیکوست زیر خال جمال دو رخ درج زیر نقش بنان
مرکب فکرتست و همچو سوار چون سرانگشت برفشارد ران[2]
همه در کردنی دهد ناورد همه در بودني کند دوران[3]

۱- خ ل - نکردهٔ ۲- خ ل - بران ۳- خ ل - جولان

زیبدش عرض آفتاب مجال	شایدش طول آسمان میدان
آن فشاند بلحظهٔ برخلق	که نبارد بسالها باران
نکنهٔ نیز یاد خواهم کرد	شاعر استاخ باشد و کشخان
بزم تو نیست هیچ بی انعام	دست تو نیست هیچ بی‌احسان
بعطاها بسی تهی کردی	شایگان گنجها یکان و دوکان
هست چرخ سپهر عمر ترا	صد و پنجاه ساله کرده ضمان
دست بخشش کشیده دار و مدار[1]	همگنان را بهر عطا یکسان
مایهٔ سنگ و خاك چندین نیست	سخت نیکوست این قضیه[2] بدان
تنگدل گردي ار ز بهر عطات	زر و نقره نماند اندر کان
نه بگفتم نکو غلط کردم	که نگردد ز امر تو دوران
گر بگردد فنا زمین بزمین	ور نماند جهان کران بکران
دولتت را خدای عز وجل	آفریند دگر چهار ارکان
دورها درهم انچنان بندد[3]	که نیابد ره اندر او حدثان
از زمستان چو بهره برداری	آردت نوشکفته تابستان
بنگر اکنون که از پی بزمت	چون برآراست باغ را نیسان
برهمه دشت و که فراز و نشیب	فرش رومست و حله کمسان
نه عجب گر ز حرص عشرت تو	گل دمد سال و ماه در بستان
نه شگفت ار هزار دستان نیز	برگل از مدح تو زند دستان
ای ازین سمج تنگ دیدهٔ من	سرمه[4] که فتاد ناگاهان
گل ندیدم زخون چو گل شد چشم	خارجست اندرین دو دیده ازآن
یادم آمد که هست سالی سه	نه زیادت ازین و نه نقصان
که نکردی ز بنده یاد شبی	درچمنها به پیش آن ایوان

---

١ خ ل - بدار	٢ خ ل - قصیده	٣ خ ل - افتد	٤ خ ل - برته

در کلفشان تو چه عشرت کرد		مدح خوانان چو رعد و نعره زنان
مطربانت زگفته هاي رهي		بر کشیده بآسمان الحان
کرده بنده بشکر نعمت تو		بر بدیهه ترانها پران
یافته از تو با هزار لطف		خلعت و نورهائی دگران
گه رکاب و عنان تو نکشد		مگر ابر بهار و باد بزان
حال دیگر شد ای شگفت آری		اینچنین است حال چرخ کیان
رنج بسیار بود و گشت اندك		حال دشوار بود و گشت آسان
دشمن و دوست دیده بود که من		یار بودم ز جملهٔ اعیان
اسب بسیار و بندهٔ بیحد[1]		مال انواع و نعمت الوان
ز بس مانی و قرطناني عجب		* تا بحدی که گفت هم نتوان
گفت هر دوستی که بود مرا		کام بگرای[2] ای برادر هان
من چو مستان همی دوانیدم		ازچپ و راست برگشاده دهان
بر همه اعتماد انکه مرا		نتواند که کس نهد بهتان
کرده ام شغل و گفته ام مدحت		که ندیده‌ست کس چنین و چنان
از عمل نیست یکدرم باقی		بر من از هیچوجه در دیوان
شاه دادست هرچه دارم و هست		صنعت و نعمت آشکار و نهان
مدحها گفتم و مرا بعوض		داد توقیعهایی بس طیان
من همي گفتم این و هاتف گفت		سبلت و ریش کنده کم جنبان
لاجرم بر بداد[3] کبر و بطر		گشت سامان و کار بی‌سامان
هستم اینك درین حصار مرنج		کنده و سوخته نه‌خان و نه بان
زار ناله کنان درین کهسار		برسر و برزنان درین زندان
پای من خاك را بکرده بکام		چشم‌من روز را ندیده‌عیان

---

۱ خ ل - پنجه ۰ ۲ خ ل - کام کمترکن ۳ خ ل - برنداشت

موی برفرق‌ودیده اندرچشم — پنجه شیر و صورت عبان

شکم و پشت من درین یکسال — والله اریافته‌ست جامه و نان

یافته‌ست این ولیك بس‌اندك — داشته‌ست آن ولیك بس‌خلقان

مشتکی گر برنج یابم و من — نزنم جز که راه حول‌وجلان

وربود درجهم بگوشت‌چنانك — کودك شیر خواره در پستان

هر زمانم چنانکه مژده بود — گویداین تازه‌روی زندانبان

بس بود از سرشك تو امسال — اندرین کوه لاله نعمان

ور درین مژده ندهمش‌چیزی — زند او در دوچشم من[1] پیکان

اندرین سمج کارمن‌شب‌وروز — مدح سلطان و سوره قرآن

ندهندم همی دوات و قلم — نشنوندم همی نفیر و فغان

من باآواز چون همی خوانم — یاد گیرد[2] ز دور باد وزان

ببرد تا بمدح موج زند — بوم ایران و بقعت توران

گر زجاه توام امان باشد — دهدم گردش زمانه امان

حکم و فرمان خدایراست بلی — او کند حکم و او دهد فرمان

در دل پاك تو هم او فکند — که برون آریم ازین زندان

بنشانی مرا تو بر خوانی — که ازو زاده چشمه حیوان

که همه آرزوی من نانست — نان چوشد منقطع نماند جان

خلعتی ام دهی زخاصه خویش — که ازین پیش دادهٔ زآنسان

باز من بنده را بیارائی — این سرو تن باطلس و برکان

منت هر لحظه مدحتی خوانم — که‌نخوانده‌ست‌هیچ‌مدحت‌خوان

صورت آن همه شفای بصر — لذت این‌همه غذای روان

برندش چو تحفه دست‌بدست — بشود در جهان دهان بدهان

---

۱ خ ل ـ کندم بپلك چشم چون — ۲ خ ن ـ کردی

توگشاده دو دست چون‌حاتم — من زبانی گشاده چون سحبان

گر بود از توام بنعمت‌سود — نبود از منت بمدح زیان

بس‌خوشست آرزوی‌من‌یارب — تو بدین آرزو مرا برسان

تا دهد بخت رای را یاری — رای تو پیر باد و بخت جوان

با تو اقبال چرخ را تاکید — با تو تایید جاه را پیمان

شاه صاحبقران هفت اقلیم — تو مشار و مشیر حکم قران

ماند یك‌آرزو بخواهم‌خواست — شاد بنشین و مطربان بنشان

ایستاده ببوی تو عباس — باده فرمای پنج[1] پیش ازخوان

تا چنان سخت گرددش گردن — که شود سخت برهمش دندان

آید آواز نوش ساق او — همچو آواز پتك بر سندان

هرچه گوید مرا رواست روا — دوستی دوستیست[2] بی تاوان

یارب آن روزگار خواهم دید — آن چومه‌طلعت و چومورمیان

تو خداوند شاد و خرم زی — تو خداوند کام ودولت ران

در بزرگی چو آفتاب بتاب — در سعادت چو روزگار بمان

✿(مدیح منصوربن سعید)✿

دوش گفتی زتیرگی شب من — زلف حورستو رای اهریمن

زشت‌چونظلمو بیکرانه‌چوحرص — تیره چون‌محنت و سیه چوحزن

مانده شد مهر گوئی ازرفتار — سیر شد چرخ گوئی از گشتن

همچو زنگار خورده آینهٔ — مینمود از فرازمن روزن

که ز رنگش نمیتوانستم — اندرو روی صبح را دیدن

چرخ مانند گرزنی که بود — اندرو در و گوهر گرزن

آتش اندردلم بسوخته صبر — آب ازین‌دیدگان ببرده وسن

---

١ خ ل- فرمای وهیچ — ٢ خ ل- درست

مهر چون آتشی فرو شد و زو — پر ز دود سیاه شد روزن[1]

گر نه دود سیاه بود چرا — زو روان گشت آب دیده من

ازسیاهیش چشم من اعمی — وز نهیبش زبان من الکن

از دلم ترجمان شده کلکی — چون زبانم همی گشاده سخن

دردلم[2] چون شب سیاه آورد — از معانی کواکب روشن

گر نه آبستن است ازچه سبب — نا شکیبا بود که زادن

کس نداند که او چه خواهد زاد — این چنین باشد آری آبستن

بسرش رفتن و کشان ازپس[3] — گیسوی عنبرینش چون دامن

تیز رفتار گردد و چیره — چونکه مجروح گردد از آهن

دشمن اوست آهن و که شنید — کس که باشد صلاحش ازدشمن

نوبهاری همی برآرد زود — که ازو عقل را بود گلشن

زآن سیاهیش چون دل لاله — بر سپیدیش همچو روی سمن

بست زنار و شد نگار پرست — صاحب از بهر آن زدش گردن

خواجه منصور بن سعید که کرد — زنده آثار احمد بن حسن

ای سخای تو در جهان سایر — وانکه گر داردي سخات بدن

بجهان در نماندی خالی — از هوا جای یك سر سوزن

وعده تو ندید هرگز بطل — بخشش تو نداشت هرگز من

نیست پاداشنی سخای ترا — نه سخای تو هست پاداشن

تو حسامي بگوهر و بهنر — باز پیش حسام فتمر مجن

وین عجب تر که تیغ دانش را — هم توصیقل شدي و هم توسن

بکه آفرینش از حشمت — باقیي ماند گشت اصل فتن

ای ز بهر وزارت آورده — مرترا سروری چو در عدن

۱- خ ل - گشت زمن   ۲- خ ل - دردل   ۳- خ ل - پ

دری و در نظم و نثر ترا کس نداند درین زمانه ثمن

ازدل و جان رهي خاص توام تا مرا جان و دل بود درتن

در هوای توام ببسته میان در ثنای توام گشاده دهن

من بیفتاده ام مرا بردار بار اندوه از تنم بفکن

خز کوفی[1] مدار همچو پلاس گل سوری مبوی چون راسن

ای شکسته منازعانرا پشت پشت اندیشه را بمن بشکن

رخ بر افروز همچومهر سپهر سر برافراز همچو سرو چمن

باده گیر از کف دلارائی لعبتی ماهروی زهره ذقن

گر نهاندست سوسن وگل هست عارض و روی چونگل وسوسن

مجلست چرخ باد و توخورشید ساغرت ماه و می سهیل یمن

باد دستار نیکخواهت تاج باد پیراهن عدوت کفن

✿(ارسلان بن مسعود را ستاید)✿

زخورشید روی ملك ارسلان شد این قصر روشنتر ازآسمان

جهاندار شاهي که مانند او ندیدست یکچشم شاه زمان

نبیند سر همتش را فلك نیابد یقین دلش را گمان

تو آن قصر داری بهاری زملك که آنرا نباشد بگیتی خزان

تو آن بوستانی که درصحن تو زمه بیکران هست سرو روان

که دیدست هرگز چنین شهریار که دیدست هرگز چنین بوستان

همی روزگار ازتودارد مثل همی ازتو گوید فلك داستان

بلی بپیشگاه امانی زعدل بتو خرم و شاد عدل و امان

توئی معدن ملك تاحشر پای توئی منبع جود جاوید مان

همیشه بتو خرم و شاد باد شهنشاه عادل ملك ارسلان

---

[1] خ ل ـ کوئی ـ لوئی

زمین شهریاری جهان داوری — که ملکش جوانست و بختش جوان

ز صاحبقرانها قرانها چنو — جهانرا نبودست صاحبقران

نه چون حشمتش حشمت اردشیر — نه چو همتش همت اردوان

جهان و فلك مدح و فرمانش را — گشاده دهانست و بسته میان

نه چون دولت او جهان فراخ — نه چون رتبت او سپهر کیان

ز سهمش بلرزد همی بحر و بر — ز جودش بنالد همی کوه و کان

ز جود دست بر گنج او کاربند — ز عدلست برملك او پاسبان[1]

همی تا بود شادمانه دلي — دلش باد از مملکت شادمان

فلك پیش شاهیش بسته کمر — زمانه بشادیش کرده ضمان

✿(مدیح سیف الدوله محمود)✿

اي ترا خوانده صنیع خود امیرالمؤمنین
همچنین بادا جلالت بر زیادت همچنین

سیف دولت مر ترا زین پیشتر بوده لقب
عز ملت را برافزون کرد امیرالمؤمنین

اصبحت شمس العلي فی دولة من مشرق
نحمدالرحمن حمداً و هو رب العالمین

این بشارت حور عینانرا همی گوید بخلد
برنبشته بر دو پرّ خویشتن روح الامین

بخت زیبنده لقب کردند شاهان مر ترا
این لقب خواهند کردن خسروان نقش نگین

هر که خواهد تابود همواره با شادی و ناز
این لقب را گو بخوان و صاحبش را گو ببین

---

١ خ ل ـ ز کلکست برعدل او دیده بان

هر کسیرا هست یك عید و ترا شاها دو عید
هردو بارامش عدیل و هردو با شادی قرین
آن یکی این عید فرخنده که می آید مدام
وان یکی فرخ لقب کامد ترا اکنون بحین
فرخجسته باد و میمون این همایون هردو عید
دوستانت شاد بادند و بد اندیشان غمین

(درود برخواجه احمد بن حسن)

شادباش ای زمانه ریمن
بکن آنچ آید از تو در هرفن
تن اگر روی گرددم بگداز
پشت اگر سنگ گرددم بشکن
گر بنائی برآیدم بشکوب
ور نهالی ببالدم[1] برکن
هر که افتاد بر کشش دروقت
من چو برخاستم مرا بفکن
بازم اندر بلائی افکندی
که کشیدن نمی تواند تن
اندر آن خانه ام که از تنگی
نجهدم باد هیچ پیرامن
که زتنگی اگر شوم دلتنگ
نتوانم درید پیراهن
نور مهتاب و آفتاب همی
بشب و روز بینم از روزن
ترسم ازبس که دید تاریکی
اندرین حبس چشم روشن من
دید نتوانم ار خلاص بود
همچو خفاش چشمه روشن
بنده من گشت از آنچه نسبت کرد
از دل دلربای من آهن
زان کنون همچو بچگان عزیز
دارمش زیر سایه دامن
اگر از من بحیله ببریدند
اینهمه دوستان عهد شکن
چه سبب را فرو گذاشت مرا
خواجه سید رئیس ابن حسن
آنکه از نوبهار رادی او
بخزان رست در جهان سوسن

---

۱ خ ل - ببایدم

آنکه دانش بدو نموده هنر — وانکه دانا ازو گشاده سخن
ای بزرگي و فضل‌را ماوی — وي کریمی و جود را مسکن
نه چو لفظ تو دُر دریا بار — نه چو کف تو ابر در بهمن
هر جوادی بنزد تو سفله — هر فصیحی بنزد تو الکن
تا همی مهر بردمد بفلك — تا همی سرو برجهد زچمن
درجهان دوستکام بادی تو — که شدم من بکامهٔ دشمن
بتو نالم همی معونت کن — مر مرا از زمانهٔ ریمن
باد جفت تو دولت میمون — باد یار تو ایزد ذوالمن

✿(مدح شیرزاد)✿

راست کن طارم کاراسته شد گلشن — تازه کن جانها جانا بمي روشن
بر جمال شه ساقي تو قدحها ده — بر ثنای شه مطرب تو نواها زن
بازوی دولت و تاج شرف و ملت — شیرزاد آنشه پیل افکن شیراوژن
آنکه درخدمت گیتی شودش بنده — وانکه ازطاعت گردون نهدش گردن
بسطت جاهش در دهر برد لشکر ✿ رفعت قدرش برچرخ کشد دامن
لطف و خلقش‌را چون‌آب شود آتش — عنف و باسش‌را چون‌موم شود آهن
ببرد رخشش گر چرخ بود مقصد — بگذرد زخمش گر کوه شود جوشن
دست لهوش را ناهید شود یاره — فرق عزش‌را خورشید سزد گرزن
روز بزم او یادی مکن از حاتم — وقت رزم او ذکری مبر از بیژن
باد در دولت تا عقل بود در سر — باد در نعمت تا روح بود در تن

✿(مدح سیف‌الدوله محمود)✿

دو مساعد یارو دایم جفت و بام همزبان
شکل و رنگ این و آن چون گلبن و سرو روان
با لباس حور عین باصورت خلد برین
با جلال آفتاب و باکمال آسمان

دوستان دارند ایشان هریکي بس بیشمار
عاشقان دارند ایشان هریکی بس بیکران
دوستان اندر ثناشان جمله بگشاده دهن
عاشقان اندر هواشان یکسره بسته میان
آفتاب و آسمان و کوه و دریا زیر این
پیل مست و ببر تند و شیر غرّان زیر آن
گاهشان باشد قرار و گاهشان باشد مدار
گاه بر مرکز بوند و گاه برباد وزان
با بها گشته ز اقبال شهنشاه زمین
یافته زینت ز فرّ شهریار کامران
شاه محمود بن ابراهیم سیف‌الدوله آنك
ناورد چون او شهنشاهي فلك درصد قران
عزّ ملت شاه غازي آنکه از تأیید بخت
پایه کیوان شده هرپاي تختش را مکان
پادشاهی چشم و روشن‌رایش اندروی بصر
شهریاری جسم و عالی نامش اندروی روان
مدحت او چاکران را سوی هرنعمت دلیل
خدمت او بندگان را سوی هردولت نشان
دوستانش را خزان و زهر او چون نوبهار
دشمنانش را بهار از کینهٔ او چون خزان
تا پدید آمد چوآتش تیغ او اندر مصاف
همچو سیماب از جهانشد بدسگال او نهان
ای نهاده قدر تو برتارك عیوق پاي
همت عالی تو با مشتری کرده قران

خلعتی دادت شهنشاه جهان از خاص خویش
از بدایع همچنان چون نو شکفته بوستان
گرد برگردش نوشته دست پیروزی و عز
نام تو خسرو که گردي درجهان صاحبقران
همچنین بادا شهنشاه زمانه همچنین
فرخ و فرخنده بادت خلعت شاه جهان
تا بگردد آسمان و تا بتابد آفتاب
تا بپاید مرکزو بروی بروید ارغوان
شاه گیرو شاه بندو مال بخش و داد ده
دیرزی و شاد باش و ملک‌گیرو ملک‌ران

✡(سلطان مسعود را ستاید)✡

ای ملک شیر دل پیل تن	صفدر[1] لشکر شکن تیغ زن
خسرو مسعود سعود فلك	بر سر تاج تو شده انجمن
دولت درخدمت و درمدح تو	بسته میانست و گشاده دهن
رخش توبرخاك چوبگشاد کام[2]	دشت شود پر گل و پر یاسمن
تیغ توچون گشت برهنه بجنگ[3]	جوشن پوشد زنهیب اهرمن
پیش بهندستان از غزو تو	نه تن بت ماند نه جان شمن
گویدی اوصاف تو گر یابدی	خامه و شمشیر و زبان و سخن
بر فلك گردان نعش بنات	تا نشود جمع چو نجم پرن
بادی تابنده چو مهر فلك	بادی بالنده چو سرو چمن
ناصح تو محتشم و محترم	حاسد تو منهزم و ممتحن

١ـ خ ل ـ خسرو ٢ـ خ ل ـ گام ٣ـ خ ل ـ بجنگ

✿(قصیده دیگر درمدح آن پادشاه)✿

ملك ملك ارسلان   ساكن روض الجنان
شاه زمانه فروز   خسرو صاحبقران
رایت و رایش بلند   دولت و بختش جوان
همت او آفتاب   رتبت او آسمان
مطرب راهي بزن   راوي بیتي بخوان
فی ملك عدله   یخمدها النیران
اي بدل ازدشیر   وی عوض اردوان
بنده امرت سپهر   بسته حکمت جهان
اي ملك كامران   خسرو صاحبقران
دوش بخواب اندرون   وقت سپیده دمان
آمد نزد رهي   روان نوشیروان
گفت كه مسعود سعد   شاعر چیره زبان
دیدی عدلي كه خلق   یاد ندارد چنان
دیدي كاباد كرد * جمله زمین و زمان
عدل ملك بوالملوك * شاه ملك ارسلان
در صفت عدل او * مدح بگردون رسان
ورچه امروز هست * تنت چنین ناتوان
چوگرددت تن درست * وایمن گردي بجان
تو وصف این عدل كن * بوصف نیكو بیان
درین معاني بشعر * بساز ده داستان
ای ملك مال ده * خسرو گیتی ستان
سیاست ملك را * پیش تو دریك زمان

جمع شد از هر سوبی دویست کوه روان
جمله برآن هریکی یك اژدهای دمان
برسر هر پیل مست نشسته یك پیلبان
برین سیاست که رفت ای ملك کامران
قحط چو باران نشاند رحمت تو از جهان
احسنت ای پادشاه شاد بگیتی بمان
داشتن ملك و دین جز که چنین کی توان
خلق جهانرا همه کودك و پیر و جوان
بجود کردی غنی بعدل دادی امان
زایل کردی شها زخاق نرخ گران
جانشان دادی همه که اصل جانست نان
خلق بگیتی ندید چون تو شهی مهربان
زین پس دزدان شوند بدرقه کاروان
بیش نترسد ز گرگ بر رمه مرد شبان
ز جود خالی نهٔ حظی داری ازآن
عدل تو بر ملك و دین جود تو بر گنج وکان
چون تو نبود ست و نیست خسرو فرمان روان
عادلی و عدل تو رسید در هر مکان
شاها با عدل و ملك زنده بمان جاودان

✿(مدح عمیدالملك ابوالقاسم)✿

روز نوروز و ماه فروردین آمدند ای عجب ز خلد برین
تاجها ساخت گلبنانرا آن حلهها بافت باغها را این
باد فرخنده بر عمید اجل خاصهٔ پادشاه روی زمین

عمده دین و ملك ابوالقاسم * كه بیاراست روی ملك بدین
آن بزرگی كه رایت همت
بگذرانید از اوج علیین
به ذكا كرد ملك را ثابت
به دها داد فتنه را تسكین
هنر از رای او برد تعظیم
خرد از طبع او كند تلقین
عزم اورا مضای بادبزان
حزم او را ثبات كوه متین
این یكی را زمانه زیر ركاب
وان یكی را سپهر زیر نگین
نور و ظلمت بود به عفو و بخشم
آب و آتش بود بمهر و به كین
نه عجب گر ز داد او زین پس
خویش گردد تذرو را شاهین
شاد باش ای جهان بروی تو شاد
غم نصیب عدوست شاد نشین
نه چو تو گاه بزم ابر بهار
نه چو تو وقت رزم شیر عرین
راست گوئی ز بهر تیغ و قلم
آفریده شد آن خجسته یمین
بنده خویش را معونت كن
اي جهانرا شده بعدل معین
هر كه خواهد همیشه شادی تو
نبود در همه جهان غمگین
شب نخسبم همي ز رنج و عنا
نیست حاجت ببستر و بالین
گر بتو نیستی قوی دل من
چكدی زهرهٔ من مسكین
از تو بودی همه تعهد من
گاه محنت بحصنهاي حصین
جان تو دادی مرا پس از ایزد
اندرین حبس و بند باز پسین
بخدائي كه صنع و حكمت او
ماند از گردش شهور و سنین
كه بباقيِ عمر یك لحظه
رو نتابم ز خدمتت پس ازین
سازم از جود تو ضیاع و عقار
گیرم از مدح تو رفیق و قرین
ببرد چون بروی تو نگرم
شادي تو ز روی بختم چین
فخرم آن بس بود كه هر روزی
بر بساطت نهم بعجز جبین
تا بود بر فلك طلوع و غروب
تا بود در زمان مكان و مكین

باد چرخ محل و رتبت تو روشن از ماه و زهره و پروین
باد باغ نشاط و نزهت تو خرم از لاله و گل و نسرین
من مبارك زبان و نیك پیم هم چنین باد و هم چنین آمین

✿(مدیح سیف الدوله محمود)✿

گرنه شاگرد کف شاه جهان شد مهرگان
چون کف شاه جهان پر زر چرا دارد جهان
ور نشد باد خزانرا رهگذر بر تیغ او
پس چرا شد بوستان دیناری از باد بزان
راست گوئی منهزم گشت از خزان باد بهار
چون سپاه اندر هزیمت ریخت زرّ بیکران
ابر گریان شد طلایه نوبهار اندر هوا
گشت ناپیدا چو آمد نوبت باد خزان
راست گوئی بود بلبل مدح خوان نوبهار
چون خزان آمد شد از بیم خزان بسته دهان
زعفران اصلی بود مرخنده راهست این درست
هر که او خندان نباشد خنده‌ش آرد زعفران
چون خزان مر بوستانرا زعفران داد ای شگفت
پس چرا باز ایستاد از خنده خندان بوستان
یا ز بسیاری که دادش باز گشتست او بعکس
هرچه از حد بگذرد ناچار گردد ضد آن
روز نقصان گیرد اکنون همچو عمر بد سگال
شب بیفزاید کنون چون بخت شاه کامران
آب روشن گشت و صافي چون سنان و تیغ او
شاخ زرد و چفته شد چون پشت و روی بندگان

قطب ملت سیف دولت شهریار ملك گیر

تاج شاهی عز دولت خسرو گیتی ستان

شاه ابوالقاسم ملك محمود آن کز هیبتش

لرزه گیرد گاه رزم او زمین و آسمان

تیغ او چون بر فروزد آتش اندر کارزار

جان بد خواهان برآید زو بکردار دخان

آنکه از بیمش بریزد ناخن ببر و هزبر

وانکه از هولش بدرد زهره شیر ژیان

آنکه وصف او نگنجد هیچکس را در یقین

وانکه نعت او نیاید هیچکس را در گمان

فرخجسته رای او برجامهٔ شاهی علم

گستریده نام او بر نامهٔ دولت نشان

هرچه او بیند بود دیدار او عین‌صواب

هرچه او گوید بود گفتار او سحر بیان

مشتری و زهره را هرگز نبودی حکم سعد

گر نبودی قدر او با هر دوان کرده قران

گر نبودی از برای ساز او را نامدی

در نا سفته ز دریا زر پاکیزه ز کان

طرفهای ساز بگشادند در مدحش دهن

کرد گردون هریکی را گوهری اندر دهان

ای جلال پادشاهی وی جمال خسروی

هستی اندر جاه و رتبت اردشیر و اردوان

چون بگوش آمد صریر کلك تو بد خواه را

بشنود هم در زمان از تن صفیر استخوان

گر نه قطب دولت و بخت جوان شد تخت تو
پس چرا گردند گردش دولت و بخت جوان
مهرگان آمد بخدمت شهریارا نزد تو
در میان بوستان بگشاد گنج شایگان
بادهٔ چون زنگ خواه اندر نوای نای و چنگ[1]
نوش کن از دست حورا[2] دلبر نوشین روان
ای بتو میمون و فرخ روزگار خسروي
بر تو فرخ باد و میمون خلعت شاه جهان
همچنین بادی همیشه نزد شاهنشه عزیز
همچنین باد ازتو دایم شاه شاهان شادمان
تا همی دولت بود در دولت عالي بناز
تا همی نعمت بود در نعمت باقی بمان
مملکت افزون و همچون مملکت بفروز کار
روزگارت فرخ و چون روزگارت مهرگان
التجای تو ببخت آمد و نعم الملتجاء[3]
ایزدت دایم معین والله خیر المستعان

✿(هم در مدح او)✿

روزمهرو ماه‌مهروجشن فرخ مهرگان
مهر بفزاي ای نگار مهرجوی مهربان
همچوروي عاشقان بیتم بزردی روی باغ
باده بایدبرصبوحي همچوروي دوستان
این عروسان بهاری را که ابر نوبهار
باجواهرجلوه کرد اندر میان بوستان
تاجهاشان بود برسر ازعقیق و لاجورد
قرطهاشان بود در بر از پرندو پرنیان
کله‌ها زد باد نیسان ازملون جامه‌ها
پرده‌هابست ابر آزار ازمنقش بهرمان

---

۱ خ ل - نوای زیروبم ۲ خ ل - جور-حور ۳ خ ل - التجای تو ببخت الجد نعم الملتجی

مشك بودی بیحدو کافور بودی بیقیاس
در بودی بیمرو یاقوت بودي بیکران

حمل بویا مشك بودی تنگها بر تنگها
بارمرواريد بودی کاروان درکاروان

تا خزاني باد سوی بوستان لشکر کشید
زینتش گشتست روی ارغوان چون زعفران[1]

هرکجا کاکنون بسوی باغ و بستان بگذری
دیبهٔ زربفت بینی زین کران تا آن کران

ازغبار باد دیناری شده برگ درخت
وزصفای آب زنگاری شده جوی روان

خوردهای زرساده بر کشیده ازغلاف
تیغهای آب داده بر کشیده از میان

تا بهردی گشت باغ وجامه ها پوشید زرد
مي نیاردزند خواندن زندواف و زندخوان

شدچوروی بدسگال مملکت برگ درخت
باشدآب جوی همچون تیغ شاه کامران

سیف دولت شاه محمودبن ابراهیم آنك
جان شاهیرا تنست وشخص شاهیرا روان

خسرو خسرو نژاد و پهلو پهلو نسب
شهریار بر و بحر و پادشاه انس و جان

پیش او حلم زمین همچون هوا باشدسبك
پیش طبع اوهوا هم چون زمین باشدگران

از نهیب گرز او درچرخ گردنده اثر
وز سر شمشیراو بر ماه دوهفته نشان

اي که بخشش فریدون گاه کوشش کیقباد
اي بهمت اردشیرو ای بحشمت اردوان

ور فریدون قباد و اردوان و اردشیر
زنده اندي پیش رخشت بنده بودندی دوان

کوه و بحر و آفتاب و آسمان خوانم ترا
کوه و بحر و آفتاب و آسماني بیگمان

تو بگاه حلم کوهی و بگاه علم بحر
گاه رفعت آفتابی گاه قدرت آسمان

تیغ تو چون برفروزد در میان کارزار
مغز بدخواهت بجوشددرمیان استخوان

جشن فرخ مهرگان آمد بخدمت مرترا
خسروانی جام بستان برنهاد خسروان

جوشن و برگستوان از خزبابد ساختن
کامد اینك باللباس لشکري بادخزان

فرخ وفرخنده بادت مهرگان و روزمهر
باد دولت باتوکرده صدقران دریکقران

ملك ازتو با نشاط و توزملکت بانشاط
دولت از توشادمان و توزدولت شادمان

✿(ستایش سلطان مسعود)✿

ای خرد را براستی قانون
وي دل تو زهر هنر قارون

---

[1] خ ل - روی بوستان چون ارغوان

دون طبع تو مایهٔ دریا — زیر قدر تو پایهٔ گردون
فضل را فکرت تو یاری گر — جود را نعمت ترا همنون
هر محاسن که در جهان باشد — نبود از خصال تو بیرون
بکمال بضاعتی منسوب — وز دها و کفایتی معجون
از سعودست نام و کنیت تو — که همه با سعادتی مقرون
بحر طبعی شگفت نیست که هست — همه لفظ تو لؤلؤ مکنون
گرد اقبال تو نیارد گشت — بمضرت زمانه وارون
هر زمان فتنه بر سیاست تو — چون معزم همی کند افسون
حمله وزخم هیبت تو همی — از دل سنگ خاره آرد خون
هر که از مجلس تو دور بود — همچو من باشد ای عجب مغبون
خون همیگردد و نیارم گفت — دلم از رنجهای گوناگون
دارم از حرز مدح تو تعویذ — ورنه در حال گردمی مجنون
باز پشتم قوی بدولت تست — از فلك باك نایدم اکنون
چون تو حری مرا بدست بود — کی براندیشم از زمانه دون
تا کند ماه و آفتاب همی — روزو شب را بروشنی مرهون
باد روزت بهار لهو انگیز — باد بختت هلال روز افزون

✿(ثنای سیف الدوله محمود)✿

بر من بتافت یار و بتابم زتاب او — طاقت نماند پیش مرا با عتاب او
این روی پرزدره و در خوشاب گشت — از آرزوی دره و در خوشاب او
از رشك آن نقاب که برروی او رسد — گشت این تن ضعیف چو تار نقاب او
چون نوشم آیدار چه چوزهرم دهد جواب — زیرا که هست برلب راه جواب او
بربود خواب ازمن و آنکه بخفت خوش — پیوسته گشت گوئی خوابم بخواب او
خوردم شراب عشقش یکساغر و هنوز — اندر سر منست خمار شراب او

چنگ عقاب زلفش و پر تذرو روی ایمن رخ تذرو ز چنگ عقاب او

باز سپید روی و غراب سیاه زلف وزبیم باز او شده لرزان غراب او

داند که هست بسته زلفین او دلم هرساعتی فزون کند آن پیچ وتاب[1] او

چون زر پخته شدرخ چونسیم خام من زان آفتاب تابان وز مشك ناب او

گر زر ز آفتاب زیادت شود همی نقصان چرا شود زرم از آفتاب او

بر عاشق ای نگارین رحمت کن ومسوز بر آتش فراق دل چون کباب او

شایدکه آب او برتو به شود که هست زان مجلس شهنشه گیتی مآب او

محمود سیف دولت شاهي که درجهان شاهنشهست ازهمه شاهان خطاب او

هر ملك را اگرچه فراوان بود زمان محمودشاه باشد مالك رقاب او

شخصش سپهروخلقش دروی نجوم او خشمش اثیر و تیرش دروی شهاب او

کفش سحاب و تازه ازو بوستان ملك زحمت ندیدو صاعقه[2] اندرسحاب او

یابد فلك درنك بوقت درنك او گیرد زمین شتاب بگاه شتاب او

باشد هوا گران چو سبك شد عنان او گردد زمین سبك چوگران شدرکاب او

صافي شدست آب جلالت ز آتشش افروختهست آتش هیبت ز آب او

آبست و آتشست حسامش برزمگاه روی زمین وچرخ پراز موج و تاب او

در دیده مخالف ملکست سیل او واندر دل معادی دین التهاب او

هر بقعهٔ کهمرکب او بسپرد زمینش گردد گلاب و عنبر آب و تراب او

روید بجای خار شقایق ز عنبرش باشد بجای سنك[3] گهر در گلاب او

آثار مهراوست در آباد این زمین تاثیر کین اوست چنین درخراب او

کم باد بدسگال وی و باد بر فزون اقبال و ملك و دولت وعمروشباب او

چون باغ باد مجلسش آراسته مدام چون عندلیب و بلبل چنك و رباب او

✿(در مدح)✿

ای اختیار عالم در اختیـار تو وي پیشوای ملك و ملك پیشکار تو

---

۱ خ ل ـ از پیچ تاب ۲ خ ل ـ رحمت ندید صاعقه ۳ خ ل ـ مشك

بر آسمان دولت قطب کفایتی | بسته مدار مملکت اندر قرار تو
خورشید گشت همت گردون فروز تو | تا چرخ شد جلالت گیتی نگار تو
تا در وجود نامدی از عالم عدم | گردون سپید دیده شد از انتظار تو
سعد فلك همی نکند اختیار خویش | تا ننگرد نخستین در اختیار[1] تو
چون مهر بر سپهر بود گر توئی سوار | شیر سپهر خم زدی از رهگذار تو
گردون سرفراخته را کوژ گشت پشت | تا سرفراخت همت گردون گزار تو
در تاختن پیاده شود فتنه سوار | چون پاشنه گشاید عزم سوار تو
بی بیم شد ز زلزله حادثه جهان | تا تکیه کرد بر خرد استوار تو
گردون ز خط کام تو بیرون نبرد گام | تا بانگ زد برو هنر کامگار تو
دریای پهن خاست ز موج سخای تو | کوه بلند رست ز بیخ وقار تو
چون باغ خلد چرخ بیاراست ملکشاه | آیین و سیرت و ادب شاهوار تو
عدل بسیط تو بچه دارد همي روا | زینگونه ظلم همت تو بر یسار تو
در دفتر سخاي تو چون بنگریم هست | اندکترین رقم صلت صد هزار تو
هر روز ریع شکر و ثنا بر زیادتست | تا هست خلق وجود ضیاع و عقار تو
مست شراب جودی و هرگز بهیچوقت | چشم زمانه چشم ندارد خمار تو
شاداب و سر فراخته سروی بباغ عز | تا گشت فر دولت عالی بهار تو
گویند بارور نبرد سرو نیست راست | سروی تو و مصالح ملکست بار تو
در مجلس تو خون قنینه چگونه ریخت | گر مال پاره پاره شد از کارزار تو
ای ذوالفقار وار کشیده زبان تیز | زو حیدرانه رفته همه نظم کار تو
در کر و فر صلح بکردار کرده راست | بر حل و عقد دولت تو ذوالفقار تو
ای پرهنر سوار بمیدان نام و ننگ | باد قضا شکاف ندارد غبار تو
بگذارد کار دولت و بگشاد راه دین | گیتی گشاي بازوي خنجر گذار تو
بدخواه در شتاب و گریز ست و گیرگیر | از هیبت درنگ تو و کارزار تو

---

۱ خ ل - تا ننگرد بدایرهٔ اختیار

گردد بخدمت تو سرمرد بارور | صحن سرای فرخ تو روز بار تو
ای جوهر محیط شده برعیار دهر | هرگز بحق کرفت که داند عیار تو
از زینهار خوردن گیتی بری شود | هر کو پناه گیرد در زینهار تو
ای شیر مرغزار نیارد گذار کرد | یك شیر شرزه برطرف مرغزار تو
برچهره عدوی تو نشکفت هیچ گل | کاندردلش نرست زاندیشه خار تو
من گویمی که یار نداری بهیچ روی | گر بخت نیستی بهمه وقت یار تو
درطبع تو نگردد هرگز بزرگیی | کان سعی بخت تو ننهد در کنار تو
چون افتخار کردبتوهرچه بودوهست | اندر زمانه از چه نهد افتخار تو
آنکوهری که شاید گوهر تراصدف | آن آتشی که زیبد آتش شرار تو
شاگردملك بودی استاداز آنشدی[1] | آموزگار نیست جز آموزگار[2] تو
هرنعمتی که هست بود درشمار من | تا هست نام شعرمن اندر شعار تو
نکبت نگشت یارد اندر جوار من | تا جان من خزیده بود درجوار تو
ازمفخرت شدست شعار و دثار من | تا برتن منست شعار و دثار تو
بادي ازینجهان بهمه وقت یادگار | هرگز جهان مباد زتو یادگار تو
امروز من بطوع ترا بنده ترزدی | امسال تو بطبع[3] ترا به زپار تو

(مدح منصور بن سعید)

ای کشتئی که درشکم تست آب تو | آرام جانور همه در اضطراب تو
نیك و بد زمین زفرازو نشیب تو | بیش و کم جهان زدرنگ و شتاب تو
هرگه که توبرآئی گوید فلك بمهر | اینك ببافتند[4] بدریا نقاب تو
تا روز ناله تو بگوش آیدم همی | شب نغنوی ببست مگر بادخواب تو
تابست درو نرگس ما چشم روشنت[5] | تاچشم تو بریخت برو درناب تو
تابرتوخوی چکاند بر گل زتوچوگل | گلبن همه طرست بطبع از گلاب تو
گر اصل زندگاني مائی همي چرا | یك لحظه بیش ناید عمرحباب تو

---

١ خ ل ـ شدست   ٢ خ ل ـ آموزگار تست هر آموزگار   ٣ خ ل ـ بطوع
٤ خ ل ـ بافتند   ٥ خ ل ـ تابست از دو نرگس

پر آب و آتشست کنار توسال و ماه　　پس چونکه آتش تونمیرد زآب تو

بر جاي خلق رحمت باشی همه چرا　　زینسان باب و آتش باشد عذاب تو

کوهی بطبع و شکل و زآن چونکنی سؤال　　جز کوه کس نداند دادن جواب تو

ای کودك جوان زعطای توباغ وراغ　　پیری شدی برنگ و شب آمد خضاب تو

ایچرخ پرستاره کجا خواب دیدهٔ　　کایدون دمادمست بجستن شهاب تو

ای سایبان خاك بیا از چه ماندهٔ　　کافتاده و گسسته عمود و طناب تو

فتحست فتحباب تو روزی خلق را　　از کف صاحبست مگر فتحباب تو

منصور بن سعید که از شرم رای او　　خورشید و ماه روی کشد در حجاب تو

ای خنجری که آب توشد آبروی تو　　مهرست و کینه در تو براندود باب تو[1]

هرجا کریت درهنر افزون ز صاحبست　　صاحب چگونه یارم کردن خطاب تو

آن بحر عالمی که نباشد زمانه را　　چون جوش تو برآید پایاب و تاب تو

چون خاك چرخ پست شود از سموم تو　　چون سنگ بحر غرقه شود در سراب تو

ای پرهنر سوار بمیدان کر و فر　　در باد و برق چیست مجی و ذهاب تو

چرخ و فلك بماند پیش عنان تو　　گوی زمین بگردد زیر رکاب تو

چون شب همیشه اصل زمین گشت روز تو　　چون شیب مایهٔ خرد آمد شباب تو

افراختهست چرخ ز قدر بلند تو　　افروختهست ملك برای صواب تو

تا همتت بقدر سپهر دگر شدست　　مارا دگر جهانی آمد جناب تو

خوي تو خشم و عفو جهاندار گشت از آنك　　دوزخ شدو بهشت ثواب و عقاب تو

حرص ارچه در صواب جواب تو غرقه گشت　　شد سوخته حذر زچه آتش عتاب تو

در دولت آنچنانی کاباد تست ملك　　باشد خزانه تو همیشه خراب تو

جز میوه[2] وزارت نامد نصیب تو　　بیشك چو هست بیخ وزارت نصاب تو

هرگه که عالمی را بینم بهر مراد　　جود تو سیر کرده و من باشتاب تو

باخویشتن چه گویم گویم دروغ شد　　زی مردمان بخدمت توانتساب تو

---

١ خ ل - بریدو دماب　　٢ خ ل - نامهٔ

مسعود از آن چو باز به‌بند اوفتادهٔ | زیرا ز فال زجر برآمد غراب[1] تو
چون خار و خس ببالد بدخواه تو همی | زیرا ز آتش تو برفت التهاب تو
تازد تذرو و گور به بیشه که روزگار | بشکست چنگ ومخلب شیروعقاب تو
مانا جناب بستی با ملهمان دهر | زینروی باشد ازهمگان اجتناب تو
اکنون نمیستاند چیزی ز دست کس | دست تو تا نگردد برده جناب تو
ای صید پای‌بسته و رفته زکاردست | وجهست اگر نترسد از تو کلاب تو
آن گوشت پاره گشته از خنجر بلا | گر تو همی براند سیری ذئاب تو
ای تیغ روزگار ترا در نیام کرد | مانا بترس بود به بیم از ضراب تو
از خانه چون پیاده شطرنج رفتهٔ | کاندر میان نطع نباشد ایاب تو
در تنگیی‌شدي که نداند برون شدن | از دولت تو دعوت نامستجاب تو
آخر چرا ضعیف‌تری هر زمان بزور | چندین که روزگار بیفزود تاب تو
ای شیردل مگردان نومید دل که چرخ | آخر ز ران رنگان[2] سازد کباب تو
ای آفتاب رای جهان از تو نورمند | خفاش تیره چشم شدم ز آفتاب تو
دانی که گوهری ام اندر صمیم کوه | ویحك چرا نپروردم نور و تاب تو
من با تو جنگ دارم و میلم باشتیست | واندیشه هیچگونه نجوید عتاب تو
گردرحساب تست همه نادرات دهر | پس‌من چرابرونشده‌ام ازحساب تو
در خویشتن شگفت بماند ازین نهاد | رد[3] سپهر داند گشت انتخاب تو
هریك همیدواند[4] دریابدم هلاك | گر درنیابدم خرد زودیاب تو
این بار من دعای تو قصر ترا کنم | گویم که سرمه باد جهانرا تراب تو
حور بهشت باد گرامی عبید تو | آب حیات باد مروق شراب تو
باغ بهار بادی از خرمي و زیب | قمري و عندلیب تو چنگ‌ورباب تو

✿(مرثیت یکی از دوستان)✿

برعمر خویش گریم یا بر وفات تو | وا کنون‌صفات‌خویش کنم یاصفات تو

---

۱ خ ل ـ فال و زجر بداد ۲ خ ل ـ گوران ۳ خ ل ـ روی ۴ خ ل ـ هرتك نبیدواند

رفتی و هست برجا از تو ثنای خوب — مردی و زنده مانده ز تو مکرمات تو
دیدی فضای مرگ و برون رفتی از جهان — تا دیده چهره تو بنین و بنات تو
خلقی یتیم گشت و جهانی اسیر شد — زین درمیان حسرت و قربت ممات تو
گر بسته بود بر تو در خانهٔ تو بود — بر هر کسی گشاده طریق صلات تو
تو ناامید گشتی از عمر خویشتن — نومید شد بهر جا از تو عفات تو
نالد همی بزاری و گرید همی بدرد — آنکس که یافتی صدقات و زکات تو
بر هیچکس نماند که رحمت نکردهٔ — کنز رحمت آفرید خداوند ذات تو
مانا که پیش خواست ترا کردگار از آنك — شادی نبود هیچ ترا از حیات تو
خون جگر زدیده برون افکند همی — مسکین برادر تو سعید از وفات تو
گوید که با که گویم اکنون غمان دل — از که شنید خواهم چون در نکات تو
اندوه من بروی تو بودی گسارده — و آرام یافتی دل من از عظات تو
از مرگ تو بشعر خبر چون کنم که نیست — دشمن ترین خلق جهان جز ثقات تو
جان همچو خون دیده زدیده براندمی — گر هیچ سود کردی و بودی نجات تو
ایزد عطا دهادت دیدار خویشتن * یکسر کناد عفو همه سیئات تو

✿(ستایشگری)✿

ای شیر رزم شیر شکاری شکار تو — بادا شکار شیران همواره کار تو
در بیشه نره شیر ژیانرا قرار نیست — از ذوالفقار شیر کش بیقرار تو
کردند ذوالفقار ترا بیقرار نام — از بسکه بیقرار بود ذوالفقار تو
روزیکه بیحصار نباشند سرکشان — تیغ حصار گیر تو باشد حصار تو
در بیشه شیر ترسان از یوزبان تو — در که عقاب لرزان از بازدار تو
ای فخر دولت وشرف اندرسرای تو — وی ناز و نزهت وطرب اندر کنار تو
آرد بدولت تو بتاراج تاج خان[1] — گر رخصه یابد از تو شها چتردار[2] تو
در پای شاه چین بر بندی نهد گران — گر یابد از تو فرمان سالار بار تو

---

۱ خ ل ـ ملك خان — ۲ خ ل ـ گردست یابد از تو شها تاجدار

قیصر بخواب دید ترا در میان جنگ — وان خنجر اندر آن کف خنجر گذار تو
بیدارشد زخواب و ندیدیش دیده دیر[1] — از هول نقش خنجر خاره گزار تو
همواره باد دولت و تایید جفت تو — پیوسته باد نصرت و توفیق یار تو
از تو خجسته گشت همه روزگار من — بر تو خجسته باد همه روزگار تو

✿(مدح یکی از شهان)✿

ای خنجر بران تو روز وغا برهان تو
برهان که دید اندر جهان جز خنجر بران تو
خورشید روشن تخت تو ماه فروزان تاج تو
روی مجره فرش تو چرخ برین ایوان تو
بحری و جود کف تو روز سخاوت موج تو
چرخي و تیر و تیغ تو روز وغا کیوان تو
چرخ فلك تیره شده از خنجر پر نور تو
گوش زمانه کر شده از مرکب غران تو
شیر عرین عاجز شده از شوکت یکران تو
باد وزان حیران شده از شولك پران تو
درهر سپاسی سهم تو درهر دیاری وهم تو
در هر زبانی شکر تو در هر دلی پیمان تو
فتح و ظفر بنهاده سر بر ناچخ و شمشیر تو
روح الامین پوشیده پر بر جوشن و خفتان تو
بس نیست چون رادي کني زرهای کان با گنج تو
بس نیست چون جولان کنی روی زمین میدان تو
نه دفع باشد نه خطا در رزم پیکان ترا
بنشانده اند اندر قضا گوئی مگر پیکان تو
رستم بگاه معرکه بسیار دستان ساختی
باشد قوي بازوی تو در معرکه دستان تو

---

[1] خ ل ـ بماندش دو دیده تر

دعوی شاهان زمین شاها بود معنی تو
از رزم و بزم آمد پدید اندر هنر برهان تو
بازوی تو چون رای تو دیدار تو چون فعل تو
تیغ توچون اوهام تو خوی توچون ایمان تو
درجد[1] و هزل آمد پدید اندر ادب معنی تو
دشوار پیران جهان شاها بود آسان تو
خالی نباشد یکزمان زایل نگردد یکنفس
از بدسگالان بیم تو وز دوستان دستان تو
هنگام بزم تو شها پر زرو گوهر شد جهان
از لفظ گوهر بار تو وز دست زر افشان تو
فرزانگان در جود تو آزادگان در شکر تو
بر پادشاهان حکم تو بر خسروان فرمان تو
یك ذره نبود نیکویی روزی بشادی نگذرد
آنرا که در دل بگذرد یك ذره از عصیان تو
شاها بگرد اندر جهان تا عالم آبادان شود
چرخی و آبادان شود این عالم از دوران تو
بس زود باشد خسروا از نصرت و تایید تو
تا هفت کشور مر ترا گردد چو هندستان تو
جان عدو از تیغ تو باشد همیشه درفنا
صد آفرین ایزدی هرساعتی برجان تو
گیتی همه خرم شده از دولت و اقبال تو
سلطان بتو شاد و جهان بر حشمت سلطان تو
عزو شرف درصدر تو لهو و لعب درطبع تو
فتح و ظفر درپیش تو نزل بقا برخوان تو

---

[1] خ ل ـ درحد

✿(مدح ابوسعيد بابو و شرح حال خويش)✿

لاله رويانند سرشكم تازه درهر مرحله ‏ ‏ پس بهاری دارد ازمن در زمستان قافله

عشق دلبر قرعه زد چون دل نصيب او رسيد ‏ ‏ راه پيشش بر گرفتم دل بدو كردم يله

برمن رفته دل تفته دماغ از هجر او ‏ ‏ شد سيه در گفتگو آمد جهان در مشغله

هندو روم و زنك را برمن بشوراند همی ‏ ‏ يار هندو چشم رومي عارض زنگي كله

در وداعش زآب ديده آتش دل داشت راز ‏ ‏ كام طعم حنظل و رخسار رنك حنظله

من دريده جيب و اندر گردن آنسيم تن ‏ ‏ دستها درهم فكنده همچو گوي و انگله

رفته و گفته غم سوداش بر هر طايفه ‏ ‏ كرده ازهجرانش برسر خاك درهر مرحله

آفتی آيد همي هرگه مرا بيواسطه ‏ ‏ اندهي زايد همي هرشب مرا بيفاصله

اندرين سرما زرنج راندن سخت ايشگفت ‏ ‏ من چنانم درعرق چون كودكان در آبله

صحن دريا روي هامون گشته ازموج غبار ‏ ‏ باشهٔ كيسه بزورقهای زرين سرخله

چزد را بر شاخهای خم گرفته لحن ناي ‏ ‏ * ‏ ‏ باد را از برگهاي خشك بانك چنگله

خنجر برق آمده برتارك كوه و شده ‏ ‏ زنك خورده تيغ شب را صبح روشن مصقله

من فكنده راحله برسمت هنجار جبل ‏ ‏ مدحت بوسعد بابو كرده زاد و راحله

آنكه بستاند شكوهش قوت از هرنائبه ‏ ‏ وانكه بربندد هراسش راه برهر نازله

ملك و دولترا بقبض و بسط رايش مقتدا ‏ ‏ دين و ملت را بحل و عقد عقلش عاقله

چرخ طبع او نگردد هيچ بی خورشيد و ماه ‏ ‏ بحر جود او نباشد هيچ بيموج صله

درجهان از باد خشمش زلزله خيزد همي ‏ ‏ گرنه ازحلمش زمين ايمن شدی از زلزله

هيبتش چون بانك برعالم زد افكانه شود ‏ ‏ هر شكم كز حادثات دهر باشد حامله

اي سؤال آزمندان از صحيفهٔ جود تو ‏ ‏ چون دعاي نيك مردان درصحيفهٔ كامله

بندجود و طوق منت ساختی زيراكه هست ‏ ‏ مكرمتهای تو درهم گشته همچون سلسله

گر نبيند چشمم ازتو زود سودي بي زيان ‏ ‏ * ‏ ‏ نشنود گوش تو ازمن دير شكری بي گله

تاسخن را فخر نامت زيور و پيرايه داد ‏ ‏ مدح گوهر يا ره گشت و شكر لؤلؤ مرسله

خانه جاه ترا دست شرف باقد[1] بساط | کسوت لهو ترا کف طرب گیرد کله
صید جان دشمنانت شد بآواز اسد | تخم عز دوستانت گشت بار سنبله
تا همی نزدیك ذوق ارکان و اوزان بحور | از سبب گردد مرکب از وتد وز فاصله
باد سرو نزهتت بالان و نالان بلبلان | باد باغ عشرتت خندان وگریان بلبله
بد سگالان ترا جانها و دلها روز و شب | از غمان در وسوسه وز اندهان در ولوله
چشم و دلشان سالها از درد زخم وتف رنج | حلقهای نیزه باد و حقه های مشعله
سینهاشان بر دریده مغزهاشان کوفته | چنگ شیر شرزه و خرطوم پیل منگله
من ثنا گویم نخستین پس دعا پس حسب حال | که فریضه ست اول آنگه سنت آنگه نافله
چست برکندی مرا بی هیچ جرم واحتیال * | خرد بشکستی مرا بی هیچ حقد و غائله
شاد وغمگین گشته ازخذلان من در پیش تو | دشمنان دو زبان و دوستان یك دله
سست پای وخیره سرگشتم چو دیدم گرد خویش * | دیلمان خاکپای سر برهنه یك گله
همچو مازو رویشان نفج وسیه همچون تذرو[2] | چون هلیله زردشان روی و ترش چون آمله
رویها تابان زخشم اندامها پیچان ز بغض | گوئیا دارند با دلقوه و درد چله
کبر کردندی همه بر کتفشان بی کودین | صدر جستندي همه در پایشان بیحاصله
خانه من زان سگان گو شکم شد پارگین | حجره من زان خران پر شکم شد مزبله
خردهٔ سیمم نماند از خرج ایشان درگره | ذره مغزم نماند از بانگ ایشان در کله
حاصل و ناحاصل آن پنج و یرانه مرا | خورده و ناخورده آن بر کشیده حوصله
والله ار دیدم ز ریع آن بوجه سود کرد | یکجو و یك حبه و یکذره و یك خردله

(مدحتگری)

ای نصرت و فتح پیش بر کرده | تن پیش سپاه دین سپر کرده
بر دست نهاده عمر شیرین را | جان گرد میان خود کمر کرده
از ملتان تا بحضرت غزنین | برمایه نصرت و ظفر کرده

---

۱ خ ل - باشد ۲ خ ل - ترزد

نه لشکر بیکران بهم خوانده ... نه مردم بیمدد حشر کرده
از لشکر ترك و هندو افغانان ... بر باره هزار شیر نر کرده
وز بهر شکار بدسگالان را ... چون گرسنه شیر پرخطر کرده
بگرفته عنان دولت سلطان ... توفیق خداي راهبر کرده
بردشت زمرد جنگ سد بسته ... در کوه به تیغ تیز در کرده
بر دامن کوه کوفته موکب ... گوش ملك سپهر کر کرده
وین روشن دیده مهر تابان‌را ... از گرد سپاه بی بصر کرده
صدساله زمین خشك‌را ازخون ... تاماهي و پشت گاو تر کرده
صحرای فراخ و غار بي بن را ... از خون مخالفان شمر کرده
کفار ز بیم تیغ برانش ... بر کوه چو زنگ مستقر کرده
بر کشور جنگوان زده ناگاه ... هر زیر که یافته زبر کرده
افروخته تیغت آتش سوزان ... مغز و دل کفر پرشرر کرده
انگیخته روز معرکه ابری ... بارانش ز ناچخ و تبر کرده
بر دشمن کسوتی بپوشیده ... وان کسوت تازه را عبر کرده
از خاك درشت ابره‌را داده ... وز خون‌سیاهش آستر کرده
مر عالم روح را بیکساعت ... چون بتکده‌ها پرازصور کرده
اینساعت عالم دگر بوده ... آنساعت تیغ تو دگر کرده
کاری که‌بده‌سفر نکردی کس ... آسان آسان بیك سفر کرده
آنجا زدهٔ که اهل آن دلها ... بودند ز کفر چون‌حجر کرده
نه‌بوی رسیده دروی ازایمان ... نه باد هدی برو گذر کرده
هر پیرپدر که از جهان رفته ... ده عهد بکفر با پسر کرده
خواهم دهن مبشرانت را ... مانند صدف پراز درر کرده
ای همت و عادت ترا ایزد ... فهرست بزرگی و هنر کرده

غزوی نکنی که ناردت ایزد از نصرت و فتح بهره‌ور کرده
گیری پسران بی پدر بوده آري پسران بی پدر کرده
آن چیست که خسروت بفرماید کش ناری پیش همچو زر کرده
نو روز بخدمتت همي آید گیتی همه پر زبار و بر کرده
بس رود و زمین و کوه را یابی چون دیبه روم و شوشتر کرده
از کوه شکفته لاله‌ها بینی سرها ز میان سنگ بر کرده
آیند بباغ بلبل و قمري این قصه فتح تو زبر کرده
آواز بمدحت تو بگشاده سرها ز نشاط پر بطر کرده
تو ساخته مجلسی و از خوبان پرزهره روشن و قمر کرده
در صدر نشسته و می نصرت در روي و دماغ تواثر کرده
بر اول می که گیری اندر کف یاد شه راد دادگر کرده
واندر دل مهربانت افتاده در زاری کار من نظر کرده
امروز منم ثنا و شکر تو داروی تن ودل و جگر کرده
روزان و شبان زبهر مدح تو دارم قلمی بدست سر کرده
بس زود کتابخانه را یابی از گفته من پر از گهر کرده
کي باشی باز گشته زانجانب نه راه بجانب دگر کرده
وین نصرت وفتح رامن اندرخور بسیار دعای ماحضر کرده
دزدیده ز دور دیده دیدارت وز بیم پیادگان حذر کرده
تا مهر ز خاور فلك باشد آهنگ بسوی باختر کرده
از خاور تا بباختر بادا رای تو بهر هنر سمر کرده
هر ساعت عز و دولت عالی باغ طرب تو تازه‌تر کرده

✿(مدح محمد خاص)✿

دولت خاص و خاصه زاده شاه رایت فخر بر کشید به ماه

تاج گردون[1] محمد آنکه گرفت — در بزرگیش ملک و عدل پناه

ملک را داد رای او رونق — ظلم را کرد عدل او کوتاه

همتش یافت بر مکارم دست — حشمتش بست برحوادث راه

آسمانیست بر جهان هنر — آفتابیست در میان سپاه

چون زحضرت بسوی هندستان — زد بفرمان شاه لشکرگاه

چشم گیتی بتیغ کرد سپید — روی گردون بگرد کرد سیاه

در همه بیشها ز سهمش رفت — شیر شرزه بسایه روباه

آبدان شد همه ز باران ریگ — بارور شد همه بدانه گیاه

کشت پیدا نبود و هرمنزل — بود انبارهای کوفته کاه

دشت مازندران که دیو سپید — دروی از بیم جان نکرد نگاه

گرمی او نبرده بوی نسیم — خشکی او ندیده روی میاه

روز بودی که صد تن کاری — اندرو گشتی از سموم تباه

شد بهشت برین بدولت او — حوض کوثر شد اندرو هرچاه

ره چنان شد ز آب کاندر وی * — حاجت آمد سپاهرا بشناه

ای بزرگیی که ملك رای ترا — کرد اقرار طوع بی اکراه

باشد افزون زده هزار سوار — که بر اقبال تو شدند گواه

نیست برحزم تو قدر واقف — نیست از عزم تو قضا آگاه

هم ترا خسرویست سیرت و رسم — هم ترا ایزدیست فره و راه

هم مرا دشمنست گشت فلك — کوششم در زمانه هست تباه

هیچکس داشته‌ست ازینگونه — معجزاتی علیك عین‌الله

بهمه کار عون و ناصر تو — رای پیرست و دولت برناه

از چو تو محتشم فروزد ملک — وز چو تو پیشگاه نازد گاه

ابر بارندهٔ بپاداشن — بحر آشفتهٔ بباد افراه

---

[1] خ ل - گردان

ای حمیدی کز آستانه تو | خاك روبند سرکشان به جباه
رفته صیت تو در همه عالم | مانده مدح تو در همه افواه
تا زدم در بهار دولت تو | دست درشاخ خدمتت ناگاه
عذرها خواست روزگار ازمن | باز گردد همي ز کرده گناه
بسلام آمدم همي هر روز | دولت و بخت بامداد پگاه
تا پناهست عدل را بحسام | تا شکوهست ملك را بکلاه
باد روزت بفال نیکو گوی | باد کارت بکام نیکو خواه
تهنیت خلعت ترا گویم | که مهنا به تست خلعت شاه
دشمنت را زتن برآید جان | چون بدین غم ز دل[1] بر آرد آه
خلعتی بادت از ملك هر روز | دولتی بادت از فلك هر ماه
دست گیتی بدولت تو دلیل[2] | پشت گردون بخدمت تو دوتاه
بيني از بخت هرچه جوئي جوي | يابي از چرخ هرچه خواهی خواه

✿(گفتگو باخویشتن)✿

ای سرد وگرم دهرکشیده | شیرین و تلخ دهر چشیده
اندر هزار بادیه گشته | بر تو هزار باد وزیده
بیحد بنای آز کشفته[3] | بیمر لباس صبر دریده
در چند کارزار فتاده | در چند مرغزار چریده
اقلیمها بنام سپرده | در دشتها بوم دویده
در محبهای حبس نشسته | با حلقه هاي بند خمیده
در بحرها چو ابر گذشته | در دشتها چو باد تنیده
بي بیم در حوادث جسته | بی باك با سپهر چخیده
اندوه بوتهٔ تو نهاده | واندیشه آتش تو دمیده

---

[1] خ ل - تن [2] خ ل - ببیل [3] خ ل - شکسته

گردون ترا عیار گرفته — یکگنره بر تو بار ندیده
اعجاز گفتهٔ تو شنوده[1] — انصاف کردهٔ تو گزیده
سحر آمده برغبت و اشعارت — از تو بگوش حرص شنیده
باغیست خاطر تو شکفته — شاخیست فکرت تو دمیده
هر کس بري ز شاخ تو برده — هر کس گلی ز باغ تو چیده
وان سر بریده خامه بی‌حبر — ذوق تو از تو باز بریده
افزون نمیکند ز لباده — بر تر نمیشود ز ولیده
وان کسوتیکه محنت رشته‌ست — نابافته‌ست و نیم‌تنیده
تا چند بود خواهی بیجرم — در کنج این خراب خزیده
لرزان بتن چو دیو گرفته — بیچان بجان چومار گزیده
چهره ز زخم درد شکسته — قامت ز رنج بار خمیده
جان از تن توچست گسسته — هوش از سر[2] تو پاك رمیده
چشمت ز گریه جوي گشاده — جسمت بگونه زر کشیده
ادبار در دم تو نشسته — افلاس بر سر تو رسیده
نه پی بکام راست نهاده — نه می بکام خویش مزیده
اشك دو دیده روي توکرده — نار چهار شاخ کفیده
گوئیکه دانه دانهٔ لعلست — زو قطره قطره خون چکیده
از بهر خوشهٔ را بسیار — برخویشتن چو نال نویده
در چشم تو امید گلی را — صد خار انتظار خلیده
شمشیر سطوت توزده زنگ — شیر عزیمت تو شمیده
سرو طراوت تو شکسته — روز جوانی تو بریده
بر مایه سودکرد چه داری — ای تجربت بعمر خریده

---

۱ خ ل- ستوده ۲ خ ل - بر

حق تو مي‌نبيـنند بيني — اين سرنگون بچندين ديده

حال تو بيحلاوت و بيرنگ — مانند ميوه ايست مكـيده

هم روزی آخرت برساند — ايزد بدانچه هست سزيده

مسعود سعد چندکی ژاژ — چه فايده ز ژاژ لبيا ء[1]

(ستايش ثقة‌الملك طاهر بن علی)

ای ملك ملك چون نگار كرده — در عصر خزانها بهار كرده

شغل همه دولت قـرار داده — در مركز دولت قـرار كرده

از عدل بسی قاعده نهاده — بر كاك تكاور سوار كرده

كاكي كه بسی خورده قار و گيتی — در چشم معادی چو[2] قار كرده

گويد همه روزه بلنـد گردون — كوهست بمسا بر مدار كوه

اين ملك بحق طاهر علی را — هست ازهمه خلق اختيار كرده

تو صدر جهانی و صدر حشمت — ار حشمت تو افتخار كرده

اقبال تو مانند گـل شكـفته — در ديدهٔ بد خواه خار كرده

اي هيبت تو چون هزبر حربی[3] — جان و دل دشمن شكار كرده

كام ملك كامگـار عادل — بـر كام تـرا كامگـار كرده

مسعود كه پيش سپهر والا — بر تاج سعادت نثار كرده

ای شهرگشائي كه مر ترا شه[4] — بر كل جهان شهريار كرده

پرورده بحق عدل راو تكيـه — بر ياري پروردگـار كرده

ای از پدر خويش كار ديده — بهـتر ز پدر باز كار[5] كرده

زيور زده دولت[6] و بحشمت — ازجاه تو دولت شمار كرده

اقبـال تـرا روزگـار شاهی — تاج و شرف روزگـار كرده

ای روز بزرگيت را سعادت — در دهـر بسی انتظار كرده

---

۱ خ ل ـ خبيده — ۲ خ ل ـ عدو ه. چو — ۳ خ ل ـ شرزه — ۴ خ ل ـ ايزد

۵ خ ل ـ يادگار — ۶ خ ل ـ بدولت و حشمت

ای حیدر مردی و مردی تو | بر ملک ترا ذوالفقار کرده
ای عالم رادی و رادی تو | هر سایل را با یسار کرده
دریاب تنم را که دست محنت | در حبس تنم را نشار کرده
هست این تن من درحصار انده | جانرا ز تنم در حصار کرده
من دی بهر تو عزیز بودم | وامروز مرا حبس خوار کرده
بیرنگم و چون رنگ روزگارم | بر تارك این کوهسار کرده
این گیتی پر نور و نار زینسان | نور دل من پاك نار کرده
باهمنش بسی کارزار بوده | بر من ز بلا کارزار کرده
این آهن در کوره مانده بوده | برپای منش چرخ مار کرده
چون دانه نارم سرشك انده | آکنده دلم را چو نار کرده
اینديده پر خون زمين زندان | در فصل خزان لاله زار کرده
بیماری و پیری و ناتوانی | دربند مرا زرد و زار کرده
این چرخ نهال سعادتم را | بر کنده و بی بیخ و بار کرده
نی نی که مزور شدم ز رنجی | کو بود تنم را نزار کرده
زین پیش بزندان نشسته بودم | بیمار دلم را فگار کرده
از آتش دل محنت زمانه | چون دود تنم پر شرار کرده
اندر غم و تیمار بیشمارم | پیداست همان را شمار کرده
امروز منم با هزار نعمت | صد آرزو اندر کنار کرده
زین دولت ناسازگار بوده | با بخت مرا سازگار کرده
از بخشش تو شادمانه گشته | اقبال توام بختیار کرده
باریده دو کفت چو ابر بر من | ایام مرا بی غبار کرده
نعمت رسدم هر زمان دمادم | بر پشت ستوران بار کرده

تو با فلك تند کار زاری ... از بهر مرا کار زار کرده
از رغم[1] مخالف پناه جانم ... اندر کنف زینهار کرده
من بنده از صدر دور مانده ... بر مدح و دعا اختصار کرده
از دوری نادیدن جمالت ... نهمار سرم را خمار کرده
تا چهره گردون بود بشبها ... از اختر تابان نگار کرده
در ملك شهنشاه باد و یزدان ... اقبال ترا پایدار کرده
تو پیش شه تاجدار و گردون ... بد خواه ترا تاج دار کرده
در دولت سالی هزار مانده ... یك عز تو گردون هزار کرده
بر یاد تو خورده جهان و دایم ... از خلق ترا یادگار کرده

✡(مدیح ملك ارسلان بن مسعود)✡

ای بعارض سپید و زلف سیاه ... چون لب خود نبید لعل بخواه
روی دولت سپید و قصر سپید ... روز دشمن سیاه و چتر سیاه
مملکت را هزار شمع فروخت ... می بیار ای بروي شمع سپاه
تا می چند جانفزای خوریم ... بر بساط بقای دولت و شاه
شه ملك ارسلان بن مسعود ... ملك عدل ورز داد پناه
پادشاهي که بر بزرگي او ... دارد اقبال او هزار گواه
ای خداوند بندگی ترا ... گیتی اقرار کرده بی اکراه
آفتابی بوقت پاداش ... آسمانی بگاه باد افراه
ناصحت را نکرد گیتی رد ... دشمنت را نداشت چرخ نگاه
روزگار تو هرچه راست نهاد ... نکند گشت روزگار تباه
راز[2] تو با زمانه پیمان بست ... چون ز راز زمانه گشت آگاه
دست ظلم دراز دست شده ... کرد عدل تو از جهان کوتاه

---

١ خ ل ـ هم ... ٢ خ ل ـ روی

روزگار گناهکار امروز — باز گردد همی بعذر گناه
گاه و بیگاه زر همي بارد — تا ز تو گاه شاد شد ناگاه
نه عجب گر ز ابر بخشش تو — برگ زرین دمد بجای گیاه
مهر گوئی که از چهارم چرخ — روي تست از چهار پر کلاه
خاك بوسد سپهر هر روزی — پیش تخت تو بامداد پگاه
گشت خورشید چرخ روشن چشم — چون سوي دولت تو کرد نگاه
دید روي تو چشم چشمهٔ مهر — گفت شاها علیك عین الله
با تو یك روي شد جهان دو روي — با تو یکتاه شد جهان دو تاه
ملکت آراست از سپاه سپهر — هین برآراي چون سپهر سپاه
از خراسان چو باد بر دای پیے — سوی ملك عراق در کش راه
مملکتها ستان و شاهان بند — پادشاهي فزاي و دشمن کاه
خسروان بزرگ هفت اقلیم — خاك روبند پیش تو به جباه
زیر زخمت چه تاب دارد کوه — پیش صرصر کجا برآید کاه
شیر شرزه چو از نخیر بخاست — * پیش در بیشه نگذرد روباه
دشمن تو اگر شود بیژن — نیست جاش از جهان مگر تلك چاه
تا ز گردون همی فروزد روز — تا ز دوران همي فزاید ماه
چون فروزنده روز بادت ملك — چون فزاینده ماه بادت جاه
ناصح دولت تو دانش پیر — عون ملك تو دولت برناه

(تهنیت فتح هندوستان ۱)

اي ذکر خنجر تو بعالم سمر شده — وز عدل تو بچین و بماچین خبر شده
گردون بپیش همت توگشته چون زمین — دریا بنزد دو کف[2] تو چون شمر شده
زی حلم و طبع تو نسب آرند کوه و بحر — زآنند هردو پر گهر و پر دُرر شده

---

۱ ـ این قصیده در نسخهٔ چاپی نیست — ۲ خ ل ـ دولت

اندر جهان سراسر از خاطر و کفت | دانش خطر گرفته و زر بي خطر شده
از جود تو سخاوت حاتم شده هبا | وز زور تو شجاعت رستم هدر شده
آن چیست نه زدوات تو یافته نصیب | وآن کیست نه زدوات تو بهره ور شده
از بیم گرز و تیغ تو خورشید گشته زرد | وز بانگ نای و کوس تو بهرام کر شده
تیغ تو آتشیست که تف و شرار آن | در تارك و دو دیده شیران نر شده
ای انکه در دو موضع کالك و حسام تو | یاري ده قضا و دلیل قدر شده
اکنون که سوی غزو خرامي بخرمي | از فر تو جهاني بيني دگر شده
رایان هند راو امیران نغزرا[1] | لبها ز بیم خشك شده دیده تر شده
اکنون بهند بینند از سهم و هیبتت | صد خاندان شاهان زیرو زبر شده
بس قلعهٔ بلند که بینند زین سپس | ویران شده ز بیم تو و رهگذر شده
در بیشه‌هاي هند کنون بیخلاف هست | شیر از نهیب تیغ تو بیخواب وخور شده
بینند خسروان را درچین و روم و زنگ | اخبار رزمهای تو جمله زبر شده
بینند تا نه دیر دهان مبشرانت | همچون دهان دلبر من پر درر شده
شیران لشکر تو در آن قلب رزمگاه | با دشمنان دولت تو کینه ور شده
هر فوج از آن چو پروین گرد آمده بهم | هر یك بسان جوزا اندر کمر شده
اندر میان معرکه چون شیر مرغزار | اندر کنار مجلس چون سرو بر شده
چون تیغ ضیمران رنگ آهنجي[2] از نیام | بینند کار زار تو چون معصفر شده
ای آنکه مدح گوی تو اندر مدیح تو | عاجز شده زمدح و سخن مختصر شده
با تو کسی نکوشد و نستیزد از ملوك | جز آنکسي که باشد عمرش بسر شده
سالی شده بخشکی چون کف مفلسان | در باغها درختان بی برگ و بر شده
اکنون دلیل نصرت واقبال ایزدیست | کآمد بخدمت ابر هوا پر مطر شده
بادي همیشه شاها در نصرت خداي | اقبال پیش رایت تو راهبر شده

---

۱ خ ل ـ لنزرا ۲ خ ل ـ ضیمرانی آهختی

از نام تو بروم بترسیده شاه روم / وز تیغ تو بهند ظفر بر ظفر شده
بینند این دوغزو ترا گشته داستان / وان داستان بگرد جهان درسمر شده
چتر ترا همیشه شده سعد رهنمون / بر داعیان [1] دولت خود کامگر شده

✿(از زندان بالاهور که مولد اوست سخن گوید)✿

اسی لاهوور ویحك بی من چگونهٔ / بی آفتاب روشن [2] روشن چگونهٔ
ای آنکه باغ طبع من آراسته ترا / بی لاله و بنفشه و سوسن چگونهٔ
تو مرغزار بودي و من شیر مرغزار * / با من چگونه بودي و بي من چگونهٔ
ناگه عزیز فرزند از تو جدا شده ست / با درد او بنوحه و شیون چگونهٔ
بر پای تو دو بند گرانست چونستی [3] / بي جان شدی تو اکنون بي تن چگونهٔ
نفرستیم پیام و نکوئی بحسن عهد / کاندر حصار بسته چو بیژن چگونهٔ
گردد حضیض برکشدت باژگونه بخت [4] / از اوج برفراخته گردن چگونهٔ
ای تیغ اگر نیام بحیلت بخواستی / دردا که تو برهنه چو سوزن چگونهٔ
در هیچ حمله هرگز نفگندهٔ سپر / با حمله زمانه توسن چگونهٔ
باشد ترا زدوست یکایك تهی کنار / با دشمن نهفته بدامن چگونهٔ
اززهر مار و تیزی آهن بود هلاك / با مار حلقه گشته ز آهن چگونهٔ
از دوستان ناصح مشفق جدا شدی / با دشمنان ناکس ریمن چگونهٔ
در باغ نوشکفته بکردی [5] همی نظر / وز بیم رفته در دم گلخن چگونهٔ
آباد جای نعمت نامد ترا بچشم / محنت زده بویران معدن چگونه
اي بوده بام و روزن تو چرخ و آفتاب / درسمج تنگ بیدر و روزن چگونهٔ
ای جره باز دست گذار شکار دوست / بسته میان تنگ نشیمن چگونهٔ
بر ناز دوست هرگز طاقت نداشتی / امروز با شماتت دشمن چگونهٔ
ای دم گرفته زندان گشته مقام تو / بي در کشاده طارم و گشلن چگونهٔ

---

[1] خ ل ـ نژدعیان
[2] خ ل ـ تابان
[3] خ ل ـ گران بود چون شوی
[4] خ ل ـ باژگو بیغت
[5] خ ل ـ نکردی

✿(مدح سيف الدوله محمود)✿

ز در درآمد دوش آن نگار من ناگاه چو پشت من سر زلفین خویش کرده دو تاه
چگونه شاد شود عاشق زهجر غمی که یار زیبا از در درآیدش ناگاه
زشادمانی گفتم چو روي او دیدم که ای نگار توئی لا اله الا الله
سپید کرد شب من بدان رخان سپید سیاه کرد دل من بدان دو زلف سیاه
بشرم گفتم کز دوست حاجتی خواهم بناز گفت زمن هر چه خواهی اکنون خواه
دلیر گشتم و گفتم که با تو دارم جنگ که می بکامم چون ماه از آن رخان چو ماه
اگر تو داری حسن و ملاحت یوسف چرا چو یوسف من مانده ام زعشق بچاه
دراز گشت مرا عشق کوته تو از آنك دراز کردی جانا دو زلفك کوتاه
جواب داد که امشب عتاب یکسو نه که دوستی را یارا کند عتاب تباه
بساز مجلس خرم بیار باده لعل [1] من و تو باده خوریم ای نگارهم زین گاه
بیاد خسرو محمود سیف دولت و دین که او سزد که بود در زمانه شاهنشاه
خدایگانی کورا زمانه بر دولت بپادشاهی اقرار کرد بی اکراه
شهی که هست برازفرقدان بصدر و بقدر مهی [2] که هست براز مشتری بجای بجاه
برآسمان جلالش نهاده پایهٔ تخت وز آفتاب کلاهش گذشته پر کلاه
ازو بنالد هنگام رزم تیغ و کمند وزو بنازد هنگام بزم مسند و گاه
ایا زتیغ تو بدخواه جفت اندوهان چنانکه از کف تو یار هر نیکو خواه
رسید نامهٔ فتحت بحضرت سلطان نصیر دولت و دولت بدو گرفته پناه
برآن سبیل که ازحاجبان او نعمان گشاد مکران چون سوی او کشید سپاه
فشاند جان عدو برهوا بجای غبار براند خون عدو برزمین بجای میاه
زخون حاسد دین آنزمین چنانشد رنگ که جز طبرخون ناید از آن بجاي گیاه
خدایگانا بیشك بدان که هر روزی خجسته نامه فتحت رسد بحضرت شاه

---

۱ خ ل - بیار باده خرم بساز مجلس خوش ۲ خ ل - شهی

چگونه مدح کنمت اي خدايگان جهان — وگرچه هست مرا رهنماي عون الله
جز آنکه گويم وصفت همی ندانم کرد — مقر گشتم وزين بيشتر ندارم راه
تو بحر گوهر موجي بروز پاداشن — تو ابر صاعقه باری بوقت بادافراه
هميشه بادی شاها چو بخت خود پيروز — ولي بلهو و نشاط و عدو بويل و بواه

✿(مديح سلطان ابراهيم ابن مسعود)✿

ز فردوس با[1] زينت آمد بهاری — چو زيبا عروسی و تازه نگاری
بگسترده بر کوه و بردشت فرشی — کش از سبزه پودست وزلاله تاری
بگوهر بپيراست هر بوستانی — بديبا بياراست هر مرغزاری
بتی کرد هر گلبنی را و شايد — که هر گلستانيست چون قندهاري
برافکند بر دوش اين طيلساني — درآويخت در گوش آن گوشواری
ميی خواه بويا چو رنگين عقيقی — بتی خواه زيبا چو خرم بهاری
همه کارها را نياميز برهم — ز هر پيشکاری هميخواه کاری
ز مطرب نوائی ز ساق نبيدی — ز معشوق بوسی زدلبر کناری
زمينی است چون صورت دلفروزی — هوائيست چون سيرت بردباری
ز روی تذروان زمين را بساطی — ز پشت کلنگان هوا را بخاری
اگر چرخ دارد ز هر گونه چيزی — که شايد نمودن بدان افتخاري
ز شاهان گيتی بگيتی ندارد — چو خسرو براهيم مسعود باری
جهان شهرياری که در شهرياری — زمانه ندارد چنو[2] شهرياي
چو او کامگاريکه از کامگاران — نشد چيره بر کام او کامگاری
بر جود او آب دريا سرابي — بر قدر او چرخ گردان غباری[3]
ثوابت و عقابش بميدان و ايوان — فروزنده نوري و سوزنده ناری
بدان آتشين تيغ در هر نبردی — گرفته ست هر خسرويرا عياري

---

١ خ ل - بر - با رتبت   ٢ خ ل - نبيند زمانه چواو   ٣ خ ل - حصاری

به شمشیر داده قوی گوشمالی — شهان جهان را بهر کارزاری
بر آورده گردی ز هر تندکوهی — فرو رانده سیلی بهر ژرف غاری
نه با رای او اخترانرا فروغی — نه باگنج او کوهها را یساری
جهاندار . شاها جهانرا بشاهی — نکردست گردون چوتو اختیاری
نبودست چون امرو نهی‌توهرگز — زمانه نوردی و . گیتی گذاری
ندادت گلی چرخ هرگز فرا کف — که نه در دل دشمنت خست خاری
ازینسان برآید همه کام نهمت — کرابود چون دولت آموزگاری
شه روزگاری و چون روزگارت — ندیدست کس‌ملك را روزگاری
اگر ملك را یادگاری بباید — بباید هم از ملك تو یادگاری
همی تا بود کوکبی را شعاعی — همي تا بود آتشی را شراری
همي دیدهٔ بر گشاید گیائی — همی پنجهٔ بر فرازد چناری
روان باد حکم تو بر هر سپهری — رسان باد امر تو در هر دیاری
گهت گوش بر نغمه رودسازی — گهت چشم برصورت میگساری

✿(هم در مدح او و شکوه از تیره بختی)✿

جداگانه سوزم ز هر اختري — مگر هست هراختری اخگری
یکی سخت سنگم که بگشاد چرخ — ز چشم من‌آبی ز دل آذری
همه[1] کاربازیچه گشتست ازآنك — سپهرست مانند . بازیگری
گهی عارضی سازد از سوسنی — گهی دیدهٔ سازد از عبهري
گهی زیر سیمین ستامی شود — گهی بازد از آبگون چادری
ز زاغي گهي دیده بانی کند — گه از بلبلي باز خیناگری
گه از باد پویان کند ماهیی — که از ابر گریان کند آزری
بهرخار چندان همی گل دهد — کجا یك شکوفه‌ست برعرعری

---

[1] خ ل - همی

من از جور این کوژپشت کبود همی بشکنم هر زمان دفتري

چوتاریخ تیمار خواهد نوشت جهان از دل من کند مسطری

همانا که جنس غمم کاندروی به تشدید محنت شدم مضمري

بمن صرف گردد همه رنجها مگر رنجها را منم مصدری

دلم گرزاندوه بحری شدست چرا ماندم ازاشك درفرغری

بلاي مرا مادر روزگار بزاید همی هر زمان دختری

نخورده یکی ساغر ازغم تمام دمادم فراز آردم ساغری

حوادث زمن نگسلدزانکه هست یکي را سراندر دم دیگری

مرا دهر صد شربت تلخ داد که بنهادم اندر دهان شکری

ز خارم اگر بالشی می‌نهد بسا شب که کردم زگل بستری

تن ار شد سپر پیش تیر بلا بس اورا زبانیست چون خنجری

زمانه ندارد به از من پسر نهانم چه دارد چو بد دختری

از آن مي بترسم که موی سپید کنون برسرمن کند معجری

زخون جگر وزطپانچه مراست چو لاله رخی چون بنفشه بری

نه رنج مرا درطبیعت بنی است نه کار مرا از جبلت سری

نه نیکی ز افعال من نه بدي نه شاخی درخت مرا نه بری

تنم را نه رنگی و نه جنبشی بود دروجود اینچنین پیکری

اگر بی عرض جوهری کس ندید مرا گو ببین بي عرض جوهری

بحرص سروئی که سود آیدم زبان کرده‌ام گوش همچون خری

در آن تنگ زندانم ایدوستان که هستم شب وروز چون چنبری

کرا باشد اندر جهان خانهٔ زسنگیش بامی ز خشتی دري

درو روزنی هست چندان کز آن یکی نیمه بینم ز هر اختري

درین تنگ منفذ همی بنگرم بروی فلك راست چون اعوری

شگفت آنکه با اینهمه زنده‌ام | تواند چنین زیست جانوری
زحال من ای سرکشان آگهید | بسازید بر پاکیم محضری
چرا میگذارد برین کوهسار | چنان پادشاهی چنین گوهری
ملك بوالمظفر که زیر فلك | چو او شهریاری ندید افسری
سر افراز شاهی که اقبال او | دگر گونه زد ملك‌را زیوری
زمانه مثالی فلك همتی | زمین کدخدائی جهان داوری
سپهری که با همت او سپهر | نماید چنان کز ثریا ثری
جهانی که در ذات او از هنر | بجوشد بهرکشوری لشکری
در اطراف شاهیش عادی نخاست | که نه هیبتش زد بر او صرصری
سر گرز او چون بر آورد سر | نیارد سر از خط کشیدن سری
یکی غنچهٔ گل بود پیش اوی | گر از سنگ خارا بود مغفری
همی گوید اندر کفش ذوالفقار | جهانرا زسر تازه شد حیدری
در آفاق با زور و بازوی او | کجا ماند از حصنها خیبری
از آن تا نماند زدشمنش نسل | نبینیش دشمن مگر ابتری
ثواب و عقابش بهر بامداد | کند صحن میدان او محشری
چو فرخنده بزمش بهشتی بود | شود در سخا دست او کوثری
ز خوبان چوایوان بهاری کند | زخلعت شود بزم او ششتری
چو عنبر دهد بوی خوش خلق‌را | که تفروزدش خشم چون مجمري
مکن بس شگفتی زخلقش از آنك | تهی نیست دریائی از عنبری
نخوانم همی آفتابش از آنك | جهان نیستش نقطه خاوری
به از رای هندست هر بندهٔ | به از خان ترکست هر چاکری
شها شهریارا کیا خسروا | که برتر نباشد زتو برتری
درین بند با بنده آن میکنند | که هرگز نکردند با کافری

تو خورشید رائي و ازدورمن بامید مانده چو نیلوفری

بپرور بحق بنده‌را کزملوك بگیتی چوتونیست حق‌پروری

چو اسبان تازی شکالم منه به تلبیس و تذویر هر استری

نه‌چون‌بنده یکشاه‌را مادحست نه‌چون‌سامری درجهان‌ساحری

شه ناجوئي و از نام تو مبیناد خالی جهان منبری

شود هفت کشور بفرمان تو غلامیت سالار هر کشوری

✿(مدیح دیگر ازآن پادشاه و شمهٔ)✿
✿(از روزگار سیاه خویش)✿

ای فلك نیك دانمت آری کس ندیدست چون‌تو غداري

جامهٔ بافیم همی هر روز از بلا پود و از عنا تاری

گر دری یابیم زنی بندي[1] ور گلي بینیم نهی خاری

نه بتلخي چوعیش من زهری نه بظلمت چو روز من قاري

گر مرا جامهٔ زمستانی آفتابست قانعم آری

کرد تاریك ابر پر نم را چون نیستاني از هوا تاری

آفتاب ای‌عجب حواصل شد که بسرماش جست بازاری

گر بیابم دراین زمان بخرم من بدستی از او بدیناری

ای شگفتی کسي درین عالم دید بی زر چومن خریداری

منم آنکس که نیست تمکینم در دیاری ز هیچ دیاری

نه مرا یاریي دهد حری نه بمن نامهٔ کند یاری

مردهٔ ام چو زندهٔ امروز خفتهٔ ام بسان بیداری

که چو بومي نشسته برکوهی که‌چو ماری خزیده درغاری

دل زانده فروخته شمعی تن زتیمار تافته[2] تاری

---

۱ خ ل ـ سدی ۲ خ ل ـ بافته

ندهد بیخ[1] بخت من شاخی　　ندهد شاخ فضل من باری
درعذاب تن منی شب و روز　＊　نیست پنداریت جزاین کاری
مر مرا اندکی همی ندهد　＊　کاندکی باشد از تو بسیاری
من بدین رنج حبس[2] خرسندم　　این قضارا نکردم انکاری
تا عزیزی نبیندم بجهان　　در بلای نیاز چون خواري[3]
گه بکوشیم بجهد چون موری　　گه بپیچم ز درد چون ماری
گر مرا کرد پادشا محبوس　　نیست بر من زحبس او عاری
بر جهاني کند سر افرازی　　هرکه بندش کند جهانداری
مر مرا حبس خسرویست که نیست　　خسرویرا چو او سزاواری
پادشا بوالمظفر ابراهیم　　چرخ فعلی زمانه آثاری
آنکه یك بخشش نباشدو نیست　　ملك بحري و ملك کهاری
آنکه با او ندارد و نارد　　مهر سنگی و چرخ مقداري
آنکه تاخاست از کفش ابری　　گشت گیتی همه چو[4] گلزاری
نه زمین را چو مهر او آبي　　نه فلك را چو کین او ناري
ای نبوده بنای گیتی را　　بکف و رای چون تو معماری
بنده مسعود سعد سلمان را　　بیهده در سپرد مکاری
که نکرده‌ست آنقدر جرمی　　که برد بلبلی بمنقاري
توچنان دان که هست هرموئی　　بر تن او بجای زناری
گرنه خونش ازغذای مدحت توست　　باد در زیر تیغ خونخواري
ور نخواهد زبهر ملك تو چشم　　باد هر دیده ایش مسماری
خسروا حال او بعقل بسنج　　که به از عقل نیست معیاری
کیست او درجهان زمنظوران　　نه عمیدیست او نه سالاري

---

١ خ ل ـ نزند نزد　٢ خ ل ـ حبس و رنج　٣ خ ل ـ خون خواری　٤ خ ل ـ شکفته

زار بنده‌ضعیف درویشي‌است — جفت رنج و رهین تیماری
نه بملك تو دارد آسیبی — نه ز سر تو داند اسراری
نه بپوشد فراخ پیرهنی — نه بیابد تمام شلواری
تنش در حسرت زبر پوشی — سرش در آرزوی دستاری
نیك‌اندیشه‌است و بد روزي — پست بختی بلند اشعاری
تا نفس میزند بهر نفسی — دارد از روزگار آزاری
زینهارش ده ای پناه ملوك — کو همی خواهد از توزنهاری
تا نیفتد ز باد طوفانی — تا نگردد ز چرخ دواری،
باد هر بنده ایت بر تختی — باد هر حاسدیت بر داری

✿(مدح دیگر ازآن پادشاه)✿

اگر مملکت را زبان باشدی — ثنا گوی شاه جهان باشدی
ملك بوالمظفر که گر قدر او — عیان گرددی آسمان باشدی
شه کامراني که خواهد فلك — که مانند او کامران باشدی
اگر شکل خلقش پدید آیدی — شکفته یکی بوستان باشدی
وگر آتش تیغ سوزانش را — چوسوزنده آتش‌دخان باشدی
یکی دوزخي باشدی سهمگین — که‌دوزخ درآسیب آن باشدی
شها شهریارا حقیقت شمر * — که گرمملکت‌را روان باشدی
به پیش تو چون بندگان دگر — همیشه کمر بر میان باشدی
جهاندار شاها اگر پیش تو — چوبنده‌دوصدمدحخوان‌باشدی
یقین دان که‌افزون‌ازآن نامدی — که درمجلس باروخوان باشدی
رهیّ تو گر صد دهان داردی — که درهردهان‌صدزبان باشدی
بدان هرزبان صدلغت داندی — که درهرلغت صدبیان باشدی
بنان گرددی مویها بر تنش — یکی کلك در هر بنان باشدی

پس آن کالکها و بنانها همه　　بمدحت روان و دوان باشدی
نبشته که با گفته گردآمدی　　وگرچند بس بیکران باشدی
زصدداستان کاز ثنای تواست　　همانا که یکداستان باشدی
شها خواهدی رخش تو تابتك　　عنانش ز باد وزان باشدی
روا داردی کوتنش را چو کرك　　هم ازپوست برگستوان باشدی
فلك خواهدی تاترا روزوشب　　چوشبدیز درزیرران باشدی
بدان تا بروز انجم و مهر و ماه　　ستام و رکاب و عنان باشدی
سپهر برین گر زبان داردی　　مثال ترا ترجمان باشدی
وگر قرص خورشید جان یابدی　　بگنج تو بر قهرمان باشدی
اگرجویها را که دربیشه هاست　　ز عزم تو آب روان باشدی
سر نیزه هائیکه روید زخاك　　سراسر همه با سنان باشدی
گواهی زعدل تو گر نیستی　　یقین زمانه گمان باشدی
وگر مهر تو نیستی در جهان　　فلك سخت نامهربان باشدی
وگر دست تو نیستی درسخا　　همه سود عالم زیان باشدی
شهی کز تو ترسان شود خواهدی　　که در تنگتر آشیان باشدی
ز بیم حسامت روا داردی　　که در کام شیر ژیان باشدی
وگرنه چو شاهیکه شطرنج راست　　تن او همه استخوان باشدی
مگر زیر یك زخم شمشیر تو　　زمانی تنش را توان باشدی
نداند که هم نیستی سودمند　　گرش سنگ تن روی جان باشدی
سعود فلك را قران[1] نیستی　　اگرجز تو صاحبقران باشدی
اگر نیستندی حقیقت بدان　　که ملکت همی جاودان باشدی
نه روی زمین خرمی داردی　　نه طبع جهان شادمان باشدی

---

۱ خ ل ـ کران

(ناله از حصار نای)

نالم بدل چو نای من اندر حصار نای / پستی گرفت همت من زین بلند جای

آرد هوای نای مرا ناله‌های زار / جز ناله‌های زار چه آرد هوای نای

گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر / پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

نه نه ز حصن نای بیفزود جاه من / داند جهان که مادر ملکست حصن نای

من چون ملوك سر زفلك بر گذاشته / زی زهره برده دست و بمه بر نهاده پای

از دیده گاه باشم درهای قیمتی / وز طبع گه خرامم درباغ دلگشای

نظمی بکامم اندر چون بادهٔ لطیف / خطی بدستم اندر چون زلف دلربای

ای درزمانه راست نگشته مکوی کژ / وی پخته ناشده بخرد خام کم درای

امروز پست گشت مرا همت بلند / زنگار غم گرفت مرا تیغ غمزدای

از رنج تن تمام نیارم نهاد پی / وز درد دل بلند نیارم کشید وای

گیرم صبور گردم برجای نیست دل / گویم برسم باشم هموار نیست رای

عونم نکرد همت دور فلك نگار / سودم نداد گردش جام جهان نمای

برمن سخن نبست نبندد بلی سخن / چون یك سخن نیوش نباشد سخن سرای

کاری ترست بر دل و جانم بلا و غم / از رمح آب داده و از تیغ سرگرای

چون پشت بینم از همه مرغان درین حصار / ممکن بود که سایه کند برسرم همای

گردون چه خواهد از من بیچارهٔ ضعیف / گیتی چه خواهد از من درمانده گدای

گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر / ور مار گرزه نیستی ای عقل کم گزای

ای محنت ار نه کوه شدي ساعتی برو / وی دولت ار نه باد شدی لحظهٔ بپای

ای تن جزع مکن که مجازیست اینجهان / وی دل غمین مشو که سپنجیست این سرای

گر عز و ملك خواهی اندر جهان مدار / جز صبر و جز قناعت دستور و رهنمای

ای بی هنر زمانه مرا پاك در نورد / وی کور دل سپهر مرا نیك بر گرای

اي روزگار هرشب و هرروز از حسد / ده چه زمحنتم کن و ده در زغم گشای

در آتش شکیبم چون گل فرو چکان | بر سنگ امتحانم چون زر بیا زمای
از بهر زخم گاه چو سیمم فرو گداز | وز بهر حبس گاه چو مارم همي فسای
اي اژدهاي چرخ دلم بیشتر بخور | وی آسیای چرخ تنم تنگ تر بسای
ای دیدهٔ سعادت تاری شو و مبین | وی مادر امید سترون شو و مزای
زین جمله باك نیست چو نومید نیستم | از عفو شاه عادل و از رحمت خدای
شاید که بی گنه نکنند باطلم ملك | کاندر جهان نیابد چون من ملك ستای
مسعود سعد دشمن فضلست روزگار | این روزگار شیفته را فضل کم نمای

(مدح ملك شیرزاد)

اي چرخ مشعبد چه مهره بازي | وی خامه جاری چه نکته سازي
اي تن چه ضعیفی و چه نژندی | ای شب چه سیاهي و چه درازي
ای عشق جگرسوز سخت زخمی | وی صبر گلوگیر تیز گازي
ای روی همه روز لعل و زری | وی چشم همه شب فراز و بازی
ای رنگ دو رخ شادی حسودي | ای آب دو دیده فساد رازی
ای دل چه طراز هوا نگاری | بر جامه مهر بت طراري
هرچند بر ویش نیازمندی | تاچند کشی ناز[1] آن نیازي
ای خاطر مسعود سعد سلمان | شاید که ز جان تحفهٔ طرازی
چون گوهر عقد مدیح[2] بندی | بر بازوی دولت امیر غازي
فخر ملکان شیرزاد شاهی | کورا رسد از فخر سرفرازی
ابری که ز بارانش می نروید | از طبع مگر تخم دل نوازی
ای پشت دیانت سپهر زوری | وی بازوي دولت زمانه تازی
پتیاره ظلمي بلای بخلی | درمان نیازی علاج آزي
آرام نیابی بهیچ وقتی | کز کوشش و بخشش دراهتزازی

---

۱ خ ل - بار ۲ خ ل - بدیع

تو رستم رخشی چو حمله آری * چون صید کنی بیژن گرازی
آواز دل انگیز مرکب تو * آورده اجل را بپای بازی
در جور مخرب رسیده عدلت * بنموده بدو کارگر درازی
از هول تو شیر زینهار خواره * پیش رمه ترسان کند نهازي
یك چند شها کام بزم راندی * شاید که کنون کار رزم سازی
همچون پدر و جد خود برغبت * آماده شوی تو بغزو تازي
نامحترزی در مصاف دشمن * هنگام عفاف اهل احترازي
در بوتهٔ پیکار جان دشمن * از آتش خنجر فرو گدازي
جمعي ز مغازیت حاصل آید * من نظم کنم جمع آن مغازی
چون خواجه ترا کدخدای باشد * با فتح جمي با ظفر گرازی
فرزانه ابونصر پارسی کو * دارد بهنر تازه دین تازی
از بهر توجان بازي‌است پیشش * جان بازی اورا مدار بازی
بشنو سخن او و بر خلافش * مشنو سخن مرغزی و رازی
انچ آید ازو ناید از دگر کس * کي کار حقیقت بود مجازی
دیده‌ست کسی از گوزن شیری * جسته‌ست کسی از تذرو بازی
تا در عمل هندسه نگردد * خطی که بود منحني موازی
زیبد که بهر نعمتی ببالی * شاید که بهر دولتی بنازی

✿(درجواب قصیده یکی از شعرا)✿

اي بتو زنده نام حاتم طي * صاحب صدهزار صاحب ری
تاج اهل عرب قصی آمد * تا تو نسبت همي کنی بقصی
خاك را برفلك مفاخر تست * تا تو بروی همي گذاری پي
ازسخاي تو منکسر شده بخل * وز رشاد تو منهزم شده غی
رای تو علم و فضل را چونانك * گوشت‌راخون و استخوانرا پی

چون گل ازنم همی بخندد ملك — تا بگرید همی بدست تو می
عقل بیدار شد زحشمت تو — گفت ناگه ببانگ هیبت هی
گشت زرازنهیب جودتو زرد — رفت گلرا زشرم خوی توخوی
یاد جود تو جسته درهمه شهر — صیت فضل تو رفته درهرحی
نشر کردی بمحمدت ذکری — که سپهرش نکرد یارد طی
آتش هیبت تو تا بفروخت — دل دشمنت سوخته‌ست بکی
تا بهار سعادتت بشکفت — شد دم حاسد توچون دم دی
گفتهٔ تو جواب آن گفتست — کآب بهتر هزار بار زمي
معجز نظم دیده ام تا تو — قافیه کردهٔ شگفت انا ای[1]
خوشتر ازآب می نبرد کسی — کز همه فضل بهره دارد وی
من رهیرا که خاطر توسپرد — چون توانم سپرد عز علی
گرچو ماهي نظر بود دردیم[2] — کی تواند رسید هرگز كي
تا بود آفتاب دردم ظل — دردم آفتاب یازد في
تا بمردیست نام رستم زال — تا برادیست ذکر حاتم طي
کاروانی و لشکری را رسم — بهمه وقت باج باشد و می
باد کاریگر تو دولت رام — باد یاریگر تو ایزد حی
برخرد عرض کردم این گفته[3] — گفت هذا الکلام لیس به شئ

✿(مدح علاء الدوله سلطان مسعود)✿

چرخ سپهر شعبده پیدا کند همی — در باغ کهربا را مینا کند همي
بر دشت آسمان گون تاثیر آسمان — شکل بنات نعش و ثریا کند همی
دیبای روم شد همه باغ و چو رومیان — از هر دو شاخ باد چلیپا کند همي
گر نه سپیده دم دم او سوده توتیاست — چشم شکوفه را ز چه بینا کند همي

---

۱ خ ل ـ آن‌ای   ۲ خ ل ـ گر چه ماہی نظر بود در وهم   ۳ خ ل ـ نکته

بی کلك طبع شاخك شاهسپرغم را — بر حرفهای خط معما کند همی

گلبن همی ببندد پیرایهٔ بهشت — تا لاله دل چو دیدهٔ حورا کند همي

این روزگار تازه درختان خشکرا — بنگر چگونه طرفه مطرا کند همي

این ابر نقشبند براین باد رنگریز — در باغ و راغ صورت دیبا کند همي

وین نوبهار زیبا برخاك و سنگ و چوب — بنگر که نقشهاي چه زیبا کند همي

شبها سرشك ابر قدحهای لاله را — پر بادهٔ لطیف مصفا کند همی

حرص جهان رعنا بر عشق کودکي — هامون و کوه پر گل رعنا کند همي

گریه ز ابر و خنده ز برقست نوبهار — از ابر و برق وامق و عذرا کند همی

بر شادي بهار نو آئین بجویبار — سروسهي نگر که چه بالا کند همی

سعي سپهر والا از حسن باغ را — چون بزمگاه خسرو والا کند همي

گل مدح شاه گفت از آن ابر هر زمان — اندر دهانش لؤلؤ لالا کند همي

دهر ضعیف پیر توانا شد و جوان — وین عدل پادشاه توانا کند همي

سلطان علاء دولت مسعود تاجدار — کاسباب دین و ملك چو آبا کند همي

شاهي که هول و کینه او برعدوي ملك — تابنده روز را شب یلدا کند همي

دولت همي چو خطبه اقبال او کند — منبر ز اوج گنبد خضرا کند همي

کشتي حلم را که فرو میکشد بجاي — لنگر ز جرم مرکز غبرا کند همی

از طبع و راي و حلم متین و بلند و پهن — دریا و چرخ و که را رسوا کند همی

چرخ از علاش بین که چه بالا گرفت باز — بحر از سخاش بین که چه پهنا کند همی

آنرا که دل معرا باشد ز عشق او — چرخ از لباس عمر معرا کند همی

صحرا ز زنده پیلان گر کوه کوه کرد — که را بباد پایان صحرا کند همي

جز کوه نیست رخشش و در گرد کارزار — گرد مصاف گردش نکبا کند همي

اندر کنار او نهد چرخ نعمتی — کانرا براو نه بخت مهنا کند همي

گرچه دوتاست گردون از خلقت ایشگفت — او را نیایش از دل یکتا کند همی

شاها خجسته طالع تو برج ملک را　　پر مشتری و زهرهٔ زهرا کند همی

گردون نهاده چشم و زمانه نهاده گوش　　هر حکم را که رای تو امضا کند همي

آنخسروي و رادي دائم که امر و نهي　　از درگه تو ملجأ و ماوی کند همی

شاها خدای داند تا لفظ روزگار　　برجاه و بقدر تو چه ثناها کند همی

واندر بر چو سنگ رهي فکرت چو نور　　صد معجزه زمدح تو پیدا کند همي

آری که مهر تابان یاقوت زرد را　　رنگین و لعل در دل خارا کند همی

مدحت چو طوق قمری بر گردن منست　　هر ساعتم چو قمری گویا کند همی

شاها زمانه بر تن من جور میکند　　او را بدو گذاشته‌ام تا کند همی

بخت مطیع بوده و گشته مرا مقر　　ازمن رمیده گشت و تبرا کند همی

سودائی است بخت و نگویم که هر زمان　　جرمی نکرده برمن صفرا کند همی

چون هرچه بود خون همه پالوده شد ز چشم　　بی خون مرا چراست که سودا کند همی

شیدا نهاد بند گران دارم و مرا　　بند گران بزندان شیدا کند همی

بدخواه من بگوید برمن همه دروغ　　وآنرا که او نبیند اغرا کند همی

نقاش چیره دستست آن ناخدای ترس　　عنقا ندیده صورت عنقا کند همی

هر ساعتم زمانه بچوبی دگر زند　　این فعل بخت نحس همانا کند همی

با منش کینه ایست ندانم زبهر چیست　　وین هرچه او کند همه عمدا کند همی

خواهم زروزگار چو گوید جواب من　　یکره نعم کند نکند لا کند همی

گرنه صواب کردم دانش نداشتم　　کار صواب مردم دانا کند همی

نه نه زمانه خود چکند خود زمانه کیست　　حکم قضا خدای تعالی کند همی

یارست با زمانه بهر کرده آدمي　　بدها بدو زمانه نه تنها کند همی

بر بنده رحم کن که همی بنده جان و تن　　درمدح و خدمت تو مسما کند همی

درمدحت این قصیدهٔ غراست کافرین　　هرکس براین قصیدهٔ غرا کند همی

تا قصه گوی چیره زبان پیش عاشقان　　قصه زعشق عروه و عفرا کند همی

در پیش تخت خدمت بخت ترا فلک　　بسته کمر بطوع چو جوزا کند همی

✿(مدح ثقة‌الملك طاهر)✿

در کف دوزبانیست مرابسته دهاني گوید چوفصیحان صفت بیت زمانی
آن کودك عمري که‌بود کوژ چوپیری وآواز برآورده چو آواز جواني
ترکیب بدیعش زجماد و حیوانست شخصش زجمادی و زبان ار حیوانی
چون زرین‌را نیست ازو ساخته کنی تکیه زده برران و کف سیمین رانی
جانرا زهمه شادی دادست[1] نصیبی دلرا زهمه رامش کردست ضماني
دربزم خداوند سراید غزل و مدح صد گونه سخن گوید بی‌هیچ زباني
طاهر ثقة‌الملك سپهري که زرایش در ملك بیفزاید هر روز جهانی
خورشید که‌هرروز سرازملك برآرد گوید به بیاني که چنان نیست بیاني
نه چون ثقة‌الملک بود ملک‌فروزي نه‌نیز چو مسعود ملك[2] ملکت ستاني
ای‌جسم توجانی که سرشتست زنوری هرگز نبود پاکتر از جسم تو جانی
در طبع توازچرخ نگشتست هراسی بر عقل تو از دهر نماندست نهانی
افروخته رای تو همي ملک فروزد اي رای‌تو تیغی که چنان نیست‌فساني
حزمت چوبیارامد و عزمت چو بجنبد آن کوه رکابی بود این باد عنانی
اقبال تو و هیبت تو نوری و ناری مهر تو و کین تو بهاری و خزاني
گر سهم تو بر بحر گذر سازد چون باد خیزد ز دل بحر شراری و دخاني
از خامهٔ تو ملك بخوبي و بنغزی چون لعبت آذرشد و چون‌صورت ماني
هرگز نکشد پي بگمان تو یقینی هرگز نبرد پی بیقین تو گماني
کام تو بهر وقتی آراسته بزمي جود تو بهر وقتی پرداخته کاني
مال تو خریدار ثنا گشته و هر روز داری ز ثنا سودي و ازمال زیانی
اي راي توآن‌سخت کمانی که ندیدست این سخت کمان چرخ چواو سخت کماني
این طالع بختم سرطانست همیشه زان کج رود این بخت‌بدم چون سرطانی

---

١ خ ل ـ در دست ٢ خ ل ـ مسعود بود

امروز خداوندا در حبس تنم را | جان در غلیانست و تن اندر خفقانی
چون مردم بیمار که در بحران باشد | پیوسته همي گویم باخود هذیانی
گر گویم و گرنه غم درد دل چون نار | مي بترکد این دل اگر گویم یانی
از رنج روانم را رفته همه قوت | زیرا که تني دارم چون رفته روانی
پیوسته درین حبس گرفتارم و مأخوذ | هر روز بجاویري و هرشب بعوانی
تا دوزخي نبود درمانده نگردد | در دست چنین دوزخي زندانباني
من بسته بد خواهم غبنا که بدینسان | گردد چو منی بسته ابلیس[1] چنانی
این هست همه سهل جزاین نیست که امروز | در دل زندم دوری روی تو سناني
جانم که بترسیده ست از چرخ ستمگر | ازراي کریم تو همی خواهد اماني
ور من بمرم فضل فروگرید و گوید | والله که ازین پس بنبینم چو فلاني
دردا و دریغا که شود ضایع و باطل | زین نوع بنانی و ازین جنس بیاني
نه نه که بحسن نظر دولت سامیت | آخر بکنم روزي با بخت قراني
امروز من از راي بلند تو بدیدم | ازدولت و اقبال دلیلي و نشانی
والله که بخواهم دید ار زنده بمانم | بر تن زتو تشریفی[2] و برسر برکاني
خوش چیز ازآنست سبك چیزی باری[3] | از ساز بزر مال و برخشش چوگانی
وین حال عیانست مرا زانکه بر عقل | احوال جهان نیست نهانی چو عیاني
تا هیچ تهی نیست مکانی ز مکینی | چونانکه جدا نیست مکینی زمکانی
یکلحظه و یکساعت قصر تو مبادا | بی صدری و دیواني بی بزمي و خواني
سرسبز تر از مورد و فزاینده تر از سرو | دلشاد ز هر سرو قدي مورد نشاني
چون لاله شده جام تو از باده و گشته | از روی بتان بزم تو چون لاله ستانی
مي خواسته از غالیه خطی که دهانش | باشد چو در آید بسخن غالیه داني

---

۱ خ ل ـ تلبیس ۲ خ ل ـ تغییری ۳ خ ل ـ خوش گشته ازآن آب سبك خیزی تازی

☼(مدیح سلطان مسعود)☼

نخواست ایزد گر خواستی چنان شدمي | که من ز رتبت بر گنبد کیان شدمی
وگر سعادت کردی مرا بحق یاری | ندیم مجلس سلطان کامران شدمي
همه زبان شدمی در ثنا و بزم همه | ثنا گرفتی چون من همه زبان شدمی
کس ار بپارسی و تازی امتحان کردي | مرا مبارز میدان امتحان شدمی
گلی شکفتی از بخت هر زمان تازه | که من ز مدحش در تازه بوستان شدمی
چو بلبلان همه دستان مدح او زدمي | چنانکه در همه آفاق داستان شدمي
چو طبع و خاطر تیز از ثنا و مدح ملك | چنانکه خواستمي درشرف چنان شدمی
علاء دولت مسعود کآسمان گوید | اگر نبودي قدرش کی آسمان شدمي
زحل چگوید حاجت نیابد ارنه من | ز چرخ هفتم برملك دیده بان شدمی
بهار گفت که پیوسته بزمش[1] آرایم | وگر نه هرگز کی راحت روان شدمی
ز بهر رامش و شادیش گشتم ارنه چرا | بنفش رنگ چودیبای بهرمان شدمي
اجل چه گفت زدشمنش کشته کم نشدی | اگر ددانرا درجنگ میزبان شدمي
امل چه گفت یقین باز گشتمی قارون | اگر بخانه رادیش میهمان شدمي
زمین چه گفت ببیك بخششم تهی کردی | اگر سراسر پرگنج شایگان شدمی
چه گفت لاله همه شکل جام او دارم | وگر نداشتمي زرد زعفران شدمی
همیشه خندان باشم ز شادیے بزمش | وگرنه ز ینسان من کي همه‌دهان شدمي
چه گفت مشتري از بهر سعد طالع او | عیان شدم من ورنه کجا عیان شدمي
چه گفت مریخ ازهستي طبیعت خویش | ز دوده خنجر برانش را فسان شدمی
چه گفت خورشید از بهر روز او تابم | وگرنه درشب همچون‌هوا نهان شدمي
چه گفت زهره ز بزمش طرب برم ورنه | کجا وسیلت شادی این وآن شدمي
چه گفت چرخ اگرعزم اونکردی عون | ز بار حلمش من چون زمین گران شدمی

---

١ خ ل ـ خواش

چه گفت عدلش کس خلق را ندیدی شاد　　من ار نه زینسان بر خلق مهربان شدمی
چه گفت امنش یکدزد کاروان بزدی[1]　　من ار نه بدرقه راه کاروان شدمی[2]
چه گفت قهرش دل هم رکاب غم گشتی　　اگر نه بادل من زود هم عنان شدمی
چه گفت نیزه دل دشمنان او دوزم　　بزخم اگر نه دوتا همچو خیزران شدمی
چه گفت آهن شمشیر اوشدم ورنه　　ز سهم حمله او سبز پرنیان شدمی
چه گفت تیر گر انگشت او نپیوستی　　مرا بزه پس من کوتر از کمان شدمی
چه گفت آتش گر هیبتش نه یار شدی　　مرا بسوزش تیره تر ازدخان شدمی
چه گفت کوه بیك لحظه ام برافشاندی　　گر ازجبلت من مال وسوزیان شدمی
چه گفت باد گر از عزم او نکردی یاد　　کجا از ینسان من درجهان روان[3] شدمی
چه گفت گنجش ار شکرها نکردندی　　سخاوتش را من پاك رایگان شدمی
چه گفت سود که امیداوست یاری من　　وگرنه بودی درجمله من زیان شدمی
چه گفت مغز گرم بر او نپروردی　　بنازو لطف بسختی چو استخوان شدمی
همی چگوید علم ار علاج خاطر او　　مرا نبودی از جهل ناتوان شدمی
چه گفت وهم چواو شه ندیدمی گر چند　　گهی بمشرق و گاهی بقیروان شدمی
یقین چه گفت ضمیرش مرامعونت کرد　　وگر نکردی من بیگمان گمان شدمی
قلم چه گفت مدیحش نویسم ارنه من　　کجا گزیده یزدان غیب دان شدمی
سخن چه گوید گر حکمتش نکردی منع　　که روایت من برزبان زبان شدمی
بهیچ حال بوصفش نبودمی درخور　　اگرچه لؤلؤ دریا و زر کان شدمی
شدم زمدحش عالی وگر نه در عالم　　چگونه محضر نورز و مهرگان شدمی
بقاش گوید سالی هزار خواهم ماند　　خدایراست خلود ارنه جاودان شدمی
مرا مهیا کردی خدای روزی خلق　　اگر بروزی درعهد او ضمان شدمی
نه تن بماند و نه جان اگر نه من همه روز　　معین تن بدمی و دلیل جان شدمی

---

١ خ ل - نزدی　　٢ خ ل - من ارنه زینسان برخلق پاسبان شدمی　　٣ خ ل - بزان

خدایگانا با دولت جوان بادیے | وگر بخواستیی من زسر جوان شدمی
علاء دولت صاحبقران عالم شد | وگر نه من بجهان صاحب قران شدمی

﴿ مدیح منصور بن سعید ﴾

دور از تو مرا عشق تو کرده ست بحالي | کز مویه چو موئی شدم از ناله چونالی
تا شب دل من سوزی هر روز بجنگي | تا روز تنم کاهی هر شب بخیالی
مانندهٔ خورشیدي پیدا شده و من | از تو شده ام زرد و خمیده چو هلالي
از وصلت خورشید شود ماه پریشان | من چونکه پریشانم نا بوده وصالي
زآن قامت همچون الف و زلف چودالت | باریك شدم چون الف و چفته چو دالی
در هرشکن زلف تو بندي و فریبی | در هرنظر از چشم تو غنجي و دلالی
مشك تو بجوشید بتاز آتش رویت | یك قطره چکید ازوي شد نادره خالي
فردا بتظلم شوم از تو بدر شاه | گر باشدم از صاحب بیمثل مثالی
منصور سعید انکه ازو مجلس سلطان | چون چرخ زخورشید گرفتست جمالی
ازآل وزیرالوزرائیست که هرگز | نه هست و نه بود و نه بود چون او والي
ای عالم رادیے را بارنده سحابی | وی باغ بزرگي را بالیده نهالی
چون گفت توانیم سزاي تو مدیحی | چون در همه چیزیت نبینیم همالي
اندر همه آفاق یکی فاضل نبود. | کو بر کف راد تو نباشد چو عیالي
ای انکه فزونست مدیحت ز مقالات | در خواستی از بنده بدینگونه مقالی
تا طبع مرا صیقل اقبال تو باشد | در معرکه نظم نباشدش کلالي
من سبلت خلقی بکنم باك ندارم | گر شعر مرا عیب کند کنده سبالی
. . . . [1] | هرگز نزند شیر تو از گله غزالي
تا باغ بجنسی شود از ابر بجنسی | تا دهر بحالي شود از مهر بحالی
هر روزت کم باد عدوئي و حسودي | هرلحظه فزون بادت جاهي و جلالی

---

۱ ـ مصراع اول این بیت را نیافتیم

(شکوه از گرفتاری ومدح یکی از بزرگان)

ای شاد بتو جان من و جان جهانی هر روز فزون بادا در جان تو جانی

خالي نهٔ از مکرمت و حری روزی فارغ نهٔ از رادي و افضال زمانی

پیدا شود از رادی وز دولت هر روز در جاه تو و مال تو سودی و زیانی

نه راست تر ازفکرت و از رای توتیري نه تیز تر ازعزم و مضاي تو سناني

هنگام خزانست زمهر تو بهاری درفصل بهارست زکین تو خزانی

جاه تو بشادی ها گشتست ضمینی جود تو بروزی ها کردەست ضماني

در دولت امروز بچرخ ایمنم از چرخ زیرا که مرا جاه تو دادەست اماني

شکر ایزد را هست بفرّ تو لباسی وز دولت تو هست بحمدالله نانی

نزد تو سبك بودم از بس که گرانی آري بر تو گشته ام اکنون چوگراني

والله که مرا پاك تر از آب یقین است تا بد نبری برمن بیچاره گماني

نگذاشته ام طبع و زبانرا بهمه وقت بیکار زشکر و زثنای تو زماني

درحبس چه آید زمن و من بچه ارزم کامروز نمیبینم جز زندانباني

فردا اگر از دولت تو یاري یابم جاه تو مرا ندهد دستی و توانی

چون ابرپدید آرم درمدح توطبعی چون رعد گشاده کنم ازشکر زبانی

درنعت تو هرروز بموج آرم بحری درمدح تو هرروز بعرض آرم کانی

گرچرخ ستمکار درین بندم بکشد این گفته من ماند آخر به نشانی

گرهیچ بفر تو گشاده شوم از بند درپیش خودم بینی بر بسته میانی

بخشاي بمن ازسرشفقت توکه هرگز مظلوم تر ازمن بجهان نیسْت جواني

شخصی شده ازخوردن اندوه چوموئی قدی شده از رنج کشیدن چو کمانی

این نام نخواهي که بزرگان همه گویند بندەاست فلاني را امروز فلانی

تا بر زمي آید ز دو مخلوق نتاجي تا بر فلك افتد ز دو سیاره قراني

مشغول همه ساله یمین تو برطلی آراسته همواره یسارت بعناني

گوش تو بالحانی چون نغمه بلبل — چشم تو بمعشوقی چون صورت مانی

آسوده شود ارجو ازامن تومسعود — زانگونه که آسوده شدست از توجهانی

درطبع نکوخواه تو نوری و سروری — در مغز بداندیش تو ناری و دخانی

(ناله ازحصارنای ومدح یکی ازبزرگان ۱)

نوا گوی بلبل که بس خوش نوائی — مبادا ترا زین نوا بینوائي

نواهای مرغان دو سه نوع باشد — تو هردم زني با نوائی نوائي

گرازعشق گویا شدستی توچون من — مبادات از رنج و انده رهائي

بسی مرغ دیدم بدیدار نیکو[2] — ندانند ایشان بجز ژاژ خائي

همه جو فروشان گندم نمایند — تو گندم فروشی و ارزن نمائي

زهي زند باف آفرین باد بر تو — که بس طرفه مرغي و بس خوشنوائي

بخسبند مرغان و تو شب نخسبي — مگر همچومن بسته درحصن نائی

نگوئی تو ای رنج بامن چه باشی — توای بیغمي نزد من چون نیائی

بمن بر بلا از فراق تو آمد — نهنگ فراقی تو یا اژدهائی

همیشه دوچشمم براز آب داري — بچشم من اندر تو چون توتیائی

توای چشم من چشم داود گشتی — توای دامنم دامن اوریائی

ببر صحبت ازمن فراقا تو یکره — که داده ست بامن ترا آشنائي

وگر نه بنالم که طاقت ندارم — چگونه کنم صبر با مبتلائی

به پیش ولي نعمتم باز گویم — که دارد کفش برسخا پادشائی

کهاوخاص شاهست ومن خاص دولت — براو دولت و بخت داد این گوائی

الا ای کریمي که اندر غمانم — بلارا نجاتي و غم را دوائي

۱- دردیوان چاپی قصیده‌را با این عنوان ضبط کرده‌اند « بمدح ابوالرشید رشیدالدین ولي این قصیده باید درمدح محمدخاص یاعلی خاص باشد

۲. خ ل بدیدار توکو

مثل زد نباید ز نعمان و حاتم   که نعمان نبردي و حاتم سخائی
محمد خصالی و آدم کمالي   براهیم خلق و یوسف لقائی
اگرمدح و حمد و ثناراست معدن   توئی معدن حمد و قطب ثنائی
بیا کند باید بدر آن دهاني   که ازنطق او چون توئی‌را ستائی
بتوحاجتی‌دارم ای خاص سلطان   که تو مرکز جود و کان عطائی
ازین شاعراني که آیند زی تو   ولیکن بعلم و خرد روستائی
بیایند اینقوم زی تو همیشه   ز بهر گدائي و کالاربائی
زمن بنده بر دل تو یادی نیاری   نپرسی نگوئي که روزي کجائي
چراغیست افروخته طبع شاعر   ضوآنکه فزاید که روغن فزائي
چوکم‌گشت روغنش تاریك‌سوزد   بمقدار روغن دهد روشنائی
بمیرد چو روغن ازو باز گیری   چگونه بود چون فتیله فزائی
مرا پشت بشکست گردون گردان   فروماندم از ورزش کدخدائي
نکوگردد این پشت بشکسته آنکه   که از جود تو باشدش مومیائی
الا تا سکونست دایم زمین را   بود پیشه باد خاك آزمائی
چنان باد رای جهان زی توسرور * که تا او بپاید تو با او بپائی

✿(مدح علی خاص)✿

نگارمن تویی و یارغم‌گسار تویی   وگر بهار نباشد مرا بهار تویی
جدا شدي ز کنارمن و چناندانم   که شب گرفته مرا تنگ درکنار تویی
چگونه یابم با درد فرقت توقرار   که جان و دلرا آرامش و قرار تویی
شکار کردی جانا دل مرا و مرا   زدام عشق بدست آمده شکار تویی
چوجویبارست ازاشك دیده من‌زانك   بقد بر شده چون سرو جویبار تویی
مباد عمر من و روزگار من بیتو   که شادی و طرب عمرو روزگار تویی
مرا نه‌جان‌هست امروزو نه جهان بیتو   ازانکه جان جهان من ای نگار تویی

ولیك كبر باندازه كن نه در حشمت	عمید خاصه و سالار شهریار تو یی
علی كه خسرو هرساعتش همی گوید	چو جان و دیده و دل ملك را بكار تو یی
بزرگ بار خدایا گر افتخار كنی	ترا سزد كه سر اهل افتخار تو یی
خدایگانا از بهر هرمهم بزرگ	معین و رایزن و پشت و دستیار تو یی
گر استواران دارد ملك بحاشیه بر	چو باز كار بجان افتد استوار تو یی
سپرد جان و تن خویشتن بتو چو بدید	كه پیش او بهمه وقت جانسپار تو یی
اگر شكفته گلی باغ ملك را شاید	كه در دو دیده بدخواه ملك خار تو یی
ز پور زال و ز نوشیروان و حاتم طي	بمردي و خرد و جود یادگار تو یی
چو جود ورزی دریاي بیكراني تو	چو رزم جوئي گردون درمدار تو یی
بپیش تو همه گردنكشان عصر امروز	پیاده اند بهر دانش و سوار تو یی
بعرضگاه بزرگي كه عرض فخر كنند	سرجریده تو و اول شمار تو یی
بهیچ زلزله و باد جنبشی نكنی	كه كوه تند و سرافراز و پایدار تو یی
چو گاه تیزی باشد همه شتابي تو	چو وقت حلم بود مایه وقار تو یی
ترا سزد كه بكف ذوالفقار گیری از آنك	بنام و زور خداوند ذوالفقار تو یی
جهان نبیند و همچون غبار پست شود	چو دید مرد مبارز كه درغبار تو یی
پلنگ وار گهي دردم مخالف ملك	گرفته راه و سر تیغ كوهسار تو یی
گهي چو شیر عرین از پي شكار عدو	رده بخیزد ز اطراف مرغزار تو یی
گهی شتابان اندر قفای افغانان	چو اژدهاي دژ آگه میان غار تو یی
گهی بخنجر درندهٔ مصاف تو یی	گهي بتیغ گشایندهٔ حصار تو یی
چو اختیار كنندت منجمان جهان	كه درسعادت فهرست اختیار تو یی
روان و دانش و دل متفق شدند برآن	كز آفرینش مقصود كردگار تو یی
تو شاد بنشین كوشش ببندگان بگذار	اگرچه لشكر ساز و سپاه دار تو یی
ز كارزار بكش چنگ و باده خور یكچند	نه مادر و پدر جنگ و كارزار تو یی

بروي خوبان دلشاد و شاد خوار بزی | که درحقیقت دلشاد وشاد خوار تو یی
بفضل خویشم سیراب کن خداوندا | که تشنه مانده ام و ابرتندبار تو یی
غرض چگویم داني همي بحاصل کن | که برمراد من امروز کامگار تو یی
هزار کرت روزی فزون کنم سجده | بشکر آنکه خداوند این دیار تو یی
زجان و دیده کنم مدح تو که مدح ترا | بجان ودیده خریدارو خواستار تو یی
مباد هرگز ایوان خسرو از تو تهی | که فرّو زینت ایوان بروز بار تو یي

✿(مدح یکی ازآل شیبان ۱)✿

ای خداوند عید روزه گشاي | بر تو فرخنده شد چو فرّ همای
مژده‌ها داردت ز نصرت و فتح | شاد باش و بعز و ناز [۲] گرای
ای بر اطراف مملکت برده | پاسبان خنجر عدو پیرای
بکه جود حاتمي تو بحق | بکه جنگ رستمی تو بجاي
چون درآید دو فوج رو باروی | چون برآید بحمله ها یاهای
چرخ با رخش تو ندارد تاب | کوه با زخم تو ندارد پاي
ای سخا کار راد بزم افروز | وی هما پیشه گرد رزم آراي
بده انصاف آنچه می بینی | من بگفتم ترا بقلعه نای
خواندمت شعرهای طبع آویز | گفتمت مدحهای گوش سرای
مژدها دادمت بقوت دل | وعده‌ها کردمت بصحت رای
فالهائي که من زدم دیدی | که چگونه تمام کرد خداي
آنچه کردست وانچه خواهد کرد | ده یکی نیست یکه و ماه بپای
تا ببینی که بخت روز افزون | چه طرازد زجاه گردون ساي
هم بدین حشمت زمانه نورد | هم بدین همت فلك پیمای
هم بدین تیغهاي آتشبار | هم بدین سرکشان آهن خای

۱- گویا نجم الدین سیبانی فرزند بو حلیم باشد که در صفحات ۱۷۹ و ۲۱۹ مدایح او مندرجست ۲ خ ل- بعز وباز

رتبت بو حلیمیان بر کش | افتخار زریریان بفزای
دولتی را زبن دگر پی نه | عالمی را دگر زسر بگشای
بحسام زدودهٔ روشن | تیره زنگار شرك را بزدای
خانه گمرهی به‌آتش ده | چهره کافری بخون اندای
طاغیانرا بیك زمان افکند * ناله کوس تو بناله وای
توبدین بیرهان غره شده | اثر فتح ایزدی بنمای
چون قلم پیشت ار بسر بروند | سرشان چون قلم زتن بربای
مغزهاشان چومغزمار[1] بکوب | نیز افسایشان چو مار افسای
تیغ زهر آبداده یا زهرست | بگزایدت زهر زود گزای
فال گیر این ستایشی کارد | بر تو سید ملوك ستای
روکه نصرت تراست یاری‌گر | روکه ایزد تراست راهنمای
با مراد همه جهان بخرام | با فتوح همه جهان باز آی

✿(مدح سپهسالار محمد)✿

جهانرا نباشد چنین روزگاری | که آراید اورا چنان نامداری
سر سرکشان زمانه محمد | که دولت ندارد چواو یادگاری
صف‌آرای پیلی کمربند شیری | جهانگیرگردی سپه‌کش‌سواری
زعفو و زخشمش ولی و عدورا | فروزنده نوری و سوزنده‌ناری
نه بی مادحش درجهان بزمگاهی | نه‌بی‌سایلش بر زمین رهگذاري
نه بافکرتش اختري‌را شعاعی * نه باهیبتش آتشی را شراري
نه آثار مردی اورا کراني | نه آیات رادی اورا شماری
شب کین اورا نیابي صباحی | می مهـر اورا ندانی خماری
شده‌شرك راهول او پای‌بندی | بده ملك رارای او دستیاری

---

۱ خ ل ـ نار

شده بحر باطبع او چون سرابي | بود ابر بادست او چون غباری
شکسته سپاهي بهر رزمگاهی | دریده مصافی بهر کارزاری
برآورده گردي زهر تند کوهی | فروراندە سیلي بهر ژرف غاری[1]
چواز خون گردان بجوشد فراتي | چوازجان مردان برآید بخاری
زمین بر دلیران شود چون تنوري | هوا برسواران شود چون حصاری
نباشدش ترس از چنان صعب حالی | نباشدش باك از چنان هول کاری
نوردد زمین و گذارد زمانه | بهامون نوردی و دریا گذاری
بزیراندرش باره غرنده شیری | بدست اندرش نیزه پیچنده ماری
شگفتی از آن خنجر مرگ سطوت | که جز جان شیران نجوید شکاری
بخون هزبران خونخواره ویحك | چرا تشنه باشد چنان آبداری
زهی آنکه جز کوششت نیست رائی | زهی آنکه جز بخششت نیست کاری
چنین باشد و جز بدینسان نباشد[2] | کرا بود چون دولت آموزگاری
فلك بافدت هرزمانی لباسی | * ز تأیید پودی زاقبال تاری
ازین پیش بي حرز مدح توبودم | چو آسیمه هوشی و دیوانه ساري
کنون گشته‌ام درثنا عندلیبي | چومن یافتم درپناهت بهاری
توشاه یلاني و بندمایت من | عروسی زمدحت بزینت نگاری[3]
همی تا برآید بهر کشتمندی | همی تا بروید بهر مرغزاری
زهرتخم بیخی زهر بیخ تردی[4] | زهر ترد[4] شاخي زهرشاخ باري
روان باد حکم تو برهرسپهری | رسان باد نام تو برهر دیاری[5]

---

۱ - این بیت در قصیدهٔ « ز فردوس با زینت آمد بهاری » نیز وارد بود

۲ - اینمصراع در همان قصیده باینصورتست : ازینسان برآید همه کام نهمت

۳ خ ل - مگرچون بهاری ٤ خ ل - روئی ٥ - این بیت هم درهمان قصیده است

✿(مدح ابو الفرج نصر بن رستم)✿

ایا آنکه بر دلبران پادشائی جهان همچو بستان تو باد صبائی

اگر حجت صنع الله باید رخان تو حجت بصنع خدائی

بتان سرائی بسان ستاره تو ماهی میان بتان سرائی

دل من بماندست در درد عشقت نیابد ازو هیچگونه رهائی

ز گفتار من خشمت آید همیشه چنین خشمگین بر رهی بر چرائی

تکبر مکن بر من بنده زینسان کزین کبر کردن بتا دوسر آئی

نباید که جور و جفایت بگویم برادی که اوراست فرمانروائی

عمید ملك بوالفرج نصر رستم که بفزود شه را ازو پادشائی

ایا آنکه زین زمین و زمانی ولی را نجاتی [1] عدو را بلائی

زمین و زمان از تو نازند دایم ✿ که بر هر دو هاد ایزدت کدخدائی

هر آن بینوائی که پیش تو آید نبیند [2] از آن بیشتر بینوائی

ببزم اندرون کسری و کیقبادی برزم اندرون شیری و اژدهائی

هر آنگه بر افراز باره نشینی بمیدان چو شیر ژیان اندر آئی

سنانت چنان در دل دشمن افتد که چونان نیفتد قضای [3] خدائی

هر آن جنگجوئی که آمد بجنگت چو سرمه بسم ستورش بسائی

تو پاکیزه دستی و پاکیزه مذهب تو فرخنده فعلی و فرخ لقائی

تو مر دشمنانرا رسانی بانده تو از دوستان رنج انده زدائی

تو ابر گهر پاش و دینار باری تو خورشید تابان و بدر الدجائی

تو بنیاد فضلی و اصل سخائی بفضل و سخا حیدر مرتضائی

---

۱ خ ل ـ تو روح عدورا ۲ خ ل ـ نماندش از آن ـ در پاره ازنسخ این بیت مبدل بدوشعر شده است بصورت زیر: هر آن بی نوائی که پیش تو آید در با نوائی بـرو بر گشائی
توانگر شود در زمان از سخایت نماندش (نبیند) از آن بیشتر بینوائی

۳ خ ل ـ که فرمان سایر قضای خدائی

شد آراسته کشور هند از تو — گرفته ز اقبال تو روشنائی

کند افتخار از تو سلطان عالم — کز ایزد مراورا تو نیکوعطائي

اگر اوست چون جم بتخت جلالت — تو اندر دها آصف بر خیائی

تو زو بیغمي او ز توشاد و خرم — سزا او ترا و تو اورا سزائی

بنیکی خلیلي بپاکي کلیمی — بروی وخرد یوسف ومصطفائی

همی شکر ومدح تو گویند دائم — بهند اندرون شهری و روستائي

الا تا هر آن چیز کاید ز بنده — بدونیك باشد سراسر قضائي

همه سال بادی عمید ولایت — عمل را ز رای رفیعت روائی

✿(عرض بیچارگی و شرح حبس و گرفتاری)✿

نه بر خلاص حبس ز بختم عنایتی — نه در صلاح کار ز چرخم هدایتی

پیشم نهد زمانه ز تیمار سورتی — هر گه که من بخوانم زاندوه آیتی

از حبس من بهر شهر اکنون مصیبتی — وز حال من بهر جا اکنون روایتی

تا کی خورم بتلخی تا کی کشم برنج — از دوست طعنهٔ وز دشمن سعایتی

من کیستم چه دارم چندم کیم چیم — کم هر زمان رساند گردون نکایتی

نه نعمتی مرا که ببخشم خزینهٔ — نه عدتی مرا که بگیرم ولایتی

نه روی محفلی ام و نه پشت لشکري — نه مستحق و درخور صدر و ولایتی

پیوسته بوده ام زقضا در عقیلهٔ — همواره کرده ام ز زمانه شکایتي

از بهر جامهٔ کهن و نان خشك من — زینجا کدیه‌ایست وز آنجا رعایتی

ایروزگار عمر برشوت همی دهم — پس چون نگه نداریم اندر حمایتی

گر آمدی جنایتی از من چه کردیی — کاین میکني نیامده ازمن جنایتی

چو نانکه در نهادترا نیست آخری — رنج مرا نهاد نخواهی نهایتی

نه از تو هیچوقتم در دل مسرتی — نه از تو هیچ روزم در تن و قایتی

هرجا رسد کند بمن آکفت نسبتی — هرچون بود کند بمن انده کنایتی

دارم زجنس جنس غم و نوع نوع درد — تألیف کرده هرنفسی را حکایتی
آخر رسید خواهد از این دو برون مدان — یا عمر من بقطعی یا غم بغایتی
ای کم تعهدان ببریدم تعهدی — ای کم عنایتان بکنیدم عنایتی
باري دعا کنید و زبهر دعا کنید — زهاد مستجاب دعا را وصایتی

(در مدح سلطان مسعود)

گفتی که وفا کنم جفا کردي — وز خود همه ظن من خطا کردي
زآن پس که برآنچه گفته بودی تو — صد بار خدایرا گوا کردی
در آب دو دیده آشنا کردم — تا باغم خویشم آشنا کردی
شرمت ناید ز خویشتن کزمن — برگشتی و یار ناسزا کردی
کردي تو مرا بکام بدگویان — ای بیمعنی چنین چرا کردي
من چون دل خود بتو رها کردم — ایدوست چرا مرا رها کردي
آندل که زمن بقهر بربودی — از بهر خدایرا کجا کردی
ازمن دل خویش بستدی ترسم — آنرا بدگر کسی عطا کردی
ای عاشق خسته دل جفا دیدی — زآن کش بدل و بجان وفا کردی
شاید که زعشق دل بپردازی — چون قصد ثنای پادشا کردی
مسعود که نام او چو برگفتی — والله که براو همه ثنا کردی
شاهي که زخدمت همایونش — هرکام که داشتی روا کردی
شاهی که زخاك صحن میدانش — اندر کف بخت کیمیا کردي
شاهي که غبار مرکب اورا — در دیدهٔ عمر توتیا کردی
چرخي که زمدح او همه گیتی — مانند اثیر پرضیا کردی
مهري که چووصف ذات او گفتی — از فخر نشست برسما کردی
بحري که چوغور طبع او جستی — در موج جلال آشنا کردی
برجان مخالفان بمدح او — هربیتی تیری از بلا کردي

از شه برضای خود ثنا دیدی　　جان زود فدای آن رضا کردي
وآنکه عروس مدح خویش را　　پیرایه ز درّ پر بهـا کردي
کرد از گردون فریشته آمـین　　چون ملك و بقاش را دعا کردی

✿(هم در ثنای او)✿

ایشاه شده ست از توجهان تازه جوانی　　کز شادی و از لهو جدا نیست زمانی
مسعود جهانگیر جهانداری و گردون　　در ملك تو افزاید هر روز جهاني
ازوصف تو عاجزشده هرپاك ضمیری　　وز نعت تو خیره شده هر چیره زبانی
هم کوهی و هم بادی درحمله چو باشی　　بر کوه رکابی که شود باد عنـاني
شمشیر جهانگیر تو باشد بهمه وقت　　با صاعقه انگیزی و بافتـنه نشانی
آنسخت کمانیست قوی رای تو درزخم　　کین چرخ ندیدست چواو سخت کماني
ای داد ده ملك ستانی که ندیدند　　در دهر چوتو داد دهی ملك ستانی
پیرست وجوان رای تو و بخت تو و نیست　　چون رای تو پیری و چو بخت تو جواني
جود تو بهر مجلس و بذل تو بهر بزم　　بر پا شد گنجي و بر اندازد کانی
راي تو و دست تو کند درهمه احوال　　بر دولت تو سودی و برمال زیانی
داری تو یقینی بهمه چیز که درا طبع　　هرگز نبرد ره سوی او هیچ گمانی
ایشاه همه شاهان امروز بهاریست　　از نعمت گوناگون مانند خـزانی
تو شاد همي زی که فلك تاابدالدهر　　کرده ست بملك تو و عمر تو ضماني
هر ساعت و هر لحظه بپیوندد بیشك　　از جان جهانداران بر جان تو جانی
از خرمي مورد و برافراختن سرو　　می خور ز کف سرو قدي مور میانی
این شعردرآن پرده خوش آمدآ بگویند　　ای دوست بصد گونه بگردی بزمانی

✿(مدح دیگر ازآن پادشاه)✿

گرچون تو بچینستان ای ترك نگارستي　　پیوسته بچینستان اي ماه بهـارستی

---

١ خ ل – از

گر نه همه زیبائی با قد تو جفتستی — گر نه همه دلجوئی با روی تو یارستی

آنزلف سیه گر نه هم بوی بخورستی — کی دیدهٔ پرخوابم پرنم چو بخارستی

شب گرنه بهمرنگی بودی چو دو زلف تو — کي در شب تاریکم یك لحظه قرارستی

از روی تو گر شبها روشن نشدی چشمم — با روی چو ماه تو شمعم بچه کارستی

از زلف چو دود تو بر روی چو کابرگت — شب بستر من گوئي از آتش و خارستی

کی خون رودی چندین بردو رخم ازدیده — گر نه دل پرخونم زانغمزه فگارستی

کی مست و خرابستی ازعشق دلم هرگز — گر نرگس موزونت نه جفت خمارستی

زان دانهٔ نار تو گر یافتمی قسمی — کی اشك دوچشم من چون دانهٔ نارستی

گر تو بدهیم بوسی پیشت نهمی گنجی — گر درخور این عشقم امروز یسارستی[1]

آخر بدهي گه گه چون لابه کنم بوسی — آیا که اگر گه گه با بوس و کنارستی

من پار زتو یکشب با شادي دل خفتم — ای کاش مرا امسال آندولت پارستی

ازعشق توگر روزم زینگونه نه تیره ستی — درهجر تو گرکارم زین نوع نه زارستی

گروصل توهمچون جان دردل نه عزیزستی — کي عاشق بیچاره در چشم تو خوارستی

از شاه نمیراند کز چشم تو خون زاید[2] — بس خون که نراندستی از هیچ نیارستی

مسعود که گر گردون بنده نشدی اورا — نه دهر فروزستی نه خاك نگارستی

رویم نه شخودستی قدم نه خمیدستی — روحم نه رمیدستی شخصم نه نزارستی

چون شیرشکارستی شاها همه شاهان را — در دهر گر از شاهان یك شیر شکارستی

بر پیل نشاندستی با بند گران بیشك — گرهیچ درین گیتی یك پیل سوارستی

گر نه سپهت هستی ساکن شده ازکوشش — مسکون زمین یکسر پر تیره غبارستی

دشتش همه رودستی رودش همه خونستی — سنگش همه خاکستي کوهش همه غارستی

لطف توو عنف تو گر هیچ شدی مرئی — این جوهر نورستي آن عنصر نارستی

ور کینه و مهر تو محسوس بصر گشتي — آن گونهٔ لیلستي و آن لون نهارستی

---

١ خ ل ـ بیارستي　　٢ خ ل ـ ازشاه نمیراند چشمم ز تو خون راند

گر آتش خشمت ار غم تو نکردی کم / زو چرخ دخانستی سیاره شرارستی

گرنه کف میمونت بارنده چو ابرستی / کی شاخ سخا زینسان پیوسته ببارستی

گر باد شکوه تو بر چرخ نرفتستی / درچرخ کجا هرگز زینگونه مدارستی

گر درخور جشن تو تحفهستی و هدیهستی / ازهفت سپهر انجم پیش تو نثارستی

✿(توسل بیکی از بزرگان پس از سیزده سال حبس)✿

ای برادی بلند ملك آرای / چشم بد دور از آن مبارك رای

چون قضا نام تو زمانه نورد / چون دعا قدر تو فلك پیمای

آفتابی برای دهر افروز / آسمانی بجاه گردون سای

من درین حبس چند خواهم بود / مانده بندی گران چنین برپای

هفت سالم بکوفت سوو دهك / پس از آنم سه سال قلعه نای

بند بر پای من چو مار دو سر / من براو مانده همچو مار افسای

در مرنجم کنون سه سال بود / که ببندم دراین چودوزخ جای

ناخن از رنج حبس روی خراش / دیده از درد بند خون پالای

گر مرا از میانه زندان / در رباید جهان مرد ربای

بخدای ار دگر چو من یابند / پس ازین هیچ پادشاه ستای

نشنود گوش هیچ مدح نیوش / درجهان هیچ گوش مدح سرای

نه چو من بود یك ثنا گستر / نه چو من هست یکسخن پیرای

نه ازین پس نبود خواهم نه / نه چنین ژاژخای خام درای

بر گرفتم دل از وسیلت شعر / تا نگوید کسی که ژاژ مخای

توبه کردم ز شعر از آنکه ز شعر / بدم آید همی بهر دو سرای

این سرایم عذاب بوده بود / وای از آن هول روز محشر وای

ای گشاده هزار بسته چرخ / بستهٔ محنت مرا بگشای

دست بخشایش تو نیك قویست / بر من پیر ناتوان بخشای

روزگار مرا همایون کن — سایه بر من فکن چو پر همای
دل من شاد کن بفرزندان — روی آن خردکان مرا بنمای
این کلام خدای هست شفیع — نزد تو ای بزرگوار خدای
تا بماند همی زمانه بمان — تا بپاید همی سپهر بپای
هر چه بفزایدت فلك دولت — تو کریمی بشکر آن بفزای
رادی و مکرمت بخواهد ماند — جز برادی و مکرمت مگرای

✿(مدح منصور بن سعید)✿

ای ابر که بگریی و که خندی — کس داندت[1] چگونه و چندی
که قطرهٔ زتو بچکد گاهی — باران شوی چه نادره آوندی
بنداخت بحر آنچه تو بر چیدی — بگزید خاك آنچه تو بفکندی[2]
بر کوهی[3] و بگونه دریائی — بر بحری و بشکل دماوندی
گاهی ببانگ رعد همی نالی — گاهی بنور برق همی خندی
از چشم و دیده لؤلؤ بگشائی — بر دست و پای گلبن بر بندی
از در همه کنار تهی کردی — تا خوشه را بدانه بیاگندی
بخشیدن از تو نیست عجب ایرا — دریای بیکرانرا فرزندی
ز نهار چون بغزنین بگذشتی — لؤلؤ بدان دیار پراگندی
پیغام میدهمت بگو زنهار — ازاین حزین تنگدل بندی
با تاج سروران همه حضرت — خواجه عمید صاحب میمندی
منصور بن سعید خداوندی — کز فر اوست تازه خداوندی
ای چون خرد تنت بخرد ورزی — وی چون هنر دلت بهنرمندی
افلاك را برتبت هم جنسی — اقبال را برادی مانندی
برد از نیاز همت تو قوت — برداز کیست جود تو خرسندی

---

۱ خ ل ـ نداندت — ۲ خ ل ـ بر کندی ـ بگزیدی — ۳ ـ بر (بر) دری

از هر هنر جهان را تمثالی — وز هر مهم فلك را سوگندی
شاخ سخا و رادی بنشاندی — بیخ نیازو زفتی برکندی
تو حاتم زمانه و من چونین — در مانده نیاز تو نپسندي
کارم ببست چونکه نبگشائی — جانم گسست چونکه نپیوندی
گویم ببین[1] همی که غنی گردی — بپذیر پند اگر ز در پندی
زانچ ازدودیده برخ بفشاندي — وانچ ازدورخ زدیده فروراندی[2]
فردا مگر ز من بنیابی تو — امروز آنچه یافتی ازمن دي
ای آنکه ازسمامه وخورشیدی — از جود وخلق شکری و قندی
دلشاد زی بدانکه بود اورا — لب قندو روی سیب سمرقندی

✿(مدح ملك ارسلان)✿

با نصرت و فتح و بختیاری — با دولت و عزّ و کامگاری
سلطان ملك ارسلان مسعود — بنشست بتخت شهریاري
دولت کزدش بملك نصرت — ایزد دادش بکار یاری
بر اسب ظفر سوار گشته — آموخته چرخ را سواری[3]
در تاخت بمرغزار دولت — مانندهٔ شیر مرغزاري
چون باد وزان به پیشدستي — چون کوه متین باستواری
با طبع[4] مبارزان برزمي[5] — با جمله یلان کار زاري
پیچیده بگرد رایت او — یغماني و قالی و تتاری
در طاعت بسته بر میانها — جانها ز برای جانسپاری
ای تیغ تو ملك را یمینی — ای رمح تو فتح را یساری
بی سعی شما بقوت خود — بي عون شما بفضل باری

---

١ خ ل - بین - بتن ٢ خ ل - از دو رخ همی بفروزندی ٣ خ ل - راهواری
٤ خ ل - با جمع ٥ خ ل - مبارزان رزمی

نه گشته زمین بخون معصفر	نه مانده هوا ز گرد تاری
نه سطوت سرکشان جنگی	نه قوت حملهای کاری
در ملك نشسته شاه عالم	این نصرت بین و بختیاری
این نعمت نعمت خدائیست	وین دولت دولت قراری
ای خسرو بردبار بپرنج	بدرودی و باز بردباری
مر شاهان را تو پیشوائی	مر ایشان را تو اختیاری
ای شاد ز روزگار دولت	تاج ملکان روزگاری
از جملهٔ خسروان گزینی	در ملك ز ایزد اختیاری
در هر بزمی بمهر نوری	در هر رزمی بکینه ناری
از حزم زمین با سکونی	وز عزم سپهر در مداری
در عرصهٔ کارزار دشمن	چون صاحب مرد[1] ذوالفقاری
وز صاحب ذوالفقار والله	کامروز بعصر یادگاری
تو چشمهٔ آفتاب ملکی	تو سایه فضل کردگاری
شاگرد تو ابر تند بارست	کز بخشش ابر تند باری
ماهیست که از برای تو ابر	لؤلؤ آرد[2] همی نثاری
این دولت بین که جشن دولت	پیوست بجشن نوبهاری
قمری بگشاد لحن و نغمه	بر سرو بلند جویباری
بر کوه بقهقهه درآمد	از شادی کبك کوهساری
شاها زخدای خواست هر کس	ملك تو بآب چشم و زاری
ای مایهٔ زینهار هستند	این خلق بر تو زینهاری
حق تو گزارد نصرت حق	زیرا که تو شاه حق گزاری
تو راحت هر ضعیف حالی	تو شادی هر امیدواری

---

١ خ ل ـ صاحب وفر	٢ خ ل ـ بارد

بر باعث داد داد ورزی — بر طالب رزق رزق باری

بر خلق بجود مال پاشی — در دهر بفضل عدل کاری

زآنروی که رحمت خدائی — بر خلق خدای رحمت آری

در گیتی دیده بان انصاف — بر ساحت مملکت گماری

چون مهر فلك جهان فروزی — چون ابر هوا زمین نگاری

صد جشن بفرخی نشینی — صد سال بخرمی گذاری

(مدح علاء الدوله مسعود)

گر چون تو بچینستان ای بت صنمستی — پشت شمنان خدمت اورا بخمستی

آزادی اگر بنده بدی ارز تو امروز — والله که[1] همسنگ تو زرّ و درمستی

در خوبی اگر دعوی میری بکنی تو — یك لشکرت از خوبان زیر علمستی

طیره ست پری ازتو وحسن تو رمیده ست — ورنه بسر تو که ترا از خدمستی

گر نیستی آن زلف برآورده سر از کبر — کی برهمه تابانش نهاده قدمستی

در جمله اگر یك صنمستی چو تو در حسن — اندر همه عالم سخن آن صنمستی

زینگونه اگر نیستی از دیده روان خون — دلداده بعشق تو کجا متهمستی

داری دژم و تازه دل و عشق من ارنه — کی سوسن تو تازه و نرگس دژمستی

بنگاشت مژه بر دو رخم راز دل ار نه — کی بر دو رخ از خون دو دیده رقمستی

من سغبهٔ آنم که دم سرد زنی تو — گوئی که دم گل بگه صبحدمستی

آن خوی که برآنروی نشینند همی ازشرم — گوئی که بگلبرك بر افتاده نمستی

گر حسن تو جادو و مشعبد نشدستی — بر روی تو کی لاله و نرگس بهمستی

گر نیستمی درهوس و پویهٔ وصلت — امروز مرا درهمه عالم چه غمستی

ور نیستی اندوه و فراق تو برین دل — درعیش مرا شادی و راحت چه کمستی

بدخوی اگر نیستی زینسان بدخوی — جای تو همه مجلس شاه عجمستی

[1] خ ل - که دو

مسعود که گر عدل نوروز بدی رایش
برخلق ز گردون ستمگر ستمستی

یکدفتر مدحش را بس نیستی امروز
گر هرچه درختستی یکسر قلمستی

گر نیستی از بهر عطا و فرمان دادن
هر لفظ که هستیش بلا و نعمستی

یك دشمن او نیستی اندر همه عالم
گر نه همه آیینش حلم و کرمستی

ور نیستی آنرای فروزندهٔ تابان
چون شب همه آفاق جهان پر ظلمستی

گر خواهدی و هست بدان حاجتمندیش
اورا بفلك بر ز کواکب حشمستی

هرگز بنعم کی شودی سیر خلایق
گر نه ملك العصر ولیّ نعمستی

ظاهر نشدستی شرف گوهر آدم
گر نه شرف خسرو عالی همستی

گر نیستی از بهر وجود شرف او
درجمله وجود همه گیتی عدمستی

باشد بکیا حاجت ورنه بهمه هند
از خنجر خونریزش رسته بقمستی

با همت او شیر فلك یار[1] شد ار نه
شیر فلك افتاده چو شیر اجمستی

یك روی[2] گنهکار ندیدی بجهان کس
گر درگهش ازامن چو بیت الحرمستی

یك[3] روستمش خوانم درحمله که گوئی
با تاج قبادستی و با تخت جمستی

گر نیستی از جودش پیوسته ضیافت
امید ز هر نعمت خالی شکمستی

زو دشمنی ار خواهدی اموال و زر او
چون سایل او دشمن او محتشمستی

در کل جهان نیستی انصاف پدیدار
گر رای رزینش نه جهانرا حکمستی

درشعر دعا گویمی ار نه بهمه وقت
این چرخ و فلك را بوجودش قسمستی

✿(شکوه از پیری)✿

پیریا پیریا چه بد یاری
که نیابد کسی ز تو یاری

هیچ دل نیست کش تو خون نکنی
هیچ جان نیست کش تو نازاری

هیچ گونه علاج نپذیری
که چوتو نیست هیچ بیماری

تخم رنجی و بیخ اندوهی
شاخ دردی و بار تیماری

---

۱ خ ل ـ با شیرفلك همت او یار ۲ خ ل ـ شخص ۳ خ ل ـ کی

روی‌را خاك و کام را زهری　　مغزرا خون و دیده را بخاری

عمر با تو همي کناره کنم　　لیکن اندر عنا و دشواری

بکنی آنچه ممکن‌است و مرا　　چون برفتی بخاك نسپاری

نکنی آنچه من همی گویم　　که مرا در زمانه نگذاری

ژاژ خایم همی و این گفته　　همه هست از سر سبکساری

اینهمه هست و هم روا دارم　　که مرا دربلا همی داری

روشنائی ندید کس بجهان　　که بمرگش جهان نشد تاری

همه فانی شوندو یك یك را　　روح گیرد ز شخص بیزاری

آنکه باقی بود جهاندار یست　　که مر اورا رسد جهانداری

گر تو مسعود سعد باخردیے　　این جهانرا بخس نینگاري

شاید و زیبد و سزد که سخن　　هرچه آري[1] همه چنین آری

حق بحشت خداي داد زعقل　　بچنین پند نغز بگزاری

بس گرانباری و گناه ترا　　تو به آرد همي سبکباری

مرد مردی اگر براین توبه　　پای چون پردلان بیفشاری

گرچه دراندهو غم و محنت　　خسته و بسته و دل آزاری

زینت کار دیدگانی تو　　پیش نادیدگان مکن زاری

هرکه باشد عزیز گردد خوار　　چون نداند عزیزی ازخواری

همه عز اندرآن شناس که تو　　نکنی حرص را خریداری

---

۱ خ ل ـ داری

☼(در مدح سلطان محمود ۱)☼

شب دراز و ره دور و غربت و احزان[2] چگونه ماند تن یا چگونه ماند جان
بسان مردم بیهوش گشته زار و نزار دلم ز درد غریبی تن از غم بهتان
مرا دو دیده بسیر ستارگان مانده که کي بر آید مه کی فرو شود سرطان
بنات نعش بگیرد ز هفت کوکب بیم که باشند از سپری لاجورد گون تابان
رهي دراز و درو جاي جای یخ بسته درین دو خاك بکردار راه کاهکشان
مرا ز سودا دل در هزار گونه هوس بکار خویش فرو مانده عاجز و حیران
ز روی گنبد خضرا نهان شده پروین مه چهارده تابان شده زچرخ کیان
چو روی خسرو محمودسیف دولت و دین که افتخار زمین است و اختیار زمان
مظفری ملکي خسروی خداوندي که جاه و قدرش بگذشته است از کیوان
شهي که هند شد از فر او بسان بهشت چو روی داد زغزنین بسوی هندستان
خدایگانا دانی که بنده تو چه کرد بشهر غزنین با شاعران چیره زبان
هر آن قصیده که گفتیش راشدی یکماه جواب گفتم زان بر بدیهه هم بزمان
اگر نه بیم تو بودی شها بحق خدای که راشدی را بفکندمي ز نام و نشان
اگر دو تن را جنگ اوفتادی اندر شعر ز شعر بنده بدیشان شواهد و برهان
یکی بدیگر گفتی که این درست بود اگر بگوید مسعود سعد بن سلمان
چو پایگاهم دیدند نزد شاهنشه که داشتم بر او جاه و رتبت و امکان
به پیش شاه نهادند مر مرا تهمت بصد هزاران نیرنگ و حیلت و دستان
مگر ز پایگه خود بیفکنند مرا بپیش شه همه سود مرا کنند زیان
چومن جریده اشعار خویش عرضه کنم نخست یابم نام تو بر سر دیوان
سزد که نام من ای نامدار ثبت کنی؟ بملك غفلت درمتن دفتر نسیان
مرا مدار به طبع و هنر گران و سبك که من بمایه سبك نیستم بطبع گران

۱ ـ این قصیده بعداً بدست آمده و درنسخه چاپی نیست ۲ خ ل ـ فرقت جانان

همیشه تابجهان خالي و تهي نبود ‌ جواهر ازاعراض و عناصر ازالوان

دوحال نیك و بد آید همی زسمت ملك ‌ بهفت کوکب و ازپنج و حس چارارکان

چوسروولاله بنازو چو صبح و باغ بخند ‌ چوماه و مهر بتاب و چوعقل و روح بمان

خجسته دولت و فرخنده بخت توهرسال ‌ چو آفتاب منیر و چو نوبهار جوان

بخر مراو نکویم بدار زیرا من ‌ بهر نکوئی حقم به هر بها ارزان

همیشه بادی درملك بي کرانه عزیز ‌ همیشه بادي از بخت جاودان شادان

نشاط کن ملکا برسماع نای علی ‌ نبید رنگین خور بر کنار آب روان

چنانکه چرخ بپاید توهمچوچرخ بپاي ‌ چنانکه کوه بماند تو همچو کوه بمان

✿(ترکیب بند در مدح خواجه رشیدالدین)✿

نوبهاری عروس کردارست ‌ سرو بالا و لاله رخسارست

باغ پر پیکران کشمیرست ‌ راغ پر لعبتان فرخارست

کسوت این ز دیبه روم‌است ‌ زیورآن ز در شهوارست

حله دست باف نیسان را ‌ بسدش پود و زمردش تارست

بخشش باد را بکالها بر ‌ گردش کردگار پرگارست

چمن و برگ را بذات وبطبع ‌ نقش دیبا و مهر دینارست

آب تیغ زدوده داشت چرا ‌ چهره خاك پر ز زنگارست

عاشق گل هزاردستان شد ‌ پس چراشب شکوفه بیدارست

زار بلبل چرا همی نالد ‌ که گل زرد زار و بیمارست

باغ بر کار کرد شه شاید
که بهر حال طبع پرکارست

چرخ [1] چون دستبرد بنماید ‌ زینت [2] بوستان بیفزاید

تخت گلبن چوافسر کسری ‌ بجواهر همی بیارايد

---

١ خ ل - طبع ‌ ٢ خ ل - رتبت

ابر بر گـل گلابهـا ریزد	باد برمل عبیرهـا سایه

بی فسان ابر تیره صیقل وار	زنـگ تیـغ درخش بزداید

طبـع بیداس هر زمان گوئی	سرو آزاد را بپـیراید

آهوی مشکنافه گشت نسیم	که زجستن همي نیاسایه

گرد طبعش نگشت عشق چرا	روی لاله بخون بیندایه

تانبندد نقـاب بچـه گل[۱]	مادر گل نقـاب نگشایه

از مه و مهر بارور شد باغ	زهره و مشتری از آن زایه

هرچه جائیست بزم‌را زیبد

هرچه جامیست باده را شاید

بوستان باسپهر همتا شد	که پر از شعری و ثریا شد

کوه‌چون‌تکیه گاه‌خسروگشت	دشت چون بزمگاه دارا شد

باد رنـگ ابر نقشبندی کرد	خاك بر هفت رنگ دیبا شد

هردوشاخي‌صلیب وار درخت	از شکوفه بشکل جوزا شد

تا هوای در بخار پنهان گشت	راز پنهان سبزه پیدا شد

شاد شد سرو و مورد پنداری	پهلوی سرو و مورد بالا شد

آمد از بید در لغز ناژو	بلبل از سرو در معما شد

اشك چشم سبل گرفتهٔ ابر	تاروان گشت‌سوی صحرا شد

زلفهاي بنفشه پیچان گشت	چشمهای شکوفه بینا شد

چشم بد دور باد ازین عالم

که بدیدار سخت زیبا شد

پرده گل همـه سبا بدرید	کرد چهره بشرم شرم پدید

ابر پوشید روي ماه و زبرق	رایت روی ماه بدرخشید

---

۱ - خ ل - بچه

باد صیاد وار دست گشاد ابر آذار دام حلقه کشید
کرد بدرود باغ و راغ ضرور کاندرو پای بند خویش ندید
قصر و کاخ رشید خاصه نگر که زبس کبر برجهان خندید
تا که بنیاد او بماهی رفت سرو بالای او بماه رسید
طبع پرگرد و مشك بید همه راست چون عنکبوت پرده تنید
باغش از خرمی بهشتی شد کوثرش جانفزای جام نبید
صورتش را روان بحرص بخواست صحبتش را خرد بجان بخرید

خواست گردون شکوفهاش بچشم
دیدهایش همه از آن بکفید

طرفه حالا که بوستان دارد عمر پیر و تن جوان دارد
پاسبان کرد باغ قمری را که بسی گنج شایگان دارد
از خوی ابر گل صدف کردار در ناسفته در دهان دارد
چشم ساغر بباده می افروز که صبا جسم و شاخ جان دارد
بیقرارست ابرو شاید از آنك بارهٔ تند زیر ران دارد
در سخاوت همی بیاساید خوی خاص خدایگان دارد
عمدهٔ مملکت رشید که ملك مدح او بر سر زبان دارد
نامداری که آفتاب نهاد همتش سر بر آسمان دارد
پس ازو آرد آنکه چرخ آرد کم ازو دارد آنچه کان دارد

وصف او را بنان قلم گیرد
شکر اورا زبان بیان دارد

ای بتو سر فراخته شاهی مشتری رای و آسمان جاهی
کوه در حلم و ابر در جودی شیر در رزم و ماه بر گاهی
تا تو چون چرخ برزمین گشتی مملکت باز یافت برناهی

تا هزبري كند سياست تو | ننمايد زمانه روباهي
هر درازي كه از درازان داشت | يافت از نعمت تو كوتاهي
تا جهان شاد شد بدولت تو | كس ندارد ز رانده آگاهي
تا كند خاطر تو راهبري | كي بترسد خرد ز گمراهي
موج زد كفت و نماند همي | مكرمت چون نخشك در ماهي
كند از بهر عمر تو عالم | هرشبي دعوي سحرگاهي

بيني از چرخ هرچه ميجوئي
يابي از دهر هرچه ميخواهي

✿(هم درمدح او)✿

نه چو تو در زمانه ناموري | نه چو نام تو در جهان سمري
عزم تو كف حزم را تيغي است | حزم تو روي عزم را سپري
نه چو كين تو ظلم را زهري | نه چو مهر تو عدل را شكري
بيهواي تو نيست هيچ دلي | بي ثناي تو نيست هيچ سري
مال شد در جهان چو منهزمي | تا براو يافت جود تو ظفري
رعد كردار در هوا افتد | از هواي تو در زمان خبري
فلكي خيزد از تو هر نفسي | عالمي باشد از تو هر نظري
يك صله مادح تو ناسته | اندر آيد دمادمش دگري
پيش چشمت نعوذ بالله ازو | نيست چرخ و زمانه راخطري
كس نبيند چو تو كمربندي | در جهان پيش هيچ تاجوري

خاص خسرو رشيد باقي باد
كه جهانرا جمال باقي داد

چرخ بي حشمت تو روشن نيست | ملك بيراي تو مزين نيست
نيست آهن بپاس و همت تو | ور چه چيزي بپاس آهن نيست
بي نمودار طبع صافي تو | صورت مكرمت معين نيست

نیست از گفته تو یك نکته | که درو صد هزار مضمن نیست
خلق‌را با گشاد دست قضا | بهتر از خدمت توجوشن نیست
بجز از کین و مهر تو بجهان | شب تاریك و روز روشن نیست
تا زدل نعره زد سیاست تو | فتنه را هیچ هوش درتن نیست
نیست یکشیر تند گردنکش | که ترا رام و نرم گردن نیست
کم ز کیخسروی نهٔ زیراك | هر غلامیت کم ز بیژن نیست
سبب این بلند گفتن من | دولت تست فکرت من نیست

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهان را جمال باقي داد

تا ترا بندگی زمانه کند | خدمت چرخ بی بهانه کند
آسمان بلند رتبت را | رتبت قدرت آستانه کند
تیر امید کز کمان بجهد | مال و گنج ترا نشانه کند
هر دریرا که همت توزند | فلك از دولت آستانه کند
اختران فلك شرار شونه | کآتش خشم تو زبانه کند
شکم حادثات آبستن | از نهیب تو آفکانه کند
موکب عدل تو چو بخروشد | بهزیمت ستم روانه کند
بچگانرا ز امن تو دراج | زیر پر عقاب خانه کند
دست اقبال تو بخیر همی | در دهان قضا دهانه کند
غور ایام در نیابد چرخ | گر جز از رای توکرانه کند

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهان را جمال باقی داد

سوی هرمقصدت که رای کشد | زین تو جاه چرخ سای کشد
فر تایید تو بگیتی بر | هر زمان سایه همای کشد

مرکب جود تیز دست کنند — در هزیمت نیاز پای کشد
بجلالت عنان دولت را — حکم جام جهان نمای کشد
لشکر نصرت نصیری را — گرد تو تیغ در سرای کشد[1]
خلق بدخواه تو زهیبت تو — دم و ناله بسان نای کشد
گردن دشمنت گرفته اجل — زینسرای اندر آن سرای کشد
هر زمانم بهار مدحت تو — در یکی باغ دلگشای کشد
صد هزاران گل ثنات درو — فکرت من بچند جای کشد
بهمه کامهات آهسته — صنع و توفیق یکخدای کشد

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهان را جمال باقی داد

ای سرشته بسیرت رادی — داد رادی بواجبی دادی
تازه در خسروی بحل و بعقد — صد طریق ستوده بنهادی
رنجها را برسم در بستی — عرصها را بقصد[2] بگشادی
غرض مدح و محمدت بودی — وزپی جود و[3] مکرمت زادی
عدل را نور بخش خورشیدی — ملك را آب داده پولادی
خلق را سودمند پیشگهی — شاه را استوار بنیادی
مملکت شاد شد بشاگردی — تا تو سر بر زدی باستادی
بودم آزاد زادهٔ آزاد — بنده گشتم ببند بیدادی
وز تو آزادیم نباید از آنك — بندگی تو به ز آزادی

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهان را جمال باقی داد

بسته طاعت تو گردون باد — گیتی از نعمت تو قارون باد
تا فلك را قران سعدین است — بخت با دولت تو مقرون باد

---

۱ خ ل ـ گرد تیغ توبهرگرای کشد ۲ خ ل ـ بوجه ۳ ج ل ـ حمدو

صولت عز را جلالت تو — گوشمال زمانهٔ دون باد
مدد دخل تو ز هر جانب — مدد مایه دار جیحون باد
حلیه گوش و گردن مدحت — زر پیمدو دُر مکنون باد
دشمن تو از اینجهان کم باد — وآنچه‌دشمن‌نخواهدافزون‌باد
هرکه اندر حساب تو ناید — از حساب زمانه بیرون باد
نارکردار حاسدت را دل — بحسد کفته باد و پرخون باد
جای نظاره گاه چشم ترا — زلف‌گلبوی و روی گلگون باد
فال شاهی بتو همایون شد — روی شادي بتو همایون باد

خاص خسرو رشید باقي باد
که جهانرا جمال باقی داد

✿(ترجیع دیگر درمدح ملك ارسلان)✿

گشتند با نشاط همه دوستان گل — بس نادر آمد اي عجبی داستان گل
بی‌ابر گل نخندد و بی باد نشکفد — ابرست و باد گوئی جان و روان گل
گل عاشق‌شه‌است و چودیداراوبدید — گشت آشکاره ازدل راز نهان گل
بنگر که‌هرسپیده دم ازحرص‌بزم‌شاه — تازه رسد همی بچمن کاروان گل
گوئی که هست مادح سلطان زرفشان — گل‌درمیان باغ و زر اندرمیان گل
ساقي نبید پیرده اکنون که شدجوان — این باغ پیر گشته بعمر جوان گل
گل‌مدح شاه خواند و پردر همی کند — این ابر در فشان بسحر که دهان گل

اندر زمانه شاه جهان تاجهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

باغ ملك ز گل‌چوبهشت برین شدست — گلبن درو بخوبی چون‌حورعین شدست
شادی و لهو و رامش شاه زمانه را — سوسن نکر که‌جفت‌گل‌و یاسمین‌شدست
صاحبقران عالم هرگز قران بحکم — با طالع سعادت کلی قرین شدست

مانا هزار فتح نشسته‌است و عزو ناز باهمنشین او بجهان همنشین شدست

اورا زهفت کوکب تابان هفت‌چرخ از ملك هفت کشور زیرنکین شدست

شادان شده زمانه و خرم شده زمین کوخسرو زمانه و شاه زمین شدست

دانم یقین که اورا دردل گمان نماند کاندرجهان گمانش عین‌الیقین شدست

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود

سطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

شاه جهان بتیغ چوملك جهان گرفت دولت رکاب دادش و نصرت عنان گرفت

فالی گرفت چرخ و همی گفت مملکت سلطان ابوالملوك ملك ارسلان گرفت

شاهي که ملك هر گز چون او ملك ندید خصمش چودید مملکت اورا جهان گرفت

بختش چو روي داد بنیکی همانزمان دولت بکارهای بزرگش ضمان گرفت

تاثیرحل و عقدش درقبض و بسط ملك برآب نقش گشت و برآتش نشان گرفت

این سعی بنده وار که بخت جوان نمود امروز ملك عالم شاه جوان گرفت

ساقی بیار بادهٔ چون گل برنگ و بوی کامروز باغ و راغ همه گلستان گرفت

اندر زمانه شاه جهان تاجهان بود

سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

شاها بشادکامی گلشن کني همی چون آسمان زمین را روشن کني همي

چون خلق تو معطرگشتست بحر و بر کامروز در سعادت گلشن کني همی

رام است بخت تو که بهروقت حاصلست حکمي که بر زمانه توسن کنی همي

بر سور سوسن و گل و مرسایلانت را پر زر کنار چون گل و سوسن کنی همي

هرجا همی زبخشش تخمی پرا کنی وزشکر و مدح هرجاخرمن کنی همی

در دوجهان همی دهدت ایزد کریم پاداش مکرمات که برمن کنی همی

درسور ملك بادی با دوستان که تو مرسور دشمنم را شیون کني همی

اندر زمانه شاه جهان تاجهان بود

سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

تا روزگار ملك ترا آشكاره كرد — چشم ملك دراو بتعجب نظاره كرد

روزی كه ملك جستی چرخ فلك ترا — از فتح تیغ كرد و ز اقبال باره كرد

چون روز بزم خواری زر دید پیش تو — یاقوت سرخ معدن درسنك خاره كرد

در باغ ملك تا گل بخت شكفته شد — بر تن مخالف تو چو گل جامه پاره كرد

ملك ترا فلك چو بزرگي تو بدید — از عزت و جلالت دیهیم و یاره كرد

خورشید خسروانی و بزم چو چرخ تو — این گلشن تواز گل زیراست پاره كرد

گوئي كه مست شد گل لعل ازنشاط تو — رازي كه داشت دردل ازآن آشكاره كرد

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

شاها بهانه جوئی تا زر فشان كنی — وز سیم و زر زمین چو ره كهكشان كنی

از دوستی بخشش گلشن كنی همي — كز زر و گل زمین را چون گلستان كنی

زین سیم و زر كه بخشی شاها شگفت نیست — كز سیم و زر بگیتی جیحون روان كنی

تا بوستان چنین است از گل سزد كه تو — گر عشرتي كنی همه در بوستان كنی

بخت جوان و ملك جوانست و توجوان — ممكن بود كه پیر جهانرا جوان كنی

ایشاه گل بتهنیت ملكت آمده ست — زیبد كه توكنون همه رامش برآن كنی

جانرا و مغزرا ز گل و باده قوتست — شاید كنون كه تقویت مغزو جان كنی

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

شاها همیشه فصل خزانت بهار باد — برروی آن بهار ز دولت نگار باد

تادور چرخ برتو سعادت كند همي — ازدور چرخ برتو سعادت نثار باد

تا شاخ و بار باشد و تا باغ و بوستان — بر شاخ دولت تو ز اقبال بار باد

هرتازه گل كه بشكفد ت دربهار ملك — در دیدهٔ مخالف تو تیز خار باد

تا هست شهریاری و شاهي ترا بعز — بر تخت شهریاری و شاهی قرار باد

تا چرخ و کوه باشد ملك و بقای تو　　چون چرخ پایدارو چوکوه استوار باد
از روزگار تست همه فخر روزگار　　تاهست روزگار همین روزگار باد
اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

✿(مرثیه رشید الدین)✿

پرده از روی صفه برگیرید　　نوحه زار زار درگیرید
تن بتیمار و اندهان بدهید　　دل زشادی و لهو برگیرید
هر زمان نوحهٔ نو آغازید　　چون بپایان رسد زسر گیرید
گر عزیز مرا قیاس کنید　　از مه نو و شاخ برگیرید
چون فروشد ستاره سحری　　کار ماتم هم از سحر گیرید
برگذرگه اجل کمین دارد　　گر توان رهگذر دگر گیرید
باستیز قضا بهش باشید　　وز گشاد بلا حذر گیرید
کار گردون همه هبا شمرید
حال گردون همه هدر گیرید
ایمه نو اگر تمام شدي　　سخت زود آفتاب بام شدي
گیتي او را بجان رهین گشتی　　دولت او را بطوع رام شدی
عمدهٔ کار مرد و زن بودی　　عدت شغل خاص و عام شدی
فضل او در جهان بگستردي　　جهل بر مردمان حرام شدي
مایهٔ فخر و محمدت جستی　　مایهٔ جاه و احترام شدی
چون زدوده یکی سنان گشتی　　چون کشیده یکي حسام شدي
بهمه حکمتی یگانه شدي　　درهمه دانشی تمام شدی
نا تمامت فلك زما بربود
ایدریغا اگر تمام شدي

گر زمانه بر او دگر گشتی　　مایهٔ معنی و هنر گشتی
بهمه مکرمت مثل بودی　　درهمه مفخرت سمر گشتی
شب فرزانگان چو روز شدي　　زهر آزادگان شکر گشتی
شد فدای پدر که درهرحال　　همه گرد دل پدر گشتی
ور نگشتي سر اجل بقضا　　پدر او را بطبع سر گشتی
سخت نیکو و نیك خوش بودی　　که سر آنچنان پسر گشتی
همه گفتیش عمر بخشیدی　　اگرش عمر بیشتر گشتی

یکجهان حمله حمله آوردی
گر اجل زو بجنك بر گشتی

ای رشید ایعزیزو شاه پدر　　روز و شب آفتاب و ماه پدر
ای ادیب پدر دبیر پدر　　اعتماد پدر پناه پدر
بتو نازنده بود جان پدر　　از تو بالنده بود جاه پدر
تا نشسته پدر بر آتش تست　　پاره دوزی شدست آه پدر
ره نمای پدر رهت زده شد　　که نماند از پس تو راه پدر
بیگناه پدر توخواهی خواست　　عذر این بیعدد گناه پدر
از براي چه زیر تخته شدی　　وقت تخت تو بود شاه پدر

مرگ اگر بستدی فدای تو بود
بغمت عمر و دستگاه پدر

ای دگرگون بده بتو رایم　　برگذشت از نهم فلك وایم
بسرآیم بسوی تربت تو　　زین سبب رشك میبرد پایم
جز روان تو کی بود جفتم　　جز سر گورکی بود جایم
تخت شاهان چگونه آرایند　　گور تو همچنان بیارایم
بروان تو کر سر گورت　　جز بخون دو دیده اندایم

هر زمان ماتمی بیاغازم　　هر نفس نوحهٔ بیفزایم
بتو آسوده بودم از همه غم　　تو بمردی و من نیاسایم
تو بزیر زمین بفرسائی
من ز تیمار تو بفرسایم

ای گرامي ترا کجا جویم　　درد و تیمار تو کرا گویم
شدی از چشم چون مه وخورشید　　تیره شد بیتو خانه و کویم
بر وفات تو روز و شب نالم　　از هلاك تو سال و مه مویم
دل بکف دو دست میمالم　　رخ بخون دو دیده میشویم
گرچه گل همچو بوی وروي تو بود　　دل همی ندهدم که گل بویم
همه درآتش جگر غلطم　　همه درآب دیدگان پویم
لالهٔ لعل شد ز خون چشمم　　خیری خشك شد ز کف رویم
خون بگریم زمرگ چون تو پسر
چون ببینم سپیدی مویم

تا ز پیش پدر روان کردی　　خون دل بر رخم روان کردی
بر رخان پدر زخون دو چشم　　زعفران زیر ارغوان کردي
همه روز پدر سیه کردی　　همه سود پدر زیان کردی
تا به تیر اجل بخستت جان　　تیر قد پدر کمان کردی
صورت مرگ زشت صورت را　　پیش چشم پدر عیان کردی
خاك بر هر سری پراکندی　　خون ز هردیدهٔ روان کردی
کارواني که گفته بود روان　　که تو آهنگ کاروان کردی
نور بودی مگر چونور لطیف
قصد خورشید آسمان کردی

مرده فرزند مادرت زارست　　مرگ ناگاه را خریدارست
گرچه بر تو چوبرگ لرزان بود　　چون گل اکنون زدرد بیدارست
همه شب زیر پهلو و سر او　　بستر و بالش آتش و خارست

اگر از دیده برو خون بارد　　چون تو فرزند را سزاوارست
هیچ بیکار نیست یکساعت　　ماتم تو فریضه تر کارست
باد خوشرو بر او دم مرگست　　روز روشن بر او شب تارست
خستهٔ آسمان کینه کش است　　بستهٔ روزگار غدارست
گر نه از جان و عمر سیر شده ست
از روان تو شاه بیزارست

هیچ داني که حال ما چون شد　　تا زقالب روانت بیرون شد
تا چو گل در چمن بپژمردی　　رویش از خون دیده گلگون شد
زندگاني و جان و کار همه　　بر عزیزان تو دگرگون شد
هرکه بود از نشاط مفلس گشت　　گرچه از آب دیده قارون شد
مغزها از وفات تو بگداخت　　دیده‌ها درغم توجیحون شد
حسرتا کان تن سرشته ز جان　　صید گردون ناکس دون شد
ایدریغا که آن روان لطیف　　طعمه روزگار وارون شد
وای و دردا که آندل روشن
خون شد و دیده‌ها پراز خون شد

بندگان تو زار و گریانند　　زار هر ساعتي ترا خوانند
چفته بالا و خسته رخسارند　　کوفته مغز و سوخته جانند
تا شبیخون زده ست بر تو اجل　　همه از دیده خون همي رانند
هر زمان از براي خرسندي　　خاك گور تو برسر افشانند
زانکه عمر تو بیشتر دیدند　　همه از عمرها پشیمانند
از دل اندر میان صاعقه اند　　وز دو دیده میان طوفانند
هر زمانی برسم منصب خویش　　زی تو آیند و دید نتوانند
راست گوئی که در مصیبت تو
همه مسعود سعد سلمانند

غم تو بردلم مکر نیش‌است | که همه ساله درعنا ریش‌است
غم تو من کشم که مسعودم | که بجان‌غم کشیدنم کیش است
موي بر فرق گوئیم تیغست | مژه بردیده گوئیم نیش است
گر همی خون‌رود ز دیدهٔ من | نه‌شگفت‌است‌زانکه دل‌ریش‌است
از سیاهي و تیرگی روزم | همچو اندیشهٔ بد اندیش است
این تن وجان زار پژمرده | تن بیمار و جان درویش است
من بدینگونه‌ام که خویش‌نیم | چه‌بود آنکه او ترا خویش است

مکنید اینهمه خروش و نفیر
که همه خلق راهمین پیش است

ای فلك سخت نابساماني | کژرو و باژگونه دورانی
محنت عقل و شدت صبری | فتنه جسم و آفت جانی
مار نیشی و شیر چنگالي | خیره چشمی و تیز دنداني
بدهی وآنگهي نیارامی | تا همه داده باز نستانی
زود بیند ز تو دل‌آزاري | هر که یابد ز تو تن‌آسانی
بشکنی زود هرچه راست‌کنی | بر کني باز هرچه بنشانی
هر چه‌کردی همه تباه کني | مگر از کرده‌ها پشیمانی

نکنم سرزنش که مجبوری
بسته حکم و امر یزدانی

تو رشید[1] ای سرخداوندان | اصل نیکان و نیک پیوندان
آن کشیدی زغم کجا هرگز | نکشیدی ز خاره و سندان
ره جز این نیست عاقبت گر ما | بندگانیم یا خداوندان
آسمانیست آتشین چنگال | روزگاریست آهنین دندان
گرچه هست آنعزیز اندك عمر | بحقیقت سزای صد چندان

---

۱۰ خ‌ل - بورشید

بر گذشته چنین جزع کردن نشمرند از خرد خـردمندان
در رضا و ثواب ایزد کوش گرچه صعب است درد فرزندان
مهر من نیستی اگر نه امی خستهٔ بنـد و بستهٔ زندان

✿(مدیح ابو الفرج نصر بن رستم)✿

هجران تو ای شهره صنم باد خزانست کاین روی من از هجر تو چون برگ رزانست
درطبـع نشاطم طمع وصـل چنانست درباغ دلم باد فـراق تو همانست
انگشت و زبان رهي از عشق گرانست
کاندر دل من نیست زلهو و طرب آثار

هجران تو برجان من از رنج حشر کرد خون جگرم باز زدو دیده بدر کرد
از دیده برون رفت و زرخسار گـذر کرد گفتم که مگر به کند این کار بتر کرد
هجر تو پسر آنچه بدین جان پدر کرد
هرگز به نکرد آن بحسین شمر ستمگر

تا تو ز من اي لعبت فرخار جـدائی رفت از دل من خسته همه کام روائي
هر روز مرا انده هجران چـه نمائی هر روز بمن برغم عشقت چه فزائي
زاندیشهٔ تو نیست مرا روی رهائی
تا روی چو ماهت نـکنی باز پدیدار

اي ماه درخشان تو بر سرو سهي بر برده رخ چون ماه ترا روي رهی بر
مفـزاي دگر رنج برین رنج رهي بر مفـزایـے نگارا تبهی بر تبهي بر
خط سیهي زشت بود بر سیهی بر
بر یاد نـکو بد نبود یاد نـکو کار

مولاي تو و بنـدهٔ آنروي چو ماهم چون شیفتگان بستهٔ آنزلف سیاهم
هرچند من از عشق تو در ناله و آهم هرچند من از عشق تو از گاه بچاهم

با وصلت هجران تو ایدوست نخواهم
کز وصل تو در نورم و از هجر تو در نار

آن چیست بآب اندر ای سرو ممنبر بیرونش کبودست و سفیدی بمیان بر
مانندهٔ روي تو و رخسارهٔ چاکر . . . . [1]
هرگز بجهان دیدهٔ این نادره پیکر [2]
یك بهره بتو مانده و سه بهره بدین یار

در حوض نگه کن بمیان در نه کناره گوئی که سپهریست دگر پر زستاره
تابان چو مه زرین بر فرق مناره نیلوفر و روئی چو گل باغ هزاره
آرند ازو دستهٔ بسته بگواره
نزدیك کریمان جهان روزي صد بار

آنشاخ چه شاخ است بزلفین تو ماند جز مجلس احرار جهان جاي نداند
خواهد چو سر زلفك تو مشك فشاند خواهد که مرا با تو بیکجای نشاند
بوی خوش او باز مرا سوي تو خواند
بنگر که چه چیزست بیندیش و برون آر

اي من رهی آنرخ بستان افروز گر نیست گل و لاله بجایست امروز [3]
هجران تو چون آتش سوزان و دلم کوز کم سوز دل خستهٔ این عاشق دلسوز
وقت آمد اگر گردم بر عشق تو پیروز
وقتست که از خواب عنا کردم پندار

گر باد خزان کرد بما برحیل آري وز لشکر نوروز بر آورد دماري
من شکر کنم از ملك العرش که باري دارم چو تو بت روی و دلارام نگاری
سازم ز جمال تو من امروز بهاری
چون تو صنمي نیست بیغما و بفرخار

تابنده تر از زهره و از مشتری آن چیست چیزی که در این عالم بي او نتوان زیست

---

۱ - این مصراع بدست نیامد ۲ - خل - بنگر ۳ - کذا

کان طرب و خرمی و خوبی و خوشیست شاید که ازو بر بخوری بلبلهٔ بیست
درمجلس شایسته آن چیست بگو کیست
مخدوم و ولی نعمت من باشد ناچار

پیش آر کزو گوهر تن گردد پیدا هرکس که ازو خورد شود خرم و شیدا
مردم نکند یاد بدو انده فردا پس اینهمه از قوت او گیرد بالا
هست این ز در مجلس آنصاحب والا
کز محتشمان نیست چو او سید احرار

خورشید جهان بوالفرج آن فارس عالم نصر آنکه بدو فخر کند گوهر آدم
در حشر بفردوس بدو نارد رستم زیرا که چو او نیست خداوند مکرم
شادست همه ساله ازو خسرو اعظم
درملك چو او نیست یکي راد نکوکار

تا او بهمه ملك شهنشاه عمیدست در ملك ورا هرکه عمیدست عبیدست
دیدار همایونش فرخنده چو عیدست باجود قریب آمد و از بخل بعیدست
با سیرت پاکیزه و با رای شدیدست
گفتار چو کردار و چو کردارش گفتار

همواره سوی خدمت مداح گراید مدحي که جز اورا بود آن مدح نشاید
بر باره چو بنشیند و از راه درآید گوئی که همي بارهٔ گردون را ساید
سادات جهانرا ز جهان هرچه بباید
داده ست مر اورا همه جبار جهاندار

فرزانگي و حري ازو نازد هر روز تا حاسد وی درغم بکدازد هر روز
آزادگي و مجلس نو سازد هر روز برجان بداندیش توغم تازد هر روز
کس شاعر را چندان ننوازد هر روز
چندانی کآن راد بسیم و زر بسیار

دارد خرد و علم و سخاوت بسر اندر　　　دارد هنر و فضل و کفایت ببر اندر

هستش بسرشته ظفر اندر هنر اندر　　　مداحان را گیرد دایم بزر اندر

گر نیست بهنگام عطا در خطر اندر

دستش چو بهارست پر از گوهر و دینار

ای خواجه عمید زمن و فخر زمانه　　　ایصاحب آزاده و زیبا و یگانه

مر فضل ترا نیست پدیدار کرانه　　　تو زنده و فضل تو در آفاق فسانه

خشم تو چو تیرست و عدو همچو نشانه

رایت چو سپهر یست پر از کوکب سیار

ایزد همه جود و هنر اندر تو نهاده‌ست　　　کز مادر همچون تو هنرمند نزاده‌ست

طبع همه زوار ز دست تو گشاده‌ست　　　پیش تو جهان رامت چو مداح ستاده‌ست

ایام همه در دل مهر تو فتاده‌ست

نطقت چو سر تیغ علی بن عم مختار

تأیید فلك داد تو آزاده بداده‌ست　　　مر دولت را طبع ز روی تو گشاده‌ست

گیتی همه سر پیش تو برخاك نهاده‌ست　　　پیش تو سوار سخن امروز پیاده‌ست

وز دولت تو خلق در اقبال فتاده‌ست

زیرا که بجای همه کس داری کردار

نازد بتو همواره جوانمردی و رادی　　　زیرا که همه ساله تو آزاده جوادي

شادست شهنشاه و تو از سلطان شادی　　　با سیرت پاکیزه و بادولت دادی

چون تو کف بخشنده که جود گشادی

احسنت کنندت همه احرار بیکبار

آنچه تو بدان کلك کنی روز هدایت　　　صاحب بهمه عمر نکردی بکفایت

اي زاهدي از رای سدید تو بدایت　　　وآنرا کند از همت تو بر تو عنایت

پیش تو ز نادیده کند بر تو حکایت

بی جان بجهان کیست چو تو عاقل و هشیار

گر حاتم طائی نه بجایست تو بجائی   برجای چنان راد سخا پیشه سزائي
خواهم که شب و روز همه جود نمائی   خواهم که همه ساله تو در صدر بیائي
در خزو بزو جامهٔ دیبای بهائی
صد فصل خزان درطرب و راحت بگذار

ای آنکه ترادولت چون بخت جوانست   بازار من امروز بنزد تو روانست
طبعم چو تن و مدح تو درطبع چو جانست   این گفتهٔ مسعود بدان وزن و بیانست
«خیزیدو خز آرید که هنگام خزانست»
گر خواهي ازاین به دگری گویم اینبار

✿(وصف بهار ومدح منصور بن سعید)✿

پرستاره ست ازشکوفه باغ برخیزای چوحور   بادهٔ چون شمس کن درجامهای چون بلور
زان ستاره ره توان بردن سوی لهو و سرور   زانکه مي تابد ستاره وار از نزدیك و دور
هیچ جائي از ستاره روز روشن نیست نور
زین ستاره روز را چندانکه خواهي هست نور

نسل را بیشك ز کافور ار زیان اید همی   چونکه نسل شاخ را ازوي بیفزاید همی
هرشب ازشاخ سمن کافور تر زآید همي   سوی او زان طبع گرم لاله بگراید همي
گر شود کافورگر باد هوا شاید همي
کر سمن چندانکه باید برچمن کافور هست

لاله برنرگس چومهر و دوستي آغاز کرد   ابر خرم مجلسی از بهر ایشان ساز کرد
ابرچون می خوردهریك مست گشت و نازکرد   چون هزار آواز قصد نغمت و پرواز کرد
نرگس مخمور چشم ازخواب نوشین باز کرد
تا ببیند لاله را کو همچو او مخمور هست

برگ زرد ارحور شد چون یافت اندرشاخ گل   از گل سوري جدا شد پرگوهر شاخ گل
تا همی بیند بدست لاله ساغر شاخ گل   راست چون مستان گران دارد همی سرشاخ گل

فاخته گوید همی وقت سحر بر شاخ گل

هیچکس چون من ز یار خویشتن مهجور هست ؟

جام همچون کوکبست از بهر آن تابد بشب　　لاله همرنگ میست از بهر آن دارد طرب

جام می خوردست بیحد زآنش خندیدست لب　　از طبیعت در بدن خونست قوت را سبب

گر نشاط دل قوی گردد همی نبود عجب

زانکه مارا خون رز از دیده انگور هست

ایرفیقان در بهار از باغ و بستان مگذرید　　بر نوا و نغمه قمری و بلبل می خورید

گل همه گل شد بزیر پی بجز گل مسپرید　　باده چون جان گشت جانهارا بباده پرورید

چشم بگشائید و اندر روی بستان بنگرید

تا چمن جز خلد و گلبن اندرو جز حور هست ؟

روزگارم در سر و کار بتی دلگیر شد　　کودکم چون بخت برنا بودهٔ من پیر شد

روزم ازبس ظلمت اندوه وغم چون قیر شد　　شیر رویم قیر گشت و قیر مویم شیر شد

این تن از زخم زمانه راست همچون زیر شد

گر ز زخم او همی نالد کنون معذور هست

پای من دربند محنت کرد دست روزگار　　نوش نادیده بسی خوردم کبست روزگار

تا شدم از باده اندوه مست روزگار　　چون هم آید پیش چشمم خوب و پست روزگار

هر زمان گویم بزاری از شکست روزگار

یارب اندر دهر چون من یکتن رنجور هست ؟

طبع تو بحرست وز گوهر برای مسعودسعد　　زآفتاب رای خویشش پرور ای مسعودسعد

خوب نظمی ساز همچون گوهر ای مسعودسعد　　رو ثنائی بر بصاحب درخور ای مسعودسعد

درهمه عالم بحکمت بنگر ای مسعود سعد

تا بزرگی چون عمید نامور منصور هست ؟

آنکه گرخاك سرایش را بدیده بسپرند　　درمحل و رتبت از بهرام و کیوان بگذرند

نشمرند احسان او با آنکه انجم بشمرند   سر نپیچندش زمر آنانکه بر عالم سرند

چون حقیقت بنگرندش گرحقیقت بنگرند

پیش زور فضل او فضل جهان جز زور هست؟

چون شتاب او ببخشیدن شتاب چرخ نیست   جز زبیم حشمت او اضطراب چرخ نیست

زیر پای همتش نیرو و تاب چرخ نیست   هرچه او رد کرد زان پس انتخاب چرخ نیست

رای نورانی او جز آفتاب چرخ نیست

زانکه نورش درجهان نزدیك هست و دور هست

ای نبیرهٔ آنکه مطلق بود امرش درجهان   ازجهانش نخوتی میداشت اندرسر جهان

از پس او مرترا گشتست فرمانبر جهان   زانکه بود اورا همیشه بندهٔ کمتر جهان

ایجهان فضل و دانش نیك بنگر درجهان

تاجز آن کش بندهٔ مطبوع بد دستورهست

ای بهر جائی زدانش قهرمانی مرترا   از بی روزی خلقان هرضمانی مرترا

برستایش چیره گشته هرزبانی مرترا   از سخا درهر هنر باشد نشانی مرترا

برنگیرد گاه بخشیدن جهانی مرترا

گنجها باید ازیرا کزسخا گنجورهست

تاهمی ازدولت و جاهت بکام و فررسیم   وز سخای تو بفر و نعمت بیمر رسیم

گرفلك گردیم و اندر نظم براخترسیم   کی بیکپایه زجاه و رتبت تو در رسیم

هرکه می آید زآفاق جهان می بررسیم

تابحاجت چون سرایت خانهٔ معمورهست

شاید از شادی بروی یار تو شادی کنی   دولت تو رام گشت از دولت آزادی کنی

همچو مهر و ابر از زر و گهر رادی کنی   داد بدهی وز سخا بر گنج بیدادی کنی

شاید ار ازاصل وفضل خویشتن یادی کنی

کان یکی مشهور بود و این دگر مذکور هست

تا بروید لالهٔ سوری چو لاله دار روی   جام چون لاله کن از روی چو لاله کام جوی

جز بگرد باغ عیش و گرد قصر عز مپوی   جز پی رامش مگیر و جز گل دولت مبوی

نظم سست آوردم و کردم گناه از دل بگوی

تا گناه من کریما نزد تو مغفور هست ؟

باد همچون عرصت ایمن از حوادث جان تو   دولت تو محکم و پاکیزه چون ایمان تو

چرخ در حکم تو و ایام در پیمان تو   کوکب برتر فرود کنگرهٔ ایوان تو

چون قضا بادا همیشه درجهان فرمان تو

اینچنین باشد بلی کت دولت مأمور هست

✡(مدح ملك ارسلان)✡

روی بهار تازه همه پرنگار بین   خیز ای نگار و می ده و روی نگار بین

در مرغزار خوبی هر لاله زار بین   وز لاله‌زار رتبت هر مرغزار بین

بالیدن و نویدن سرو و چنار بین

کاین پیر گشته گیتی طبع جوان گرفت

بگریست ابر و باز بخندید بوستان   چون نالهای بلبل بشنید بوستان

کز می لباس خودرا بخرید بوستان   برسر ز نوبهار بپوشید بوستان

زد کله های دیبا چون دید بوستان

کز خانه باز دوست ره بوستان گرفت

بر گل مل آر خیز که وقت گل و مل است   گل عاشق مل است که مل قصهٔ گل است

اکنون چرای آهو دردشت سنبل است   بر شاخها ز بلبل پیوسته غلغل است

کو بلبله که وقت نواهای بلبل است

بگریخت زاغ و بلبلش اندر زمان گرفت

بین ای مه آسمان و مبین آسمانه را   و آهنگ باغها کن بگذار خانه را

کامروز هم نخواهد مرغ آشیانه را   خندید باغ ملک بخندان چمانه را

وآراست مهر شاه زمانه زمانه را
تا این زمانه حسن بت مهربان گرفت

آمد فراهم از همه جانب سپاه ملك — واندرسرای عدل گشاده ست راه ملك
چرخ کمال برد بعیوق جاه ملك — شد شادمان زملك دل نیکخواه ملك

شد قدر ملك عالی چون پیشگاه ملك
سلطان ابو الملوك ملك ارسلان گرفت

اي شاه جان دهد بنکوخواه بزم تو — چونانکه جان برد زبداندیش رزم تو
وقت ثبات ثابت کوهست حزم تو — گاه مراد قادر بادست عزم تو

بگذشت ز آب و آتش فرمان جزم تو
بر آب نقش ماندو ز آتش نشان گرفت

روزي که چرخ برد همی سر بر آسمان — میساخت از برای ترا افسر آسمان
روح الامین دعاي تو گویان بر آسمان — گفتي همی که پاره شود ازسر آسمان

میگفت راز ملك تو بر اختر آسمان
تا تو جهان گرفتي دشمن جهان گرفت

ترکان چو بانگ حمله شنیدند پیش تو — بردست جان نهاده رسیدند پیش تو
چون بارگیر فیح کشیدند پیش تو — چون آن مصاف هایل دیدند پیش تو

بسته کمر چو شیر دویدند پیش تو
دولت رکاب دادتو نصرت عنان گرفت

بزدود فتح خنجر شیر اوژن ترا — عیبه نهاد دست ظفر جوشن ترا
میخواست چرخ گردان پاداشن ترا — تعلیم کرد ملك دل روشن ترا

یك لشکر تو بود ولیکن تن ترا
ده لشکر ازفریشتگان درمیان گرفت

این سرکشان که شیرشکارند روزجنگ — باچرخ در وفای تو یارند روز جنگ
آن عزم و آن عزیمت دارند روزجنگ — تا حق نعمت تو گزارند روز جنگ

وز دشمنان دمار بر آرند روز جنگ
ازمرگ هیچ مردنخواهد کران گرفت

گردون زدولت تو زند داستان همه — وز نعمت توگردد گیتي جوان همه
شاهان برند بندگي تو بجان همه — دارند شاد و خرم جانها بدان همه
مردی و داد زود بگیرد جهان همه
آری جهان بدادو بمردی توان گرفت

ای راي روشن تو شده داستان بعدل — هرگز نبود مثل تو صاحبقران بعدل
ملك تو کرد پیر جهانرا جوان بعدل — آراسته شد از توزمین و زمان بعدل
ایشاه عدل ورز بگیری جهان بعدل
کاین طالع مبارك تو آسمان گرفت

✿(مدیح سیف الدوله محمود)✿

لشکر ماه صیام روی برفتن نهاد — عیدفرو کوفت کوس رایت خودبرگشاد
تاختن آورد عید در دم لشکر فتاد — ایخنك آنکو بصوم داد خود ازوی بداد
آمد عید شریف فرخ و فرخنده باد
فیـه کلوا واشربوا یا ایهـاالصائمون

روزه زماتافت روی راه سفربر گزید — رفت بسوی سفر و زما صحبت برید
عید برو دست یافت تیغ ظفربرکشید — چون سیه منهزم روزه ازو در رمید
زود شود ای شگفت از برما ناپدید
روزه شدوعید باز ازپس آمدکنون

این شدن و آمدن فرخ و فرخنده باد — برملك کامگار خسرو خسرو نژاد
روزه‌ش پذرفته باد باد همه ساله شاد — محمود سیف دول شاه خردمند راد
آنشه باعلم و حلم آنشه با عدل و داد
فـاد بکل العلوم فاق جمیع الفنون

انشه خورشید رای وان ملك ابر کف بحر دمان روز رزم شیر ژیان پیش صف
جوشن پیشش چو خر خفتان نزدش چو خف مملکت از وی شریف همچو ز لؤلؤ صدف
خدمتش اصل جلال مدحتش اصل شرف
ای بخرد رهنمای وي بهنر رهنمون

ای شده شهره بتو هرچه در آفاق شهر عالم سر تا بسر یافت ز فر تو بهر
بر همه گردنکشان کرده بشمشیر قهر زهر زمهر تو نوش نوش زکین تو زهر
آنچه تو جوئی زچرخ وانچه توخواهی زدهر
لاشك فی انهم لابد فی ان یکون

شاها ملك جهان نظم ذروی تو یافت همت و قدر ترا چرخ فلك بر نتافت
سعد فلك یکسره سوی جنابت شتافت هر کو کین توجست کینه دلش بر شکافت
هرکه ز فرمان تو گردن روزی بتافت
گردون از گردنش پاك بپالود خون

شاها بر حاسدانت چرخ بر آشفته باد دولت بدخواه تو همچو تنش خفته باد
سوی تو از عز و ناز سفته وبس سفته باد هرچه بکردی زخیر از تو پذیرفته باد
گلبن دولت مدام پیش تو بشکفته باد
فی نعم لایزول فی دول لایکون

✿(ترجیع در ستایش بهرامشاه)✿

شد پر نگار ساحت باغ ای نگار من در نوبهار می بده ای نوبهار من
من در خمار هجر تو نابوده مست وصل تو میکنی بلب بتر از می خمار من
شد باغ لاله‌زار وگر نیز کم شود ای لاله زار باغ توئی لاله‌زار من
زلف تو بیقرار و دلم گشته بیقرار زین هردو بیقرار ببردی قرار من
گوئی که سال و ماه بهم عهد کرده اند آن بیقرار زلف و دل بیقرار من
گل گشت و خار گشت مرا هجر و وصل تو ای وصل تو گل من و هجر تو خار من
میده میی که غم نخورم هیچ تا توئی در عمر غمگسار من و میگسار من

گشته ست تخت و ملک ز بهرامشاه شاد
تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

آمد بسوی باغ درود و سلام مي — جام می آر کآمد هنگام جام می
از بهر سور باغ که کرده ست نوبهار — آید همی بلهو نوید و خرام مي
در پوست می نگنجد گل تابگل رسید — برلفظ باغ وقت صبوحی پیام مي
مي دردن ای شگفتی لبیکها زند — چون وقت مي گرفتن گویند نام می
گر پخته ئی بعقل می خام خواه از آنك — رامش نخیزدت مگر از ذات خام مي
می اصل شادی آمد[1] خیز ایغلام من — مي ده مرا بشادی ای من غلام مي
کام می آن بود که توباشی همیشه شاد — باشي همیشه شاد چو باشی بکام می
می را عزیز دار و بچشم خرد ببین — در بزم شاه عالم عز و مقام می

گشته ست تخت و ملک ز بهرامشاه شاد
تا تخت و ملک باشد بهرامشاه باد

تا تو بتاب کردی زلف سیاه را — در تو بماند چشم بخوبي سپاه را
ای رشک مهر و ماه تو گر نیک بنگری — در مهر و ماه طیره کنی مهر و ماه را
گر هیچ بایدت که شوی مشکبوی تو — یکبار بر فشان سر زلف سیاه[2] را
شادی و خرمي کن کامروز در جهان — شادی و خرمیست دل نیکخواه را
گردون بتخت و ملک همی تهنیت کند — سلطان ملک پرور بهرامشاه را
جمشید خسروان شدو خورشید آسمان — بوسد زمین درگه او عزو جاه را
تاج و کلاه سر فلک بر کشید ازو — کآراست عزو ملکش تاج و کلاه را

گشته ست تخت و ملک ز بهرامشاه شاد
تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

اي آفتـاب دولت برآسمان ملك — وز طلعت تو روشن گشته روان ملك
تا ابروار بارد دست تو برجهـان — خرم چو بوستان شدو توبوستان ملك

---

۱ ـ خ ل ـ بین ای غلام خیز ۲ ـ خ ل ـ دوتاه

قوت گرفت و قوت او باد بر فزون　　از عون و رای پیر تو بخت جوان ملك

چون داستان ملك نهاد اینجهان همي　　بر نام تو نهاد سر داستان ملك

تا پاي تو بسود بدولت رکاب فتح　　در دست تو نهاد جلالت عنان ملك

سر در کشید فتنه و روی جهان ندید　　تا شد زدوده خنجر تو پاسبان[1] ملك

صاحبقران تو باشي و هستی و هیچوقت　　جز با[2] تو چشم ملك نبینند قران ملك

چون بر فلك دعاي تو گوید همي ملك　　اندر جهان ثنای تو گوید زبان ملك

گشته ست تخت و ملك ز بهرام شاه شاد

تا تخت و ملك باشد بهرام شاه باد

ای پادشاه دولت و دین را یمین توئی　　ای شهریار ملت حق را امین توئی

آباد و خرم است زجاه تو ملك و دین　　زیرا که این و آنرا پشت و معین توئی

روی زمین چو خلد برین شد زنیکوئي　　از فخر آنکه خسرو روی زمین توئی

نیك و بد عدو و ولی مهر و کین تست　　چون نیك بنگریم سپهر برین توئی

ایزد ترا بملك جهان بر گزید از آنك　　اندر جهان ملك زشاهان گزین توئی

دولت بدان مسلط گشته ست برجهان　　کاندر عزیز خاتم ملکت نگین توئی

گویند هفت کشور زیر نگین کند　　شاهی زاصل و نسل یمیني و این توئی

اندرجهان نخواهد بودن پس از تو شاه　　ای شاه تا قیامت شاه پسین توئی

گشته ست تخت و ملك ز بهرامشاه شاد

تا تخت و ملك باشد بهرام شاه باد

چون در کف تو گشت کشیده حسام تو　　آمد بگوش دولت عالی پیام تو

هنگام حمله خواست که نا گه بذات خویش　　بیدست تو بر آید تیغ از نیام تو

از خون سر کشان و یلان شد عقیق رنگ　　اندر کف تو خنجر الماس فام تو

اقبال دست ملك روان کرد هر سوئی　　منشورها نوشت جهان را بنام تو

در بارگاه ملك میان بست و ایستاد　　برطاعت تو دولت بدرام رام تو

١ـ خ ل ـ بی　　٢ـ خ ل ـ دیدبان

دردهر داد و دین ز تو آسوده شد که هست　　از بهر دین و داد قعود و قیام تو
اندر زمانه حاصل گشته زجود تست　　هر کام دل که باد زمانه بکام تو

گشته ست تخت و ملك ز بهرام شاه شاد
تا تخت و ملك باشد بهرام شاه باد

شاها همیشه مهر سپهر افسر تو باد　　ماه دو هفته چتر شده بر سر تو باد
از خدمت تو حاجت شاهان روا شود　　تا هست کعبه کعبهٔ شاهان در تو باد
اندر جهان چو خنجر برهان ملك تست　　برهان ملك در کف تو خنجر تو باد
یاري گری تو خلق جهانرا با من و عدل　　ایزد بهرچه خواهي یاری گر تو باد
اقبال آسمانی و تأیید ایزدیے　　هرسو که قصد و عزم کنی رهبر تو باد
تا بر سپهر اختر باشد همه سعود　　سرمایهٔ سعود سپهر اختر تو باد
فخر سخا ز دست سخا گستر تو خاست　　عز هنر ز رایے هنر پرور تو باد

گردون بامر و نهی کهین بندهٔ تو شد
گیتی بحل و عقد کهین چاکر تو باد

✿(مدح سلطان مسعود)✿

اي کامگار سلطان انصاف تو بگیهان　　گشته عیان
مسعود شهریاری خورشید نامداری　　اندر جهان
اي اوج چرخ جایت گیتی ز روي و رایت　　چون بوستان
چون تیغ آسمان گون گردد بخوردن خون　　همداستان
باشد بدستت اندر از گل بسی سبکتر　　گرز گران
بر تیز تك هزبری برق که گردد ابري　　زیر عنان
کوهي که باد گردد چون گردباد گردد　　در زیر ران
پیش رفیع تختت از طوع و طبع بختت　　بسته میان
کس چون تو ناشنوده عادل چو تو نبوده　　نوشین روان

در هیچ روزگاری کس چون تو شهریاری ندهد نشان
در شکر و مدحت تو پاینده دولت تو شد همزبان
آمد بهار خرم شد عرصهای عالم پر گلستان
از دست هرنگاری نیکوتر از بهاری باده ستان
در عز و ناز و شادی بر تخت ملك بادی تاجاودان

✿(مدح و وصف درباریان و عمله خلوت و ارباب طرب)✿
✿(سلطان شیرزاد بن مسعود و توصیف برشکال)✿

برشکال ای بهار هندستان ای نجات از بلای تابستان
دادی از تیر مه بشارتها باز رستیم ازآن حرارتها
هرسو از ابر لشکری داري در امارت مگر سری داري
بادهای تو میغها دارند میغهاي تو تیغها دارند
رعدهای تو کوسها کوبند چرخ گوئی همي که بکشوبند
طبع و حال هوا دگر کردی دشتها را همه شمر کردي
سبزها را طراوتي دادی عمرها را حلاوتی دادي
راغ را گل زمردین کردي باغ را شاخ بسدین کردی
اي شگفتی نکو نگارگری رنگ طبعي نکو بکار بري
تو بدین حملهٔ که افکندی بیخ خشکی ز خاك برکندي
تیر بگذشت ناگهان برما منهزم گشت لشکر گرما
تن ما زیر جامهاي تنک گشت تازه ز بادهاي خنک
اینت راحت که رنج گرما نیست پس ازین جز امید سرما نیست
حبذا ابرهای پرنم تو خرما سبزهاي خرم تو
عیش وعشرت کنون توان کردن می شادی کنون توان خوردن
که زگرمي خبر نگردد جان نشود همچوچوب خشك دهان

جام باده بجوشد اندر کف　　چون سر دیگ بر نیارد کف

گرچه دور اوفتد ز چشم ترم　　من بوهم اندرو همی نگرم

ثنای عضدالدوله شیرزاد

گرچه خرم شده‌ست لوهاور　　باشد آنکس که می‌خورد معذور

منظر شاه خلد را ماند　　که براو ابر گوهر افشاند

در دلفروز مجلس عضدی　　از همه نوع نعمت ابدي

شاه برتخت جام باده بدست　　روزگار از نشاط او سرمست

عضدالدوله آنکه دولت حق　　دست او کرده برجهان مطلق

تیغ ملت که ملت تازی　　کند از تیغ او سرافرازی

شیرزاد آنکه شیر در بیشه　　باشد از بیم او در اندیشه

تا بهندوستان بماند شیر　　او نگردد زشیر کشتن سیر

من غلط میکنم که کس بجهان　　ندهد نیز هیچ شیر نشان

خشت او بس که کرد شیران کم　　شیر گردون بماند و شیر علم

منقطع کرد نسل شیران را　　اعتباریست این دلیران را

همه فرمانبرانش را مانند　　خدمتش را سزا و شایانند

پیشه کردند بندگي کردن　　کس نپیچد زامر او گردن

ور بپیچید زود بیند سر　　چون سر شیر نر بکنگره بر

سخن جمله گفت خواهم من　　دربزرگي شاه نیست سخن

آسمانیست جاه او بمثل　　آفتابیست رای او بمحل

خلق را قصه ایست آثارش　　هند را عبره ایست پیکارش

بخشش او بلاي کان گشتست　　سخن او غذای جان گشتست

جود را ملجا است همت او　　جاه را مرکز ست حشمت او

حله‌پوش برهنه خنجر اوست　　گوهری کاب او ز آذر اوست

جان‌ستا نیست پاك همچون‌جان　　پیکر و حد او یقین و گمان
مار زخمی که همچو مهرهٔ مار　　ملك‌را هست بیخلاف بکار

توصیف اسب

مرکبش نعل برق و صرصر پای　　وهم گردد سبك چو خاست زجای
سنگ در زیر سم او گرداست　　رخش خیزاست و دلدل آورداست
درنوردد زمین همی بتگی　　اینت محکم پیی و سخت رگی
باز چون نعره بر سوار زند　　خاك در چشم روزگار کند
شه به‌تیزیش چون برانگیزد　　از که و دشت لرزه بر خیزد
آن خداوند کونبست کمر　　لحظهٔ جز ببندگی پدر

ستایش سلطان مسعود

پدری کز همه ملوك جهان　　چرخ هر کز چواو نداد نشان
پادشاه زمین ملك مسعود　　که نصیبش‌زچرخ‌هست سعود
گوید امروز شیرزان منست　　گوئی اندر میان جان منست
دل اودر هوای من گردد　　همه گرد رضای من گردد
او بمن شاد و من بدو شادم　　او چنین باد و من چنین بادم
شه پاك اعتقاد شاه زمین　　میشناسد یقین که هست چنین
بدعا برگشاده دارد لب　　شکر ایزد کند بروزو نشیب
خرم و شادمان همی باشد　　سیم وزر در جهان همی پاشد
هرزمان تازه بزی آراید　　بنشاط و سماع بگراید
باره[1] را شاهوار بنشیند　　خرم آنکس که روی او بیند
پیش او کدخدای سهم مکین　　کش همه راستی کند تلقین

---

۱ – خ ل ـ باده

مدح خواجه ابو نصر

خواجه بونصر پارسی که جهان | هیچ همتا ندراردش ز مهان
آن دبیری که تا قلم برداشت | همه بر صحن درج سحر نگاشت
وآن سواری که تا سوار شدست | زو دل کفر بیقرار شدست
شاه را بوده نایب کاری | کرده شغل سپاهسالاری
سرکشانرا نموده در پیکار | که چگونه کنند مردان کار
هرسخن کو بگوید از هردر | چون گهر بایدش نشاند بزر
مجلس شاه را چنان باشد | که بدن را لطیف جان باشد
چون ز می دلش مست وخرم شد | جدو هزلش تمام در هم شد
طیبتی طرفه در میان افکند | ثلث شهنامه در زبان[1] افکند
ساتکینی گرفت وپس برخاست | دولت شه زپاک یزدان خواست
مرکز حشمت و سیادت باد | دولتش هر زمان زیادت باد
سر همت بلند باد بدو | شادمان شاه شیرزاد بدو

مدح امیر بهمن

باز[2] کس چون امیر بهمن نیست | آن کش از خلق هیچ دشمن نیست
مایه دانش و خردمندیست | وصل نیکی و نیك پیوندی است
محتشم زاد ومحتشم دوده ست | همه وقت محترم بوده ست
سخت معروف ونیك منظور ست | راست گوئی که پارهٔ نورست
بیشتر لفظ خرمی گوید | دل از آن خرمي همی جوید
رسم مجلس چو او نداند کس | در لطافت بدو نماند کس
چون مر اورا عدو به پیش آید | گذرد راه را بیاراید
آن سواری کند نشسته بران | که نکرده ست رستم دستان

---

۱. خ ل - ثبت شهنامه در زمان ۲. خ ل - باد

مدح ابو الفضایل

بوالفضایل که سیدیست اصیل / زهرهٔ شیر دارد و تن پیل

کارها دیده بزمها خورده / کامها رانده رزمها کرده

فخر گردان و تاج رادانست / زو دل شاه سخت شادانست

شاه را طبع در نشاط آرد / می که با او خورند بگوارد

چشم بد دور صورتی دارد / که شجاعت ازو همی بارد

بزم را چون پگاه برخیزد / عشرتی از میان برانگیزد

ساغر بوالفضایلی برکف / برود چون مبارزان برصف

دوستکای دهد ندیمانرا / برفروزد دل کریمان را

مست گردد چو پیل بایک و پنج / نقل سازد زنار سیده ترنج

عیب او نیز یاد خواهم کرد / دل خصمانش شاد خواهم کرد

کس نباشد قمار دوست چو او / زآنهمه طایفه هموست همو

خواهد از شاه تا قمار کند / ببرد سیم و در کنار کند

چون حریفان بجمله گرد آیند / سیم ریزند و کیسه بگشایند

نازده زخم خرمراد اورا / بکند صد هزار گونه دغا

اندر آرد گرفتهٔ ناخوش / سه یك آید چو او گرفت سه شش

داد چون ماند خصل کم شمرد / دست چون درزد ازمیان ببرد

چون برد آستین کند پرسیم / ندهد هیچ بورك اینت غنیم[1]

بستهد چون نماند برخیزد / با حریفان بجمله بستیزد

چون موکل شود بدو فراش / عشوها سازد و دهد کرناش

راست گویم ظریف جانوریست / از لطافت براستی جگریست

چه عجب گرزنانش فتنه شوند / از پس او بشهرها بروند

هیچ زنرا بلطف ننوازد / تا همه خانه اش نپردازد

سغبه گردند و دوست گیرندش / جامه و سیم و زر پذیرندش

---

۱ . خ ل ـ کریم

مدح امیر ماهو

ماهو آنسید ستوده خصال ❊ باشد آهسته طبع درهمه حال
مایهٔ دانش‌است پنداری ❊ هست مستی او چو هشیاری
ذات دانا و طبع برنا نیست ❊ مثل او هیچ تیزو دانا نیست
در همه کارها کند انجاح ❊ نبود مثل او بهزل و مزاح
شه چو از حال او خبر دارد ❊ هر زمانش عزیز تر دارد
بنهد بد سگال را گردن ❊ گرچه‌خود دارد اوفرو خوردن
میکند نرم نرم کوشش‌خویش ❊ میکند آشکاره‌جوشش‌خویش
داش ار گه گهی گران گردد ❊ در سر او همیشه آن گردد
که بودجاهش از دگر کس بیش ❊ داردش‌شه عزیزوخاصهٔ‌خویش
برتر ازدست خود نخواهدکس ❊ عیب‌او این توان‌نهادن‌و بس
از همه چیز جاه دارد دوست ❊ این زاصل‌وبزرك همت اوست

مدح امیر کیکاوس

در برابر امیر کیکاوس ❊ خوب‌ورنگین‌نشسته‌چون‌طاوس
مایهٔ عشرتست و کان طرب ❊ نکند جز نشاط و عیش طلب
پیل زوری که چون‌کند کشتی ❊ پیل را زور او دهد پشتی
شیرزخمی که چون برانگیزد ❊ شیر بیشه ازو بپرهیزد
با چنین قوت و چنین مردی ❊ هست با همت و جوانمردی
نیست خالی زجنس جنس علوم ❊ خبری دارد او زشعر و نجوم
نیست‌عیبش‌جز آنکه‌بی‌سیم‌است ❊ همه امیدش از پدر بیم‌است
چون‌شود تنگدست و درمانده ❊ روی صلح از پدر بگردانده
یله گردد زشهر و گیرد راه ❊ سوی دهقان کشد سپه ناگاه

گوید از عجز برضیاع پدر — اندر آید بگرد آن یك سر
منزل اول بنونهاله کند — تامگرنان[1] از آن نواله کنهد
آنکه آید بدیه کل هری — شاید ارنام خوك[2] او نبری
گر همه یکدومن کرنج دهند — وآنقدر نیزهم برنج دهند
از پس آنکه مرد بگراید — کرو فری عظیم بنماید
اینهمه پردلی بکار آرد — تیغ برخاك خشك بگذارد
آرد گیلانش ازبراش[3] بود — در همه یکدومشت ماش بود

مدح شاهینی

باز شاهینی نکو دیدار — بزم را گرد همچو باغ بهار
شاهش افزوده ازشرف جاهی — شادمانه نشسته چون ماهی
ره بسوی نشاط بردارد — سنگی ازهر که هست بخورداد
نه طلابن بود نه حازه بود — هرزمان زو بساط تازه بود
در طرب همچو گل همی‌خندد — هرچه او گفت شاه بپسندد
از لطافت قرین جانست او — پاك چون آب آسمانست او
گرچه اورا بسالها زین پیش — هوسی کرده بود در سرخویش
هردو حالی شراب خوردندی — مست گشته نشاط کردندی
پیش از ابن هیچ کاردیگربود — که شبی مست پیش او بغنود
دست برناف او نهاد بمهر — بر برش بوسه دادو داد بمهر
ور کنون طیبتی کند گه گه — نیست اورا سخن معاذالله
از حکایات آن امیر گزین — نتوان هیچ چیز گفت جزاین
حال مردانگیش معلوم است — کاهن اورابدست چون موم است
او نه زین پردلان اکنونست — که بمردی ز رستم افزونست
چون نهد دست زور میل بمیل — نهد انگشت بر میانه کیل

---

۱ . خ ل ـ تابکرمان ۲ . خ ل ـ خوب ۳ خ ل ـ ازوکیلاش آن براش

خیزد از جای خویش و هوی کشد　　گرنه اورا بدید عوی کشد
حمله آرد چو شیر و بگرازد　　میل خونین ز کف بیندازد
او زبرك کلم گذاره کند　　شلغم پاره را دوپاره کند
آخر او بر کشد بمردی سر　　نکند کس زبان بمردی بر

مدح ابوالقاسم دبیر

باز ابوالقاسم آن خیاره دبیر　　کودکست و برای و دانش پیر
کلك او بررقم که پیوندد　　هر دبیری که دید بپسندد
تازی و پارسی نکو داند　　هرچه راند همه نکو راند
گرز طیبت[1] درو گشادگی است　　چه شد آنجا بزرگ‌زادگی است
هیچ عیب دگر جز آنش نیست　　که تن سنگی گرانش نیست
ار ضعیف ارقوي دهند شراب　　طبع بیتاب او ندارد تاب
چون کند پر کم[2] وندارد جای　　طشت سازد ز آستین قبای
منتظر ایستاده ده فراش　　تا چگونه رود حدیث فراش
هرچه خورده بود براندازد　　معدهٔ پر شده بپردازد
آنچنانش برند مست و خجل　　که نشاطش فرو مرد در دل
پس بشستن قبا دهد ناچار　　نرسد چندگه بخدمت بار
چون بدانند علت تاخیر　　اینك آید جنایت[3] و تقصیر
زود بینی که از حوالت شاه　　سوی هردستگاه یابد راه

مدح حسین طبیب

مشفق عمرها حسین[4] طبیب　　درهمه فعلها بدیع و غریب
آنکه درعلم طب کند افسوس　　بر حکیم بزرگ جالینوس
جد او اصل نیکنامیهاست　　هزل او اصل شادکامیهاست

---

۱ خ ل ـ زصلت　　۲ خ ل ـ ترکم ـ نرکم　　۳ خ ل ـ خیانت　　٤ خ ل ـ حنین

بس برسمست و نیك شایسته　　شاه را بنده ایست بایسته
تندوستی چو دردهان دارد　　شه براو اعتماد جان دارد
نکته گوید بسی چو بازد نرد　　اینت زیبا و اینت خوشدل مرد
سیکی هفت و هشت چون بخورد　　دست زی عشرت و نشاط برد
اندر آید بریح[1] و بقره بقو　　راست گوئیکه هست جنس لقو
زود یکپای چست بردارد　　راه آیم دوم به پیش آرد
در همه حال آشکار و نهان　　علم ابدان شناسد و ادیان
خوش ندیمیست راست باید گفت　　همه علمست آشکار و نهفت
عادت او دروغ و بهتان نیست　　بکه هزل و جد گر انجان نیست
گاه و بیگاه چون طبیب شهست　　ظاهر و باطنش حبیب شهست

پای غوری که او تواند کوفت
هرس هر گز چو او نداند کوفت

در حق خویش گوید

من که مسعود سعد سلمانم　　کمتر و پستر از ندیمانم
شاه بیموجبی عزیزم کرد　　وز همه بندگان پدید آورد
جای من پیش خویشتن فرمود　　تا مکان و محل من بفزود
دان که من کس نیم کدائی ام　　سست عقل و ضعیف رائی ام
ابلهی ناخوشی گرانی ام　　همه ساله چو ناتوانی ام
گه سر از رنج دست[2] مینالم　　که ز درد شکم همی نالم
پیش ساقی همی کنم زاری　　تا بکم دادنم کند یاری
از من خام قلتبان گران　　خدمتی بایدش برسم خران
که بحالی بهانهٔ جویم　　حسب حالی ترانهٔ گویم

۱ خ ل - برنج　　۲ خ ل - که سرآرد بدست

چکند اینچنین ندیم برش | که زدیدار اونکردد کش
لاجرم چون چنین گرانجانم | ناخوش و ناترنک ونادانم
رفتم اینك بسوی جهااندر | تا کی آیم بشهر بار دکر
رنج برخویشتن کنم کوتاه | تا ببینم رفیع مجلس شاه
مجلسی باشد آنکه خلدبرین | کوئی آید زآسمان بزمین
مطربانی چو باربد زیبا | چنک و بربط چغانه و عنقا
ارغنون باسماعشان ناخوش | ندما از لقای این شه کش
تا جهانرا همی بود بنیاد | باد برتخت شادمانی شاد
مسندوملك وحشمت اندروی | از همه نوع نعمت اندروی
بادهای لطیف نوشکوار | رودهائی بلحن موسیقار

صفت محمد نائی

لحن نای محمد نائی | ارغنونی بود بتنهائی
چون بسرنای اودرافتددم | شاد گردد دلی که‌دارد غم
نغمهٔ او چو جان بیفزاید | گر نثارش کنند جان‌شاید
راحت آنساعتست کوازخشم | مهربازی کند بکلك دوچشم
امرونهی از امارتش خیزد | زر و در از عبارتش ریزد
مطربان را بجمله گرد آرد | پرده از پیش صفه بردارد
ناصر کل دوان شود هرسو | لت وسیلي روانشود هرسو
آن‌خر کون دریده بیرورا | بزند کیر خواره بانورا
زینهمه‌زخم‌وچوب بندوجرس | غرض‌او برآش‌باشد و بس
گرنه‌زین‌روسبی‌وآن کنده | نبود حاصلي مکر خنده
قلتبان‌چون‌گرفت‌خشم‌ولجاج | زودگرددروان زهرسوکاج
چون ببیند زخره دانکانه | جمله دارد فدای لوخانه

درهمه حال سیم دارد دوست　　قلتبانی از آنش عادت و خوست

صفت عثمان خواننده

باز عثمان عندلیب آواز　　کرده از قول جادوئی آغاز
دست زد چون بخفچهٔ[1] ایقاع　　بگذراند زاوج چرخ سماع
بانگ که که چو بر سرود زند　　آتش اندر دماغ عود زند
خواجه تا که چو در سماع آید　　عشرت و خرمی بیفزاید
ساتکینی بزرگتر خواهد　　زو سرود و سماع درخواهد
خواهد از وی زمان زمان بازی　　گاهگاهش کندم آوازی
گر نبودی گریز پای ودنس[2]　　بزمها را چو او نبودی کس
مطربانرا بهم برآغالد　　از میانه سبك برون کالد
تا کند گندهٔ درشت بکف　　راست باهرهٔ چو چنبر دف
تا بخسبد بکنجی اندر مست　　با یکی قحبهٔ کانده کست
هرگز آنشوخ دیدهٔ بیشرم　　زلت خادمان نگردد نرم
آنکسانیکه دشمن اویند　　بیهده چیزکی نمیگویند
آنچه گویند من چرا گویم　　عیب آن بیهنر چرا جویم
او نبوده ست کودك نیکو　　خوش نبوده ست لحن و نغمت او[3]
بسرای کجك نرفته است او　　مست هرگز بشب نخفته است او
گرد بازار و کوی کم گشتست　　بسر مرغزار بگذشته ست
من سخن گرهمی نگردانم　　وز طریقی دگر همی رانم
حلقهٔ گوش اوهمی گوید　　که زبان زین سخن چه میجوید
یك اشارت کفایتست اورا　　بنده را درخورست زخم عصا

صفت علی نائی

از دگر سو علی بنغمهٔ نای　　دل برانگیزد ای شگفت زجای

---

۱ خ ل - بعقچهٔ　　۲ خ ل - او پس　　۳ خ ل - او نیکو

دارد از جنس جنس دمدمه ها — آرد از نوع نوع زمزمه‌ها

میزنند نای و تنک میجوشد — بهوا روی عقل میپوشد

با دل خویشتن همی گوید — که غم از جان من چه میجوید

عشق و رنج محمد نائی — مرمرا کشت اینت رسوائی

چه زند آخر او که من نزنم — اگر او هست مرد من نه زنم

دل چرا بیهده دژم دارم — نه زکس دستگاه کم دارم

من بخانه چرا نه بنشینم — توبهٔ با صلاح بگزینم

کار بی زر و بی وبال کنم — کسب خویش از ره حلال کنم

که اگر سیمها بسود دهم — نعمتی زین طریق زود نهم

باطن این گوید و بظاهر باز — صد تضرع فزون کند زآغاز

آنکه در حکم او بود شب و روز — بر فشاند بروی گنبد کوز

آب بی روی وی نیارد خورد — پیش او هیچ از این نیارد کرد

صفت اسفندیار چنگی

چنگ اسفندیار چنگی باز — بادل و جان زعیش گوید راز

راست گوئی هزاردستانیست — مجلس از لحن او گلستانیست

خوش‌زن‌وخوش‌سرودو خوش‌قواد — خوش سماعی کند همی بمراد

لیکن آنرو سپی زن بیباك — هرچه یابد همه ببازد پاك

شاه خلعت دهدش در پوشد — چون برون شد زکوشك بفروشد

ازرهٔ بر تن و یکی بر سر — کفش آن پای دیگر این دیگر

تن خویش از دروغ بفریبد — یکزمان از قمار نشکیبد

چون نشست و قمار درپیوست — از بغل که بریده بادش دست

جامهارا گرو کند بقمار — برود قلتبان بیك شاوار

چنگ بفروشد و ندارد ننگ — عاریت خواهد ازحریفان چنگ

از خرابات چون بخوانندش | روی ناشسته میدوانندش
شوله برداشته دوان چون سگ | از پس او مجاهران درتگ
چون سگ قلتبان همی پوید | باخود او نرم نرم میگوید
پدرم خسرو سکابادی | بگذرانید عمر در شادی
جامه‌های نهاده تو برتو | زآن نپوشد مگر که نوبرنو
بیشتر گر نکویمش باری | باشدش ده هزار دیناری
پس هشتادو پنج خرم وشاد | ملك‌الموت ازو نیارد یاد
من بدبخت مانده بی‌برگم | آرزومند یك شکم مرگم
یارب آن مژده‌ام که آرد یاد | کان گرانی روان بمالك داد
تا من آن چارپا بزخم آرم | حق آن پیر مرد بگزارم
شادو خرم کنم روانش را | ندهم هیچ بچگانش را
مردمان سخت گمرهند همه | پند بی‌منفعت دهند همه
ایعجب هر که او بخواهد مرد | جز قمار از جهان چه خواهدبرد

صفت کودك جعبه زن

جعبهٔ کودك خوش دلکش | راه اشکر همی سراید خوش
چون فرو راند زخمه برجعبه | هر که بشنید کرددش سغبه
یك زمانی سماع گرم کند | دل سخت از نشاط نرم کند
پس بگیرد دائی زانبوهی | فکند درمیان دو کوهی
خیره باخویشتن همی گوید | چون ببیند رهی فرو موید
سر ببندد بهانه‌ها سازد | سوی کردانه ناگهان تازد
سیمکی کهنه بنهد اندر پیش | شرم نایدش زآن دو گیسوی خویش
بکف آرد نبید کلسی را | بدهد او بدور طاسی را
کارو باری چنین فرو سازد | پیش معشوق جعبه بنوازد

او نشسته میان قلاشان ⁂ که درآیند زود فراشان
اول آشفته را برون آرند ⁂ شکرش با گرفته خون[1] آرند
باز گشته بروسپی خانه ⁂ کرده خود را زبیم دیوانه
عین‌عین وکرده چشم‌را بدروغ ⁂ راست مانند گاوجسته زیوغ
چون بپیش شه اندر آرندش ⁂ اندر آن پایگه بدارندش
روي از آژنگ همچو طفطفهٔ ⁂ برخود افکنده کرم هفهفهٔ
شه ترنجي زند برویش بر ⁂ کند ازخون روی مویش تر
چون بدان زخم بشکند بینیش ⁂ بوالعجب گشته صورتی بینیش
روي برگرد و بیني اندر خون ⁂ بر خزیده دو دیدهٔ ملعون
آبش از دیده آمدن گیرد ⁂ جعبه برگیرد و زدن گیرد
عذرها خواهدش سبك عثمان ⁂ درد اورا کند سبك درمان
دل او خوش کند بیاری لك ⁂ تا شود نرم و راست گردد رك
بکنند اینهمه ندارد سود ⁂ روز دیگر همان بخواهد بود
نشود باز ازآنچه عادت اوست ⁂ ار شود باز ازآن سعادت اوست
آنچه اورا دهد بزودی شاه ⁂ هیچ خاطر بدان نیابد راه
هرچه ازجود شه بکف کند او ⁂ در خراباتها تلف کند او
روز کوریش هیچ کم نشود ⁂ نشد او نیکبخت و هم نشود

صفت زرور[2] بربطی

زرور[2] از بربط بدیع نوا ⁂ برکند لحظهٔ بلحن هوا
باربد زخم و سرکش آوازست ⁂ شادي افزاي و رنج پردازست
زان نواها که او تواند زد ⁂ هیچ خنیاگری نداند زد
هیچ مطرب بگرد او نرسد ⁂ که کس اندر نبرد او نرسد

---

١ . خ‌ل - نا گرفته چون   ٢ . خ‌ل - حسن

چه شد از کودکی نکو بودست • خوش‌عنان ولطیف خو بودست
من نبودم که او فراز رسید • الحق از لطف دلنواز رسید
خلق را صورتش نگاري شد • لهورا از رخش بهاری شد
باسماع غریب دلجویش • بر رخ لاله رنگ گل بویش
مردمان باده‌ها همي خوردند • مهتران عیشها بسی کردند
هم بخانه نثار کردندش • همه خانه‌ها ببردندش
بر کف دست همچو آبلهٔ • کس نکردی زبار او گلهٔ
عامل سرسنی ازو برخورد • که شبي نا گهان بدوبرخورد
چون مي و شیر یافت اندامی • راند هرساعتی براو کامي
بنشستی و پیش بنشاندی • همه‌وقتیش نوش لب‌خواندی
وآنچه‌خورشید کرد کس‌نکند • دست خفاش پشت پس[1] نکند
چون زنان دامنیش برسر کرد • سیم دادش بسي[2] چو سربر کرد
اندرو گفته بود بیچاره • چون شد از درد عشق‌دل پاره
آن‌دوبینی که نام بهروزیست • آخرش روشنی و پیروزیست
ایدریغا که بر نخوردم من • زان‌رخ چون گل‌وتن چوسمن
زآن نکوئی گذشته یافتمش • توبرهٔ ریش گشته یافتمش

☼(صفت پری ۳ بانی)☼

پری[3] خوش‌خط اربرنگ رباب • راندهٔ جمع مطربان همه آب
قمري مجلس‌است و بلبل بزم • بشکفاند نوای او گل بزم
کرد جعد سیاه مرغولان • بهر مهر و ستیزهٔ دولان
در سرود حزین که بردارد • لب و دندان او شکر بارد
هیچ عیب اندرو نمیدانم • نکتهٔ زین سبب نمیرانم
آنکه گوید که‌او سفرکردست • سوی جالندر او گذر کردست

---

۱. خ ل - بست - بس ۲. خ ل - بسر ۳. خ ل - بهروز

در رواق منقش سر چاه / مست ماندست خفته درخرگاه

چون گریبان بناز بگشادست / عامل اورا سه توله زر دادست

روز دیگر عتابها کردست / سعد و کرا بیاری آوردست

بالب ریش بسته بنشسته ست / بازمانده ست وجنگ پیوسته ست

محملی بسته است وخوش گشته ست / ازسر آن حدیث نگذشته ست

این دروغ چنین چرا گویم / رنج آن نازنین چرا جویم

هرکه او آنلب و دهان بیند / آن کمرگاه و آنمیان بیند

برتن او بید گمان نبرد / ور برد زو بدان که جان نبرد

برمیان تیر[1] کاری دارد / سخت محکم گذاری دارد

گرزند هیچگونه بر دیوار / آتش اندر زند بموی زهار

صفت بانوی قوال

بانوآن نادرجهان بسرود / حمله آوردبر برشم رود

از برآواز درسر افکندست / بگلو مقمه در افکندست

گفتمی[2] هست دختر ارزان / گر نبودیش نرخ سخت ارزان

دارد او همت و طریقهٔ آن / که نباشدش خانه بیمهمان

بی ده آزاده مرد ننشیند / که صلاح خود اندر آن بیند

کند آماده کار ایشان زود / خوش کند روزگار ایشان زود

شویش آنشیرمرد[1] سرهنگی / نکند هیچگونه دلتنگی

بیش وکم دیده است و باختهٔ / واقفی نیك و بد شناختهٔ

چشم بر کارها فرو گیرد / کوه خواهد که حلم او گیرد

نیکنام است ورشك نشناسد / که زدزدو عسس بنهراسد

غیرت رنگ وجنگ وجوشش نیست / جزغم خوردنی وپوشش نیست

چون شتر بر گرفت راه دره / خویشتن خفته سازدا ینت سره

---

۱ خ ل ـ تیز ۲ خ ل ـ گفتی این ۳ خ ل ـ مرده

بادل خویش گویدای عجبی — نیست کس را زمردمان ادبی
درهم افتاده اند چون خروگاو — همه با یکدیگر بکاوا کاو
از میانه عوی برآورده — رشك رادست موزهٔ کرده
ز آن بضاعت کزو نگردد کم — چه خورد دریش گاو رشگن غم
ور شود نیز وقتي آلوده — چه دهد دل به رنج بیهوده
خیره و یحك چرا شود غمناك — چون بمشتی دو آب گردد پاك
اینهمه چیزها گران نبود — بچه باید که درمیان نبود
ور بود هم چرا بود در تاب — نه بریده شدست تخم سداب
سرخ سر خود چرا رود برهي — که شود زو پدید سر سیهی
گیرد او برنشسته ایمن بود — برهنر لاخ و لخ چنین فرمود
لاجرم خانه ایست آماده — برهم آمیخته نرو ماده
در گشاده ست و پیشگه رفته — این نشسته ست وان دگر خفته
منت گفتم یقین بدان ایدوست — که همه دول خانه خانهٔ اوست
اینهمه هزل بود و بازی بود — آنچه گفتم همه مجازی بود
من ازین نوع طیبتی کردم — آن نه ازبهر ریبتی کردم
گفتمش بنگرم چه رنگ آرد — روی نیکو بسوی چنك[1] آرد
سرفرازو شگرف و عیارست — جلدوشوخ وظریف وتن درست
او بهر کار بس باندام است — هم نکوروی وهم نکونام است
سخت شلوار بندو پاکیزه ست — ممکن آید که نیک دوشیزه ست
وآنچه گفتم همه درست ترست — که بخوبي زبیدهٔ دگرست
وآنکه برآخری رسد مجلس — شود ازعقل هرکسي مفلس

صفت ماهوی رقاص

ماهوك در میان چو در گردد — مجلس از خرمي دگر گردد

---

۱ نخ‌ل - جنگ

طقطق پای او چو بر خیزد — شادی و لهو درهم آمیزد

بس نشاطی و مجلسی طیبی است — عیش را و نشاط را سببی است

مادر قحبه را نکو خلف است — روسپی زاده را نکو علف است

نرخری گر بپشت ماده خری — برجهد و افندش براو نظری

بازماند دو دست او از کار — آب گیرد دهانش در شلوار

بوالفضایل براو نهد دیده — راست چون مردمان نادیده

طیبت

طیبتی میکنم معاذالله — از بی خرمی مجلس شاه

شاعر آری چنین بود گستاخ — که بگوید سخن بنظم فزاخ

چون ازآن مجلس بهشت آیین — دورم افکند روزگار چنین

من دگر چارهٔ ندانم کرد — دل ازین نوع خوش توانم کرد

تا فلك را همی مدار بود — خاك را اندرو قرار بود

دولت شاه باد پاینده — نعمتش هر زمان فزاینده

مرکب جاه زیر رانش باد — جان دشمن فدای جانش باد

روزگارش شده مسخر باد — دولتش بنده باد و چاکر باد

باد سلطان و پادشاه زمن — از لقایش بدیدگان روشن

تا بدل در نشاط و شادی باد

دولت و ملك شیرزادی باد .

مقطعات

✿(ناله از قلعه نای)✿

بجمله ما که اسیران قلعهٔ نائیم — نشسته‌ایم وزیان کرده بر بضاعتها
نه ما لهائی کا نگاه بود فایده داشت — نه سود دارد اکنون همی براعتها[1]
همان کفست و نخیزد ازو سخاو کرم — همان دلست نجنبد درو شجاعتها
بروز تابر ما اندر آید از روزن — کنیم روشی و باد را شفاعتها
ز بهر هستیها نیست کردمی لیکن — بنیستیها کردم بسی قناعتها
دراز عمری دارم که اندرین زندان — برمن از غم دل سالهاست ساعتها
چه نازها کنم امروز من ببرنائی — کنم ز پیری فردا بسی خلاعتها
بکردگار که در راحتم ز تنهائی — که سیر گشت دل من از آن جماعتها
من ار نکردم بذله مصون زیم چونان — چو نظم مارا افتد همی اشاعتها
اگر جهانرا چونین ندانمی مجبور — بشعرها زنمی بر جهان شناعتها

✿(شاعران بینوا)✿

شاعران بینوا خوانند شعر بانوا — وز نوای شعرشان افزون نمیگردد نوا
طوطیانه گفت و نتوانند جز آموخته — عندلیبم من که هرساعت دگرسازم نوا
اندران معنی که گویم بدهم انصاف سخن — پادشاهم برسخن جایز نباشد پادشا
باطلی گر حق کنم عالم مرا گردد[2] مقر — ور حقی باطل کنم منکر نگردد کس مرا
گوهر ار در زیر پا آرم کنم سنگ سیاه — خاك اگر در دست گیرم سازم ازوی کیمیا
گر هجا گویم رمد از پیش من دیو سپید — ور غزل خوانم مرا منقاد گردد اژدها
کس مرا نشناسد و بیگانه رویم نزد خلق — زآنکه در گیتی زبی جنسی ندارم آشنا

---

۱ ٠خ ل ـ شفاعتها ۲ ٠خ ل ـ باشد

(الدرز)

آسان گذران کار جهان گذران را | زیرا که[1] جهان خواند خردمند جهانرا
پیراسته میدار بهر نیکي تن را | آراسته میخواه بهر پاکی جان را
میدان طمع جمله فرازست و نشیب است | ایمرکب پر حرص فرو گیر عنان را
جانست و زبانست زبان دشمن جانست | گر جانت بکارست نگهدار زبان را
دی[2] رفت و جزامروز مدان عمر که امید | بسیار بفرساید و بر ساید جان را
پیش از تو جهان بودست آنکس که پس ازتست | گویند نکو بوده ره و رسم فلان را

(هجا)

باتو نکال از هجاست زیراك | بهجلوه است آن تن تو و ایضاً
مست و خراب دوش بخفتی | شده پاره دامن تو و ایضاً
واکنون دو رنگ بینم ازهار | ریش ملون تو و ایضاً
هرگز فرحج ندیدم جز تو | اي روسپي زن تو و ایضاً
امروز از اینحکایت عیشست | در کوی و برزن تو و ایضاً

(به خواجه ناصر)

خواجه ناصر خدای داند و بس | کآرزوی تو تا کجاست مرا
من چو رفتم تو هیچ کردی یاد | صحبت من بگوي راست مرا
کار چونست مر ترا کامروز | کار با برگ و بانواست مرا
نزد بونصر پارسی گویم | روز بازار تیز خاست مرا
همه کام و هوا بدولت او[3] | از فلك رایج و رواست مرا
آنچنان دارم که پنداری | بدعا از خدای خواست مرا
سرفرازی که گرد موکب او | همه در چشم توتیاست مرا
نامداری که خاك درگه او | همه در دست کیمیاست مرا

---

۱ خ ل - بینی که ۲ خ ل - جان ۳ خ ل - تو

لیکن اندر میان شغلی ام که در او شدت و رخاست مرا

عملي میکنم که از بد و نیك گاه خوفست وگه رجاست مرا

گاه اندر میان صدری ام کز همه دوستان ثناست مرا

زآفتاب سعادت تاباش روز اقبال پرضیاست مرا

زین همه نیکوئی مرا حظ است با همه شادي استفاست مرا

باز گه برکران دشتي ام که در و بیم صد بلاست مرا

کمترین رهبري مرا غول است بهترین همرهی صباست مرا

نرمتر بالشی مرا سنگ است گرمتر بستری گیاست مرا

عز با درد سر که دارد من ؟ جاه با رنج دل کراست مرا

در فروغ دل چنین مخدوم آنهمه رنجها رواست مرا

ای رفیقان فراق روی شما در دل و جان غم و عناست مرا

دل و جانم همه شما دارید وین شگفتی بدین رضاست مرا

کس نگوید که زنده چون مانم چون دل و جان زتن جداست مرا

پس چو بیجان دو دل همی باشم بی شما زیستن خطاست مرا

چکنم قصه کآرزوی شما داند ایزد که جان بکاست مرا

ورنه این دوستی زجان و دلست بشما این شغب چراست مرا

نکنم عشرتي بطبع و همه هوس عشرت شماست مرا

خواجه با توام کزین گفتار از سر شنعه و ریاست مرا

✿(شکایت)✿

نه جای شخودن بماند از دو رخ نه جاي دريدن بماند از قبا

بگریم همي در فراقت چنانك که داود بر تربت او ریا

که از بس سرشکم بروید همي بیاقوت انگشتري بر گیا

✿(مدح ابوسعید)✿

ای مایه سعادت ای بوسعید ‌ ‌ ای از سعود کشته مرکب
جاهت ز چرخ یافته میدان ‌ ‌ رایت ز مهر ساخته مرکب
روحی زعیب و نقص منزه ‌ ‌ عقلی بذات و عرض مهذب
چون صدر تو که یابد مقصد ‌ ‌ چون بزم تو که بیند مکتب
راه امید را بهمه وقت ‌ ‌ از جود تو نشسته مرتب
بازم قضا فکند چو صرصر ‌ ‌ ناکام در مسالك مسبب
چونانکه به بینم از دور ‌ ‌ . . . . [1]
اندر مضا شهابم گوئی ‌ ‌ چون چرخ پوشد سلب مسلب
در کردهای او هم دارم ‌ ‌ درزیر ران هیونی اشهب
آن کوه را چوابر مهیا ‌ ‌ وآن دشت را چوباد مجرب
پیچان به پس و پیش چو لبلاب ‌ ‌ گردان بچپ و راست چوکوکب
بر نیش عقربم همه زنده ‌ ‌ ازانتظار . . . . . عقرب[2]
تا که بر این ستام مرصع ‌ ‌ گردون کشد جلال مذهب
تاروز در دعای ملاقات ‌ ‌ برداشته دو دست بیارب
تا طلعت تو باز ببینم[3] ‌ ‌ راضی نیم ببخت مراقب
ای از هنر بمدح معین ‌ ‌ وی از خرد بشکر معاتب
چون دست تو نیارد گردون ‌ ‌ چون رای تو نیارد کوکب
آنی که عز و دولت معجب ‌ ‌ چون دیگران نکردت معجب
همسیرت فرشتهٔ از آنك ‌ ‌ گردت زمانه داد معرب
اقبالها بساز دمادم ‌ ‌ زآن خورده جامهای لبالب
شاهست میزبان تو فانحر ‌ ‌ ملکست بوستان تو فاطرب

---

۱ ـ مصراع یافت نشد ‌ ‌ ۲ـ مصراع تمام یافت نشد ‌ ‌ ۳ ـ خ‌ل ـ نبینم

کان‌الشراب بعد زمان مصباح بان عرب فاشرب
در صبح دولتی بصبوحی می‌خور فداك‌عندی اصوب

✿(شکوه)✿

ای بزرگی که پایهٔ قدرت همچوخورشید برفلك‌سوده‌ست
مفلس‌ازجود تو غنی گشته‌ست رنجه از جاه تو برآسوده‌ست
صیقل عدل تو بتیغ هنر ازجهان زنگ جور بزدوده‌ست
هرکه‌او تخم‌خدمتت کشته‌ست جز بزرگی و جاه ندروده‌ست
نیست پوشیده حال بنده ترا که تنش‌چون زغم‌بفرسوده‌ست
عمر شیرین بباد بر دادەست دل مسکین بدرد پیموده‌ست
بهمه وقت بی‌گمان برمن دلبر مهربان ببخشوده‌ست
تا بتازی و پارسی طبعم بسزا هر زمانت بستوده‌ست
صلت‌و خلعت مرا هربار از همه کس تمامتر بوده‌ست
چون که این‌باربر و احسانت مرمرا هیچ روی ننموده‌ست
یا ببرده‌ست از میان خازن یا خداوند خود نفرموده‌ست
تا مرا دشمنست گشت فلك کوششم درزمانه بیهوده‌ست
باد عمرت فزوده در دولت که بتو عمرها بیفزوده‌ست

✿(بخواجه ابوالقاسم فرستاده)✿

خواجه بوالقاسم ای زرگ[۱] اصیل غم معشوقه هیچ کمتر هست
هیچ آگه زحال کان خاتون جز تو آنجاش یار دیگر هست
در وفای تو گر خورد سوگند که نخورده‌ست کیر باور هست
شادی وصل او که خواهی یافت باغم هجر او برابر هست
راههائی که او زند برچنگ یاد داری و هیچت از بر هست
برد خواهیش هیچ راه آورد زین معانیت هیچ در سر هست

---

۱ – خل – ظریف

آمدن در خورت نبود اینجا　　باز گشتنت هیچ در خور هست

✿(ستایشگری)✿

ای بزرگی که در همه احوال　　ناصر تو خدای بیچونست
کمترین پایهٔ ز همت تو　　برترین موضعی ز گردونست
خلق تو جسم عنبر ساراست　　لفظ تو رشک در مکنونست
روز تایید تو در اقبال‌است　　ماه اقبال تو در افزونست
سفر تو چو عید فرخنده‌است　　عید تو چون سفر همایونست

✿(ناله از روزگار)✿

دست برزخم من فلك نگشاد　　تا درین سمج بی درم نه بیافت
کس چومن گوهری بنظم‌نسفت　　کس چو من حلهٔ ز نثر نبافت
از چنین کارهای بی ترتیب　　دل من خون شد و جگر بشکافت
سخن خوب‌و نغز طوطی گفت　　خلعت و طوق مشك فاخته یافت
دل به تیر عنا نباید خست　　جان بتف بلا نباید تافت
نه سهی سرو گشت هرچه دمید　　نه غنیمت گرفت هرکه شتافت

✿(تاسف برسپید شدن موی)✿

مویم آخر جز از سپید نگشت　　گرچه اول جز از سیاه نرست
رنگ آن سرخ هم نشد گرچند　　مردم آن‌را بخون دیده بشست
مردرا چون سپید گردد موی　　تن چو موی سپید گردد سست
نادرستی بودش رنگ دوم　　چون درستیش بود رنگ نخست
تن بنه مرگراو حرص خلود　　از دل خویشتن برون کن چست
موی چون نادرست گشت بدان　　که نمانده‌است جای موی درست
دوزخ جاودانه جست[1] آن کس　　کز جهان عمر جاودانی جست
پند این مستمند بشنو نیك　　دل برآن نه که‌آن[2] سعادت تست

۱ خ ل - دید　　۲ خ ل - این

(مدیح)

ای بزرگی که حسن رای ترا / هرزمان برمن اصطناعی نوست
ابر کف تو تندو پر گهرست / بحرفضل تو ژرف و پر لولوست
دل شادت چو عقل بي زللست / کف رادت چو علم بی آهوست
جز تو از مهتران خطاب که کرد / بنده خویش را برادر و دوست
هم رگ و پوست خواندیم شاید / وین تمثل ز روی عقل نکوست
زآنکه چون خون واستخوان شدطبع / مرمرا خدمت تو در رگ و پوست
گر مرا جان و دل زخدمت تو / سال و مه باصفا و با نیروست
چون تخلف کنم ز خدمت تو / که مرا اصل زندگاني اوست
باد پشتم ز بار رنج دوتاه / گرنه در مهر تو دلم یکتوست
تربیت کردیم بنظم و ترا / تربیت کردن چومن کس خوست
آن قصیده بجنب این قطعه / راست گوئی که نامهٔ مانوست

(نصیحت)

عذر بي‌منفعت نهادن چیست / پیش دانش برایستادن چیست
مرگرا زاده ایم و مرده نه ایم / خویشتن را غرور دادن چیست
پس چو در جمله می بباید مرد / همه را اي شگفت زادن چیست
در رنجی که منفعت نکنند / بر تن خویشتن گشادن چیست
روزي خویشتن خورد هرکس / خلق را درهم اوفتادن چیست
دیگران چون پس از تو بردارند / این بکف کردن و نهادن چیست

(وصف خروس)

ناگه خروس روزی درباغ جست / درزیر شاخ گل شدوساکن نشست
آن برگ گل که دارد برسر بکند / اندر دوساق پایش دوخار جست
آن از پی جمالی برسر بداشت / وآن از پی سلاحي برپای بست

✿(پیری و جوانی)✿

آدمي سر بسر همه عیب است | پردهٔ عیبهاش برنائیست
زیر این پرده چون برون آید | همه بیچارگي و رسوائیست

✿(حسب الحال ۱)✿

مرا بس زدیوان مرا بس زخدمت | خوشا روز بیکاری و وقت عطلت
براین تیغ کوه گل‌انبار گوئي | چو فغفور بر تختم و فور برکت[2]
چو دولت مهیا بود مرکسی را | اگر او[3] نجوید بجویدش دولت
امامی که بر روزگارست ما را | اگر او ندارد بدادمش مهلت
اگر دولت آید وگر نکبت آید | بنزدیك من هر دو را هست آلت

✿(عرض بیچارگی و آرزوی گرمابه)✿

گرمابه سه داشتم بلوهور | وین نزد همه کسی عیان است
امروز سه سال شد که مویم | مانند موي کافرانست
بر تارك و گوش و گردن من | گوئي نمد تر گران است
از رنج دل اندکي بگفتم | باقي همه در دلم نهانست
پاداش من درین غم و رنج | بر ایزد پاك عیب دان است

✿(به عمر کاك فرستاده)✿

عمر کاك را که خواهد گفت | کای عزیز و گزین برادر دوست
درهوای من ار دل تو دوتاست | دل من در هواي تو یکتوست
مهر هر کس کهن کهن گشته | در دل من زمان زمان نونوست
برگ و پوست گشتهٔ بامن | چون‌توانم نشست بی‌برگ‌و پوست
بتو محتاج گشته ام که مرا | پای بي زور و دست بی‌نیروست
آنکه محتاج او نیم همه روز | مانده در پیش‌من‌چودست‌آهوست

---

۱ ـ این اشعار بنام دیگری هم ضبط شده‌است　۲ ـ خ‌ل ـ برگاهم وفور برلت　۳ ـ خ‌ل ـ خود

برود آنکه زوست راحت من — نرود آنکه غصه من ازوست

شدن او چومهر برآبست — ماندن این چونقش بر زیلوست

تو برمن بآمدن خو کن — که مراخوست بازجستن دوست

✿(مدح ثقة‌الملك طاهر)✿

ثقة‌الملك تا بصدر نشست — دهر پیشش میان بطوع ببست

تا همایون دوات پیش نهاد — الفش را فلك به تا پیوست

درد دشمن‌شدست و داروي‌دوست — تاش بسپرد آن مبارك دست

بنگر اکنون بتازگي عجبا — کاندرآن لفظ درد و دارو یست

✿(مدح ابورشد رشید)✿

مجلس سامی جمالی را — بنده مسعود سعد خدمت کرد

مجلسی را که چون بهشت خداي — معدن جاودانه نعمت کرد

واندرو حشمت خداوندیست — که ازو روزگار حشمت کرد

کعبهٔ شد ز بسکه اهل امید — گرد او طوف جست ورحمت کرد

عمدهٔ مملکت رشید که ملك — محلش آسمان همت کرد

بدهادش خدای صد چندان — که زاقبال چرخ نهمت کرد

✿(موعظه)✿

ایمنی را و تندرستی را — آدمي شکر کرد نتواند

درجهان این دونعمتیست بزرگ — داند آنکس که نیك و بد داند

تا فراوان نایستی تو ذلیل — روزگارت عزیز ننشاند

آنچه بدهد فلك ترا بستان — باز ده پیش ازآنکه بستاند

توچه دانی که چند بد هرروز — بخت نیك از تو مي بگرداند

راستی کن همه که در دوجهان — بجز از راستیت نرهاند

سخت بیدار باش درهمه کار پیش از آن کت قضا بخسباند
نیك روبد مروکه نیك وبدست که زما یادگار میماند

(مرثیت)

راشد از رشد روزگار نیافت رشد از اینگونه بس فراوان کرد
تن اورا که جان دانش بود فلك جانرهاي بیجان کرد
گوهری بود رشکش آمد ازو دردل خاك ازآنش پنهان کرد
ای برادر چگونه شرح دهیم آنچه برما سپهر گردان کرد
هرزیادت زمال و جاه که بود ما دوتن را بقهر نقصان کرد
دل ما خود زحبس بریان بود دیدهٔ ما ز درد گریان کرد
صالحی داشتم که شیر نکرد آنچه او سالها بمیدان کرد
چون همی دید کار من دشوار کار خودرا[1] بمرگ آسان کرد
راشدی داشتی تو فرزندی که همه کار تو بسامان کرد
در ربودش زتو زمانه دون تا ترا مستمندو حیران کرد
بد نیارست کرد چرخ بدو تا ترا در نهفته زندان کرد
زآنکه دانست کاینچنین فعلی باتو جز پای بسته نتوان کرد
تو برآن راشدان جزع کردی که همه کس حکایت آن کرد
داستانی شد آنچه بر صالح باز مسعود سعد سلمان کرد

(ستایش)

ای بزرگی که باغ رادی را شاخ باس تو فتح بار آورد
تیغ تیز تو درمصاف عدو شرکرا تا بحشر کار آورد
حیدري صولتی و خنجر تو عادت و رسم ذوالفقار آورد
کف بارندهٔ مبارك تو جودرا موسم بهار آورد
بنده مسعود سعد سلمانرا نزد تو بخت پایدار آورد

۱ـ خ ل ـ کار برخود

چون نبودش زنام خود نیمی　　　نیمی از نام خود نثار آورد

✿(ناله از حصار مرنج)✿

ای حصن مرنج وای آنکس　　　کو چون من برسر تو باشد
هردیو درآن جهان که بجهد　　　از خانهٔ خود بر تو باشد
در پنهان خانهٔ[1] کند مرك　　　در پیشگهش در تو باشد
تو مادر دوزخی بگو راست　　　یا دوزخ مادر تو باشد
نه‌نه که نه اینی و نه آنی　　　دوزخ چو برابر تو باشد
تو مهتر مهتری مراورا　　　او کهتر کهتر تو باشد
گر آتش تو ورا بسوزد　　　والله که فراخور تو باشد

✿(پیشگوئی منجم)✿

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد　　　زعمر دوستی امید من بر آن افزود
خدای داند من دل دراو نمی‌بندم　　　که باد پیمود آنکس که آسمان پیمود
توخودچنین گیرآخر نه پنجه‌و دوگذشت　　　هرآنچه خوشتر گیتی زعمر من بربود
امید خوشه چه دارم د گر که داس فنا　　　دو بخش تازه ازکشت عمر من بدرود
فلك بفرسود آنقوت جوانی من　　　چوضعف پیری آمد ندانمش فرسود

✿(در پنجاه و هفت سالگی)✿

پنجاه و هفت رفت زتاریخ عمر من　　　شد سودمندمدت و ناسودمند ماند
وامروز بر یقین و گمانم زعمر خویش　　　دانم که چندرفت و ندانم که چند ماند
فهرست حال من همه بارنج و بندبود　　　ارماند از حبس ماند پند ماند
ازقصد بدسگالان وزغمز جادوان[2]　　　جان دربلا فتاد و تن اندر گزند ماند
چوکان بنه که گوی تواندر چه اوفتاد　　　خیره مطپ که کرهٔ تو در کمند ماند
لیکن بشکر کوش که ازطبع پاك تو　　　چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

---

۱ خ‌ل ـ در تنها بخانه　　　۲ خ‌ل ـ حاسدان ـ درع رجاودان

✿(مدیح)✿

ای بزرگی که سوی درگه تو — ره بزرگان بدید گان سپرند
فخرجویندو بنده تو شوند — جان‌فروشندو مدحت‌تو خرند
مرکبان تو میزبانند — لاغران مرا بدانچه خرند
راه بی‌لاغران من نروند — کاه بی لاغران من نخورند
مرکبان ترا همی شنوم — که بجای دوجای من نگرند
لاغران مرا چه فرمانی — کز الیکو کدام جای برند

✿(ثنا)✿

ای بزرگی که رای صایب تو — کارهای عمل بسامان کرد
کارکرد هنر کفایت تو — برکفاة زمانه تاوان کرد
هرچه‌تاریك دید روشن‌ساخت — هرچه دشواردید آسان کرد
شفقتهای راستت برمن — مکرمت‌هاي بس فراوان کرد
عادتم کردهٔ بخلعت خویش — عادت کرده باز نتوان کرد

✿(افراط و تفریط روزگار)✿

نرسد دست من بچرخ بلند — ورنه بگشادمیش بند از بند
قسمتی کرد سخت ناهموار — بیش و کم درمیان خلق افکند
این نیابد همی برنج پلاس — وآن نپوشد همی زناز پرند
آنکه بسیار یافت ناخشنود — وآنکه اندك ربود ناخرسند
خیز مسعود سعد رنجه مباش — هرچه یزدان دهد براو بپسند
گرجفا بینی از فلك مگری — وروفا یابی از زمانه مخند
کاین‌زمانه نشد کسی‌را دوست — دهر کس‌را نگشت خویشاوند

✿(چیستان)✿

لعبتانی که زی تو می‌آیند — کهربا چشم و زمردین پایند

بر کف سیم جام زر دارند   مجلس خرم ترا شایند
یك گره بر بساط طلعت تو   چشمها باز کرده می‌آیند
یك گره گفته‌اند تارویت   نه ببینند چشم نگشایند

✿(دیدهٔ نرگس)✿

آنشب که دگر روز مرا عزم سفر بود   ناگاه زاطراف نسیم سحر آمد
بوی تبتی مشك و گل سرخ همیزد   وآن ترك من از حجره چو خورشید بر آمد
زآن دیدهٔ چون نرگس چون دیدهٔ نرگس   در دیدهٔ تاریك بوقت سحر آمد

✿(سمنزار)✿

چون به بنفشه ستان کز شب دیجور زاد   تازه سمنها شکفت ازنفس بامداد
گوئی هر زر و سیم که داشت درمغز دل   خاك برخ برفشاند بسنگ بدل درنهاد

✿(مدح صاحب دیوان مولتان)✿

خواجه عمید صاحب دیوان مولتان   فرزانه‌ایست کافی و آزاده‌ایست راد
در عالم عطیت معطی چو او نبود   وز مادر کفایت کافی چو او نزاد
چون ابر بر بساط سخا راد کف نشست   چون کوه درمصاف هنر پردل ایستاد
راهی که او سپرد بهمت نکو سپرد   رسمی که او نهاد بحشمت نکو نهاد
هرگز بهیچ مکرمت ازخود عجب نکرد   روزی بهیچ تربیت از ره نیوفتاد
نه چون تنك دلان بفزایش نمود فخر   نه چون سبکسران بستایش گرفت باد
تاشد گشاده مارا یك در بصحبتش   برما زشادمانی صد در فزون گشاد
چونین که درفراقش بودیم بس غمین   والله که از وصالش هستیم سخت شاد
پیوسته شاد باد که شادیم ازو همه   زو خرمیم سخت که در خرمی زیاد
هست او چنانکه باید و چون او ز خلق نیست   بادا چنانکه خواهد و بدخواه او مباد

✿(موعظت)✿

چرخ چندیمان بخاك اندر کشید   چند ناکامی بروی ما رسید

هیچ حسرت ماند کاین دل آن نخورد؟ هیچ عبرت ماند کاین چشم آن ندید؟

لعبت زنجیرزلف حلقه‌جعد برجدائي دل نهاد و آرمید

آب رویم برد آب دیدگان تا زمانه بدخویی پیش آورید

راز من چون آفتاب اندرجهان روزگار نامساعد گسترید

دوستان گویند بس کردی مرا لاجرم شد ناخوشت عیش لذیذ

ناشنیدستی که پیغمبرچه گفت من شنیدستم زمن باید شنید

قال ایاکم و خضراء الدمن دور از آن پاکی که اصل آن پلید

مشت هرگز کی برآید با درفش پنبه با آتش کجا یارد چخید

دست چون ماند بزیر سنگ سخت جز بنرمي کی توان بیرون کشید

نامبین گفتم این ابیات ازآنک ستر دل یکبارگی نتوان درید

✡(ناله ازگرفتاری)✡

ایخداوند رای سامی تو مملکت را همی بیاراید

عزم‌تو ملك شاه را تیغ‌است که چوتیغش ززنگ بزداید

از غم و رنج و انده و تیمار این تن من همی بفرساید

خشم سمج سیه همي بیند پاي بند گران همی ساید

بسته‌اندم چوشیر و برتن من چرخ دندان چوشیر میخاید

بندمن مارگرزه گشت و فلك هرزمانم چو مار بفساید

شدتن من چنانکه گرخواهد مگس آسان زجای برباید

اینهمه هست و محنت پیری هرزمان سستیی درافزاید

کار اطلاق من چوبسته بماند که همی ایزدش به نگشاید

مرمرا حاجتی همی باشد وز دلم خارشی همی زاید

محملی باید از خداوندم که ازو بوی لووهور آید

که همي زارزوی لوهاور جازو دل در تنم همي پاید

گرچه او میر محمل شاهی ‌‌‌‌ بر بهن و بزرگ فرماید
اندرین سمج شدت سرما ‌‌‌‌ این تنم را چو زهر بگزاید
چون امیدم بریده نیست ز تو ‌‌‌‌ همه رنجی که بایدم شاید
اهل بخشایشم سزد که ذات ‌‌‌‌ بر تن و جان من ببخشاید
جز ز من هیچکس بود که ترا ‌‌‌‌ بسزا در زمانه بستاید
بندهٔ تو هزار دستانیست ‌‌‌‌ که همی جز ثنات نسراید

✿(حسب حال)✿

هر زمانی تنم چو زیر شود ‌‌‌‌ برسر خلق در نفیر شود
خار گردد مرا گل اندر دست ‌‌‌‌ خار بر دشمنم حریر شود
سخن من از آن بود سوزان ‌‌‌‌ کاتش دل همی ضمیر شود
بچنین رنج کز زمانه مراست ‌‌‌‌ کودك هفت ساله پیر شود
از همه مردمان بر آن بخشای ‌‌‌‌ که بدست هوا اسیر شود
هر زمانی ز بخت بد سوی من ‌‌‌‌ نا امیدی همی سفیر شود
ذره گر بر سرم فرود آید ‌‌‌‌ بگرانی کُه ثبیر شود
بزمستان سرد برسر من ‌‌‌‌ شرر نار زمهریر شود

✿(در مدح مظفر بن بوسعد)✿

ای مظفر تو درخور صدری ‌‌‌‌ صدر دیوان بتو مزین باد
نیکبختی و نیك روزی را ‌‌‌‌ بسته بادامن تو دامن باد
پدر ترا که خواجه بوسعدست ‌‌‌‌ بتو فرزند چشم روشن باد
بر مخدوم خویشتن همه سال ‌‌‌‌ محترم جانب و ممکن باد
وانکسی را که جز چنین خواهد ‌‌‌‌ پاش چون پای من در آهن باد

✿(بدرود)✿

ای روی نکو سلامتت باد ‌‌‌‌ من در غم تو تو بادلي شاد
رفتی و شدی مرا نبردی ‌‌‌‌ ابرو بسلامتت بیاراد

✿(موعظة)✿

آگاه نیست آدمی از گشت روزگار | شادان همی نشیند و غافل همی رود
دلبستهٔ هواست گزینند ره هوا | تن بندهٔ دل آمد و بادل همی رود
گر باطلی ببیند گوید که هست حق | حق که رفت گوید باطل همی رود
ماند بر آن که باشد بر کشتیی روان | پندارد اوست ساکن و ساحل همی رود

✿(مدیح)✿

ایخداوند رحمت ایزد | بر تن و دولت جوان تو باد
بهمه کامها و نعمت ها | چرخ گردنده در ضمان تو باد
همه ساله همه مصالح ملك | در بیان تو و بنان تو باد
برهمه نامه‌هاي جود و کرم | بهمه وقتها نشان تو باد
برسر دولت هنرمندان | سایهٔ عدل جاودان تو باد
بهر اندیشهٔ صلاح وصواب | دریقین تو و گمان تو باد
ملجأ سروران سراي توشد | مسند سروری مکان تو باد
هر که اورا زمانه بیم کند | در پناه تو و امان تو باد
آفتابی و تا جهان باشد | حضرت عالی آسمان تو باد
فتح و نصرت بهرچه رای کنی | در رکاب تو و عنان تو باد
ناتوانی نصیب دشمن تست | تندرستی همه از آن تو باد
جان ما بندگان که داد بما | جان هر کس فدای جان تو باد

✿(مرثیت)✿

چنان بگریم بر تو که هیچکس نگریست | که هیچوقت بفضل تو هیچکس ناید
تو با زمانه اگر بس نیامدی شاید | که هیچ مرد هنر بازمانه بس ناید

✿(اسیر خوبان)✿

اگر اسیر کسی‌ام که میرخوبان شد | نه من نخست کسی‌ام کاسیر خوبان شد
شکیب کردن نادلپذیر دان ز دلی | که بستهٔ سخن دلپذیر خوبان شد

نباشد ایمن گر کوه‌را سپر سازد تنی که او هدف زخم تیرخوبان شد

(مطایبه)

اشعبی را اجل بدوزخ برد زندگانی مردمان مزه داد
پسرش را خدای مزد دهد پیش‌از آن کآن پلیدرا بزه داد

(هجا)

مالك آن سنگروت‌را بربود آتش اندر تنش زدو شاید
آهکش کردخواهد اندر گور تا بدان بام دوزخ انداید

(دروغ)

که گهی اندر سخن دروغ بباید زانکه بشیرین دروغ دل بگشاید
نه که اگر مرده‌را دروغ همیدون زنده کند خود دروغ گفت نشاید

(مرثیه)

بونصر حسن جوان بمیرد وز عمر ملالتان نگیرد
رد کرده ترین عالم انگار آنکس که‌وراجوان نمیرد[1]
آن‌به که خود آدمی نزاید چون‌زاد همان‌زمان بمیرد[2]

(حسب‌الحال)

گربماندی‌چنانکه اول بود آنچه‌برتن‌زدیدگان بارید
تافته رشته ایستی تن من درکشیده همه بمروارید

(ستایش)

عجب آمد مرا زآدمیی که ترا بیندو نگه نکند
آفتابی اگر زمانه ترا ناگهان از حسد سیه نکند

(صفت گل‌رعنا)

دوروی چنین بود که رعناست طیره[3] شده‌و روان پردرد

۱٫خل ـ جهان بمیرد ۲ ـ نسخه ها چنین است ۳٫خل ـ خیره

یکروي زشرم دوستان سرخ　　یکروی زبیم دشمنان زرد

✿(وصف گرز پادشاه)✿

طعمهٔ شیر مغز گاو آمد　　که‌سر گاوجنگ‌شیر خورد[1]
سر گرز ملك نگر که به شکل　　گاوی آمد که مغز شیر خورد

✿(سپیدی موی)✿

تاري ازموی من سپید نبود　　چون بزندان فلك مرا بنشاند
ماندم اندر بلا و غم چندان　　که‌یکی موی من سیاه نماند

✿(مدح سلطان مسعود)✿

تاجهان باشد ملك مسعود باد　　کاینجهان گشت ازملك‌مسعود شاد
در زمانه دیدهٔ رادی ندید　　هیچگه همچون ملك مسعود راد
نه بهمت چون ملك بمسعود چرخ　　نه بسطوت چون ملك مسعود باد
چون شراب عدل نوشد مملکت　　گیرد ار نام ملك مسعود یاد
رادي از کف ملك مسعود رست　　نصرت از تیغ ملك مسعود زاد
آزمحرومان ملك مسعود برد　　داد مظلومان ملك مسعود داد
اینجهان شاد از ملك مسعود شد　　تا جهان باشد ملك مسعود باد

✿(ستایش پادشاه)✿

ملکا جهان زعدل تو بنوبهار ماند　　کف راد تو بدین ابر زمین نگار ماند
تو بزرك شهریاری و که دید شهریاری　　که زجمع شهریاران بتو شهریار ماند
توشکار شیر خواهی وبدان نشاط جوئی　　که‌شکار که زخون راست بکارزار ماند
چوبحمله باز دست تو به تیغ تیز یازد　　همه رزمگه بچشم تو بمرغزار ماند
همه کار ملك مخصوص بکار کرد رایت　　همه کار کرد رای تو بروز گار ماند
چوز آتش‌شکوه توجدا شود شراری　　دل دشمن توخواهم که‌بدان شرار ماند

---

۱ - خل - چنگ شیردرد

✿(مدیح مسعود)✿

ایشاه سال و ماه تو بر تو خجسته باد — دولت میان بخدمت بخت تو بسته باد
مسعود پادشاهی و چون نام تو مدام — همزانوی تو با تو سعادت نشسته باد
هر شاه کو بفرمان با تو درست نیست — مغزش ز زخم گرز تو درهم شکسته باد
و آندل که بر خلاف تو اندیشهٔ کند — در تن بزخم ناوك دلدوز خسته باد
پیوسته باد جان تو باهر چه خرمی است — و آنکو چنین نخواهد جانش گسسته باد

✿(تهنیت جشن مهرگان)✿

خسروا شبهای عمرت روز باد — مهرگان ملك تو نوروز باد
رای نورانی تو خورشید وار — در جهان عدل ملك افروز باد
تو قدر باسی و قادر باس تو — چون قضا بر دشمنان پیروز باد
از بداندیشان تو کین توختن — بر سر آنخنجر کین توز باد
آتش پیکار گیتی گیر تو — ضربت شمشیر دشمن سوز باد
وز تف سهم و نهیب کین تو — مغز دشمن چون درآتش کوز باد
روز ملك تو مبیناد انتها — وابتدای ملك تو هر روز باد
تاهمی از چرخ باشد عون و بخت — چرخ و بختت یار نیك آموز باد

✿(حسب حال)✿

کدام رنج که آن مر مرا نگشت نصیب — کدام غم که بدان مر مرا نبود نوید
اگر غم دل من جمله عمر میبودی — بگیتی اندر بیشك بمانمی جاوید
همی به پیچم از رنج دل چو شوشهٔ زر — همی بلرزم برخویشتن چوشاخك بید
امید نیست[۱] مرا گر کسی امید بود — امید منقطع و منقطع امید امید
نگر چگونه بود حال من که در شب و روز — چراغم از مهتابست و آتش از خورشید
سپید گشت بمن روی روزگار و کنون — همی سیاه کند روزگارم اینت سپید

---

۱ . خل ـ هست

✿(خیر باد شغل و سفر)✿

ایخواجه دل تو شادمان باد — جان تو همیشه در امان باد
این راه و سفر که پیش داری — بر تو بخوشی چو بوستان باد
اقبال و جمال و دولت و عز — برجان و تن تو پاسبان باد
هرجا که روی و تا بیائی — جبار ترا نگاهبان باد
زین شغل و عمل که اندروئی — چونانکه توخواهي آنچنان باد
اعداي تو باد بادو دایم — فرمان تو برهمه روان باد
اقبال نصیب دوستانت — ادبار نصیب دشمنان باد
شغل تو چورای تو قوی شد — بخت تو چو عمر توجوان باد
هرچند ز دین تازیانی — عمر تو چو عمر عادیان باد

✿(مدح سید محمد ناصر)✿

شعر سید محمد ناصر — دل‌من‌شاد کرد وخرم کرد
شدم‌از گرمي طبیعی پوست — همچوتشنه که‌آب‌یابد سرد
بردل من نشاط رامش‌یافت — زو تن‌من روان وجان پرورد
هیچ فاضل بگرد آن نرسد — گشته هرفاضلی بیادش گرد
در هنرفرد و یکجهانست‌او — یکجهانرا چگونه خوانم‌فرد
این‌قصیده‌اگر چه‌داردجمع — همه‌وصف‌نبردو نعت‌نبرد [1]

✿(شکوه از دوری مظفر)✿

ای مظفر فراق یافت ظفر — برتن من نکرده هیچ نبرد
خنجری ناکشیده در حمله — بارهٔ نافکنده در ناورد
فرقت خیره روی روبا روي — از منت در ربود مردامرد
فلك هجر خوی سفله مرا — فرد کرد ازمن‌ای بدانش فرد
وصل تابنده را فرو شد روز — هجر تاریکرا برآمد گرد

---

۱ ـ همینطور ختم میشود

دل بر تست و با تو خواهد بود — من بیدل چگونه خواهم کرد
بود خواهم و لیك سخت برنج — زیست خواهم و لیك نیك بدرد
بر تن سست کوفته غم سخت — وز دل گرم خاسته دم سرد
چشم من آب روی خواهد برد — روی من آب چشم خواهد خورد
نقش کار فراق پیدا شد — اینك از اشك لعل و چهرهٔ زرد
دهر بی‌شرم چون بخواست نوشت — فرش شادی ما چرا گسترد
چرخ بی‌رحم چون بخواست برید — شاخ امید من چرا پرورد
ای هنر سنج مهتری که فلك — در فنون فلك چو تو ناورد
دل سپردم ترا بغزنین بر — بر آن دوستان براه آورد

✿(با بوالفرج نوشته)✿

بوالفرج ای خواجه آزاده مرد — هجر وصال تو مرا خیره کرد
دید ز سختی تن و جان آنچه دید — خورد ز تلخی دل و جان آنچه خورد
ای به بلندی سخن شاعران — هرگز مانند تو نادیده مرد
روی توام از همه چیز آرزوست — خسته همی جوید درمان درد

✿(مدح خواجه بوسعد)✿

خواجه بوسعد عمدة الملکی — همچنین سالها بمانی دیر
عقلرا دانش تو گیرد دست — آزرا بخشش تو دارد سیر
عدل را ظلم خواست کرد تباه — در جهان خواست کشت فتنه دلیر
حشمت تو دو رویه کرده صاف — هیبت تو دو دسته زد شمشیر
باز باس تو یافت کوههٔ پیل — چشم زخم تو یافت پنجهٔ شیر
این به پستی بایستاد ز کار — وآن زبالا در اوفتاد بزیر
آفت کاست یافت بر من دست — انده خواست گشت بر من چیر
خورد بشکستیم کنون شاید — که کنی این شکسته را کفشیر[1]

---

۱ ن‍خ ل – تعبیر

✿(ایام شاد خواری)✿

ای بساشب که تا بروز سپید | متعجب زمن بماند اختر
برچپ و راست سیلها راندم | بقدح زآن گداخته گوهر
بارخ و زلف ساقیان مارا | یاد نامد زلاله و عبهر
بهم آمیخته شد اندر گوش | نوش ساقي و لحن خنیاگر[1]
ساغر مي شده برنگ و ببوی | چشم را شمع و مغز را مجمر
یکزمان شد بیکدگر گفتیم | چون بدیدیم روی یکدیگر
تن زمستی همی نپاید پای | دل زشادی همی برآرد پر

✿(مدح)✿

سرافرازا زخدمت تاشدم دور | بباشد دیدگانم هرزمان تر
چنان گریم که بی‌معشوق عاشق | چنان نالم که بی‌فرزند مادر
وگر آتش زنی اندر دل من | همان گیری که مغز از دود مجمر
وگر پرزهر گرداني دهانم | زبانم گویدت شکری چوشکر
مرا در هیچ بزم و هیچ مجلس | مرا درهیچ درج و هیچ دفتر
نخواهد جز بنامت رفت خامه | نخواهد جز بیادت گشت ساغر

✿(خنده جام و گریه شمشیر)✿

اگربخندد در دست من قدح نه عجب | که بس گریست فراوان بدست من شمشیر
همه بآهوماند زتو جز انگشتان | که لعل گشته‌ست ازعکس من[1] چو پنجه شیر
چودست حنا بسته‌ست دست ارزنگین | ازآن نداری دردست خویش ساغر زیر[2]
اگرچه هستم تشنه بمی من از کف تو | نمی‌ستانم کز روی تو نگردم سیر
ازآنکه دست تو برجای جرعه گیرد جام | بحرص در کشم آن جرعهٔ که ماند زیر

✿(ثناگری)✿

ای نظم تو چورای تو بگذشته ازاثیر | درنظم هست لفظ توچون لؤلؤ نثیر

۱ـخل ـ آن ۲ـخل ـ بداری ـ برآری دردست خویش شاعر و بیر

مانندهٔ ستاره‌ست اندر شب سیاه معنی روشن تو در آن خط همچو قیر

در بزم و رزم چون تو که باشد شجاع و راد در نظم و نثر کیست چو تو شاعر و دبیر

گویا شود ز خواندن شعرت زبان گنگ روشن شود زدیدن آز دیدهٔ ضریر

هنگام فضل طبع تو بحری بود دمان هنگام جود دست تو ابری بود مطیر

تا در جهان جوانی و پیری بود مدام جفت و قرینت بخت جوان باد و رای پیر

✿(اندرز)✿

در نشیب آمدی مجوی فراز وقت ناز تو نیست تیز متاز

نه ای آگه ز حال و معذوری خفتهٔ غفلتی و بستهٔ آز

پی گسسته چرا دهي ناورد پر شکسته چرا کنی پرواز

سست شد قوت تو سخت مجه کند شد بارهٔ تو تیز متاز

صحن تو تنگ شد مکش دامن سقف توپست گشت سرمفراز

از دو دل باز تقویت مطلب بیك انداز تیر جنگ مساز

پاره پاره براستی باز آي اندك اندك بحال خود پرداز

زار بگري كه بر تو میخندند چرخ مزاح و عالم طناز

✿(ستایش)✿

همایون باد این فرخنده طارم براین فرزانهٔ حر ممیز

عمید نامدار راد محمود جمال گوهر بوبکر ملغز[1]

بزرگی در همه فضلي مقدم کریمی در همه فنی مبرز

همی بر حشمت او هیچ نصرت نداند یافتن دهر مفیز

همی بر دانش او هیچ نیرنگ نیارد ساختن گردون کربز

ز حزمش کند ماند آتشین تیغ ز عزمش رخنه گردد آهنین دز

همه افعال او در جود نادر همه آثار او در فضل معجز

نشست جای او خالي مبادا گه و بیگاه و سال و ماه هرگز

---

۱ ـ خ ل ـ بلغز

ذیمن بخت و نصرت کامران باد　　زمجد و فخر وجاه و دولت وعز

✿(ستایش و تشجیع خویش)✿

تو ای تن برامش میا و مرو　　تو ای سر بشادي مخسب و مخیز
تو ای دل دژم باش و هموارباش　　تو ای دیده خون ریز و پیوسته ریز
نبینید پیری که جان مرا　　نشسته ست چون شیری اندر نخیز
بنا گوش من پر زشمشیر کرد　　زموی سپید اینت کین و ستیز
عجب میکند زان بنا گوش من　　که هرگز ندیده ست شمشیر تیز
ازآنرو که با تیغ تیز آشنا　　مرا اورا نبوده ست در رستخیز
شناسد مرا تیغ بران که کس　　ندیده ست پشت مرا در گریز
چو نیزه روم در اجل بند بند　　اگر همچوجوشن شوم ریز ریز

✿(حسب الحال)✿

مفلسم امروز بسته در سمجی　　چشم بردوخته چومار گریز
هست پیراهنی و شلواری　　نیست برهردو نیفه و تیریز
بر جهان دارم و روا دارم　　گر بپیمائیم بکون قفیز
راضیم گر مرا بهر دینار　　بدهد روزگار نیم پشیز
ابلهی کن بروکه بره فروش　　بره نفروشدت بعقل و تمیز
چیز[1] باید که کار در عالم　　حیز[1] دارد که خاك برسر حیز[1]
تن بده قلب را که در گیتی　　زرهمه روی گشت و از ارزیز[2]
آنچه یابي بشکر باش بشکر　　وانچه داری عزیز دار عزیز
کانچه کم شد چنان نیابی بیش　　وانچه کم شد چنان نیابی نیز

✿(مرثیه عطای یعقوب)✿

عطای یعقوب از مرك تو هراسیدم　　شدی و نبود بیشم زمرگ هیچ هراس
دریغ لفظی برهر نمط همه[3] گوهر　　دریغ طبعي برهر گهر همه الماس

---

۱ ـ خ ل ـ حیز　　۲ ـ خ ل ـ زر ـ سیم ارزیز　　۳ ـ خ ل ـ درو

سپهر معطی شانست و هیچ عیب نبود　　اگر بچون توعطا برجهان نهاد[1] سپاس
وگرت بستد و رشك آمدش عجب نبود　　که در کمال و بزرگی ترا نبودقیاس
اگر بگرید بر تو فلك روا باشد　　که بیش چون تو نبینند جهان مردشناس

✿(بعد فوت محمد علوی)✿

بروفات محمد علوی　　خواستم زدبشعر یکدو نفس
بارگفتم که درجهان پس ازین　　زشت باشد که شعر گوید کس

✿(توصیف پیل)✿

عجب از دیو پیکری کاو را　　دولت آورد نام کرد سروش
خاره خو[2] جثه ایست خاره بدن　　خیره کش هیکلی است خیری پوش
قالبی بادخیز خاك آرام　　پیکری آب گرد آتش کوش
که تن و پشته پشت و غاردهن　　ابر تك برق جوش و رعدخروش
در دهانش دوتا ستون بخرط　　دردماغش دوچشمه قیر بجوش
گاه بادش گرفته بر گردن　　گاه گردش کشیده در آغوش
برفکنده جلیل فتح بپشت　　برنهاده سریر ملك بدوش
راست گوئی که باد رفتارش　　خاستست از دو بادبیزن گوش
اژدهای دهانش بردشمن　　زهرمانند کرده عیش چونوش
جلف طبعست و تندخو گرچند　　هست میخواره و سماع نیوش
نه بساود سرین و گردن او　　هیچ جانباز و هیچ عمرفروش
صفت او درست نتوان گفت　　کز نهیبش همی نماند[3] هوش

✿(نبشتن زگفتن مهمتر شناس)✿

نبشتن زگفتن مهمتر شناس　　بگاه نوشتن بجا آر هوش
سخن باقلم چون قلم راست دار　　بنیك و ببد درسخن نیك کوش
دو نوك قلمرا مدان جز دو چیز　　یکی صرف زهرو یکی محض نوش

۱-خل - نمود　　۲-خل - چاره جو　　۳-خل - بماند

تو از نوش او زندگانی ستان ‌‌‌‌‌‌ ززهرش مکن جان شیرین بجوش
بگفتن ترا گر خطائی فتد ‌‌‌‌‌‌ ز بربط فزونت بمالند گوش
وگر در نبشتن خطائی کنی ‌‌‌‌‌‌ سرت چون قلم دورماند زدوش

✲(یکزمان در بهشت)✲

یکزمان در بهشت بودم دوش ‌‌‌‌‌‌ نوش کردم ز گفتهای تو نوش
گر نبودم برسم معذورم ‌‌‌‌‌‌ در جمال تو بسته بودم هوش
گاه بودم بمدحت گویا ‌‌‌‌‌‌ گاه بودم زحشمتت خاموش
گاه چون بحر طبعم اندر موج ‌‌‌‌‌‌ گه چوخورشید ذاتم اندرجوش
ایفلك رای مهتری که ترا ‌‌‌‌‌‌ نام پیغمبراست و طبع سروش
هرچه اقبال بدهدت بستان ‌‌‌‌‌‌ وآنچه دولت بگویدت بنیوش
آمدی دي تو از پی کاری ‌‌‌‌‌‌ بنده‌ام گشته حلقه اندر گوش
قدم من همي ببوسد فخر ‌‌‌‌‌‌ تا گرفتی مرا تو در آغوش
من نیابم چو تو یقین گشتم ‌‌‌‌‌‌ تو نیابي چو من مرا مفروش
دوش دیدم سلامت و شادي ‌‌‌‌‌‌ اینهمه شادي و سلامت دوش
تا همي لاله باشد و باده ‌‌‌‌‌‌ روي باده ببین و باده بنوش
همچو باده بطبع لهو انگیز ‌‌‌‌‌‌ همچو لاله لباس شادی پوش
رای عالی رضای تو جسته‌ست ‌‌‌‌‌‌ تو بجان در رضاي عالی کوش

✲(تلون چرخ)✲

چرخ هرلحظهٔ دگر گردد ‌‌‌‌‌‌ زان بما بردگر شود رایش
زان فراپیش بایدم که چوماه ‌‌‌‌‌‌ کاهش خلق هست ز افزایش
از تنم زان بجست بی معنی ‌‌‌‌‌‌ که ازینسان خراب شد جایش
جانم ازتن همي بخواست گریخت ‌‌‌‌‌‌ غم یکی بند گشت بر پایش

مي شادي زغم كه مشفق‌دار وقت سختي نمود بخشايش

✿(مرثيت)✿

خون همي بارم از دو ديده سرد بر وفات محمد خراش
رازها داشتم نهان چون جان كه خرد گفته بود در دل باش
چون مرا خون ديده جوش گرفت كرد راز نهفته را همه فاش
از لطافت بهار عشرت بود زين قبل بيشتر نبود بقاش

✿(مدح)✿

سخا زريست كز همت زند راي تو بر سنگش
سخن نظمي است كز معني دهد راى تو سامانش
از ين اندك هنر خاطر همي اميد بگسستم
چو در مدح تو پيوستم هنر ديدم فراوانش
مرا داني كه آن بايد كه هر كو نيك شعر آيد
نباشد جز بنام تو همه فهرست ديوانش
بحلمي كز توانائي ستاند كوه البرزش
بطبعي كز قوي حالي پرستد بحر عمانش
چو گردون خادمي داري بناز تن همي دارش
چو دولت مركبي دارى بكام دل همي رانش

✿(تقاضاى تيول)✿

خسروا بود و هست خواهد بود روزگارت رهي و چرخ مطيع
ملك را قدر تو سپهر بلند عدل را همت تو حصن منيع
نه ز طبع تو هست جود شگفت نه ز خورشيد هست نور بديع
هر مرادى كه خواست بنده زشاه يافت بي هيچ رنج و هيچ شفيع

ماند یك آرزو بخواهد گفت — چشم دارد همي ز رای رفیع
این دو ده را که بنده را بخشید — تازه گردان کرامت توقیع
گر همی بنده وقف خواهد کرد — برهمه مردمان شریف و وضیع
شاه باشد درآن ثواب شریك — وهو عندالاله لیس یضیع
تا همي برسپهر آینه گون — سیر اختر بود بطيء و سریع
باد روشن شب تو همچون روز — باد خرم خریف تو چو ربیع

✿(برتری قلم به تیغ)✿

فلك اندر دمید پنداری — باد در آستین ما در تیغ
حکم اختر بدو مهابت از آنك — هم بتیغ اندرست اختر تیغ
بهمه حالها اجل عرض‌است — لیك قایم شده بجوهر تیغ
بکند چشم تیغ اگر داری — گوهر کلك را برابر تیغ

✿(در ده روشن رحیق)✿

ایصنم ماهروي در ده روشن رحیق — چون‌لب معشوق‌لعل چون‌دل‌عاشق رقیق
بشنو و نیکو شنو نغمهٔ خنیاگران — بپهلوانی سماع بخسرواني طریق
کرده بکف لاله‌زار ز بهر بزم فلك — چندین جام بلور چندین کاس عقیق
نشسته شه شیرزاد بدولت و بخت شاد — بقدر چرخ بلند بطبع بحر عمیق
با همه اقبال جفت با همه تأیید یار — حشمت باقی عدیل دولت عالی رفیق

✿(پیری)✿

گر کنم جامه‌ها ز پیری چاك — زآن ندارد بحبه پیری باك
گر نشاطی که‌در تن آمده بود — بجواني نشد به پیری پاك
مژدهٔ مرگ پیری آرد و بس — گر کند در جهان پیری خاك

✿(خشك و خالی)✿

از من و تو همی بخواهد ماند — بجهان در دوجای‌خالی و خشك

من زدیده کنم زمین پرخون　　تو ز زلفین کنی هوا پرمشك

✿(با اینهمه شهرت)✿

معروف‌تر ازمن بجهان نیست خردمند　　پس بسته چرا ام بچنین‌جائی مجهول
نه خفته نه بیدار نه دیوانه نه‌هشیار　　نه‌مرده و نه‌زنده‌نه بر کار و نه‌معزول

✿(چشم و بینی ببست عزرائیل)✿

جای تحسین چودست مرگ ازاین　　کرد سوی سقر همی تحویل
دهنش گنده بود و رویش زشت　　چشم و بینی ببست عزرائیل

✿(ابوالفضایل)✿

والا مردست بوالفضایل　　زیبا مردست بوالفضایل
ما مرد نه ایم هیچ بی او　　بی ما مردست بوالفضایل
مردان نکنند کار تنها　　تنها مردست بوالفضایل
هرجا که چو زن شود همه مرد　　آنجا مردست بوالفضایل
زن روسپی بود که گوید　　رعنا مردست بوالفضایل

✿(دست بدان قبضه خنجر زدیم)✿

گردن وگوش غزل و مدح را　　بیحد پیرایه و زیور زدیم
بیمر با بخت در آویختیم　　با فلك سفله بسی سر زدیم
سود ندیدیم ز نوك قلم　　دست بدان قبضهٔ خنجر زدیم
خیره فرو ماند فلك زانکه ما　　بر بت و بتخانه و بتگر زدیم
از قبل بچهٔ آزر بتیغ　　آتش در قبلهٔ آزر زدیم
وز پی این آهو چشمان باغ　　با همه شیران جهان بر زدیم

✿(از بخت همیشه سرنگونم)✿

از بخت همیشه سرنگونم　　زیرا که چودیگران نه دونم
زین‌عمر که کاست انده دل　　هر روز همی شود فزونم

زیبد که منی کنم ازیراك ازدل میم و زپشت نونم
ایچرخ تو چندم آزمائی زر و گهری به آزمونم
پیوسته ز بهر تنگ زندان چون مار همی کنی فسونم
جز بر تن وجان من نکوبی ازخلق بر تو من زبونم
درحبس بدین چنین زمستان ترسم که فزون شود جنونم
بگداخت زگریه دیدگانم در سر باشد فسرده خونم
پرپنبه و آرد شد در و بام من گرسنه و برهنه چونم
هرچند بکام وراي من نیست بخت بد و دولت زبونم
گنگیست چو چوب همنشینم کوریست چو سنگ رهنمونم
شکرایزدرا که اندرین حبس از دیدن سفلگان مصونم

❀(نداند حقیقت که من کیستم)❀

چه کین است بامن فلکرا بدل که هرروز یك غم کند نیستم
ازین زیستن هیچ سودم نبود هوائی همی بیهده زیستم
اگر مهربانی بپرسد مرا چگویم ازین عمر بر[1] چیستم
از آن طیره گشتم که بخت بدم بخندید برمن چو بگریستم
بدان حمل کردم که گردون همی نداند حقیقت که من کیستم

❀(زبیم بلا آنچه دانم نگویم)❀

ضعیفم بجان وز ضعیفی چنانم که از سختی جان کشیدن بجانم
بدل خونم آری بجان در گزندم برخ زردم آری بتن ناتوانم
همه شاخ خشکست در مرغزارم همه نجم نحس است برآسمانم
اگر آنچه هست اندرین دل برآرم زآتش چو انگشت گردد زبانم
زبیم بلا آنچه دانم نگویم زرنج و عنا آنچه گویم ندانم
زگردون جزاین نیست سودم که هرشب بیکروز از عمر خود برزیانم

---

۱ خ ل - من

بهر معنیی کم بدان حاجت آید　　سخن از ثری بر ثریا رسانم
وگر بر براعت سوادی نمایم　　سپهر برین بر نتابد عنانم

❀(ایجوانی ترا کجا جویم)❀

ایجوانی ترا کجا جویم　　با که گویم غم تو گر گویم
یاسمین تو تا سمن گشته‌ست　　سمن و یاسمین نمیبویم
نزد خوبان سیاه‌روی شدم　　تا زپیری سپید شد مویم
موی و رویم سپید گشت و سیاه　　روی شد موی و موی شد رویم
نشود پاك رنگ هر دو همی　　گرچه هردو بخون همی‌شویم
گر مرا شهریار شهرگشای　　بند کرده‌ست بندهٔ اویم
مجلس او چرا نمی‌سپرم　　گر ز باغ هنر همی رویم
گاه تازه چو لاله برچمنم　　گاه یازان چو سرو برجویم
یاربم عفو او تو روزی کن　　کز جهان عفو او همی‌جویم

❀(شکوه از موی)❀

پیوسته من از سپید موئی　　حجام[۱] بروت کنده باشم
تا می بکنم سپید موئی　　ده موی سیاه کنده باشم
با ریش چنین که من برآرم　　سخت از در ریشخنده باشم
باموی خودم چو بر نیایم　　باچرخ کجا بسنده باشم
وین قصه بدوستان رسانم　　گر بگذارند زنده باشم

✿(حقگزاری از خواجه مظفر)✿

از خواجه مظفر گریوه　　امروز هزار شکر دارم
غافل نیم و یکان یکان من　　برخود شب و روز میشمارم
سرجملهٔ آن بطبع و خاطر　　من بردل و جان همی نگارم
چون ایزدم از بلا برآرد　　آن از دل و جان همی برآرم

۱ خ‌ل - حمام

چون باد بمدح و شکر کوشم — چون ابر براو ثنا ببارم
امروز چو عاجزم ز حقش — بعضی بدعا همی گزارم
روزی ز ثنا برآرد او را — این تخم که من همی بکارم
بی اصل و حرامزاده باشم — گر من حق او فرو گذارم
دانم که بدین که من بگفتم — دارد چو بخواند استوارم
وا و هم نکند مرا فراموش — تا بسته بحبس این حصارم
فرزند سعادتم که او را — بنده‌ست بد و همی سپارم
در دولت طاهری زدم چنگ — زو روشنیی گرفت کارم
والله که بخدمتش نه بس دیر — گلها شکفد زخشك خارم
در دولت او بدولت تو — از بخت همی امیدوارم

(هزل)

بتی یافتم دوش گفتم بحرص — که امشب جماعی فراوان کنم
رگ من بخسبید و خفته بماند — ندانستمش تا چه درمان کنم
بدو گفتم ار چارهٔ آن کنی — که این لت شود تا در انبان کنم
حقیقت ترا آنچه باید ز من — بجای تو از مردمی آن کنم
مرا گفت اگر زآنکه موسی شوم — عصای تو در دست ثعبان کنم
چه خواهی زمن من نه عیسی شدم — که اندر چنین مردهٔ جان کنم

(از زبان ملك ارسلان گوید)

من مایه عدل و مایهٔ جودم — سلطان ملك ارسلان مسعودم
خورشید جهانفروز شد رایم — باران زمین نگار شد جودم
محمود خصال و رسم و ره رانم — زیرا شرف نژاد محمودم
با قوت و قدرت سلیمانم — زیرا از اصل و نسل داودم
خورشید ملوك هفت اقلیمم — تا سایهٔ کردگار معبودم

ایزد داند که جز رضاي او   از ملك نبود و نیست مقصودم

✿(مدح و شکران)✿

چه خدمت کرد شاها بندهٔ تو   که باتست اینچنین اعزاز و اکرام
ولیکن خسروا تو آفتابی   که هست این گیتی از تو گشته پدرام
تو دریائي و از دریا همه کس   لآلي و درر یابد به اقسام
توئی بارنده ابر و ابر دایم   ببارد یکسره بر خاص و بر عام
چه دانم گفت شاها من ز شکرت   کنم شکرت بطاقت تا سرانجام
خداوند جهان پاداش بدهد   ترا ایشه بدین انعام و اکرام
ببند شکر پای بنده بستی   بمنت بنده را کردی تو احکام
همیشه یار بادت چرخ گردون   نگهدار تو باد اي شاه قسام

✿(ستایش)✿

ملکا بنشین بر تخت بکام   می مشکین خور در زرین جام
هیبت سوزان خود خنجر تست   برمکش خنجر زرین ز نیام
حشمت عدل علائي بجهان   قهرمان تو تمام است تمام
مر ترا چرخ مطیع است مطیع   مر ترا دهر غلام است غلام
مملکت بر تو حلال است حلال   بر همه جزو حرام است حرام
وآنکه از شاهان جز چاکر تست   در همه عصر کدام است کدام
طالعی داری مسعود بفال   زآنکه تو شاهی مسعود بنام
تا بود تخت تو برتخت نشین   تا بود ملك تو در ملك خرام

✿(ثنا گستری)✿

ابرم که همي ز دریا بردارم   وآنگاه همی بدریا بر بارم
از خواجهٔ عمید همي گیرم   مدحی که همي ترا دارم

مادح شدمش گرچه نه طماعم — بنده شدمش گرچه نه ز احرارم
در آفتاب دولت او دایم — مانند چرخ عالیمقدارم
روزي که من نبینم رویش را — آنروز از عمر می نانگارم
وانگاه بینمش بدو سه روزی — بس کوتهست عمر که من دارم
در ره همی نیابم تا یکره — برصد هزار حیله دهد بارم
دورم چرا کند که نه من جغدم — از من چرا رمد که نه من مارم
کردم برآنکه جامه برگیرم — پس وهم برخیالش بگمارم
کافور و مشك ناب برانگیزم — وآن صورت لطیفش بنگارم
هرگه که بار بدهد بنشینم — با صورتش غم دل بگسارم
ایصاحب موفق فرزانه — اندیشه مي نداری از کارم
نه نیز بپرسی احوالم — نه بیش بخوانی اشعارم
بازار تیز گشت مرا زی تو — زیرا شدی بطبع خریدارم
ازمن چوجان و دلرا بخریدی — نزدیك تو تبه شد بازارم
میجوي مرمرا که نوا جویم — بازآر مرمرا که دل آزارم
بادت بقا و دولت پیوسته — این خواهمت ز ایزد دادارم

✿(ستایشگری)✿

اي بزرگی که همتت گوید — من بقدر آسمان دوارم
مهرمانند برجهان تابم — ابر کردار برزمین بارم
من که مسعود سعد سلمانم — خویش را بندهٔ تو انگارم
خدمتت را بدیده کوشانم — مجلست را بجان خریدارم
ورچنین نیست اینکه میگویم — از خدا و رسول بیزارم
بیتو داند خدای عزوجل — کز همه شادیی برانکارم
پس چه سازم که بس پریشانم — چیست حیلت که بس گرانبارم

من که دل پر زنقطه‌ام بسیار — گرچه سرگشته تو زپرگارم
همه آفاق می بباید گشت — راست گوئی سپهر سیارم
اینهمه هست و هیچ غم نخورم — طبع روشن بدیو نسپارم
من ز بی باك روزگار حرون — باك دارم که چون توئی دارم
لیك امروز هم بنعمت تو — که ز یك چیز بس دل افگارم
همه یادند و من فراموشم — تو چه گوئی نباید آرارم
بس لطیفی و هم بدینمعنی — کم کنی آرزوی دیدارم
هرچه خواهی بکن که در همه عمر — نیست جز مدح و شکر تو کارم

✿(مدح)✿

ای تو بحر و فضایل تو درر — وی تو چرخ و مکارم تو نجوم
اي بحري بهر زبان ممدوح — وي برادی بهرمکان مخدوم
لیکن اینجا موانعی است مرا — که در آن هست عذر من معلوم
زي تو خواهم همی که بفرستم — هردو سه روز خدمتی منظوم
سخنانرا چگونه جمع کند — خاطر بر بلا شده مقسوم
چرخ با سعد و نحس اگر گردد — همه یمن زمانه برمن شوم
طبع من موم بود و گردش سنگ — نقش برسنگ بود و گردش موم
بخت بد کرد هرچه کرد بمن — نیستم چون ز بخت بد مظلوم
ورنه بیز خود همي که داند کرد — چون منی راز چون توئی محروم
نه عجب گر ز بخت بد گردم — بهرخلق چو مشك تو مزکوم
سیدی حق من رعایت کن — بلز خر مر مرا ز چرخ ظلوم
مصطفی گفت هرعزیز که او — بدلیلی فتد بود مرحوم
داند ایزد که من بکدیه طبع — از ضرورت نمي شوم موسوم
تا همی لز خرد بطبع اندر — منقسم نیست نقطهٔ موهوم

باد جاه ترا زمانه رهي | باد رای ترا سپهر خدوم
نه ز رای تو فرخي زایل | نه ز طبع تو خرمی معدوم

✿(ای بخت بد)✿

ای بخت بدکه هیچ نبودم من از تو شاد | هر لحظهٔ ز زخم تو درد دگر کشم
بس آب گرم و باد خنك هرشبي که من | از دیدگان بیارم و از سینه برکشم
یا پاره کن بقهر گریبان عمر من | یا دامنی بده که بدان پای درکشم

✿(بخواجه ابراهیم)✿

ای نسیم صبا تحیت من | برسان نزد خواجه ابراهیم
آنکه چون خلق او نداند بود | در بهاران بباغ بوی نسیم
ای کریمي که درکرم چون تو | مادر مکرمت نزاده کریم
ای ز تو برده منعمان نعمت | اي ترا بر مقدمان تقدیم
شده گیتی بچون تو راد بخیل | گشته گردون بچون تو مرد عقیم
روی دولت بهمت تو سپید | جسم دولت بهمت تو جسیم
باز[1] این شعر چون نعیم گرفت | پیش برعزم من رهی چو جحیم
هیکلی زیر ران کشیدم باز | درتک و پوی چون عذاب الیم
نه چو او درشتاب طبع سفیه | نه چو او در درنگ رای حلیم
پس از ایزد مراد بود چنانك | که کنم وصف او بطبع کریم
نتوانم ثناش کرد بحق | نتوانمش وصف کرد از بیم
که اگر وصف او براندیشم | شود اندیشه را میان بدونیم
زو کنم حکم نیك و بدکه دروست | گوهري چون حروف برتقویم
وان یکی وصف دون اندیشه | تا بدو داد طبع را تعلیم

---

[1] خل - بار

هفت سیاره در سفر کشدم　　ناشـده هفتـهٔ بخانه مقیم
چکنم چاره چون نمی‌سازد　　چیره[1] عزم صحیح و بخت سقیم
هم برون آرمش زآهن و سنگ　　عرضم ار در شود بآتش وسیم
ای بهر مفخرت که در گیتی است　　کرده فرزانگان ترا تسلیم
زاتش کارزار و آب حسام　　کیسه چون در شود ببلاء عظیم
کس ترا در میان آتش و آب　　باز نشناسد از خلیل و کلیم
عز تو گشت عصر تو ورنه　　مانده بود اینجهان سیاه وتمیم
کعبهٔ دولت است فتح آثار　　تا بود در مقـام ابراهیم
کی بود کی که باز بینم باز　　آن همایون لقا و فرخ دیم

✿(مرثیت امیر یعقوب)✿

از وفات امـیر یعقوبم[2]　　تازه تر شـد وقاحت عالم
آنچنان شخص را که یار نداشت　　جانستاند چگویم اینت ستم
گوهری بود در هـنر که ازو　　فخر میکـرد گوهر آدم
گفت وار گفته بر نتافت عنان　　کرد و ازکرده برنداشت قدم
پشت عمرش بخم شد و هرگز　　گردن نخوتش نگشت بخم
برسخن بود نیك چیره سوار　　در هـنر بود بس بلند علم
درسر آوردش آخر ای عجبی　　پویه اشهب و تک و ادهم
که کند پیش باز درکه گشاد[3]　　گره و بنـد مشکل و مبهم
پس ازو روز فضل ودانش وعلم　　نبود هیچ روشن و خرم
نگشاید دهان بطبع دوات　　به نبندد میان بطـوع قلم
خشك شد خشك مرغزار ادب　　تیره شد تیره جویبار حکم
تعزیت کرد کی تواند صبر　　مرثیت گفت کی تواند غم

---

۱ . خل ـ خیره　　۲ . خل ـ از وفات عطاء بن یعقوب　　۳ . خل ـ درگه شاه

که نشسته‌ست و ایستاده به‌جد	نثر در سوك و نظم در ماتم
جان مارا همي بپـالد تف	جسم ما را همي بکوبد نم
ملك اهل فضل بیجان شد	چه شگفتی که بیدلند حشم

✡(مطایبه)✡

اینچنین روز مر حریفانرا	پای بایـد کشید در دامن
میزبان نیز [1] کعبتین خران	سیم آسا ز خانهٔ روشن [2]
این چگوید که هفت بخشیده	وآن دگر گویدش بزن برمن [3]
گویدش میر نصر آزاده	مي نبیني سبك مترس و بزن
باز سرهنگ بوالحسن گوید	بزن و گرنه کعبتین بفکن
این و آنرا بدم علي نائیست	کند انکار ده بزرق و بفن
سوسواندر میان نشسته چوشیر	با یکی دوست بایکی دشمن
دستهارا برهنه کرده تمـام	راست چون دستهای بابیزن
سخن از هفتم آسمان گوید	پنج شش جای پاره پیراهن
دعوي ده کند که در خانش	بخدای ار علف برد یکمن
زخمهاي برهنه کرده بره	دست‌از دست باشدش بشکن
زان حلال و حرام باغ و زرع	میخورد همچو شکرو روغن
باز نور زیاده قمره زده	مانده بربسته همچو چوب دهن
گاه گوید زدرد دل یارب	گاه خارد ززخم بد گردن
پسران نجیب ایزدیار	کرد بیرون نهاده بادو سه تن
گر ببردند برجهند که بیش	نتوان بست پایشان برسن
ور نمانند هیچ آن گویند	که بود راست بابت گلخن
داني آنگاه تا چگونه رود	از ثناهاي خوب مادر و زن
وآن مجاهز شمار های جهیز	کرده وتازه گشته همچوسمن

---

١ - خ ل - نیك - تنگ کعبتینش خزان

٢ - خ ل - خانه روشن تن

٣ - خ ل - گویدش که بخش من

ای برادر بگرد سیم برآی — برنیاید جهیز تو بسخن

گر بخواهی که تخم جمع شود — بیش خویشش بریز چون خرمن

مایه باید که سود بربندی — ورنه برخیز و خیره ریش مکن

✿(مدیح)✿

چومن جریدهٔ اشعار خویش عرض کنم — نخست یابم نام تو بر سر دیوان

سزد که نام من ای نامدار ثبت کنی ؟ — بکلك غفلت در متن دفتر نسیان

مرا مدار بطبع و هنر گران و سبك — که من بسایه سبك هستم و بطبع گران

بجز مراد نکوئي نکومدار که من — بهر نکوئی حقم بهر بها ارزان

همیشه تا بجهان خالی و تهی نبود — جواهر از اعراض و عناصر از ارکان

دوحال نیك و بد آرد همی زهفت فلك — بهفت کوکب در پنج حس و چار ارکان

چو سرو و لاله بناز و چو صبح و باغ بخند — چو مهر و ماه بتاب و چو عقل و روح بمان

خجسته دولت و فرخنده بخت تو همه سال — چو آفتاب منیر و چو نوبهار جوان

✿(ثناگری)✿

بخدمت آمد فرخنده فصل فروردین — مهی که تازه ازو گشت عز و دولت و دین

خجسته باد بدانشاه سرفراز کزاو — رسید رایت شاهی باوج علیین

ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود — که شهریار زمانست و پادشاه زمین

خدایگاني شاهنشهی جهان گیری — که چرخ زیر قدم کرد و ملك زیر نگین

تو[1] شاهی دلشاد زی خداوندا — که بندگان تو اند اختران چرخ برین

ازین دوازده برج سپهر و هفت اختر — همه جلالت یاب و همه سعادت بین

بکامگاری بر دیدهٔ زمانه[2] خرام — به بختیاری برتارك سپهر نشین

جهان بکام و زمانه غلام و دولت رام — قضا معین و سعادت قرین و بخت رهین

✿(مطایبه)✿

دوشم[3] جازه بکف آمد کش — با بور خویش گفتم جولان کن

---

۱ ـ خ‌ل ـ زمانه ۲ ـ خ‌ل ـ سپهر ۳ ـ خ‌ل ـ دوش

الحق معيد بچه دیدم — گفتمش گفتگوی بپایان کن
مارا فردوس[1] جامه ها کنند — کار سپید چرخ بسامان کن
گفتا تواین زمن نخری دانم — گفتم خوم بهاش تو[2] ارزان کن
ور دل نمیدهدت که بفروشی — اینك بدست سرخ گروگان کن
بشنو زمن گرهوای ما داری — این کن که منت گفتم فرمان کن
گر کار کرد او تو نپسندی — اورا بدآنچه خواهی تاوان کن
برپای جست سرخ بدو گفتم — کاین درد مندرا درمان کن
قدش بدید و گفت بنامیزد — از چشم بد جمالش پنهان کن
گفتم که شبروست عسس پیشه — این را بگیر و زود بزندان کن
گفت این بدست من چکنم اینرا — گفتم تنور داري بریان کن
چون نیمهٔ بحیله درون کردم — گفت ایخدای برمن آسان کن
وقف است برغریبان اینخانه — کت گفت وقف خلق و پیران کن

✿(ای خوشا در بوستان بادوستان)✿

بوستان شد همچو روی دوستان — باز روی دوستان چون بوستان
بوستان با دوستان خوشتر کنون — ایخوشا در بوستان بادوستان
دوستانرا خیز و دستانی سرای — ای بخوبي در زمانه داستان
باستاني بادهٔ ده چون عقیق — تازه کن رسم و نهاد باستان
تا ز دست تو ستانم بادهٔ — من بیاد خسرو گیتی ستان
شاه مسعود آنکه یاد او کند — دشتها را نو شکفته بوستان

✿(بخل کوه)✿

گرچه پیوسته همه از زروسیم — گنجها پر کند این کوه کلان
طرفهاي کرش برف و یخست — بخل ازین بیش نباشد بجهان

---

۱ خ ل - فروش ۲ خ ل - بهائي ۳ خ ل - پیرست

✿(پند)✿

راز در گرمی سخن زنهار　　تا نجوشد ز لفظ تو بیرون
گرت کتمان آن بکاهد تن　　به کت اظهار آن بریزد خون

✿(وصف ناچخ شاه)✿

اي عجب ناچخ دو مهرهٔ او　　بوالعجب شد بکینهٔ دشمن
مهره بارد برزمگاه آري　　مهرهٔ پشت و مهرهٔ گردن

✿(مدح سید رئیس ابن حسن)✿

افتخـار زمین و فخر زمن　　خواجه سید رئیس ابن حسن
آنکه مهر یست در میانه صدر　　وآنکه بحریست زیر پیراهن
آنکه چرخیست وقت بادافراه　　وآنکه ابریست وقت پاداشن
آنکه هست او امام درهر باب　　وآنکه هست او تمام درهر فن
آنکه مفتـاح روزی خلقان　　کلك او کرد ایزد ذوالمن
وعدهٔ داد مرمرا که کند　　روزگار نشاط من روشن
چون بدانمجلس رفیع رسم　　مگر او ابتدا کند بسخن
که ز بس حشمت و بزرگی او　　زود گردد زبان من الکن
چون بود وقت من بفرماید　　تا بهنگام خود بیایم من
دولتش باد و زندگانی و عز　　او بلهو و مخالفش بحزن

✿(بابوالفرج رونی نویسد)✿

ای خواجه بوالفرج نکنی یادمن　　تا شاد گردد ایندل ناشاد من
دانی که هست بندهٔ آزاد تو　　هرکس که هست بنده و آزاد من
نازم بـدانکه هستم شاگرد تو　　شادم بدانکه هستی استاد من
اي روني ای که طرفه بغدادی　　دارد نشستگاه تو بغـداد من
ما نانه آگهی تو که باران اشك　　از تن همی بشوید بنیاد من

در کورهٔ ز آتش غم تافته‌ست — نرم آهن است گوئی پولاد من
نزدیك و دور بینی که خاص و عام — فریاد گربرفت ز فریاد من
پنجاه و پنج وعده درین سال شد — کز هیچگونه ناگذرد داد من
بنشاند روزگارم و اندر نشاند — در عاج سفته سفتهٔ شمشاد من
ران هزبر لقمه کند رنگ من — مغز عقاب طعمه کند خاد من
چون باد و آب درکه و دشت اوفتد — تیغ چوآب و آب چون باد من
با گیتی استوار کنم کار خویش — گر بخت استوار کند لاد من
از روزگار باز نخواهم شدن — تا روزگار می بدهد داد من
هیچ فرامشم مکن از یاد خویش — زیرا که نه فرامشی از یاد من

✿(چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق)✿

چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق — که جهان منزل فناست کنون
راد مردان نیك محضر را — روی دربرقع حیاست کنون
آسمان چون حریف نامنصف — برسر عشوه و عناست کنون
دل‌فکارست همچودانه از آنك — زیر این‌سبزه آسیاست کنون
طبع بیمار من زبستر آز — شکریزدان‌درست‌خاست کنون
در عقاقیر خانهٔ تو به — نوشداروی‌صدق‌خواست‌کنون
آنزبانی که مدح شاهان گفت — مادح حضرت خداست کنون
لهجهٔ پرنوای خوش نغمت — بلبل باغ مصطفاست کنون
سر آسوده و تن آزاد — پنج گزپشم و پنبه‌راست کنون
مدتي مدحت شهان کردم — نوبت خدمت دعاست کنون

✿(ستایش)✿

ای گشته‌ملك ساکن زامر روان تو — کرده جوان جهانرا بخت جوان تو
نام‌تو و خطاب‌تو ازسعد و ازعلوست — باسعد و باعلوست همیشه قران تو

گردنده آسماني و عدل آفتاب تو | تابنده آفتابي و تخت آسمان تو
خنجر درخش گردد درکف دست تو | چون باره ابر گردد درزیران تو
بوسد چو بر نشینی دولت رکاب تو | گیرد چو حمله آري نصرت عنان تو
بر شخص بت پرستی و برمغز کافری | زخم سبك گذارد گرز گران تو
از شخص جانفزای تو در شخص ملك جان | باد آفرین ایزد بر شخص و جان تو
تا برمیان جوزا بسته بود کمر | از ملك باد بسته کمر برمیان تو
تا بوستان بود گل دولت شکفته باد | از روی دوستان تو در بوستان تو

✿(نو)✿

ملك نو و شاه نو نوروز و بهار نو | هرساعتی ازدولت پیداشده کار نو
آسوده جهانداري درسایهٔ عیش خوش | پوشیده شهنشاهی ازملك و شعار نو
اي برتو ثنا کرده تاج زر و تخت زر | پیداشده در گیتی کارنو و بار نو
لشکر همه ازنعمت چشم پرو دست پر | واقبال تو ازدولت بادستگذار نو
تا بخت تو شاهی راپیداشده نوعهدی | با جاه تو دولترا افتاده قرار نو
درباغ شرف رسته ازملك توشاخ نو | چیده کف اقبالت از نصرت بار نو
رسم است بهار ایشه خاصه بچنین ملکی | ازسعد فلکرا هست پیوسته نثار نو
از دولت یار نو آمد بسرای نو | بستان قدح باده برشادی یار نو
ایشاه جهان آمد با تهنیت ملکت | فرخنده بهار نو بانقش و نگار نو
ازملك و بهار نو گیتی همه خرم شد | خرم زی ورامش کن برملك و بهار نو

✿(ثنا خوانی در کوهسار)✿

درکوه پیش کبکان خواندم ثنای تو | کبکان شدند بسته بدام بلاي تو
برچشم سرمه کرده دویدند تاهمه | روشن کنند دیده بعزلقای تو

✿(ضرورت)✿

اي بتو گشته دل خرم قوی | سخت قوی پشتی دارم بتو
تا بضرورت نرسد کارمن | والله کابرام نیارم بتو

(تبارك الله ازین بخت و زندگانی من)

تبارك الله ازین بخت و زندگانی من — که تا بمیرم زندان بود مرا خانه
اگر شنیدمی ازدیگران حکایت خود — همه دروغ نمودی مرا چو افسانه
چومن مهندس دیدی که کردی ازسمجی — بخاری و طنبی مستراح و کاشانه
ضعیف چشمم بی آفتاب چون خفاش — همی بسوزم بی شمع همچو پروانه
چوشانه شدجگرم شاخ شاخ زانده آن — که موی دیدم شاخ سپید درشانه
ازین زمانه من ازغبن پشت دست گزم — که بست پایم صدره بدام بی دانه
چوشیرخایم دندان زدرد و روزی بود — که بود برمن دندان شیر دندانه
زمانه گر بکشد محنت مرا گیتی — که نه سپهر بپهلو فروبرد خانه
چوشادیم زدرمسنگ داده بود فلك — روا بود که کنون غم دهد به پیمانه
من ازکه دارم امروز امید مهر و وفا — که دوست دشمن کشتست و خویش بیگانه
ازآن عقیم شد ابن طبع نیك زه بثنا — که هست مکرمت هر که بینم افسانه
درست وراست چو دیوانگان ازآن گویم — که درتو گیرم ازین روزگار دیوانه
توخویشتن را مسعودسعد رنجه مدار — اگر نخواهی محنت مباش فرزانه
نکونگفتی و هرگز نکوندانند گفت — رمیده دیوی مانده میان ویرانه
اگرچه کار بدولت مخنثان دارند — غلام مردان باش و بگوی مردانه

(درخواست حضور یکی ازدوستان)

ای بفضل و کفایت و دانش — دور گردون چوتو نیا ورده
برمن دوستانی آمده اند — هرگز ازیکدگر نیازرده
حالها دیده کامها رانده — باده ها خورده عیشها کرده
بحضور تو آرزومندند — زان کجا باتواند خو کرده
پاك رفته رهیست بیمانع — باز کرده دریست بی پرده
بذلهٔ بربطی ربابی و نای — برگرفته نوای سر پرده

خربزه هست گرمه نائی چند زآن کجا نیست موسم سرده
سیکی هست اگر نشاط کنی اندر آب شبانه پرورده
ساقی ارسرخ روی ترکی نیست هست ازین هندوی سیه چرده
ور تنعم کنی بدین چنگی کت نهاده ست وخویش[1] گسترده

✿(اثر بخت و طالع)✿

گویند که نیکبخت و بدبخت هست ازهمه چیز درفسانه[2]
یکجای دوخشت پخته بینی پخته بتنور در میانه[3]
این برشرف مناره افتد وآن دربن چاه آبخانه

✿(مدح سیف الدوله محمود)✿

رسید نامهٔ فتح و ظفر ز شاهنشاه بسیف دولت شاه بلند حشمت وجاه
که بردحاجب نعمان سپه سوی مکران ببخت و دولت سلطان بفروعون اله
بتیغ روز نکوخواه ملك كرد سپید بگرز روز بداندیش شاه کرد سیاه
ببست کفروضلال و مخالفی را در گشاد سنت و اسلام و ایمنی را راه
کنون که حاجب نعمان بکرد این خدمت بیافت بیشك تصحیف نام خویش ازشاه
ایا گداخته بدخواه را بتیغ گران ایا گذاشته ازاوج چرخ بر کلاه
زحملهٔ تو بلرزد باآب در ماهي زصولت تو برزم اندرون بترسد ماه
فتوح خواهدبودن ازین سپس هر روز بدولت تو و تأیید و فر شاهنشاه
همیشه باد زفتح و ظفر سوي تو نفر همیشه کار تو بادا بکام نیکوخواه
عماد ملك وشریعت همیشه بادا راست همیشه پشت بداندیش ملك باد دوتاه

✿(درزندان)✿

روزن سمج مرا زگردش گردون رنك سپیده زنند و گونهٔ دوده
آینهٔ او چو زنك زد ز شب ابر گردد بیشك ز صبح روز زدوده

۱-خ‌ل - جبش ۲-خ‌ل - میانه ۳-خ‌ل - هلشفانه

✿(وصف کتاب)✿

ای کتاب مبارك میمون ای دلفروز دلکش دلخواه

کاغذ و حبر تو بحسن و بزیب همچو روی سپید و زلف سیاه

بر کمال تو وقف کردم عقل تا شدی بر کمال عقل گواه

در تو جمعست نظمها که بلفظ سوی هر خرمی نماید راه

از خرد ها نتیجهاست در آن کز هنرها همی کنند آگاه

در تو بینیم نعت قد چو سرو وز تو یابیم وصف روی چو ماه

تو کنی مدح چشمهای دژم تو کنی وصف زلفهای سیاه

نام شاه زمانه بر تو چنانك مهر بر زر و نقش بر دیباه

خبری کن مرا که شاه جهان هیچ در تو نگه کند گه گاه

یا تو همطالع من آمدهٔ حرمتی نیستت بمجلس شاه

پادشاه جهان ملك مسعود ملك ملك بخش داد پناه

فر پر همای گسترده‌ست در زمانه بفر پر کلاه

آنکه گشت از نهیب سطوت او صولت شیر ذلت روباه

آسمانیست نور رایش مهر آفتابیست او و چرخش گاه

جود او در جهان نفر نفر ست عدل او برزمین سپاه سپاه

بحر و ابرست روز پاداشن چرخ و دهرست گاه باد افراه

حرص دستش همه ببذل و عطا میل طبعش همه بعفو گناه

جز بچشم جلالت و تعظیم نکنند سوی او سپهر نگاه

همه عین صواب ملك بود هرچه گوید علیه عین الله

جاه او تاج فرق دولت شد که برافزونش باد نعمت و جاه

باد دایم معین و ناصر او دانش پیر و دولت برناه

دوستش سرفراز باد چوسرو	دشمنش باد بی سپر چوگیاه
دولتی بادش ازجهان هر[1] روز	نصرتی بادش ازفلك هر[1] ماه

☆(بغرابی شاعر فرستاده)☆

اي غرابی[2] غریب نظمي تو	آن غرابی که اهل دام نهٔ
گر تمامي آدمی بفناست	تو بدین نکته خود تمام نهٔ
نیستی اهل لاف وکم سخني	* کهنه پوشي و مرد لام نهٔ
نیستی بوالفضول چون راوي	نیز چون یار بوالکلام نهٔ
بدکنند ایندو با تو تونکنی	زانکه باحقدو انتقام نهٔ
ور چو ایشان نهٔ لئیم ظفر	شکر این کن که از لئام نهٔ
نیستی نیك تنگ چشم بخرج	کدیه را بس فراخ کام نهٔ
فلکی را همی بري با خود	تات گویند بی دوام نهٔ
خوش حدیثی و نیستی بدخو	جلف طبع و گران سلام نهٔ
بشراب و مقامری و زنا	تازه و تر[3] و شادکام نهٔ
درخورخود ترا حلالي هست	زین سبب راغب حرام نهٔ
دوستان را تو نیك واسطهٔ	گرچه خواهان رودوجام نهٔ
پارهٔ فحش را که بر تو کنند	نیك تندی و هیچ رام نهٔ
ور باندام طیبتی خیزد	نیز نوزین و بدلگام نهٔ
سوخته روی تو همي گوید	که تو در هیچکار خام نهٔ
غول شبهی چو شد نهٔ الحق	برده زنگی چو شد غلام نهٔ
هرکسی گویدت که شونبری	* پس چرا هیچ پی بکام[4] نهٔ
شفق[5] سرخ رنگ شد چشمت	که تو جز تیره چهر شام نهٔ
اختران سپید در خنده	چه نمائی اگر ظلام نهٔ

---

١ خ ل - همه	٢ خ ل - غزالی	٣ خ ل - تیز	٤ خ ل - بدلجام
٥ خ ل - چو شفق

تو چو عنبر سیاه روئی‌رو / که چو صابون سپید فام نهٔ

گرچو خیری کبود روئی تو / نیست عیبی[1] که زشت نام نهٔ

شکر کن کردگار عالم را / که چو لاله سیاه کام نهٔ

✿(مدح عبدالحمید بن احمد)✿

ایفلك از جای فرشته شدی / چند ازین عادت اهریمنی

هرچه خوری از نفس من خوری / وآنچه زنی بر جگر من زنی

خون رود از دیدهٔ من روز و شب / تا که بسوزنش همی آژنی

ای دل سوزنده مگر آتشی / وی تن تابیده مگر آهنی

از تو بدردم که همی نفسری / وز تو برنجم که همی نشکنی

تا نکند صاحب یاری مرا / کم نکند چرخ فلك ریمنی

صدر همه عالم عبدالحمید / آن بمحل عالی و دولت سنی

نیست جدا خاطر او از هنر / نیست زخورشید جدا روشنی

از همه کافی و ننازد بفخر / وز همه بیمثل و نیارد منی

گیتی بی او ندهد خرمی / گردون با او نکند تو سنی

ای بهنر چرخ و برای آفتاب / سایه همی برسر خلق افکنی

فکرت اسرار فلکرا دلی / قوت اقبال جهانرا تنی

رایت مجدست که می برکشی / بیخ نیازست که می بر کنی

هرچه جهان کرد همه یکزمان / ممکن باشد که تو بپرا کنی

از پس یزدان جهان آفرین / در همه احوال امید منی

تا چو دلیری نبود بد دلی / تا چو فصیحی نبود الکنی

معدن هر دولت صدر تو باد / زآنکه تو هر دانش را معدنی

حشمت تو باقی و دولت بلند / دولت تو صافی و نعمت هنی

---

[1] خ ل - غبنی

✿(توسل)✿

اي بتو برپای شهریاري — وی بتو بر جای پادشائي [1]

این زپی کدیه می نگویم — نیست مرا عادت گدائي

جان ودل اندر ثنات بستم — تا فرجم را دري گشائي

زآنکه تو در هرچه رای کردی — بافلك سخت سر برآئی

خوب خصالی گزیده فعلی — میمون لفظي خجسته رائی

جاه تو آرد همی بلندیے — کار تو دارد همی روائی

جان روانرا همي بکوشم — تا دهـدم روز روشنائی

بندگی خویش کرد باید — زانکه نکردهست کس خدائی

خلق جهانرا فرا نمایم — گر تو عنایت فرا نمائی

ارجو تا آسمـان بپاید — روشن و عالی چو او بپائی

✿(مدح خواجه ابو القاسم)✿

اي قلم دست خواجه را شائی — که برآندست نامدار شوی

در کف همچو ابر بوالقاسم — تو همي ابر تنـد بار شوی

درج او نوبهار گردد و تو — دایـهٔ باغ نوبهـار شوی

پرنگاری و چون شدی افکار — تیزسیر و سخن نگار شوی

گاه در مرغزار عاج آئی — گاه در آبگاه قار شوي

شب شوی گاه و گاه گردی روز — گل شوی گاه و گاه خار شوی

بند برپای داری و که گاه — همچو محبوس در حصار شوی

دیو واروں شود نهان که توباز — چون شهاب از وی آشکار شوی

آن کمربند لعبتی [2] که همی — خدمت ملکرا بکار شوی

تیغ بي رحمت است سخت و توباز — رحمت آري که کامکار شوی

ملکرا پایگاه چرخ و همی — چون تو باتیغ دستیار شوی

---

۱ ۰خ ل ـ شهربائی   ۲ ۰خ ل ـ آن مکر لعبتی توئی

برءاو نیك تیز خشمی تو — بر ولی سخت بردبار شوی
از برای فروغ خاطر شاد — معدن در شاهوار شوی
چون ترا دست خواجه بردارد — بر همه عز و افتخار شوی
خلق را در هنر پیاده کني — چون برانگشت او سوار شوی
یادگار زمانه بادو مباد — که زدستش تو یادگار شوی

✿(مدیح خواجه ابو الفتح)✿

این[1] دوشغل بریدو عرض بتو — یافته خرمی و زیبائی
روي اینرا همه بیفروزی — صدر آنرا همه بیارائی
چون پدید آمدی تو بر هر کس — چونکه برمن پدید می نائی
در حق کار من کجا کردی — آن شگرفی و آن نکورائی
مهتر چرخ همتی ز چه رو — همت مهترانه ننمائی
چه گماری حسود را برمن — که شدم زین زحیر سودائی
خنده‌ها میزنند بخوش منشی — طنزها میکند برعنائی
زیبدت گر کني چرا نکنی — داری اصل و جمال و برنائی
هر چه خواهی همی توانی کرد — دستگه داری و توانائی
تو مراچونکه شادمان نکني — کاسمانجاه و مشتری رائی
خشکرودی چرا کنی برمن — چون ترا هست خوی دریائی
اصل فتحی بلي که بوالفتحی — کارك من چرا به نگشائی
آن رشیدی رشیدرا مطلق — آنچه میبایدم بفرمائی
از تنم بار رنج برداری — وز دلم زنگ ننگ بزدائی
دفتر نظمرا که پیش منست — پایه از مدح خود درافزائی
من باقبال تو برآسایم — تو ز گفتار من برآسائی
شکزمن شکریکجهان انگار — که منم یکجهان به تنهائی
دولت اهل فضل برجایست[2] — تا تو در دولتی و برجائی

---

۱ ـ خل ـ ای — ۲ ـ خل ـ حالست

☼(فرامش گشت رسم شادمانی)☼

بر آن افراخته کوهم که گوئي — مرا فرمود گردون دیده‌باني
شدي بيغم زظل و خط مقياس — اگرجائی چنین دیدی بیاني
همانا باز نشناسی چو بینی — مرا روزي ز زاری و نواني
کمانی گشته قد من زسروي[1] — زریری گشته چهر ارغواني
زده راهم قضا و اوفتاده — زیان مالي و جاهی[2] و نانی
زبیم لشکر پیری بزندان — منقص گشته برمن زندگاني
اگر پیری بماندي جاودانه — چه انده بودي ازهجرجوانی
کم آید حاصل رنجم تو گوئی — ثوات ضرب کردم درثواني
چرا بیکار خوانم خویشتن را — که دارم بر بلاها قهرماني
گرم فانی نگشتی گوهراشك — یکی گنجی شدستی شایگانی
مرا اینجا زبس انده که خوردم — فرامش گشت رسم شادمانی
غم آمد سود من برمایه عمر — که کردست این چنین بازارگانی
گرم شد اینجهانی عمر ضایع — نشد ضایع ثواب آنجهانی
تو ای ازهربدی چون جان منزه — بکن نیکی بهرکس تا توانی
نهاد نیك و بد داني که دانم — نهاد بیش و کم دانم که داني
ندارد سود درمان زمینی — کرا دریافت درد آسمانی
مرا زینحادثه بس هول نبود — که دردل بود ازین عالم گماني
همی دیدم که کبواز دوی دادست — بطالع بیش ازین باشد نشانی
درآمد باز گشت و اندرآمد — چه خواهد کرد این بار اززبانی[3]
چرا نالم چرا باشم هراسان — زمحنت چون ز دزدان کاروانی
سزد گر فخر جویم آشکارا — بر آن کو مفخرت جوید نهانی
منم کاندرعجم و اندرعرب کس — نبیند چون من ازچیره زبانی
گر افتد مشکلي درنظم و درنثر — زمن خواهد زمانه ترجمانی

---

[1] خل - راد سروی [2] خل - جانی [3] خل - مارا زبانی

بدین هردوزبان در هردومیدان — بگردونم رسیده کامرانی
سجود آرد به پیش خاطر من — روان رودکی و ابن هانی
معاذالله مرا چه افتاد زنهار — نباید کاین بطیبت بربخوانی
چنانم کرد محنت کانچه گویم — نمیدانم من از تیره روانی
چنان دارم امید از لطف یزدان — که زایل گردد ازمن ناتوانی
بیابم همت خویش ار بیکبار — نخواند بخت برمن لن ترانی
برون آیم زبند و حبس روزی — چو در بحری و چون زر کانی
چو پیش آیم مراخوشتر نوازی — چو بنشینم مرا بهتر نشانی
تو فرشی گستري تازه زحرمت * چو بنوشتم بساط سوزیاني
چنین باشد چودانستی که ازمن — نباشد جز بآمد شد گرانی
نبودم جز چنین الحمدلله — بحق حرمت سبع المثاني
منش دارم که گر گردد مجسم — تو در بالای او خیره بمانی
من از شادی روي فرخ تو — کنم چون لاله روی زعفرانی
تو اندر دولتي افزون زبوده — بگیتی بیش ازین مانده بمانی
شود قدرت چوگردون ازبلندی — بودامرت چوجیحون از روانی
مروت کرده باشي گربزودی — جواب این بنزد من رسانی
برین خوانم زیزدان استعانت — فان الله اکرم مستعاني

✿(مرثیت یکی از سخنوران)✿

گفتم تو مرا مرثیت کنی — خویشان مرا تعزیت کنی
فرزند مرا چون برادران — در هر هنری تربیت کني
یابی بجهان عمر تا که قاف — تا قاف پر از قافیت کني
شاهان جهانرا بمدحها — هرجنس بسی تهنیت کنی
عمال خرد را ز طبع و دل — ترتیب نهی تمشیت کنی
جانرا و روانرا بفضل و عقل — تیمار کشی تقویت کنی

میدان سخنرا بنظم و نثر — بر بارهٔ نیکو شیت کنی
در عالم دانش بسعی فهم — طاعت همه بیمعصیت کنی
کی بود گمانم کز اینجهان — بیزاد برفتن نیت کنی

✿(آفت مردمی پشیمانیست)✿

ما بهر مجلسی زتو زده ایم — همچو بلبل هزار دستانی
بسته کاری نکردهٔ با ما — مردمی کردهٔ فراوانی
زود درهرچه خواستیم ازتو — دادهٔ خوب جزم فرمانی
آفت مردمي پشیمانیست — تانگردی تو چون پشیمانی
برفلك ایمني مدار که او — شیر چنگیست مار دندانی
بستهٔ مدتست هرشخصي — ماندهٔ غایتست هر جانی
نظم شکر و شکایتست ازما — خط حری و قسم کشخانی
ورچومامردمان سخن گویند — که فرو خواندش سخندانی
شکر منظوم را نخواهي یافت — تو چو مسعود سعد سلمانی

✿(ایخروس)✿

ایخروس ایچ ندانم چه کسی — نه نکو فعلی و نه پاك تني
سخت شوریده طریقیست ترا — نه مسلمانی و نه برهمنی
طیلساز داری و در بانك نماز — بهمه وقتی پیوسته کني
مادرودختروخواهر که تراست — زن شماری بهمه چنگ زنی
دین زردشتی داری تو مگر — گشتی ازدین رسول مدني
باچنین مذهب و آئین که تراست — از در کشتني و باب زنی

✿(خطاب به روزن زندان)✿

ای دلارای روزن زندان — دیدگانرا نعیم جاویدی
بیمحاق و کسوف بادی زآنك — شب مراماه وروزخورشیدی

همه سعدم توئی از آنکه مرا | فلك مشتری و ناهیدی
ور همی دیو بینم از تو رواست | که گذرگاه تخت جمشیدی
بامید تو زنده ام ورنه | مر مرا گشته بود نومیدی

✿(سخن بی تکلف)✿

ای بد از نیك فرق کرده بسی | قدردعوی شناخته زخسی
بده انصاف حق که هست امروز | دانشت را تمام دسترسی
بتکلف چنین سخن خیزد | درثنای کسی زطبع کسی ؟

✿(شکر مراورا که نهٔ زشت روی)✿

عین زمانی تو بتدبیر و رای | فرخ نام تو چو فر همای
شکر مراورا که نهٔ زشت روی | منت اورا که نهٔ ژاژ خای
کی بودای خواجه که چون راشدی | شغل نقابت را بندی قبای
تا ما در دولت تو می زییم | باطرب وشادی و باهوی وهای

✿(وصف طبیعت)✿

گفتم چوفروشد آفتاب ازکه | بنمود شفق چو شعر عنابی
زرین طبق است و زبرش لاله | چون روی نگار من بسیرابی
بنمود مه دو هفته در خرمن | در زنگی اوفتاده سقلابی
گفتم زبرای آنطبق ما نا | بر کارگه سپهر دولابی
از دیبا کرده اند سرپوشی | پردر لگبی میانه سیمابی

✿(گوشت قربان)✿

عاقبت یار عاشقان آخر | استخوانجوش بوسعید شدی
در همه خانها همی برسی | گوشت قربان روزعید شدی

✿(درمدح سیف الدوله محمود)✿

شها خورشید کیهانی چراغ آل محمودی
چو روي خویش مسعودی چو رای خویش محمودی

بهمت همچو خورشیدی بقــدرت همچو گردونی
بسیرت همچو محمودی بصورت همچو مسعودي

تو سیف دولت و دیني ابوالقــاسم سرجودی
تو محمود بن ابراهیم مسعود بن محمودی

بیا اندر جهان دایم که کیهانرا تو درخوردیـــے
بزی شادان بعالم در کـه عالم را تو مقصودی

☼(شکران)☼

مهترا از بزرگي آن کردی — که درآفاق داستان کردی
شب من برفروختي چونروز — روز برمن چو بوستان کردی
رتبت قدرمن بدولت‌خویش — بر تر ازچرخ فرقدان کردي
هرزیانم که بود کردي سود — سود بدخواه من‌زیان کردي
خدمتي نیست مرمرا برتو — آنچه ازتو سزد توآن کردي
کلك برداشتی و بر دفتر — مشکل کارمن بیان کردی
بروان امر خود بیکساعت — هردواورا زمن روان کردی
ذکر مستقبلم نبشتی و نیز — ذکر ماضی من نشان کردي
خوب‌سعي‌ونکو بضاعت‌خویش — همه درباب من عیان کردی
تابشکر و ثناو مدحت خویش — همه‌اعضای من زبان کردي
برمن ای سر بسر همه احسان — بار احسان خودگران کردی
دایم از عمر شادمان بادي — که مرا زود شادمان کردی
جاودان باد دولت توکه تو — نام نیکوت جاودان کردي

☼(ای شعر محمد خطیبی)☼

ای شعر محمــد خطیبي — چون‌گل‌همه‌حسن‌ورنگ‌وطیبی
نشگفت بود چو تو نتیجه — از طبــع محمــد خطیبي

✿(مجازات باد خزان)✿

گرباد خزان کرد بما برحیل آري — وز لشکر نوروز برآورد دماری
دارم چوتو بتروی و دلارام نگاری — سازم زجمال تو من امروز بهاری

✿(شکوه ازسعایت ابوالفرج)✿

بوالفرج شرم نامدت که بجهد — بچنین حبس و بندم افکندي
تامن اکنون زغم همی گریم — تو بشادیے زدور میخندي
شد فراموش کز براي تو باز — من چه کردم ز نیك پیوندي
مر ترا هیچ باك نامد ازآنك — نوزده سال بوده ام بندي
زآن خداوند من که ازهمه نوع — داشت برتو بسی خداوندي
کشته اورا یقین که تو شدهٔ — با همه دشمنانش سوگندی
چون نهالیت برچمن بنشاند — تا تو اورا ز بیخ برکندي
وینچنین قوتی تراست که تو — پارسی را کنی شکاوندي
وآنچه کردي تو اندرین معنی — نکند ساحر دماوندي
توچه گوئی چنین روا باشد — در مسلمانی و خردمندی
که کسی با تو در همه گیتی — گر یکی زین کند تو نپسندي
هرچه درتو کنند کنده کنند — ایشگفتی نکو خداوندی
بقضائي که رفت خرسندم — نیست اندرجهان چو خرسندی
کردهاي تو ناپسندیده ست — تا تو زین کردها چه بر بندي
زود خواهی درود بی شبهت — برتخمی که خود پراکندي

شهرآشوب

✿(یار عنبر فروشرا گوید)✿

دو زلف توصنما عنبرو توعطاری بعنبر تو همي حاجت اوفتد مارا

مرافراق تو دیوانه کردوسرگردان ز بهر ایزد دریاب مرمرا یارا

بمال برتن من زلف عنبرینت که هست علاج مردم دیوانه عنبر سارا

✿(یار ترسا بچه را میگوید)✿

زآب چشم من ایدوست روی وموی بشوی که این چو برکهٔ معبود تست و تو ترسا

گلوی وصل من از تیغ هجر خویش مبر که ذبح حیوان در مذهب تو نیست روا

✿(صفت یار رنگریز کند)✿

رخم زرد کرد آنرخ رنگریز که بالاش سروست و رخ آفتاب

بشستتش پس از رنگ آب دوچشم که شست آب هجران آن هردوخواب

بلی هرچه رنگش کند رنگ ریز از آن پس بشوید مر اورا بآب

✿(صفت دلبر رقاص کند)✿

ای بت پای کوب بازی گر مایه نزهتی و اصل طرب

گشتن تو باسمان مانـد چون چنین باشد اي پسر نه عجب

گه گه از روي تو نماید روز گه گه از زلف تو نماید شب

✿(درحق یار میهمان گوید)✿

میزبان کرد مرا دوش بتم آن گرانمایه تر از درخوشاب

مجلسی داشتم آراسته خوب از گل و نرگس وسیم و مي ناب

چشم او نرگس و رخسارش گل زنخش سیب ولب لعل شراب

✿(درحق دلبر صوفی گوید)✿

آنرا که زعشق تو بلا نیست بلا نیست آنرا که زهجر تو فنا نیست فنا نیست

سه بوسه همي خواهم منعم مکن ایدوست تو صوفئی و منع بنزد تو روا نیست

✿(صفت دلبر فصاد بود)✿

آمد آن حور و دست من بربست ‌ ‌ زدم استاد وار دست بشست
زنخ او بدست بگرفتم ‌ ‌ چون رك دست من بشست بخست
گفت هشيار باش و آهسته ‌ ‌ دست هرجا مزن چو مردم مست
گفتم ار من بدست بگرفتم ‌ ‌ زنخ سادهٔ تو عذرم هست
زآنكه هنكام رك زدن رسم است ‌ ‌ سيب سيمين گرفتن اندر دست

✿(صفت يار جعد زلف بود)✿

زلف تو مگر جانا اميد و نيازست ‌ ‌ زيرا كه چنين هردو سياه است ودرازست
بسته ست بجعد تو دل من نه عجب زآنك ‌ ‌ دلها همه در بسته اميد و نيازست

✿(صفت دلبر خباز كند)✿

اندر تنور روي چو سوسن فرو برى ‌ ‌ چون شمع وگل برآرى بازازتنور راست
تا بر سر تنوري ميترسم از تو زانك ‌ ‌ طوفان نوح گاه نخست از تنور خاست

✿(صفت يار پاى كوب كند)✿

چو كوبى پاى و چون گيري پياله ‌ ‌ تنت از لطف گردد همچو جانت
چنان گردى و پيچانى ميانرا ‌ ‌ ندارد استخوان گوئى ميانت
زمي گرچه تهى باشد پياله ‌ ‌ نمايد پر مي ازعكس رخانت

✿(درحق دلبر نابينا گفت)✿

چشم تو اگر نيست چو نرگس چه خورى غم ‌ ‌ بي ديده بسان سمن تازه شكفته ست
از بس كه دم سرد زدم در غم تو من ‌ ‌ زو آينهٔ چشم تو زنكار گرفته ست

✿(صفت دلبر كشتى گيرست)✿

اى دلارام يار كشتي گير ‌ ‌ سينه تو زسنك آكنده ست
هر تنى كش برت زده ست آسيب ‌ ‌ همچومارش زهم پراكنده ست

که تواندت برزمین افکند　　ماه را برزمین که افکنده‌ست

✿(درحق یار چاهکن گوید)✿

زمین مبر بسیار و مکن از ین پس چاه　　که چاه کندن ناید ز روی خوب سپید
بدان سبب که تو خورشیدی و روا نبود　　که روز روشن در زیر گل رود خورشید

✿(درحق دلبر خباز بگفت)✿

آنکه او بردکان ز بس خوبی　　همچو خورشید بر سپهر آمد
شد فراز تنور چون دل من　　بادو مه رفت و بادو مهر آمد

✿(صفت یار گنگ میگوید)✿

هرگه که آن نگار شکراب کند حدیث　　بر دو لبش حدیثش عاشق چو ما شود
هرحرف از آن که برلب شیرینش بگذرد　　آویزد اندرو و بسختی جدا شود
چونان کند حدیث که گوئی کنون زبانش　　برگفتن حدیث همی آشنا شود

✿(صفت یار خوش آواز کند)✿

بنغمهٔ خوش داودی و از آن آوا　　دلم چو مرغ بنغمه برتو روی نهاد
سزد که نرم کنی برمن آهنین دل خود　　که نرم کردی داود آهن و پولاد

✿(درحق یار رگ زده گوید)✿

چو راست گشت براکحلش نشتر فصاد　　گل گداخته دیدم کزآنمیان بچکید
نه خون بدآنکه تودیدی میان زرین طشت　　سرشك دیدهٔ آهن بدو کزان بچکید

✿(درحق دلبر نحوی گوید)✿

من دوش بپرسیدم بروجه یقینت　　زان بت که بنحو اندر زین الادبا شد
گفتم که بود جانا مکسور بعلت　　ز لفین تو بی علت مکسور چرا شد
گفتا که پراز همزه‌ست این زلف چولامم　　مکسور کند لام ترا ظن خطا شد

در حق دلبر شاعر گفته

شاعری تو مدار روی گران — شاعران رو یرا گران نکنند
نکنی آنچه گوئي و نه شگفت — کآنچه گویند شاعران نکنند

صفت دلبر ساقی باشد

عیش و نشاط و شادی و لهوست مر مرا — تا ساقی من آن بت حوری لقا کند
زهره‌ست و ماه باده و رویش بروشنی — زان هردو نور مجلس ما پرضیا کند
آری چوماه و زهره بیکجا قران کنند — عیش و نشاط و شادی و لهو اقتضا کنند

صفت یار باخط و خال است

ای نگاری که زخوبي رخت — حور درخلد گرفتار بماند
رخ تو حسن بپرگار بزد — درمیان نقطهٔ پرگار بماند

صفت یار لشکری گوید

رفتی بجنگ و جز تو که دیدا یصنم صنم — کو باهزار مرد مبارز فره بود
باز آمدی مظفر و پیروز و روز نو — آری چو تو صنم همه جا روزبه بود
لابد مظفر آید آنکس که گاه جنگ — از غمزگان و زلفش تیر و زره بود

صفت دلبر صوفی مذهب

گفتم چرا نسازی بامن تو — تا کی تنم زهجر تو بگدازد
گفتا تو بت‌پرستي و من صوفي — با بت پرست صوفی کی سازد

در حق دلبر نوخط گفته

نیکوتری بچشم من از دولت — وز نعمت جوانی شیرین تر
ماهی و نور داده ترا ایزد — سروی و آب داده ترا کوثر
پرگار حسن بررخ تو گشته — صد دایره فکنده برآنرخ بر

صفت یار برزگر گوید

ای بدو رخ بسان تازه بهار — نکنی کار جز بمیل و شمار
گر زمن زاریست و همواری — کارم از تو چراست ناهموار
همچنان کز شیار گـل ببری — همچنان گرد عشق تو شدیار
هرچه تخم است آن توانی کشت — وآن بدست تو بهتر آرد بار
هست مارا بتخم صبر نیـاز — بردل بنده تخم صبر بکار

صفت دلبر فیروزه فروش

کي خرند از تو فیروزه[1] هرگز — چون ببینندت ای بدیع نگار
لب و دندان تو همی بینند — لعل خوشرنگ و لؤلؤ شهوار
هرچه فیروزه[1] بایدت بفروش — شبه از بهـر چشم زخم بدار

صفت دلبر زرگر باشد

مه سنگین دلي ای مهـر دلجوی — بت شـیرین لبی ای یار زرگر
بدیدم زرگری شـیرین نهادی — ازآن کردم رخان خویش چون زر
مگر روزی رخان چون زر من — نهي جانا بسیمین عارضت بر

صفت یار نیلگر گوید

نیلـگر یاری و زغم برمن — نیلـگون کردهٔ جهان یکسر
عارضین و رخان و انگشتانت — سمن است و گل است و نیلوفر
مزن آسیب دست بر عارض — کـه بخط ماند آن کبود اثر

صفت دلبر فقیه بود

زروی خواهش گفتم بدان نگار که من — ز شادمانی درویشم ای بت دلبر
مرا نصیب زکوة لبـان یاقوتین — بده که نیست زمن هیچکس بدان حق تر
جواب داد کـه من فقه خوانده‌ام دانم — زفقه واجب ناید زکوة برگوهر

---

[1] خل ـ فروزه

﴿صفت یار هندی گوید﴾

خورشید ملاحت است رویش　　نورش بجهان شده‌است سایر
پرگار لطافت است دستش　　بی نقطه همی کشد دوایر

﴿ درحق دلبر موزون گفت ﴾

ای بت کشمیر و سرو کشمر　　ای حور دلارام و ماه دلبر
چون بتکده آزرست مسجد　　از روی تو ای نگار آزر
ایدوست مؤذن ترا ز ایزد　　بفزود از آنت زینت و فر
قدر تو نداند مؤذن تو　　بیقدر بود بمسجد اندر

﴿ صفت یار خط برآورده ﴾

تاشد تمام منکسف آن آفتاب تو　　چون چرخ پرستاره شداز اشك من کنار
آری چو آفتاب شود منکسف تمام　　از چرخ کوکبان همه گردند آشکار

﴿ وصف دلدارو درد دیدهٔ او ﴾

خواهي که‌درد ناید برچشمت　　آنجا که ناصواب بود منکر
اکنون گمان برم که ز چشم بد　　آسیب یافت چشم تو ایدلبر
یا نیست سرخ چشم تو ازعلت　　عکس رخت فتاده بچشم اندر

﴿ عشق هم کیمیاگری داند ﴾

آن دلفریب دلکش و آندلربای دلبر　　باصد هزار کشي خندان درآمد ازدر
تنبول کرده آن بت تنبول کرده پیدا　　سی و دو نار دانه در ناردانش اندر
تا کیمیای حسنش کرده‌ست لعل درش　　از کیمیای عشقش گشتست لعل من زر

﴿ سایبان کرده دلبر از پیکر ﴾

خواهی کز آفتاب کنی سایه مرمرا　　ای از همه ظریفان یکسر ظریفتر
سایه نیوفتد صنما برمن از تنت　　زیرا ز آفتاب تن تو لطیفتر

(صفت دلبر زرین کمرست)

ایماهروی لعبت جوزا کمر — سیم است و زر بماه و بجوزا بر
امروز روز لهو و نشاط است خیز — پیش من آر باده و اندوه بر
زیرا چو مه بجوزا باشد بتا — روز نشاط باشد و لهو و بطر
ورخوش نیایدت کمر زر همی — دل زآن مدار تنگ وغم آن مخور
کز پشت و روی اشك همی سازم — به زآنکه هست پشتش طرف کمر
هرگز بود که گرد میانت یکی — آرم دو دست خود چو کمر سر بسر

(صفت دلبر دبستانی)

ای یار دبستانی و دبستان — نادیده چو تو دلربا و دلبر
حوری و دبستان بتو مزین — ماهي و محلت بتو منور
ازنور تواین گشته چرخ اعلا — وزفر تو آن گشته خلد اکبر
که گاه برند اوستاد خود را — بادام و شکر کودکان یکسر
اورا توهمی ازدو چشم و ازلب — بادام بری هرزمان و شکر

(صفت دلبر صیاد بود)

ترا اي چو آهو بچشم و بتك — سگانند در تك چو مرغی بپر
چرا باتو سازند کاهو و سگ — نسازند پیوسته با یکدگر
مهی تو که هرگز نترسی زشب — گلي تو که تازه شوی از مطر
چو نیلوفر انس تو با حرض آب — چو لاله همي جاي تو در خضر
چرا هرشبی ای دلارام یار — چرا هرزمان ای نگارین پسر
بدشتی دگر بینمت خوابگاه — ز حوضی دگر بینمت آبخور

(صفت دلبر واعظ باشد)

ای مزین شده بتو منبر — خلق بر روی خوب تو نظار
یا مده خلق را توچندین پند — یا دل من به بیهده مازار

ور همی کرد بایدت تذکیر　　زلف رقاص و چشم مست‌مدار

❀(درحق حاکم شهری باشد)❀

حکم‌تو برهردلی روان شده در شهر　　نام تو زینروی شد بحاکم سایر
جور کنی برمن و ز حاکم شهری　　جز تو که دید ای نگار حاکم جابر

❀(صفت یار کبوتر بازست)❀

انس تو با کبوترست همه　　ننگری ازهوس بجا کرخویش
هم بساعت برتو باز آید　　هر کبوتر که رانی ازبرخویش
رفتن و آمدن بنزد رهی　　چون نیاموزی از کبوترخویش

❀(صفت دلبر نائی گوید)❀

ای دلکش‌ودلبندمن‌فدیتك　　زلفین‌تودلبندوچشم دلکش
چون خامهٔ آزرمیانت لاغر　　چون نامهٔ مانی رخت‌منقش
نای تو بدست چون منی‌آمد　　نالنده‌اززخمت ای پریوش
آواز خوش آمد بتا ز نایت　　زیراکه‌گذرگاهش آن‌لب‌خوش
هرگه که تودرنای دردمیدی　　روی‌توبرافروزد ای‌بت‌کش
رخساره تو آتش‌است آری　　بیشك زدمیدن فروزدآتش

❀(صفت دلبر معبر گفت)❀

ایصنم گر معبری دانی　　آنچه گویم بگیر تقدیرش
وصل بینم‌همی من‌اندرخواب　　چون که باشدفراق تعبیرش

❀(صفت یار دروگر گفته است)❀

نزار و تافته گشتم بسان ساروی تو　　مکن بترس زایزد زعاقبت بندیش
چو متهٔ توشدم درغم تو سر گردان　　بسان‌چوب توازاسکنه شدم دلریش
همیشه هجران جوئی بسان ارهٔ خود　　بسوی‌خویش‌تراشی‌همه‌چو تیشهٔ‌خویش

(صفت دلبر چوگان بازست)

تازان درآمد از در میدانش | چون ماه آسمان یکرانش
گوی و دلم دو گوی به پیشش در | هر دو غمی ز زخم فراوانش
این گوی خسته از مژهٔ چشمش | وآن گوی خسته از سر چوگانش

(سبل چشم خویشرا گوید)

زبسکه درغم هجرت زدیده ریزم آب | بدیدگان من ایدوست راه یافت خلل
سبل گرفت مرا دیده و تو میگوئی | بغمزه برگیر ازروی این دو دیده سبل

(در حق دلبر احول گفته)

ای دو زلفت چو ماه درآخر | وی رخانت چو مشك دراول
احول اکحلي و متفقند | خلق در حسن احول اکحل
شده بار دگر کسی هم جفت | کرده بادیگری مرا تو بدل
گر مرا نیستی امید وصال | نیمی جفت یاردان بمثل
یك دو بیني همی و این نه شگفت | یك دو بیند همی بچشم احول

(صفت یار فلسفی گوید)

بعلم فلسفه چندین چه نازي | که باشد فلسفي دایم معطل
هزاران گونه مشکل پیش بینم | در آن زلفین مفتول مسلسل
اراکب حل شکل کل یوم | وحل الشکل من صدغیه اشکل
تراحل گردد اشکال مجسطی | اگر شکل دو زلف خود کنی حل

(صفت دلبر طبال کند)

طبل از وصل تو چنان نالد | که من اندر فراق روح گسل
من روا دارم و همي گویم | که روا داری ای نگار چگل
کاسه سازم ترا ز تارك سر | پوست بندم بر او ز پردهٔ دل

(در حق دلبر نقاش بود)

بخواست کاغذ و برداشت آن نگار قلم — مثال صورت خود را برو کشید رقم
چنان نگاشت توگفتی که کاغذ آینه بود — پدید گشت دراو روی آن بدیع صنم
قلم چوصورت او دید شد براو عاشق — زچشم خویش ببارید همچو باران نم
گهی زمهر ببوسیدش آن لب چوعقیق — گهی بمهر در آویخت زان دوزلف بخم
چومن نوان وخروشان وزرد ولاغر گشت — هزینه کرد براو هرچه چیز داشت قلم
چوچهره بگشاد آن دلربای صورترا — پدید کرد زشنگرف هرچه بد مبهم
قلم زانده هجرانش خون گریست همی — بدانگهی که جدا خواستند گشت ازهم

(صفت یار باغبان باشد)

ای روی تو باغ و باغبانی تو — روی تو و باغ هردو همچون هم
دانم که تو ابرو نم روا داری — زآن دیده چوابر کرده‌ام پرنم
در باغ تو تا که باغبان باشی — لاله بگه خزان نیاید کم
خرم شده باغ از تو چون جنت — چون باغ تو باغ نیست درعالم
تو مهر و مهی و مهر و مه دایم — دارند همیشه باغ را خرم

(صفت یار لشکری گوید)

آمد به عرضگاه دلارام من فراز — پیش بساط عارض در جمله حشم
خیره بماند عارض چون حلیتش بدید — گفتا که هست لاله رخ و نوش لب صنم
دولب عقیق و شکر دو روی مهر و ماه — دوچشم لطف وخوبی دوزلف پیچ وخم
خالی بزیر زلفش و چاهیش در زنخ — خال اصل فتنه گشته و چه معدن ستم
دادش جواب گفت محلی که هست راست — اینست آنچه گفتی و یکذره نیست کم

(صفت یار خال در چشم است)

ای روی تو چون تخته سیمین و نبشته — دوصاد و دو جیم از تبی مشک درآن سیم
برصاد فتادست مگر نقطهٔ جیمت — بانقطه شده صادت و بی نقطه شده جیم

❀(صفت دلبر خوشرو گفته)❀

ای آفتاب حسن ترا آفتاب — سجده برد همچو من از آسمان
خردی تو و بزرگ ترا پایگاه — سال تو اندك و تو بسیاردان
چون آفتاب خردی در چشم خلق — لیکن رسیده نور تو در هر مکان
از فرقت تو بر من تاریك دهر — در وصلت تو روشن بر من جهان
در طبع تو همی زتو زاید گهر — وز آفتاب زاید گوهر بکان
گر ز آفتاب نور بکاهد زتو — چه فزایدم بچشم آب روان
نتوان بتو رسیدن جانا همي — در آفتاب وماه رسش کی توان

❀(صفت دلبر صیاد بود)❀

ای بت صیاد جز از تو که دید — صیدی کو صید کند در جهان
آلت تو غمزه و ابروی تست — صید تو ز ینروی دلست وروان
این نه شگفتست بتا ز آنکه هست — آلت صیادان تیر و کمان

❀(گفته درحق یار بازرگان)❀

ای دلارام یار بازرگان — ماه نقطه دهان موی میان
دل و جانم ببوسه بخری — اینت کالا خریدن ارزان
سود جست اندر آن که کرد آری — سود جوید همیشه بازرگان

❀(صفت یار زرگر است این شعر)❀

تاکي توئی بتعبیهٔ جنگ ساختن — وین اسب کامکاري پیوسته تاختن
همواره کینه داري و پرخاش و مشغله — هرگز مرا بمهر ندانی نواختن
تو زرگري و من زر بگداختی مرا — زرگر چه کار دارد جز زر گداختن
پس چون که مر مرا نشناسی همي بحق — گر زر همیشه زرگر داند شناختن

(صفت دلبر دیبا بافست)

ای بت دیبا رخان بد و رخ دیبا — تا نکنی پاره پاره صد دل پرخون
رشته مگر عاشق است برلب توزان — تافته داري همیش چون من محزون
ای دولب توعقیق و دردو عقیقت — دو رده درست هردو صافی ومکنون
باشد منظوم در برشته ولیکن — در تو منظوم و رشته از در بیرون
در نه برآن دو لب توعاشق گشته است — چون که بپیچیدا ندر آن دولبت خون

(صفت یار بحج رفته بود)

بحج شدی و من از اندهان هجرانت — بگرد خانهٔ تو گشته ام چو حاج دوان
تو ماه و مکه ز روی تو آسمان برین — تو حور و کعبه ز روي تو روضه رضوان
رواست ار تو مرا میکشی بتیغ فراق — ازآنکه رسم بود درحج ای پسر قربان

(صفت یار روزه دار بود)

ای بت شکرلب شیرین دهان — خوبتر ازعمری وخوشتر زجان
روزه همی داری و مردم کشی — راست نیایند بهم این و آن
هرچه ترا دارد از روزه سود — داردت ار کشتن عاشق زیان

(در حق دلبر کاتب گفته)

تا بدیدم که شد از دست تو ای جان پدر — قلم چون زر بر کاغذ چون سیم روان
من بامید وصال تو بکردار قلم — لاغر و زردو نوان گشتم و گریان و دوان
من بسان قلم ار روزی فرمان دهیم — بسر تو چو قلم کردم پیش تو روان

(صفت یار عرق کرده بود)

چو اشك ابر بگل برچکیده بینم خوي — برآندو عارض گلگون و آندو زلف نگون
شگفت نیست کز آتش بکاهد آب ولي — ز آتش دلم آب دو دیده گشت فزون
چرا فروخته تر باشد آتش رخ تو — ز آب آن دو سیه زلفکان غالیه گون

(صفت یار غیر مسلم خویش)

ای بت زیبا کافر دلی و کافر دین | کفر و ایمان شده از زلف و رخت هر دو یقین
اگر آن ظلمت کاندر دل پر ظلمت تست | روز را بودی تاریك شدی روی زمین
وگر آن نور که بر دو رخ نورانی تست | در دلت بودی جای تو بدی خلد برین

(صفت دلبر نوخط باشد)

ای لب تو چنانکه زو درعمر | نتوان شهد و نوش نوشیدن
عارض تو گرفت مذهب مصر | که بخواهد سیاه پوشیدن

(صفت یار رگ زده گوید)

خود را چرا رگ زدی بی‌علتی | ای آنکه هست خون رگت جان من
دانستهٔ که خون تو جان منست | زین رویرا بریختهٔ خون ز تن
یا از برای آن زدهٔ تا شوی | بر رگ زدن دلبر چو من در سخن
برگ گلست دست تو آری بتا | بر برگ گل درست شود رگ زدن

(صفت یار عقیقین دندان)

زرد کردی رخم بانده و غم | لعل کردی دهان تنبول تن
در دندانت تا عقیق شدست | لعل گشته‌ست جزع و دیدهٔ من

(صفت یار تیر گر باشد)

دو گونه تیر داری برکف و چشم | سپید آن بعضی و بعضی سیاهان
بد اندیشان رمند از تیر دستت | رمند از تیر چشمت نیك خواهان
اگر چون غمزهٔ خود تیر سازی | بگوهر ها بخرند از تو شاهان

(صفت دلبر سقا باشد)

چون میل تو بآب همی بینم ایصنم | مانند چشمه کردم من چشم خویشتن
سقا اگر همیشه کند سوی چشمه میل | بس چون که میل نیست تراسوی چشم من
دانستهٔ مگر که بود بیخلاف گرم | آن آب دیده که بود از غم و حزن

جانا بیا که سرد همي گردد آب چشم　　هرگه که شد جدا دم سرد من از دهن

❀(صفت دلبر چنگی گوید)❀

ایصنم چنگ زن چنگ ساز　　فخر همه چنگ زنان جهان

چنگ تودر چنگ تو ازچنگ تو　　همچو من از عشق‌تو کوژونوان

درغم هجران تو خاموش بود　　از طرب وصل تو دارد فغان

روی توگل چنگ تو بلبل ولی　　بلبل برگل شود افغان کنان

✿(صفت دلبر آهنگر گفت)✿

اگر آهنگریست پیشه تو　　بامن ای دلربای در ده تن

از دل خویش وز دلم برساز　　از پی کار کوره و آهن

کاهنی نیست سخت چون دل تو　　کورهٔ نیست گرم چون دل من

✿(درحق یار مسافر گوید)✿

یارم بسفر شد ای مسلمانان　　دل همره او و همره دل جان

ای رفته و برده جان و دل باز آی　　از بهر خدای تا کي این هجران

با وصل رهي یکی زمان بنشین　　وین آتش هجر خویش را بنشان

دانم که زحال گشته باشی تو　　مشك وگل تو شده بدگرسان

مشك تو زگرد عنبر اشهب　　وزمهر گل تو لالهٔ نعمان

هرحال که باشدت براه اندر　　زنهار بسوي بنده بنویس آن

تا گرت براه رود پیش آید　　خشکش کنم از تف دل سوزان

ور خشکی دشت سارت آید پیش　　از دیده خود فرستمت باران

نه نه نفرستمت که ترسم من　　کاین صاعقه گردد آن شود طوفان

✿(دل دلدار چو مغناطیس است)✿

ای خجسته بر چو سیم ترا　　تیغ بدریده عیبه و جوشن

آنکه شمشیر زدهمی که جنگ　　قصد زحمت نکرد گاه زدن

دل تو هست سنك مغناطیس　　بسوی خویش میکشد آهن

﴿ صفت دلبر قاضی باشد ﴾

من وقف کرده‌ام بتو مردل را — ویران چرا کنی دل من ایجان
گوئی که قاضیم نه همانا که — قاضی بود که وقف کند ویران

﴿ صفت یار هندسی گوید ﴾

هندسی یاری ای یار عزیز — بر تو هندسه چون تو برمن
گر بقولت نشود نقطه همی — منقسم ایصنم نقطه دهن
از برای چه دهان تو همی — منقسم گردد هنگام سخن

﴿ وله ﴾

جانا زحسن گشت رخ تو چو جان تو — وندر جمال خویش عیان شد گمان تو
جستی زلشگری که کند لاش حسن تو — رستی ز آفتی که بپوشد رخان تو
از انده بنفشه بتا ارغوانت رست — در خار باز رست گل ارغوان تو
بازم رهان ز ظلمت هجران زبهر آنك — ایمن شد از تباهی ظلمت رخان تو

﴿ صفت یار قلندر باشد ﴾

تیغ قهرت چو بوقت اندر دست — رویت از پس چو مهر تابنده
بانك بوقت چو نفخ صور شده ست — که چو بشنیدمش شدم زنده

﴿ صفت دلبر خربنده بود ﴾

آهنین پوش ندیدم چو تو سرو — نمد بن خود ندیدم چو ماه تو
سرو را هر گز خربنده که دید — ماه را دید کس از پشم کلاه
از ره راست بیفتاده ست آنك — او ترا از پی خر دارد راه

﴿ صفت دلبر گریان گفته ﴾

چون ابر مکن دیده را نگارا — بر روی خود از اشك همچو ژاله
لاله‌ست رخ تو و زیانش دارد — گردد تبه از ژاله برگ لاله

صفت دلبر حاجب گفته

ای پسر حاجبی و محجوبي — ازدوچشم رهی گه و بیگاه
تو مهي و قبات ابر سیه — ز سیه ابر به نماید ماه
توعزيزي بنزد خردو بزرك — ازتومصرست شهرت ايدلخواه
از پی چه سیاه پوشیدی — که نپوشد عزیز مصر سیاه

صفت یار زاهد عابد

توزاهدی و دو زلف تو آفتاب پرست — بسجده اید شما هردو در گه و بیگاه
چرا دوچشم تو دیبای لعل پوشیدست — اگر نپوشند ایدوست زاهدان دیباه
ز راه گمشده را زاهدان براه آرند — تو باز مردم با راه را کنی بیراه
تو زاهدی زچه رویست چشمك تودژم — توعابدي زچه معنی است زلفك تودوتاه
زمانه تیغ غمان ای نکار بردارد — زهر کسی که بچنگ آرد آندوزلف سیاه
مکر که هست بتا حلقهای زلفینت — حروف اشهد ان لااله الاالله

صفت دلبر قصاب بود

آلت کشتن داری صنما غمزه و کارد — زین دونا کشته زدستت نرهد جانوری
تو مرا جانی و چون باتو بوم جانوري — زنده گردم که زدیدار تو یابم نظری
می بترسم که مرا روزی بکشي تو ازآنك — جانور کشتن نزد تو ندارد خطری

صفت دلبر عطار بود

عطر فروشی بتا تو دایم ازین روي — زلف تو خود مشك ناب ساید برروي
عنبر از زلف تست خوشبو آری — عنبر سارا بمشك گردد خوشبوی

صفت یار باغبان گفته

از باغ مکن بیش بنفشه که بنفشه — درنسبت زلف توهمی دارد دعوی
اندر دوبنا گوش ممال ای پسر آنرا — ترسم که رسدزو به بنا گوش تو دعوي

﴿ صفت یار آشناگر گفت ﴾

نگارینا نرستی ز آب و درآب — سبك رفتاری و نیکو شناهي
بلي تو ماهی سیمی و هرگز — نترسد در میان آب ماهی
کنارم آبگیری هست و در وی — توانی آشنا کرد ار بخواهی

﴿ صفت یار بربطی گفته ﴾

بتا زهرهٔ آسمان جمالی — چو زهره بمن برتوفرخنده فالی
کنار تو خالی نباشد ز بربط — زبربط نباشد بلي زهره خالی

﴿ صفت یار تیغزن گفته ﴾

آهخته چه داری مدام تیغت — ایدوست بگو برکه کینه داري
ماند صنما غمزه و رخت را — تیغ تو به تیزی و آبداري
مریخ شوی چون سلیح پوشی — زهره شوی آنکه که می‌گساري

﴿ صفت دلبر طبیب بود ﴾

ای یار ماهروی طبیبي و حاذقي — دردست تست جان پدر جان هر کسی
فرمان تو روان شده برهر کسی و باز — برتو روان نبینم فرمان هر کسی
درمان ما بداني کز تست درد من — آری طبیب داند درمان هر کسی

﴿ صفت دلبر منجم شد ﴾

ای منجم نگاه نجم جبین — راست حکم و درست تقدیری
گر ز شرمت هنوز برنامد — آفتاب سپهر شبگیری
حکم تو راست آید از تو بتا — طالع از روی خویشتن گیری

﴿ صفت یار فال گیر بود ﴾

ای فال گیر کودك فالم زروی تو — با روشنائی مه و با سعد مشتری
هستت زنخ بلورین گوی ودر آن بلور — پیدا خیال حسن لطیفی و دلبري
دارند صورت پری اندر بلور و تو — گوي بلور داری درصورت پري

صفت دلبر دیبا باف است

دیبا بافی ای بت دیبا رخ — هرپیشه را بدو رخ برهانی
دیبا بافی از همه جنسی تو — چون روی خویش بافت نمیدانی
دیبای روم کس نخرد هرگز — گرنقش روی خویش بگردانی

صفت دلبر تاجر باشد

ای آنکه برخسار ارغوانی — نوشین لبی و شیرین زبانی
بازار تو همچون آسمانست — زیرا که تو چون ماه آسمانی
برجند دکانها ترا و چون مه — زین برج بر آن برج تورواني
فرمان نیکوان همه ترا باشد — زیرا که تو سالار نیکوانی
این را بلطافت همی فروشی — آنرا بسیاست همی دوانی
گر طره بهر بها نداری — برتختهٔ سیمین چرا نشانی

شکر شاهی

نشکفت گر آراستهٔ تو بملاحت — شاهان همه آراسته باشند و تو شاهی
یکبوسه بخواهم ستدن من زتو ایراك — رسم است زشاهان ستدن شکر شاهی

ماههای فارسی

فروردین ماه

خدایگانا رامش گزین و شادی بین
که مژده دادت از بخت ماه فروردین

همی چگوید گوید که ملك هفت اقلیم
بحکم و امر تو خواهد شدن ز چرخ برین

چنان نهاد ز قسمت خداي عز و جل
که تا بحشر تو باشی خدایگان زمین

خراج و ساو فرستد ترا بطوع و بطبع
گهیت مالك روم و گهیت مالك چین

ابو الملوك ملك ارسلان مسعودی
که نازد از تو همی تاج و تخت و ملك نگین

بباغ ملك همیشه نهال عدل نشان
ز شاخ عدل همیشه نبات دولت چین

بگوش جاه همیشه ندای بخت شنو
بچشم دولت همواره روی شادی بین

اردی بهشتماه

بهشت است گیتی ز اردیبهشت
حلال آمد ایمه مي اندر بهشت

بشادی نشین هین و می خواه می
که بي مي نشستنت زشتست زشت

براغ و بباغ و بکوه و بدشت
ز فر گرانمایه اردی بهشت

بخندید گلزار و بگریست ابر
بنالید مرغ و ببالید کشت

بسی کله یابی که رضوانش بافت
بسی حله بینی که حوراش رشت

تو گوئی که ملك ملك ارسلان
گل و عنبر و مشك درهم سرشت

جهاندار شاهی که چرخ بلند
بملکش یکی عهد محکم نبشت

خرداد ماه

زینت باغ ماه خرداد است گر بباده گرائی از دادست
بت نو شاد گشت گلبن و باغ گوئی از حسن و زیب نوشادست
بلبلانرا که خطبه خوان شده اند منبر از شاخ سرو آزادست
با نشاط است و رامش و شادی هر چه بنده ست و هر چه آزادست
ملك عالی و عدل ازو عالی شاه شادست و خلق ازو شادست
شه ملك ارسلان بن مسعود که ازو دین و دولت آبادست
جاه او ملك باد تا ملك است کار او داد باد تا دادست

تیر ماه

ماه تیرست ای نموده تیره از روی تو ماه
مي درین مه لعل روشن گردد ایمه می بخواه
وقت نعمتهاست لیکن نعمتی چون می مدان
جان بدین گفته که من گفتم گواه آید گواه
دل بمی تازه ست تازه جان همی شادست شاد
گر گناه من همی جوئی همی دارم گناه
ور نبودی می عزیز اکنون که من گویم همی
کی عزیزش داشتی شاه جهان در بزمگاه
آنکه هستش نام شاه و شیر و هستش در جهان
خسته و بسته ازو جان و دل هر شیر و شاه
پایگاه و دستگاه دولتش کرد و گذاشت
چرخ را بی پایگاه و گوهرا بی دستگاه
ملك او پاینده باد اندر جهان تا هست ملك
جاهش افزاینده باد اندر شرف تا هست جاه

مرداد ماه

مرداد مهست سخت خرم — می نوش پیاپی و دمادم
از گردون طبع خاك پرتف — وز باران چشم ابر پرنم
بردشت لباسهای رونیست — برکوه لباسهای میرم
بنشین وطرب‌فزای و می خواه — در دولت شهریار اعظم
سلطان ملك ارسلان مسعود — تاج سر خسروان عالم
ای تاج بتو شده مزین — وی تخت ترا شده مسلم
تو شاد نشین که دشمن تو — ازهول تو جان بداد درغم

شهریور ماه

شهریور است و گیتی از عدل شهریار — شادست خیز و مایهٔ شادی برمن آر
باده شناس مایهٔ شادی و خرمی — بی‌باده هیچ جان نشد ازمایه شادخوار
ای کامگار بردل من خیزو باده ده — بریاد دولت ملك و شاه کامگار
سلطان‌تاجدار ملك ارسلان که ملك — مانند او نبیند سلطان تاجدار
ای اختیار کرده سپهر از جهان ترا — هرگز ندید چشم جهان‌چون‌تو اختیار
شهریوراست و گردون کافور بار شد — بستان‌زدوست‌بادهٔ مشکین‌خوشگوار
در نوبهار ملك قدح گیر و باده نوش — کزملك توخزان جهان گشت نوبهار

مهرماه

ای مه مه مهر و مهر ماه‌است — بی‌باده نشستن از گناه‌است
روز و رخ دوستان سپیداست — روی و دل دشمنان سیاه‌است
سلطان ملك ارسلان مسعود — در ملك بکام نیکخواه‌است
شاهان همه بندگان اویند — امروز چو او کدام شاه‌است
کعبه‌است عزیز و پیشگاهش — یارب چه خجسته پیشگاه‌است
یکتاست به بندگیش گردون — گرچند بخدمتش دوتاه‌است
ایوانش نه پیشگاه ایوانش — سرمایه عز و اصل جاه‌است

آبانماه

ماه آبان چو آب جوي ببست آب انگور باید اندر دست

آن نکوتر که شاد باشی شاد وآن نکوتر که مست خسبی مست

شادزیست آنکه عقل ودانش داشت پشت اندوه را بمي بشکست

هرکه او چشم در خرد بگشاد حرز و تعویذ باده برجان بست

شاد بنشین و باده خور کامروز گیتی از رنج رست واز غم جست

شه ملك ارسلان بن مسعود خرم و شادمان بباده نشست

پادشاهي که عالم از عدلش شادطبع است و جای شادي هست

آذرماه

ایماه رسیده ماه آذر برخیز و بده مي چو آذر

آذربفروز و خانه خوش کن زآذر صنما بماه آذر

گر باغ بماند ساده بی گل ور شاخ بماند زود بی بر

ملك ملك ارسلان جهانرا چون باغ بهشت کردیکسر

ای خلق همه زعدل و جودت در گیتی ایمن و توانگر

آنی تو که ملك وقف کرده ست برنام تو ایزد گروگر

تا هست سپهر و مهر بادت رتبت ز مه و سپهر برتر

دیماه

ماه دی آمد که هوا هرزمان بارد کافور همی برجهان

از فلك امروز مؤنت کند لشکر سرما را باد خزان

بادهٔ چون آذر برزین بیار چارهٔ سرما بجز آنرا مدان

بنگر کز دست بتان باده خواست شاه جهاندار ملك ارسلان

آنکه به دیمه نظر عدل او کرده جهانرا همه چون بوستان

ای ملك ازملك[1] تو و عدل تو زنده شد اسکندر و نوشیروان

تا همی افلاك بپاید بپای تا همی ایام بماند بمان

---

۱ خ ل – عدل

بهمنماه

ماه بهمن نبید باید خورد — ماه بهمن نشاط باید کرد
در جهان هر که هست فرزانه — به پسندد نشاط جان پرورد
زآنکه امروز مطرب و ساقی — رود و باده ببزم شاه آورد
شه ملك ارسلان بن مسعود — شاد بنشست و باده خواهد خورد
آنکه رادی چو او نیارد راد — وآنکه مردی چو او نبیند مرد
خسروا تا جهان زمهر و زچرخ — که شود گرم و گاه گردد سرد
گاه بر دوستان چو مهر بتاب — گاه بر دشمنان چو چرخ بگرد

سپندار مذماه

سپندار مذماه آخر زسال — که گشت آخرین ماه هر بدسگال
همی مژده دارد که تا چند روز — پذیرد چمن حسن و زیب وجمال
بهر مرغزاری بتازد تذرو — بهر بوستانی ببالد نهال
کشد ابر برسایه فرش بهار — دمد مشك بر کوه باد شمال
زسلطان گیتی ملك ارسلان — شود طالع سال فرخنده فال
جهاندار شاها توئی از ملوك — که گردون محلي و دریا نوال
چو مهر مضی تاب و برخلق تاب — چو سرو سهی بال و در ملك بال

نام روزهای فرس

اورمزد روز

امروز اورمزدست ای یار میگسار برخیز و تازگی کن و آنجام باده آر
ای اورمزد روی بده روز اورمزد آنمی که شادمان کندم اورمزدوار
تا برنشاط مجلس سلطان ابوالملوك باشیم شادمان و نشینیم شاد خوار
آن زینت ملوك ملك ارسلان که ملك هرگزچو او نبیند یکشاه تاجدار
اندر زمانه نعمت و دولت فزونش باد تا نعمت خزان بود و لذت بهار

بهمن روز

بهمن روز ایصنم دلستان بنشین باعاشق در بوستان
شاد نشینیم کزین مملکت خلق جهان هست همه شادمان
کرد جهانرا چو بهشت برین عدل جهاندار ملك ارسلان
آنکه نبودند یك انگشت او روستم و حاتم و نوشیروان
تا بجهان ملکی باقي بود یاد بدو باقی ملك جهان

اردیبهشت روز

اردیبهشت روزست ای ماه دلستان امروز چون بهشت برینست بوستان
ز آن بادهٔ که خرم ازو گشت عیش و عمر ز آن بادهٔ که گردد ازو تازه طبع وجان
زیرا رسیده ایم بدولت بکام خویش درملك و دولت ملك و شاه کامران
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان که یافت از ملك او زمین شرف ازاوج آسمان

شهریور روز

ای تنت را ز نیکوئي زیور شهره روزیست روز شهریور
میشناس ای نگار جانرا قوت گاه مي ده مرا و گه می خور

تا باقبال شهریار جهان بگذرانیم جان بلهو و بطر
شه ملك ارسلان بن مسعود ملك پیل زور پیل شکر
ظفر و فتح تابود بجهان باد هرساعتیش فتح و ظفر

سپندارمذ روز

سپندارمذروز خیز ای نگار سپند آر مارا و جام مي آر
می آر از پی آنکه بی می نشد دلي شادمان و تنی شاد خوار
سپند آر پي آنکه چشم بدان بگرداند ایزد ازین روزگار
که ازعدل سلطان ملك ارسلان خزان گشت خرم تر از روزگار
قوی باد ملکش که از ملك او شد اندرجهان عدل‌وجود آشکار

خرداد روز

خرداد روز داد نباشد که بامداد از لهو و خرمي بستانی زباده داد
ازباده‌جوی‌شادی وازباده باش‌خوش بی‌باده اینجهان صنما بادگیر باد
خاصه که‌عدل‌شاه‌جهان‌چون‌بهشت‌کرد دریای خرمي و بطر برجهان گشاد
سلطان‌ابوالملوك‌ملك‌ارسلان‌که‌چرخ گوید که تابحشرملك ارسلان زیاد
دایم عزیز باد که دین‌هست ازوعزیز ازملك‌شاد باد کنزوهست‌خلق‌شاد

مرداد روز

روز مرداد مژده داد بدان که جهان‌شد بطبع بازجوان
عدل بارید برجهان یکسر دولت و ملك شهریارجهان
شه ملك ارسلان‌بن مسعود آن بحق‌خسروو بحق‌سلطان
آنکه صاحبقران‌ندیدچواو درجهان‌هیچوقت وهیچ‌قران
هست‌رایش گذشته‌ازعیوق باد قدرش رسیده تا کیوان

دیباذ روز

روز دی‌است خیز و بیار ای نگار می
اي ترك می بیار که ترکی گرفت دي

می ده برطل و جام که دربزم خسروی
بنشست شاه شاد ملك ارسلان بمی

شاهی که کرد چرخ و فلکرا بزیر پای
تا کرد فرش شاهي و دولت بزیر پي

تا ملکرا بنام وی اسناد کرد چرخ
کرد از زمانه نام ملوك زمانه طي

آذر روز

ایخرامنده سرو تابان ماه
روز آذر می چو آذر خواه

شادمان‌کن مرا بمی که جهان
شادمان‌شد بفر دولت شاه

شه ملك‌ارسلان‌که گردونرا
کردبرملك او خدای گواه

ملکرا جاه‌اوست یار و معین
عدل‌دارای‌اوست‌پشت‌وپناه

رای او همچو ماه تابان باد
تا ز گردون همی بتابد ماه

آبانروز

آبان روزاست [1] روز آبان
خرم گردان باآب رز جان

بنشین بنشاط و دوستانرا
ایدوست بعز و ناز بنشان

تا باده خوریم و شاد باشیم
بر یاد خدایگان گیهان

سلطان ملك ارسلان مسعود
کایام چواو ندید سلطان

آنشاه که هست نام عالیش
برنامهٔ عدل و ملك عنوان

خور روز

روز خورست اي بدو رخ همچوخور
تافت خور از چرخ فلك باده خور

باده خور و نیز مرا باده ده
خوبی احوال زمانه نگر

عدل جهاندار ملك ارسلان
باغ ارم کرد جهان سر بسر

آنکه چو او شاه بجود و بعدل
چشم فلك نیز نبیند دگر

---

[1] خل ـ و ماه

تا بود از تاج سرافراز ملک　　باد بگیتی ملک و تاجور

ماهروز

ماهروز ای بروی خوب چو ماه　　بادهٔ لعل مشکبوی بخواه
گشت روشن چو ماه بزم که گشت　　نام این روز ماه و روی تو ماه
شاد گردان بباده مارا خیز　　که جهان شاد شد بدولت شاه
شه ملک ارسلان بن مسعود　　خسرو جودورز دادپناه
تا بود گاه و افسر آلت ملک　　باد ازو افتخار افسر و گاه

تیر روز

ای نگار تیر بالا روز تیر　　خیزو جام باده ده بر لحن زیر
عاشق در پردهٔ عشاق گوی　　راههای طبعخواه دلپذیر
شعرهای شهره از من دار گوش　　در ثنای شهریار شهر گیر
آنکه هستش نام شاه و شیر مست　　زو شده هر شاه و شیر اندر نفیر
تا سریر و تاج باشد درجهان　　باد ازو افراخته تاج و سریر

گوشروز

گوش روز ای نگار مشکین خال　　گوش بر بربط بگیر و نیک بمال
من زبهر سماع خواهم گوش　　بیسماعم مدار درهر حال
من نگنجم زشادی اندر پوست　　زآنکه بینم بکام نیک سگال
از ملک ارسلان بن مسعود　　ملک و خسرو ستوده خصال
باد موجود کامهاش زبخت　　باد مسعود روز هاش بفال

دیمهر روز

ای مرا همچو جان و از جان به　　بامدادان نشاط کن برجه
دی بمهرست مهربانی کن　　کز همه چیز مهربانی به
سخن از عز ملک سلطان گوی　　باده بریاد ملک سلطان ده

شه ملک ارسلان که عالمرا غرقه کردست درعطاي فره
مایهٔ جود او ز دریا بیش پایهٔ جاه او ز گردون به

مهر روز

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان
مهر بفزای ای نگار ماه چهر مهربان
مهربانی کن بجشن مهرگان و روز مهر
مهرباني به بروز مهر و جشن مهرگان
جام را چون لاله گردان از نبید باده رنگ
واندرآن منگر که لاله نیست اندر بوستان
کاینجهانرا ناگهان از خرمی امروز کرد
بوستان نو شکفته عدل سلطان جهان
آنکه هستش نام شاه و شیرو شاه و شیرنیست
اندرین گیتی که از وی نیست ترسیده بجان

سروش روز

روز سروشست که گوید سروش باده خور و نغمهٔ مطرب نیوش
سبز شد از سبزه همه بوستان لعل می آر ایصنم سبز پوش
شاه جهاندار ملک ارسلان می زکف نوش لبی کرد نوش
آنکه دهد یاری جاهش فلک وآنکه کند قوت ملکش سروش
تا بابد دولت و اقبال را باد گشاده سوي فرمانش گوش

رشن روز

روز رشن است ای نگار دلربای شاد بنشین و بجام مي گرای
تا توانی هیچ یکساعت مباش بی می شادی فزای غمزدای
می خور و در ساز گیتی دل مبند ساز گیتی خود همی سازد خدای

امر سلطان جهان دارد جهان ملک سلطان را جهان دارد بپای
آنکه هستش نام شاه و شیر وهست دولت اورا پیشکار و رهنمای

فروردین روز

فروردینست و روز فروردین شادی و طرب را کند تلقین
اي دولب تو چومی مرا مي‌ده کآن باشد رسم روز فروردین
بر یاد خدایگان شه عالم کآراسته زوست ملك دادو دین
سلطان ملك ارسلان دریا دل کیخسرو رسم و کیقباد آئین
دولت چودعاي ملك او گوید بر چرخ کند فریشته آمین

بهرام روز

ایروی تو بخوبی افزون ز مهر و ماه بهرام روز بادهٔ بهرام رنک خواه
اندوه اینجهان مخور ایماه شاد باش کامروز شادمانست از تخت و تاج شاه
افروختهست طبعش و افراخته محل پیراستهست ملکش و پیراسته سپاه
گوید سپهر باشد دولت سپید روي تاهست چتر ملك ملك ارسلان سیاه
تا نیکخواه راه نمایه بعقل باد توفیق رهنمایش و اقبال نیکخواه

رام روز

رام روزاست بخت و دولت‌رام ای دلارام خیز و در ده جام
زآن قنینه یکی قدح پر کن همچو کبك دری یکی بخرام
کام ران و جهان بلهو گزار که خداوند ما رسید بکام
شه ملك ارسلان که فخر کند آفرینش بدین مبارك نام
تا بود نام و بخت و دولت باد تخت او رام و دولتش پدرام

باد روز

چون باد روز روز نشاط آمد ای نگار شادي فزای هین و بده باده و بیار

بادهست شادی دل پیوسته باده خور | بی باده هرچه بینی باد هوا شمار
این باده را اگر نه چنین باشدی بدانك | این منزلت نبودی در بزم شهریار
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان که ملك | اندر جهـان ملك بدو کرده افتخار
تاهست کوه و چرخ همی ملك و دولتش | چون چرخ باد عالي و چون کوه پایدار

دیبدین روز

دیبدین است و دین‌مرد خرد | آن‌شناسم که لعـل باده خورد
باز دارد خـرد تـرا ز نبید | مشنو اندر نبید پنـد خـرد
اي شـگفتی نبیدخواره همی | صد هـنر در نبید برشمـرد
هنری بهـتر آنکه خورد نبید | پیش ایوان شاه سجده برد
شه ملك ارسلان که چشمهٔ مهر | طـیره طـیره بروی او نگرد

دین روز

دین روز اي روی تو آکفت دین | می‌خورو شادی کن و خرم نشین
بامي و می‌خوردن دین را چه‌کار | مي‌خورو می‌نوش و قوی‌دار دین
هر گنهی کز می حاصـل شود | محو کند خـدمت شاه زمین
شاه جهـانـگیر ملك ارسلان | آنکه کند ملك براو آفرین
تا بنگین نازد ملك جهـان | ملك جهان بادش زیر نگین

ارد روز

ارد روزست فرخ و میمون | باهمـه لهو و خرمی مقرون
ای دلارای یار گلگون رخ | خیز و پیش‌آر بادهٔ گلگون
تا بیاد خـدایگان زمـین | شاد باشیم و می‌خوریم اکنون
شه ملك ارسلان که او دارد | تاج جمشید و تخت افریدون
باد عدلش همیشه دهرآرای | باد ملکش همیشه روز افزون

اشتاد روز

اشتاد روز و تازه ز گل بوستان — ایدوست می‌ستان ز کف دوستان

در بوستان نشین و مي لعل نوش — زیرا که سبز گشت همه بوستان

بر کام کامگاریم امروز ما — از شاه کامگار ملك ارسلان

ایصاحب قران که نبیند چو تو — چشم سپهر گردون صاحبقران

در دهر تا زمانه بپاید بپای — در ملك تا سپهر بماند بمان

آسمان روز

آسمان روز ای چو ماه آسمان — باده نوش و دار دلرا شادمان

جان ز باده شاد کن زیرا که عقل — باده را بیند همي شادی جان

هر زمان باده خور ای تازه چو گل — تازه کن شادی بباده هر زمان

شکر جوی از جود خورشید ملوك — مدح خوان در صدر سلطان جهان

تا ترا گردد جهاني شکر گوي — تا ترا باشد جهانی مدح خوان

رامیاد روز

چون روز رامیاد نیاری ز می تو یاد — زیرا که خوشتر آید مي روز رامیاد

خاصه بیاد شاه ملك ارسلان که چرخ — هرگز نداشتست چو او هیچ شاه یاد

آن آسمان دولت و آن آفتاب ملك — آن پادشاه عادل و آنشهریار راد

بسیار دید ملك چو او عادلي ندید — بسیار داد چرخ چو او خسروي نداد

شادست تخت و تاج ز جاه و جلال او — تا تاج و تخت باشد و با تاج و تخت باد

مار اسپند روز

ای دلارام روز مار اسپند — دست بي جام لعل می مپسند

خرمی در جهان خرم بین — شادمانی کن و بناز بخند

زآنکه عدل خدایگان جهان	بیخ جور و نیاز را برکند
شه ملك ارسلان بن مسعود	شاه گیتی گشای دشمن بند
ملك اورا سپند سوزاید دوست	کاین بود رسم روز مار اسپند

انیران روز

انیران ز پیران شنیدم چنان	که می خورد باید برطل گران
بیار ای نگار آنمی مشکبوی	کزو نافهٔ مشك یابی دهان
دل اندر کم و بیش گیتی مبند	همی دار جانرا همی شادمان
که شادست و زو مملکت شاد باد	شهنشاه گیتی ملك ارسلان
بدولت جهانرا جوان دارد او	که بختش جوان باد و ملکش جوان

روزهای هفته

یکشنبه

یکشنبه است و دارد نسبت بآفتاب — بر روی آفتاب بمن ده شراب ناب
ای آفتاب روی بده بادهٔ که آن — در روشنی حکایت گوید زآفتاب
بریاد خسروی که چومی یاد او خورم — آب حیات گردد در دست من شراب
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان که هست — اورا زچرخ تاج ملوك جهان خطاب
ای آفتاب ملك جهان از تو نورمند — تا نابد آفتاب تو چون آفتاب تاب

دوشنبه

دوشنبه است که دارد مزاج ماه ایماه — چوماه مجلس بفروز و جام باده بخواه
چرا نخواهم باده چرا نجویم فخر — که شادمانه ام از عز ملك شاهنشاه
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود — که فخر و کبر کند زو همیشه افسروگاه
ازآن سپید وسیاهست روزوشب را رنگ — که روی ملك سپیدست و چترشاه سیاه
همیشه تابود اقبال و جاه و دولت و عز — فزونش بادا اقبال و عز و دولت و جاه

سه شنبه

سه شنبه بمریخ دارد نسب — چرا باده ندهی مرا ایعجب
بده بادهٔ لعل مریخ رنگ — که مانند مریخ تابد بشب
شود مرمرا بادهٔ تلخ نوش — زدست توای دلبر نوش لب
بیاد ملك ارسلان خسروی — که تاج عجم گشت وفخر عرب
نشاط و طرب تابود درجهان — دلش باد جای نشاط وطرب

چارشنبه

چهارشنبه بتا نوبت عطارد راست — نشاط باید کرد و نبید باید خواست

بتا عطارد جادو و چشم تو جادو — ازین دو جادو گر مظلمت کنیم رواست
به پیش شاه ملك ارسلان بن مسعود — که پادشاه زمینست و خسرو دنیاست
جهان ستانی شاهی که نام او بر ملك — چو مهر بر درم است و چو نقش بر دیباست
بماند خواهد ملك بزرگ او تاحشر — بر اینکه گفتم گردون و روزگار گواست

پنجشنبه

باشد ابروی و موی و خوی تو خوب — پنجشنبه بمشتری منسوب
باده در ده که عمر بی باده — نیست نزدیك بخردان محسوب
خاصه بر یاد آنکه کرد خدای — از پی عدل ملك او منصوب
شه ملك ارسلان که دولت او — غالبست و عدوی او مغلوب
باد تاطالعی برآرد چرخ — طالع ملك او بری ز غروب

جمعه

آدینه مزاج زهره دارد — چون آمد لهو و شادی آرد
ای زهره جمال باده در ده — کامروزم باده به گوارد
بر یاد خدایگان عالم — کو ملك جهان بعدل دارد
سلطان ملك ارسلان که جودش — چون چرخ همی زمین نگارد
مهر ار نبود چو مهر تابد — ابر ار نبود چو ابر بارد

شنبه

زحل والی شنبه است ای نگار — مرا این چنین روز بی می مدار
زحل تیره رایست و تاریك جرم — تو خیز و می لعل روشن بیار
که امروز گیتی همه روشن است — ز اقبال و عدل شه کامگار
ملك ارسلان پادشاهی که او — زمانه فروزست و گیتی نگار
بهار و خزان باد روز و شبش — شبش روز باد و خزانش بهار

غزليات

اي ترك لاله رخ بده آن لاله گون شراب
تابان زجام چون رخ لعل از قصب نقاب

من گويمي گلابست آني كه ميدهي
گر هيچگونه گونهٔ گل داردی گلاب

جـز دوستي ناب نيابي ز من همي
واجب بود كه از تو بيـابم نبيد ناب

تيره نكردش آتش آنگه كه آب بود
اكنون كه آتش است ضعيفش مكن بآب

آبست و آتش است وزو شد خراب غم
نشگفت ار آب و آتش جائي كند خراب

آسايش است و خرمی از آب ديده را
زينست و زان بلي كه كند ديده را خراب

ازلطف بر دويد بسر وين شگفت نيست
روح است و روح را سوی بالا بود شتاب

در مغز و طبعم افتاد آتش ز بهر آنك
دستت تو بر نبيذ بلور است و آفتاب

تا ندهيم نبيذی چون ديدهٔ خروس
باشد برنگ روزم چون سينهٔ غراب

گفتم كه چندصبر كنم ای نگار گفت
تاهست عمر گفتم رنجه مدار گفت

بي رنج عشق نبود گفتم نيم برنج
فرسوده چندباشد ازين ای نگار گفت

جنز انتظار روي ندارد ترا همی
گفتم شدم هلاك من از انتظار گفت

اين روزگار باتو بدست اين ازو شناس
گفتم كه نيك كی شودم روزگار گفت

چون گشت زابل اين سخط شهريار راد
گفتم كه كی شود سخط شهريار گفت

چون بخت رام گردد تا تورسي بكام
گفتم كه بخت كی شودم جفت و يار گفت

آمرزشي بخواه شود عفو جرم تو
اين گفت در كريم نبي كرد كار گفت

ای نگارین چون توازخوبان کجاست　　نیست کس را آنچه از گیتی تراست
قدو روي و زلف سروو ماه و مشك　　مشك پیچان ماه تابان سرو راست
تا مرا مهر تو اندر دل نشست　　از دل من بیش مهر کس نخاست
اي نگار از طاعت تو چاره نیست　　راست گوئی طاعت خسرو علاست
شاه مسعود آفتاب داد و دین　　آنکه برشاهان گیتی پادشاست
از نهیبش ماه با رخسار زرد　　وزشکوهش چرخ با پشت دوتاست
خسروانرا آب حوضش زمزماست　　سرکشانرا خاك قصرش کیمیاست
شاه گردون همت گردون محل　　خسرو دریادل دریا عطاست

از بقا و عز و دولت شاد باد
تا بگیتي دولت و عز و بقاست

دیده گر در فراق خون بارد　　حق او هم تمام نگزارد
باغمش هیچ بر نیارم دم　　گر جهان برسرم فرود آرد
در وفا داشتنش جان بدهم　　تا مرا بیوفا نپندارد
آزر و مانی ار شود زنده　　هریکی خواهدش که بنگارد
این به رنده چو او نپردازد　　وآن بخامه چو او نبگذارد
روی او همچو گل همي‌خندد　　چشم من همچو ابر میبارد
نشمرد نیم ذره جرم رهی　　چونکه روز فراق نشمارد
یادل او مرا نمي‌خواهد　　یا بمن آمدن نمییارد
رفت و ترسم که او بنادانی　　بکسی دل بمهر بسپارد
همه شب در هوس همي باشم　　که نباید که عهد بگذارد
در همه گر کبوتری بینم　　گویم از دوست نامهٔ آرد
باد اگر گرد بام من بوزد　　گویم ازیار مژدهٔ دارد
هر کجا هست شاد باد بداند　　از من دلشده بیاد آرد

مرا درغم فرقتت ای پسر | دو دیده چوابرست و دامن شمر
وزین دل بر افروختهست آتشی | کش از درد و رنجست دود وشرر
دو چشمم بمانده بهنجار راه | دو گوشم بمانده بآواز در
امید وصال ار نبودی مرا | که روزی در آئی ز در ای پسر
پر از گرد جعد و بر آشفته زلف | گشاده خوی از روی و بسته کمر

برآوردمی جان شیرین زتن
بیالودمی چشم روشن زسر

بدان دوعارض چون شیرو آن دو زلف چو قیر
بابروان چو کمان و بغمزگان چون تیر
زیب قدی کش بنده گشت سروسهی
بحسن روئی کش بنده گشت بدر منیر
بچشم چشمی کش سرمه بود سحرحلال
ببوی زلفی کش دانه بود مشك و عبیر
که گر تنم را زین پس کنی بمهر عذاب
و گر دلم را زین پس کنی بعشق زحیر

دردل چو خیره خیره کند عشق خار خار | با رنج دیر دیر کند صبر دار دار
در تن خزد زبویه وصل تو مورمور | درمن جهد زانده هجر تو مار مار
سر درکشم بجامه در از شرم زیر زیر | گریم ز فرقت تو دل آزار زار زار
بر دیده ام چو اشك زند یار تیر تیر | پیچان شوم چنانکه کنم جامه تار تار
آویزدم نظر نظر اندر مژه مژه | از دانه دانه لؤلؤ دیده چو هار هار
تاکی بر آزمائیم ایدوست نیك نیك | تا چند بر گرائیم ای یار بار بار

گل گل فتاده بردو رخ من رده رده ... تا تازه در جگرم خست خار خار
غم کم خورم که هست زیانکار خیر خیر ... دل خوش کنم که هست جفا کار یار یار
از راهها که هست مخوفست راه راه
وزکارها که هست نه خوبست کار کار

مرا روی تو ای نازنین نگار ... بدیماه بسی خوشتر از نو بهار
من از روی تو چون زرد شد چمن ... گل و لاله سوري چینم ز بار
نه چون قد تو سروي ببوستان ... نه چون روي تو نقشی بقندهار
چه خوشتر بجهان از جمال تو ... مگر مجلس سلطان کامگار
جهان داور مسعود تاجدار ... زمین خسرو مسعود شهریار
بقای شرف از روزگار اوست
بقا بادش تا هست روزگار

طعنه زنی که یار کنم دیگر ... طعنه مزن که من نکنم باور
توجان و دل ز بهر مرا خواهی ... من از دل تو آگهم ای دلبر
جان و جهان من بتو خوش باشد ... ابروی تو ز جان و جهان خوشتر
ای طیره کشته از رخ تو لاله ... وی شرم خورده از لب تو شکر
شاد آنزمان شوم که ترا بینم ... تابان چو ماه و نازان چون عرعر
بکشائی آند و بسد پر لؤ لؤ ... بفشانی آند و چنبر پر عنبر
گاهی ربایم از لب تو بوسه
گاهي ستانم از کف تو ساغر

ای گشته دل من بهوای تو گرفتار ... دل بر تو زیان کرد چه سودست زگفتار
ازغم دل جوشان مرا بار گران کرد ... آن عنبر پرجوش بر آن اشهب پربار
ای نرگس بیمار تو برخواب چو نرگس ... چشمم همه شب درغم بیمار تو بیدار
توبسخت جفا کاری و من نیك وفاجو ... من سخت کم آزارم و تو نیك دل آزار

هرچند که من بیش کنم پیش توزاری	تو بیش رمی از من دلسوخته زار
منمای مرا رنج و مکن بر تن من جور	کز جور تو و رنج تو تن گشت گرانبار
باشد که من ازجور تو در پیش شهنشه	جامه بدرم روز مظالم بگه بار

تاج ملکان خسرو مسعود براهیم
سلطان جهانبخش جهانگیر جهاندار

اي سلسله مشك فكنده بقمر بر	خندیده لب پر شکرو تو بشکر بر
چون قامت تو نیست سهی سرو خرامان	چون چهره تو نیست گل لعل ببر بر
تا تو کمری بستی باریك میانرا	گوئی که عیان بستی و یحك بخبر بر
ما نا که رخم زربن کردی زفراقت	کردی زرخم طرف و نشاندی بکمر بر
چندازغم و اندوه فراز آمده دردل	کاندوده شده انده وغم یك بدگر بر
دل شد سپر جان زنهیب مژهٔ تو	تا چون مژه زخمی زند آخر بجگر بر
جان و تن بیچاره در مانده نمانند	گر زخم جگر دوز تو آمد بجگر بر
تاهجر نشسته ست بنزدیك تو سا کن	این وصل سراسیمه بمانده ست بدربر
بر تو گذرم روی بتابی همی از من	گوئی که ندیدی تومرا جز بگذر بر

من بر تو همی هرچه کنم دست نیابم
ای رشك تو ، دست که یابد بقمر بر

آمد آهسته باکرشمه و ناز	دوش نزد من آن نگار طراز
زلف پر پیچ بر شکسته بگل	چشم پرخواب سرمه کرده بناز
بر نهاده بر ابروان چوگان	تیر غمزه بچشم متیر انداز
گفتمش چونروی بنومیدی	چنگ مانند ناز کرده آغاز
ای نیازی مرا نیاز بتست	وزچه دارد بمن زمانه نیاز
من چو پرداختم بمهر تو دل	تو زمانی بوصل من پرداز

ای می لعل راحت جان باش — طبع آزاده را بفرمان باش
روزگارم بخست مرهیم شو — درد مندم زچرخ درمان باش
بیتو بیجان تنی است جام بلور — تن پاکیزه جام را جان باش
دلم از قحط مهر خشك شده‌است — بر دلم سودمند باران باش
گر تو زندان کشیدهٔ چون من — مرمرا یار بند و زندان باش
اختر شب شد آشکار بتو — کس نگوید ترا که پنهان باش
نامهٔ مینویسم از شادی — برسر آن نبشته عنوان باش
بچهٔ آفتاب تابانی — نایب آفتاب تابان باش

شمع اگر نیست تو چو روشن شمع
پیش مسعود سعد سلمان باش

در بزم پادشا نگر این کارو بار گل — وین باده بین شده بطرب دستیار گل
گل چند ماه منتظر بزم شاه بود — وز بهر آن دراز کشید انتظار گل
دیدار گل شده‌ست همه اختیار خلق — تا بزم شاه ساخت همه اختیار گل
گلبن ملونست چو دیبای هفت رنگ — تا لعل سبز گشت شعارو دثار گل
تا با می کهن گل نو سازوار شد — گل پیشوای می شدو می پیشکار گل
در بزم تو گل است در آمیخته بهم — با هم نثار زر بود و هم نثار گل
خیزد گل از نشاط که پرزر ساده شد — همچون کنار سایل خسرو کنار گل
فخرو شرف نبینی جز در شمار شاه — لهو و طرب نبینی جز در شمار گل
شاها همه تو شادی بزم رفیع تست — این سرخروئی گل و این افتخار گل

از روزگار گل دل و جان شاد و خرمست
یارب چه روزگارست این روزگار گل

بدم دوش با آن نیازی بهم — زده پیشم از بی نیازی علم
همه گوی ازروی او لاله رنگ — همه حجره ازبوی او مشك شم
نشاط اندر آمد ز در چون نسیم — ز روزن برون رفت چون دردوغم

ز شادی رویش بخندید جام ز اندوه جانم بنالید بم

چو نرگس، همه چشم گشتم ازآنك چولاله همه روی بود آنصنم

بدو گفتم ای کرده جانم غمي بدو گفتم اي کرده پشتم بخم

نعم از برای چه ناموختی همه زلف تو پر حروف نعم

بمن گفت اینم که بینی همي نه افزون شوم زینکه هستم نه کم

گزیده ترین عادت من جفاست ستوده ترین خصلت من ستم

مپیوند با یار بد مهر مهر

مکن پیش معشوقه محتشم

از زبان پادشاه

ای لعبت و بت و صنم و حور و شاه من وي سوسن و گل و سمن و مهر و ماه من

ای جان و دل عزیزتر ازهر دوئی و هست ایزد براین که دعوي کردم گواه من

اي دوست بیگناه مرا متهم کنی جز دوستی خویش چه داني گناه من

گفتی چرا گرفتی جعد دراز من وآنکه چرا کشیدهی زلف دوتاه من

ای مهر و ماه چند کشم درغم تو آه ترسم که مهر و ماه بسوزد ز آه من

ما هردو پادشاهیم ار نیك بنگریم من پادشاه گیتی تو پادشاه من

سلطان ابوالملوك ملك ارسلان منم کامروز عدل و مردي و رایست راه من

پر کلاه من که برون آید از حجاب نجم پرن بسوزد پر کلاه من

آباد شد زمانه زجاه من و که دید اندر زمانه هرگز جاهی چو جاه من

باك ازسپاه دشمن کی باشدم چوهست گردون و مهر و ماه و ستاره سپاه من

افکنده گشته دشمن و افتاده دوست مست در رزمگاه من بود و بزمگاه من

حق دستیار من شد و من دستیار عدل من در پناه ایزدو و دین در پناه من

من شادمان ز بخت و زمن ملك شادمان من نیکخواه خلق و فلك نیکخواه من

بچشم دل همی بینم غم و تیمار جان ایجان
باندیشه همی دانی همه اسرار جان ایجان

بحاجت جان ترا خواهد برغبت دل ترا جوید
بجوی آزرم جان آخر مخواه آزار جان ایجان

ز اندوهت گران شد جان چو ازعشقت سبک دل شد
تو بردل نه کنون سختی هلا از بارجان ایجان

ز هجرت جان همی نالد زتو یاری همی‌خواهد
تو یاری ده یکی جانرا که هستی یار جان ایجان

چو تو نزدیك جان داری همیشه تیز بازاری
چرا نزد تو کاسد شد چنین بازار جان ایجان

توخود جانی چه رنجانی همی‌جانرا چو میدانی
که مدح شاه مسعودست شغل و کار جان ایجان

جهانداری که رای او صلاح دولت و دین را
روانش گنجها دارد باستظهار جان ایجان

خرد در باغ مدح او چو برگردد تماشا را
رسیده میوه‌ها چیند زشاخ و بار جان ایجان

ز مهرش جان چوگلزاری شده زو زندگانی خوش
که هرساعت گلی روید بدان بازار جان ایجان

چو سازد خلعتی فاخر بنام دولت اندیشه
بوصفش کسوتی با فد ز پود و تار جان ایجان

بدرود همی کرد مرا انصنم من
گریان و درآورده مرا دست بگردن

از زخم دو کف همچو داش کردم سینه — ور آب دو دیده چو برش کردم دامن

رنجور شد از بهر من و روی دژم کرد — کز حسرت آن روی دم سرد زدم من

در رویش اثر کرده دم سرد من امروز
چونانکه دم گرم در آئینهٔ روشن

غم بگذرد از من چو بمن برگذری تو — آن لحظه شوم شاد که در من نگری تو

از نازکی پای تو ای یار دل من — رنجه شود ار سوسن و نسرین سپری تو

وین دیدهٔ روشن چو من از بهر تو خواهم — خواهم که بدین دیدهٔ روشن گذری تو

ای نازجهان پیرهنی دوختی از ناز — بیمست که این پردهٔ رازم بدری تو

از غایت خوبی که دگر چون تو نبینم — گویم که همانا ز جهان دگری تو

بخریده‌امت من بدل و جان و تو دانی — شاید که دل و جان من از غم بخری تو

ز اندازه همي بگذرد این رنج و تو از من — چون بشنوی آنقصه بدان برگذری تو

از خود خبرم نیست شب و روز ولیکن — دارم خبر از تو که زمن بیخبری تو

سرمایهٔ این عمر سرست و جگر و دل — رنج دل و خون جگر و دردسری تو

چون زهر دهي پاسخ و چون شهد خورم من — وین از تو نزیبد که بدولت شکری تو

هرچند که کردی پسرا عیش مرا تلخ — در جمله همي گویم شیرین پسری تو

بیدادگری کم کن و اندیش که امروز — در حضرت شاه ملك دادگری تو

بیدادگران جان نبرند از تو و ترسم
کز شاه چو بیداد کني جان نبری تو

ای ترك ماهروی ندانم کجا شدی — پیوسته که گشتی کز من جدا شدی

بودم ترا سزاو تو بودی مرا سزا — ترسم ز نزد من بکسی ناسزا شدي

درد دلا که بندهٔ دیگر کسی نشد — وآنکه شدي که بردل من پادشا شدی

بیگانه گشتن از من چون در سر تو بود — با جان من بمهر چرا آشنا شدی

کی بینمت که بردگی و نازنین شدي — کی یابمت که در دهن اژدها شدی

آنکه بریدی ازمن جمله که بارها ‌ ‌ ‌ گفتم ببر دهان که توجمله مرا شدی
ای تیرراست چون بزدي برنشانه زخم ‌ ‌ ‌ وي ظن نیك من بچه معنی خطا شدی
آری همه گله نکنم چون شدی زدست ‌ ‌ ‌ تاخود همي بزاری گویم کجا شدی

امروزم از زهجوزدي در دو دیده خاك
بس شب که تو بوصل درو توتیا شدی

چو مه روي نیکو بر آراستی ‌ ‌ ‌ سیه زلف مشکین بپیراستی
خرامان چو کبك دزی ازوثاق ‌ ‌ ‌ برون آمدی بر زده آستی
چوآراسته روی نیکوی خویش ‌ ‌ ‌ همه مجلس شه بیاراستی
رسیدی بکام دل خویشتن ‌ ‌ ‌ که چون سرو ازجاي برخاستی
بیاراستی چون چمن بزم را ‌ ‌ ‌ اگر خدمت شاه را خواستی

جهاندار مسعود کز رای او
پدیدار شد ملك را راستی

تابنده ماه باز بر آراستی ‌ ‌ ‌ بوینده مشك باز به پیراستی
برخواست نعره ازدل لهو ونشاط ‌ ‌ ‌ تا باده برگرفتی و برخاستی
جام بلور برکف شاهانه دور ‌ ‌ ‌ همچون بلور تابان آراستی
آراسته چو سرو فراز آمدی ‌ ‌ ‌ باغ بساط شاه بیاراستی
شادي روی تو که همی بامداد ‌ ‌ ‌ شادی طبع شاه جهان خواستی

مسعود شهریاري کز عدل او
پذرفت کاردولت و دین راستي

ای آنکه برخساره ارغواني ‌ ‌ ‌ نوشین لبي و شیرین زباني
بازار توخودهمچو آسمانست ‌ ‌ ‌ زیرا که تو چون ماه آسمانی
برجند دکانها ترا و چون مه ‌ ‌ ‌ درین برج بر آن برج تو روانی
فرمان نکویان همه ترا شد ‌ ‌ ‌ زیرا که تو سالار نیکوانی
این را بلطافت همی فروشی ‌ ‌ ‌ آنرا بسیاست همی دوانی
گر طرد ز بهر بهانه داری ‌ ‌ ‌ بر تخته سیمین چرا نشانی

رباعیات

گرچه فلك از پیش براندهست مرا | با بند گران فرو نشاندهست مرا
تا دولبت از دور براندهست مرا | جز روی تو آرزو نماندهست مرا

بر کار بجز زبان نماندهست مرا | در تن گوئی که جان نماندهست مرا
بندیست گران که جان نماندهست مرا | از پای جز استخوان نماندهست مرا

گر بند کند رای بلند تو مرا | در جمله پسندهاست پسند تو مرا
تهذیب تمام دارد پند تو مرا | تاج سر فخر گشت بند تو مرا

گر زر گردیم می نجوئی مارا | ور مشك شویم می نبوئی مارا
هرچند به لای می بشوئی مارا | کس مشنودا آنچه توگوئی مارا

تا دیده ام آن لب گهربار ترا | پیوسته نمك خوانم گفتار ترا
زیرا ز پی لعل لب ای یار ترا | بگشاده دهان بسته کردار ترا

روزی بر من همی نیائی صنما | چون آئی یکزمان نپائی صنما
آخر تو مرا وفا نمائی صنما | چون نیك مرا بیازمائی صنما

افکند دلم زمانه در زاریها | در دیدهٔ من سرشت بیداریها
امید تو میداد مرا یاریها | تا جان نبرم چنین بدشواریها

ای مدحت تو فرض و دگر نافلها　　در وصلت تو قافله در قافلها
حصني که بصد تیغ کس آنرا نگشاد　　کلك تو کند عالیها سافلها

خویش از پي من همی گریزد ملکا　　دشمن بر من همی ستیزد ملکا
از آتش من شرر نخیزد ملکا　　از حبس چو من کسي چه خیزد ملکا

هر شیر که بود مرغزاری شاها　　شد کشته بتیغ تو بزاری شاها
شیری پس ازین بکف نیاری شاها　　می نوش دم بیشه چه داری شاها

عشق تو بلند و صبر من پست چرا　　روی تو نکو و خوي تو کست چرا
میخواره منم دو چشم تو مست چرا　　پیش تو لبم بوس تو بر دست چرا

در حبس مرنج با چنین آهنها　　صالح بیتو چگونه باشم تنها
گه خون گریم بمرگ تو دامنها　　گه پاره کنم ز درد پیراهنها

میدانستم چو روز روشن صنما　　*　کاخر بروی تو از بر من صنما
زیرا چو کنی قصد برفتن صنما　　*　نتوان بستن ترا باهن صنما

قبله ست بدوستی ندای تو مرا　　*　جانست براستی هوای تو مرا
امروز چو کس نیست بجای تو مرا　　*　در جمله چه بهتر از رضای تو مرا

از مهر نکرد سایه کوی تو مرا　　*　یا آب وفا نداد جوی تو مرا
چندان بعذاب داشت خوی تو مرا　　*　تا کرد چنین جدا ز خوی تو مرا

چون بار فلك بست بافسون مارا　　*　وز خانه خود کشید بیرون مارا
از بسکه بلا نمود گردون مارا　　*　چون شیر دها نیست پر از خون مارا

بر آب روان بخت روانت ملکا * قادرشده چون بخت جوانت ملکا
ملکست شکفته بوستانت ملکا * جان ملکان فداي جانت ملکا

کس نتواند ز بد رهانید مرا * زیرا ثقةالملك برانید مرا
از رنج عدو باز رهانید مرا * وزخاك بر آسمان رسانید مرا

ایدوست بامید خیالت هر شب * این دیدهٔ گرینده نخسبدز طرب
درخواب همت ببیند ای نوشین لب * بی روزی تر زمن که باشد یارب

دانی تو که بابند گرانم یارب * دانی که ضعیف و ناتوانم یارب
شد درغم لوهور روانم یارب * یارب که درآرزوی آنم یارب

دل درهوس تو بسته بودم همه شب * وز انده تو نرسته بودم همه شب
از هجر تو دلشکسته بودم همه شب * سر برزانو نشسته بودم همه شب

تفت این دل گرم ازدم سردم همه شب * شدسرخ زخون چهرهٔ زردم همه شب
صد شربت درد بیش خوردم همه شب * ایزد داند که من چه کردم همه شب

مهمان من آمد آن بت و کرد طرب * شوخی که در او همی بماندم بعجب
چون نرگس و گل نبست نه روز نه شب * از نظاره دوچشم و ازخنده دولب

دیبا برخی بتا و زیبا بسلب * الماس بغمزهٔ و تریاك بلب
خواهي که چو روز روشني گیرد شب * برکش زرخ آنریشهٔ دستار قصب

ابروی تو و زلف تو روز اندر شب * ازروز و شب تو روز و شب کرده طرب
تا عشق مرا روز و شبت هست سبب * چون روز و شبت کنم شب و روز طلب

چون آتش و آب از بدی پاکم و ناب * چون آب صفادارم و چون آتش تاب
در آتش و آبم کند ار چرخ عذاب * بیرون آیم چو زر و در ز آتش و آب

تن در غم هجر داده بودم همه شب * واز انده تو فتاده بودم همه شب
سر برزانو نهاده بودم همه شب * گوئی که زسنگ زاده بودم همه شب

من غرقه زخون دیده بودم همه شب * باالله که هوا ندیده بودم همه شب
ازشادی دل رسیده بودم همه شب * در سایه غم خزیده بودم همه شب

تا نرگس تو چو گل شدو گل بیخواب * وز آتش روی تو روان بود گلاب
تابیده به پیش رویت آن زلف بتاب * چون باده بر آبگینه بر روی تو آب

تاروزه حرام کرد برلب می ناب * دو دیده پر آب دارم ای درخوشاب
از آب دو دیدهٔ من ارهست ثواب * بگشای اگر روزه گشایند بآب

صالح ترو خشك شد زتو دیده ولب * چه بد روزم چه شور بختم یارب
بادرد هزار بار کوشم همه شب * تو مردی و من بزیستم اینت عجب

زآن سوزد چشم تو و وزآن ریزد آب * کاندر ابرو بخفته بدمست خراب
ابروي تو محراب بسوزد بعذاب * هرمست که او بخسبد اندر محراب

بودم صنما چو رفته هوشان همه شب * وز آتش اندوه تو جوشان همه شب
بالشکر هجران تو کوشان همه شب * رخساره خراشان و خروشان همه شب

ساقي که بدست من دهد جام شراب * از می کنمش تهی واز دیده پر آب
می خوردن من درین غمان هست ثواب * کر درد کم آگاه بود مرد خراب

چون همت تو بحال من مقرونست * امد مرا به بخت روز افزونست
سمجم همه پر نعمت گونا گونست * زین بیش شود آنچه مرا اکنونست

اول ز پي وصال روح افزایت * بگرفته بدم پای بلور آسایت
اکنون که خبر شنیدم از هرجایت * گر دست رسد مرا ببوسم پایت

اشکم که زمین از نم او آغشتست * د دیست که غواص فراوان کشتست
پیوسته چنانکه گوئی اندر شستست * ریزان گوئی زرشته بیرون گشتست

مار دوسر چهار چشمت ایدوست * کز پای من و گوشت همی خاید و پوست
زینچرخ که خوش زشت و رویش نیکوست * نالم که چنین مراهمی هدیه اوست

امروز بشهر حسن همنام تو نیست * عاشق همه زیر سایه بام تو نیست
ایدوست ندانی که دلارام تو کیست * ای عشق نه آگهی که دردام تو کیست

برروی دو زلفین بتابم زد دوست * زآن زلف به عنبرو گلابم زد دوست
بر آتش افروخته آبم زد دوست * بشتافت و بوسه باشتابم زد دوست

مسعود ملک ملک نگهبان چو تو نیست * درهر چه کنی سپهر گردان چو تو نیست
یکشاه بایران و بتوران چو تو نیست * سلطان زمانهٔ و سلطان چو تو نیست

از وصلت آنکه همچو سوسنش تنست * روزم زطرب چو سوسن برچمنست
امروز بدان شکر که درعهد منست * چون سوسن ده زبانم اندردهنست

آنرا که تو دردلي خرد در سراوست * و آنرا که تو رهبری فلك چاکراوست
آنرا که ببالین تو یکشب سر اوست * سرو وگل ومهر و ماه دربستراوست

درنعمت مال اگر زبر دستی نیست * شکر ایزد را که رایرا پستی نیست
دلبسته آز نیست گر هستی نیست * زرمست کند چه باشد از مستی نیست

چشم ابرست و اشك ازو ژاله شدست * یکروزه غم انده صد ساله شدست
در ناي مرا دو رخ بخون لاله شدست * چون نای همه نفس مرا ناله شدست

دوشم همه شب چنگ چو شمشیر بخست * آرام مرا چو ناخن شیر بخست
تن را پس و پیش و زبر و زیر بخست * تا این تن خایه و سر کبیر بخست

بر جان منت جان رهي فرمانست * فرمان تو مر جان مرا درمانست
جز تو هرکس که باشدم یکسانست * جانست و توئي بنا توئی و جانست

ای آنکه مرا قبله و ثاق تو بسست * محراب من ابروی بطاق تو بسست
سرمایهٔ عمرم اتفاق تو بسست * در حبس مرا رنج فراق تو بسست

وصلش شادیست وز پسش زود غم است * آزرده زمن شادي و خشنود غم است
ای آفت دل زآتش دل دود غم است * مایه است هواي تو براو سود غم است

آویخته در هوای جان آویزت * بیرنگ شدم ز عشق رنگ آمیزت
خون شد جگرم ز غمزهٔ خونریزت * تا خود چکند فراق شور انگیزت

رویم ز غمت گونهٔ خال توگرفت * چشمم همه صورت جمال توگرفت
اینجا چو مرا غم وصال توگرفت * ایدوست مرا دست خیال توگرفت

ایشاه ز بزم تو جهانرا خبرست * در بزم تو امشب آفتاب دگرست
وین آتش کاسمان ازو در خطرست * چون بنگرم از هیبت تو یك شررست

گر نور فلك چو طبع ما گردد راست * در مدح تو از طبع سخن نتوان خواست
هر بیت که در مدح توخواهم آراست * در خوردتو نیست بلکه درطاقت ماست

طاهر که خطاب تو بر از نام تونیست * در مملکت ایام چو ایام تو نیست
رامش چو ازین دولت پدرام تونیست * هر کام که شاهراست جزکام تو نیست

با ما ثقة الملك هم آوازي نیست * کسرا با بخت هیچ دمسازي نیست
ایدشمن ملك آنچه تو آغازی نیست * با دولت طاهر علی بازي نیست

چشم تو چو فتنهٔ جهانسوزانست * مژگانت چو نوك تیر دلدوزانست
زلفینت برنگ روز بر روزانست * عذر تو چو توبهٔ بد آموزانست

شد صالح و از همه قیامت برخاست * بارید ز چرخ بر سرم هرچه بلاست
گر شوئیدش بخون ایندیده رواست * در دیده من کنید گورش که سزاست

اندر خور نعمت تو ام خدمت نیست * وآن کیست کش از نعمت توقسمت نیست
آن چیست که نزدیك من از نعمت نیست * جز دیدن روي تو مرا نهمت نیست

آن شیر که او بصید جز شیر نکشت * گشت از پس آن خوابگهش چون خرخشت
مسعود ملك نخست بگرز خم درشت * زد بر مغزش چنانکه بگذشت از پشت

رنج دل و رنج دیده جز دیده نجست — دانی که شد این گناه بر دیده درست
در جمله جهان صورتی از دیده نرست — کش چندین موج خونش از دیده نشست

گر ماه چه روشنست چون روی[1] تو نیست — ور خلد چه خرمست چون کوی[2] تو نیست
مشک ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست — یکسر هنری عیب تو جز خوی تو نیست

در فرقت آنکس که تن و جان تو اوست — این نالهٔ سربستهٔ بیدل نه نکوست
در اندُه هجرانش اگر داری دوست — چون نای ز دل نال نه چون چنگ ز پوست

از چرخ چو بر تو مهر فرزندی نیست — دلتنگی کردن از خردمندی نیست
چون کار تو چونانکه تو بپسندی نیست — در روی زمین هیچ چو خرسندی نیست

از حصن بلند دوزخ مرد مراست — با خون دو دیده چهرهٔ زرد مراست
صد یار عزیز ناجوانمرد مراست — کس را چه غمست کاینهمه درد مراست

خوی تو چو رخسار نکوی تو نکوست — بی روی نکوی تو نکوئی نه نکوست
چون نار همی پاره کنم بر تن پوست — از اندُه هجران تو ای دلبر دوست

آنی که زمانه زمان مرا عشق تو بوست — بی روی نکوی تو نکوئی نه نکوست
در عشرت و در نشاط امروز ایدست — بیرون آئی همی چو بادام از پوست

تا من سر آن روی چو مه خواهم داشت — بر لشکر عشق تو سپه خواهم داشت
هر جا که روی پس تو ره خواهم داشت — بازارچه ترا تبه خواهم داشت

---

۱ خ ل ـ در ماه چه روشنی که در روی ۲ خ ل ـ در خلد چه خرمی که در کوی

ای بازوی دولت آستینت ظفرست
در دست زفتح روز کینت سپرست
چرخست زمین که بر زمینت گذرست
داشاد نشین که همنشینت ظفرست

آن بت که هوای او بداندیش منست
مجروحم و غمزگان او نیش منست
آنمه که همیشه عشق او کیش منست
اینك چو مهی نشسته درپیش منست

جویان وصال تو جدا از جانست
مست غم تو هرچه کند روی آنست
تا هرچه ترا بدوستی پیمانست
بستی و گشادنش فلك نتوانست

هرچند گنهکاراست آخر علوی است
فرزند پیمبراست و از آل علی است
زنهار شها که بیش از این مازارش
زیرا که بروز حشر خصمانش قوی است

این طالع من یا رب و این اختر چیست
کاین دل زبلای دهر همواره غمیست
من زونرهم یقینم و غمگین کیست
آنکس که براین طالع من خواهد زیست

تا جان بغم هجر تو نا بود شده است
جان تار بلا و رنج را پود شده است
ازعشق تو مایه در دسر سود شده است
زآن چون آتش همه دمم دود شده است

گرد ورم از آن روی جهان آرایت
پیچان شده ام چو زلف عنبر سایت
گر بینم باز روی روح افزایت
چون پای برنجن او فتم در پایت

اشك من ورخسار تو همرنگ شده است
روزمن و زلف توشبه رنگ شده است
گیتی برمن چون دهنت تنگ شده است
همچون دل توجان من از سنگ شده است

بادام دو چشم تو دلم زار بخست
پسته دهنت جراحتش زود ببست
زآن بودمرا گله‌ازین‌شکرم‌هست
ای پستهٔ تو شیرین بادام تومست

گرشاه بمن چوشیر دندان خایست
بر پیل نهند آنچه مرا بر بایست
در دوزخم و همچو بهشتم جایست
کانجا باشم که پادشه را رایست

برچرخ فتاده نور ایران ملکست
واندرهردل سرور ایران ملکست
شادی‌همه‌از حضور ایران‌ملکست
بفزا بطرب که‌سور ایران‌ملکست

امروز جهان بهار ازایران ملکست
میدان‌همه پرنگارازایران‌ملکست
رامش‌چو گلی‌بباراز‌ایران ملکست
افروخته شه‌کنارازایران‌ملکست

بامن‌چو زمانه تیر دردست‌گرفت
از بالا بخت من ره پست گرفت
از غفلت‌چون فلك مرا مست‌گرفت
جای‌ملك‌الموت مرا دست گرفت

آنی‌شاها که جزسخا کیش‌تو نیست
یکشاه زبیم تو بداندیش‌تو نیست
ای آن‌ملکی که‌جز ملك‌خویش‌تو نیست
یك‌شاه چوطاهر علي پیش‌تو نیست

در پاس چو طاهر علی آهن نیست
بیمنت طاهر علی گردن نیست
جز منت طاهر علي برمن نیست
والله که‌چو طاهر علي‌یکتن نیست

تا بار غمت نهاده بر محمل ماست
در جستن تو باد هواحاصل‌ماست
دایم سر کوی عاشقی منزل ماست
رنگ رخ تو گواه درد دل ماست

هرجاي که عشوه ایست پروردهٔ تست　　　هرجای که رنگی‌است برآوردهٔ تست
عشوه گري و سیه گری پردهٔ تست　　　اینك کف دست تو سیه کردهٔ تست

درشعر مرا نیك و بدچرخ یکي است　　　گو خواه بگرد برمن و خواه بایست
هر شاعر نیك را قوی طایفه ایست　　　والله که مرا بطایفه حاجت نیست

ایصدر جهان ناصر تو یزدان باد * رای تو معین و دولتت سلطان باد
عمر تو و دولت تو جاویدان باد * آنچت باید ز کامرانی آن باد

آرام ز خویشتن جدا خواهم کرد * جان از قبل تو در فنا خواهم کرد
تو پنداری ترا رها خواهم کرد * تا جان دارم ترا وفا خواهم کرد

زین پس اگرم ضعیف تن خواهد بود * پیدا نه نشان پیرهن خواهد بود
ور یار نه در کنار من خواهد بود * پیراهن دیگرم کفن خواهد بود

جان و دل و دین دست فراهم کردند * وندر بیعت پشت بپشت آوردند
سوگند بجان و سر وصلت خوردند * گر برگردم ز تو ز من برگردند

گیتی و فلك بکشتن من یارند * زان برمن روز و شب همي غم بارند
نشگفت گرم ز دست می نگذارند * در معرکه دست تو مبارز دارند

باز این تن مستمند زندانی شد * رنج آمد و آن یار و تن آساني شد
فرجام تو اي بخت پشیماني شد * کی دانستم که تو چنین دانی شد

چون چرخ ز هرچه بود درویشم کرد * اندر بندم کشید و فرویشم کرد
تن زار و جگر خسته و دلریشم کرد * در جمله بکامهٔ بداندیشم کرد

در محنت شو خوش و مکن نعمت یاد　　شو در ده تن که داد کس چرخ نداد
چون بار بلائی که قضا بر تو نهاد　　تن دار چو کوه باش و بی باک چو باد

احسان خداوند بمن بنده رسید　　بر شاخ امید من بر و برگ دمید
والله که من از جاه تو آن خواهم دید　　کآن نوع کس از خلق نه گفت و نه شنید

گر تو بسفر شدی نگارا شاید　　ماهی و مه از سفر شدن ناساید
از کاهش و از فزایشت عیبی نیست　　مه گاه بکاهد و گهي افزاید

از ماه فلك برهنه چون شیرم کرد　　وز ناله زمانه زار چون زیرم کرد
چون شیر فلك بسته بزنجیرم کرد　　نا بوده جوان قضای بد پیرم کر

چون بند تو بنده را همی پند بود　　در بند تو بندهٔ تو خرسند بود
لیکن پایش چه درخور بند بود　　ور نیز بود غایت آن چند بود

گر صبر کنم عمر همی باد شود　　ور ناله کنم عدو همي شاد شود
شادي عدو نجویم و صبر کنم　　شاید که فلك در اینمیان راد شود

گفتم که چو از بند گشایش باشد　　زین بند مگر مرا رهایش باشد
اکنون غم را همی فزایش باشد　　آري ملك آن کند که رایش باشد

گر باد هوا کوی سرایت سپرد　　میدان تو که جان ز دستم ایجان نبرد
اندیشه نخواهم که بتو برگذرد　　رشك آیدم از دیده که در تو نگرد

تا این دل من ترا خریدار آمد　　در دست بلا و غم گرفتار آمد
زد تو تن عزیز من خوار آمد　　چونین که توئی باتو مرا کار آمد

تا دل بهوای تو گرفتار آمد جان در تن من ترا خریدار آمد
ای آنکه رخت چون گل پربار آمد از گلبن تو نصیب من خار آمد

سودای تو آتش دلم افزون کرد نادیدن رویت آب چشمم خون کرد
هر در که لبت در صدف گوشم ریخت هجران تو ام ز دیدگان بیرون کرد

کارم همه جز مهر تو دلجوی نبود واندر دل من ز مهر تو بوی نبود
چون درخور میدان تو ام گوی نبود جز جستن من ز پیش تو روي نبود

امید وصال چون مرا بفریبد خسته دل من چو بیدلان درشیبد
ای آنکه ترا مشاطه حورا زیبد سنگست آندل کز چو توئي بشکیبد

هر مرد که لاف زد شدش مردی باد شد راوي خاك چو بمنت برداد
من بندهٔ آنکه چون هنر گیرد یاد بی لاف مبارز است و بی منت راد

این دیده کشد همي ز بیخوابی درد از بسکه زهجر تیر پرتابی خورد
این روي مرا که بود چون آبی زرد آغشته بخون تمام عنابی کرد

مونس همه شب خیال دلجوی تو بود درچنك نه زلف غالیه بوی تو بود
هرچند شبی سیه تر ازموی تو بود امید بآفتاب چون روي تو بود

از باغ طرب گشت گل وصل پدید جان همچو نسیم بر گل وصل وزید
ما و تو کشیم بر گل وصل نبید کز خار فراق بر گل وصل دمید

با من در مهر گرم چون آتش بود بی من روزش چو دود میبود کبود
چون آتش رود سرد شد برمن زود شد عیش من از تیزي او تلخ چو دود

چون بارهٔ فتح تو بمیدان تازد | با تیغ تو بدسگال تو جان بازد
تاج تو همي بسوي کیوان یازد | تخت تو همي برآب جولان سازد

بر عارض تو مشك همي افزاید | وآنروی چو ماه تو همي آراید
گر مشك ز عارض تو زاید شاید | تو آهوئی و مشك زآهو زاید

آني که ز کبر ماه نپسندی مهد | قسمم زتوخارست ز گل زهر ازشهد
درعشق تو ام سود نمیداردجهد | چون لاله سیه دلي و چون گل بدعهد

در بند تو اي شاه ملکشه باید | تا بند تو پاي تاجداری ساید
آنکس که ز پشت سعد سلمان آید | گر زهر شود ملك ترا نگزاید

دل بیش کشد رنج چو دلبر دوشود | سر گردد رنجور چو افسر دوشود
مستی آرد باده چو ساغر دوشود | گردد کده ویران چو کدیور دوشود

دوشم چو شب از بنفشه روئي ننمود | درهجر تو ام دیده چو نرگس نغنود
ازدیده و دست جیب پیراهن بود | چون لاله همی در یده و خون آلود

چون غنچه رهی راز تودر دل دارد | ترسم که غم عشق چنین نگذارد
ور باد شود دیده و باران بارد | چون گل همه اسرار تو بیرون آرد

گوشم ز تو نشنود بتا جز همه سرد | دل بهره نیافت از تو جز محنت و درد
با اینهمه اندوه نمیباید خورد | چه خورد و چه پوشید کجا رفت و چه کرد

تیری که بزد چرخ مرا پنهان زد | جز پنهان مرد مرد را نتوان زد
زد چرخ مرا و لیك در زندان زد | در زندان شیر شرزه را بتوان زد

ایشاه جهان جهان شد از داد تو شاد   تو داد جهان ده که جهان داد تو داد
تو شاه پسندیده جهان ملك تو باد   سقای تو ابر باد و فراش تو باد

ایشاه شبانگاه تو شبگیر شود   تدبیر تو همگوشهٔ تقدیر شود
پیش تو جهان ملك جهانگیر شود   ایران ملك تو پیش تو پیر شود

تا چرخ مرا بچنگ عشق تو سپرد   شمع طربم ز باد انـدوه بمرد
ای گردن رامش مرا کوفته خورد   در حسرت تو عمر بسر خواهم برد

هنگام گل ار بباغ بلبل نبود   مل را بجهان شفیع چون گل نبود
گـل را ملکا رفیق چون مل نبود   در بزم ز لهو بانگ غلغل نبود

هر گـه که فلك دل مرا ریش کند   تنها فـکند مرا و فرویش کند
در سمج کـند مرا و در پیش کند   پس هر ساعت عذاب من بیش کند

گردون همه در بند گرانم دارد   از بهر چه را همی چنانم دارد
از چشم جهان همي نهانم دارد   در آرز وي روی جهانم دارد

شاها ملکا همه ثنا گوی تو اند   خوشخو ملکی فتنهٔ خوشخوی تو اند
یکشهر بجان و دل هواجوی تو اند   باز آی که در آرزوی روی تو اند

گردون شرف و جاه درانکشـت تو دید   کآن خاتم ناگاه درانگشت تو دید
صد مشتري و ماه درانکشت تو دید   کانگشتری شاه درانگشت تو دید

شاها ملکا جهان بفرمان تو باد   ملك تو شکفته باغ و بستان تو باد
شمشیر تو در دست تو برهان تو باد   رحمت همه بر دل وتن و جان تو باد

ای که جهانی زتو سامان گیرد * اقبال ترا سپهر درجان گیرد
بس زود ملك جهان خراسان گیرد * وایران ملك تو ملك ایران گیرد

بورشد رشید کز فلك ماه آورد * جان اعدا زگاه در چاه آورد
آورد برای هرکسی راه آورد * ازبهر ملك ملك ملکشاه آورد

آن کوه گذار آهوي دشت نورد * اندرتك گرم شد بتك بهر تو سرد
تیری که همیشه جگر شیران خورد * آلوده بآهوئی چرا باید کرد

چون موج سپاه روی هامون گیرد * ازخنجر توروی زمین خون گیرد
بس شیرنگر که شیر پرخون گیرد * شیر علم تو شیر گردون گیرد

خاك از رخم ار برونهم زرد شود * آتش زدمم گر بدمم سرد شود
روز من اگر زمرگ پر گرد شود * والله که جهان فضل بي مرد شود

تا دعوت دولت تو درگوشم شد * هر زهر که داد بخت بد نوشم شد
آنروز که گفتن تو درگوشم شد * از نغمت پاك خود فراموشم شد

اول گردون ز رنج در تابم کرد * در اشك دو دیده زیر غرقابم کرد
پس بخشش تو ساخته اسبابم کرد * واندر زندان بناز درخوابم کرد

بر همزده بود عشقت اسباب خرد * در دفتر باز یافتم باب خرد
بنشستم معتکف بمحراب خرد * بر آتش عاشقي زدم آب خرد

من شاهم و شاعران سواران منند * پس چونکه همه زدوستداران منند
هرچند بباب شعر یاران منند * والله والله که نیمکاران منند

گر زر گردی جفا عیار تو بود * ور گل گردی برگ تو خار تو بود
ایدشمن آنکه دوستار تو بود * بی یار بود هر آنکه یار تو بود

چون در چشم زحسن تو زیبی زد * آن تافته زلف بردلم شیبی زد
اندیشه چو باروی تو آسیبی زد * از دور زنخدان توام سیبی زد

روئی که چو او چرخ فلك ننگارد * قدی که چو او زمانه بیرون نارد
با اینهمه داد سخت اندك دارد * خوی گردد اگر چشم برین بگذارد

چون روی هوا دوش بقیر اندودند * تا روز همه تپان و لرزان بودند
بر تارك من ستارگان نغنودند * گوئی که همه بر تن من بخشودند

گر خون نشود قوت جانم که دهد * ده سال باطلاق زبانم که دهد
در زندان زبان رایگانم که دهد * آبم متعذرست نانم که دهد

اندر ریشم همه خسك پاك برید * گو ریش خسك گفت مرا هر که بدید
این محنت بین که بر من از حبس رسید * گر ریش همه شبم خسك باید چید

ترسم ما را ستارگان چشم کنند * تا زود رسد زدور در وصل گزند
خواهی تو که روز ناید ایسرو بلند * زلف سیه دراز در شب پیوند

چرخ فلك از قضا یکی پیکان زد * زانو بزمین زد و مرا برجان زد
گفتم چه نبي بیوفتادم کان زد * والله که چنین زخم دگر نتوان زد

در هفت کمال جود موجود آمد * صد کوکبه شجاعت و جود آمد
بر چرخ ستاره که مسعود آمد * در طالع شیرزاد مسعود آمد

چون بنشینند و مطربان بنشانند * انصاف طرب ز آدمی بستانند
سوزند سپند و نام ایزد خوانند * بر مرکب شیرزاد در افشانند

آنرا که ز بخت دستیاری باشد * باید که ز طبع در بهاری باشد
باشد زینسان که گفتم آري باشد * آنجا باشد که اختیاری باشد

در عشق توجانم انده ناب خورد * وز دیدهٔ من فراق تو خواب خورد
چون زاتش هجر تو دلم تاب خورد * غمهات چنان خورد که یك آب خورد

آنان که سر نشاط عالم دارند * پیوسته بنای طبع خرم دارند
اي نای همه جهان ز تو غم دارند * تو آن نائی کز پي ماتم دارند

چون در تن من که اصل نیروست نماند * گر اصل که طبع و دیده و خوست نماند
برمن بجز از نام تو ای دوست نماند * چون چنگ تو ام بجز رگ و پوست نماند

تا خط چو دود تو دل ازمن بربود * گر روی چو آتشت بمن روی نمود
از ریختن آب دو چشم ناسود * آری نه عجب که آب چشم آرد دود

آن بت که دل مرا فرا چنگ آورد * شد مست و بسوي رفتن آهنگ آورد
گفتم مستی مرو سیه جنگ آورد * چون گل بدرید جامه و رنگ آورد

بامن فلك از خشم همی دندان زد * هر زخم که زد چو بتك بر سندان زد
تیری زقضا راست مرا برجان زد * دشوار آمد مرا که سخت آسان زد

ایشاه فلك متابع کام تو باد   اقبال جهان دولت پدرام تو باد
آرایش مملکت بایام تو باد   مسعودي و ایام تو چون نام تو باد

در باغ هنر تخم وفا کاشت خرد — تن را بهوای خویش بگذاشت خرد
رنج از دل رنج دیده برداشت خرد — نا آمده را آمده پنداشت خرد

صالح تن من زعشق دامن بفشاند — تا مرگ قضای خویشتن برتوبراند
دل تخته دردو نا امیدی برخواند — شادی و غم‌تو بودي و هردونماند

درمحنت شوخوش و مکن نعمت‌یاد — شوتن‌در ده‌که‌داد کس چرخ‌نداد
بر بار بلائی که قضا بر تو نهاد — تن‌دار چو کوه باش و بیباك‌چوباد

گر تو بسفر شدی نگارا شاید — ماهي و مه از سفر شدن ناساید
از کاهش و از فزایشت عیبی نیست — مه گاه بکاهد و گهی افزاید

ازمال فلك برهنه چون شیرم کرد — وز ناله زمانه زار چون زیرم کرد
چون زیرفلك بسته بزنجیرم کرد — نابوده جوان قضای بد پیرم کرد

دیدار تواز نعمت دوجهان خوشتر * در عمر وصال تو فراوان خوشتر
من‌عشق‌تو ای‌عشق‌توازجان خوشتر * پنهان دارم‌که عشق پنهان خوشتر

یکبوسه زدم برلب وبرچشم دگر * گفتا ین‌چه فراق آوري‌حیلت‌گر
گفتم بهمه حال بیاید خوشتر * چون شد بهم آمیخته بادام‌وشکر

ز اول بمیان ما بهنگام کنار * گر تار قصب بودی بودی دشوار
اکنون بمیان ما دو ای یکدله یار * فرسنگ دویست گشت فرسنگ‌هزار

هر ابر که بنگرم غباری شده گیر * گر گل گیرم بدست خاري‌شده‌گیر
هرروز مرا خانه حصاری‌شده گیر * عمری‌شده‌دان و روزگاري‌شده‌گیر

خورشید رخ تو تافت بر سایه عمر * آمد بکفم گمشده پیرایه عمر
ای اول وصلت آخرین مایه عمر * در جستن سود وصل شد مایه عمر

تعریف مرا عشق تو ای ساده شکر * بس زار دلم کرد بهر جای سمر
عشقت چو همی نگه کند جان وجگر * غماز چو مشك آمد و طرار چو زر

سلطان ملك است در دل سلطان نور * هر روز کند بروی او سلطان سور
هرگز ندود برود بر سلطان زور * چشم بد خلق آرد از سلطان دور

چاه زنخ تو ای دلارام پسر * پر آب ملاحت و جوئي تا سر
سیبت زنخ و چهي بدان سیب اندر * در سیب شگفت نیست چاه ای دلبر

یکچشم تو گر تباه گشت ای دلبر
دلتنگ مشو انده بیهوده مخور
بسیار دو نرگس است ایجان پدر
بشکفته یکی از دو و نشکفته دگر

ای روی تو آفتاب و من نیلوفر
چون نیلوفر در آبم از دیدهٔ تر
تا تو نتابی چو آفتاب ای دلبر
نگشایم دیدگان و بر نارم سر

آمد بوداعم آن نگار دلبر
گریان و زنان دو دست بر یکدیگر
پرخون رخش از زخم و رخ از گریه چو زر
بر لالهٔ کامگار و پر لؤلؤي تر

زاندیشهٔ هجران و ز نا دیدن یار
دل خون شد و دیده خون همی گریدزار
گویم زغم فراق روزی صد بار
کاین عشق چه آفت است یارب زنهار

در عشق تو همچو ابر میگریم زار
وز درد چو برگ زرد دارم رخسار
از زردی روی و گریه ایطرفه نگار
در روی خزان دارم و در دیده بهار

ای پیل سوار خسرو شیر شکار
شیر فلك از نهیب تیغت بیمار

زآن بازوی کار و پنجهٔ تیغ گزار
یکزخم تو مرد و شیر را کرد چهار

پیوست فلك با من پیکار دگر
از یك غارم کشید درغار دگر

ای بر طاعت ز خلق در کار دگر
بنهای مرا جهان بیکبار دگر

ای ابر چراست روز و شب چشم تو تر
وی فاخته زار چند نالی بسحر

ای لاله چرا جامه دریدي در بر
از یار جدائید چو مسعود مگر

اکنون که شدی به بتکده عاشق زار
پیش آر صلیب و زود بربند زنار

اکنون که همی قلندری جوئی یار
مردانه بزی و از کسي باك مدار

مشکین کله تو گر شبست ایدلدار
خورشید در او چرا گرفته ست قرار

خیره ست در آن کله خرد را دیدار
دیدار بلي خیره بود در شب تار

نا رفته. هنوز بوی شیرت ز شکر
خط را که بسوی عارضت داد گذر

همچون روش مورچه برطرف قمر
بر روی نگار من خط آورد اثر

تا دیده ام آنروي چو خورشید انور
در آبم از این دو دیده چون نیلوفر

برداشته از آب چو نیلوفر سر
بردیدن تو گشاده این دیدهٔ تر

اندیشه مکن بکار ها در بسیار
کاندیشه بسیار بپیچاند کار

کاری که برویت آید آسان بگزار
ور نتواني بکاردانان بسپار

ای مهر تو چون چهار طبع اندر خور
وز پنج نماز شکر تو واجب تر

ای دشمن تو بمانده اندر ششدر
زیر قامت باد سر هفت اختر

اندك اثر آبله بر دو رخ یار | گوئی که بسوز نیست گل کرده نگار
یا همچو نم سحردر ایام بهار | خردك خردك چكیده بر گل هموار

در زندان تا کرد مرا گردون پیر | آن موی چوشیر گشت و آن رخ چو زریر
از پای در آورد مرا چرخ اثیر | ای دولت طاهر علي دستم گیر

سلطان ملك ایعزیز فرزند پدر | ای شاه پدر شیر کمر بند پدر
شایسته و هشیار و هنرمند پدر | اي نازش و فخر نسل و پیوند پدر

چون پیرهنت گرفته ام تنگ ببر * برنارم همچو دامن از پای توسر
در گردن تو خورده دو دستم چنبر * انگشت چو خط روی دریکدیگر

از سنگم یاز چیستم جان پدر * خود داند کس که کیستم جان پدر
تو مردي و من بزیستم جان پدر * برمرگ تو خون گریستم جان پدر

برمرگ تو چون نمویم ایجان پدر * رخساره بخون بشویم ایجان پدر
سامان خود از که جویم ایجان پدر * تیمار تو با که گویم ایجان پدر

می گویمت اي سعادت ای نیك پسر * در باب هنر کوش تو ایجان پدر
وین مایه بیندیش که از بهر هنر * بر تیغ گهر بیني و بر نیزه کمر

در غور فلك تعبیهٔ ساخت چو ابر * برهرشخ و که بحمله بر تاخت چو ابر
در جنگ چو آتشی سرافراخت چو ابر * هر کوه که بود پاك بگداخت چو ابر

گوئی که هوا بزیر گردست امروز | با سرما خلق را نبردست امروز
دست من و پای من بدردست امروز | بفروز آتش که سخت سردست امروز

عشقت گفتم که غم درودم شب و روز	جان کاستم و رنج فزودم شب و روز
دل را بهوا بیازمودم شب و روز	بیدل بودم که بیتو بودم شب و روز

ای فتح بخاست روز بازار تو خیز	در کوکبه سپاه سالار آویز
ای نصرت دین بخیر بگشای نخیز	ای کفر زریر بوحلیم است گریز

ای شاه علاء دولت ملك افروز	امروز نه پیداست خزان از نوروز
باز آمد تاریك شب از روشن روز	بر دشمن ملك باد بختت فیروز

چرخ از دم کون بر نمیگردد باز	گاهیم بناز دارد و گه به نیاز
کس نیست که از منش فرو گوید راز	کز ما بدگر کنده بروتی پرداز

خورشید رخا وصل توجویم همه روز	چون سایه از آن در تك و پویم همه روز
از بسکه دعای وصل گویم همه روز	بر خاك بود چو سایه رویم همه روز

ای سود و زیان عمر فرسوده بترس * در کار بدرمان تو بیهوده بترس
تا بوده شدی زجان آلوده بترس * از بوده بیندیش وز نابوده بترس

ای یار چو صبر هیچ یاري مشناس	با فایده تر ز رفق کاری مشناس
دلجوی تر از شکر شکاری مشناس	بهتر ز سخن تو یادگاری مشناس

از بخشش دست من ز سیم و زر پرس	وز خوی خوشم ز مشك و از عنبر پرس
وز قوت بازوی من از خنجر پرس	وز هیبت من ز راه چالندر پرس

مسعود که بود سعد سلمان پدرش * اندر سمجی است بسته چون سنگ درش
در حبس بیفزود بر آتش خطرش * عودي است که پیدا شد از آتش هنرش

مسعود که بود سعد سلمان پدرش | جائیست که از چرخ گذشته است سرش
آن بادچه گوئی که سعادت پسرش | دارد خبرش که گوید اورا خبرش

تا از من میجهی چو دود از آتش | چون دود برآتشم من ای دلبر کش
با آن رخ دلفروز و زلف سرکش | خوش نیستیی ای چو جهان ناخوش وخوش

معشوقه دلم با آتش انباشت چو شمع | بر رو بم زرد گل بسی شت کاچو شمع
او خفت ومرا ازدور بگذاشت چو شمع | تاروز بیك سوختنم داشت چو شمع

آتش بسرم همی فرو ریزد عشق | دود ازدل من همی برانگیزد عشق
با دلجویان همی نیامیزد عشق | گوئی که زجان من همی خیزد عشق

ای چرخ مدور خسیس بیباك | صد پیرهن وفای من کردی چاك
آزاده هر آنچه بود کردی تو هلاك | ازگردش تو کنون چه ترسست وچه باك

گردون نکشد کمال مسعود ملك | شاهی نبود بسان مسعود ملك
شد دولت قهرمان مسعود ملك | سوگند خورم بجان مسعود ملك

من همت بازدارم و کبر پلنگ | زآنروی مرا نشست کوه آمد و تنگ
روزی روزی گر دهدم چرخ دورنگ | بر پر تذرو غلطم و سینه رنگ

من چون ل لاله ام تو چون رنگ برنك | از من تو چرا باز همیداری چنگ
مانندهٔ برك لاله زود ای سرهنك | همچون دل لاله در برم گیری تنگ

ای بدر شده من از غمان تو هلال | ای صورت حسن من زعشق تو خیال
گر هیچ مرا دست دهد با تووصال | بر فرق فلك نشینم از عزو جلال

ای کلك ملك وصف تو گویم همه سال　　وز طبع کل مدح تو بویم همه سال
سرخ است بدولت تو رویم همه سال　　روزی زخدای و ز تو جویم همه سال

عیبم که زمن رمانی ای مشکین خال　　عارم که نخواهی که کنم با تو وصال
عردم که کنی مرا بآتش بی هال　　عیدم که بمن قصد کنی سال بسال

دل می ندهد که از تو بردارم دل　　یا ز بکسی کم از تو بگذارم دل
دانی چه کنم گم شده انگارم دل　　بگریزم و در پیش تو بسپارم دل

آن دل که نخواستت چه نامست آن دل　　*　　نه از در پرسش و سلامست آن دل
دیوانه و ابله تمامست آن دل　　*　　بیزارم از آن دل و کدامست آن دل

سرما چون شد ز دست صحرا آمد گل　　*　　در چادر سبز کار پیدا شد گل
بسیار همی خندد رعنا شد گل　　*　　نه نه که چو روی دوست زیبا شد گل

رویت بر من چنانکه گل بر بلبل　　*　　من بر رویت چنانکه بلبل بر گل
عشقت بر من چنانکه غل بر صلصل　　*　　من بر عشقت چنانکه بر صلصل غل

نامد بکف آن زلف سمن مال بمال　　*　　می رقص کند بر آن رخ از خال بخال
ایچون گل نو که بینمت سال بسال　　*　　گردید چو روزگار از حال بحال

بنگر که ز شاخ می چه گوید صلصل　　بفسردمی و گشت بباغ اندر گل
بنگر که چه پاسخ آرد اورا بلبل　　بگداخت گل و گشت بجام اندر مل

چون روی بتان گشت بباغ اندر گل　　چون آب حیات شد بجام اندر مل
در هر چمنی خاست ز بلبل غلغل　　بر گل می نوش بر نوای بلبل

خامش نشود همی ز غلغل بلبل — بشنو که خوش آیدت زبلبل غلغل
ای در لب تو گل و دو رخسار تو گل — مل ده بر گل که خوش بود بر گل مل

من ادهم از خون دل ابرش کردم ✡ پس طرفه نمانم که منقش کردم
در آتش از آب دیدگان خوش کردم ✡ من انگشتم بدم که آتش کردم

در دولت شاه چون قوی شد رایم ✡ گفتم که رکاب را ززر فرمایم
زرگفت مرا که من ترا کی شایم ✡ آمد آهن گرفت هر دو پایم

غمهای تو از راندن خونها کارم ✡ خود نیست چرا راندن خونها کارم
در دیده من از مرگ توخونها دارم ✡ بر مرگ تو تا بمرگ خونها بارم

هرچند که این بندزپای افکندم ✡ دانم که بودبند چنین یکچندم
در بند هر آنچه میدهد خرسندم ✡ کاین نعمتها نبودبیش از بندم

من در عدم از جود توموجودشدم ✡ در دولت تو برسر مقصود شدم
مسعود نبودم از تو مسعود شدم ✡ در حبس چنان شدم که محسودشدم

ای طبع بده ور ندهی بستانم ✡ آنمایه که گرد کردهٔ من دانم
ای آتش اندیشه چومن درمانم ✡ اندر تو زنم گرنبری فرمانم

ای غمزه تو کشفته بنیاد دلم ✡ کزادی و مهر تست همزاد دلم
از تو بفلك رسیده فریاد دلم ✡ بیچاره دلم گرنکنی یاد دلم

ای طبع چو آتش از تو بس خوشنودم ✡ کاندر فکرت همی نمائی دودم
چون نیست زمانهٔ نمامت سودم ✡ ارجو که بکام دل رسانی زودم

گر من برم از مردم بدساز برم ☆ فرجام به بینم و به آغاز برم
هر کس که بمن دژم دژم پیوندد ☆ بنگر که چه پاره پاره زو باز برم

جان ودل و دین بوصلت ایمهر صنم ☆ عهدی بسته ست و اینت عهدی محکم
هجرت چو مصافی کشد اندر عالم ☆ دانی چه زنند این دو سه هم مشت بهم

ای زرین نام لعبت سیم اندام ☆ زر تو و سیم تو نه پخته ست و نه خام
در کس منگر به بی نیازی بخرام ☆ زیرا که توانگری باندام و بنام

تن کوبم و سر پیچم و بر روی زنم ☆ آماده درد و رنج و اندوه منم
نه ریزم و نه گدازم و نه شکنم ☆ فولاد رخ و سنگ سر و روی تنم

جان هر ساعت ز کار زاری دهدم ☆ هر روز زمانه بیش کاری دهدم
از بخت گلی خواهم و خاری دهدم ☆ باشد روزی که روزگاری دهدم

من دوش که از هجر تو در تاب شدم ☆ جان تو که گر چو شمع در خواب شدم
از دیده و دل در آتش و آب شدم ☆ برجام چو بر آینه سیماب شدم

تا کی غم یار و درد فرزند کشم ☆ بیمار فراق خویش و پیوند کشم
تا چشم گشاده ام همی بند کشم ☆ ای چرخ فلك محنت تو چند کشم

هر روز همی فلك به تیری زندم ☆ پیراهن در سیاه قیری زندم
وین بخت همی همچو اسیری زندم ☆ از وی سپری خواهم تیری زندم

گفتم که تو بی وفائی ای نامردم ☆ من مردم تو کجائی ای نا مردم
خس دوست چو کهربائی ای نامردم ☆ زان با چو منی نپائی ای نامردم

ای فاخته دل چو من برویت نگرم ☆ زیبائی طاوس ببازی شمرم
باخنده کبک چون درائی زدرم ☆ دل همچو کبوتری بپرد زبرم

بربسته شد از بستن ماتم دستم ☆ امروز نگویند که من خود هستم
از بیم و امید شادی و غم رستم ☆ برداشتم از جهان دل و بنشستم

سروی خواهم زچرخ داری زندم ☆ گر گویم کاین مراست آری زندم
خواهم که گلی چینم خاری زندم ☆ از آهن مار کرده باری زندم

همچون قلمم زبیخ کندی بستم ☆ کردیم نوان و لاغر و زرد ودژم
وانگاه فرو بردیم ای شهره صنم ☆ در آب سیاه وگل تیره چو قلم

چون پیش دل از هجرتو هنگامه نهم ☆ پروین سرشك دیده برخامه نهم
بر نامهٔ تو چودست برخامه نهم ☆ خواهم که دل اندر شکن نامه نهم

ایسر و سپاه خسر و ایماه حشم ☆ یکجرعه اگر ازمی وصلت بچشم
از خط توچون قلم همی سرنکشم ☆ برآتش تیمار تو چون عود خوشم

ای کرده مرا بعشق گمراه تمام ☆ بر نایدم از ضعف همی آه تمام
ایسرو گل اندام من ایماه تمام ☆ پیرم کردی نگشته یك ماه تمام

جستم از توبهٔ بی زبانی جستم ☆ جستم زغمت چو خیز رانی جستم
از پیش فراق تو بجانی جستم ☆ الحق زتوچون بر ا یگانی جستم

شب زار بجای بستر آتش ریزم ☆ چون خاکستر بروز ازآتش خیزم
هرگه که کند عشق تو آتش تیزم ☆ ازدرد چو شمع برسر آتش بیزم

گفتم کاین دل بداغ نام تو کنم ☆ کوئی که دو دیده جای گام تو کنم
دیدم که اگر کار بکام تو کنم ☆ جان در سر کار یك سلام تو کنم

ای چرخ زهر گزند رنج تو کشم ☆ باجان و دل نژند رنج تو کشم
در تنگی حبس و بند رنج تو کشم ☆ یکبار بگو که چند رنج تو کشم

وصف لب رنگین تو از دل جویم ☆ در آرزوی زلف تو سنبل بویم
تا پر خون شد ز دیده چون گل رویم ☆ وصف تو همه روز به بلبل گویم

چون از گل روی تو بهاری رسدم ☆ از درگه هجر تو سواری رسدم
در وصل تو چون دست نگاری رسدم ☆ در دیده زغمزهٔ تو خاری رسدم

تا چنگ به مهر آن دلارام زدم ☆ هردم که زدم همه بناکام زدم
بر درگه عشق تو کنون نامزدم ☆ اینك علم وفات بر بام زدم

بر آتش اگر بی تو نخفتم خفتم ☆ با انده اگر بیتو نجفتم جفتم
صبری که ز دل همی نرفتم رفتم ☆ اینك همه هر چه می نگفتم گفتم

کوهی که برو بلا ببارند منم ☆ تیغی که بدست غم سپارند منم
شیری که برون نمیگذارند منم ☆ خواری که نکو نگاه دارند منم

امروز زهر دوست گزندی دارم ☆ و اندر هر گنج درد مندی دارم
در هر نفسی ز چرخ پندی دارم ☆ در پای کسان چو پیل بندی دارم

از عشق تو در چشم خرد میل زدم ☆ پس دست به تسبیح و به تهلیل زدم
بر فرقت تو چو طبل تحویل زدم ☆ من دست بجای جامه بر نیل زدم

بونصر من ار عاشق ایام توام ✲ از چرخ همیشه طالب کام توام
چون نام خودم ازو و بانام توام ✲ خود روی نیم نهال انعام توام

گفتم شکرت بخلق گیهان گویم ✲ چون تنهایم همی بیزدان گویم
تا جان دارم شکر تواز جان گویم ✲ تا باز پسین نفس همه آن گویم

جزدرغم عشق توسفر می نکنم ✲ جز برسر کهسار گذر می نکنم
درعشق توجز بجان خطر می‌نکنم ✲ گرمن زاغم چرا حذر می نکنم

من بی الم ایصنم گرفتار نیم ✲ ور میباشم به رنج و پندار نیم
یارست مرا غم تو بی یار نیم ✲ جان میکنم ازهجرتو بیکار نیم

گرنیز بروی خوب تو در نگرم ✲ ترسم که زدست خصم تو جان نبرم
در عشق دم شیر عرین می سپرم ✲ در جمله نگه کن که چه دیوانه‌سرم

هریك چندی بقلعهٔ آرندم ✲ اندر سمجی کنند و بسپارندم
شیرم که بدشت و بیشه نگذارندم ✲ پیلم که بزنجیر گران دارندم

صالح دل اگر بجای جامه بدرم ✲ شاید که همی خون شود ازغم جگرم
در دیده من‌ازمرگ‌تو خونها دارم ✲ برمرگ تو تا بمرگ خونها بخورم

بر روی تو مهربان و دلسوز منم ✲ پیش توبمهرگان و نوروز منم
بر لشگر هجران تو پیروز منم ✲ سر دفتر عاشقان امروز منم

گنجی که زبیش آن بجستند منم ✲ کوهی که بغم فرو شکستند منم
پیلی که به زخمیش بخستند منم ✲ شیری که ببازیش ببستند منم

نه از همه خلق حق گزاری دارم — نه نیز بحبس غمگساری دارم
از آهن بر دو پای ماری دارم — تا خوش عمری و روزگاری دارم

گرحور بود بدان که نازش نکشم — کوته کنم این قصه درازش نکشم
آن کز من باز شد فرازش نکشم — وآن کو ماند فراز بازش نکشم

از آتش دل همیشه اندر تابم — وز اشك دودیده غرقه اندر آبم
در آتش و آب خواب شب کی یابم — ترسم چو چراغ مرگ باشد خوابم

ای دشمن و دوست مر ترا یکعالم — خاری و گلی بامن و با یك عالم
در بسته بتو مهر و وفا یك عالم — مانده زتو در خوف رجا یك عالم

هرگه که به پیراهن تو در نگرم — از رشك و حسد پیرهن خود بدرم
از جامهٔ بهرمان تو رشك برم — کو بر برتست و بر برت نیست برم

دلخسته چشم ناوك انداز تو ام — جان بستهٔ چنگ بلبل آواز توام
مولا و غلام کشتی و ناز تو ام — من رنجه ز موی بند غماز تو ام

در خواب که ازدل بشب آتش بیزم — چون خاکستر هرروز زآتش خیزم
هرگه که کند عشق توآتش تیزم — چون شمع زدرد برسر آتش ریزم

شب زانده تو همی نیاید خوابم — برجامه زغم چو گوی در طبطابم
من گاه در آتش و گه اندر آبم — سنگم که بمن هرچه رسد در یابم

دانم که زچرخ بخش بیرون نکنم — بس شاید اگر زرنج دل خون نکنم
دل خوش دارم طمع دگرگون نکنم — چون صبر ضرورتست پس چون نکنم

من دوش که از هجر تودر تاب شدم
از دیده و دل درآتش و آب شدم
جان تو که گرچو شمع درخواب شدم
برجام چو بر آینه سیماب شدم

از بمد رحم ببند مهد افتادم
ا کنون شه شرق بندوزندان دادم
پس برد بزندان ادب استادم
گوئی ز برای بندو زندان زادم

شه پندارد که ما خرد مندانیم
نه نه شاها که ما همه رندانیم
باقلعه گشایان و عدو بندانیم
نرد فلك و آ بکش زندانیم

در آرزوی بوی گل نوروزم
از شمع سه گونه کار می آموزم
در حسرت آن نگار عالم سوزم
میگریم و می گدازم و می سوزم

ارزان زبلاچو برگ داند یارم
اشکی که همه تگرگ راند بارم
وآنگاه همی ببرگ خواند کارم
عمری که همی بمرگ ماند دارم

تا روز همه شب از هوس بیدارم
یارب تو نکوکن که تبه شد کارم
تاشب همه روز در غم و تیمارم
دانم که کنی اگرچه بد کردارم

بردیده خیال دوست بنگاشته ام
هر مرحلهٔ که رخت برداشته ام
دیدار بر آن خیال بگماشته ام
صد حوض ز آب دیده بگذاشته ام

امروز در این حبس من آن ممتحنم
در چندین سنگها در این که منم
کز خواری کس گوش ندارد سخنم
از بی سنگی گوز بدندان شکنم

از دل بدم آتشی بر انگیخته ام
باعشق تو جان و دل در آمیخته ام
وز دیده بجای آب خون ریخته ام
نتوان جستن که محکم آویخته ام

عمری بدو کف دورخ نگار اخستم
اکنون زنشاط وصل تو برجستم
نومیدی جان بدرد دل دربستم
از پای در افتم ار نگیری دستم

گفتی خبرت کنم کسی بفرستم
من دل همه بروعده خوبت بستم
با دل گفتم زانده دل رستم
شادم کن اگر سزای شادی هستم

آنمرد که در سخن جهانیست منم
آن تن که سرشته از روانیست منم
آن گوهر قیمتی که کانیست منم
آن گوکه سرا پای زبانهست منم

هرجای که آتش نبردیست منم
آن شیر که درصورت مردیست منم
برهر طرفی که تیره گردیست منم
پس چونکه بهر جای که دردیست منم

هر جا که زفضل پیشگاهی است منم
گر دعوی ملك را گواهی است منم
وآن کویك تن شها سپاهی است منم
گر برسخن ازقیاس شاهی است منم

با ناله همی چو ابر بهمن گریم
باروشن دل تیره شبان من گریم
هر لحظه همی هزار دامن گریم
چون شمع زدل زدیده برتن گریم

از بلبل نالنده تر و زار ترم
از شاخ شکوفه سرنگونسار ترم
وز زرد گل ای نگار بیمار ترم
وز نرگس نو شکفته بیمار ترم

روزان و شبان در آن غم وتیمارم
دل خون شد وخون زدیدگان میبارم
کاسرار ترا چگونه پنهان دارم
بینند ز خون دل همه اسرارم

ایجان جهان تا خبرت یافته ام
پنداری بی دره سرت یافته ام
دل را همه در رهگذرت یافته ام
نه نه که بخون جگرت یافته ام

از خود بتو من بنا گمانها دارم — وز کردهٔ خویش داستانها دارم
اندر سر صحبت تو جانها دارم — بر مایهٔ عشق تو زیانها دارم

سیراب گلا بیتو بر آتش خارم — دودست دمم که جز بآتش نارم
نشکفت زبس که دردل آتش دارم — کزدیده چوشمع اشك آتش بارم

از هرچه بگفته اند پندی دارم — وز هرچه بگفته ام گزندی دارم
که بر گردن چو سگ کلندی دارم — برپای گهی چو پیل بندی دارم

من بستر برف و بالش یخ دارم — خاکستر و یخ پیشگه و یخ دارم
چون زاغ همه نشست بر شخ دارم — دریکدو گز آب ریزوو مطبخ دارم

در تاریکی زبس که می بنشینم — در روز چوشب پرك همی بد بینم
باشد چو شب ار خوابگهی بگزینم — از پهلو و دست بستر و بالینم

آنم که اگر بخلد جائی سازم — حورالعین را کشید باید نازم
رضوان سبك ار پیش نیاید بازم — بر تابم روی و سوی دوزخ تازم

هر که که ترا برهگذاری بینم — ازسایه ت برزمین نگاری بینم
از رشك دلم چو کفته ناری بینم — گر با تو جز از سایه‌ت یاری بینم

دیده‌همه‌شب‌زخواب خوش‌بردوزم — بر تن گریم چوشمع و ازدل سوزم
از آرزوی خیال جان افروزم — در آرزوی خواب شبی تا روزم

با خودگفتم که‌من عیال تو شدم — او گفت‌که‌من‌ضامن مال‌توشدم
ای آنکه ثنا گوی کمال تو شدم — بیشم نکنند چون نهال تو شدم

آنکو گوید هست قضا تیشه من ☆ یکشاخ نتابد زدن از بیشهٔ من
اندیشه شده ست ازجهان بیشهٔ من ☆ کس را نبود طاقت اندیشهٔ من

تاخسته دل مرا بریده ست زتن ☆ دارم گله هاش راچو شمشیر سخن
لیکن چکنم گفت نمی یارم من ☆ کان بسته دهن کرد مرا بسته دهن

در سمجی چون توانم آرامیدن ☆ کز تنگی آن نمیتوان خسبیدن
یارب که همی بچشم خواهم دیدن ☆ جائی که در او فراخ بتوان دیدن

هرشب که ترا نبینم ایشاخ سمن ☆ خواهم که مرا کفن بود پیراهن
ان روز که دیدار ترا بینم من ☆ از شادی وصل دیده خواهم همه تن

چون گل زغمت دریده‌ام پیراهن ☆ چون لاله بیالوده‌ام ازخون رخ و تن
چون شاخ بنفشه سر نگون باشم من ☆ ترسم که بسی عمر نیابم چو سمن

سر کردمت ای نگار چون توسر من ☆ که که بسخن چرب کنی بی روغن
وین نیست عجب ای صنم بسته دهن ☆ گر بسته دهن بود همه چرب سخن

چنگم بچهار شاخ زد پیر اهن ☆ چنگست مگر چهار شاخ از آهن
در اشك چهار شاخ انشاخ سمن ☆ شد باز چهار شاخ کفته رخ من

چون دانش بود مهربان دایه من ☆ از فخر وشرف زد همه پیرایه من
از مایه من بلند شد پایه من ☆ من در یا ام کم نشود مایه من

چشم و دهن آن صنم لاله رخان ☆ از پسته و بادام کشیده ست نشان
از بس تنگی که دارد این چشم و دهان ☆ نه گریه در این گنجد نه خنده در آن

با کس غم تو بیش نخواهم گفتن ☆ وین در دو دیده هم نخواهم سفتن
مهر تو زدل پاك بخواهم رفتن ☆ بر بستر صبر خوش بخواهم خفتن

این دیبهٔ دو روی بکلك دو زبان ☆ پرداخته شد بقوت خاطر و جان
بستانش بنام ایزد ای باد وزان ☆ لوهور بنزد خواجه بونصر رسان

تا نسبت کرد اخوت شعر بمن ☆ می فخر کند ابوت شعر بمن
بفزود چو کوه قوت شعر بمن ☆ شد ختم دگر نبوت شعر بمن

آنکو دارد چو سیم و شکر لب و تن ☆ آمیخت همی چو شیر و شکر با من
ناگه برمید و درچد از من دامن ☆ بگریخت ز من چنانکه آب از روغن

از چشم من ار سرشك بتوان رفتن ☆ بس در گرانمایه که بتوان سفتن
ور بیتو بود هیچ به نتوان خفتن ☆ کاری باشد چنانکه نتوان گفتن

از کفر کشد زریر شیبانی کین ☆ آباد کند زریر شیبانی دین
بر چرخ نهد زریر شیبانی زین ☆ این مرتبت زریر شیبانی بین

ای بر تن من کرده هزاران احسان ☆ یکسعی کن و مراز زندان برهان
لیکن ز آسان گرم نداری پس از آن ☆ والله که مرا آرزو آید زندان

در خدمت طاهر علی بارم جان ☆ کز خدمت طاهر علی دارم جان
هر صبحدمی روان نهم بر کف دست ☆ در خدمت طاهر علی آرم جان

ایزد که همی کرد مرکب تن وجان ☆ در هر عضوی مصلحتی کرد نهان
گر مفسدیی ندیده بودی بزبان ☆ محبوس نکردیش بزندان دهان

ای پای برنجن من ای بند گران   هستم زتوروزان وشبان جامه دران
گریان گریان در تو بزاری نگران   کاین محنت من نخواهد آمد بکران

چون قمری زار زار مینالم من   چون بلبل آلوده بخون پیراهن
چون طوطی بروصف توبگشاده دهن   چون فاخته طوق عشقت اندر گردن

ایشاه به بیشه عزم ناگاهان کن   یکچند کنون شکار بدخواهان کن
شیرار نبود قصد سوی شاهان کن   مر شیران را طعمه روباهان کن

زنده بتو مانده‌ام من ایجان جهان   زیرا که بدیده ام به تیمار تو جان
هرجا که موافقت در آید بمیان   صدسال توان زیست بیکجا آسان

انده چه خورم چراست انده خوردن   گر هست زکرباس مرا پیراهن
کنزنیش خسک دارم در زندان من   پوشیده به بهرمان همه جامه وتن

صدبار بنیکی هنرم کرد ضمان   یک دعوی را از تو ندیدم برهان
این بس نبود شگفت زیرا بجهان   کردار گران شده‌است وگفتار ارزان

گر خسته شوم زتیر پیکار تو من   آهی نکنم زبیم آزار تو من
ازبیم سر غمزه چون خار تو من   خندان میرم چوگل بدیدار تو من

نه روزم هیزم است ونه شب روغن   زین هر دو بفر سودمرا دیده وتن
در حبس شدم بمهرو مه قانع من   کاین روزم گرم دارد آن شب روشن

ای روز مرا جز شب دیجور مدان   امروز چو من زخلق رنجور مدان
ای روز دلم روز مرا نور مدان   گرتو درری زمن غمت دور مدان

کس را چو بنفشه سرفرو نارم من   شیرم ننهم هیچ کسی را گردن
چون نارغم ار خون کنندم دل بسخن   نگشایم پیش خلق چون پسته دهن

از چنگ قضا همی چو نتوان جستن   با چرخ چه معنی است جدل پیوستن
چه سود کند جز که همه دل بستن   تا روز چه زاید این شب آبستن

گردلده چو روز نوبهاری با من   از خشم دل آگنده چو ناری بر من
چون کلک سر خویش دو داری با من   ای برم چو گل تیز چو خاری با من

ای چون گل نو شکفته بر طرف چمن   گلبوی شود زنام خوب تو دهن
گر گل با خار باشد ای سیمین تن   چون گل بر تست و خار در دیدهٔ من

چرخم چو بخواست کشت بی هیچ گمان   جاه تو بزندگانیم کرد ضمان
گویم همه شب زشام تا صبحدمان   ایدولت طاهر علی باقی مان

امروز منم تفته دل و رفته روان   تلخم شده زندگانی اندر زندان
وآنچ انده کرد مر مرا بر دل و جان   بر شیران کرد ضرب سلطان جهان

بگشای چو گل بوعدهٔ راست دهن   ورنه زتو چون لاله کنم پیرهن
دعوی دلست با توام بند مزن   وآنک در حکم عشق واینک تو و من

مشک از سر زلفین تو بویم پس از بن   گرد در تو بدیده پویم پس از بن
پیوسته رضای تو بجویم پس از بن   جز با تو حدیث کس نگویم پس از بن

زاری و دعا کن بسحرگاه ای تن   توفیق وسداد و راستی خواه ای تن
گر کژ بروی بخدمت شاه ای تن   برخورداری مبادت ازچاه ای تن

دیدی که غلام داشتم چندان من　　　پرورده زخون دل چوفرزندان من
درجمله ازآن همه هنر مندان من　　　تنها ماندم چوغول در زندان من

روزم تیره‌ست ازآن‌رخ مهوش تو ☆ عیشم تلخست از آن لبان‌خوش تو
هستم صنما تا بشدم از کش تو ☆ دلخسته تر از گوهر گوهر کش تو

دل پست شود چو سرفرازد باتو ☆ تن بگدازد که در گدازد با تو
بی ساز شود هر که بسازد باتو ☆ تا باخته باید آنکه بازد با تو

آنی که پری دست نیازد باتو ☆ در خوبی همعنان که بازد با تو
خون گردد خون چودل بسازدباتو ☆ جز جانبازی عشق نبازد با تو

هرجان که‌بود برتر ازآن باشی باتو ☆ بخریده‌امت بجان گران‌باشی‌تو
هر جای مرا بجای جان باشی تو ☆ ای‌دوست‌بجان نه‌رایگان باشی‌تو

نورست ایماه حسن سرمایه تو ☆ پیرایه تو پست کند پایه تو
ابرست غبار بر تو پیرایه تو ☆ پیرایه چه بندد بتو بر دایه تو

ای نای ترا نقل ومی روشن کو ☆ با تو طرب طبع و نشاط تن کو
گر تو نائی لحن خوشت بامن کو ☆ چون نای ترا دریچه و روزن کو

ایشاه بترس از آنکه پرسند از تو　　　جائی که تو دانی که نترسند از تو
خرسند نهٔ بپاد شاهی ز خدای　　　پس چون باشم ببند خرسند از تو (۱)

سلطان ملك اقبال عنان داد بتو　　　در های نشاط شاه بگشاد بتو
گشته‌ست زمانه نیك دلشاد بتو　　　تا حشر زمانه همچنین باد بتو

(۱) این رباعی را بنام نصرالله بن عبدالحمیدمترجم کلیله ودمنه هم باقدری اختلاف نوشته‌اند

صالح پس ازین طرب نیابد بیتو — شاید که زدل طرب نزاید بیتو
جان در تن من بیش نپاید بیتو — خود جان پس ازین کار نیاید بیتو

ای شمع شدم بعشق پروانهٔ تو — خوانند مرا بشهر دیو انهٔ تو
امروز منم ز خویش و بیگانهٔ تو — تن تافته چون رشته یکدانهٔ تو

ای نای ندیده ام دلی شاد از تو — نائی تو ولیکن نرهد باد از تو
جز ناله مرا چو نای نگشاد از تو — ای نای مرا چو نای فریاد از تو

مادر که مرا بزاد زاد از پی تو — هم ایزد جان که داد داد از پی تو
گر نیستم ای نگار شاد از پی تو — چون شمع دلم تافته باد از پی تو

هرگز نرسد بلطف در مهر چو تو — بت را نبود حلاوت چهر چو تو
در حسن نزائید مه و مهر چو تو — ای مهر ندیده اند بد مهر چو تو

خوردم همه زهر عشق تو شکر کو — دیدم بتر هوای تو بهتر کو
گر شاخ هوای تو نرفتم بر کو — در تاریکی سکندرم گوهر کو

روی و بر من تا بشدم از بر تو — زردست و کبودست بجان وسر تو
زیرا که در آرزوی روی و بر تو — این پیرهن نوکشت وآن معجر تو

از کوفتن پای تو و کشتن تو — لعبی‌است هر اندام ترا بر تن تو
ماهی تو و از جیب تو تا دامن تو — چون چرخ همی گردد پیرامن تو

با من بمیان رسول باید با تو — خورشید نخواهم که برآید با تو
آئی بر من سایه نیاید با تو — شاید همه‌خلق و من نشاید با تو

ای ملك بدولت تو دارا گشته ☆ وز عدل تو دهر پیر برنا گشته
شمشیر تو قهرمان اعدا گشته ☆ در جمله ترا ملك مهیا گشته

آنی کـه زفالها همه فال تو به ☆ هرسال تو در عمر زهر سال تو به
زانمال که داشتم مرا مال تو به ☆ از مال مرا قبول و اقبال تو به

از هرچنسم چو شاه بگشادی راه ☆ ازبخت مرا فزون شدی رتبت وجاه
هر بار چوزر آمدم از دولت شاه ☆ اینبـار چو گوهر آیم انشاءالله

چندان داری زحسن وخوبی مایه ☆ کز حور بهشت برتری صد پایه
پیرایه چرا بندت ایمه دایه ☆ نورست مه دو هفته را پیرایه

هرچند که بر کوهم درشب زاندوه ☆ گریان باشم تا بکه بانگ خروه
همقامت تو چو سرو بینم بر کوه ☆ هرگز نشوم ز دیدن کوه ستوه

آمد بر من بچشمکان خواب زده
سر تا بقدم بعنبر ناب زده
همچون دل من دوزلف را تاب زده
رخ چون گـل نو شکفته برآب زده

چون دولت توجهان جوانست ایشاه
پس دولت تو مگر جهانست ایشاه
بزم تو بحسن بوستانست ایشاه
گوئی ز شکوفه آسمانست ایشاه

این خوشرویان که ایستادند همه
ازمادر حسن دوش زادند همه
سوی تو شها چشم نهادند همه
در بندگی تو دست دادند همه

امروز منم چوماری اندر سلهٔ
زآوازه من دراینجهان ولولهٔ
بر من هرموی اگر شود سلسلهٔ
از چرخ فلك نکرد خواهم گلهٔ

دانم که وفا ز دل بر انداختهٔ ☆ با آنکه مرا عدوست در ساختهٔ
دلرا ز وفا چرا بپرداختهٔ ☆ ما نا که مرا تمام نشناختهٔ

ای ابر ز بحر تا هوائی شدهٔ گوئی که کف حاتم طائی شدهٔ
نه نه که کف دست علائی شدهٔ زان‌مایه رحمت خدائی شدهٔ

بر شعر مرادلیست ایبار خدای ☆ در مدح وثنای خسرو مدح آرای
می‌بترکدم دل اندرین تنگی جای ☆ از بهر خدای را دوائی فرمای

ای غم سختی توای دل ازغم نرمی ☆ ای دم سردی تو ایدل از دم‌گرمی
ایعشق خمش باش که بس بیشرمی ☆ ای‌هجر برو که سخت بی آزرمی

روزی‌که چو باد پیش‌من برگذری ☆ دردسرو رنج دل و خون جگری
وانشب‌که‌چومه بروی من‌درنگری ☆ نور جگر و قوت دل‌وتاج سری

مفروق دو دیده‌ای ومقرون دلی ☆ دل هرچه بیندیشد مضمون دلی
تا ظن نبری که هیچ بیرون دلی ☆ در خون‌دلم مشو که در خون دلی

مرهم گفتم تو با دل ریش همی ☆ تا بندیشم من از بد اندیش همی
نعمت شودم زمان زمان بیش همی ☆ یادم ناید ز نعمت خویش همی

دولت ز علاء دولت عالی رای ☆ بر عالم سایه کرد چون پر همای
ای‌داده‌خدایت شرف ازبهر خدای ☆ یکبار مرا جمال رویت بنمای

از شیرینی چون بسخن بنشینی ☆ از دولب خود شکر بدامن چینی
در بوسه لب توگویدم می بینی ☆ هرگز شکر سرخ بدین شیرینی

با هر تاری ساخته چون پود شوی ☆ باجمله همه زبان بی سود شوی
در دیدهٔ عهد دوست چون دود شوی ☆ زینگونه بکام دشمنان زود شوی

ای گل نه ز گل ز دل همی بر روئی ☆ دل را ز همه غمان فرو میشوئی
ای گل تو عقیق رنگ و مشکین موئی ☆ بر آب روان زیاده استی گوئی

آخر نگذاردم فلك چون زاری ☆ آخر بجهد فضل مرا بازاری
آخر برباندم جهان گلزاری ☆ عذری خواهد ز من بهر آزاری

ای دولت هند را جمالی دادی ☆ ای شادی زین قبل بغایت شادی
ای چرخ تو در دهان عالم دادی ☆ کاید ولت شیر زاد باقی بادی

شوخی صنمی خوشی کشی خندانی ☆ طوطی سخنی و عندلیب الحانی
چون برده دلم بلا به و دستانی ☆ لابد پس دل روم چو سرگردانی

عشق آتشی افروخت که از بسیاری ☆ در دوزخم افکند همی پنداری
دلسوخته بودی بهزاران زاری ☆ گر آب دو چشم من نکردی یاری

ای بخت مرا سوخته خرمن کردی ☆ بی جرم دو پای من درآهن کردی
در جمله مرا بکام دشمن کردی ☆ باسگ نکنند انچه تو بامن کردی

در پیش گل وصال ما را بوئی ☆ وزپس همه ساله عیب.مارا جوئی
هر چند رخ وفای ما را شوئی ☆ کس نشنودا آنچه تو مارا گوئی

گرچه کندت مساعدت روز بهی ☆ آخر ز قضا بهیچ حیلت نرهی
تا هست بده چه فایده ز انکه نهی ☆ دشمن ببرد خاك خورد گر ندهی

فرّ ابدی و نعمت جاویدی ✲ نخل عیشی و گلبن امیدی
خوبی و خوشی مشتری و ناهیدی ✲ فرزند مهی نبیرهٔ خورشیدی

ای حورا زاده لعبت نوشادی ✲ از باغ بهشت کی برون افتادی
بندیش که پیرایه بتن بنهادی ✲ ای حسن تو پیرایه مادر زادی

بنمودی مقنعی مهی ناگاهی ✲ تاهر که پدید گشت چون گمراهی
او داشت فرو برده بچاهی ماهی ✲ داری تو فرو برده بماهی چاهی

ای نای هوا بریدم از نای دمی ✲ او را دم گرم بوده تو سرد دمی
زو بود مرا خرمی از تو دژمی ✲ او نای نشاط بودوتو نای غمی

عشوه دهیم همی سرابی گوئی ✲ برمن گذری همی شهابی گوئی
گریان شوم از تو آفتابی گوئی ✲ نتوانم بیتو زیست آبی گوئی

ای زاوه اگر بهشت پیداست توئی ✲ چیزی که دراو ملک مهیا است توئی
آبی که دراو سپهر والاست توئی ✲ جوئی که دراو هزار دریاست توئی

ای شاه عدوبندی و هم قلعه گشای ✲ ایخسرو جمجاه سکندر سیمای
ای رأی توچون مهر فلک ملک آرای ✲ زین بند رهیت را رهائی فرمای

چون بلبل داریم برای رازی ✲ چون گل که نبوئیم برون اندازی
شمعم که چو بر فروزیم بگدازی ✲ چنگم که ز بهر زدنم بنوازی

امید بزند گانیم نیست بسی ✲ منصور سعید را بگوئید کسی
هستت بخلاص عمر من دست رسی ✲ کز جان رمقی مانده ست ازتن نفسی

مسعود چو در بند گرفتار شدی
از مستی عز و ناز هشیار شدی

از فعل زمانه بر سر کار شدی
در جمله زخواب دیر بیدار شدی

نالنده تر از نایم در قلعهٔ نای
نه‌طبع مرابجای ونه دست ونه‌پای

همسایه ماه گشتم از تندی جای
ایشاه جهان رحم کن ازبهر خدای

ای شاه جهان ز ملك باقی شادی
سلطانی را جمال باقی دادی

زیرا که برای ملك باقی زادی
سلطان سلاطینی باقی بادی

بر شاهان جمله پادشاهی داری
ای شاه تو تأیید الهی داری

وزنعمت و کام هرچه خواهی‌داری
والله که بحق تو پادشاهی داری

آمد بر من خیال زیبا یاری
تو نیز بدین سمج بدیدی آری

گفتم بسلامتت بدیدم باری
شیرین شده حلقه بردوپایش ماری

ای چرخ همه کار بپرگار زدی
ای‌شب توردای خویش برقارزدی

گوهردرش مگر بمسمار زدی
ای تیغ زدوده صبح زنگار زدی

از غنچهٔ نا شکفته مستور تری
در خوبی از آفتاب مشهور تری

وز نرگس نیم خفته مخمور تری
ای مه زمه دو هفته پر نور تری

از بلبل بر سرو طربناك تری
ز آتش صنما اگر چه بیباك تری

وزنرگس دسته بسته چالاك تری
والله که ز آب آسمان پاك تری

ای قلعهٔ نای مادر ملك توئی
امروز بنام حنجر ملك توئی

دانند که کان گوهر ملك توئی
آیا دیدی که بر در ملك توئی

ای تن تو بطبع بار بیمارکشی
از چرخ همی بلای بسیار کشی
خوشدل‌خوشدل رنج وغم یارکشی
خوش برتونهدبارکه خوش بارکشی

چون موی شدم ز رنج هر بیدادی
برخیزد اگر وزد بمن بر بادی
درعشق ندیدکس چو من نا شادی
چون‌چنگ مرا زهر رگی‌فریادی

ای تن‌چه تنی‌که تا شدی فرهنگی
در تو نکنند اثر همی دلتنگی
باچرخ و زمانه در نبرد و جنگی
بگداز وبریز اگر نه روی وسنگی

چون دیدکه برعزم سفردارم رای
سوگند همی دادکه از بهرخدای
آمد بوداعم آن بت روح افزای
ای عهد شکسته در سفر بیش مپای

اضافات[1]

قصیده

فتح و ظفر ونصرت وپیروزی واقبال / با عز خداوند قرین بودند امسال

مشهور شد از رایت او آیت مهدی / منسوخ شد از هیبت او فتنهٔ دجال

شاهان سرافراز نهادند بدو روی / رایان قوی رای سپردند بدو مال

بنمود بدو حکم و قضا قدرت وامکان / بفزود بدو دولت ودین حشمت واجلال

شاهی است که عزم حشمش دود برآورد / از دودهٔ مظلومان از مجمع اضلال

بحری است که موج سخطش گرد برانگیخت / از قلعهٔ بودارو وز لشکر چیپال

چندان علم شیر برافراشت که بفزود / زایشان بفلك برچو اسد بیعدداشکال

چندان گله پیل در آورد که برخاست / زیشان بزمین اندر بی زلزله زلزال

شاها بیلك رمح تو چون معجز موسی / شاخی است که با او نرود حیلت محتال

آموخته زاید بچه شیر ز مادر / ازعدل تو درپنجه نهان کردن چنگال

روزی که همی گرید اشخاص برارواح / وقتی که همی خندد آجال بر آمال

بر خاك زمین وصل کندباد هوا ابر / وز باد هوا باز کند خاك زمین بال

که عقل پریشان کند ازجرعهٔ شمشیر / که هوش خروشان شود ازدرّهٔ طبال

دیو ازالم خشت تو برخشت زندسر / کوه از فزع گرز تو در برز کشد یال

آنی که زکردار توآرد گهر استاد / آنی که زگفتار تو سازد هنر استال

گر وهم تو برخاطر ابدال گذشتی / در علم ابد چنگ زدی همت ابدال

ور قوت عدل تو بصلصال رسیدی / بی روح بجنبیدی در ساعت صلصال

تا معدن اعدا بتو اطلال ندیدند / ظاهر نشد از عدل تو کیفیت اطلال

اندر خطر زخم تو چون نال شود کوه / وندر نظر رحم تو چون کوه شود نال

تاازپس و پیشینه کم وبیش وبدونیك / تادر تك وپویند شب وروز ومه وسال

---

(۱) این اشعار پس ازچاپ دیوان بدست آمد

طبع و دل و طبل وعلم ورأی تو بیناد — فتح و ظفر ونصرت وپیروزی واقبال

قطعه

ز اقبال تو شاها گفت خواهم — یکی مشروح دستی با دلالت
من آن عدلم درین معنی بگفتار — که در گیتی بخوانندم عدالت
مرا یاقوت خاتم سرخ روی است — از آن شادی نام با جلالت
اگر یاقوت ها هم سرخ رویند — ولیکن سر فرویند از خجالت
مرا فکرت چنین گفت ودرین باب — بدانش میکند فکرت حوالت
چنین دانم که دانش نه زخود گفت — که از روح الامین بود این مقالت
هر آنکو این سخن باور ندارد — ندارد جز ره جهل و ضلالت
درستست این سخن نی مستحیل است — که ملکت را نباشد استحالت

رباعی

این چرخ بسی بدل کند نو ها را — بدخوست از آن بدل کند خوها را
هم زشت کند بطبع نیکو ها را — هم ضعف دهد بقهر نیرو ها را

مسعود و دیگران

ابوالفرج رونی

این قطعه را در وصف بنای مسعود سعد ساخته است

بوالفرج را در این بنا که در آن | اختلاف سخن فراوان گشت
سخنی چند معجب است که عقل | بر وقوفش رسید و حیران گشت
گوید این در بهشت یك چندی | روضه دلگشای رضوان گشت
چون بآدم سپرد رضوانش | منزل آدم اندر آن آن گشت
بزمین آمد از بهشت آدم | غربت او بکام شیطان گشت
بویهٔ منزل بهشتش خاست | زآرزو خواستن پشیمان گشت
سکنهٔ او بدو فرستادند | تا به تمکین گوهرش کان گشت
عرصه عمر آدم آخر کار | خالی آورد و تنگ میدان گشت
غیرت غیر برد بر سکنه | زآرزو خواستن پشیمان گشت[1]
خانه زان شخص باز ماند ولیك | مدتی غوطه خورد و پنهان گشت
گرد او وهم گشت و نتوانست | گرد اسرار غیب نتوان گشت
اندر این عصر چون پدید آمد | قصر مسعود سعد سلمان گشت

تا جهانست او نگهبان باد
این بنا را که او نگهبان گشت

پاسخ مسعود

خاطر خواجه بوالفرج بهدرست | گوهر نظم و نثر را کان گشت
هنر از طبع او چو یافت قبول | جان باجسم و جسم باجان گشت
ذهن باریك بین دور اندیش | سخن او بدید و حیران گشت
رونق و زیب شعر عالی او | حسن اسلام و نور ایمان گشت
مشرکش چون بدید لفظی گفت | که بدان مؤمن و مسلمان گشت

---

(۱) همینطور باتکرار مصراع دیده شد

شاعران را ز لفظ و معنی او　　لفظ و معنی همه دگر سان گشت

راه تاریك مانده روشن شد　　کار دشوار بوده آسان گشت

معجز خامه اش چو پیدا شد　　جادوئی های خلق پنهان گشت

راست آن آیتی‌است پنداری　　که عصا بود و باز ثعبان گشت

زان دل و خاطر دلیر سوار　　که همی گرد هردو نتوان گشت

هر سوار دلیر نظم که بود　　کند شمشیر و تنک میدان گشت

خاطر من چو گفتهٔ او دید　　از همه گفته ها پشیمان گشت

من چه گویم که آنچه او گفته ست　　شرف سعد وفخر سلمان گشت

رشیدی سمرقندی[1]

خواجه مسعود سعد اگر بیند　　که مبیناد از حوادث گرد

آن نتیجه کمال شعر وزیر　　بفرستد بجای راه آورد

دانم اکنون که خواهد اندیشید　　کاینت شوخ و گدا ومطمع مرد

پارهٔ عود کدیه کرد و نیافت　　طمع صد طویله گوهر کرد

هم ازو[2]

رسید شعر تو ای تاج شاعران برمن　　چو نو شکفته گل اندر بهار گرد چمن

نه گل که باغ بهنگام نو بهار آورد　　بنفشه وگل وشمشاد وارغوان وسمن

چودوستی که بسوی کمال دارد روی　　که محنتش نتواند شدن به پیرامن

چوصورتیکه کندحکم فیلسوف بدانکه　　ز عقل دارد روح و زروح دارد تن

نه‌مشك‌ومی‌را گفته‌نسیم اوخوشبوی　　نه مهر ومه‌را خوانده فروغ او روشن

من از فروغ ونسیمش ملوك‌وارشدم　　دو حسن او زنسیم دگر شده گلشن

نشستگاه من از رنگ وبوی او دایم　　چو کارگاه عدن گشت و بارگاه ختن

ایاچواصل‌بزرگی‌بزرگ درهمه‌اصل　　ایا چو عقل تمامی تمام در هرفن

---

(۱) بنا برنقل عوفی رشیدی سمرقندی این‌قطعه بنزدیك خواجه عمید مسعود سعد فرستاد وازوی اشعار او التجا کرد [لباب‌الالباب ج۲ص۱۷۶]

(۲) [لباب‌الالباب‌ج۲ص۱۷۷] این‌قصیده‌پاسخ قصیدتی‌است که درصفحه۴۲۱ چاپ شده است

سپاه علم ترا هست صد هزار علم | درخت فنّ ترا هست صد هزار فنن
توآن بزرگ‌وزیری که ازبلاغت تست | بلند فرق معانی و راست قدّ سخن
چه ساحرست که کارکلك تو که کند | ز مشك تبت برسیم پخته درّ عدن
به تیرماند و زخمش درون شود بعدو | وگر ز مرکز عالم کند عدوش مجن
بطفل ماند کلکش صریر او ز دوات | شفاء خلق جهان گشته از لباس لبن
شبست‌خطش‌ومعنیش روز وطرفه‌بود | میان تیره شب اندر گرفته روز وطن
دهان او افق شرق نیست ای عجبی | چراهمی‌شب‌وروز آیدش برون‌زدهن

عثمان مختاری غزنوی درمدح مسعود گوید

بر اهل سخن تنگ گشت میدان | وز جای بشد طبع هر سخندان
هر طبع که برسحر بود قادر | از عجز چومسحور گشت حیران
خاطر نبرد پی همی بمعنی | فکرت بکشد سر همی زفرمان
چون جزو بکل باز شد معانی | زی خاطر مسعود سعد سلمان
مخدوم سخن پروران مجلس | سر دفتر خوان گستران میدان
آن چرخ که هر صبحدم بر آرد | خورشید کمال از زه گریبان
تیر از قلم تیر قامت او | در فخر سر افراز تر زکیوان
ابر هنرش نا پدید گوشه | بحر سخنش نا پدید پایان
در باغ بهار ثنای خسرو | شعرش گل وطبعش هزاردستان
چون درج بیانش گشاد دادی | دُر بار شود بارگاه سلطان
طبعش بسخن ده هزار دریا | دستش بسخا صد هزار چندان
ای گنج ایادی بهشت کردی | بزم امل از تحفه های احسان
کم کرد عطای تو نام حاتم | برکند لقای تو بیخ حرمان
هر بیت کم اندیشه تر ز شعرت | شد نادره تر تحفهٔ خراسان
اشعار ترا در جهان گرفتن | با شد اثر خاتم سلیمان

گر ز تو کند درع ها ز مغفر — تیغ تو برد فرقها ز خفتان
وقتی که برد گرز قوت دل — روزی که نهد رمح قسمت جان
افتد امل کور گشته دیده — خیزد اجل تیز کرده دندان
شبدیز تو آن روز مر زمین را — اشکال فلك ها کشد بجولان
مویش ز عرق بر عدو بگرید — چون دیدهٔ عاشق ز درد هجران
با تیر تو پیشی کند برفتن — آن پای کمان تیر گوش پیکان
وز خشم سنان تو خاید آهن — خواهد که چواو درشود بسندان
دریا بودت در کف آن زمرد — زو یابد از آن روی خاك مرجان
همرنگ رگست و همیشه چون رگ — خالیش نبینی ز خون حیوان
از کفر همه هند صاف کردی — زآن گوهر صافی چو نور ایمان
خورشیدی و ماهی بصدر مجلس — بهرامی و تیری برزم و دیوان
هم صاحب عباد روزگاری — هم رستم زال زری بدستان
بیرون نتوان شد ز حد قسمت — شو گرد فضولی مگرد عثمان
بسیار غم دل مگوی و شعرت — بنویس وببر پیش خواجه برخوان
دل در صفت با جلال او ده — وز وی صلت با کمال بستان

امیر معزی[1]

شریف خاطر مسعود سعد سلمان را — مسخر ست سخن چون پری سلیمان را
نسیج وحده که نو حلهٔ دهد هرروز — زکارگاه سخن بارگاه سلطان را
حکایت خردش روشنی دهد دل را — روایت سخنش تازگی دهد جان را
ز شادی ادب و عقل او بدار سلام — همه سلامت وسعد است سلمان را
اگر دلیل بزرگی است فضل پس نه عجب — که او دلیل بزرگی است فضل یزدان را

هم ازو[2]

تاهست تیغ گلها دربرق ورعد نیسان — تا هست نور دلها در زلف وجعد جانان

---

۱ ـ تقی الدین کاشی در تذکرهٔ خود این اشعار رانقل کرده است ۲ ـ در همان تذکره

تا بافساد باشد همواره کون عالم | تا باد عید باشد پیوسته وعد یزدان
درمجلس بزرگان خالی مباد هرگز | پیرایهٔ بزرگی مسعود سعد سلمان
آن شاعر سخنور کز نظم او نکوتر | کس درجهان کلامی نشنیدبعدقرآن

هم‌ازو [1]

شاه بهرامشاه بن مسعود | خواجه مسعود سعد رابنواخت
از کرم حق شعر او بگزارد | وز خرد قدر فضل اوبشناخت
کز سواران فضل بهتر ازو | کس بچوگان فضل گوی نباخت
زرکانی بیافت وقت سخن | رزطبعی که در سخن بگداخت
درسخن‌زرچواوکه داندبافت | وزسخن درچو اوکه تاندساخت
تا معزی قصایدش بشنید | دل ز بیهوده ها فرو پرداخت

سنائی غزنوی [2]

ای عمیدی که باز غزنی را | صورت و سیرتت چو بستان کرد
باز عکس جمال گلفامت | حجره دیده راگلستان کرد
باز نطق زبان دربارت | صدف عقل را در افشان کرد
هیبت زود یاب کند روت | راز را پیش عقل عریان کرد
خاطر دور بین تیز روت | عفو را بارگیر عصیان کرد
انچه در طبع خلق خلق تو کرد | در چمن ابر های نیسان کرد
وانچه در راه گوش شعر تو راند | در صدف قطره های باران کرد
چون بدید این رهی که گفتهٔ تو | کافران را همی مسلمان کرد
کرد شعر جمیل تو جمله | چون نبی راگزیده عثمان کرد
چون ولوع جهان بشعر تو دید | عقل او گرد طبع جولان کرد

---

۱ - در جنگی قدیمی دیده شد   ۲ — سنائی اشعار مسعود سعد را جمع کرد ولی از سر غفلت ابیاتی از دیگران را بنام او ثبت نمودوخواجه طاهر (ثقةالملك) سنائي را آگاه‌کرد وی این ابیات را در اعتذار ومدح مسعود ساخت .

شعر ها را بجمله در دیوان | چون فراهم نهاد دیوان کرد
دفتر خویش را ز نقش حروف | قابل عقل و قابل جان کرد
تا چو دریای موج زن سخنت | درجهان دُر و گوهر ارزان کرد
چون یکی درج ساخت پرگوهر | عجز دزدان بر او نگهبان کرد
طاهراین‌حال پیش خواجه‌بگفت | خواجه‌یك‌نکته‌گفت وبرهان کرد
گفت آری سنائی از سر جهل | با نبی جمع ژاژ طیان کرد
در و خر مهره در یکی رشته | جمع کرد انگهی پریشان کرد
خواجه‌طاهر چو این‌بگفت رهیت | خجلی شد که وصف نتوان کرد
لیك معذور دار از انکه مرا | معجز شعر هات حیران کرد
ز انکه بهر جواز[1] شعر ترا | شعر هر شاعری که دستان کرد
بهر عشق پدید کردن خویش | خویشتن در میانه پنهان کرد
دیو را با فرشته در یك جای | همه چون ابلهان بزندان کرد
من چه دانم که از برای فروخت | انکه خود را نظیر حسان کرد
پس چو شعری بگفت و نیك‌آمد | داغ مسعود سعد سلمان کرد
شعر چون دُر تو حسود ترا | جگر و دل چو لعل ومرجان‌کرد
رو که در لفظ عاملان فلك | مرترا جمع فضل وجدان کرد
سخن عذب سهل و ممتنعت | بر همه شعر خواندن آسان کرد
هر ثنائی که گفتی اندر خلق | خلق اقبال تو ترا آن کرد
چه دعا گویمت که خود هنرت | مر ترا پیشوای دو جهان کرد

عمید حسن ۲

خواجه مسعود سعد سلمان را | روز و شب جز غم ولایت‌نیست
کارش امروز رزم و پیکار است | شکر گفتن نه و روایت نیست
بر مهمات ملك لرزان است | گرچنین کس بدو عنایت نیست

---

۱ - خ ل - جواب

۲ - در جواب قطعه مسعود سعد صفحه ۵۹ گفته است

گویند اطراف ملك را امروز / جز بشمشیر من و قایت نیست
می بجوشد که بر فضول و محال / هیچش از مهتران عطایت نیست
ای کت اندر فضول و خیره‌سری / هیچگونه حدی و غایت نیست
چون ترا از پی مصالح ملك / پیشگاهی له و جزایت نیست
بچه گوئی که در همه گیتی / عدل را قوت و حمایت نیست
حامی ملك و راعی اسلام / انکه شاهیش را نهایت نیست
کی پسندد ز تو که گوئی تو / کار اسلام را رعایت نیست
بشکایت همی کند تهدید / خلق را گنز چه‌شان حمایت نیست
خوانده‌ٔ کان گزین قصیده همی / جز که مستوجب نکایت نیست
در سخن سیرتی همی داری / که ترا جز ترا سرایت نیست
به بدایت همی تو آن ژاژی / کاخرش در خور بدایت نیست
بکفایت برون بری سخنت / گر چه در اولش نکایت نیست
کم ز بوجهل نیستی که ترا / در کتاب خدای آیت نیست
این قصیده جواب آن شعر ست / هیچکس را غم و لایت نیست
ور تو آن شعر خوب میدانی / خلقرا دان که جز شکایت نیست

سلیمان اینانج بیك [1]

ز گفتار مسعود سعد آنکه هست / وحید الزمان و بدیع الکلام
مراقاصدی خوش یکی مژده‌داد / که آن خوبتر از مرادست و کام
چه شعری که آن شعر ها باحال / چه عیشی که آن عیشها با نظام
دل‌انگیز لفظش چو در آب چین / دلاویز خطش چو در زلف دام
بنای سخن را بر افراشته / بلندیش برده ز حد قوام
نباید رسایید آن جا بنا / که از بس بلندی بودش انهدام
حکیمانه از قوت اعتدال / بود نفس را تندرستی مدام

---

۱ - در جواب قصیده صفحه ۳۲٦ سروده است

وایکن چو بیرون شد ازحدّ آن — ز صحت گراید بسوی سقام

ترا هر چه از خامهٔ نظم و نثر — برون‌شد سخن گشت بر تو حرام

که از خامهٔ نظم و نثرت فزود — همه خوبی و نعمت و احترام

چنان آیدم در دل ای سیدی — که‌هستی تو درخویشتن مستهام

بدین روی خود را چو معشوقهٔ — همیدون ستایش کنی بر دوام

چنان مدحها چون توئی را بود — چو شمشیر چوبین و زرین ستام

بپای تن خود ز گفتار خود — بیکره چو گل مشکفام الصرام

تراکاندر آفاق چون رعد و برق — بلاف دبیری بود بانگ ونام

چه ماند بدین سان بهر گوشهٔ — فزون جسته ازعامه برخودرخام ؟

هر آن شعر توکاندر آن مدح تو — نباشد بر تو بود نا تمام

چو بازاری بد فروشی تراست — که بفروشی آنچت بود بی قوام

اگرمادحی‌ازچه‌روی ای شگفت — چو ممدوح در سر کنی احتشام

تفاخر نمائی باصل‌وشرف — تکبر فروشی به اسب و غلام

ترا گر خرد باشد ای اوستاد — همانا که بس باشد آن عار و عام

که گوئی مرا ریدگانند خوب — که از نورشان مه کند نور وام

در اندیش تا هر که این بشنود — چگونه‌بدان‌خوش‌کنند حلق‌وکام

کسی‌را که چون‌سرکشان وسران — نباشد پی سرکش و کش خرام

نه بر پشتها بختیان کلبه — نه در دشتها تازیان ددام

چرا خواند باید بکبر و بلاف — چونادیدگان‌پیش هرخاص وعام

سه تا مال را بادپایان رمه — دو کرده گرانجتان کشام ؟

نه سالار هندی نه فغفور چین — نه از اصل کسری نه از نسل سام

چه‌گوئی که ای پوکه‌گوئی همی — سلیمان اینانج‌بیک را سلام

به ده روز شغلی نه بس پایدار — برابر کنی خویشتن با عظام

چو پرسیدم از قاصد خوش براز — که آن هیچ گفتی که داد او پیام

چنان قاصد خوش بخندید و گفت | که بگسستش از هم گریبان رام
چو زر پخته دانستمت پیش از ین | چو سیم آمدی چون بدیدمت خام
چرا نسپری همچو جدّ و پدر | زهی رنگ و نیرنگ وزیورش ادام
گر از مام و باب خودت شرم نیست | تکهدار رسم و ره باب و مام
بهرساز چون مان خوش شبر | روان شد بگفتار من بی زمام؟
به بلغ از قلمدان ببر آن قلم | چو غازی بر انداز راه سهام
بدین روی اگر هیچ دعوی کنی | بلی باشدت خلق یکرویه رأم[1]

---

۱ - وسیله اصلاح قصیده در دست نبود

فهرست نامهای ویژه

الف

ب

پ

ت

ث

ج

چ

ح

خ

ش

ص

ط

ف

ق

ك

ک

ل

م

ن

و

ه

ی

فهرست قصائد